



چاپ سوم

نسخہ دستخطی

ایروینگ استون

# رنج و مرستی

«داعستان زندگی میکل آنژ»

ترجمه و تلخیص از :

پرویز داریوش



تهران، ۱۳۵۲

This is an authorized translation of  
THE AGONY AND THE ECSTASY

by Irving Stone.

Copyright 1961 by Doubleday & Company, Inc.  
Published by Doubleday & Company, Inc., New York.



با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

استون، ابروینگ

دنچ و سرمستی

ترجمه و تلخیص: پرویز داریوش

چاپ اول: ۱۳۴۳

چاپ دوم: ۱۳۴۴

چاپ سوم: ۱۳۵۷

چاپ: شرکت افست «سهامی عام» چاپخانه بیست و پنجم شهریور

حق چاپ محفوظ است.

## نامه‌ای از مترجم

عذاب جانکاه و مستی بخش ترجمه و اختصار «رنج و سرمستی» اثر ابروینگ استون را امروزه پایان رساندم. شاید نخستین کتابی بوده است که تا گزیرینج بار از ابتدا تا به انتها آنرا خوانده‌ام. مختصر ساختن هیچ کتابی آسان نیست. آسوده‌تر و درست‌تر شاید آن است که یا کنارش بگذاریم یا تمامی آنرا در دست ترجمه گیریم. گفتند این کتاب را دستگاه محترم ریدرز دایجست خلاصه کرده و به چاپ رسانده است. از من خواستند که همانرا به فارسی برگردانم. اما تا به امروز بدان مراجعه نکرده‌ام. اصلاً ندیده‌ام چگونه چیزی است. اگر روزی بینم خواهم دانست چه‌ها را آنجا انداخته‌اند که من نینداخته‌ام و چه‌ها را احیاناً من جاگذارده‌ام که ایشان همراه دارند. اما چه لزوم. همین درد ناخشنودی کنونی مرا بس است. از متن کتاب در حدود (۹۰۰۰) نه هزار سطر کوتاه و بلند، جمعاً، حذف کرده‌ام که برابر دویست (۲۰۰) صفحه پر و کامل آن است. بسیار به ندرت بوده است که چندسطری را با رضای کامل حذف کرده‌ام. آن عوامل که مرا در برگزیدن سطرهای حذفی راهنما بوده‌اند هرگز مطلوب من نیستند: بازار و ناشر و فروش. و بالعکس جاهایی بوده است که من خود به حذف آنها راغب بوده‌ام و در نظر گرفتن همان عوامل دست مرا بسته بوده است. از گونه نخستین آن جای‌هاست که ابروینگ استون دل به



توضیحات راهنما داده و با همه حواس محو تماشای اثری از میکل آنژ شده در همان بیخودی وصفی فنی و در ضمن شاعرانه و پیچیده از روش کار او به دست داده است. دلم نیامد. اینگونه شعرهای متفنن را همه جا نادیده بگیرم. از گونه دوم آن صحنه-های معطوف به مجامعت است که يك طرف زنی دلرباست و طرف دیگر میکل آنژ. این قسمتها يك باره جعل است. اما ابروینگ استون از همین بابت ترجمه حالیا «بیوگرافی» میکل آنژ را تألیف نکرده دست به منضود ساختن «رمان» زده است: و جعل و رمان به يك معنی از مترادفان اند.

اگر نام عمل مرا اقتباس می گذاشتند (که اکنون فرسنگها از آن به دورم) یکی دوجا انگشتی از خود به میان صحنه می کشیدم. ابروینگ استون هر بار و همه بار که خواسته است میکل آنژ را به تراشیدن پیکری جاندار مشغول دارد نخست او را به معدن «کارارا» فرستاده. این دیگر قطعیت تاریخی است که دوست بزرگوار ما میکل آنژ چندان اهمیتی به آثار گذشتگان نمی داد و چه بسیار تخته‌های مرمر تراشیده را از کولوسوم به کارگاه خود بردواز آنها مریم و عیسیای گویا و بینا ساخت. اما استون ترجیح داده است از چشم میکل آنژ نگاه کند و نظر نقادان بعدی را از دهان او بیان کند و اعتقاد به اخلاقیات دوران اخیر را در او نشان دهد. میکل آنژ نه بدین سبب که همشهری و همزمان و دوست ما کیاولی بود بلکه بدین علت که در دوره خرق این عادات می زیست توجهی بدین نکته‌ها نمی کرده است. اما ناگزیر استون خواسته است از میکل آنژ عنصری جامع فضایل و عاری، از رذایل بسازد. در توجه لطیف میکل آنژ به پسران و جوانان خوبرو استون چندان ظرافت به خرج داده که خواننده ناگزیر گمراه خواهد شد. التفات استاد مسلم پیکر-تراشی در این مورد چندان عاشقانه بوده است که فروید به علت همدردی شیفته آن شده است. اما شاید اشاره‌ی بیش از آنچه هم اکنون در متن کتاب هست موجب خلاف عفت تلقی شدن تمامی کتاب می شد.

در باب پاورقی و توضیحات راجع به اسامی گوناگون که در متن کتاب هست به همین اشاره بسنده می کنم که چنین کاری در خورد «رمان» نیست. در کتاب تاریخ-مثلا «قیصر و مسیح» - چنین کاری شاید لازم باشد. از قضا همان پاورقی‌ها را که برای «امارت» تهیه کرده بودم ممکن بود با اندک افزایشی به ذیل این کتاب نقل کرد. اما شایسته ندیدم. یادم هست که وقتی سی سال پیش «بینوایان» و «بکتور هو گونتر جمه حسینقلی مستعان را (که ای کاش به همان کار ادامه داده بود و آریتا و شهر آشوب و آقابالاخان درست نمی کرد) می خواندم آن همه پاورقی که او با دقت و زحمت

فراهم آورده بود حتی در اشاره و استعاره متن نیز لازم نمی‌نمود. اینك در این کتاب خواننده از آن گروه معدود است که فیدایس و پراکزی بلس یا دوناتللو و برونه‌لشی را می‌شناسد یا از آن گروه کثیر است که باید شارل پنجم و پاپ کلمان را هم به او شناساند؛ و اگر از زمره اخیر است بگذار تفاوتی میان لئوناردو داوینچی و یولیوس دوم نگذارد.

اختیاره ابوالمعالی، برابر *Il Magnifico* همچنانکه می‌دانی از کارهای من است که چندان پسند عام ندارد. بدبختانه انجام دادن کارهای عوام پسند استعدادی می‌خواهد که گویا در من به ودیعه نهاده‌اند.

.....

پرویز داریوش

۴۲/۶/۱۰

## یادداشت نویسنده

این داستان که ترجمهٔ احوال يك هنرمند است حاصل چند سال زندگی و تحقیق در مواد موجود درمآخذ فلورانس ورم و کارارا و بولونی است. این کار را عملاً شش سال پیش آغاز کردم که به دستور من تمامی متن چهارصد و نود و پنج نامهٔ میکلاوتر و نیز دفترهای او و قراردادهایی را که برای اجرای سفارشهای هنری منعقد می کرده است آقای دکتر شارل اسپرونی به زبان انگلیسی ترجمه کرد، و این کاری است که از آن پیشتر هرگز انجام نپذیرفته بود. دکتر اسپرونی استاد زبان ایتالیایی در دانشگاه کالیفرنیا لوس آنجلس است و این کار را اساس محکمی برای نوشتن داستان به دست من داد. مقدماتی از آنچه در این داستان به چاپ می رسد نخستین بارست که در معرض انظار قرار می گیرد. این منابع اکنون در کتابخانه دانشگاه کالیفرنیا لوس آنجلس قرار دارند.

در اتمام این کار سخت مدیون استادان محقق دوران نوزایی هنر و ادبیات هستم. استاد فقید برنارد برنسون اطلاعات مجرب خود را دربارهٔ کتبی که راجع به میکلاوتر نوشته شده است در اختیار من نهاد و کتابخانه شکوهمند خصوصی خود را در ای تانی به قول خود «شب و روز» به روی من گشود. لودویگ گولدشایدنر صاحب نظر انگلیسی وقت و مطالب گرانبهای خود را صمیمانه بذل من کرد. آلدو-

فورتونا، بایگان فلورانس بی درین اسنادی را که از دوران نوزایی گردآورده بود تحت مطالعه من گذارد. کاردینال تیسران مجموعه عالی آثار میکلا آثر را دروانیکان در دسترس من نهاد. پروفیسور جیووانی پوجی در قفسه شجره نامه و ولدنامه خاندان بوئوناروتی را برای من گشود که تا چند سال پیش از میکلا آثر در آن ضبط شده است. دکتر اولریخ میدلدورف مدیر مؤسسه تحقیقات تاریخی در فلورانس کار ما را در کتابخانه خود آسان کرد. همچنانکه مدیران مؤسسه بیلیوتکا هر تزیانا در رم تسهیلاتی در کار ما قایل شدند.

در کارارا مدیون الطاف برونو تاورلی و ماریو تاورلی شدم که به من کمک کردند معادن سنگ مرمر آن نقطه را از نزدیک مشاهده کنم و نیز با تحمل زحمت لهجه محلی و آداب و سیر معمول را برای من توضیح کردند. در بولونی پروفیسور اومبرتو به سه گسی با راهنمایی من به بهترین مأخذ و مراجع بولونی مرا رهون خود ساخت.

در سیه نانوادگان ویتوریا کولونا: مارکیز پاچه میشیاتلی و بانو جینروا بونلی داستان مارکیز پیکارا را برای من نقل کردند و من از ایشان بسیار ممنونم. پیکر تراش کانادایی: استانی لویز در فلورانس مرا با روش کار میکلا آثر آشنا ساخت و در ضمن تراشیدن مرمر را به من آموخت. به یک سلسله پرسشهای بی پایان من درباره اندیشه و احساس پیکر تراش در وقت تراش همو پاسخ گفته است. شارل اسپرونی و خانم او کارملا نسخه خطی و نمونه مطبعی این کتاب را از سرمهر تصحیح کرده اند.

وبالاخره بزرگترین دین من به شارل دو مولنه است که پنج جلد کتاب پایدار او تاریخ قطعی هنر میکلا آثر را شامل است.

## کتاب نخست :

## کارگاه

برابر آینه اطاق خواب طبقه دوم نشسته گونه‌های نزار خود را با کناره های استخوانی بلند و پیشانی پهن کشیده و گوشه‌هایش که زیاده از حد عقب واقع شده بودند و موهای سیاهش را که دسته دسته تاب خورده به جلو ریخته بود و چشمان سیاه و دور از هم خود را با پلکهای سنگین روی کاغذ می کشید .  
پسرك سیزده ساله باقیافه جدی به خود گفت : « طرح خوبی ندارم . سرم بی-قاعده است . پیشانیم آنقدر بزرگ است که دهان و چانه‌ام را پنهان کرده . کاش کسی شاغول به کار برده بود . »

بدن تنومند خود را آهسته جنباند مبادا چهار برادرش را که پشت سر او خفته بودند بیدار کند و آنگاه گوش به طرف خیابان دلانگویا لارا برافراشت تا صدای سوت دوست خود گرانچی را بشنود . در ضمن با خطوط سریع مداد به تجدید طرح گونه‌های خود پرداخت : بیضی چشمانش را گسترده تر ساخت و پیشانی‌اش را گرد کرد و گونه‌های نزارش را پهن تر کرد و لبها را گوشت آلود ساخت و چانه اش را درشت تر . اندیشید که « خوب ، حالا بهتر شدم . حیف که نمی‌شود صورت را قبل از تولد از نو کشید : مثل نقشه‌های نمای کلیسای گنبدی ! »<sup>۱</sup>

---

۱- Duomo به زبان ایتالیایی مطلق کلیساست . در شهر فلورانس بزرگترین و شاید زیباترین کلیسای شهر را Duomo یا کلیسا می‌خوانند بی‌آنکه نامی از پس آن بیاورند هر چند در اصل به نام « سانتا ماریا دل فیوره » بوده به سبک گوتیک ساخته شده است . در سال ۱۴۳۷ پیکر تراش و نقاش و معمار فلورانس فیلیپو برונה- لشی گنبد رومی هشت بری بر آن زد که قطر دایره درونی آن یکصد و سی و هشت قدم است و بعد از گنبد ساختمان پانتئون از همه گنبدها بزرگتر است ، هر چند بیگمان گنبد میکل آنژ بر کلیسای پطرس قدیس از راهی دیگر بر آن برتری دارد . در سال ۱۴۶۲ فانوسی بر رأس کره گنبد نصب کردند .

اکنون در این ترجمه هر کجا ذکر می‌شود از کلیسای گنبدی یا ساختمان گنبدی بیاید همین اعجوبه بنا که هنوز هم زیباترین چشم انداز مردم فلورانس است منظور خواهد بود . م .

نوای نغمه پرنده‌یی از دریاچه که سه متر تازمین فاصله داشت و روبه هوای خنک بامدادی گشوده بود به درون آمد. پسرک کاغذ نقاشی را زیرمتکا بالا سر تخت خود پنهان کرد و بیصدا از پلکان سنگی مدور پائین رفت تا به کوچه رسد. دوست نوزده ساله او فرانسکو گراناجی يك سر و گردن از او بلندتر بود. موبش به رنگ‌کاه و چشمانش میشی و تیز بود. از يك سال پیش گراناجی وسایل نقاشی در اختیار او می‌گذارد و او را به خانه پدری خود می‌برد تا بتواند درمان و امان نقاشی کند و در ضمن پنهانی آثار گیرلاندايو را از کارگاه او به امانت می‌آورد. گراناجی با آنکه از خاندان توانگری بود در ده سالگی به شاگردی نزد فیلیپینو- لیبی رفته بود. در سیزده سالگی استاد ماساچيو از روی او تابلو «زنده کردن برادر- زاده امپراتور به دست پطرس قدیس» را ساخته اما ناتمام گذاشته بود. در این هنگام نزد گیرلاندايو شاگردی می‌کرد. نقاشی خود را جدی نمی‌گرفت اما استعداد را در دیگران زود بازمی‌شناخت.

گراناجی با هیجان پرسید: «این مرتبه راستی بامن می‌آیی؟»

«این هدیه‌یی است که روز تولد خودم به خودم می‌دهم.»

گراناجی بازوی پسرک را گرفت و او را در طول انحنای خیابان بنتا کوروی پیش برد که بر محل بیضی‌شکل کولوستوم رومیان قدیم بنا شده بود و از کنار دیوار- های بلند زندان استینچه می‌گذشت. در ضمن حرکت گراناجی می‌گفت: «یادت باشد که درباره دومیکو گیرلاندايو به تو چه گفتم. خودم پنج سال شاگردی او را کرده‌ام. افتاده باش. دوست دارد شاگردهایش حرمتش را نگاه دارند.»

در این هنگام به خیابان کبیلینا اندکی بالاتراز دروازه‌یی به همین نام رسیده بودند که حدود دیوار دوم شهر را مشخص می‌ساخت. در سمت چپ ایشان توده عظیم و زیبای سنگهای ساختمان بارجلو فرارداشت با حیات رنگین آن که مقر حکمران بود و سپس چون به دست راست پیچیدند که خیابان پرو کنسول بود به کاخ پازی رسیدند. پسرک با عشق و علاقه دست خود را روی قطعات خشن سنگ دیوارهای کاخ مالید.

گراناجی گفت: «عجله کنیم. بهترین موقع برای دیدن گیرلاندايو همین حالا است که هنوز شروع به نقاشی نکرده.»

باقدمهای نامتساوی در طول کوچه های باریک پیش رفتند. به خیابانی رسیدند که کاخهای سنگی داشت و پلکان آنها را بیرون ساختمان تراشیده بودند و روی آنها را سقف زده بودند. برای رسیدن به کارگاه گیرلاندايو بایست از میدان بازار کهنه می‌گذشتند که شقه های گاو را به فناره کشیده در دکانهای قصابی آویخته بودند. از اینجا تا خیابان تاوولینی که کارگاه گیرلاندايو در آن واقع بود چندان راهی

بود و برای رسیدن بدان فقط بایست از کوچه نقاشان می گذشتند .  
 میکل آنژ<sup>۱</sup> لحظه‌یی درنگ کرد تا به مجسمه مرمری مرقس قدیس کاردونا مللو  
 خیره شود که بر پایه بلندی در کلیسای اورسان میشل قرار گرفته بود .  
 با صدایی که از فرط هیجان می لرزید گفت : « پیکر تراشی بزرگترین  
 هنرهاست ! »

گراناجی متعجب شد که دوستش در این دو سال دوستی احساس خود را نسبت  
 به پیکر تراشی از او پنهان کرده بود .  
 آرام گفت : « من با تو موافق نیستم . اما دهانت باز نماد ، حالا کار  
 داریم . »  
 پسرک نفسی عمیق کشید . به اتفاق وارد کارگاه گیرلاندا یو شدند .

## [ ۶ ]

کارگاه اطافی بزرگ بود و سقفی بلند داشت و بوی تند رنگ و زغال در  
 آن پیچیده بود . در وسط تالار میزی از تخته ضخیم بر چند خرنك قرار داشت که  
 پنج - شش شاگرد خواب آلود دور آن روی چهار پایه نشسته بودند . در گوشه‌یی  
 مردی در هاون رنگ می سایید . در کنار دیوارها پرده های رنگین نقاشی های  
 دیواری کامل روی هم انباشده بود . مجموع این نقاشی ها شام آخر یا « هوخورش »  
 کلیسای اونیسانتی و ندای حواریون اول را برای نمازخانه سیستمین رم تشکیل  
 می داد .

در گوشه‌یی از تالار روی سکوب مرتفعی مردی چهل ساله نشسته بود . میز  
 مسطح و پهن او تنها نقطه مرتب کارگاه بود . ردیف های پاکیزه و لم موقلم و دفترهای  
 طراحی و قیچی و دیگر ابزارها از قلاب آویخته بود و پشت سراو برطاقچه های دیوار  
 مجلدات نسخه های خطی مصور قرار داشت .  
 گراناجی پایین میز استاد ایستاد .  
 گفت : « سینیور گیرلاندا یو ، این میکل آنژ است که درباره او باشما صحبت  
 کرده بودم . »

میکل آنژ احساس کرد که يك جفت چشم به او دوخته شده است که معروف  
 بود بیش از هر هنرمندی در سراسر ایتالیا می تواند به يك نگاه ببیند و به خاطر  
 بسپرد . اما او نیز چشمان خود را همچون دو قلم نقره‌یی به کار انداخت و در ذهن

---

۱ - Michelangelo این نام به ایتالیایی میشل آنجلو تلفظ می شود . در  
 فارسی نخست از راه زبان فرانسه با این نام آشنا شده اند و با اندك تحریف او را  
 « میکل آنژ » شناخته اند .



تصویر هنرمند را که با نیم تنه نیلی و شدل سرخ که برای حفظ خود از سرمای فروردین بردوش افکنده بود بالای سراونشته بود ترسیم کرد. گیرلاندا یو کلاه سرخی بر سر نهاده بود. لبهای ارغوانی گوشت آلود و چهره حساسی داشت. زیر چشمانش استخوان‌ها بیرون زده بود. گونه‌هایش فرونشسته بود. موی انبوه سرش از میان دوپاره شده تا شانهاش ریخته بود. در آن لحظه انگشتان بلند نرم دست راستش به گلویش چسبیده بود. میکل آنژ به خاطر آورد که چند روز پیش گراناچی برایش از قول گیرلاندا یو نقل کرده بود که:

« حالا که تازه راههای این هنر را می‌فهمم چقدر جای تأسف است که تمام دیوارهای فلورانس را در اختیار من نمی‌گذارند تا روی آنها نقش بیندازم. »

گیرلاندا یو پرسید: « پدرت کیست؟ »

« لودو ویکو دی لیونهاردو بواوناروتی - سیمونی. »

« این اسم را شنیده بودم. چند سال داری؟ »

« سیزده سال. »

« من شاگرد ده ساله قبول می‌کنم. این سه سال را چه می‌کردی؟ »

« وقتم را در مدرسه ابتدایی فرانچسکو دا اوربینو باخواندن لاتین و یونانی

تلف می‌کردم. »

بر گوشه لب گیرلاندا یو که به رنگ شراب سرخ بود لرزشی پدید آمد که نشان

داد جواب را پسندیده است.

« بلدی بکشی؟ »

« استعداد یاد گرفتن دارم. »

گراناچی که می‌خواست به دوست خود کمک کند اما نمی‌توانست خود را

لودهد که نقاشی‌های گیرلاندا یو را برای تمرین میکل آنژ به امانت می‌برده است

گفت:

« دست خوبی دارد. روی دیوارهای منزل پدرش در ستینانو شکل‌هایی

کشیده. یکی از آنها هست که ... »

گیرلاندا یو میان سخنش دوید که: « پس نقاش روی دیواری است. در

پیری رقیب من می‌شود. »

میکل آنژ چنان محو گفتگو بود که بیان گیرلاندا یو را جدی گرفت. گفت:

« من هیچوقت بارنگ کار نکرده‌ام. کار من نیست. »

گیرلاندا یو دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما منصرف شد. درعوض گفت:

« خیلی چیزها هست که شاید نداشته باشی. اما فروتنی جزو آنها نیست.

پس گفتی در آینده رقیب من نمی‌شوی اما نه به این علت که استعداد آنرا نداری

بلکه به این علت که خوشت نم، آید با رنگ کار کمی .  
صدای ناله آزرده کی گرانچی را میکل آثرپیش از آنکه بشنود احساس کرد.  
« منظورم این نبود . »

« خیلی کوچکتر از بچه های سیزده ساله هستی . به نظر نمی آید از عهده  
کارهای سنگین این کارگاه بر آیی . »  
« برای شکل کشیدن که عضله لازم نیست . »

احساس کرد که در دام افتاده بار دیگر سخن نابایست گفته و از آن بدتر  
صدایش را بلند کرده است . شاگردان دیگر به شنیدن این صدای ناهنجار رو به  
ایشان گردانده بودند . اما لحظه‌یی نگذشت که طبع خوش و نیک گیرلاندا یو بر  
خشم او چیره شد .

« بسیار خوب . حالا چطور است طرحی بکشی ؟ طرح چه را می خواهی  
بکشی ؟ »

چشمان میکل آنر سراسر کارگاه را در نوردید و همانگونه که بچه های  
روستایی خوشه انگور را در جشن شراب پائیز در دهان می فشارند از هرچیز اثری  
در خود گرفت .

« می توانم تمام کارگاه را بکشم ؟ »

گیرلاندا یو خنده کوتاه خفت آوری کرد که گویی از وضعی ناخوش رها  
شده است .

« گرانچی ، به بوئونارونی کاغذ و زغال بده . خوب ، حالا اگر ابرادی  
ندارید من سر کار خودم بروم . »

میکل آنر نقطه‌یی را نزدیک درجست که برای کشیدن طرح کارگاه از هر  
نقطه دیگری بهتر بود . همانجا بر نیمکتی نشست تا تصویر کند . گرانچی پهلوی  
اومانده بود .

« چرا موضوعی به این مشکلی پیشنهاد کردی ؟ حالا هم عجله مکن . یادش  
نمی ماند که تو اینجایی . »

چشم و دست میکل آنر خوب باهم اخت بودند و به اتفاق آنچه در اطاق ارزش  
اساسی داشت روی کاغذ آوراند : میز کار در وسط تالار با شاگردانی که گرد  
آن بودند . گیرلاندا یو که به سکوب مرتفع خود زیر پنجره رو به شمال نشسته  
بود . از وقتی پا به کارگاه نهاده بود تازه نفسش مرتب و طبیعی برمی آمد . احساس  
کرد که کسی روی شانه اش خم شده است .

گفت : « هنوز کارم تمام نشده . »

« همین بس است . » گیرلاندا یو کاغذ را گرفت و دقیقه‌یی مشغول ملاحظه

آن شد. « در کارگاه دیگری هم کار کرده‌ی! پیش روسلی بودی؟ »  
 میکلا آنر می‌دانست که گیرلاندا یو از روسلی، صاحب تنها کارگاه دیگر  
 فلورانس، دل خوشی ندارد. هفت سال پیش گیرلاندا یو و بوتی چلی و روسلی را  
 یاپ سیکستوس چهارم به رم دعوت کرده بود تا قابهای دیواری نمازخانهٔ سیستین را  
 که تازه تکمیل شده بود بسازند. روسلی با بکاربردن رنگهای سرخ زنده و آبی  
 نیلی تند و زرین ساختن هرپاره ابرولباس و درخت چشم حضرت قدسی مآب را دزدیده  
 پول جایزه را ربوده بود.

میکلا آنر با سر جواب نفی داد.  
 « در مدرسه وقتی استاد اوربینو توجه نداشت شکل می کشیدم. از تصویرهای  
 جیوتو که در کلیسای سانتا کروچه هست و از نقاشی‌های ماساچیو در کلیسای کارمین  
 کوپی کرده‌ام ... »  
 خشم گیرلاندا یو فرو نشست. گفت: « حق با کرانچی بود. هیچ پرفوتی  
 داری. »

میکلا آنر دست خود را جلو گرفت و یک دور چرخاند.  
 با سر بلندی گفت: « این دست سنگتراش است. »  
 « ما در کارگاه نقاشی روی کج تر برای سنگتراش کاری نداریم. حالا ترا  
 به‌شاگردی قبول می‌کنم. اما با همان شرایط که مخصوص ده ساله است. باید  
 بابت سال اول شش فلورین به من بدهی ... »  
 « من نمی‌توانم چیزی بدهم. »  
 گیرلاندا یو خیره به او نگریست. گفت:  
 « خانوادهٔ تو مردم بی‌چیز دهاتی نیستند. حالا که پدرت میخواهد تو  
 شاگرد من ... »

« هروقت من اسم نقاشی را برده‌ام پدرم کتکم زده است. »  
 « اما جز در صورتی که پدرت قرارداد صنف اطبا و دارو فروشان را امضاء  
 کند من نمی‌توانم ترا به‌شاگردی قبول کنم. از کجا معلوم که این بار ترا کتک  
 نزند؟ »

« چه دفاعی بهتر از اینکه شما حاضر شده‌اید مرا قبول کنید. یکی این،  
 یکی هم اینکه شما باید سال اول شش فلورین به او بدهید، سال دوم هشت فلورین،  
 سال سوم ده فلورین. »

از پلک چشمان گیرلاندا یو آتش پرید.  
 « چه چیزهای نشنیده! این پول را لابد باید بابت افتخار تدریس به تو  
 بپردازم؟ »

رنگسای بدون دقت دسته هاون را در هوا می چرخاند و از بالای شانه اش به این صحنه خیره شده بود. شاگردانی که دور میز نشسته بودند تظاهری به کار نمی کردند. استاد و شاگرد آینده تغییر وضع داده بودند چنانکه گویی این گیرلاندا یو بوده که بواسطه احتیاج و علاقه به میکلا آنژ دنبال او فرستاده بود. میکلا آنژ دهان گیرلاندا یورا دید که به تدریج به صورت بیان لفظ «نه» درمی آمد. اما جا خالی نکرد و رفتارش هم نسبت به استاد پیر احترام آمیز بود هم نسبت به خودش. چنان خیره و مستقیم به گیرلاندا یو می نگریست که گویی به زبان حال می گفت:

« این کاری است که حتماً باید بکنی. از این کار پشیمان نخواهی شد. اگر اندک اثری از ضعف در او پدید آمده بود گیرلاندا یو به او پشت می کرد. اما آن هنرمند پیر در این برخورد محکم احساس تمجید و تحسین غبطه آمیزی می کرد. شهرت داشت که گیرلاندا یو مردی است «محبوب و دوست داشتنی» و اکنون نیز کاری نکرد که به این شهرت لطمه وارد آید. گفت:

« مسلم است که بدون کمک بی بهای تو نخواهم سرودخوان کلیسای تورنا بوئونی را تمام کنم. پدرت را بیاور. »  
وقتی گرانچی و میکلا آنژ بار دیگر وارد کوچه تاوولینی شدند. گرانچی در میان بازرگانان که گرداگرد ایشان در جنبش بودند بازوی خود را از سر محبت روی شانه میکلا آنژ نهاد. گفت:

« همه قاعده هارا درهم شکستی. اما راحت را باز کردی! »

[۳]

گذشتن از برابر خانه خانوادگی دانه آلیگیری شاعر و کلیسای سنگی صومعه برای میکلا آنژ در حکم عبور از دالان موزه بود زیرا که اهل توسکان مثل عاشقی بامعشوقه اش با سنگ تماس می گیرد. مردم فیه زوله وستینیا نو و فلورانس از زمان نیاکان خود از کوهها سنگ می کنند ندوبا گاو به سرزمین خود می کشیدند و آنها را می بریدند و صاف می کردند و شکل می دادند و خانه و کاخ و کلیسا و رواق و قلعه و دیوار می ساختند. سنگ یکی از قیمتی ترین میوه های خاک نوسکانی بود. از کودکی تماس و بو و عطری پسته بیرونی و گوشت درونی آن را می شناختند. می دانستند که زیر آفتاب و باران و ماه تمام و باد سرد کوهستانی چه عکس العملی دارد. مدت یک هزار و پانصد سال نیاکانشان با *pietra serena* سنگ شفاف کار کرده و شهری چنان زیبا آفریده بودند که نفس را بند می آورد و میکلا آنژ و نسل های پیش از او از ته دل می گفتند:

« هرگز جایی نمی روم که کنبد بزرگ کلیسا را نبینم! »

به دکان نجاری رسیدند که طبقه اول خانه پدری میکلا آنژ در خیابان

دل آنگیلارا به او اجاره داده شده بود ، از یکدیگر جدا شدند .  
میکل آنژ از گوشه تند خیابان بنتاکوری پیچید و به طرف دواسبی که  
سرشان را از روزن بالای اصطبل در آن سوی کوچه بیرون آورده بودند دستی تکان داد ،  
و از پلکان پشت خانه به طرف آشپزخانه بالا رفت .

زن پدرش مشغول تهیه نوعی غذای شیرین مانند بود که از جوجه و روغن  
و ران خوک و پیاز و جعفری و تخم مرغ و زعفران و آرد و پنیر و زنجبیل ساخته  
و در تنور پخته می شد .

« صبح به خیر مادر جان . »

« آه ، میکل آنژ . امروز يك چیز مخصوص تو درست کرده ام . سالادی  
داریم که توی دهان آواز می خواند . »

نام لو کرزیا دی آنتونیو دی ساندری او بالدینی دا کالیانو از فهرست جهاز  
او بلندتر بود ، و اگر جز این بود چرا زنی چنان جوان حاضر می شد با مرد  
چهل و سه ساله زن مرده سفیدمویی با پنج پسر ازدواج کند و برای خانواده نه نفری  
بوئوناروتی غذا بپزد ؟

هر روز با ممداد ساعت چهار از خواب برمیخاست تا همزمان با روستاییان که  
با ارا به های کوچک انباشته از میوه و سبزی و تخم مرغ و پنیر و گوشت و ماکیان  
از میان کوچه های سنگفرش فرا می رسیدند به بازار برسد . اگر هم عملاً به پیاده کردن  
بار روستاییان کمک نمی کرد عملاً با انتخاب کالاها وقتی هنوز به زمین نرسیده بودند  
تا در غرفه های مخصوص جای بگیرند بارشان را سبک می ساخت .

میکل آنژ و چهار برادرانش او را Il Migliore میخواندند که به معنی  
بهترین است و سبب آن بود که هر جزء از اجزاء آشپزی او بایست بهتر کالایی  
باشد که در بازار به هم می رسیدند . پیش از آفتاب با سبدهای انباشته به خانه  
باز می گشت . چندان اهمیتی به پوشاک خود نمی داد ، و به چهره تیره رنگ و ساده  
خود که اثری از سبلیت و ریش هم بر آن بود هیچ توجه نداشت و موی برق افتاده اش را  
محکم به عقب کشیده پشت سرش می بست . اما میکل آنژ از مدت ها پیش دریافته بود  
که زن پدرش از وضع خود بسیار خشنود است و در آن شدت و زحمت خود را  
خوشبخت می بیند .

میکل آنژی دانست زن پدرش در همه مراحل ازدواج خود زنی آرام و مطیع  
بود مگر سر آشپزخانه که در آن ماده شیری می شد مثل مارزو کو ، شیر مدافع  
فلورانس ، جنگجو و دلیر . از همه جای دنیا برای فلورانس ثروتمند غذاها و مواد  
خوراکی گرانبهای آوردند . اما افسوس که خرید آنها مستلزم داشتن پول گزاف  
بود! میکل آنژ که در اطاق خوابش با چهار برادرش می خوابید هر روز مباحثات پیش

از سحر پدر وزن پدرش راضمن لباس پوشیدن زن پدرش از فاصله يك تيغه که میان دو اطاق بود می شنید.

« تو هر روز يك عدل ماهی می خواهی با هزار تا پرتقال »

« لودوویکو، بیخود از روی خرج با کاردپنیربری زن . تو آدمی هستی که اگر اختیار داشتی پول رادر کیسه نگاه می داشتی و کرسنگی رادر شکم.»

« کرسنگی ! الان سیصد سال است که يك نفر از خانواده بوئوتارونی سر بی شام بر بالین نگذارده است . مگر من هر هفته يك گوساله از ستینانو برای تو نمی آورم ؟ »

« وقتی بازار را گوشت بیچه خوک و کیوتو پر کرده ما چرا باید گوشت گوساله بخوریم ؟ »

در آن روزها که لودوویکو با زنده می شد خود را در دفتر های حساب کم میکرد و یقین داشت که يك لقمه از خوراک پرنده و بادام وشکر و پیه و زردچوبه نخواهد توانست بخورد که زن جوان عاری از مسؤولیتش بانهییه کردن آن اورا خانه خراب بسازد . اما به تدریج که بوی خوش و درهم غذا از زیر در آشپزخانه به بینی او می رسید ترس او را از میان می برد و خشم و واخوردگی او را فرو می نشاند و هنوز ساعت یازده نشده آماده خورد و خوراک بود.

لودوویکو چنان مردی بود که غذا را به افراط می خورد و بعد سندلیش را از میز عقب می رد و بادستهای گشوده چند ضربه به روده های برآمده اش می کوفت. و جمله بی بر زبان می آورد که اگر یکی از مردم توسکانی يك روز بر زبان نیاورد آن روز برایش بیهوده و وحشت آور بوده است :

« Ho mangiato bene! خوب خوردم ! »

پس از اعلام این جمله لو کرزی باقیه ناهار را برای شام سبک کناره می گذارد و خادم را به شستن ظروف و امی داشت، و خود به طبقه بالامی رفت و تا فرارسیدن تاریکی می خوابید در حالی که روزش را بی نقص گذرانده نشاط کافی حاصل داشته بود

اما برای لودوویکو چنین نبود ؛ زیرا که در این هنگام راه معکوس صبح را نسبت به غذای مطلوبی که خورده بود طی می کرد . هر چه فاصله بیشتر می افتاد و غذا بهتر هضم می شد و خاطرۀ بوهای خوش و مزه های دلپسند تقلیل می یافت سؤال پر آزار اینکه چقدر خرج آن ناهار شاهانه شده بود بیشتر بجان او می افتاد و او باز خشمگین می شد.

از وقتی که میکل آنژ به یادداشت تنها فعالیت پدرش که عبارت بود از تمرکز فکر درباره اینکه چگونه از خرج کردن پول پرهیز کند و به چه نحو بقایای ثروت

خاندان بوئوناروتی را که در سال ۱۲۵۰ پایه گذاری شده بود اکنون به مزرعه‌یی به مساحت ده جریب در ستینانو و خانه‌یی تقلیل یافته بود که مالکیت آن مورد اختلاف بود و در همسایگی همین خانه واقع شده به اجاره واگذار گردیده بود حفظ کند.

لودوویکو صدای آمدن پسرش را شنید و سر بلند کرد. طبیعت تنها در يك مورد نسبت به او بخشندگی کرده بود و آن موبود. از آنجا که موی فراوان داشت سببت ضخیمی رویانده آنرا باریش خود پیوند زده و درده سانتیمتری صورت خود آنرا چهار گوش زده بود. مویش فلفل نمکی بود. روی پیشانی‌ش چهارخط مستقیم دویده بود که حاصل سالها دقت و مطالعه در دفتر حساب و اسناد خانوادگی بود. میکلا آنژ پدرش را مرد محتاطی می‌شناخت که در راباسه کلید قفل می‌کرد. میکلا آنژ گفت: «صبح به خیر messer padre»<sup>۱</sup>

لودوویکو آهی کشید. گفت: «خیلی دیر به دنیا آمده‌ام. صد سال پیش موزارهای خانواده بوئوناروتی را با سوسیس بسته بودند.»

لودوویکو می‌دانست که هر نسل بوئوناروتی چه اندازه زمین و خانه و طلا داشته است. تنها اشتغال او همین تاریخچه خانوادگی بود و هر يك از پسران او نیز مجبور بود آن داستان را از بر کند.

لودوویکو به پسران خود گفته بود که: «قدمت ما از خاندان مدیسی کمتر نیست. ما شهرنشینان بزرگزاده هستیم. این نام سیصد سال سابقه دارد. سه قرن است که در فلورانس مالیات می‌پردازیم.»

میکلا آنژ اجازه نداشت بدون اجازه پدرش در حضور او بنشیند و هر وقت پدرش دستوری به او می‌داد بایست تعظیم می‌کرد. از پدرش آموخته بود که کارو زحمت دون شأن شهرنشینان بزرگزاده است اما نظر میکلا آنژ این بود که زحمت پدرش در پیدا کردن راهی برای خرج نکردن پول از هر زحمت کشی بیشتر بود. اما اگر لودوویکو می‌توانست هیچ خرج نکند آنقدر برایش مانده بود که تا پایان عمر به صورت نجیب زاده‌یی زندگی کند. اما با وجود آن همه زحمت که لودوویکو برای خرج نکردن می‌کشید سرمایه خانواده روز به روز کمتر شده بود.

میکلا آنژ همچنانکه در فرو رفتگی دیوار دریچه دومتر و نیمی ایستاده شاهه‌های استخوانی خود را به آفتاب نیمگرم بهاری سپرده بود، ذهنش به سراغ خانه‌یی که در ستینانو داشتند رفت که بر دره آرنو مشرف بود. وقتی آنجا بودند مادرش زنده بود. در آن هنگام محبت و خنده خانه را آکنده بود؛ اما مادرش وقتی



مرد که او شش ساله بود و پدرش نومیدانه به حصار اطاق خود پناهنده شده بود. در مدت چهار سال که زن عمویش کاساندرا نگاهداری خانه را برعهده گرفته بود میکل آنزنها و بیگس مانده، احساس می کرد هیچکس به جز مادر بزرگش مونا-آلساندرا که با ایشان زندگی می کرد و خانواده سنگتراش آن طرف تپه به او علاقه یی ندارد. زن سنگتراش وقتی مادر خودش از شدت بیماری نتوانسته بود به او شیر بدهد شیرش داده بود.

در آن مدت چهار سال، تا وقتی پدرش از نوزن گرفت ولو کرزیا اصرار کرد که به فلورانس نقل مکان کنند، میکل آنزدر هر فرصت از خانه به نزد خانواده توپولینو گریخته بود. راه خود را میان زیتونهای سبز نقره یی در وسط مزارع گندم می جست و از نهری که نشانه تقسیم زمین بود می جست و از تپه روبرو میان موزارها بالا می رفت تا به حیاط ایشان می رسید. در آنجا خاموش می نشست و به بریدن و تراشیدن سنگ شفاف که از معدن مجاور آمده بود می پرداخت و سنگهای صاف ساختمانی برای کاخ جدید فلورانس می ساخت و بدبختی خود را با فرود آوردن ضربات دقیقی که از کودکی در حیاط این سنگتراش آموخته و با فرزندان خود سنگتراش قلم و پتک به دست گرفته بود از یاد می برد.

میکل آنزبه نیروی اراده خود را از خیال حیاط سنگتراشی در ستینانو به واقعیت خانه خیابان دل آنگویلارا کشاند. گفت:

« پدر، من هم اکنون از نزد دومنیکو گیرلاندا می آیم. گیرلاندا یو موافقت کرد که شما قرارداد شاگردی مرا نزد او امضاء کنید.»

#### [ ۴ ]

در آن چند مدت که سکوت میان میکل آنزو پدرش در نبضان بود صدای شیبه اسبی از آن سوی خیابان و صدای برهم زدن آتش توسط لو کرزیا در مطبخ به گوش میکل آنز رسید. لودوویکوبه کمک هر دودست برپاخواست و وضع مسلطی به خود گرفت. این آرزوی غیر قابل توضیح پسرش که میخواست پیشه ور شود آخرین فشاری بود که می توانست خاندان متزلزل بوئونارونی رادر شکاف یا پرتگاه اجتماع سرنگون کند.

« میکل آنز، من معذرت می خواهم که مجبور شدم ترا نزد صنف پشمباف به شاگردی بگذارم و وادارت کنم به جای نجیب زاده بازرگان بشوی. اما ترا به مدرسه گرانی فرستادم و پولی بالایت دادم که پرداختن آن برایم آسان نبود تا تو تحصیل کنی و در صنف ترقی کنی تا وقتی که خودت صاحب دکان و کارخانه بشوی. بیشتر صاحبان ثروت در فلورانس همینطور شروع کردند - حتی خانواده مدیسی.»

صدای لودوویکو بالاتر رفت : « خیال کردی حالا می گذارم بروی عمرت را بصورت نقاش تلف کنی ؟ تا اسم خانواده ما را ننگین سازی ! سصد سال است که هیچیک از افراد خاندان بوئوناروتی دست بکار نزده است . »  
میکل آنژ با خشم پاسخ داد : « راست میگوئید . اما علتش اینست که ما رباخواری می کرده ایم . »

« ما عضو صنف صرافان هستیم که یکی از صنوف معتبر فلورانس است . پول فرض دادن شغل شرافتمندی است . »  
میکل آنژ کوشید به شوخی پناه برد :

« هیچوقت عمو فرانچسکو را دیده اید که وقتی بیرون اورسال میشله باران میگردد بساطش را جمع می کند . هیچکس را ندیده ام که با دستش اینجور تند کار کند . »

عمو فرانچسکو همینکه نامش بر زبان میکل آنژ رفت دوان وارد اطاق شد . از لودوویکو درشت اندام تر و روشن روی تر بود . در شرکت بوئوناروتی او عضو فعال بود . دو سال پیش از آن از لودوویکو بریده پول هنگفتی فراهم آورده چند خانه خریده زندگی آبرومندی برای خود تهیه دیده بود اما بلافاصله گول خورده پولش را بمصرف خرید اسعار رسانده همه چیز را از دست داده ناگزیر نزد برادر بازگشته بود . آنسوی هر وقت باران میگرفت روپوش مخمل را از روی میز تاشو جمع میکرد و کیسه پول را از میان پایش بر میداشت و از میان کوجه ها بطرف خیاطی آماتوره میرفت که به او اجازه داده بود بساطش را زیر سقف او پهن کند .  
فرانچسکو با صدای خشنی گفت :

« میکل آنژ ، تو کلاغ را در کاسه شیر نمی توانی ببینی ! چه لذت کثیفی میبری از اینکه به افراد خاندان بوئوناروتی توهین کنی ؟ »  
پسرك از این اتهام بر آشفت :

« من هم مثل دیگران بنام خانواده خودمان میبالم . چرا من نباید بتوانم کارظریفی بکنم که تمام فلورانس از آن بخود بیالند همانطور که از درهای ساخت کبیرتی و مجسمه های ساخت دوناتللو و نقاشیهای دیواری گیرلاندا بو بخود میبالند ؟ فلورانس برای هنرمند شهر خوبی است . »

لودوویکو دست بر شانه پسرش نهاد و او را میشل آئیولو خطاب کرد که نشانه محبت او بود . میان پنج پسرش این يك را از همه بیشتر میخواست و بیش از دیگران در او امید بسته بود . همین محبت باعث شده بود که سه سال پول مدرسه رفتن او را نزد اوربینو پردازد . اما استاد زیاده بران بخود غره بود که بیدر

شاگردش گزارش کند که پسر ظاهراً باهوش او نقاشی در کتابچه‌هایش را بآموختن یونانی و لاتینی ترجیح داده بود. اما در مورد معانی و بیان، این پسر قواعد شخصی در نطق داشت که اوربینو نتوانسته بود آنها را تغییر دهد.

« میکلا آثر، حقیقت این چیزها که تو در باره هنرمندان می‌گویی باندازه حرف‌های وکلای عدلیه است. من همیشه آنقدر از احمقی تو خشمناک شده‌ام که جز زدن توکاری نکرده‌ام. اما حالا دیگر سیزده سال داری. من پول داده‌ام که تو نطق بخوانی پس باید با تو منطقی بکار ببرم. دوناتللو و کبیرتی کارشان را با پیشه‌وری شروع کردند وقتی هم مردند پیشه‌ور بودند. گیرلاندا یو هم همین سرنوشت را در پیش دارد. کارهای هنریشان يك انگشت هم مقامشان را در اجتماع بالا نیاورد و دوناتللو در آخر عمر چنان بی‌چیز شده بود که کوسیموده‌مدیسی مجبور شد به او اعانت کند. »

پسرك از این حمله شعله‌ور شد.

« دلیل آن این است که دوناتللو تمام پولش را در سبد سیمی می‌گذاشت و آنرا از سقف می‌آویخت تا دستیاران و دوستان او بتوانند در موقع احتیاج از آن بردارند. و گرنه گیرلاندا یو خیلی پول در می‌آورد. »

فرانچسکو گفت: « هنر مثل آن است که سر خر را با قلیا بشویند، چون خرد اهل توسکانی مجموعه‌یی است از امثال: « هم زحمت باطل میشود هم قلیا از دست می‌رود. همه خیال میکنند شن در دستشان طلا میشود. این دیگر چه جور خواب و خیالی است؟ »

میکلا آثر فریاد زد: « این تنها خوابی است که من میشناسم. اگر رگ مرا بزید تا هنر من سرازیر بشود دیگر آنقدر مایع در بدنم نمیماند که تف کنم. » لودوویکو نعره زد: « من پیش‌بینی کرده بودم که میکلا آثر من ثروت خانواده بوئوناروتی را زیاد میکند اما باید حرف دهنم را می‌فهمیدم! حالا حالت می‌کنم که با پدرت چه جور باید حرف بزنی. »

بی‌درنگ ضربات پیاپی بر سر پسرك فرود آورد. آریج راستش را خمیده بود تا بازویش را مثل چماق بکار ببرد. فرانچسکو نیز که میخواست در این لحظه بحرانی در زندگی برادرزاده‌اش دستی داشته باشد شروع به زدن او کرد و با انتهای دست به گوش او کوفت.

میکلا آثر مثل حیوانات اهلی در توفان سرش را پائین برده بود. در گریز هیچ سودی نبود چون تمام آن گفتگو‌ها باید از نو تجدید میشد. از ته کلو الفاظ مادر بزرگش را بر زبان آورد.

« Pazienza! الامان! هیچکس پابه دنیا نمی‌گذارد مگر آنکه شغلش

هم با او بیاید. »

از گوشه چشم زن عموکاساندر را دید که از درگاه میگذشت. کاساندر را زن درشت استخوانی بود که ظاهراً هوایی که نفس میکشید به گوشت تنش میافزود. کاساندر با ران‌های عظیم و کیل و پستانهای درشت و صدایی که از وزنش عقب نمیماند، زن بدبختی بود. در ضمن وظیفه خود هم نمی‌دانست که خوشبختی قسمت کند.

زن عموکاساندر میگفت: «خوشبختی خاص دنیای دیگر است. ولوله صدای زن عموکاساندر که اکنون میخواست بداند چه اتفاقی افتاده است بیش از سیلی شوهرش - فرانچسکو - گوش میکل آنر را می‌آزرد. آنگاه ناگهان همه سروصداها و ضربات خوابید و میکل آنر یقین کرد که مادر بزرگش وارد اطاق شده است. مادر بزرگ زن پیر سیاه‌پوشی بود با سر خوش‌ریخت که سلطه خود را فقط در لحظات بحرانی خانواده نشان میداد. لودوویکو نمیخواست مادرش را برنجاند. خودش را روی صندلی انداخت.

اعلام کرد: «دیگر مباحثه تمام شد. من ترا برای این بزرگ نکرده‌ام که همه دنیا را بتراشی: همینقدر کافی است که پول درآوری و به اسم بوئوناروتی خدمت کنی. دیگر نشنوم که میخواهی پیش هنرمندها شاگرد بشوی.»

میکل آنر از این خوشحال بود که زن پدرش بیش از آن سرگرم طبخ غذا بود که بتواند از آشپزخانه بیرون بیاید. دیگر اطاق برای تماشاچی جا نداشت.

مونا آلساندر کنار میز حساب بالای سر پسرش رفت.

«چه فرق میکند که میکل آنر عضو صنف پشمباف شود و پشم برسد یا به صنف داروساز بپیوندد و رنگ بساید؟ تو آنقدر پول نداری که پنج تا غاز را نان بدهی چه برسد به پنج پسر.» در صدای او اثری از سرزنش نبود. چون سقوط خاندان بوئوناروتی از کج فهمی و بدحکم کردن شوهر خودش لئوناردو بوئوناروتی آغاز شده بود. «هر پنج پسر تو باید دنبال نان درآوردن بروند. بگذار لئوناردو همانطور که میخواهد بصومعه برود و میکل آنر هم بکارگاه. ما که نمی‌توانیم کمکشان کنیم دیگر چرا سد راهشان بشویم؟»

«من باید شاگرد کیرلاندایو بشوم، پدر. شما باید اوراق را امضاء کنید. برای همه خوب می‌شود.»

لودوویکو با چشمهای عاری از اعتقاد به پسرش نگاه کرد. آیا پسرش دچار روح شیطانی شده بود؟ آیا بهتر نبود او را نزد آرزو ببرد تا روح شیطانی را از او بیرون بکشد؟

«میکل آنر، تو حرفهایی می‌زنی که من از شدت اوقات تلخی باد میکنم.»

و آخرین تیرش را رها کرد: «من یک شاهی ندارم که حق شاگردانه تو را بدهم.»

و این آن لحظه بود که میکل آنژ انتظارش را می کشید . نرم گفت :  
 « پدرجان ، احتیاجی بیول نیست . گیرلاندا یو راضی شده است که بابت  
 شاگردی من بشما پول بدهد . »  
 « پول می دهد ؟ » لودوویکو بجلو خم شده بود : « چطور شده است که هم  
 بتو درس می دهد هم بمن پول ؟ »  
 « برای اینکه معتقد است من معج خوبی دارم . »  
 پس از مدتی سکوت لودوویکو آهسته روی صندلی نشست .

## [ ۵ ]

در سراسر ایتالیا کارگاه دومینکو گیرلاندا یو از همه پرکارتر و کامیابتر  
 بود . علاوه بر بیست و پنج هلال و قاب نقاشی دیواری روی گچ تر برای نمازخانه  
 خانواده تورنا بوئونی در کلیسای سانتاماریا نوولا که قرار بود در مدت دو سال باقی  
 از پنج سال قرار داد تکمیل شود قراردادهایی برای کشیدن تصویر عبادت شاهان  
 جهت بیمارستان خانواده اینوسنتی و ریختن طرح موزائیک برای سردر کلیسا امضاء  
 کرده بود . هر چند روز يك بار با اسب سفری بشهر مجاور می کرد که از او  
 میخواستند در آن هرچیز که ممکن باشد از مذبح کلیسا گرفته تا تالار کاخ دوک نشین  
 را نقاشی کند . گیرلاندا یو که خود دنبال گرفتن سفارش نمی رفت هیچ سفارشی را هم  
 رد نمی کرد . روز اولی که میکل آنژ به شاگردی بکارگاه او رفت ، به او گفت :  
 « اگر يك زن روستایی سبدی نزد تو آورد که میخواست آنرا برایش  
 تزئین کنی هر قدر می توانی آنرا فشنک تزئین کن چون آنها در حد خود از نقاشی  
 روی دیوار کاخ کم اهمیت تر نیست . »

میکل آنژ کارگاه را از نیرو و خوش جنسی آکنده یافت . سیاستیانومانیاردی  
 که مردی بیست و هشت ساله بود و موی سیاه بلندش را بتقلید گیرلاندا یو آراسته  
 بود و چهره لاغر و رنگ پریده و بینی استخوانی نوک تیز و دندانهای بیرون زده یی  
 داشت از شاگردان سرپرستی می کرد . وی شوهرخواهر گیرلاندا یو بود . علت  
 این ازدواج را جاکویو دل ایندا کو شاگرد دیگر کارگاه که پسر بوزینه مانند  
 يك خباز بود برای میکل آنژ چنین ذکر کرد :

« گیرلاندا یو خواهرش را باو داده است تا او را وادارد برای خانواده کار  
 کند . تو مواظب خودت باش . »

این شیطنت جاکویو مانند غالب شیطنت های او نشانی از حقیقت داشت .  
 افراد خانواده گیرلاندا یو همه هنرمند بودند و در کارگاه پدرشان تعلیم دیده بودند  
 که زرگر استادی بود و تاج طلایی ساخته بود بنام گیرلاندا که در آن موقع

رسم شده بود زنها بر سر بگذارند . دو برادر کوچکتر دومینیکو ، بنام داود و بندیتو، نیز نقاش بودند . بندیتو که مینیاتورساز بود علاقه داشت که فقط جنبه‌های ظریف و دقیق جواهرات زنها یا گلها را بکشد . داود که از او کوچکتر بود باتفاق برادرش قرارداد تزیینی کلیسای سانتاماریا نوولا را امضاء کرده بود .

دومینیکو گیرلانداپو از نزد پدرش بکار گاه بالدو وینتی رفته بود که استاد موزائیک بود . در بیست و یکسالگی با اکراه از نزد بالدو وینتی رفته کار گاه مخصوص خود را گشوده بود . معتقد بود که نقاشی لایزال همان موزائیک است اما چون در آن موقع کسی خریدار موزائیک نبود به نقاشی روی گچ تر روی آورده در سراسر ایتالیا از همه کس چیزی آموخته و به عاریت برده از خود نیز چیزی خاص و درخشان بدان افزوده بود .

مایناردی که اکنون میکل آنژ را بدنبال می کشید بنحوی شکفت انگیز به گیرلانداپو شباهت داشت . خوش جنس و با استعداد بود و در کار گاه و روچیو خوب تعلیم گرفته بود و بیش از هر کار به نقاشی کردن علاقه داشت .

مایناردی برای شاگرد جدید کار گاه توضیح داد که : « منظور از نقاشی آن است که تزیینی باشد . داستانها را بوسیله تصویر زنده کند . مردم را خوشحال کند . حتی با تصویر قدیسانی که شهید می شوند مردم را خوشحال کند ، میکل آنژ ، این نکته را همیشه بخاطر داشته باش تا نقاش کامیابی شوی . »

اگر مایناردی همه کاره شاگردهای کار گاه بود میکل آنژ بزودی دریافت که جا کوپوی بوزینه شکل شانزده ساله سردهسته بود . استعدادی داشت که بدون کار کردن مشغول بنظر می رسید . به پسرک سیزده ساله خوش آمد گفت و در ضمن او را چنین بر حذر داشت :

« کاری بجز کارهای سخت کردن در خور يك فرد مسیحی نیست . اینجا در فلورانس ما ماهی نه روز تعطیل داریم . یکشنبه‌ها را بآن اضافه کن . می بینی که فقط يك روز در میان باید کار کنیم . »

گرا ناچی با لحن تندی که در او نادر بود گفت : « جا کوپو ، تفاوتش را برای تو ملتفت نمی شدم . تو آن يك روز در میان را هم کار نمی کنی . »

دو هفته اول سرعت گذشت تا آن روز جادویی رسید که قراردادش امضاء و حق شاگردانه اش پرداخت میشد . میکل آنژ ناگهان متوجه شد که برای تحصیل آن مزد چقدر کم کار کرده است . دو فلورین باو میدادند که نخستین مساعده او می شد . تا آن وقت از او بصورت یادو استفاده کرده بودند : نزد داروساز می رفت تا رنگها را بگیرد یا شن را الک می کرد تا نرم شود و بعد آنرا در بشکه بی میشت صبح وقتی بر میخواست که چهار برادر کوچکترش هنوز خواب بودند . از تخت بیرون

می‌جست، جورابها و پیراهن بلندش را از روی نیمکت بر میداشت و بشتاب بکارگاه می‌دوید .

گیرلانداو از دیدن پسرک صبح باین زودی تعجب می‌کرد . چند روز بود که روی تابلو یوحنا ی قدیس که نوگرویدگان را تعمیر می‌کرد مشغول مطالعه بود و از این باب برآشفته بود که هنوز نتوانسته بود فرض ذهنی خود را از عبسی مسیح روشن کند . و این امر او را آشفته‌تر ساخت که برادرش داود يك دسته صورت حساب نزد او آورد که باید پول آنها را میپرداخت . دومنیکو با حرکت تند دست چپ خود صورت حسابها را بکنار زد .

« داود ، تو چرا نمی‌توانی کارگاه را اداره کنی و مرا آسوده بگذاری تا نقاشی کنم ؟ »

میکل آنر صحنه را با وحشت تماشا میکرد : آیا ممکن بود دو برادر فراموش کنند که آن روز چه روزی است ؟ گراناچی چشمش بچهره دوستش افتاد . از روی نیمکت سرید و نزد داود رفت و چیزی در گوش او گفت . داود دست بکیسه چرمی برد که به کمر پهن خود آویخته بود و نزد میکل آنر رفت و دو فلورین و يك دفتر قرارداد باو داد . میکل آنر بشتاب در ردیف پرداخت اول امضاء کرد و بعد تاریخ گذاشت :

## ۱۶ آوریل ۱۴۸۸

بفکر لحظه‌یی که دو فلورین را بیدرش میداد شادی در عروقتش می‌دوید . دو فلورین ثروت خاندان مدیسی نبود ، اما میکل آنر امیدوار بود که همین مبلغ جزئی محیط تیره خانواده بوئوناروتی را روشن کند . آنگاه متوجه زمزمه شور زده شاگردان شد و صدای جاکویو را شنید که میگفت :

«قبول کردیم که شکل آن جن را که روی دیوار پشت کارگاه است از خاطره بکشیم . هر کس دقیق‌تر از همه بکشد برده است و باید پول ناهار ما را بدهد . چیه کو، بالدینلی ، گراناچی ، بوجیار دینی ، ته‌دسکو: همه حاضرید ؟»

دردی سخت سینه میکل آنر را گرفت . او را کنار گذاشته بودند . کودکی او بتنهائی و بیکی گذشته بود . هرگز دوست صمیمی بخود ندیده بود تا وقتی که گراناچی در همسایه تازه سال خود استعداد نقاشی کشف کرده بود . چه بسا کودکان همسال او را بیازی خود راه نمیدادند . چرا ؟ آیا علت این بود که اندامش کوچک و خود بیمارمانند بود ؟ یا علت این بود که جوش نمی‌خورد ؟ چقدر از صمیم دل مشتاق بود که به مصاحبت این گروه جوان راه یابد . اما این کار آسان نبود . در انتهای هفته اول گراناچی ناگزیر شده بود در طرز ساختن با همسالان درسی باو بدهد .



جیولیانو بوجیاردینی ' پسر سیزده ساله درشت استخوان و ساده دل ، از لحظه‌یی که میکل آنژ وارد کارگاه شده بود باو علاقه پیدا کرده بود . در اینمدت مشغول تمرین کشیدن يك عده زن بود . نمی توانست اندام انسان را بکشد و علاقه‌یی هم بدان نداشت .

می پرسید : « چه فایده دارد ؟ هیچوقت چیزی بجز دست و صورت را که نشان نمی دهیم . »

میکل آنژ که هیكل‌های کیسه مانند نقاشی او را دیده بود ، بفشار درون ، قلم بدست گرفته چند خط سریع کشیده و بدینوسیله زیر لباسهای سنگین زنهای اندام‌های مختلف نهان آنها را بحرکت درآورده بود . بوجیاردینی پلکهای سنگینش راچند بار تکان داده بود تا ببیند که شکل‌هایی که کشیده است موجودات زنده‌یی هستند . بوجیاردینی حسدرا نمی شناخت و از این تصحیحات بدش نیامده بود . اماچیه کوسیزده ساله که طبق معمول در ده سالگی نزدگیرلاندا بوبه شاگردی آمده بود رنجیده خاطرشد . چیه کو که زبان تندى داشت فریاد زد :

« تو حتماً مدل زن برهنه را مطالعه کرده‌یی ! »

میکل آنژ به اعتراض گفت : « مگر همچو چیزی در فلورانس ممکن است ؟ »

نه دسکو که سری سرخ و تنی لاغر داشت و نتیجه هجوم مردم سرخ مو به فلورانس بود ، باصدایی که زنگك خصومت داشت پرسید : « پس از کجا حرکت پستانها و رانهای زنهای را بلدی که می توانی آدم واقعی زیر لباس بکشی ؟ »

« وقتی زنهای مزرعه‌ها لوبیا می چینند یاسبد تر که می برسردر جاده‌ها راه می روند من تماشامی کنم هرچیز که چشم آدم ببیند دستش می تواند بکشد . »  
جا کوپو باصدای نشاط آلودی گفت : « گیرلاندا بوبه خوشش نخواهد آمد ! »  
عصر آن روز گراناچی بالحن محرمانه‌یی گفت :

« مواظب باش ایجاد حسادت نکنی . چیه کوو نه دسکو چندین سال است که شاگردی می کنند . چطور می توانند راضی شوند که توازروی غریزه بهتر از آنها که چند سال تعلیم دیده اند می کشی ؟ بهترست از کار آنها تعریف کنی . کارخودت را پیش خودت نگاهدار . »

واکنون برسر میز شاگردان ، جا کوپو داشت جزئیات مسابقه را تکمیل می کرد .

« مدت مسابقه ده دقیقه برنده قهرمان و میزبان خواهد بود . »

میکل آنژ فریاد زد : « جا کوپو ، من چرا شرکت نکنم ؟ »

جا کوپو سگرمه‌ها را درهم کشید . « تونازه کاری . تونه می توانی بیبری نه احتمال دارد پولی بدهی : شرکت کردن تونسبت به بقیه ماظلم می شود . »

میکل آنژ که دلش به درد آمده بود ، به التماس گفت : «جا کوپو، بگذار من هم شرکت کنم. خواهی دید. زیاد بدنمی کشم.»  
جا کوپو با اکراه رضایت داد. گفت : «خیلی خوب. اما نمیشود تو وقت بیشتری بگیری . همه حاضرید؟»

میکل آنژ با هیجان زیاد زغال و کاغذ برداشت و به شتاب انگاره تصویر آن صورت پر گره را که نیمی جوان و نیمی غول بود ، و چند بار آنرا بر دیوار سنگی پشت کارگاه دیده بود، روی کاغذ آورد. به همان سرعت معجزه آسا که شاگردان استاد اوربینو می توانستند در جواب استاد ابیات ایلیاد هومروس یا انه آس نامه ورژیل را از بر بخوانند اکنون میکل آنژ خطوط آن تصویر را به خاطر می آورد.  
جا کوپو فریاد زد : « وقت تمام شد! نقاشی هایتان را وسط میز به ترتیب بگذارید . »

میکل آنژ به طرف میز دوید و نقاشی خود را به ترتیب گذاشت ، و به شتاب طرح های دیگر را از نظر گذراند. از اینکه طرح های دیگر آنهمه نا آشنا و حتی غیر کامل بودند جاخورد. جا کوپو بادهان بازمانده به او خیره شد.  
« باورم نمی شود . همه نگاه کنید: میکل آنژ برنده است !»

صدای تحسین و تبریک بلند شد . چیه کووونه دسکو نخستین بار پس از مرافعه بی که با او کرده بودند به رویش لبخند زدند. میکل آنژ با غرور می درخشید. تازه ترین شاگرد کارگاه بود و با وجود این از همه برده توانسته بود برای همه ناهار بخرد...

برای همه ناهار بخرد! چنان شکمش فرو نشست که گفتی آن دو فلورین طلارا بلعیده است. تعداد شاد گرد هارا شمرد. هفت نفر بودند. دست کم دو لیتر شراب قرمز می خوردند، سوپ روستایی می خوردند، کتلت دسته دار می خوردند، میوه می خوردند... یکی از آن دو قطعه طلا را که مدتی مشتاقانه انتظار کشیده بود تا به پدرش بدهد حسابی سوراخ می کردند.

بر سر راه خورشگاه که دیگران گویان و خندان از پیش می رفتند ، رشته گسسته بی در مغزش جان گرفت . دوک افکار خود را وارونه پیچید ، و خود را به گرانچی رساند.

« خرم کردند، ها؟ »

« بله. »

« چرا به من اشاره نکردی؟ »

« این هم قسمتی از کار شاگردی است. »

« به پدرم چه بگویم ! »

« اگر می دانستی دارند خرت می کنند حاضر می شدی بدبکشی؟ »  
چهره میکلا آنر از هم باز شد .

« هر قدر بدمی کشیدند من بدتر می کشیدم ! »

### [ ۶ ]

در کارگاه گیرلاندايو هیچ روش رسمی برای تعلیم مقرر نبود. فلسفه اساسی تعلیم را گیرلاندايو بر قطعه چوبی نویسانده بر دیوار روبروی میز خود کوبیده بود:

« کاملترین راهنمایان طبیعت است. بی انقطاع هر روز چیزی بکشید. »

میکلا آنر ناگزیر بود از هر کار که کسی در دست داشت چیزی بیاموزد . چیزی را از او پنهان نمی کردند. گیرلاندايو طرح کلی رابه انضمام ترکیب داخل هر قاب و رابطه هماهنگ هر قاب را با قابهای دیگر بوجود می آورد . بیشتر تمثالهای مهم را خودش می کشید. اما صد تمثال دیگر را در کارگاه تقسیم می کرد، به طوری که گاه چند شاگرد روی يك تصویر بر گچی که يك روزه کشیده شده بود کار می کردند. هر کجا که از داخل کلیسا زاویه دید کاملی به نظر می رسید گیرلاندايو تمام قاب را خودش می کشید. در غیر این صورت قسمتهای عمده را مانیاردی و بنه دتو و کرانچی و بوجیار دینی می کشیدند . روی هلالی های جنبی که خوب دیده نمی شدند، چیه کوو بال دینلی رابه کار گذاشته بود.

میکلا آنر از سرمیزی به سرمیز دیگر می رفت و کارهای مختلف انجام می داد. هیچکس فرصت آنرا نداشت که کارش را تعطیل کند و چیزی به او بیاموزد . پشت سر گیرلاندايو ایستاد تا او تمثال حیوانی تورنا بوئونی را که سفارشی جدا گانه بود تکمیل کرد، و بعد همانرا برای مجموعه قابهای ملاقات شاهان کشید.

گیرلاندايو بالحن سخریه آلودی می گفت : « نقاشی روغنی کارزنهاست. اما این شکل روی گچ خیلی خوب می شود. میکلا آنر، هیچوقت سعی مکن آدم خلق کنی ، روی قاب نقاشی فقط صورت کسانی را بکش که قبلاً از روی آدم واقعی کشیده بی . »

داود و بنه دتو سرمیز بلندی در گوشه کارگاه نزد مانیاردی می نشستند. بنه دتو هیچوقت بی حساب نمی کشید . به نظر میکلا آنر توجه او بیشتر به مربعات ریاضی کاغذ بود تا به فردی که قرار بود تمثالش را بکشند . اما به هر صورت در کار کردن با ابزارهای مخصوص ترییع متخصص بود . به میکلا آنر گفت :

« یادت باشد که صورت به سه قسمت می شود: اول موی سر و پیشانی، بعد بینی، بعد چانه و دهان . حالا نسبتهای يك انسان را در نظر بگیر، نسبتهای زنها را مورد

بحث قرار نمی‌دهم چون يك زن در دنیا نیست که متناسب باشد.<sup>۱</sup> دست و بازو تا وسط ران کشیده می‌شود ... این جور . تمام طول قامت يك مرد مساوی است با هشت برابر صورت او و با عرض او در حالیکه بازوهایش را در امتداد شانه دراز کرده باشد . همیشه به خاطر داشته باش که هر مرد يك دنده از يك زن کمتر دارد...»

میکل آنژ چند بار کوشید طبق طرح هندسی بنه دتو نقاشی کند و خط شاغولی ونیم دایره‌های پرگاری را نگاه دارد اما آن محدودیت حکم تابوتی را داشت که میکل آنژ فقط بدن مرده از آن بیرون می‌آورد.

اما مانیاردی دست دقیق و پراطمینانی داشت که در کارش نفس می‌دمید . به - میکل آنژ یاد داد که چگونه تن انسان را بارنگ آمیخته به سفیده تخم مرغ<sup>۲</sup> رنگ کند و روی جاهای برهنه دوبار رنگ بزند.

« این ورقه زیرین رنگ به خصوص در مورد افراد جوان بارنگ و روی ترو شاداب باید بازرده تخم مرغ شهری مخلوط شود . زرده‌های تخم مرغ روستایی فقط به درد پیرها و سیه چرده‌ها می‌خورد.»

میکل آنژ از مانیاردی آموخت که رگه سبزر از زیر رنگ پوست مرئی کند و روی ابروان و بالای بینی با اندکی رنگ سفید خالص نور بیندازد و با خط سیاه حدود پلک و مژگان را مشخص سازد.

اما از جا کوپو به جای هنر نقاشی اخبار جدید شهر را می‌آموخت . هیچ داستان رسوایی نبود که از جا کوپو در امان بماند . ممکن بود خودش تمام عمر را با فضیلت طی کند و هرگز نلغزد ، اما بینی او چنان بوی طبیعت فاسد بشر را درک می‌کرد که پرندگان به حکم غریزه بوی مدفوع چارپایان را می‌شنوند . جا کوپو جامع حرف مفت‌های شهر و جارچی آنها بود . روزی يك بار به میخانه‌ها و مسافر خانه‌ها و سلمانی‌ها که در آنها شراب هم می‌فروختند و محله فواحش و گروه‌های پیر مردان که زیر آفتاب کنار میدان‌ها نشسته بودند سر می‌زد، چون در این قبیل‌جاها بود که از هر جنجال و فساد خبری بود . هر روز صبح از راه غیر مستقیم پرییج و خمی به کارگاه می‌آمد که بتواند به تمام منابع خود سر می‌بزند . تا وقتی که به کارگاه گیر لاندایو می‌رسید يك سبد پر از اخبار شب داشت : زن کدام مرد را از راه به در برده بودند،

۱ - اگر بتوان این نظر را برای بنه دتو گیر لاندایو مسلم انگاشت و بیان آنرا نیز از جانب او به میکل آنژ مسلم پنداشت شکی نیست که تأثیر آن در همه عمر بر ذهن میکل آنژ ماندویك نیمه از مردم روی زمین را در نظر او نامطلوب ساخت.

کدام کار هنری را قرار بود به که واگذار کنند، چه کسی راقرار بود به کند و زنجیر بکشند .

چنینی رساله‌یی در باره نقاشی نوشته در ضمن آن گفته بود : « ... يك علت ديگر نیز هست که وقوع آن موجب لرزش و ارتعاش دست شود بیش از آنچه بر گهای درختان در برابر وزش بادی لرزند، و آن معاشرت بیش از حد با زنان است .  
جا کوپو این نسخه قدیم را از برمی خواند و سرش را عقب می گرفت و چنان می خندید که کف به طاق کارگاه می زد و بعد رو به میکل آنر آشفته می کرد که اطلاعاتش درباره زنان کمتر از اطلاع او در باره هندسه بطلمیوس بود . می گفت : « میکل آنر ، حالا فهمیدی که من چرا دیگر نقاشی نمی کنم . برای اینکه نمی خواهم نقش روی گچ و روی قالب گیر لاندایو مثل برک درخت بلرزدا ! »

داود مردی دوست داشتنی و آسان گیر بود و به خوبی از عهده بزرگ کردن قسمتهای جداگانه و انتقال آنها به نقش اصلی برمی آمد . نقش اصلی همان قاب دیوار کلیسا بود . این کار خلاقه نبود اما مهارت زیاد احتیاج داشت . به میکل آنر نشان داد که چگونه تمام قاب را به تعداد معینی مربع تقسیم می کند و نقاشی تقلیدی را نیز به همان عده مربعات تقسیم می کند و نقش هر مربع را در مربع مربوط بزرگ می کند و چیزهایی که در نقاشی کوچک دیده نمی شوند در نقاشی روی پرده برای قاب اصلی بزرگ و مرئی می شوند .

بوجیار دینی که بدنی ناهموار داشت و از این روی به نظر می رسید که حتی از عهده سفید کردن دیوار انار پدرش بر نخواهد آمد چنان روحی به اشکال خود می بخشید که با وجود عدم دقت و صحت آنها از حیث تشریح باز هم جاندار می نمودند . یک بار در تمام مدت ناهار میکل آنر را وادار ساخت که بی حرکت بنشیند تا از روی او طرحی تهیه کند . پس از دو ساعت بوجیار دینی گفت : « به تصویر خودت نگاه کن . وضع و حال صورتت از همین حالا معلوم است . »

میکل آنر به خنده افتاد . گفت :

« بوجیار دینی ، تو شکل مرا طوری کشیده‌یی که يك چشم روی شقیقه‌ام افتاده . خودت نگاه کن ! »

بوجیار دینی به دقت در چهره میکل آنر نگرست و بعد به تصویر نگاه کرد . « به نظر من چشم تو درست همانطور است که من کشیده‌ام . صورتت هم همینطور . » میکل آنر گفت : « پس این نقص طبیعت باید باشد . »  
ظهر روز بعد میکل آنر از کتلت دسته دار لو کرزیا خیلی کم خورد و به کارگاه برگشت که در آن هنگام خلوت بود چون دیگران بعد از ظهر اندکی می خوابیدند . با خود عزم کرده بود که نقاشی های استاد خود را ببیند . زیر میز گیر لاندایو یک بسته نقاشی یافت که روی آنها بر چسب « کشتار معصومین » زده شده بود .

آنهارا نامیزشاگردان بردوده‌ها پردهٔ مربوط به نقاشی روی کج تر را روی آن گسترد. به نظرش رسید که گیرلاندا یونمی توانست حرکت رادر نقاشی نشان دهد چون سربازان باشمشیرهای آخته و مادران و کودکان که می‌دویدند يك نوع آشفتگی و شلوغی احساس دراو به وجود آوردند. با وجود این در این نقاشی‌ها سادگی و قدرت به چشم می‌خورد. به کویی کردن نقاشی‌ها مشغول شد و به شتاب پنج-شش طرح را کشیده بود که احساس کرد کسی پشت سراوا بسته است. به پشت نگاه کرد و گیرلاندا یورا دید که بانگاہ عدم رضایت به او می‌نگرد و سگرمه‌ها رادر هم کشیده است.

«چرا توی آن بسته سرفرو کردی؟ که به تو اجازه داده بود؟»

میکل آنژ، وحشت زده زغالش را روی میز گذارد.

«من خیال نکردم سری در آنها باشد. من می‌خواهم یاد بگیرم.» حال عادی خود را بازیافته بود. «هرچه زودتر یاد بگیرم تندتر می‌توانم کمک کنم. دلم می‌خواهد آن فلورین‌های طلا که می‌گیرم حقم باشد.»

«خیلی خوب. حالا قدری وقت مرا صرف نومی‌کنم.»

«پس بادم بدهید که چه جور قلم به دست بگیرم.»

گیرلاندا یو جدیدترین شاگرد خود را کنار میز خود بردوروی آن راپاک کرد و دو صفحه نقاشی هم اندازه روی آن گذاشت. يك قلم نوک پهن به میکل آنژ داد و يك قلم مشابه آن به دست گرفت و شروع به هاشور زدن کرد.

«این الفباء خط من است. چند دایره به جای چشم. رؤوس مثلث به جای بینی. مثل این. نوک کوتاه قلم را برای کشیدن دهان و کشیدن خط لب زیری بکار ببر.»

میکل آنژ با حرکات سریع دست پیر مرد را دنبال می‌کرد و در ضمن متوجه شده بود که گیرلاندا بوهنگام ریختن طرح يك اندام هیچوقت زحمت به خود نمی‌داد که پاهای آنرا تمام بکشد بلکه ناگهان دنبالهٔ آنرا رهامی کرد. گیرلاندا یومی توانست با چند خط سریع لباس معقولی به تن شکل کند، یا زنی را بکشد که لباس خود را با جلال بالا گرفته است، یا خطوط مشخص بدن را شاعرانه جلوه دهد و در ضمن به اشکال خود تفرد و تشخیص ببخشد.

نگاهی از لذت عمیق بر چهرهٔ میکل آنژ پدید آمد. هرگز در عمر خود از این خوشحالت‌تر نشده بود با قلم که در دست داشت هنرمند شده بود و با صدای بلند فکرمی کرد و در ذهن خود می‌گشت و در دل خود دنبال آنچه احساس می‌کرد در جستجو بود و به دست خود نگاه می‌کرد که ببیند از شیئی که پیش روی او بود چه برداشتی دارد. دلش می‌خواست ساعت‌های پیاپی کنار این میز کار کند و از هر سرمشقی صدها نمونه از زوایای مختلف بکشد.

گیرلاندا یوبراشتیاق شدیدی که در چهرهٔ پسرک می‌درخشید و برهیجانی که دستهایش را گرفته بود و قوف داشت.

«میکل آنژ، تو نباید به خاطر نقاشی نقاشی کنی. این شکل به درد نقاشی روی گچ نمی‌خورد.»

گیرلاندا یو که می‌دید این شاگرد جدید خیلی خوب درس او را دنبال می‌کنند و نقاشی دیگر از میز خود بیرون آورد:

یکی تمرینی بود به اندازهٔ طبیعی از سرانسانی با گونه‌های نرم و چهرهٔ پرو چشمهای دور از هم که کمتر از سی سال داشت و تصویر او با قدرت کشیده شده بود و طرز کشیدن موها بسیار ظریف و تزئینی بود؛ دومی غسل تعمید مردی در داخل سر و دخوان کلیسای رومی که با لطف تلفیق انجام شده بود.

میکل آنژ بانفس بریده گفت: «عالی است!» و خم شد تا ورقه را بگیرد. «شما تمام فوت و فن ماساچور را یاد گرفته‌اید.»

خون از چهرهٔ گیرلاندا یو رفت. آیا این پسرک به او توهین می‌کرد؟ او را متخصص کوییه میخواند؟ اما صدای پسرک از غرور مالا مال بود. گیرلاندا یوس گرم شده بود چون خام‌ترین شاگردان او به او تعارف می‌کرد. نقاشی‌ها را از او گرفت. گفت: «این طرحها ارزشی ندارد. فقط نقش روی گچ که تمام شده باشد ارزش دارد. اینها را از بین می‌برم.»

صدای چیه کوو بال‌دینلی از بیرون کارگاه به گوش ایشان رسید. گیرلاندا یو از پشت میز برخاست. میکل آنژ کاغذ و قلم جدیدش را برداشت، به شتاب بستهٔ کشتار معصومین را از نو بست پیش از آنکه دوشاگرد دیگر به کارگاه وارد شوند آنرا در گوشه قبلی نهاد.

گیرلاندا یو در یک کشومیز خود که همواره آنرا فلفل می‌کرد دفتری داشت که هر وقت در فکر کشیدن قاب جدیدی بود از روی آن طرح می‌کشید و آنرا مطالعه می‌کرد گرانچی به میکل آنژ گفته بود که سالها طول کشیده بود تا گیرلاندا یو بتوانسته بود این نقاشیها را که آثار استادان مسلم بودند فراهم آورد. اینها آثار تاد تو گاری، لورنزو مونا کو، فرا آنژ لیکو، پائولو اوچللو، بالابوئولو، فرافیلیپولیپی و چند نفر دیگر بودند. میکل آنژ ساعتها با حال خلسه به مذبح‌ها و نقشهای دیواری این هنرمندان خیره شده بود که سراسر شهر فلورانس از آنها مملو بود، اما هیچوقت کار در جریان را از ایشان ندیده بود.

وقتی میکل آنژ از گیرلاندا یو پرسید که آیا ممکن است آن تمرینها را ببیند، جواب شنید که به هیچوجه ممکن نیست.

میکل آنژ نومیدانه فریاد زد: «چرا نمی‌شود؟»



این فرصتی بود گرانبها برای تماشا و مطالعه طرز فکر و روش کار بزرگترین هنرمندان فلورانس.

گیرلاندا یودریاسنخ گفت: «هر هنرمندی مجموعه‌ی بی برای خودش جمع می‌کند. این کار را طبق سلیقه و فهم خودش می‌کند. من این مجموعه را در مدت بیست و پنج سال جمع کرده‌ام. تو هم برای خودت مجموعه‌ای درست کن.»

چند روز بعد گیرلاندا یوشفول کشیدن از روی طرحی اثر به نوزو گوزولی بود از جوان برهنه بی نیزه در دست. در این هنگام سه نفر از اعضاء شورای شهر نزد او آمدند که به اتفاق به یکی از شهرهای مجاور بروند. گیرلاندا یوشفول فراموش کرد طرح را در کتف بگذارد.

میکل آنژ آنقدر صبر کرد تا همه برای خوردن ناهار رفتند، آنگاه سر میز رفت و طرح به نوزو گوزولی را برداشت پس از ده - دوازده بار توانست يك کپی که به عقیده خودش کامل بود تهیه کند، و بلافاصله فکر کریزانی به سرش راه یافت. آیامی توانست گیرلاندا یوشفول را با این کپیه فریب بدهد؟

از عمر طرح اصلی سی سال می‌گذشت و کاغذ آن خاك خورده بواسطه کهنگی زرد شده بود. چند تکه کاغذ برداشت و به حیاط خلوت برد. دست به خاك مالید و آنرا روی کناره کاغذ کشید. پس از آنکه مدتی کپیه خود را به حیاط آورد و مشغول زدودن رنگ آن شد.

کاغذ نقاشی کهنه در لبه‌هایش خاصیت دودزدگی داشت. میکل آنژ به کار گاه برگشت که آتش در آن افروخته بود و کاغذ های گل مال خود را برای آزمایش روی دود آن گرفت و بعد که خاطرش جمع شد کپیه خود را از جوان برهنه نیزه به دست روی آتش گرفت. سپس کپیه خود را روی میز گیرلاندا یوشفول گذارد و طرح اصلی را پنهان کرد.

در طی هفته‌های بعد همه حرکات گیرلاندا یوشفول را می‌پایید. هر وقت استاد فراموش می‌کرد طرحی را در کتف بگذارد، میکل آنژ برای تهیه کپیه آنقدر می‌ماند تا شاگردان دیگر بروند. اگر این فرصت نزدیک‌های عصر دست می‌داد، طرح اصلی را رابه‌خانه می‌برد و صبر می‌کرد تا همه بخوابند و آنوقت در طبقه اول آتش می‌افروخت و کاغذ نورابه رنگ کهنه در می‌آورد. يك ماه که گذشت مجموعه طرح‌های استادان او کمتر از مجموعه گیرلاندا یوشفول نبود.

هنوز هم گیرلاندا یوشفول پس از ناهار زودتر به کار گاه می‌آمد و يك ساعتی به شاگرد جدید خود تعلیم می‌داد. به کار بردن گچ سیاه، کار کردن بانقره چینی، و سپس عمق بخشیدن به آن با گچ سفید و امثال آن. میکل آنژ از او پرسید که آیا می‌توانند گاهی از روی مدل برهنه نقاشی کنند.

گیرلاندايو از او باز خواست که : « چرا می خواهی نقاشی بدن برهنه را یادگیری درحالی که همیشه باید لباس روی آن بکشیم؟ اصلاً در تمام کتاب مقدس آنقدر آدم برهنه پیدا نمی شود که این کار صرف کند. »  
میکل آنژ در جواب گفت : « قدیس ها که هستند. وقتی اینها را با تیر می زنند باروی سیخ می سوزانند حتماً لباس به تن ندارند. »

« راست است. اما کیست که بخواهد تشریح اندام قدیس ها را تماشا کند ؟  
تشریح مانع بروز قدرت روح می شود. »

« اما به نشان دادن قدرت شخصیت کمک نمی کند؟ »

« نه. آنچه از شخصیت برای نشان دادن لازم باشد در صورت ... و شاید دستها نموده می شود. از زمان یونانیهای بت پرست تا به حال کسی بدن لخت فکشیده است. ما برای جامعه مسیحی نقاشی می کنیم. علاوه بر این ، بدنهای ما زشت و نامتناسب و پراز جوش و تب و آلودگی است. اما باغ نخل و سرو و صنوبر و نارنجهای بهار کرده ، و طرح معماری بادبوآرهای سنگی مستقیم و پلکان روبه دریا ... زیباست. بحث هم بر نمی دارد. نقاشی باید دلپذیر و روح افسا و قشنگ باشد . که می تواند بگوید بدن انسان همچو خصایصی دارد ؟ من خوشم می آید آدمهایی بکشم که با ظرافت زیر لباس راه می روند... »

« ... و من خوشم می آید آدمها را همانطور بکشم که خدا آفریده. »

## [۷]

در ماه ژوئن گرمای تابستان برفلورانس فرود آمد. میکل آنژ جوراب بلندش را ضبط کرد و پای برهنه اش را با کفش بندی پوشاند. پیراهن پنبه یی سبکی پوشید. درهای پشت کارگاه را باز کرده و میزها را به حیاط خلوت زیر برک درختان سبز کشیده بودند.

برده زایش یوحنا قدیس آماده شده بود و بایست آنرا به کلیسای سانتا-ماریا نوولا منتقل میکردند تا روی دیوار بیندازند . باینکه میکل آنژ خیلی زود بکارگاه رسیده همه دیرتر آمده بود. از آنهمه هیجان چشمهایش خیره شده بود . همه در حرکت و جنب و جوش بودند ، پرده ها و تصاویر را جمع می کردند ، دسته های طرحها را بر می داشتند ، قلم مو و کاسه و بطری رنگ را دسته میکردند و سطل و کیسه شن و آهک و چوبالفاها را روی ارابه می گذاشتند . پس از آنکه همه چیز را روی ارابه کوچک انبار کردند که الاغ کوچتری آن رامی کشید ، تمامی کارگاه و کارکنان آن براه افتادند و گیرلاندايو مانند سر کرده جنگی پیشاپیش می رفت و میکل آنژ که جدیدترین شاگردان بود ارابه را از میان خیابان دل سوله به طرف علامت خورشید میکشید که نشان می داد به حدود کلیسای سانتا هاریا نوولا وارد

شده‌اند. الاغ را بطرف راست هدایت کرد و به میدان سانتاما ریا نولا رسید که یکی از قدیمترین و زیباترین میدان‌های شهر فلورانس بود.

افسار الاغ را کشید. برابر او کلیسا قد برافراشته بود که از سال ۱۳۴۸ با ظاهر آجری روستایی خود بطور غیر کامل باقی مانده بود تا جیوانی روسلای که در حکم دایی میکلا آنژ بود با حسن تشخیص لئون باتیستا آلبرتی را برای ریختن طرح نمای مرمر سیاه و سفید برگزیده بود.

ته‌دسکوسر دسته کسانی بود که بایست بار را پیاده می‌کردند و با حرارت بسیار بردسته سیزده سالگان فرمانروایی می‌کرد. میکلا آنژ از درهای بسته بر نزی وارد شد در حالی که يك طومار طرح زیر بغل زده بود و همینکه وارد شد بر جای ایستاد و به استشمام هوای خنک آمیخته به بوی کندر پرداخت. کلیسا به شکل صلیب مصری به طول سیصد پایش روی قرار داشت و سه طاق نو کدار و ستون‌های باشکوه آن صلیب را تشکیل می‌دادند و به تدریج که ستونها به مذبح عمده نزدیک می‌شدند فاصله آنها از یکدیگر کمتر می‌شد. کارگاه گیر لاندایوم مدت سه سال پشت همین مذبح مشغول کار بود. دیوارهای جنبی کلیسا از نقاشی‌های دیواری روشن پوشیده بود و مجسمه عیسای مصلوب جیوتو بالای سر میکلا آنژ قرار داشت.

میکلا آنژ آهسته از راهرو عمده به راه افتاد و در هر قدم لذتی خاص می‌برد زیرا که حرکت در این کلیسا مثل تماشای مجموعه هنر ایتالیا بود: جیوتو که هم نقاش بود و هم معمار و هم پیکرتراش و افسانه‌یی در باره او شهرت داشت که می‌گفت چیمابو او را که بچه‌چوپانی بوده و روی سنگ شکل می‌کشیده کشف کرده با خود به کارگاه خویش آورده بود تا بعدها نقاشی را از اسارت عاری از روح اسلوب بیزانس نجات بخشد. نود سال پس از جیوتو همه از کار او تقلید کرده بودند تا وقتی که ماساچیو خدا می‌داند از کجا پدید آمده بود و هنر فلورانس از نو زنده شده بود و اکنون در سمت چپ کلیسا میکلا آنژ مدرک درخشان هنر ماساچیو را که تصویر ثلاثه مقدس بود می‌دید.

در عرض بدنه کلیسا و پیش از دو بازوی آن، در سمت چپ عیسای مصلوب برونه‌لشی و نمازخانه خانواده استروزی با نقشهای روی گچ و مجسمه‌های کار برادران اورکانیا قرار داشت، و جلومذبح بزرگ مجسمه‌های برنزی گیبرتی واقع بود و بعد از همه اینها نمازخانه روسلای بود که گویی تمام آن شکوه را خلاصه می‌کرد.

تا آن هنگام میکلا آنژ هرگز نتوانسته بود خود را راضی کند که از آن چندبار که به نمازخانه روسلای می‌رفت بالا رود هر چند آن محل بالاترین گنجینه‌های هنری کلیسای سانتاماریا نولا را دربر داشت. بستگی به خاندان پدری مانع از آن بود که میکلا آنژ به نمازخانه خاندان مادری خود قدم بگذارد. اما اکنون که

عضو خانواده خود نبود و برای کار کردن به کلیسای سانتاماریانوولا آمده بود مگر حق ورود بدائر ابدست نیاورده بود؟ آیا بدون آنکه خود را مزاحم احساس کند وارد آن طرف خانواده شود که پس از مرگ مادرش تمام روابط خود را قطع کرده بودند و هیچ اهمیتی نداده بودند که بر سر پنج پسر فرانچسکاروسلای دل سرا دختر ماریابوندا روسلای چه خواهد آمد؟

بسته بی‌را که حمل می‌کرد بر زمین نهاد و آهسته از پله‌ها بالا رفت. همینکه وارد نمازخانه شد و خود را میان تصویر مریم عذراء کار چیمابو و مجسمه مرمرین مریم و عیسی کارنینو پزانو یافت به زانو درآمد زیرا که در همین نمازخانه بود که مادر بزرگ مادرش همه عمر عبادت کرده بود و مادرش در ایام عید مخصوص جمع آمدن افراد خانواده در آن دعا خوانده بود.

اشک سوزان از چشمانش سرازیر شد. چندین دعا به او آموخته بودند اما او بجز الفاظ بی‌معنی بر زبان نیاورده بود. اما در این هنگام بی‌آنکه اراده کند همان الفاظ برزباننش آمدند. آیا به آن مریمهای زیبا نماز می‌گذارد یا به خاطره مادرش؟ آیا واقعاً فرقی موجود بود؟ هر گونه خاطرات مبهمی که از مادرش داشت در خاطرات مریم عذراء حل شدند.

از جا برخاست و به مجسمه عذراء پیزانو نزدیک شد و انگشتان دراز استخوانی خود را با حس تندروی لباس مرمرین کشید. آنگاه برگشت و از نمازخانه بیرون رفت پشت سرودخوان رفقایش را دید که مصالح را روی چوب بست می‌برند. از خود پرسید که چرا خانواده بوئوناروتی هرگز نمازخانه بی برای خود ساخته است در حالی که هر کس در وضع ایشان بوده نمازخانه بی به خانواده خود تخصیص داده است.

آیا کافی بود گفته شود این اتفاق به این سبب بود که افراد خانواده بوئوناروتی هرگز اهل دین نبوده‌اند؟ بیانات لودوویکو از اصطلاحات و امثله مذهبی انباشته بود.

خاندان بوئوناروتی همواره با دشواری از فلورین‌های خود جدا می‌شدند. آیا تمایل به مایه گذاشتن در خرید خانه و زمین فقط که تنها منبع حقیقی ثروت در نظر اهل توسکانی است مانع شده بود که خاندان بوئوناروتی یک‌شاهی صرف‌هنر کند؟ میکل‌آنژ به خاطر نمی‌آورد که یک نقاشی یا مجسمه بسیار ساده در خانه یکی از بوئوناروتی‌ها دیده‌باشد. برای خانواده ثروتمندی که سیصدسال در خلاق‌ترین شهر جهان زندگی کرده بود که حتی در خانه‌های مردم وضع هم آثار مذهبی دیده می‌شد که از چند نسل پیش بارمانده بود، این کار بسیار دشوار بود.

میکل‌آنژ روی خود را بر گرداند و بار آخر نگاهی به دیوارهای پوشیده

از نقاشی روی گچ نمازخانه روسلای افکند و با قلب دردناکی متوجه شد که خانواده بوئونارونی فقط خسیس بودند بلکه دشمن هنرم بودند چون از افرادی که خلاق هنر بودند نفرت داشتند .

فریاد بوجیاردینی از بالای چوب‌بست او را به خود خواند . دید که تمام کارگاه به هماهنگی مشغول کار است . بوجیاردینی روز پیش پوشش ضخیمی از گل روی قاب انداخته و روی آن خط انداخته بود و اکنون درست روی آن قسمت آن که قرار بود آن روز نقاشی شود گچ می کشید . پرده نقاشی بزرگ را با چیه کوووالدینلی و نه دسکو بلند کردند و درست بمحاذات قسمت گچی دیوار نگاهداشتند . گیرلاندايو با نوك میله عاچ خطوط اشکال پرده را به روی گچ تازه نشانده، وبعد اشاره کرد که پرده را ببرند . شاگردها به شتاب از چوب‌بست پایین رفتند اما میکل آنژ همانجا ماند و به تماشای حرکات گیرلاندايو پرداخت که رنگهای معدنی خود را در شیشه‌های کوچک آب مخلوط می کرد و چوب قلم خود را میان انگشتان خود می فشرد و به نقاشی روی دیوار می پرداخت .

گیرلاندايو بایست سریع وبا اطمینان کار خود را می کرد چون قبل از آنکه گچ خشک شود همانشب باید کار نقاشی را تمام می کرد . اگر کارش طول می کشید گچی که روی آن نقاشی نشده بود با جریان هوا می بست و این قسمت ها لك می شد و طبه می کرد . اگر در اندازه گیری دقیق قسمتی که در يك روز می توانست روی آن نقاشی کند دچار اشتباه می شد روز بعد آن قسمت از گچ که خشک شده بود بایست کنده می شد و بعد که گچ تازه به کار می رفت و روی آن نقاشی می شد همیشه درز میان دو قسمت مشهود می ماند . ترمیم نقاشی ممنوع بود . رنگهایی که بعداً به کار می رفت چسب داشت و رنگ نقاشی را می برد و آنرا سیاه می کرد .

میکل آنژ با سطل آب روی چوب‌بست ایستاده روی دیوار پیش پای گیرلاندايو که بلافاصله می خواست روی آن نقاشی کند آب می افشاند تا مرطوب شود . نخستین بار بود که صحت معنی این مثل را در می یافت که هیچ آدم بزدلی دست به نقاشی روی گچ تر نمی زند . گیرلاندايو را می دید که با گستاخی پیش می رفت و دختر سید میوه بر سر را می کشید و دامن باد کرده را دور پاهای او می بست که در آن موقع متداول بود و دختران فلورانس را بصورت زنان حامله در می آورد . بعد از گیرلاندايو مایاردی ایستاده دو خاله پیر و افتاده حال خانواده تورنا بوئونونی را می کشید که به دیدن الیزابت آمده بودند .

جای بنهدتو روی چوب‌بست از همه بالاتر بود و روی سقف که در آن تیر کشیده بودند نقش مرکب دشواری می کشید . کشیدن دختر خدمتگار در وسط زمینه به گراناجی واگذار شده بود . خدمتگار سینی دردست داشت و بطرف الیزابت می رفت . داود خود الیزابت را می کشید که روی تخت چوبی منبت کاری لمیده بود .

بوجیاردینی که نقاشی در و پنجره سهم او شده بود میکل آنژ را نزد خود خواند و انگشتانش را از هم گشود تا میکل آنژ آب با آنها بریزد، آنگاه با نگاه تمجیدآمیز قدمی عقب نهاد و به تماشای پنجره کوچکی پرداخت که لحظه قبل بالای سر الیزابت کشیده بود.

پرسید: «پنجره از این قشنگتر دیده‌بی؟»

میکل آنژ در جواب گفت: «عالی است، بوجیاردینی. مخصوصاً آن فضای باز که از میان آن با نظر نگاه می‌کنیم.»

بوجیاردینی با قیافه معمای اما غرورآمیز به نقاشی خود نگاه کرد. گفت: «از آن قسمتش هم خوش آمدی؟ مضحک است. من هنوز آنجا را نقاشی نکرده‌ام.» اوج نقاشی آنجا بود که گیر لاندایو بکمک مانیاردی جیوانا تورنا بوئونی جوان دلربا را می‌کشید که گرانترین پارچه‌های ابریشمی را پوشیده و جواهرات فلورانس را بخود زده بود، و مستقیم و خیره به گیر لاندایو مینگریست. نه توجهی به الیزابت داشت که روی تخت بلند خود نشسته بود نه به یوحنا که از پستان زن زیبای دیگری از خاندان تورنا بوئونی شیر می‌خورد که روی نیمکت تختخوابی نشسته بود.

قاب بزرگ نقاشی با پنج روز کار شدید پایان یافت. فقط میکل آنژ بود که اجازه رنگ زدن نداشت. وجودش دو پاره شده بود: قسمتی از وجودش احساس می‌کرد که هر چند فقط سه ماه در کار گاه بوده برای نقاشی بانداژه شاگردان سیزده ساله دیگر توانایی دارد. و در همان ضمن صدایی درونی پیوسته در گوش او می‌خواند که تمامی این فعالیت تب‌آلود ارتباطی با او ندارد. حتی در لحظه‌بی که بواسطه کنار زده شدن بیش از هر وقت احساس بدبختی می‌کرد می‌خواست از سرود خوان و کار گاه به دنیای خاص خود بگریزد.

در اواخر هفته کج اندک اندک خشک شد. آهک سوخته اسید کار بویک خود را از هوا باز گرفت و رنگها را ثابت ساخت. میکل آنژ متوجه شد که به غلط می‌پنداشته است ذرات رنگ در کج تر مینشینند. رنگ روی کج میماند و روی آن پوشش بلوری از کربنات آهک می‌بست که مثل پوست جوان ورزشکار بود که گوشت و خون او را دربر می‌گیرد. در این وقت تمامی قاب درخشش فلزی داشت که رنگها را از حرارت و برودت و رطوبت حفظ می‌کرد. اما نکته شگفت‌انگیز آن بود که نقاشی هر روز وقتی بتدریج خشک می‌شد بهمان رنگ درمی‌آمد که گیر لاندایو در کار گاه خود آفریده بود.

و با این وصف هنگامی که یکشنبه هفته بعد میکل آنژ در وقت دعا به کلیسای سانتاماریا نوولا رفت و راه خود را از میان مردان فلورانس گشود که با نیم‌تنه‌های کوتاه و شل‌های فراخ پشم شتر که حاشیه آن خز دوزی شده بود و

کلادهای بلند به دعا مشغول بودند: احساس و اخوردگی کرد. مقدار زیادی از طراوت و قدرت نقاشی‌ها از آنها رفته بود. آن هشت زن بصورت طبیعت بیجان روی موزاییک درآمده بودند مثل آنکه از پاره‌های سخت سنگ رنگی ساخته شده باشند. و شک نبود که آن تابلو میلاد یوحنا را در خاندان معاصر زکریا و الیزابت نشان نمیداد. بلکه مجلس میهمانی خودمائی بود در خانه بازرگان توانگری از مردم ایتالیا که خبری از روح مذهبی یا قناعت در آن نبود.

میکل آنژ سیزده ساله همچنانکه روبروی تابلو نقاشی درخشان ایستاده بود دریافت که گیرلاندا یو فلورانس را دوست دارد. دین او همان شهر بود. عمر خود را صرف کشیدن چهره مردم آن و کاخ‌های آن و اطافهای متجمل آن و معماری آن و کوچه‌های زنده آن و مناظر مذهبی و سیاسی آن می‌کرد و عجیب دیدی داشت! هیچ چیز از چشم او نمیگریخت. از آنجا که کسی حاضر نمیشد کشیدن فلورانس را باو سفارش دهد فلورانس را اورشلیم کرده بود. صحرای فلسطین همان توسکانی بود و همه افرادی که در عهد قدیم و عهد جدید کتاب مقدس آمده بودند بدل بمردم فلورانس در زمان گیرلاندا یو شده بودند. و از آنجا که فلورانس بیش از آنکه مسیحی باشد بت پرست بود، همه کس از تصاویر مخلوط و درهم آمیخته گیرلاندا یو خرسند بود.

میکل آنژ با دل غمزده از کلیسا بیرون رفت. قالب‌های تصاویر نقص نداشتند، اما ذات آنها کجا بود؟ همچنانکه میکوشید الفاظی بیابد که افکار متضاد ذهن خود را بیان کند چشمانش تار شد.

او نیز میخواست بیاموزد که چگونه آنچه را بچشم می‌بینید بنحوی گویا نقش کند. اما درباره هر چه میدید آنچه احساس میکرد همواره مهمتر می‌ماند.

### [۸]

قدم زنان بطرف کلیسای بزرگ کنبدی رفت که جوانان روی پله‌های خنک مرمری آن جمع آمده بودند تا بخندند و بخوانند و منظره گذران را تماشا کنند. در فلورانس هر روز بازار مکاره‌بی بود. این شهر که توانگرترین شهرهای ایتالیا بود و در تجارت با شرق جای ونیز را گرفته بود، روزهای یکشنبه مردمش از خانه‌ها بیرون می‌آمدند تا ثابت کنند سی و سه کاخ بانکهای آن شهر برای همه مردم ثروت می‌آورد. دختران فلورانس موی بور و لاغر اندام بودند و سرافراز راه میرفتند و روسریهای رنگارنگ می‌بستند و پیراهنهای آستین بلند و یخه بسته می‌پوشیدند و دامنهایشان روی هم می‌افتاد و چین چین بود و پستانهایشان زیر لباسی از پارچه نازکتر و رنگ‌بازتر میخفت. مردان سالمندتر قبا‌های سنگین در بر میکردند اما جوانان خانواده‌های توانگر با پوشیدن شلوارهای چسبان که هرپای آن یک رنگ و طبق نشانه خانوادگی منقوش بود بین پله‌های کلیسای بزرگ کنبدی

و تعمیرگاه هیجان رنگین عظیمی بوجود می‌آوردند. ملازمان این جوانان بالباسهای مشابه دنبالشان می‌رفتند.

جا کوپو بر بالای تابوت سنگی روم قدیم نشسته بود که با چند تابوت قدیم دیگر روبروی دیوار آجری کلیسا فرار داشت. از آن نقطه درباره هر دختریکه میگذشت نکته‌های پیاپی میگفت و چشمان هرزه کرد او آن دخترها را می‌جست که بالاترین مدحها را نثارشان میکرد:

« به به! عجب دختر خوش‌رختخوابی! »

میکل آنز بطرف جا کوپو رفت و دستهایش را با حال نوازش به تابوت سنگی کشید و انگشتانش در برجستگی‌های آن دسته عزادار مردان جنگجو و اسبها را بمال می‌کرد.

« دست بزنی بین چه جور این شکل‌های مرمری هنوز زنده هستند و نفس می‌کشند! »

صدایش چنان بهجتی داشت که رفقاییش برگشتند و باو خیره شدند. اکنون راز او در آن غروب فلورانس که خورشید رو به افول گوشه‌های تعمیرگاه و کلیسا را افروخته بود برملا شده بود. جوع او باو چیره شده بود.

« خدا نخستین پیکر تراش بوده. اولین شکل را او ساخته. و آن آدم بوده: و وقتی خدا خواسته اصول خود را فاش کند چه بکار برده؟ سنگ، احکام عشره‌روی سنگ نقر شده بود که بموسی دادند. اولین ابزارهایی که انسان تراشید چه بود؟ سنگ. و حالا ما نقاشها را نگاه کنید که روی پله‌های این ساختمان می‌گوییم چند پیکر تراش میان ما هست؟ »

همشاکردان او از این طغیان احساس مبهوت شده بودند حتی جا کوپو از جستجوی دختران باز ماند. هرگز میکل آنز را ندیده بودند که با چنین اصرار و فشاری صحبت کند و چشمانش در روشنائی رو بضعف غروب مثل آتش بدرخشد. میکل آنز توضیح داد که چرا بعقیده او دیگر پیکر تراشی دیده نمی‌شد: آن نیرو که در تراشیدن پیکر مصرف میشد: مغز و بدن را یکسان ناتوان می‌ساخت در حالی که قلم مو و قلم و زغال را نقاش به سهولت بکار می‌برد.

جا کوپو صدای مضحکی کرد. گرانچی در جواب دوست خود گفت:

« اگر خستگی شدید ملاک هنر باشد کارگر معدن که مرمر را با دیلم‌های سنگین و گوه از کوه می‌آورد باید بالاتر از پیکر تراش تلقی شود و آهنگر مهمتر از زرگر باشد و بنا و الاتر از معمار. »

میکل آنز سرخ‌شد. نخستین بار که سخن گفته بود خطا کرده بود. به صورتهای تمسخر آمیز جا کوپو و نه‌دسکو و آن دو سیزده ساله نگاه کرد.



گفت: « اما حتماً قبول دارید که کار هنری به همان نسبت که نمودار حقیقت است ارزش پیدا می کند؟ در این صورت پیکر تراش به شکل و قالب حقیقی نزدیکتر می شود چون وقتی پیکر تراش مرمر را می تراشد آن صورت که می خواهد در آورد از چهار طرف دیده می شود...»

میکل آنژ معمولاً بسیار کم سخن می گفت و اکنون پیاپی حرف می زد. می گفت: « نقاش رنگها را روی سطح مستوی می مالد و با استفاده از مناظر و مراپا سعی می کند به مردم بقبولاند که تمام صحنه را می بینند. اما همینکه کسی بخواهد دور یک انسان یا درخت نقاشی شده راه برود معلوم می شود که فریب خورده است! و اما پیکر تراش تمام واقعیت را می تراشد! به همین دلیل پیکر تراشی همان نسبت را با نقاشی دارد که حقیقت با کذب دارد. و اگر نقاش اشتباه کند چه می شود؟ با یک ورقه رنگ روی خطا را می پوشد و ترمیم می کند و وصله می زند. و برعکس پیکر تراش باید آن شکل را که درون مرمر است از ابتدا ببیند. قسمتهای شکسته را نمی تواند از نو بچسباند. علت آنکه دیگر پیکر تراش پیدا نمی شد همین است که هزار بار دقت نظر بیشتر می خواهد.»

ناگهان نفس زنان حرفش را بند آورد.

جا کوپو از روی در تابوت سنگی پایین جست و دو دستش را گشود تا بفهماند نوبت حرف زدن اوست. جا کوپو هوشمند بود. نقاشی را دوست داشت و می فهمید هر چند تنبلتر از آن بود که کار کند.

« پیکر تراشی آدم را کلافه می کند. اصلاً پیکر تراش چه چیزهایی می تواند بسازد؟ مرد، زن، شیر، اسب. و باز از سر. کار یکنواخت. اما نقاش تصویر تمام عالم را می تواند بکشد: آسمان، خورشید، ماه، ستاره ها، ابر، باران، کوهستان، درخت، رودخانه، دریا... همه چیز. تمام پیکر تراشها از کلافگی سر به نیست شده اند.»

سباستیانو مایاردی نیز به ایشان پیوسته گوش می داد. زنش را برای گردش هفتگی بیرون برده و اکنون به پلکان کلیسای بزرگ گنبدی و مصاحبت دوستان مرد خود بازگشته بود. او نیز مثل تمام مردان فلورانس مصاحبت مردان را به زنان ترجیح می داد. روی گونه های او که معمولاً رنگ پریده بود نقطه های سرخ پدید آمده بود.

گفت: « راست است! پیکر تراش فقط بازوی قوی و مغز تهی می خواهد. بلی: مغز تهی. بعد از آنکه پیکر تراش طرح ساده خود را کشید دیگر در مدت صدها ساعت که قلم را با چکش روی سنگ می کوبد درسش چه می گذرد؟ هیچ چیز! اما نقاش باید در هر لحظه به فکر هزار چیز باشد تا تمام اجزای لایتنجری

نقاشی را به هم مربوط کند . ایجاد تصور بعد سوم در صفحه دو بعدی صنعت است . به همین علت زندگی نقاش هیجان آمیز است در حالی که زندگی پیکر تراش روح ندارد .

اشك و اخوردگی در چشمان میکلا آثر جمع شد . به خود لعنت می کرد که چرا نمی تواند آن اشكال سنگی را که در درون خود احساس می کرد به صورت الفاظ بترشد .

« نقاشی پایدار نیست . اگر نمازخانه آتش بگیرد یا هوا زیاد سرد شود رنگ می پرد یا پرده می ترسد . اما سنگ جاودانی است ! هیچ چیز آن را از میان نمی برد . وقتی مردم فلورانس ساختمان کولوسئوم را خراب کردند با قطعات بزرگ سنگ چه کردند ؟ با آنها دیوارهای تازه ساختند . فکر پیکر تراشی یونان را بکنید که از دو سه هزار سال پیش زیر خاک مانده و حالا دارند بیرون می آورند . يك نقاشی به من نشان بدهید که دو هزار سال از عمرش بگذرد . همین تابوت مرمری رومی را نگاه کنید . مثل روزی که تراشیدن آن تمام شده محکم و روشن است... »

ته دسکو فریاد کشید : « همانطور هم سرد است . »

مانیاردی دست بالا برد تا همه توجه کنند .

نرم آغاز سخن کرد : « میکلا آثر ، هیچ به فکر رسیدن که علت اینکه دیگر پیکر تراش نداریم این است که مصالح آن خیلی گران است ؟ پیکر تراش محتاج مرد ثروتمند یا دستگامی است که مقدار زیادی مرمر یا برنز در اختیارش بگذارد . صنف پشمباف فلورانس مخارج کبیرتی را به مدت چهل سال پرداخت تا او درهای برنزی تعمیرخانه را بسازد . کوسیموده مدیسی تمام حوائج دونا تاللو را برمی آورد . اما کیست که به تو سنگ بدهد ، کیست که وقتی تو سنگ تراشی را تمرین می کنی مخارج ترا تعهد کند ؟ اما رنگ ارزان است و سفارش نقاشی فراوان . به همین علت هم ما شاگرد می گیریم . و اما اینکه گفتی کار پیکر تراش این خطر را دارد که اگر جزئی خطا کند برگشت ندارد ، در باره نقاشی که روی گچ تازه نقاشی می کند چه می گویی ؟ اگر پیکر تراش باید شکل موجود در سنگ را از پیش ببیند مگر نقاش نباید نتیجه نهایی رنگ های خود را در گچ تر و تازه پیش بینی کند و دقیقاً بداند که وقتی خشك شد به چه صورتی در خواهد آمد ؟ »

میکلا آثر با زبان گرفته ناگزیر بود تصدیق کند .

و مانیاردی باز گفت : « وانگهی ، هر کار که بتوان در پیکر تراشی کرد تا بحال شده است . پیزانو و کبیرتی و اورکانیا و دونا تاللو دیگر چیزی باقی نگذارده اند . میگوینی نه ، دزیدریو اهل ستینیا نورا در نظر بگیر یا مینو اهل فیه زوله را . اینها کوبی های فشنک جالبی از کارهای دونا تاللو ساختند . یا برتولدو را در نظر بگیر .

بر تولد و کسی بود که موقع ریختن مجسمه‌های دوناتللو به او کمک می‌کرد و رموز کار را که دوناتللو از گیبرتی فرا گرفته بود یاد گرفت. و آنوقت بر تولد و بجز چند مینیاتور از روی افکار بزرگ دوناتللو چه ساخته است؟ و حالا ناخوش و مردنی شده و کارش هم تمام شده. همان است که گفتم. پیکر تراش بجز کپی کردن چندان کاری نمی‌تواند بکند چون دامنه پیکر تراشی محدود است. «

میکل آنژ رویش را برگرداند. کاش بهتر از این می‌دانست! در آن صورت می‌توانست عظمت طرح ریزی اشکال را در فضا به این عده بقبولاند.

گراناچی دستی بر شانه میکل آنژ نهاد تا آرامش کند.

« میکل آنژ، یادت رفته است که پرا کسی تلس چه گفته: «نقاشی و پیکر تراشی از يك پدر و مادرند. دوهنرند که خواهر یکدیگرند؛»

اما میکل آنژ حاضر به سازش نبود. بی آنکه يك کلمه دیگر بر زبان آورد از پله‌های سرد مرمرین سرازیر و از کلیسای بزرگ کنبدی دور شد و از کوچه‌های سنگفرش به طرف خانه رفت.

### [۹]

شب بیخوابی بود. میکل آنژ در بستر خود می‌غلطید و می‌لولید. آرام ازجا برخاست و از بستر بیرون آمد. چهار برادر او در همان اطاق خفته بودند. شلوار کوتاه و پیراهن و کفش بنددار پوشید و از خانه بیرون رفت. از خیابان دل‌آنگوبلارا سرازیر شد و به میدان سانتا کروچه رسید. از میدان راه بورگولا کروچه را پیش گرفت تا به جاده‌یی در خارج شهر به نام جاده پونتاجیه‌وه پیوست. در انتهای این جاده به یکی از شعب رودخانه آرنو به نام رودخانه افریقیه رسید. پس از پیمودن يك ساعت راه به تپه‌یی رسید و از آن بالا رفت و به طرف ستینیانو روانه شد.

### [۱۰]

در حدود چند صد گز پایین‌تر از جاده ویلای بوئوناروتی در میان مزرعه‌یی به وسعت پنج جریب واقع بود که بر طبق قرارداد طویل‌المدتی به افرادیگانه به اجاره داده شده بود. ماهها بود که میکل آنژ به آنجا نرفته بود. مانند گذشته از زیبایی و جادار بودن منزل به شگفت آمد که در حدود دوست سال پیش از آن با سنگ شفاف مایانو ساخته شده بود. خطوط بلند آن با شکوه بود و ایوانهای وسیعی داشت که به دره مشرف بود و رودخانه مثل نوار درخشانی از زیر آن می‌گذشت.

مادرش را به یاد می‌آورد که در آن اطاقها حرکت می‌کرد، یا روی ایوان گسترده طبقه پائین چیز می‌بافت، یا او را در اطاق گوشه‌اش که به مزارع خانواده مشرف بود شبها می‌بوسید. خانواده توپولینو همواره در ساختمان آنسوی تپه ساکن

بودند .

از حیاط خلوت و از پیاده‌رو سنگی که طرح استخوان داشت گذشت و به آب‌انبار سنگی با هاشورهای متقاطع آن رسید که درس اول نقاشی را از آن گرفته بود . آنگاه از تپه که دو سوی آن گندم و موزار بود و انگورهای موزار رسیده بود سرازیر شد و بنهر عمیق ته آن رسید که سایه سبزی بر آن افتاده بود . پیراهنش را و شلوار کوتاه و کفشهایش را بیرون آورد و در آب سرد شروع به غلتیدن کرد و از تری و طراوت آن روی تن فرسوده و خسته خود لذت می‌برد . آنگاه چند لحظه بی زیر آفتاب داغ دراز کشید تا خشک شود ، و بعد لباس پوشید و با حال خوش به آنسوی تپه بالا رفت .

وقتی بجائی رسید که حیاط را می‌دید از رفتن باز ماند . این آن تصویری بود که دوست می‌داشت، جایی بود که خانه و مأوای او بود: پدر با قلمهای آبداده آهنین کار میکرد تا ستون زهوار دار را گرد کند ، و پسر کوچکتر يك دسته پله‌را صاف می‌کرد ، یکی از دو پسر بزرگتر چهارچوب ظریف پنجره‌یی را می‌تراشید و سومی قاب در را می‌کوبید تا دانه‌دار شود ، پدر بزرگ ستونی را با چرخ سنگ پا و شن نرم رودخانه صیقل می‌داد . پشت سر این عده سه طاق بود ، و زیر این طاقها مرغ و مرغابی و خوک می‌چربیدند .

در زهن خردسال میکل آنژ میان Scarpellino سنگتراش و Scultore پیکرتراش فرقی نبود چون سنگتراشان صنعتگران ماهری بودند و رنگ جوهر سنگ شفاف را بیرون می‌آوردند . ممکن است در درجه هنری اختلاف داشتند اما اختلاف نوع نداشتند . تمام سنگهای کاخ‌های پاززی و پیتی و مدیسی بریده و صاف شده و سطحی پیدا کرده بود که گویی قطعه نفیس پیکرتراشی بود : و در نظر سنگتراشان ستینیانو همینطور هم بود . صنعتگران کم‌مایه را بکار صاف کردن قطعات معمولی برای خانه‌های کوچکتر و سنگ مخصوص فرش خیابان‌های گماشتند . با این وصف همه مردم فلورانس چنان به ساده‌ترین سنگهای فرش خیابانها می‌بالیدند که همه اهل شهر درباره بینوایی لاف می‌زدند که چون او را روی ارا به‌یی انداخته بودند که بکاخ شوری ببرند و به دار آویزند بلحن اعتراض فریاد بر آورده بود :

« چه احمق‌هایی بوده‌اند که این سنگهای ناصاف را بریده‌اند . »

پدر صدای پای میکل آنژ را شنید .

« Buon di میکل آنژ ! »

« Buon di تو پولینو . »

« Came va چطوری ؟ »

« Non c'è male بد نیست . Et te? و تو ؟ »

« Non c'è male و جناب لودوویکو ؟ »

« بد نیست . »

توپولینو واقعاً اهمیتی به احوال لودوویکو نمی‌داد . لودوویکو میکل آنژ را از رفتن نزد آن خانواده منع کرده بود . هیچکس از جا برنخواست چون معمار سنگ کار بندرت آهنگ کار خود را بر هم می‌زند . دو پسر بزرگتر و آنکه همسن میکل آنژ بود با گرمی و شادی او را خوش آمد گفتند :

« Benvenuto میکل آنژ . »

« Salve سلامت باشید . »

سنگتراشان خیلی کم و ساده حرف می‌زنند بطوری که کلماتشان با طول يك ضربه چکش برابری می‌کند . وقتی سنگ را می‌کوبد اصلاً حرف نمی‌زند: يك، دو، سه ، چهار، پنج ، شش ، هفت : در این مدت هیچ نمی‌گوید ، فقط وزن حرکت شانه و حرکت دست با قلم در کار است . آنگاه در مدت کوتاه : يك ، دو، سه، چهار، که زمان توقف کار است حرف می‌زند . هر جمله که می‌گوید باید با شماره چهار خاتمه یافته باشد و گره ناتمام یا ناگفته میماند . اگر فکر باید به شنونده منتقل شود ناگزیرست که بین چند بار شمردن از يك تا هفت با سکوت بر گزار شود و در شمردن از يك تا چهار بر زبان آید . اما سنگتراش یاد گرفته است که فکر کردن خود را با آنچه میتوان در يك چهار شماره توقف بیان کرد محدود کند . سنگتراشان مدرسه نمی‌رفتند . توپولینو حساب قراردادهای خود را با شمارش انگشت می‌رسید . به پسر ها درشش سالگی يتك و قلم میدادند و درده سالگی تمام وقت با سنگ کاری کرده . هیچ ازدواجی بیرون از حلقه سنگ روی نمی‌داد . قرارداد میان سازندگان و معماران از نسلی به نسل دیگر می‌رسید . و همچنان بود کارهای معدن کشی در مایانو که به هیچ بیگانه‌یی کار نمی‌دادند . میان طاقها يك قطعه دراز سنگ شفاف آویخته بود با نمونه‌های قدیم طرز تراشیدن آن که عبارت بود از: جناحی ، منگنه‌یی، روستایی . هاشور ، افقی ، صاف کن ، قائمه وسط ، زیر تراش . اینها نخستین الفبایی بود که میکل آنژ فرا گرفته بود و هنوز هم آسانتر و آسوده‌تر از الفبای حروفی بنگاری برد که برای خواندن دانه و کتاب مقدس با آموخته بودند .

توپولینو گفت : « پیش گیر لاندایو شاگرد شده‌یی ؟ »

« آره . »

« خوش نیستی ؟ »

« نه خیلی . »

« Peccato خیلی بد شد . »

پدر بزرگ پیر گفت: « چرا کار دیگری مثل آبگوشت در زنبیل میماند؟ »  
 « پس چرا مانده بی؟ » این برادر وسطی بود که می پرسید .  
 « دیگر کجا می توانم بروم ؟ »  
 « ما سنگتراش می خواهیم . » این برونو بود .  
 میکلا آنر از پسر بزرگتر بیدر نگر بست .  
 « Davvero? راست است ؟ »  
 « Davvero راست است . »  
 « مرا شاگرد می گیرید ؟ »  
 « تو دیگر شاگرد نیستی . سنگتراشی . سهم می بری . »  
 دل میکلا آنر از جا جست . میکلا آنر بالای سر پدر ایستاده بود که همان  
 لحظه قسمتی از غذایی را که به شکم خانواده می رفت باو تعارف کرده بود . در این  
 مدت همه در سکوت سنگ می تراشیدند .  
 « پدرم ... »

« ! Ecco بالله ! »

« سنگ ببرم ؟ »

پدر بزرگ که سنگ چرخ را می چرخاند در جواب گفت: « پدری بود که  
 کشتی پسرش در ریزا بگل نشسته بود . پدر همیشه در رودخانه آرنو می شاشید و  
 می گفت: « همین هم کمک میکند . »

میکلا آنر، يك دست قلم و يك دست پتک ، روبروی ستونی که اطراف آنرا  
 نیمه صاف کرده بودند نشست . از وزن آنها لذت میبرد . سنگ چیز ملموسی بود ،  
 مجرد نبود . آدم نمی توانست از هر نقطه پرگار درباره آن بحث کند . آنطور که  
 با عشق یا الهیات می کردند . هیچ عالمی تا آن وقت سنگ را از معدن آن تفکیک  
 نکرده بود .

میکلا آنر مهارت طبیعی داشت که پس از چند ماه دورماندن زنگ نرزه  
 بود . زیر ضربات او سنگ شفاف مثل نان شیرینی بریده میشد . میان حرکات درون-  
 بری و برون دهی نفس او و بالا و پائین رفتن بازوی پتک در دست هماهنگی برقرار  
 بود . و آن درهنگامی بود که میکلا آنر دستی را که قلم بدان گرفته بود روی خط  
 برش پیش می برد . تماس ملموس با سنگ باعث شد که میکلا آنر مجدداً احساس  
 کند دنیا عیبی ندارد و تصادم ضربات امواجی از نیرو را از بازوهای لاغر او بطرف  
 شانه ها و مهره پشت او بالا میفرستاد که بعد از قفسه سینه و ساق پایش بکف  
 پایش می رسید .

سنگ شفافی که با آن مشغول بودند گرم و خاکستری آبی زنده بی بود

که نورهای متغیر را باز می‌تافت و نگاه کردن بدان طراوت می‌آورد. سنگ دوام داشت و با این وصف به هر شکل میخواستند در می‌آمد. حال بازجهی داشت. مثل رنگش دلشاد بود. برای هر که با آن کار میکرد آرامش آسمان آبی ایتالیا را می‌آورد.

افراد خانواده توپولینو با او آموخته بودند که با سنگ دوستانه کار کند، اشکال طبیعی آن را بجوید، کوهها و دره‌های آنرا پیدا کند، ولو بظاهر محکم باشد. در هر حال هیچوقت نسبت بسنگ نامهربان یا خشمناک نشود.

«سنگ با توهم‌کاری می‌کند. باطن خودش را نشان می‌دهد. اما باید ضربه را درست به آن بزنی. سنگ از قلم بدش نمی‌آید. با قلم به حریم آن تخطی نمی‌شود. طبیعت آن این است که تغییر کند. هر سنگی ذات مخصوص خود را دارد. باید آنرا فهمید. باید با دقت با آن رفتار کرد، و گرنه از هم می‌پاشد. مبادا بگذاری سنگ خودش را نابود کند.

«سنگ خودش را تسلیم مهارت و عشق می‌کند.»

درس اولش آن بود که قدرت و دوام در سنگ است نه در بازو یا ابزارها. سنگ ارباب است نه سنگتراش. اگر سنگتراشی پیدامی‌شد که خیال می‌کرد ارباب خود است سنگ با او درمی‌افتاد و خردش می‌کرد. و اگر سنگتراشی آنطور سنگش را می‌کوفت که خر کچی ناهمی حیوانش را می‌زند، سنگ نفس کش و جاندار و گرم و درخشان بی‌روح و بیرنگ و زشت می‌شد. زیر دستش جان می‌داد. اگر به سنگ لگد بزنی یا ناسزا بگویی و در کار شتاب کنی یا از آن بدت بیاید سنگ نقاب سنگی سختی دور ماهیت نرم درویش می‌کشد. سنگ را می‌شود با خشونت درهم شکست اما هرگز نمی‌توان مجبور کرد آنطور شود که مامی خواهیم. به مهربانی تسلیم می‌شود، حتی بیشتر برق می‌اندازد و تقارن پیدامی‌کند و اشکال روان به دست می‌دهد.

از ابتدا به او آموخته بودند که سنگ رمزی دارد: باید شب هنگام روی آنرا پوشاند چون اگر ماه تمام بر آن می‌تافت ترک برمی‌داشت. هر قطعه بزرگ سنگ در درون خود قسمتهایی داشت که خمیده و تهی بود. برای آنکه سنگ را نرم و منقاد نگاهدارند باید آنرا در کیسه بگذارند تا گرم باشد و کیسه را نم بزنند. حرارت همان ترمیم را به سنگ می‌داد که در اصل در کوهستان داشته است. یخ دشمن سنگ است.

«سنگ با تو حرف می‌زند. در ضمن که با پهلوی پتک به آن می‌زنی گوش بده.»

به سنگ نام گرانبهارترین خوراکیها را داده بودند که Carne یا گوشت باشد. سنگتراشان آن ناحیه به سنگ احترام می‌گذاشتند. برای آنها سنگ با دوام‌ترین جنسهای دنیا بود: نه فقط خانه‌ها و مزارع و کلیساها و شهرها را برایشان

ساخته بود بلکه مدت هزار سال پیشه و مهارت و غرور کارگری و مرمعاش به ایشان بخشیده بود. سنگ شاه نه بلکه خدا بود. مثل نیاکان اتروسکی خود آنرامی پرستیدند. با احترام زیارتی به آن دست می زدند.

میکل آنرا این افراد را مردم صاحب غروری می شناخت. نگاهداری از خوک و گاو و گوسفند و موزاروزیتون و گندم کار معمولی بود. این کارها را خوب انجام می دادند تا خوب بخورند. اما کار کردن با سنگ برایشان اصل و منشأ زندگي بود. مگر مردم ستینیا نودلر باترین شهرهای اروپا یعنی فلورانس را به صورت سنگ از معدن در- نیاورده شکل نداده و نساخته بودند؟ این شهر جواهری بود زاییده هنر سنگتراش و زیبایی آن مخلوق معمار و بیکر اثرش تنها نبود بلکه مخلوق سنگتراشان بود که بدون ایشان هیچگونه تنوع شکل و تزئین فراهم نمی آمد.

مونا مارگریتا که زنی بی اندام بود و دستش در کار پرورش و بندگی مواشی و مزارع مثل اجاق و حمام به راه بود، از خانه بیرون آمده زیر طاق ایستاده گوش می داد. مونا مارگریتا زنی بود که لودوویگو وقتی میکل آنرا خواسته بود با دست کار کند با تلخکامی درباره او گفته بود :

«بچه‌یی که پیش دایه فرستاده شود به همان وضع دایه اش درمی آید.»  
مونا مارگریتا میکل آنرا با پسر خود مدت دو سال شیر داده بود و روزی که پستانهایش خشکیده بود هر دو را به شراب بسته بود. آب برای شستشوی پیش از نماز یکشنبه ذخیره می شد. میکل آنرا همان احساس محبت و امنیت را که نسبت به مادر- بزرگش داشت در مورد مونا مارگریتا نیز حس می کرد.

هر دو گونه مونا مارگریتا را بوسید.

« Buon giorno . figlio mio »

« Buou giorno , madre mia »

آنگاه مونا مارگریتا به اندرز گفت: « صمرداشته باش . گیر لاندایو استاد بزرگی است. هر که هنرش در کیسه زرش.»  
پدر خانواده از جابربخاسته بود.

گفت: « من باید در غار مایانو سنگ انتخاب کنم. تو در بار گیریش کمک می کنی؟ »

« با کمال میل. به امید دیدار، پدر بزرگ، برونو. خدا حافظ جیلبرتو. خدا حافظ انریکو.»

پهلوی هم روی نشیمن بزرگ پشت دو گاو سفید خوش ریخت نشستند. در صحرا زیتون چینان از نردبان‌های ساخته شده از ساق درختان باریک که گره خورده بود تاپله بر آنها سوار کنند بالا رفته بودند. سبدها را گرد میان خود باطناب بسته



بودند و سبدها به شکم ایشان و شاخه درختها فشار می آورد. با دست چپ شاخه را گرفته زیتونهای ریز سیاه را با حرکت دست راست که شبیه دوشیدن پستان گاو بود از شاخه جدا می کردند.

توپولینو سنگی را که تازه از معدن کاویده بودند با جملانی که میکل آنرا بارها شنیده بود بازرسی کرد:

«آن یکی گره دارد. این یکی آهنش زیاد است. آن یکی مثل شکر از هم می پاشد. این تو خالی است.»

تابالآخره پس از بالا رفتن از روی صخره ها و رسیدن به صخره ساحلی نفسش را رها کرد:

«به، به! چه گوشت خوبی اینجاست»

این طریقی است که باینخس کردن گرفتگی سنگ را واداری کنند خود را بکنند. به میکل آنرا نشان داده بودند که چگونه باید فشرده گی جنس را بدون آنکه بازوانش را از سوراخهایی که در بدن سنگ تعبیه شده بود بیرون آورد تحمل کند. پاهایش را از هم باز کرد، وزن بدنش را از بالای کپل به عقب داد. توپولینو نخستین شکاف میان سنگ و زمین را بامیله آهنی باز کرد. سنگ را از روی صخره پیش راندند تا به زمین باز رسید، آنگاه به کمک کارگران صخره را از میان پشت ارا به که باز بود بالادادند.

میکل آنرا عرق را با پیراهن از چهره سترد. ابرهای پرباران از کوههای شمالی به سر رودخانه آرنو تاختند. با توپولینو خدا حافظی کرد.

توپولینو که افسار را تکان می داد تا گاوها به حرکت در آیند، گفت:

«Adomani»

میکل آنرا اندیشید که: «فردا. فردا روزی است که من باز پیش خانواده خواهم ماند، خواه یک هفته باشد خواه يك سال.»

از معدن سنگ دور شد و روی تپه زیر فیه زوله ایستاد. باران گرم روی صورتش می ریخت که روبه بالا گرفته بود. دسته های تیره بر گهای زیتون به رنگ سبز نقره یی درآمده بودند. در مزرعه های گندم زنه های روستایی دستمالهای رنگین را دور موهای خود می بستند. زیر پای او فلورانس مثل آن بود که کسی خاک خاکستری بر آن افشاند. فرش کاشی های سرخ رنگ بامهارا محو کرده باشد. تنها گنبد پستان شکل کلیسا سر بر افراشته بود و برج مستقیم و مغرور شوری که راست به هوا برخاسته بود و این دو نشانه مکمل یکدیگر بود که فلورانس در لوای آنها رونق گرفته بود.

باغروری که باعث شده بود بیندارد قدش از چهار متر هم گذشته است از کوه

سرازیر شد.

## [ ۱۱ ]

میکل آنژ که يك روز را بدون اجازه غیبت کرده بود صبح زود به کارگاه بر گشت. گیرلاندا یوهمه شب را آنجا به سر برده زیر نور شمع نقاشی کرده بود. ریش خود را تراشیده. ریش آبی و گونه های فرورفته اش در نور لرزان شمع به او ظاهر صومعه نشینان را می بخشید.

میکل آنژ به کنار سکوی رفت که میز گیرلاندا یو با ابهت تمام بر کارگاه فرمانروایی می کرد و صبر کرد تا گیرلاندا یو سر بلند کند. آنگاه پرسید:

«چه اتفاقی افتاده؟»

گیرلاندا یو از جابر خاست و دستهایش را تا سینه بالا آورد، آنگاه انگشتانش را به حال آویخته بالا و پایین تکان داد چنانکه گویی می خواست اشکالات خود را دور اندازد. میکل آنژ از سکوب بالا رفت و به ده ها طرح عیسی که یحیی در شرف تعمید دادن او بود خیره شد. شکلها تا حد شکنندگی ضعیف بودند.

گیرلاندا یو زیر لب با خود غرید که: «بواسطه موضوع ترس برم داشته. جرأت نمی کنم یکی از اهالی فلورانس را بکشم که همه بشناسندش...»

قلمی برداشت و به شتاب روی صفحه کاغذ کشید. شکلی که درآمد نامشخص بود و در قبال یحیی که گیرلاندا یو کاملش کرده بود ناچیز می نمود. یحیی جام آب در دست منتظر ایستاده بود. قلم را با نفرت انداخت، زیر لب غرید که می رود به خانه بخوابد. میکل آنژ به حیاط خلوت رفت که هوای خنکی داشت و در هوای خنکی که هر روز صبح تابستان فلورانس را می شکافت مشغول طرح کشی شد.

مدت يك هفته به صورت تجربه طرح می کشید. آنگاه کاغذ پاکیزه بی برداشت و شکلی کشید باشانه های قوی و سینه عضلانی و کپل پهن و شکم بیضی پر و دوران قوی که به دو پای استوار می پیوست: و این تصویر مردی بود که می توانست به يك ضربت پتك صخره سنگ شفاف رابه دو نیم کند.

وقتی میکل آنژ تصویر عیسی خود رابه گیرلاندا یو نشان داد یکه خورد. پرسید:

«مدل داشتی؟»

«معمار سنگ کاری که درستینیانو مرا بزرگ کرده.»

«عیسی و معمار سنگ کار!»

«مگر عیسی نجار نبود؟»

«میکل آنژ، مردم فلورانس حاضر نیستند عیسایی از طبقه کارگر بپذیرند.

عادت کرده اند که او را از طبقه بازرگان بشناسند.»

میکل آنژیسم خفیف خود را فروخورد.

« وقتی که ابتدا پیش شما شاگرد شدم به من گفتید نقاشی حقیقی ابدی موزائیک است و مرا به سان مینیاتو فرستادید تا عیسای بالدوینتی را که از قرن دهم باز مانده بود ببینم . آن عیسی هیچ به پشم‌فروشهای پراتو شبیه نبود . « کیرلاندايو در پاسخ گفت : « این مسأله مربوط بنزدیکی با طبیعت است نه قوت و جوانها به سهولت این دو را با هم اشتباه می‌کنند . حالا داستانی برایت می‌گویم . وقتی دوناتللو جوان بوده مدتی مشغول ساختن مجسمه چوبی عیسای مصلوب شده تا در کلیسای سانتا کروچه نصب کنند . وقتی تمام شده بود مجسمه را پیش دوستش برونه‌لشی برده بود . برونه‌لشی گفته بود : « بنظر من آید که تو بجای عیسی مسیح بدن يك برزیگر را بصلیب کشیده‌ی . عیسی مسیح تمام بدنش ظریف بوده . « دوناتللو که از انتقاد هنرمند پیر آزرده شده فریاد زده ، « اگر ساختن مجسمه مثل ایراد گرفتن آسان است يك مجسمه خودت بساز ! »

« همان روز برونه‌لشی دست بکار شده بود . آنگاه دوناتللو را بناهار دعوت کرده بود ، منتها دو رفیق قبلا مقداری تخم مرغ و پنیر خریده بودند . وقتی دوناتللو مجسمه عیسای مصلوب را در تالار برونه‌لشی دیده بود چنان حیرت کرده بود که دستهایش را بحال تسلیم بلند کرده بود و تخم مرغها و پنیر که در پیش‌بند خود داشته روی زمین افتاده . برونه‌لشی با خنده گفته بود :

« پس حالا ناهار چه بخوریم ، دوناتو ، تو که تخم مرغها را شکستی ؟ »

« دوناتللو که نمی‌توانسته چشم از عیسای زیبا بردارد ، جواب داده بود :

تو باید عیسی بسازی و من برزیگر.»

میکل آنژی این هر دو مجسمه عیسای مصلوب را دیده بود . آنکه برونه‌لشی ساخته بود در کلیسای سانتاماریانوولا قرار داشت . با زبان گرفته توضیح داد که برزیگر دوناتللو را به عیسای اثیری برونه‌لشی ترجیح می‌دهد . دومی بنظر او چنان لطیف بود که گوئی آفریده شده بود تا مصلوب شود . برای شکلی که دوناتللو ساخته بود به صلیب کشیده شدن اتفاق دور از انتظار وحشت‌آوری بود ، همچنانکه برای مریم و دیگران که در پای صلیب بودند هراس‌انگیز بود . اظهار نظر کرد که شاید روحانیت مسیح متکی به ظرافت بدنی او نبوده و بلکه بیشتر به گزند، ناپذیری پیام او اتکاء داشته است .

الهیات تجریدی برای کیرلاندايو هیچ‌جذبه‌ای نداشت . روبکار خود گرداند ، و این کار خود بخود در حکم مرخص کردن شاگرد بود . میکل آنژی به حیاط رفت و زیر آفتاب با سر بزیر افکنده نشست . احساس کرد که اسباب درد سر شده بود . چند روز بعد کارگاه پرسرو صدا شد . کیرلاندايو عیسای خود را تمام کرده

آن را بزرگ میکرد تا به اندازه پُردهٔ قاب کلیسا بشود. وقتی میکِل آنرا اجازه یافت که شکل تمام شده را تماشا کند بهتش زد: همان عیسای او بود! ساقهای پا بحال مثلث اندکی پیچ خورده و اندکی در قسمت زانو خمیده بودند؛ سینه و شانه‌ها و بازوان از آن مردی بودند که مدتها هیزم کشیده و خانه ساخته، و شکم بیرون-آمده‌اش نشان می‌داد که غذا خورده و آنرا هضم کرده است. این شکل از حیث قدرت و واقعیت خود از تمامی اشکال طبیعت بیجان که گیرلانداپو تا آن هنگام کشیده بود بسیار سر بود.

و اما اگر میکِل آنرا در این انتظار بود که گیرلانداپو او را آفرینندهٔ آن تصویر معرفی کند سخت دلسرد شد. پیدا بود که گیرلانداپو مباحثه و نقاشی پسرک را فراموش کرده است.

هفتهٔ بعد کارگاه به‌تمامه به کلیسای سانتا ماریا نوولا نقل مکان کرد تا تصویر مرگ مریم عذراء را در هلالی بالای سمت چپ سرودخوان کلیسا آغاز کند. گراناچی شاد بود که گیرلانداپو تصویر چند تن از حواریون را باو سپرده بود و او از چوب بست بالا رفته بود و تصنیفی با خود میخواند حاکی از آنکه با چه سوزی معشوقهٔ خود، شهر فلورانس، را دوست میدارد. فلورانس محبوب همهٔ مردم فلورانس بود. مانیاردی نیز از چوب بست بالا رفته بود تا شکل کسی را که کنار مریم از پا درآمده زانو زده بود بکشد. داود در سمت راست موضوع مورد علاقهٔ خود را می‌کشید که جادویی در توسکانی بود که پیچ میخورد و از کوهستان بالا می‌رفت تا به ویلای سفیدی می‌رسید.

کلیسای سانتا ماریا نوولا صبح بآن زودی خلوت بود و فقط چند زن در برابر عذاری دعا میخواندند. میکِل آنرا بحال نامصم زیر چوب بست ایستاده بود. کسی باو توجه نداشت. آنگاه رو به وسط کلیسا راه افتاد. در وسط کلیسا چند نیمکت چوبی قرار داشت. میکِل آنرا یکی را جلو کشید و نشست و کاغذ نقاشی و زغال از جیب درآورد و مشغول کشیدن صحنهٔ پیش روی خود شد.

از دیدن سایه‌هایی که از چوب بست پائین می‌آمدند حیرت کرد. گراناچی اعلام کرد که: « وقت ناهار است. خیلی مضحک است که کشیدن شخصیت‌های روحانی به آدم اینقدر اشتها میدهد. »

میکِل آنرا در جواب گفت: « امروز جمعه است و بجای خوراک گوشت ماهی باید خورد. تو راحت را بکش برو. من گرسنه نیستم. »

کلیسای خلوت فرصتی باو بخشید که معماری سرودخوان را بکشد. خیلی زودتر از آنچه تصور میکرد رفقای او بازگشته از چوب بست بالا رفتند. خورشید

بطرف غرب کمانه کشید، سرودخوان را رنگین ساخته بود. میکل آنژ احساس کرد که کسی چنان از پشت او خیره می‌نگرد که پشتش سوراخ میشود. بعقب‌نگریست و گیرلاندايو را دید که پشت او ایستاده است. میکل آنژ خاموش ماند.

گیرلاندايو با صدای گرفته بنجوی گفت: « باورم نمی‌شود پسر بچه‌یی بسن و سال تو همچو استعدادی داشته باشد. بعضی چیزها هست که تو بیشتر از من می‌دانی درحالی‌که من بیش از سی‌سال است نقاشی میکنم! فردا صبح زود بکارگاه بیا. شاید از حالا ببعدکار را برای تو جالبتر کردیم.»

میکل آنژ با چهره فرورفته درخلسه بطرف خانه می‌رفت. گراناجی بشوخی گفت:

«مثل یکی از قدیس‌های متبارك شده کارفرما آنجلیکا شده‌یی که بالای سنگفرش خیابان پرواز میکند.»

«بال هم دارم؟»

«با آن وضع خشنی که تو داری هیچکس نمیتواند اسم قدیس روی تو بگذارد. اما تمامی مساعی آمیخته بحقیقت دوستی برای تجدید آنچه خدا دراصل آفریده...»

«... نوعی عبادت است؟»

«... در خود اثری از عشق بعالم مخلوق خدا دارد. درغیر این صورت چرا

هنرمند بخود زحمت بدهد؟»

میکل آنژ بسادگی جواب داد: «من همیشه خدا را دوست داشته‌ام.»

بامداد روز بعد با ناشکیبایی در انتظار نخستین خاکستر کبود بود که در برش باریك آسمان که از بالای خیابان بنتاکوردی پیدا بود فرو ریزد. درخیابان لارگا الاغها و گاوها ارابه‌های مملو از محصول روستاها را بطرف بازار کهنه می‌کشیدند و سم بر سنگفرش میکوفتند در حالی که روستاییان روی ارابه پینکی میخوردند. میکل آنژ برج ناقوس جیوتو را دید که در سپیده دم برنگ سرخ و سفید راست ایستاده بود. حتی با آن شتاب اشتیاق آمیز که به سوی کارگاه می‌رفت فرصت کرد که با اعجاب به گنبدی نگاه کند که برونه‌لشی با نبوغ خود پس از صد سال که آن فضای وسیع رو با آسمان‌ها سرگشوده مانده بود ساخته و روی آن کار گذارده بود. هیچکس در آن مدت ندانسته بود که چگونه سر ساختمان را بهم آورد بدون آنکه تیر روی آن بزند.

وقتی میکل آنژ رسید گیرلاندايو پشت میز نشسته بود.

گفت: «خواب بزرگترین مزاحم‌های دیاست. يك چارپایه بکش بنشین.»

پسرك روبروی گیرلاندايو نشست و او پرده پشت خود را کنار کشید تا روشنایی

شمال به رویشان بیفتد .

« سرت را بگردان . یکقدری بیشتر . میخواهم از روی تو یحیی را در جوانی بکشم که شهر را میگذارد و بصحرا می رود . تا وقتی دیروز ترا در کلیسای سانتاماریانوولا ندیده بودم که نقاشی میکردی مدل مناسبی پیدا نکرده بودم . »  
میکل آنژ بزحمت آب دهان را فرو داد . پس از یکشب بیخوابی و خواب آفرینش پرده های نقاشی بزرگ دیدن برای پر کردن قابهای خالی کلیسا... آنوقت...»

[۱۲]

اما گیر لاندایو نیت فریب نساگرد خود را نداشت . میکل آنژ را نزد خود خواند و نقشه کلی تصویر مرگ عذراء را باو نشان داد . وبعد گفت :  
« تو را میخواهم با گراناچی در صحنه حواریون همکاری کنی . اگر موفق شدی میگذارم صورتهای سمت چپ با فرشته کوچکی که کنارشان است بکشی . »  
گراناچی يك استخوان حسادت هم در خود نداشت . میکل آنژ و گراناچی با اتفاق طرح حواریون را ریختند . یکی سرش طاس بود و دیگری یحیی گریبان را بخود تکیه داده بود .

گراناچی باو گفت : « فردا صبح بعد از نماز بیا اینجا تا از پائین شروع کنیم . »  
و فردای آن روز گراناچی میکل آنژ را به کار کردن سردیوار سنگی در پشت کارگاه گماشت .

« دیوارت باید سالم باشد . اگر طبله کند نقاشی روی گچ نوازین میرود . مقدار نمک را مواظب باش . يك ذره زیاد بشود رنگ را میخورد . دست به ماسه می که از نزدیکی دریا آمده باشد نزن . آهک باید کهنه باشد . حالا کشیدن مال را نشانت میدهم تا بدانی چه جور روی دیوار را باید صاف کرد . یادت باشد گچ را باید با حد اقل آب ممکن زد تا مثل کره سفت شود . »

میکل آنژ طبق دستور عمل کرد اما شکایت داشت که :

« گراناچی من میخواهم با قلم نقاشی کنم نه با مال ! » و گراناچی بالحنی تند در جوابش گفت : « هنرمند باید بر جزئی ترین کارهای حرفه خود مسلط باشد . اگر بلد نباشی چه کنی چه توقع داری که يك گچکار دیوار صاف بتو تحویل بدهد ؟ »  
« حق با توست . کمی دیگر می ولایمش . »

وقتی مخلوط آماده شد گراناچی تخته چهارگوشی به میکل آنژ داد که بيك دست بگیرد و ماله انعطاف پذیر پنج اینچی که با آن گچ بکشد . میکل آنژ خیلی زود راه کار دستش آمد . هنگامیکه گچ با اندازه کافی خشک میشد گراناچی يك پرده نقاشی کهنه کارگاه را پهلوی دیوار میگرفت و میکل آنژ بشتاب با چوب نوك عاج

چند صورت را از روی پرده روی دیوار می‌انداخت. آنگاه درحالی‌که گراناجی باز هم پرده را نگاهداشته بود کیسه کوچک زغال را بلند میکرد تا سوراخ‌ها را پر کند. گراناجی پرده را رد میکرد و میکمل آنر خط رابطی با اخرا میکشید و همینکه این خط خشک میشد با پر مرغ زغال را می‌زدود.

رنگها را از دارو فروشی می‌آوردند. از قطعه سنگ پایابه می‌ساختند و دسته هاون سنگ پایی را هم برای ساییدن بکار میبردند. با اینکه حد اقل مدت ساییدن نیم ساعت است درکارگاه گیرلاندايو فقط رنگی را بکار میبردند که لااقل دو ساعت خوب ساییده شده باشد.

پس از آنکه گچ تر گراناجی روی دیوار آماده شد میکمل آنر روی چوب بست رفت تا کمک او باشد. گیرلاندايو هنوز باو اجازه نداده بود که قلم مو بکار برد. از این رو يك هفته بکار آمیختن رنگها پرداخت.

تا وقتی نقاشی‌های خود او برای مرگ عذراء آماده شد او خود برای ایجاد نخستین نقاشی روی گچ تر حاضر گردید پاییز فرا رسیده بود. هوای خوش پائیز تازه و روان بود. حاصل برداشته شده و انگور فشرده شده بود و روغن زیتون در ظرف‌های بزرگ جمع گردیده بود و کارگران مشغول بریدن درختها و بردن شاخه‌ها به خانه‌های خود بودند تا بمصرف گرمای زمستان برسانند. سبزه مزرعه‌ها برنگ زرد سرخی زده درآمده با سنگهای نخودی رنگ برج دارالشوری رقابت میکردند.

دو دوست با سطل‌های گچ و آب و قلم مو و قاشق‌های برهنه و پرده تصویر و طرح‌های رنگی از چوب بست بالا رفتند. میکمل آنر مساحت کوچکی را با ورقه نازک گچ پوشاند. آنگاه پرده تصویر قدیس موسفید و ریشو را با چشمان درشت نزدیک دیوار گرفت. چوبه نوك عاج و کیسه زغال و رشته رابط اخرای سرخ و پر گردگیری را بکار برد. آنگاه رنگهایش را برای رنگ سبز زیر طرح مخلوط کرد و آنرا با قلم موی نرمی به دیوار زد. قلم موی نوك تیز و نرمی را برداشت و با خاک سبز اشکال عمده را طرح ریزی کرد. بینی قوی رومی. چشمان فرونشسته. موی سفید تا شانه ریخته و سبیل درهم ریخته با ریش سفید. با دست آزاد و فقط پس از یکبار نگرستن به طرح، کردن و شانه و بازوی پیرمرد را هم کشید.

اکنون که برای بکار زدن رنگ به‌طور کامل آماده شده بود با چشمان گشوده روبه گراناجی کرد.

در جواب او گراناجی گفت: «میکمل آنر عزیزم، دیگر از دست من کمکی برای تو برنماید. باقی بین تو و خدای توست. موفق باشی.» و از چوب بست سر-زیر شد.

میکمل آنر خود را در بالای سرودخوان، بر فراز کلیسا و جهان تنها یافت. يك

لحظه دچار سرگیجه شد. از آن بالا چقدر کلیسا دیگر گونه می نمود: آنچنان خالی و میان نمی. بوی نمناک گچ تازه و بوی تند رنگ در بینی او پیچیده بود. دستش قلم مو را فشرد. قسمت موپین آنرا میان شست و انگشتان دست چپ فشار داد. به خاطر آورد که در اول صبح باید رنگ را به حال مایع بکار برد. اندکی خاک سبز برداشت و مشغول سایه زدن به تمامی قسمتهای صورت شد که بایست تیره تر دیده میشد: زیر چانه، بینی، لبها، گوشه های دهان و ابروان.

فقط یکبار برای کمک نزد استاد رفت.

«چه جور میتوانم درست همان رنگی که دیروز داشتم درست کنم؟»  
 «با وزن آن مقدار از شمش رنگ که با چاقو می بری. دست دقیقتر از چشم اندازه گیری میکند.»

مدت یک هفته تنها کار میکرد. کارگاه آماده بود تا هر که کمک بخواهد کمک کند، اما کسی کاری با او نداشت. این غسل تعمید او در دستگاه نقاشی بود. روز سوم که فرارسید همه خبر شده بودند که میکلا آنر از قواعد پیروی نمیکنند. داشت اشکال برهنه مردها را با دقت تشریحی میکشید و برای مدل دو مرد را به کار میبرد که هنگام پیاده کردن بار در بازار کهنه تصویرشان را کشیده بود. بعد از اتمام کشیدن تصویر برهنه روی آنها لباس میپوشید، و این برخلاف معمول بود که وجود استخوانهای انسان را با تاها و چین های لباسش نشان میدادند. گیرلاندا بو هیچ سعی نکرد از کار او جلو گیری یا آنرا تصحیح کند و به همان قناعت کرد که زیر لب بیان خود میکلا آنر را تکرار کند:  
 «... من آدم را همانطور میکشم که خدا او را آفرید.»

میکلا آنر در عمر خود فرشته ندیده بود و از این جهت نمیدانست چگونه فرشته بکشد. از آن گنج کننده تر موضوع بالهای فرشته بود زیرا که کسی نبود باو بگوید بال فرشتگان از گوشت و خون است یا از ماده سبک وزنی مثل ابریشم و پشم. درباره هاله گرد صورت ایشان نیز کسی نمیتوانست توضیحی باو بدهد. آیا هاله مثل فلز محکم بود یا مثل قوس قزح هوایی؟

شاگردها بیرحمانه به او نیش میزدند.

چیه کو فریاد زد: «تو متقلبی اینها که بال نیست.»

بالدینلی افزود که: «وحقه باز. بالهایی که کشیده در رنگ لباس محو میشوند بطوری که کسی نمیتواند ببیند.»

ته دسکو گفت: «آن هاله را میشود علامت تصادفی روی دیوار فرض کرد.

مگر تو مسیحی نیستی؟»

«مگر ایمان نداری؟»



میکل آنژ به حال بیمار شکلك در آورد. گفت:

«فرشته من پسر نجاری است که زیرخانه ما دکان دارد. من از پسرش درخواست کردم يك جفت بال برایش بسازد که...»

دو صورتی که او کشیده بود تصویر شخصی بودند در گوشه زیرین هلالی پایین کوه مخروطی که بالای آن قلعه‌یی بود. باقی هلالی را بیش از بیست صورت گرفته بودند که گرد تابوت نرم عنزاء میلیدند. اینها صورتهای قدیسان و حواریون بودند که در بیان اندوه اندکی اختلاف داشتند. حتی پیدا کردن مریم مقدس در آن میانه دشوار بود.

هنگامی که میکل آنژ بار آخر از چوب بست پایین آمد جا کوپو کلاه سیاه داود را دور گرداند و هر کس چند شاهی در آن انداخت تا شراب بخرند. جام اول را جا کوپو بلند کرد و گفت:

«به سلامتی رفیق جدیدمان... که بزودی شاگرد روسلی میشود.»  
میکل آنژ آزرده شد.

«چرا این حرف را میزنی؟»

«چون تو آن هلالی را از ما دزدیدی.»

میکل آنژ هیچوقت از شراب لذت نبرده بود اما آن يك جام از هر شرابی آزارنده‌تر بود.

آنروز شامگاه گیرلاندايو او را نزد خود خواند. درباره تصویر میکل آنژ روی کج تر هیچ چیز به او نگفته بود، خواه تمجید باشد خواه تکذیب. چنان بود که کوئی هرگز از چوب بست بالا نرفته بود. از روی میز سر بلند کرد. چشمانش تیره بود.

«میگویند من حسودم. راست میگویند. او، اشتباه نکن. نه نسبت به آن دو صورت. آن صورتهای خام و ناپخته هستند. اگر جلوه میکنند برای آن نیست که بهتر کشیده شده‌اند بلکه برای این است که به سبك کار کارگاه ما نمیخورند. ریدولفو پسر شش ساله من بهتر از تو سبك و روش کارگاه مرا تقلید میکند. اما باز هم اشتباه مکن. حسادت من نسبت به آن قدرت نقاشی است که يك وقتی از تو بروز خواهد کرد.»

میکل آنژ دچار خشوعی شد که در او بسیار نادر بود.

«حالا با توجه کنم؟ بگذارم نزد روسلی بروی؟»

مسلمانمی گذارم! در این قابها که تمام نشده هنوز خیلی کار داریم. پرده تصویر صورتهای معاونین طرف راست را حاضر کن. ویادت باشد کاری نکنی آنها هم مثل دست نوار پیچ شده توی ذوق بزنند.»

میکل آنژ آن شب دیر به کار گاه بر گشت و کپیه‌هایی را که از نقاشی‌های گیر- لاندایو کشیده بود از میز او در آورد و نقاشی‌های اصلی را به جای آنها گذارد. صبح روز بعد وقتی میکل آنژ از پهلوی میز می گذشت گیر لاندایو زیر لب گفت: «متشکرم که نقاشی‌های مرا بر گرداندی. امیدوارم مفید واقع شده باشند.»

## [۱۴]

بدترین آب و هوای زمستانی ایتالیا در دره آرنو بود. آسمان بالای سر آن سنگین بود و سردی هوا خاصیت خرنده‌یی داشت که از سنگ و پشم می گذشت و داخل آنها را می گزید. پس از سردی باران می آمد و کوجه‌های سنگفرش به سورت رودخانه درمی آمدند. هر کجا سنگفرش نبود مرداب پر از گلی بود. تنها نقطه درخشان در آن زمستان سرد رسیدن اینزا بلا دارا گونا بود که برای ازدواج بادوک میلان با عده زیادی از خانمها و آقایان بالباسهای فاخری که پدرش دوک کالا بریا برایشان پوشانده بود، سر راه به فلورانس آمد.

در کار گاه گیر لاندایو فقط یک بخاری بود. افراد دور میزیم دائره‌یی روبه شعله آتش می نشستند و برای گرم شدن به یکدیگر فشار می آوردند. پشتشان یخ می کرد اما انگشتانشان آنقدر گرم می شد که بتوانند کار کنند. در کلیسای سانتا ماریا- نوولا وضع از این هم بدتر بود. سرودخوان مثل غار زیر زمینی سرد بود. باد سردی که داخل کلیسا می وزید تخته‌ها و طناب چوب بست را می لرزاند. نقاشی در آن محل مثل نقاشی در گردباد بود در حالی که نقاش آب یخ استشمام کند.

اما هر قدر زمستان سخت بود عمر آن کوتاه بود. با فرارسیدن فروردین باد شمال متوقف شد و اشعه خورشید اندک حرارتی با خود آورد و کرده‌یی از رنگ آبی بر آسمان پاشیده شد. روز دوم پس از تغییر هوا گراناچی با شتاب به کار گاه آمد و چشمانش که معمولاً بیحال بود سخت می درخشید. میکل آنژ دوست خود را کمتر به آن حال دیده بود.

گراناچی گفت: «بامن بیا. میخوام چیزی نشانت بدهم.»  
آنگاه گراناچی از داود اجازه گرفت و یک لحظه بعد با میکل آنژ در کوجه بود. در خیابان لارکا روبروی دیوار کلیسای سانتا ماریا دل فیوره در بزرگی بود.

گراناچی گفت: «ما اینجا می رویم.»  
در بزرگ راباز کرد. میکل آنژ وارد شد و مهوت به جایستاد.  
باغ مستطیل شکل وسیعی بود با ساختمان کوچکی در وسط. در قسمت جلو، در انتهای خیابان مستقیمی استخری با چشمه آب قرار داشت و مجسمه پسر که خاری از پای خود بیرون می کشید روی پایه‌یی واقع بود. روی ایوان وسیع ساختمان گروهی از جوانان پشت میز نشسته مشغول کار بودند.

هر چهار دیوار باغ طاقدار بود و زیر آنها مجسمه‌های نیم تنه مرمری کهن دیده میشد. مجسمه امپراطور هادریان، سیپیو، او گوست، آگریپنا، مادر نرون، و چندین ساقی خفته. خیابان مستقیمی به ساختمان می پیوست که دو طرف آن صنوبر کاشته بودند. از هر گوشه مستطیل خیابانهای پر درختی بطرف ساختمان کشیده شده بود و اطراف خیابانها را چمن گرفته بود.

میکل آنژ نمی توانست از زیر طاق ساختمان چشم برگیرد که دو جوان زیر آن با قطعه سنگی کار میکردند: اندازه میگرفتند و نشانه میگذارند. چند نفر دیگر نیز با قلمهای دنداندار سنگ می تراشیدند. رو به گراناچی کرد و با زبان گرفته گفت:

« این ... اینجا ... کجاست ؟ »

« باغ پیکر تراشی . »

« برای چه ؟ »

« مدرسه . »

« مدرسه ؟ »

« برای تعلیم پیکر تراشی . »

زبانوان میکل آنژ سست شد .

« چه پیکر تراشهایی ؟ »

« این باغ متعلق به کلاریس ده مدیسی بود . لورنزو برای او خریده بود تا اگر خودش مرد منزل او باشد . اما کلاریس پارسال مرد و لورنزو اینجا را مدرسه پیکر تراشی کرده است . برتولدو را هم برای تدریس آورده . »

« برتولدو که مرد ! »

« نه . داشت میمرد . لورنزو دستور داد او را از بیمارستان سانتواسپریتو با تخت روان آوردند . باغ را باو نشان داد و گفت باید فلورانس را به روزهای بزرگ پیکر تراشی بازگرداند . برتولدو از تخت روان پایین آمده و به لورنزو قول داده که روزگار کیبرتی و دوناتللو را احیاء کند . »

چشمان میکل آنژ باغ را می بلعید : زیر طاقهای دراز می دوید ، مجسمه ها را فرو میداد ، گلدانهای یونانی و مجسمه افلاطون را نزدیک در بزرگ می خورد .

گراناچی گفت : « آن هم برتولدو . يك مرتبه او را دیده ام . میخواهی تورا معرفی کنم ؟ »

میکل آنژ وحشیانه سر خود را بالا و پائین برد .

از خیابان باریک شن پوش پیش رفتند ، دور استخر و چشمه آب آن گشتند پنج- شش جوان پانزده تا سی ساله پشت میزهای تخته‌بی مشغول کار بودند. برتولدو

چنان کوچک اندام بود که مثل روح بی جسم مینمود. موهای بلند سفید خود را در دستار بسته بود. گونه‌های سرخش میدرخشید. داشت به دو پسر بچه طرز طرح-ریزی روی مرمر را می‌آموخت.

« استاد برتولدو، اجازه میفرمائید دوستم میکل آنژ را معرفی کنم. »  
 برتولدو سر بلند کرد. چشمان آبی کمرنگ و صدای نرمی داشت که بنحوی عجیب از فراز ضربات چکش بگوش می‌رسید. به میکل آنژ نگاه کرد.  
 « پسر که هستی؟ »

« پسر لودوویکو دی لیوناردو بونوناروتی سیمونی. »

« این اسم را شنیده‌ام. با سنگ‌کار میکنی؟ »

مغز میکل آنژ از کار افتاده بود. کسی برتولدو را صدا کرد. برتولدو از آن دو عذر خواست و بطرف دیگر دیوار طاقدار رفت. گرانچی دست میکل آنژ را گرفت و از میان اطاقهای ساختمان گذراند. در یکی از این اطاقها مدالها و سکه‌ها و قالبهای نقش برجسته لورنزو را بتماشا گذارده بودند. در اطاق دیگر نمونه‌های کار تمامی هنرمندانی که برای خانواده مدیسی کار کرده بودند دیده میشد: اول نمونه کار گیبرتی که در مسابقه ساختن درهای تعمیدگاه در زمان جد اعلائی لورنزو برنده شده بود. دیگر دونالدللو که کوزیمو دو مدیسی حامی او بود. دیگر به نوزنو گوزولی که تصویر افراد خاندان مدیسی را در تابلو سفر خردمندان به بیت‌الحم روی گچ تر در نمازخانه کلیسا کشیده بود. نمونه‌یی که برونه‌لشی قبل از ساختن ساختمان گنبد کلیسای بزرگ ساخته بود در اینجا بود. همچنین نقاشی‌های روی کاغذ فرا آنجلیکو از قدیسانی که میخواست روی دیوار کلیسای سان مار کو بکشد. و نیز طرحهای ماساچیو برای کلیسای سرخ کارمین. این مجموعه گنجینه‌یی بود که میکل آنژ جوان را گیج کرد.

گرانچی بار دیگر دست او را گرفت و از دربزرگ بیرون برد تا بخیابان لارکا رسیدند. میکل آنژ روی نیمکت در میدان سان مار کو نشست. کبوتران دور پای او در جنب و جوش بودند. کف دست را زیر پیشانی نهاده بآن فشار میداد. وقتی سر بلند کرد و به گرانچی نگریست چشمانش تب‌آلود بود.

« شاگردهای اینجا چه کسانی هستند؟ چه جور قبول شده‌اند؟ »

« خود لورنزو و برتولدو انتخابشان کرده‌اند. »

میکل آنژ ناله‌یی کرد

« و من هنوز باید تا دو سال دیگر در کارگاه گیراندا یوکار کنم. وای

مادر جان. چه به روز خودم آوردم! »

۱ - ظاهراً **Maestro** که همان «استاد» است استاد تر به گوش می‌آید. م.

گرانچی به تسلی او گفت : « صبور باش ! تو پیرمرد که نشده‌ی . بعد از  
 اینکه کار شاگردیت را پیش گیر لاندایو تمام ... »  
 میکل آنز مثل نارنجک ترکید که : صبور باشم ! گرانچی ! من حتماً باید  
 اینجا قبول بشوم ! همین حالا ! من نمیخواهم نقاش بشوم ، من میخواهم مرمر تراش  
 باشم . آنهم حالا ! چه جور میتوانم قبول بشوم ؟  
 « باید دعوت کنند . »  
 « چه جور میتوانم دعوت بشوم ؟ »  
 « من میدانم . »  
 « پس که میداند ؟ لابد کسی هست که بداند ! »  
 « چرا هی زور میدهی ؟ داری مرا از روی نيمکت می اندازی . »  
 میکل آنز آرام شد . اشک دست بستگی بچشمانش نشست .  
 « وای ، گرانچی ! هیچوقت چیزی را آنقدر خواسته‌ی که تحملش را  
 نیاوری ؟ »  
 « ... نه . همیشه هرچه خواسته‌ام موجود بوده . »  
 « چقدر خوشبختی . »  
 گرانچی نگاهی به لیب آرزو درچهره دوستش کرد و گفت : « شاید . »



## کتاب دوم

### باغ پیکر تراشی

میکل آنژ چنان بطرف باغ واقع در میدان سان مار کو کشیده می‌شد که گویی مجسمه‌های سنگی کهن آهن‌ربا در دل داشتند. گاه خود متوجه نمی‌شد که پاهایش او را بدان سو می‌برند. ناگهان خود را میان در بزرگ می‌یافت و در سایه طاقها می‌لولید. با کسی حرفی نمی‌زد. جرت نداشت از راهی که بساختمان می‌پیوست و از میان چمن می‌گذشت روانه شود و بجایی برسد که بر تولدو و شاگردانش مشغول کار بودند. همین بی‌حرکت می‌ایستاد و با چشمانش همه چیز را می‌بلعید.

شبها دیرگاه که برادرانش بنخواب می‌رفتند با خود با استدلال می‌پرداخت که: «حتماً باید راهی باشد. خواهر لورنزو ده مدیسی، نائینا، زن برناردو روسلای شده. اگر من پیش او بروم و باو بگویم که پسر فرانچسکا هستم و خواهش کنم برای من نزد ابوالمعالی اوساطت کند...»

اما هیچیک از افراد بوئوناروتی حاضر نبود کلاه در دست نزد یکی از افراد روسلای برود.

گیرلاندا بو هیچ شتاب نداشت.

«قاب تصویر تمیید عیسی را باید در چند هفته تمام کنیم و چوب‌بست را يك طبقه پائین بکشیم تا به قاب دوم بپردازیم که تصویر زکریاست در حال نوشتن نام پسر خود. وقتمان دارد کوتاه می‌شود. فکر نمیکنی بجای پرسیه زدن در کوچه‌ها بهتر باشد مشغول نقاشی بشوی؟»

«اجازه می‌دهید يك مدل برای فرد نو دین در تابلو بیاورم. امروز یکی را دیدم که در بازار کهنه بار پیاده می‌کرد.»

«بیاور.»

میکل آنژ روستایی جوان زبر و خشن خود را که تازه از مزرعه آمده بود در حالی کشید که زانو زده بود تا گلچین‌های خود را بردارد. رنگ گوشت او سیاه سوخته بود و اندامش ناهموار با عضلات درشت عاری از لطف. اما آنچنانکه در

---

۱ - IL Magnifico لقبی است که مردم فلورانس به لورنزو ده مدیسی

داده بودند. م.

تابلو به یحیی خیره شده بود از صورتش برق متساع بود. پشت سر این جوان دو یاور ریشوی یحیی را با چهره‌های زیبا و نیروی خشنی در اندامهایشان کشید. بتدریج که شکلها از زیر قلم میکلا آنژ بیرون می‌آمدند گراناچی با ناراحتی بالای سر او می‌جنبید.

گفت: «گیرلاندايو هم نمی‌تواند اینجور نقاشی کند.»  
«دست و پا را توی کیسه میکند، ها؟»

گیرلاندايو بیش از آن در طرح پنج شش قاب باقی مانده گرفتار بود که مداخله کند. این بار که میکلا آنژ از جوب بست بالا رفت مانند بار نخست برابر کچتر دست‌وپای خود را گم نکرد. از کاسه‌های رنگ خود رنگ درآورد و مشغول آزمایش رنگ بدن شد. و از این کوشش بدنی که در راه زنده کردن اشکال روی کاغذ بکار میبرد لذت میبرد. به تن اشکال برهنه خود لباسهایی برنگ زرد لیمویی و صورتی میکرد. اما در تمام این مدت چیزی در سرش فریاد می‌زد:

«هنوز دو سال مانده. چه جور طاقت می‌آوری؟»  
گیرلاندايو سخت از او کار میکشید:

«حالا تو را بآن طرف سرودخوان جابجا میکنیم تا تصویر پرستش مجوسان را بکشی. پردهٔ دو نفر آخری را که ایستاده‌اند اینجا طرف راست حاضر کن.»  
روی پرده‌بی که تصویر پرستش مجوسان کشیده میشد تا آن هنگام آنقدر شکل کشیده بودند که میکلا آنژ از افزودن دو شکل دیگر چندان لذتی نبرد. وقتی از ناهار برگشتند گراناچی رو به‌میز شاگردان گفت:

«درست يك سال از آمدن میکلا آنژ با اینجا میگذرد. سفارش کردم وقت تعطیل يك بطر شراب اینجا بیاورند. باید جشن بگیریم.»

در جواب او همه ساکت ماندند. کار گاه از شدت فشار روحی در شرف شکافتن بود. پشت میزی که در وسط کار گاه بود شاگردان سرشان روی کاری که میکردند خمیده بود. خود گیرلاندايو بخشکی یکی از موزائیک‌های کار استادش پشت میز خود نشسته بود. پیشانی از تهریشش سیاه‌تر شده بود.

به صدای بلند اعلام کرد: «ابوالمعالی مرا احضار کرده بودند و از من خواستند که دو نفر از بهترین شاگردانم را به مدرسهٔ جدید مدیسی بفرستم.»  
میکلا آنژ به تخته‌های کف کار گاه می‌خکوب شده بود.

گیرلاندايو فریاد زد: «من بهیچوجه حاضر نیستم بهترین شاگردانم را بفرستم. هیچوقت نمیگذارم کار گاه مرا غارت کنند. آنهم در وقتی که از بنه‌دو دعوت کرده‌اند به پاریس برود و برای پادشاه فرانسه نقاشی کند. من پنج- شش قاب دارم که باید تمامشان کنم.» و خیره بجمع حاضران نگریست. «اما چه کسی جرأت دارد

به ابوالمعالی جواب رد بدهد. ببینم، بوئوناروتی تو دلت میخواهد بروی؟»  
 میکلا آنز به التماس گفت: «من مثل سگ گرسنه جلو دکان قصابی در آن باغ  
 ویلان بوده‌ام.»  
 «بس است!» میکلا آنز هرگز گیرلاندايو را آن اندازه خشمگین ندیده بود.  
 گیرلاندايو باز گفت:

«گرا ناچی، تو بوئوناروتی از قرار داد شاگردی بامن آزاد میشوید. همین  
 امشب در دفتر صنف اوراق لازم را امضاء میکنم، حالا دیگر مشغول کار شویم: همه!  
 مگر خیال کرده‌اید من هم گیرلاندايو ابوالمعالی هستم که میلیون‌ها ثروت برای  
 حمایت آکادمی داشته باشم؟»

شادی مثل باران شمالی پوست میکلا آنز را نوازش میداد. گرا ناچی غمزده  
 ایستاده بود

«گرا ناچی، عزیز من، چه شده است؟»  
 «من نقاشی را دوست دارم. من نمیتوانم با سنگ کار کنم. سنگ زیادی  
 سفت است.»

«نه، نه، جان من. تو مجسمه ساز خوبی میشوی. خودم کمکت میکنم. حالا  
 صبر کن ببین.»

گرا ناچی لبخند مشتاقانه‌یی بر لب آورد.  
 «نترس، میکلا آنز. با تو می‌آیم. اما آخر مرا با قلم و چکش چکار؟ يك وقت  
 میزنم زانویم را قلم میکنم!»

اما میکلا آنز نمیتوانست حواس خود را جمع کند. پس از اندک مدتی از  
 پشت میز بزرگ برخاست و بکنار میز گیرلاندايو رفت. میخواست از مردی که  
 همین یکسال پیش او را بشاگردی پذیرفته بود تشکر کند. اما پائین میز ایستاده  
 بود و چشمانش خیره شده اشک در آن حلقه زده بود و از دهانش صدا برنمی‌آمد:  
 آخر چه جور میتوانست از مردی که اجازه میداد او را نیمه کاره تنها بگذارد  
 تشکر کند؟

گیرلاندايو اثر کشمکش ررونی را بر چهره میکلا آنز جوان خواند. وقتی  
 به صحبت درآمد چنان نرم میگفت که هیچکس به جز میکلا آنز نمیشنید.  
 «بوئوناروتی، حق با تو بود. نقاشی روی گچ تر کار تو نیست. آن فرد نودین  
 را که برای من کشیده‌یی مثل این است که از سنگ تراشیده باشی. تو نقشه کش با  
 استعدادی هستی. شاید بعد از چند سال بتوانی نقشه‌هایت را روی سنگ برگردانی  
 اما هیچوقت از یاد مبر که دومنیکو گیرلاندايو اولین استاد تو بود.»

آن روز غروب روبروی خانه بوئوناروتی‌ها، میکلا آنز زیر لب به گرا ناچی



گفت :

«بهرت راست تو هم با من بیایی. اگر دو نفری با هم باشیم و پدرم بفهمد که هر دو به آنجا می‌رویم دیگر نمیتواند پشت گوش بیندازد.»  
از پلکان جلو منزل بالا رفتند تا از آشپزخانه و حضور نامادری میکل آنژ پرهیز کنند. باطاق نشیمن خانواده رفتند که پدرش پشت میز سه گوش خود خمیده بود. اطاق سرد بود. سقف اطاق چهارمتر و نیم از کف اطاق فاصله داشت. بایست نیمی از بهار طی میشد تا آفتاب فلورانس بتواند سنگها را از سردی زمستان نجات بخشد.

«پدر، خبری آورده‌ام. من از پیش گیر لاندایو در می‌آیم.»  
«به به! خیلی خوب! خودم میدانستم عقلت سر جایش بر میگردد. حالا به صنف پشمباف...»

«از پیش او می‌روم تا در باغ پیکر تراشی مدیسی شاگرد بشوم.»  
لودوویکو میان شادی و حیرت گرفتار شده بود.

«.. باغ مدیسی... چه باغی؟»

گراناچی به میان آمد که: «آقای بوئوناروتی. من هم می‌روم. قرار است تحت هدایت ابوالمعالی ما شاگرد بر تولدو بشویم.»  
«میخواهید سنگتراش بشوید!» لودوویکو بازوان هراسیده خود را بطرف سقف بلند کرد.

«خیر، پدر. می‌خواهیم پیکر تراش بشویم. بر تولد و آخرین استادی است که زنده مانده.»

«بدبختی هیچوقت پایان ندارد. از ماریچ و تابش بیشتر است. اگر مادر تو از روی اسب پرت نمیشد ما مجبور نمی‌شدیم ترا پیش نه‌نه توپولینو بگذاریم تا شیرت بدهد. آنوقت تو از سنگتراشی خبر نمیشدی.»

میکل آنژ جواب گفتن را مصلحت ندید. گراناچی در جواب گفت: «آقای بوئوناروتی، ممکن بود ده تا بیجۀ دیگر را هم پیش نه‌نه توپولینو بگذارند و گرد سنگ هم روی سر هیچکدامشان نشینند. پسر شما به پیکر تراشی دلبستگی دارد.»  
«پیکر تراش کدام است؟ از نقاش هم پائین ترست. حتی در اصناف هم بعضویت قبولش نکرده‌اند. یک کارگر ساده است مثل هیزم شکن. یا مثل زیتون چین.»

گراناچی با لحن مؤدبانه باصرار گفت: «با یک فرق بزرگ. زیتون رافشار میدهند تا روغن بگیرند. هیزم را میسوزانند تا آبگوشت بیزند. هر دو از میان می‌روند. اما هنر یک خاصیت جادویی دارد: هرچه عدۀ کسانی که آنرا هضم میکنند بیشتر باشد عمر آن طولانی‌تر میشود.»

لودوویکو جیغ کشید. «شعر میگوئی! من دارم حرف روزمره خودم را میزنم تا زندگی زن و بچه خودم را در بیرم و تو آمده بی شعر میگوی!»  
مادر بزرگ میکلا آنژ، مونا آلاندرا، وارد اطاق شده بود.  
«میکلا آنژ، به پدرت بگو که ابوالمعالی چقدر میدهد. ابوالمعالی مرد ثروتمندی است و همه میدانند که دست و دل باز است. مدت شاگردی چند وقت است؟ مزد چند می دهند؟»

«نمیدانم. پرسیدم.»

لودوویکو با لحن استهزاء آمیز گفت. «پرسیدی! خیال کردی ما هم مثل پدر گراناجی پولداریم که بتوانیم خرج خل بازیهای ترا بدهیم؟»  
خون در گونه های سفید و بور گراناجی دوید. با لحن تندی که معمول او نبود گفت. «اما من پرسیدم. هیچ وعده بی نمیدهند. قرارداد هم نمی بندند. پول هم نمیدهند. فقط مجانی تعلیم میدهند.»

میکلا آنژ پاها و پشتش را جا بجا کرد و منتظر بیرون ریختن خشم نهایی لودوویکو شد. در عوض، لودوویکو با صدای تلیپی روی صندلی چرمی افتاد و اشک از چشمهایش سرازیر شد. میکلا آنژ بی آنکه توجهی کند میاندیشید که:  
«ما مردم فلورانس آدمهای عجیبی هستیم. یک قطره خون ماهم با احساسات نیامیخته و با وجود این فوری اشکمان درمی آید.» نزد پدرش رفت و دست برشانه اش نهاد. «پدر، این فرصت را به من بدهید. لورنزو مدیسی میخواهد یک نسل جدید بیکر تراش در فلورانس به وجود بیاورد. من میخواهم یکی از آنها باشم.»  
لودوویکو سر برداشت و به پسری که امید آینده اش بود نگریست.  
«مگر لورنزو به طور خاص ترا خواسته؟ مگر فکر میکند تو استعداد داری؟»

پسرک اندیشید که اگر چند دروغ ساده بگوید تا چه اندازه کار را برای همدآسان کرده است.

«لورنزو دو نفر از بهترین شاگردان گیرلاندا بو را خواسته است. من و گراناجی انتخاب شدیم.»

نامادربش از درگاه گوش می داد. در این هنگام وارد اطاق شد. رنگش پریده بود و آن قسمت از مویش که سیاه بود وز کرده بود. به میکلا آنژ گفت:  
«من از تو هیچ شکایتی ندارم تو پسر خوبی هستی. خوب غذا میخوری.»  
آنکاه رو به لودوویکو کرد. «اما من باید وضع کسان خودم را حفظ کنم. پدرم فکر میکرد وصلت با خانواده بوئوناروتی سبب افتخار ما میشود. حالا اگر تو بگذاری این بچه وضع ما را خراب کند دیگر چه برای من میماند؟»

لودوویکو به دو طرف صندلی خود چنگ زد. خسته و فرسوده مینمود گفت:  
«من هرگز رضایت نخواهم داد.»

آنگاه از اطاق بیرون رفت. مادر وزنش را هم با خود برد. در آن سکوت  
شکسته گرانچی گفت:

«پدرت فقط سعی دارد وظیفه‌اش را در حق تو انجام بدهد. چطور میتواند  
تصورش را بکند که حکم و فهم یک پسر چهارده ساله از خود او بهتر باشد. اگر  
همچو فکری داشته باشیم دیوانه‌ایم.»

میکل آنر باخشم شدید برآشفته که: «پس من این فرصت را از دست بدهم؟»  
«نه. اما یادت باشد که پدرت سعی دارد نسبت به پسر لجبازی بهترین کاری  
را که میتواند انجام بدهد که او را به وضعی میاندازد که بدبختانه فهمش به آن  
نمیرسد.»

میکل آنر ساکت ماند و مژه برهم زد.

«گرانچی، بگو ببینم، تو پدرت را دوست داری؟»  
«بله»

«خوش به حالت.»

«پس تو باید به پدرت محبت کنی.»

«محبت؟»

«بله. چون تو هیچ دلت نمیخواهد به دست او آزرده شوی.»

## [۴]

باغ پیکر تراشی مدیسی شباهتی به کارگاه گیرلانداپو نداشت. در درجه اول  
ناگزیر بود خرج خود را درآورد. دومینکو گیرلانداپو همواره شتاب داشت و این  
تنها بخاطر عائله متعدد او نبود بلکه از این جهت نیز بود که قراردادهای متعدد  
می‌بست و در هر یک از آنها تاریخ اتمام را ذکر میکرد.

در آن محیط که میکل آنر در ماه آوریل قدم نهاد تا شاگردی خود را نزد  
لورنزو ابوالمعالی و برتولد و آغاز کند هیچ اثر از فشار نبود. گویی باغ بزبان حال  
خود میگفت:

«سر فرصت کار کنید. شتاب مکنید. ما در اینجا فقط یک رسالت داریم: و  
آن آموختن است. هیچ چیز برای عرضه کردن نداریم مگر تعلیم و هیچ چیز را  
نمیخواهیم به کمال برسانیم مگر هنرمندی و مهارت خود شما را. فقط باید رشد  
کنید. آرام خود را برای یک عمر پیکر تراشی آماده کنید.»

نخستین کسی که باو تهنیت گفت پیترو توریجیانی بود که جوانی زیبا و نیرومند  
وسفید و بور و چشم سبز بود. با خنده بی درخشان که دندانهای سفید او را نمایان

ساخت گفت:

«پس نو آن کشیکچی هستی. جن این باغ. دست از سر این باغ بر نمی‌داستی.»  
 «خیال نمی‌کردم شما متوجه من می‌شوید.»  
 توریجیانی جواب داد: «متوجه بشویم! تو ما را با چشم‌هایت می‌خوردی.»  
 برتولد و فقط دو چیز را به اندازه پیکرتراشی دوست می‌داشت: خنده و آشپزی. یک کتاب دستور آشپزی هم نوشته بود. تنها شکایت او از انتقال به کاخ مدیسی همین بود که فرصت تمرین آشپزی نداشت.  
 اما برای پیکرتراشی هم فرصت تمرین و تکثیر داشت و هم این کار را می‌کرد. چون این مرد کوچک اندام باموهای سفید برف مانند و گونه‌های سرخ و چشمان آبی کم‌رنگ وارث تمامی معلومات و اطلاعات قابل انتقال عصر زرین پیکرتراشی نوسکائی بود.

دست‌های لاغر خود را به میان بازوان شاگردان جدید افکنده توضیح می‌داد:  
 «راست است. تمام مهارت را نمی‌شود منتقل کرد. دوناتللو مرا وارث خود کرد، اما نمی‌توانست مرا هم‌طور از خود کند. همان‌طور که برنز آب شده را در قالب می‌ریزند او پیشه‌وری و تجربه خود را در من ریخت. از هیچ انسانی بیش از این کاری ساخته نیست. اگر دوناتللو نبود من حالا زرگریا جواهرساز بودم. بعد از بیش از نیم قرن که با او کار کردم تازه یک مینیاتوربست هستم. هر قدر هم سعی می‌کرد نمی‌توانست انگشت خودش را در دست من کار بگذارد یا حرارت خودش را در دل من بدواند. ماهمه همان‌طور هستیم که خدا ما را آفریده. من هر چیز را که گیر نمی‌به دوناتللو آموخت و دوناتللو به من به شما درس می‌دهم. اینک شما چقدرش را جذب می‌کنید بسته به ظرفیت خود شماست. معلم مثل آشپز است. جوجه ناپز یا گوساله سفت به او بدهید هر قدر هم رب‌های خوشمزه به آنها بزنند بی‌فایده است.»  
 میکل آنر به صدای بلند خندید. برتولد که از طبیعت خود خشنود شده بود همه را به طرف ساختمان روانه کرد.

«و حالا باید دست به کار بشویم. اگر استعداد داشته باشید معلوم می‌شود.»  
 میکل آنر می‌اندیشید که: «صبر کن یک قلم و پتک در دست من بگذارد  
 ناپرواز خرده سنگ‌ها را تماشا کنند!»

اما برتولد هیچ قصد نداشت این ابزارها را در دست یک تازه‌کار بگذارد. به میکل آنر تکلیف کرد که پشت یک میز نقاشی روی ایوان میان توریجیانی هفده ساله و آندره آسانو و نیویست و نه ساله بنشیند. سانو و نیوتزد آنتونیو پالایونولو شاگردی کرده بود و اکنون قرار بود کاری را که به سفارش انجام داده بود برای

کلیسای سانتواسپیریتو بفرستد.

برتولدو لوازم کار را از اطاقهای داخل ساختمان به او داد و گفت :  
 « نقاشی برای پیکر تراش وسیله دیگری است که بایکرتراشی فرق دارد.  
 انسان و یک قطعه سنگ سه بعدی هستند و همین موجب می شود که وجه اشتراك  
 انسان و سنگ بیش از انسان و دیوار یا قاب چوبی باشد.»  
 در این باغ نیز میکلا آنژ شاگردان را مشابه شاگردان کارگاه گیرلانداپو  
 یافت . سانسو وینو حکم مانیاردی را داشت . شاگردی خود را کرده بود و اکنون  
 در حد خود استادکار بود. در طرف دیگر ایوان سوجی کارمی کرد که نظیر چیه کو  
 بود. نظیر جا کو پودرا اینجا باچیواهل مونته لویو بود: همانطور بی اعتنا به اخلاقیات  
 و مملو از داستانهای خوشمزه و مربوط به جنجالهای شهر . نظیر گراناجی، روستی چی  
 بود: پانزده ساله و پسر یکی از نجیب زادگان ثروتمند توسکانی که برای لذت خود  
 و شرف آفرینش اثر هنری کارمی کرد.  
 هنوز یک هفته از آمدن میکلا آنژ به باغ نگذشته بود که روستی چی او را  
 به ناهار دعوت کرد.

پس از صرف ناهار به اطاق آرامی رفتند که نقاشیهای خانواده گی به دیوارهای  
 آن آویخته بود.

روستی چی از در اندرز به میکلا آنژ گفت : « تو نقاشی را بلدی. از این حال  
 شاید به پیکر تراشی برسی. اما بگذار قبلاً خبرت کنم. حاضر نشو به کاخ بروی و  
 در تجمل آن زندگی کنی.»  
 میکلا آنژ صدایی از بینی در آورد که به معنی رد چنان پیشنهاد تصویری  
 بود، و گفت : « همچو خطری مرا تهدید نمی کند.»

« گوش کن، دوست من، عادت کردن به زندگی گران و نرم و آسوده آسان  
 و دلپذیر است . اما همینکه آدم معتاد شد ریزه خوار و مفتخوار شدن خیلی آسان  
 می شود. خیلی راحت می شود بال و پر فهم و درك را چید تا باز هم آدم را نگاهدارند.  
 قدم بعدی عوض کردن سبک کار است برای خوشایند کسانی که قدرت در دست  
 دارند، و آن برابر با مرگ پیکر تراش است.»

شاگردی که میکلا آنژ بیش از هر کس با او نزدیکتر شد توربیجیانی بود که  
 به نظر میکلا آنژ به سر بازی بیشتر می خورد تا به پیکر تراشی. توربیجیانی، میکلا آنژ  
 رامسحور می کرد. همچنین هر وقت ابروایش را گره می زد و با صدای بلند و گیرای  
 خود حرف می زد او را می ترساند. توربیجیانی از افراد خاندان قدیم شراب فروشان  
 بود که مدتها بود به طبقه نجیب زادگان پیوسته بودند. از رفتار بابر تولد و از تمام  
 شاگردان متهور تر بود. ستیزه جو نیز بود، چنانکه باعث شده بود چند تن از شاگردان

بر تولدو مدرسه را رها کنند.

دوستی سریع و گرم خود را به میکل آثر عرضه کرد، و از میز مجاور پیوسته با او حرف می زد. میکل آثر هرگز جوانی به زیبایی توریجیانی ندیده بود. اینگونه زیبایی جسمانی که تا حد کمال بشری می رسید او را بواسطه نداشتن گونه های لطیف و بر اثر کوچک بودن قامت دچار ضعف می ساخت.

گراناچی مواظب رشد دوستی توریجیانی و میکل آثر بود. يك بار که میکل - آثر از گرانچی پرسید آیا به نظر او توریجیانی عالی و والاست، گرانچی دست به عصا جواب داد:

«من او را از بچگی می شناسم. معاشرت خانوادگی داریم.»

«گرانچی، تو که به سؤال من جواب ندادی.»

«پیش از آنکه با کسی رفیق شوی يك لقمه نان و نمک با او بخور.»

يك هفته از رفتن او به باغ می گذشت که لورنزو ده مدیسی با دختر بچه یی به باغ آمد. میکل آثر اینک نخستین بار مردی را می دید که بدون اداره و دفتر و شغل بر فلورانس حکومت می کرد و آن شهر را جمهوری بلند مرتبه یی ساخته بود و نه فقط در تجارت بلکه در هنر و ادبیات و کسب دانش ثروت آنرا سرشار کرده بود. لورنزو ده - مدیسی در چهل سالگی چهره یی ناهموار داشت که گویی از سنگ سیاه کوه تراشیده بودند. قیافه اش ناصاف بود و هیچ زیبایی نداشت. پوست او تیره بود و چانه اش بیرون زده و لب پائینش روی لب بالایی را گرفته و بینیش برگشته و انتهای سر بالای آن از استخوان وسط درشت تر بود.

چشمان درشت سیاه داشت و گونه های او گودیهای تیره یی را آنسوی گوشه های دهان نمودار می ساخت.

توده موی سیاه او از وسط فرق داشت، و از دو طرف تا بالای ابروان شانه شده بود. لباس بلندی به رنگ زرد متمایل به سرخ در برداشت که آستین های آن ارغوانی بود و یخه سفید رنگی از گردن او بالا آمده بود. قدش اندکی از متوسط بلندتر بود، و بدن نیرومندی داشت که با سواریه های طولانی و شکار با قوش بیروی آن را حفظ می کرد.

همچنین طالب علوم قدیم و خواننده مشتاق نسخه های خطی یونانی و لاتینی بود. شعر نیز می گفت و آکادمی افلاطونی شهر فلورانس اشعار او را شبیه اشعار پترارک و دانته تشخیص داده بود. نخستین مؤسس کتابخانه عمومی در اروپا بود و برای این کار ده هزار نسخه خطی و کتاب گرد آورده بود که پس از کتابخانه اسکندریه نظیری در عظمت نداشت. همه تصدیق داشتند که بزرگترین حامی ادبیات و هنر است. مجموعه یی

از مجسمه و نقاشی رنگی و نقاشی سیاه و جواهر تراشیده داشت که همه طلاب و هنرمندان می‌توانستند برای تماشا و کسب الهام تماشا کنند. برای دانشمندانی که در فلورانس جمع آمده بودند تا آن شهر را مرکز دانش پژوهی اروپا سازند در سرآشوب تپه فیه‌زوله و بلاهایی مقرر ساخته بود که در آن‌ها پیکودلا میراندولا و آنجلوپولیتزیانو و مارسیلیو فیچینو و کریستوفورولاندینونسخ خطی جدیدالا کتشاف یونانی و عبری را ترجمه می‌کردند و شعر می‌گفتند و کتب فلسفی و دینی می‌نوشتند و به ایجاد آنچه لورنزو آنرا «انقلاب تأدب» لقب داده بود کمک می‌کردند.

میکل‌آنژ داستانهای مربوط به لورنزو را شنیده بود، چون لورنزو ابوالمعالی تنها موضوع گفتگوی مردم فلورانس بود. شنیده بود که لورنزو چشمانش ضعیف است و از بدو تولد فاقد حس بویایی بوده است. و اکنون که به گفتگوی لورنزو با برتولدو گوش می‌داد احساس می‌کرد که صدای او نیز خشن و ناپسند است.

اما شاید این تنها خاصیت ناخوش آیند لورنزو بود، چنانکه ضعف چشمانش نیز شاید تنها نقطه ضعف او بود، و فقد حس بویایی تنها فکدی که از تولد با آن خو گرفته بود. چون لورنزو که تنها ثروتمندترین مرد جهان بود و فرمانروایان شهر - دولت‌های ایتالیایی و خاندانهای سلطنتی نیرومندی مانند سلطانان عثمانی و خواقین چینی، یکسان خواستار دوستی او بودند، طبع گشوده دوست داشتنی داشت با عدم محض غرور و خود پسندی. با آنکه به همان گونه که *gonfalonieri di giustizia* (حاکم صلح) و شورای شهر حاکم قانون و نظم شهر بودند او نیز فرمانروای جمهوری بود، نه ارتشی داشت نه نگهبانی و بدون ملازم در کوچه‌های فلورانس می‌گشت و مانند دودست هم‌طراز با همه اهل شهر صحبت می‌کرد و زندقی خانوادگی ساده‌بی‌داشت و کف‌طاق با فرزندانش جست‌وخیز می‌کرد و در خانه‌اش به روی هنرمندان و اهل ادب و دانشمندان جهان باز بود.

و نبوغ او در همین بود. در امور مربوط به سیاست قدرت مطلق اعمال می‌کرد. و با وجود این بر فلورانس با چنان حسن ادراک و ادب ذاتی و شخصیتی حکومت می‌کرد که مردمی را که در غیر آن صورت دشمن یکدیگر می‌شدند به همکاری کشیده بود. پدرش پیرو بود که با قدرت بر فلورانس حکومت کرده بود. پدر بزرگش کوزیمو لقب *Pater Patriae* گرفته بود که به معنی ابوالمله است و آن به خاطر خاتمه دادن به اختلافات چند صد ساله دو خانواده کلف و کیبلین و ایجاد جمهوری فلورانس بود. اما هیچیک از آن دو نیز چنین نتیجه دلپسندی نگرفته بود. شهر فلورانس می‌توانست با اخطاریک ساعت لورنزو ابوالمعالی را به انضمام کاخش بیچاپدو او را از شهر بیرون کند. لورنزو این امر را می‌دانست. مردم شهر نیز می‌دانستند. و همین

اطلاع باعث می‌شد که حکومت بی‌تاج و تخت لورنزو بر شهر عملی شود. چون همانگونه از خود پسندی بری بود از بزدلی هم بی‌خبر بود. در هفده سالگی با کودتای سریع زندگی پدرش را نجات داده بود و برای نجات دادن شهر خود از هجوم بیگانگان تنها و يك تنه به چادر فراتنه هجوم برده بود.

و اکنون این مرد در چند قدمی میکلا آنزایستاده با محبت مشهود با بر تولدو در باره چند پیکر کهنسال که همان روز از آسیای صغیر رسیده بود سخن می‌گفت. اهمیت مجسمه و پیکر تراشی برای لورنزو از کشتی‌های او که در دریاهاى جهان به سفر می‌رفتند یا سلسله بانكهای او در کشورهای اروپایی و ساحل مدیترانه یا میلیونها فلورین طلا محصول و دادوستد با انواع کالاهای فلورانس از قبیل پشم و روغن و شراب و عطرهاى خارجی و ادویه و ابریشم خاور زمین، کمتر نبود. لورنزو برخی را با ثروت خود ناچار به احترام می‌کرد و برخی دیگر را با قدرت خود. اما هنرمندان و دانشمندان او را به خاطر علاقه شدیدی که به علم داشت و به خاطر آزادی ذهن خود که پس از هزار سال زندانی ماندن در سیاه چالهای تیره و تاریک لورنزو در مدیسی به آزادی آن کمر بسته بود، دوست می‌داشتند.

در این هنگام لورنزو درنگ کرد تا با شاگردان سخن بگوید. میکلا آنز نگاه خیره خود را متوجه دختری ساخت که در کنار او راه می‌رفت. دخترک کوچکی بود که سنش از میکلا آنز کمتر بود. لباس آستین بلندی از پشم صورتی بادام نرم و چین دار پوشیده بود با بالانته بندى چسبان که زیر آن پیراهن یخه بلند و گردی به تن کرده بود. کفشهای از رشته‌های زرد رنگ بافته شده بود و روی زلف انبوه سیاهش کلاه کوچک صورتی ابریشمین مروارید نشان نهاده بود. چنان رنگ پریده بود که حتی کلاه صورتی و لباس سرخ هم نمی‌توانست به گونه‌های او رنگ بیندازد. در آن هنگام که لورنزو با حرکت خفیف و نامشهود سر از برابر میکلا آنز می‌گذشت ناگهان چشمانش در چشمان دختر افتاد.

از کار بازماند. دختر نیز از رفتن بازماند. میکلا آنز نمی‌توانست از این دختر لاغر با چهره تیز چشم بردارد. دختر از شدت بیان چهره میکلا آنز در آن فوران نیرو که در نقاشی پیش روی او می‌ریخت یکه خورده بود. در گونه‌های عاج مانند دختر رنگ روبه بالا دوید.

میکلا آنز این بیداری احساس رامیان خود و دختر با نفس تند خود درک کرد. يك لحظه پنداشت دختر می‌خواهد چیزی به او بگوید چون لبان رنگ پریده اش را تر کرد. آنگاه با حرکتی لرزش آمیز نگاه خیره خود را باز گرفت و به پدرش پیوست.

لورنزو دست در میان نزار دختر افکند. همراه هم از کنار چشمه گذشتند و به



طرف در بزرگ رفتند و به میدان رسیدند.  
 میکل آنژ رو به تورجیانی کرد.  
 «این که بود؟»  
 «ابوالمعالی بود، احمق.»  
 «نه، نه. دختر را می گویم.»  
 «... دختر؟ ها. کنتسینا. دخترش. کوچکترین دخترش که در کاخ مانده.»  
 «کنتسینا؟ کنتس کوچولو؟»  
 «بله. لورنزو معمولا به دخترهای دیگرش کنتسینا می گفت. وقتی این کوچولو  
 به دنیا آمد اسمش را کنتسینا گذاشت برای چه می پرسی؟»  
 «بی خود.»

## [۴]

لودوویکو هرگز رضایت نداده بود که میکل آنژ به باغ پیکر تراشی برود.  
 هر چند افراد خانواده می دانستند که از نزد گیرلاندا یوبیرون آمده است با تعرض از  
 قبول آن از تنزل به درجه پیکر تراشی اعراض می کردند. کمتر او را می دیدند، صبح  
 وقتی همه خواب بودند از خانه بیرون می رفت، فقط نامادریش پیش از او برمیخواست  
 و او هم قبل از باز در رفته بود. سر ظهر به خانه می آمد که لو کرزیا گوشت یا پرده  
 سرخ شده راسر میزمی آورد. تا فرارسیدن تاریکی در باغ کار می کرد، و هنگام مراجعت  
 به خانه نامی توانست پرسه می زد تا وقتی که افراد خانواده به خواب می رفتند و فقط  
 برادرش بوئوناروتو در بستر بیدار می ماند تا خبرهای روز را از او بشنود یا مادر بزرگش  
 در آشپزخانه منتظر می ماند تا شام سبکی به او بدهد.

گراناچی علتی نمی دید که صبح به آن زودی برخیزد یا عصر به آن دیری به  
 خانه باز گردد. فقط هنگام ظهر دو نفری با هم می رفتند و بازمی گشتند. گراناچی هر  
 روز گرفته تر می شد. شانه های خمیده او فقط یکی دو گره از شانه های میکل آنژ  
 بالاتر بود.

به شکایت می گفت: «تمام تفصیر آن گل سرد چسبناک است. از آن نفرت  
 دارم. سعی می کنم هر قدر می توانم مدل خودم را بد از کار در بیاورم تا بر تولدو  
 خیال نکنند برای پیکر تراشی آماده هستم. ده ها بار با سنگ سخت کار کرده ام و هر  
 مرتبه ضربه پتک به جای سنگ به جان من می خورد.»  
 «اما گراناچی، عزیز من، مرمر طنین دارد. ضربه را بخودش می گیرد.  
 سنگ سخت مثل نان بیات میماند. صبر کن تا نوبت مرمر برسد. آنوقت مثل این  
 است که انگشتهایت را توی شیرینی تازه فرو کرده باشی.»

گرا ناچی حیرت زده در گونه‌های دوست خود جستجو کرد .  
 « راجع به همه چیز سختی و تندی می‌کنی . اما همینکه اسم مرمر به  
 دهانت می‌آید شاعر می‌شوی . »  
 میکلا آنژ خود را در دیگ جوشان نقاشی غرقه می‌دید . نخستین جمله‌یی  
 که بر تولدو به او گفت این بود که : « اینجا در این باغ نقاشی شرط غیر قابل اجتناب  
 است . وقتی صبح اینجا می‌رسی دست چپ را بکشی . بعد کفشهایت را در آور و  
 پاهایت را بکشی . برای خلاصه کردن خطوط تمرین خوبی است . »  
 « چطور است شکل دست راستم را هم بکشم ؟ »  
 بر تولدو با خرسندی فرید که : « یک شوخ دیگر هم به جمع ما اضافه شد . »  
 اما میکلا آنژ حتی هنگامی که نزد خاندان توپولینو با سنگ شفاف کار  
 می‌کرد گاهی پتک را از دست راست بدست چپ داده و هیچ تفاوتی در دقت و تعادل  
 نیافته بود . پس از آنکه دست چپ خود را در چند وضع می‌کشید قلم را به دست  
 چپ می‌داد و دست راستش را می‌کشید .  
 بر تولدو بسراغ او آمد و صفحه کاغذ را با پنج شش نقاشی که آنرا سیاه کرده  
 بود برداشت .

نرم زیر لب گفت : « از کوزه همان برون تراود که در اوست . »  
 « به من بر نخورده بود . دست چپ و راست من مثل هم می‌مانند . »  
 از هر گوشه فلورانس مدلهای زنده با گردن کلفت و سرهای مربع و ابروهای  
 کمان و پهن می‌آوردند . همه را لورنزو در اختیار ایشان می‌نهاد . چه دانشمندان  
 سیاه‌پوش چه اراذل کم‌پوش . روستاییانی که از ارابه‌های خود پیاده شده بودند ،  
 پیرمردان بیمویی که بینی‌هایشان بشکل قلاب و چانه‌هایشان بصورت فندق‌شکن در  
 آمده بود . زاهدان صومعه‌نشین با طیلسان‌های سیاه و کلاهک سیاه که دوبر آن‌روی  
 موی خاکستری ایشان را پوشانده بود . جوانان سرخوش فلورانس ، زیبا و با بینی-  
 های یونانی که از بالای پیشانی راست تا نوک آن کشیده بود ، موهای مجعد که تا  
 گردن افشانده بودند ، و چشمان میان‌تهی گرد . رنگرزان با بازوهای رنگین .  
 آهنگران با دستهای پینه‌بسته . باربران تنومند . خدمتگاران گوشت‌آلود خانه‌ها .  
 نجیب‌زادگان با لباس ابریشم سرخ و سفید که در حاشیه آن مروارید دوخته بودند .  
 پسران نازک‌بدن با لباس پنفشه‌رنگ ، و کودکان فربه که مدل کروبیان میشدند .  
 میکلا آنژ وقتی بر تولدو به لحن خشنی از یک پشت که او کشیده بود انتقاد  
 کرد صدایش درآمد .

« چطور می‌شود فقط از بیرون کشید . تنها چیزی که ما می‌بینیم همان است  
 که به پوست فشار می‌آورد . اگر بتوانیم وضع درونی بدن را دنبال کنیم : استخوان ،

ضله ... برای آشنا شدن با انسان باید تن و خون او را شناخت . من هنوز دل و روده آدم را ندیده‌ام .

برتولدو زیر لب دشنامی داد . « ای خدای مصلوب ! فقط دکترها اجازه دارند يك بدن را هر سال در روز بخصوصی تشریح کنند . آنهم در مقابل شورای شهر . غیر از این هر کس همچوکاری بکند در فلورانس مرتکب بدترین جنایات شده است . این فکر را از کلهات خارج کن . »

« از دهانم بیرون می‌کنم، اما از ذهنم نمی‌توانم . من تا وقتی ندانم که بدن انسان چه جور کار می‌کند حاضر نیستم پیکر تراشی کنم . »

« حتی یونانیها هم تشریح نمی‌کردند . درحالی که یونانیها بت پرست بودند و کلیسایی نداشتند که این کار را تحریم بکنند . دوناتللو هم برای جمع‌آوری اطلاعات شگرفی که از بدن انسان داشت حاجتی به نگاه کردن توی آن نداشت . نو میخواهی از فیدیباس و دوناتللو هم بهتر بشوی ؟ »

« بهتر، نه . اما میخوام با آنها فرق داشته باشم . »

میکل‌آنژ هرگز برتولدو را چنان برافروخته ندیده بود . دست پیش برد و آرام بازوی لاغر پیرمرد را نوازش کرد.

با وجود این برخورد های شدید روزانه با یکدیگر دوست شدند . وقتی دیگران با گل قالب می‌گرفتند یا سنگ می‌تراشیدند برتولدو پسرک را با خود به داخل ساختمان می‌برد و ساعتها سرپرستی میکرد تا میکل‌آنژ از روی نظر قربانیهای مصری و مداسیون‌های یونانی و سکه‌های رومی کپیه کند . یکایک آثار هنری گرانبها را در دست می‌گرفت و می‌کوشید به میکل‌آنژ بفهماند که هنرمند باستانی چه منظوری را عملی ساخته است .

با تعجب بسیار میکل‌آنژ متوجه شد که علاقه توریجیانی را نیز بخود جلب کرده‌است و او میز کار خود را بمیز میکل‌آنژ نزدیکتر کشید . توریجیانی شخصیت عظیم و جذابی داشت ، با لطف و توجه و دلزندی خود میکل‌آنژ را از پا در آورد . جوان خوش اندامی بود که پیراهنهای ابریشمین رنگارنگ می‌پوشید و کمربند پهن با قلاب طلا می‌بست . هر روز صبح در بازارگاه فروشان به دکان سلمانی می‌رفت تا پیش از آمدن به سرکار ریش خود را بتراشد و سرش را با روغن‌های عطرآگین شانه بزند . میکل‌آنژ کارگر بی‌نظمی بود : دستش زغالی می‌شد و بعد بدون توجه آنرا به صورت خود میمالید . رنگ روی پیراهن خود می‌ریخت . جورابهایش را مرکبی می‌کرد .

توریجیانی تمام روز را کار میکرد و با وجود این هنگام غروب قمیص پنبه‌یی زرد خود را با آستین‌های باد کرده و قبای سبزش را که يك حرف T روی شانه آن

به رنگ زرد ابریشم دوزی کرده بودند و روپوش سرمه‌یی خود را پاکیزه نگاه می‌داشت. روشی در پیکر تراشی پدید آورده بود که گرد سنگ را از موها و لباس او دور نگاه می‌داشت و همچو چیزی برای سنگتراشان محال بود که در پایان روز مثل مجسمه سنگی شده‌اند. در نظر میکلا آثر توریجیانی موجود شکفت انگیزی بود، و چون توریجیانی بازوان توانایش را روی شانه او می‌نهاد بخود می‌گرفت، و چون چهره زیبای خود را بصورت او می‌چسباند و در باره آخرین طرحی که ریخته بود با او سخن می‌گفت میکلا آثر از شادی در پوست نمی‌گنجید.

« میکلا آثر عزیز من، تو پاکیزه‌تر از همه کار میکنی و بیش از هر کس آلوده میشوی. »

توریجیانی پیوسته در حرکت بود: میخندید، ادا در می‌آورد، حرف می‌زد، پرت میگفت؛ اما هرگز آرام نمی‌گرفت و همیشه دستهای خود را با انگشترهای مروارید و زمرد حرکت میداد و گویی نیازمند بود که هوای اطراف خود را تحت تسلط خود درآورد. صدای قوی و دلپذیر او روی چمن خرم بهاری با گل‌های وحشی آن می‌لفزید و سنگتراشانی که آن سوی باغ مشغول تراشیدن سنگ برای ساختن کتابخانه جدید لورنزو بودند يك لحظه دست از کار می‌کشیدند تا گوش فرا دارند.

میکلا آثر محبت عمیقی در دل نسبت به توریجیانی احساس می‌کرد. تقریباً عاشق او بود. خود را بسیار ساده میدید. از این رو جلب توجه و حسن نظر جوانی بزربایی و دلپسندی توریجیانی... شرابی تند و گیرا بود، آنهم برای کسی که هرگز شراب ننوشیده بود.

### [ ۴ ]

میکلا آثر ناگزیر شده بود بسیاری از چیزهایی را که در کارگاه گیرلاندايو بخاطر سپرده بودا کنون از ذهن بیرون ریزد، و این بسبب اختلاف طرز نقاشی برای کج تازه و نقاشی برای پیکر تراشی بود.

بر تولدو با همان الفاظ او را توجه میداد که گیرلاندايو خلاف آنرا میگفت.

« این نقاشی است بخاطر خود نقاشی. منظور این است که دست و چشم آموخته شود. »

بر تولدو اندک اندک اختلاف دو نقاشی را در ذهن او جایگیر می‌کرد. پیکر تراش میخواهد شکل سه بعدی بسازد. فقط ارتفاع و عرض را نمی‌جوید بلکه عمق هم میخواهد. نقاش شکل می‌کشد تا فضا را بگیرد در حالیکه پیکر تراش میخواهد فضا را پر کند. نقاش طبیعت بیجان را در يك چهارچوب می‌کشد. پیکر تراش نقاشی می‌کند تا حرکت را غافلگیر کند، هیجان و کشش درون اندام آدمی را کشف کند.

« نقاشی شکل می کشد تا جزء خاص را بر ملا سازد. پیکر تراش شکل می - کشد تا کل عام را بیرون آورد. می فهمی ؟ »  
میکل آنر ساکت میماند.

« از همه مهمتر این است که نقاشی شکل میکشد تا از درون خود شکلی را بیرون آورد و روی کاغذ ثابت نگاهدارد. پیکر تراش شکل میکشد تا شکلی را از جهان خارج به درون خود بکشد و محکم کند. »

برخی از این نکات را میکل آنر قبلاً حس کرده بود. اما بسیاری از آنها را بصورت خرد و تدبیری می دید که حاصل تجربه است.

برتولدو در مقام پوزش می گفت: « من مثل آتش در هم جوش می مانم. هر چیز که هر پیکر تراش توسکائی در مدت دو قرن به آن اعتقاد داشته است در سر من ریخته اند. اگر حرفهای من در هم و برهم است باید ببخشی. »  
برتولدو که کار دشوار تربیت و پرورش نسل جدید پیکر تراشان را بر عهده گرفته بود معلم علاقمندی بود، برخلاف گیرلاندا یو که صرفاً فرصت آن کار را نداشت. پیکر تراشان وقتی بسیار پر حرف باشند تازه الفاظ يك هجایی بکار میبرند. صدای يتك و قلم زبان عام و اطلاق حقیقی ایشان است و صداهای كوچك و دنیا های كوچكتر را خفه می کند.

« میکل آنر، تو خوب نقاشی میکنی. اما این هم مهم است که شخص بداند چرا باید خوب نقاشی کند. نقاشی برای پیکر تراش مثل شمعی میماند که میتوان آنرا روشن کرد تا پیکر تراش در تاریکی گورمال نکند. مثل نقشه بی است برای فهم ساختمانی که به آن خیره شده ایم. سمی در فهم و درك يك انسان دیگر و کوشش برای رسیدن به اعماق وجود او خطرناکترین کوشش های بشری است. و تمام این کارها را هنرمند سلاح بدست انجام نمی دهد بلکه با قلم یا زغال انجام می دهد. این توریجیانی خیال باف از رفتن بجنک حرف می زند. جنک کار بچه هاست! هیچ هیجان آمیخته به خطر مرگی بیای هیجان يك انسان تنها نمی رسد که کوشش دارد چیزی بیافریند که پیش از آن هرگز نبوده است. »

میکل آنر کار تمام روز خود را دردست گرفته چنان در آن نگاه می کرد که گویی میخواست آنچه را برتولدو می گفت بهتر بفهمد یا چیزی از آنچه برتولدو میخواست در آن بیابد.

پیرمرد باز به اندرز گفت: « نقاشی عالیترین طریقی است که بوسیله آن می توانی جهل را درباره موضوعی محو کنی و به جای آن خرد بنشانی. همانطور که دانه وقتی ایات « اعراف » را می نوشت این کار را می کرد. بله، بله. نقاشی مثل خواندن کتاب می ماند. يك وقت مثل خواندن هومروس برای اطلاع پیدا کردن در -

بارۀ پریام و هلن و تروا . يك وقت مثل خواندن سوئونیوس برای خبر شدن درباره قیصره . «

میکل آنر سر به زیر انداخته بود.

« من بی کمالم . یونانی و لاتینی نمی توانم بخوانم . اورینو سه سال سعی کرد به من درس بدهد . اما من لجوج بودم ، چیزی یاد نگرفتم . فقط میخواستم نقاشی کنم . «

« ناهم ! ملتفت منظور من نشدی . پیداست که درس دادن به تو چقدر برای اورینو مشکل بوده . نقاشی خود درس خواندن است . واحد و مقیاس است . گزی است که با آن وجود حقیقت و شرافت را می سنجیم . غرفۀ اعتراف است . وقتی نقاش خیال می کند دارد دیگری را برملا می کند نقاشی او خود او را برملا می کند نقاشی شعر مکتوب شاعر است : روی کاغذ آمده تا معلوم کند داستان ارزش گفته شدن دارد یا آن حقیقت به کشف می ارزد یا نه . «

صدای پیر مرد نرم و مهربان شد .

« یادت باشد ، پسر جان ، *Figlio mio* : نقاشی مثل خدا بودن است وقتی که نفس در آدم دمید : نفس کشیدن برونی هنرمند و نفس کشیدن درونی مدل حیات سومی را روی کاغذ خلق می کند . این عشق محض است ، میکل آنر ، عشق صرف که هر چیز بر روی زمین بوسیله آن زاده می شود . «

راست است . نقاشی دم زدن حیات بود . این را میکل آنر خوب می دانست . اما باز هم نقاشی برای او هدف نبود بلکه وسیله نیل به هدف بود .

به تدریج بی آنکه کسی خبر شود شبها بعد از همه می ماند . ابزارهای تراشندگان را برمی داشت و هر گونه سنگی را در کناری می یافت ، از سفید و زرد و سیاه ، مشغول تراش می شد . اما وقتی بسیار خرسند می شد که کسی قطعه سفید مرمر خالص به جا می گذاشت . در کودکی روبروی مرمر تراشان ایستاده آرزو کرده بود که آن سنگ گرانها را در دست بگیرد اما هرگز ممکن نشده بود . مرمر سفید کمیاب و گران بود . همانقدر بود که برای اجرای سفارشی از معادن کارارا و سراوزامی آوردند .

اینک در نهان دست به آزمودن قلم و سیخ دندانۀ دار و پهن زد . روی مرمر نیز مثل سنگ شفاف کار گاه توپولینو نقشهای سطحی می افکند . این خوشترین ساعات روز برای او بود که در باغ تنها بماند و تنها صاحب اومجسمه ها باشند . در این اندیشه بود که هر چه زودتر بایست آن ابزارها را همیشگی در دست بگیرد . بایست بتواند صبح اول وقت آنها را بردارد چون این ابزارها مثل دست و پا ملحقات طبیعی او بودند . اما همیشه به یاد داشت که وقتی هوا تاریک می شد هر شکلی را که روی سنگ کنده بود با قلم محو کند تا کسی نفهمد ، و خرده سنگها را جمع کند و روی

توده سنگی در انتهای باغ بریزد.

اما گزیری از آن نبود که گیر بیفتند. منتهی کسی او را گرفت که هیچ به فکرش هم نمیرسید. در این اواخر کنتسینا ده مدیسی تقریباً هر روز به باغ می آمد. اگر پدرش همراه نبود، با پولیزبانو یا فیچینویا پیکودلا میراندولا می آمد که دانشمندان آکادمی افلاطونی پدرش بودند. وقتی می آمد با گراناجی، با سانسوینو، با روستی چی حرف می زد و پیدا بود که مدتهاست ایشان را می شناسد. اما کسی میکل آنژ را به او معرفی نکرده بود. هیچوقت با او حرف نمی زد.

وقتی کنتس کوچولو وارد باغ می شد میکل آنژ فوراً وبدون آنکه چشمش به آن اندام چابک یا صورتی که همه چشم بود بیفتند، آمدن او را حس می کرد. احساس می کرد که همه وجودش خبر شده است چنانکه گویی همه جنبش های پیرامون او، حتی جنبش خورشید و هوا، سرعت گرفته است.

همین کنتس کوچولو بود که گراناجی را از بدبختی کار کردن با سنگ آزاد ساخته بود. گراناجی از احساس خود با او درد دل کرده بود و او به پدرش گفته بود. هرگز به تماشای کار میکل آنژ نمی ایستاد. همیشه کنار میز توریجیانی می ایستاد. درست دورتر میز می ایستاد تا روبه روی میکل آنژ باشد، و میکل آنژ بتواند همه حرکات او را ببیند و خنده او را بشنود. با اینکه به حال افسون شده کنتس کوچولو را می باید هیچوقت چشمانشان با هم مصادف نمی شد.

هنگامی که بالاخره کنتسینا از باغ می رفت میکل آنژ احساس می کرد که عواطف او از پای در آمده است. نمی توانست معنی آنرا دریابد. هیچ توجهی به دخترها نداشت. حتی يك سال زیر دست جا کوپو بار آمدن او را به آن مرحله نرسانده بود که بداند کدام يك «رختخوابی» است. در خانواده او هیچ دختری نبود. در حلقه دوستانشان هم نبود. به یاد نمی آورد که با هیچ دختری هم صحبت شده باشد. حتی هیچوقت هوس نکرده بود طرح دختری را بکشد! دخترها برایش بیگانه بودند. پس چرا وقتی می دید کنتسینا با توریجیانی می گوید و می خندد دلش به درد می آمد؟ چرانبست به توریجیانی و خود کنتسینا خشمگین می شد؟ این شاهزاده خانم که خون شریف مدیسی در عروقش جریان داشت برای او چه مفهومی داشت؟

گونه بی بیماری اسرار آمیز بود. میکل آنژ دلش می خواست کنتسینا به باغ قدم نکند، و او را آرام بگذارد. روستی چی می گفت قبلاً کمتر به باغ می آمده. پس حالا چرا هر روز می آمد و هر بار يك ساعت یا بیشتر می ماند؟ هر چه بیشتر و باشورتر خود را روی کاغذ نقاشی می انداخت بیشتر به حضور کنتسینا وقوف می یافت که با بدن لرزان کنار میز توریجیانی ایستاده با جوان زیبا و ورزشکار مغالزه و مطایبه می کند و در ضمن به هر نحو که بود هر عمل و هر کشش زغال میکل آنژ را کاملاً می بیند و به

خاطر می سپرد.

مدتها گذشت و گرمای تابستان به بالاترین حد خود رسید و گلهای وحشی همه پژمرده و چمنهای باغ همه سوختند تا میکلا آنر فهمید دچار درد حسادت شده است. هم به کنتسینا حسادت می کرد هم به توریجیانی. هم به هر دو ایشان با هم. هم به یکایک ایشان جدا گانه .

و دچار وحشت شد.

و اکنون پس از رفتن همه شاگردان کنتسینا او را در باغ گیر آورده بود . برادر فربهش جیووانی همراهش بود که همسن میکلا آنر بود و همان وقت به کاردینالی انتخاب شده بود ، و پسر عمویش که حرامزاده برادر محبوب لورنزو، جیولیانو بود که توطئه چینان رادر دارالشوری بادشنه از پا در آوردند. وقتی این اتفاق افتاده بود میکلا آنر سه سال بیشتر نداشت ، اما هنوز هم مردم فلورانس درباره منظره توطئه چینان که از درجه های دارالشوری به دار آویخته شده بودند گفتگومی کردند.

نخستین کلمات بی مقدمه بر زبانها جاری شد.

« Buena sera »<sup>۱</sup>

« Buena sera »

« میکلا آنر. »

« کنتسینا. »

« Come va ? »<sup>۲</sup> سؤال را کنتسینا کرده بود .

« Nonc'è male . »<sup>۳</sup> به زبان يك سنگتراش ستینیانویی .

روی يك قطعه سنگ شفاف طرح سنگ جناحی می انداخت . دست از کار نکشید .

« این سنگ بومی دهد. »

« بوی انجیر تازه . »

« این یکی چطور ؟ » با انگشت يك قطعه مرمر را که روی نیمکت پهلوی

او بود نشان داد . « این هم بوی آلوی تازه می دهد؟ »

« نه ، این بوندارد. » قطعه یی از آن جدا کرد . « خودتان بو کنید. »

کنتسینا بینی خود را بالا کشید ، و به او می خندید . میکلا آنر پشت مرمر

استوار نشست و مثل باران با قلم ضرباتی به آن وارد آورد که خرده سنگها به اطراف

پریدند

« چرا اینطور ... اینطور با شدت کار می کنی ؟ خسته ات نمی کند ؟ اگر من



بودم خسته می‌شدم.»

میکل آنر از ضعف و بیماری او باخبر بود، می‌دانست که در خانوادهٔ او بیماری تب لازم هست و مادر و خواهر او را در سال گذشته برده است. روستی‌چی می‌گفت علت اینکه لورنزو اینطور به او علاقه دارد همین است که چیزی از عمر او باقی نیست. «نه، نه. تراشیدن سنگ قوت آدم را نمی‌گیرد. به آدم قوت می‌دهد. بفرمایید، روی این مرمر سفید کار کنید. تعجب می‌کنید که چه جور زبردست شما زنده می‌شود.»

«میکل آنر، زبردست تو زنده می‌شود. این طرح را روی سنگ شفاف برای من تمام می‌کنی؟»  
«این که چیزی نیست. طرح جناحی است که برای سنگفرش باغ یا سرآبگیر می‌سازند.»

«من خوشم می‌آید.»

«پس تمامش می‌کنم.»

کنتسینا بی‌حرکت، درست بالای سرمیکل آنرا ایستاده بود، و میکل آنر روی سنگ خم شده بود. وقتی به نقطهٔ سختی رسید به دور و بر خود دنبال سطل آب گشت، و چون سطلی ندید، دقیق به همان نقطه که میخواست نرم کند نف انداخت و سپس با قلم به صاف کردن سنگ پرداخت.  
کنتسینا که بدش نیامده بود، پرسید: «وقتی دهانت خشک شود چه می‌کنی؟»

میکل آنر با چهرهٔ برافروخته خیره به او نگریست.

«هیچ سنگتراش خوبی تفش خشک نمی‌شود.»



فرارسیدن نخستین گرمای در بستهٔ باغ نخستین ضایعه را همراه داشت و آن سوجی بود. شور و شوق او مثل سبزی چمن پژمرده بود. در این مدت هیچ جایزه یا سفارشی نصیب او نشده بود و هر چند بر تولد و چند سکه بی‌به اومی داد، درآمد او فقط از میکل آنر بیشتر بود که خود هیچ نبود.

یک روز عصر در اواخر ماه اوت که گرمای هوای افس را می‌برید سوجی آنقدر صبر کرد تا همه رفتند و او ابزارهایش را پرتاب کرد و به سراغ جدیدترین شاگردان آمد. امیدوار بود که چون میکل آنر نیز درآمدی از این پیشه عاید نمی‌داشت با او همراه شود.

«من می‌خواهم شغلی داشته باشم که مردم هر روز به من مراجعه کنند. شیرینی یا گوشت خوک بخرند جوراب یا شراب بخرند. مردم بدون این چیزها نمی‌توانند

زندگی کنند. هر روز باید بخرند. آنوقت من هم هر روز می‌فروشم. با آنچه می‌فروشم زندگی می‌کنم.»

میکل آنر گفت: «پیکر تراشی بالای فهرست حواجج من قرار گرفته.»  
سوجی چند پارچه چیزی را که داشت در کیسه بی‌بست.

صبح روز بعد وقتی بر تولدو خبر عزیمت سوجی را شنید شانه هایش را بالا انداخت.

«این‌ها ضایعات پیکر تراشی است. هر کس وقت تولد اندک استعدادی دارد: امادر بیشتر مردم شعله استعداد خیلی زود خاموش می‌شود»  
دستش رابه حال تسلیم میان موهای سفید تنکش کشید.

«ما همیشه این وضع را در کارگاه‌های خودمان داشته‌ایم. آدم از همان اول میداند که مقدار معینی از تعلیم هدر می‌رود. اما آدم نمی‌تواند به آن دلیل علم را پیش خودش نگاهدارد، و گرنه همه شاگردها صدمه می‌خورند. امثال سوجی را آنچه دنبال پیکر تراشی می‌فرستد عشق یا بستگی به این هنر نیست بلکه وفور و شدت جوانی است. همینکه این شعله اولی خاموش می‌شود به خودشان می‌گویند: «خواب و خیال بر است. فکر راه عملی زندگی باید بود. وقتی شما هم استاد کارگاه شدید می‌بینید این حرف من راست است. پیکر تراشی کار سخت و پرمشقتی است. شخص نباید چون می‌تواند هنرمند شود هنرمند شود بلکه چون ناگزیر از هنرمند شدن است باید هنرمند شود. هنر فقط برای کسانی است که اگر آفریننده آن نباشند بدبخت می‌شوند.»

روز بعد بوجیاردینی با صورت گرد خود به عنوان شاگرد جدید، به آنجا آمد. هیچ قد نکشیده اما فربه‌تر شده بود. میکل آنر و گراناجی گرم او را در آغوش کشیدند.

گراناجی پس از مرخص شدن از باغ به دستور لورنزو برای اومشغول نقاشی شده بود و آنقدر در سازمان دادن استعداد از خود بروز داده بود که لورنزو از او خواسته بود مدیر باغ شود. گراناجی از مأموریت لذت می‌برد، و تمام وقت خود را صرف آن می‌کرد که سنگ یا برنز یا آهنی که آمده همان باشد که باید باشد و برای شاگردها مسابقه ترتیب می‌داد و خود از اصناف سفارشهای ناچیزی می‌گرفت.

میکل آنر به او اعتراض می‌کرد که: «گراناجی، تو نباید این کارها را بکنی. استعداد تو از هیچکس در این باغ کمتر نیست.»

گراناجی به نرمی گفت: «اما من از این کارها لذت می‌برم.»

«خوب لذت ببر. اگر ما ذغال یا مدل می‌خواهیم بگذار خودمان پیدا کنیم.»

چرا تو کارت رارها کنی که ما کارمان انجام بگیرد؟»

گراناجی چنان نبود که تعارف و تحسین مضمحل در چشم میکل آنر را

درك فكنند.

در جواب گفت: «عزیز من، هر کار وقتی دارد. من نقاشی خود را کرده‌ام. باز هم نقاشی خواهم کرد.»

اما وقتی گراناجی باز به سر نقاشی رفت میکل آنریش از پیش خشمگین شد. چون لورنزو او را به کار تزیینات صحنه برای نوعی تعزیه و نیز ساختن علم و کمان برای دسته واداشته بود.

«گراناجی، احمق جان، چطور می‌توانی اینطور اینجا بایستی و با خوشحالی آواز بخوانی و مشغول نقاشی تزیینات کارناوال باشی که فردای تعزیه دورش می‌اندازند؟»

«اما من از کارهایی که تو اسمش را می‌گذاری سبک‌خوشم می‌آید. میهمانی و نمایش اخلاقی هم اهمیت دارند چون مردم از آنها لذت می‌برند و لذت یکی از مهمترین چیزهای زندگی است و دست کمی از غذا و مشروب و هنر ندارد.»

«ای... ای... فلورانس!»

### [۶]

هر چه روزهای پاییز عمیق‌تر می‌شد بر عمق دوستی میکل آنریش می‌افزود. در روزهای عید یا خاص کلیسا که در باغ را می‌بستند روستی‌چی او را به ناهار دعوت می‌کرد و بعد او را به بیلاق برای تماشای اسب و پرداخت وجه به کشاورزان و مهران و خربندگان به خاطر استفاده از طولیله و مزرعه برای نقاشی می‌برد.

روستی‌چی می‌گفت: «اسب زیباترین مخلوق خدا است. باید هر اسب که می‌بینی چندین مرتبه از رویش بکشی.»

«آخر، روستی‌چی، من نمی‌خواهم مجسمه اسب بسازم فقط می‌خواهم انسان بسازم.»

«همینکه اسب را شناختی دنیا را شناخته‌بی.»

سانسوینو که سنش دو برابر میکل آنر و از روستائیان آرزو بود فلسفه خاص خود را داشت.

«هنرمند باید چندین بار سرخاک بر گردد. باید شخم بزاند و تخم بپاشد و جین کند و درو کند. تماس با زمین نیروی ما را تازه می‌کند. فقط هنرمند بودن مثل غذا خوردن از ذخیره بدن است که منجر به بیحاصلی می‌شود. به همین علت من هر چند هفته یک بار سوار قاطر می‌شوم و به آرزو می‌روم. تو هم، میکل آنر، باید با من بیایی و خاک شخم زده را زیر پایت حس کنی.»

«سانسوینو، من خیلی دلم می‌خواهد با شما به آرزو بیایم، به شرط آنکه سنگ مرمری باشد و من خیش را رویش بدوانم.»

فقط وقتی به خانه می‌رفت بیچاره می‌شد. لودوویکو به تریبی توانسته بود حسابی به دست آورد که هر يك از شاگردان باغ به عنوان جایزه و پاداش و سفارش در آمد داشت. می‌دانست که سانسو وینوو توربجیانی و گرانچی خوب در آمدی داشتند.

لودوویکو باز خواست می‌کرد که: «اما نولداری؟ يك شاهی هم به تو نمی‌دهند؟»

«هنوز نه.»

«بعد از هشت ماه تمام؟ چرا؟ چرا به دیگران می‌دهند و بتو نمی‌دهند؟»

«نمی‌دانم.»

«من فقط به يك نتیجه می‌رسم. و آن این است که تو نمی‌توانی با دیگران رقابت کنی.»

«هنوز نکرده‌ام.»

«اگر استعداد پیکر تراشی داشته باشی مگر لورنزو نمی‌فهمد؟»

«حتماً می‌فهمد.»

«اما هنوز به کار تو توجه نکرده؟»

«هیچوقت.»

«بنابراین فقط چهار ماه دیگر به تو فرصت می‌دهم تا يك سال تمام شود آنوقت

اگر باز هم لورنزو فکری کرد که تومیوه بی‌آب هستی باید بروی سرکار.»

اما صبر لودوویکو فقط چهار هفته عمر کرد. يك روز یکشنبه میکلا آنرا در

اطاق خواب خود گیر آورد.

«بر تولدو از کار تو تعریف می‌کند؟»

«نه.»

«هیچ می‌گوید که تو استعداد داری؟»

«نه.»

«هیچ تشویقت نمی‌کند؟»

«تعلیم می‌دهد.»

«تعلیم هیچ ربطی به تشویق ندارد.»

«صحیح است.»

«از کار دیگران تعریف می‌کند؟»

«بعضی وقتها.»

«ممکن است دلیل آن این باشد که استعداد تو از همه کمتر است؟»

«ممکن نیست.»

«چرا؟»

«من از آنها بهتر می کشم»

«می کشی! کشیدن کدام است؟ اگر به تو تعلیم می دهند که پیکر تراش بشوی  
چرا پیکر تراشی نمی کنی؟»  
«بر تولدو نمی گذارد.»

«چرا؟»

«میگوید هنوز آماده نشده ام.»

«اماد دیگران پیکر تراشی می کنند؟»

«بله.»

«معنیش این است که استعداد تو از دیگران کمتر است.»

«این موقعی ثابت می شود که دست من به سنگ برسد.»

«این اتفاق چه موقع می افتد؟»

«نمیدانم.»

«تا وقتی که با سنگ کار نکنی هیچ درآمد نداری؟»

«نه.»

«و هیچ نشانی هم در کار نیست که خیال داشته باشند سنگ به دست تو

بدهند؟»

«هیچ.»

«به نظر خودت وضع نو میدی آوری نیست؟»

«نه.»

«پس به نظر تو چه جور است؟»

«معماست.»

«و تا کی می توانی گرفتار این معما بمانی؟»

«تا وقتی که بر تولدو فکر می کند باید بمانم.»

«پس غرورت چه شده؟»

«طوری نشده.»

«خودت هم در باغ همین طور شده بی؟»

«آدم وقتی چیزی یاد می گیرد غرورش را گم نمی کند.»

«حالا تقریباً پانزده سال داری. خیال داری تا ابد چیزی گیر نیآوری؟»

«گیر می آورم.»

«کی؟ چه جور؟»

«نمیدانم.»

« بیست بار تا به حال گفته‌ی می‌دانم ، یا ، نه ، پس کی خواهی دانست ؟ »  
 « نمیدانم. »

لودو ویکو که کلافه شده بود فریاد زد: «حالا باید ترا باعصا بزنم. کی درسرت شعور پیدا می‌کنی؟»  
 « من کاری می‌کنم که باید بکنم. این خودش شعور است. »  
 لودو ویکو در صندلی فرورفت.

« لیوناردو میخواهد زاهد شود. چه کسی تا بحال شنیده که يك بوئوناروتی زاهد شده باشد؟ تو میخواهی هنرمند بشوی . چه کسی تا به حال شنیده که يك بوئوناروتی هنرمند شده باشد؟ جیوان سیمونه میخواهد ولگرد بشود و به عابرین سنگ بیندازد. چه کسی تا به حال شنیده که يك بوئوناروتی ولگرد شده باشد ؟ اوربینو، سیجیسموندو را پس فرستاده و گفته من پول خودم را تلف می‌کنم چون او نمی‌تواند الفبا یاد بگیرد. چه کسی تا به حال شنیده که يك بوئوناروتی بیسواد باشد؟ دیگر نمی‌دانم آدم پسر می‌خواهد چه کند؟»  
 میکل آنزبه کنار صندلی لودو ویکو رفت و آرام انگشتش را روی شانه پدرش نهاد.

« پدر ، به من اطمینان داشته باش. آب دره اون نمی‌کوبم. »<sup>۱</sup>  
 اما در باغ هم اوضاع برای او بهتر نشد که هیچ در واقع چنان می‌نمود که بدتر هم شد. بر تولد و سخت به اوفشار می‌آورد، هیچوقت از کار او راضی نمی‌شد: از روی يك پا روی پای دیگری جست و فریاد می‌زد: « نه ، نه . از این بهتر می‌توانی کار را تمام کنی. از سر. از سر. »  
 او را وادار می‌کرد از روی نردبان بالای سرو کف اطاق مکرر صورت بر- دارد و در آخر هفته مجبورش می‌کرد روز تعطیل به باغ بیاید و طرحی بریزد که شامل تمام طرحهای طول هفته باشد.  
 شب که میکل آنز همراه گراناجی رو به منزل می‌رفت با درد و رنج می‌نالید که :

« چرا نسبت به من تبعیض می‌کنند. »

گراناجی جواب می‌داد: « تبعیض نمی‌کنند. »

« اما همه می‌فهمند . به من اجازه نمی‌دهند در هیچ يك از مسابقات لورنزو که جایزه نقدی دارد شرکت کنم یا کارهای سفارشی را انجام بدهم به من اجازه نمی‌دهند به کاخ بروم و کارهای هنری را تماشا کنم. حالا تو مدیر باغ شده‌ی. بابت تولدو حرف بزن. به من کمک کن. »

۱ - در متن : «دنبال پشم پشت الاغ نمی‌گردم . »

«هر وقت بر تولد و ترا آماده شرکت در مسابقاتش ببیند خودش می گوید. تا آن وقت..»

«وای خدایا! تا آن وقت من شبها زیر طاقی دارالشوری می خوابم تا پدرم با عصا به جانم نیفتد.»

چیز دیگری هم بود که او را بیچاره کرده بود اما نمی توانست نزد گرانچی از آن ذکر می کند. از وقتی هوا مرطوب شده بود لورن زوبه کنتس کوچولو اجازه نمی داد از کاخ خارج شود.

در چشم میکل آنژ کنتسینا نزارو بیمار نبود در او شعله بی می دید که از فرط قدرت مرگ را هم می سوزاند. اکنون که دیگر او به باغ نمی آمد باغ به نحو عجیبی خلوت شده بود. روزها بلند و بی وقفه شده بود بدون آنکه هیجان انتظاری در کار باشد.

در آن تنهایی و بی کسی به تور بیجانی روی آورد. جدایی ناپذیر شدند. میکل- آنژ دیوانه تور بیجانی و خوشمزگی و استعداد ذاتی و بدن و... او شده بود. گرانچی ابروانش را در هم می کشد.

«میکل آنژ، من در وضع بدی قرار گرفته ام. نمی توانم آنچه باید بگویم و گرنه فکر می کنی رنجیده ام و حسادت می کنم. اما باید خبر داری کنم. تور بیجانی این کار را قبلاً هم کرده است.»

«چه کار کرده ؟»

«محببت خودش را روی کسی سرازیر کرده، یکی را بکلی اسیر خود کرده و بعد غضب کرده و همینکه کس دیگری پیدا شده رابطه خود را بکلی با اولی قطع کرده. تور بیجانی به شنونده احتیاج دارد. این استفاده بی که از تومی کند با علاقه داشتن به خودت اشتباه مکن.»

بر تولد و مثل گرانچی نرم نبود. وقتی يك نقاشی میکل آنژ را دید که تقلیدی بود از يك نقاشی که تور بیجانی تازه تمام کرده بود آنرا صد پاره کرد.

«يك سال باید چلاق راه برو، آخر سال می لنگی. میزت را بکش همانجا که اول بود!»

## [ ۷ ]

بر تولد و خوب می دانست که میکل آنژ به سرحد بیصبری رسیده است. بازویش را که همچون برگ خزان سبک برد گرد شانه پسرک نهاد.

«خوب، حالا نوبت پیکر تراشی است.»

«میکل آنژ سرش را در دستهایش فرو برد. چشمانش شبق رنگش از احساس

اباشته بود. عرق از پیشانی‌ش بیرون زد. آسایش و نشاط و بینوایی باهم آمیخته باعث شده بود که دلش سخت بکوبد و دستهایش بلرزد.

وبرتولدو بالحن ناصحان پرسید: «واما پیکر تراشی چیست؟»

پیکر تراشی هنری است که باز دودن و برطرف کردن آنچه زائد است از ماده‌ی بی که با آن کار می‌شود آنرا به صورتی درمی‌آورد که در ذهن هنرمند بوده است...»

میکل آنژ که آرامش خود را بازیافته بود، فریاد زد: «بایتك وچکش و قلم.»

وبرتولدو باز گفت: «باهنری است که با افزودن متوالی این عمل را انجام

می‌دهد، چنانکه در قالب‌گیری با گل باموم که در آن روش افزودن به کار می‌رود،

میکل آنژ سر خود را به شدت تکان داد.

«من نیستم. من می‌خواهم یکسره بامر مر کار کنم. می‌خواهم مثل یونانیها

کار کنم، یعنی مستقیم از خود سنگ صورت بتراشم»

برتولدو مکارانه لبخند زد.

«آرزوی بزرگی داری. اما برای يك ابطالیایی به عقب رفتن و رسیدن به

یونانیها مدت زیادی وقت می‌گیرد. این است که اول باید نمونه‌سازی با گل وموم

را یادگیری. مادام که روش افزایش یا پیراستن را یاد نگرفته‌یی نخواهی توانست

روش زدودن یا آراستن را به کارگیری.»

«پس باسنگ نمی‌شود؟»

«باسنگ نمی‌شود. نمونه‌هایی که باموم می‌سازی باید در حدود سی سانتیمتر

ارتفاع داشته باشند. دستور دادم گراناجی مقداری موم برای تو بخرد. برای اینکه

موم نرم شود مقداری از این پیه به کار می‌بریم. اینطور. از طرف دیگر اگر بخواهیم

کمی سفت بشود تریاتین به آن می‌افزاییم. درست شد؟»

در ضمن که موم ذوب می‌شد برتولدو به او نشان داد که چگونه استخوان بندی

زیر مجسمه را می‌سازند و برای اینکار از قطعات چوب بریده یا سیمهای آهنی استفاده

می‌کنند و وقتی موم سرد شد چه جور آنرا به صورت غلتک در می‌آورند. همینکه

قالب کار آماده شد میکل آنژ مشغول به کار بردن موم شد تا ببیند تا چه حد به آفرینش

يك شكل سه بعدی از روی تصویر دو بعدی نزدیک شده است.

پس این بود آن معجزه‌ی بی که روی پلکان کلیسای بزرگ به خاطر آن فریاد

کشیده بود. به خاطر همین بود که از فضایل پیکر تراشی نسبت به نقاشی دم زده بود.

کار دشوار پیکر تراش همین خلق عمق و گردی و بعدی بود که نقاش با توم مرا باو

مناظر القاء می‌کند. دنیای پیکر تراش دنیای سخت واقعیت بود. هیچکس نمی‌توانست

گرد نقاشی خود بگردد. اما همه کس می‌توانست گرد مجسمه بگردد و آنرا از تمامی

زوایا نماشا کند.



بر تولدو گفت: «به این ترتیب باید از همه طرف کامل باشد. نه فقط از طرف مقابل و معنی این نکته این است که هر قطعه‌ی یکبار تراشیده نمی‌شود بلکه سیصد و شصت بار تراشیده می‌شود. چون با تغییر هر درجه از دایره قطعه دیگری می‌شود.»  
میکل آنز افسون شده بود. صدای بر تولدو مثل شعله آتش درون او را می‌سوخت.

«فهمیدم.»

موم را بدست گرفت و حرارت آنرا با کف دست سنجید. برای دستهایی که جوع سنگ داشت غلطک موم پسند نبود. اما کلمات بر تولدو او را برانگیخت تا ببیند می‌تواند سر و پشت و اندام کاملی بسازد که تا حدی نقاشی را مجسم کند. کار آسانی نبود.

فریاد زد: «هرچه هست هرچه زودتر شروع شود زودتر تمام می‌شود.»  
پس از آنکه موم را روی استخوان بندی گسترده طبق دستورهای بر تولدو با ابزارهای آهنی و استخوان مشغول شکل دادن به آن شد. پس از آنکه اندک تقریبی به مدل اصلی پیدا کرد با انگشتان قوی خود مشغول تعدیل و حک و اصلاح آن شد. نتیجه‌ی که حاصل شد اثری از بر گرداندن حقیقت و نشانی از نیروی خام و تربیت نشده در خود داشت.

بر تولدو انتقاد کرد که: «اما هیچ لطف ندارد. و شباهت ظاهری هم ابدأ ندارد.»

میکل آنز لند لند کنان گفت: «من که مجسمه انسان نمی‌سازم.» چون دستور و تعلیم را به شتاب و عمق اسفنج آب ندیده‌ی که برودخانه انداخته باشند جذب می‌کرد اما تحمل انتقاد نداشت.  
«باید سازی.»

«اجازه می‌دهید صریح حرف بزنم؟»

«مگر طرز دیگری هم می‌توانی حرف بزنی؟»

«مرد شو تصمیم سازی را ببرد. من هرگز از آن خوشم نخواهد آمد.»  
«نودر این سن بیش از من با هرگز فاصله داری... وقتی از کرسنگی در شرف فوت بودی و دوک میلان از تو خواست که تصویر او را روی مدالیون برنز سازی...»

میکل آنز غریب که: «من هیچوقت آنقدر گرسنه نمی‌شوم.»

اما بر تولدو جا خالی نکرد. از بیان حالت و لطف و تعادل صحبت کرد. از ارتباط متقابل بدن با سر گفتگو کرد. اگر سر مربوط به پیرمردی باشد بازوان و تن و پاها و دستها هم باید پیر باشند. اگر صورت جوانی ساخته می‌شود باید نرم و

گرد و شیرین باشد. ریزش لباسها روی هم باید طوری ترتیب داده شود که حاکی از جوانی بدن برهنه زیر آنها باشد. مو و ریش را باید با ظرافت ساخت. هفته‌ها پیایی می‌گذشتند بر تولد و اصرار داشت که میکل‌آنژ در نقل ابزار کار خود از زغال به موم خود را کامل کند، وقتی که میکل‌آنژ دیگر تحمل نداشت ابزارهای استخوانی خود را بزمین می‌افکند و به انتهای باغ می‌رفت و پتک و قلم بدست می‌گرفت و خشم خود را با بریدن قطعه سنگهای مخصوص ساختمان کتابخانه لورنزو فرو می‌نشاند. سرکارگر سنگتراشان که یقین نداشت باید باین طغیان اجازه دهد، بار اول پرسید:

«چرا پیش ما می‌آیی؟»

«باید این موم را از دستم بیندازم.»

«سنگتراشی کجا یاد گرفتی؟»

«در ستینیانو.»

«آها.»

هر روز یکی دو ساعت با سنگتراشان کار می‌کرد. سنگ شفاف را که میان دو پا می‌گرفت به او استقامت می‌بخشید. بر تولد و عاقبت واداد. گفت:

*Alla guerra di amor vince chi fugge. ۱*

«حالا دیگر با گل کار می‌کنیم... یادت باشد اگر با گل مرطوب کار کنی ترك بر می‌دارد. گل را خرد خرد درست کن. برش‌های نرم و موی اسب را مخلوط کن تا مدل‌های بزرگ شکاف بر ندارد. برای لباس پوشاندن روی مجسمه پارچه طاقه را به قطر گل خیس کن، بعد دور مجسمه تا بزن. بعداً یاد می‌گیری که چه جور باید مدل را باندازه‌بی که می‌خواهی بتراشی بزرگ کنی.»

میکل‌آنژ شکلکی درآورد و گفت: «آخرش کلمه تراشیدن را به کار بردید. معلوم می‌شود به‌دفع نزدیک شده‌ام.»

ماه فوریه نیز فرارسید و مه و باران از کوه به شهر محصور آمد تا جایی که همه کوجه‌ها به صورت نهر درآمدند. هر روز فقط چند ساعتی هوا نیمه روشن بود و می‌شد کار کرد. کلیساهای و کاخها مرطوبتر از آن بودند که بشود برای کپیه برداشتن بآنها مراجعه کرد. شاگردان ناگزیر در اطاقهای ساختمان باغ مانده و روی چهارپایه‌های بلند بالای منقل‌آتش نشسته بودند. بر تولد و ناگزیر می‌شد هر بار چندروز

در بستر بماند. گل مرطوب چسبناکتر و سردتر از همیشه می نمود. میکلا آنرا غالباً با نور روغن چراغ کار می کرد و اکثر در ساختمان سرد تنها بود. خوش نبود، اما از هر جای دیگر که می توانست باشد راضی تر بود.

جز یکی دو ماه تا ماه آوریل فاصله نبود. با تصمیم لودو و یکومبنی بر آنکه اگر بدرجه حقوق بگیر نرسد او را از باغ ببرد نیز همین قدر فاصله بود. بر تولدو وقتی خود را در لباسهای کلفت و سنگین می پیچید و به کار گاه می آمد شب رنگ پریده بی بود؛ اما میکلا آنرا می دانست که چاره بی ندارد و باید حرف بزند. شکلهای گلین را که نمونه برداری کرده بود به بر تولدو نشان داد و اجازه خواست که آنها را روی سنگ بر گرداند.

بر تولدو با خشونت گفت: «نه، پسر جان هنوز آماده نیستی.»

«دیگران آماده اند؛ من نیستم؟»

«هنوز خیلی چیزها باید یاد بگیری.»

«صحیح است.»

صدای گراناجی بلند شد که: «صبر داشته باش. خدا هر پستی را به شکل بار

خودش می سازد.»

## ۸

چندین خار به پهلوی میکلا آنرا فرو می رفت.

بر تولدو سخت او را تحت فشار گذارده بود و پیوسته باران انتقاد بر او می بارید. میکلا آنرا هر قدر هم کوشش می کرد نمی توانست کاری کند که يك کلمه تحسین آمیز بشنود. يك خار دیگر آن بود که هنوز او را بکاخ وعده نگرفته بودند. بر تولدو فریاد می زد:

«نه، نه. به این مدل بیش از اندازه در رفته بی. وقتی پیکر تراشی های کاخ را دیدی خواهی فهمید که مرمر می خواهد فقط عمیق ترین و شدیدترین احساسات را بیان کند.»

و میکلا آنرا در دل می گفت: «خوب دعوت کنید تا ببینم!»

وقتی لورنزو بوجیار دینی را بکاخ دعوت کرد میکلا آنرا خشمگین شد. اما نسبت به که؟ به بر تولدو؟ به لورنزو؟ به خودش؟ خودش هم نمی دانست این پذیرفته شدن در حکم رد او بود. خود را مانند خری می دید که خار می خورد و بار طلا می برد.

آنگاه يك روز سرد اما بسيار روشن اواسط فروردین برتولدو بالا سريك مدل گلین که ميکل آنژ تازه تمام کرده بود ایستاد. مجسمه از نیمه خدایان و نیمه آدمیان و نیمه جانوران باستان بود.

برتولدو گفت: «يك مجسمه خدای شبانان (فاون) که تازه کشف شده در کاخ هست. دیشب بازش کردیم. بدون شك مربوط به یونان بت پرست است. فیچینو و لاندینو فکر می کنند مربوط به قرن پنجم پیش از میلاد باشد. باید آنرا ببینی.»

ميکل آنژ نفس خود را حبس کرد.

«همین حالا موقع مناسبی است بلند شو برویم.»  
از میان میدان سان مار کو گذشتند و از خیابان لارگا سرازیر شدند. در کنار خیابان ده گوری کاخ مدیسی از دیوار حد دوم شهر بصورت پی استفاده کرده بود معمار میشلوزو سی سال پیش آنرا برای کوسیمو به پایان رسانده بود. آنقدر وسیع بود که می توانست يك خانواده سه نسلی را در خود جا بدهد و بازهم برای مرکز تجارت جهانی و مقر حکومت جمهوری و مرکز هنرمندان و دانشمنداتی که که به فلورانس می آمدند جا داشته باشد. مجموعه مرکبی بود از خانه و اداره و کارگاه و دانشگاه و هنر کده و موزه و تئاتر و کتابخانه. محلی بود و الاودر ضمن مزین به سادگی شاهانه که خاندان مدیسی را مشخص می ساخت.

برتولدو گفت: «هیچ اثر هنری بدی در کاخ نیست.» وقتی ميکل آنژ در خیابان لارگا متوقف شد تالحتظیبی باعجاب به کاخ بنگرد ظرافت سنگ کاری او را میبوت ساخت. با آنکه کاخ راصد بار بیشتر دیده بود هر بار که از نو آنرا می دید نو و تازه می نمود. این سنگ تراشان چه پیشهوران ماهری بودند. هر قطعه سنگ کوده دار که از طبقه اول بیرون زده بود مثل قطعه ای که پیکر تراشی شده باشد صاف شده بود. سطح سنگها را با قلم ریزها شور زده و لبه ها با انحنایی تفزلی اریب شده بود که قطعات عظیم سنگ را به سرود خوانی وامی داشت. و هیچ دو سنگی دیده نمی شد که عین یکدیگر باشند چنانکه از دوناتللو دو مجسمه مرمری نمانده بود که یکسان باشند.

يك رج حلقه های آهنین میان سنگها نشانده شده بود تا میهمانان اسبهای خود را به آنها ببندند. در گوشه ها شمعدانهای بزرگ برنزی قرار داده بودند که شبها مشعل در آن ها می سوزاندند. دور کاخ در هر دو کوچه نیمکت سنگی بلندی واقع بود که مردم دلزنده فلورانس روی آن می نشستند و آفتاب می خوردند و حرف می زدند.

ميکل آنژ میان سکوت گفت: «هر قطعه سنگ کوده دار آنقدر خوب است

که می‌توان آنرا روی پایه‌ی گذاشت و در زیرطاق باغ قرار داد.»  
 بر تولدو به موافقت گفت: «شاید. اما به نظر من زیاد سنگین هستند. باعث می‌شوند که ساختمان بیش از حد نمای قلعه پیدا کند. من آن سنگهای بریده صاف معمولی طبقه دوم و حتی سنگهای کوچک طبقه سوم را بیشتر ترجیح می‌دهم. سنگهای طبقه سوم را مثل جواهر تراشیده‌اند. همین باعث شده که هر چه کاخ بالاتر رفتند سبکتر شده.»

میکل آنز گفت: «من هیچ توجه نکرده بودم که معماری هم تقریباً هنر بزرگی است مثل پیکر تراشی.»  
 بر تولدو لبخند رضایت آمیزی زد.

«جیولیانو داسانگالو که بهترین معماران توسکانی است اگر اینجا بود به تومی گفت که معماری همان پیکر تراشی است: یعنی ریختن طرح اشکالی که فضا را می‌گیرند. اگر معمار پیکر تراش نباشد تنها چیزی که می‌سازد چهار دیواری است. اگر کار می‌خواهی به جای مجسمه مریم و عیسیای شهید طرح يك کاخ را بریز.»  
 از میان در بزرگ وارد شدند و به حیاط مربعی رسیدند که در سه طرف آن طاقهای کاملی روی دوازده ستون قوی زده شده بود و سرستونها همه مزین بود. بر تولدو باغ‌رور تمام به يك دسته هشت تایی اشکال کلاسیک که بین رأس طاقها و جام پنجره‌ها پیکر تراشی شده بود اشاره کرد

«این هاکار من است. اینها را از روی جواهر قدیم کپی کرده‌ام. جواهر اصلی را در مجموعه لورنزو در کتابخانه او خوانی دید. به قدری اینها را خوب ساخته‌ام که مردم با آثار دوناتللو اشتباه می‌کنند!»  
 میکل آنز گره برابروان افکند: چطور بر تولدو راضی بود که اینهمه از استاد خود عقب مانده باشد؟

آنگاه چشمش به دو مجسمه از بزرگترین آثار پیکر تراشی شهر فلورانس افتاد: یکی داود دوناتللو و دیگری داود وروچیو. با فریاد شغف به طرف مجسمه‌ها دوید نادست به آنها بساید.

بر تولدو به کنار او آمد و دستهای کار کرده خود را روی سطح‌های عالی برنزی می‌کشید

«در ریختن این یکی برای کوسیمو من کمک کردم. راستی هم قرار بود همین جا در این حیاط گذارده شود تا از هر طرف دیده شود. چقدر برانگیخته بودیم! مدت چند قرن فقط نقش برجسته داشتیم، یا شکل‌هایی که به زمینه خود چسبیده بودند. این اولین مجسمه برنز مجزا بود که پس از متجاوز بر هزار سال ریخته می‌شد.

قبل از دوناتللو از پیکر تراشی فقط برای تزیین معماری استفاده می کردند. بعد از دوره رومیها دوناتللو اولین پیکر تراش بود.

میکل آنژ با دهان باز به داود دوناتللو خیره شده بود که جوان و نرم بود و موهای بلند مجعد داشت و پستانهای نوک برجسته. بازوی لاغر و ظریف او شمشیر مهبی را گرفته بود. ساق پای چپش چنان با لطف تراشیده شده بود تا پای صندل پوشیده داود بر فرق سر جدا شده جلیات نهاده شود. این معجزه مضاعف بود. آنطور که میکل آنژ می دید یک معجزه آن بود که برنز ریختگی با آن نرمی ابریشم مانند و کامل از قالب درآمده بود میکل آنژ می دانست که بر تولدو در این کار سهیم بوده است. معجزه دوم آن بود که موجودی چنان لطیف و به کوچک اندامی کنس کوچولو توانسته بود غولی به مهامت جلیات را بکشد.

میکل آنژ همینقدر فرصت یافت که سه تابوت سنگی رومی را زیرطاقها و دومجسمه اثر مارسیاس را که تازه از زیر خاک بیرون آورده بودند مطالعه کند، زیرا که بر تولدو از پلکان به طرف نمازخانه بالا راه افتاده بود. در نمازخانه نقشهای روی کج کوزولی چنان رنگهای درخشانی داشت که میکل آنژ از وجد نمرزد.

آنگاه چون بر تولدو او را از اطاقی به اطاقی بردسرش به دوران افتاد: چون اینجا واقعاً جنگلی از مجسمه و موزه بی از نقاشی بود. آنقدر چشم در بدن و نیرو در پیا نداشت که از قطعه بی به سرقطعه دیگر برود یا هیجان عاطفی خود را تحمل کند. هیچ هنرمند خوبی از اهل ایتالیا، بعد از جیوتو یا نیکولا پیزانو، نبود که اثری در آن اطاقها نداشته باشد. مجسمه های مرمری کار دوناتللو و دزدیدریو اهل ستینیا نولو گال- دلارویا و وروچیو. مجسمه های برنزی کار بر تولدو. در هر اطاق انتظار و تالار و راهرو و اطاق نشیمن و دفتر و اطاق خواب تابلو نقاشی آویخته بود. تابلو پل قدیس و میدان دارالشوری اثر ماساچیو؛ تابلو نبرد سان رومانو و نبرد ازدها و شیر اثر پائولو اوچللو؛ تابلو عیسای مصلوب جیوتو؛ تابلو مریم عذراء و تقدیس مجوسان اثر فرا آنجلیکو؛ تابلو ولادت ونوس و بهار و مریم کلیسای مانیفیکا اثر بوتیچلی. همچنین آثاری از کاستانیو و فیلیپولیپی و پالایونولو به اضافه صدها تابلو دیگر از نقاشان ونیس و بورژ موجود بود.

به کتابخانه لورنزو رسیدند که آخرین اطاق از یک سلسله اطاق زیبا بود که به آن لقب «طبقه بزرگان کاخ» داده بودند. دفتر لورنزو نبود بلکه اطاق نوشتن او بود و طاق آنرا لوگادارویا پیکر تراشی کرده بود. میز تحریر لورنزو نزدیک دیوار انتهایی اطاق زیر رفهایی بود که گنجینه های او از جواهر و مدالیون و نقش های برجسته مرمری کوچک و نسخه های مصور کهن همه بر آنها قرار داشت: اطاق دنج

شلوغی بود که بیشتر به دردخوشی مبخورد تا کار. میزهای کوچکی نیز در این اطاق بود که توسط جیوتو و وان آیک روی آنها نقاشی شده بود. قطعات برنزی کهن و بیک مجسمه برهنه هر کول روی سر بخاری قرار داشت. سرهای برنزی کوچک روی سردرها و گلدانهای شیشه‌یی کار گیر لاندایو بود.

بر تولد و پیرسید: «چه فکر می کنی؟»

«هیچ. همه چیز. مغزم از کار افتاده.»

«تعجب نمی کنم. این آن مجسمه خدای شبانان است که دیروز از آسیای صغیر رسیده. چشمهایش را که نگاه کنی می بینی چقدر در لذات بدنی غوطه خورده. حتماً جد بزرگ اهل فلورانس بوده! حالا چند دقیقه بی ترا اینجا می گذارم و خودم می روم از اطاقم چیزی بردارم.»

میکل آنژ نزدیک مجسمه خدای شبانان رفت. متوجه شد که میان چشمهای درخشنده و خیره سری نگاه می کند. ریش بلند مجسمه لکه برداشته بود چنانکه گویی شراب سرخ در مجلس عشرت بر آن ریخته است. چنان عمیقاً زنده می نمود که میکل آنژ احساس کرد مجسمه در شرف حرف زدن است و باین وصف درون لبخند بدسگال مجسمه لبها و دندانها دیگر پیدا نبودند. میکل آنژ نوک انگشتانش را روی سوراخ شکاف کشید و دنبال تراش دندانها گشت، اما از میان رفته بود. سرش رابه عقب گرفت و خندید، و اطاق سنگی بانگ خنده او را بازتافت. بار دیگر خون در رگهایش به جریان افتاد.

به صدای بلند خطاب به مجسمه گفت: از بس لاف ماجراهای عجیب خود را زده بی دندانهایت ریخته؟»

آنگاه از درون پیراهن خود کاغذ و مداد سرخ در آورد و در آن طرف اطاق نشست و طرح مجسمه را کشید و لب و دندان و زبان گستاخی به آن افزود، بدانگونه که می پنداشت پیکر تراش یونانی در دو هزار سال پیش مجسمه را چنان تراشیده بوده است.

احساس کرد کسی پشت او ایستاده است و همان لحظه بوی عطر ضعیفی به مشامش خورد. به شتاب دور خود چرخید.

از وقتی او راننده بود چندین هفته می گذشت. چقدر دختر کوچک اندامی بود و فضا را چه کم می گرفت چشمانش همه چیز را می بلعید و بقیه گونه های حساس و رنگ پریده او را در مایع گرم و قهوه‌یی خود حل می کرد. پیراهن بلندی پوشیده بود که دورش خزدوخته بودند. ستاره های سفید روی پیراهن و آستین او آلیکه شده بود. نسخه‌یی از خطابه های ایزو کرات روی پوست آهوی یونانی دردست داشت.

میکل آنر بی حرکت نشسته ، مثل خود او در چشمان او محو شده بود.  
 « میکل آنر. »  
 چگونه ممکن بود در ایراد صرف يك نام که همه روز آنرا بی اندک هیجانی  
 می شنید اینهمه نشاط باشد؟  
 « کنتسینا. »  
 « در اطاق خودم داشتم مطالعه می کردم . ناگهان فهمیدم که کسی باید  
 اینجا باشد. »  
 « حرات امیدواری نداشتم که باز هم شما را می بینم . بر تولدو مرا به اینجا  
 آورده که آثار هنری را ببینم. »  
 « پدرم تا آمدن بهار نمی گذارد به باغ بیایم . تو فکر می کنی من می میرم. »  
 « آنقدر زنده می مانید که چندین پسر بزایید. »  
 گونه های کنتش کوچولو گلگون شد.  
 میکل آنر پوزش خواهانه پرسید: « اسباب رنجش شما شدم ؟ »  
 کنتسینا سرش را جنباند « به من می گفتند تو کندو خشکی ، چند قدم به  
 صدلی نزدیکتر شد. « وقتی نزدیک تو هستم احساس قوت می کنم. چرا ؟ »  
 « وقتی من نزدیک شما هستم گیج می شوم. چرا ؟ »  
 کنتسینا خندید: خنده خوش خوش صدایی بود.  
 « دلم برای باغ تنگ شده. »  
 « جای شما در باغ خالی است. »  
 « فکر نمی کردم متوجه نبودن من شده باشد. »  
 « متوجه شده . »  
 عمق و شدت صدای میکل آنر روی او را کرداند.  
 « کارت چطورست ؟ »  
 « بد نیست. »  
 « زیاد حرف نمی زنی. »  
 « هدف من این نیست که ناطق بشوم. »  
 « پس روی چشمهایت نقاب ببنداز. »  
 « مگر چشمهایم چه میگویند ؟ »  
 « چیزهایی که من خوشم می آید . »  
 « پس به خودم بگویند. آینه همراه ندارم. »  
 « چیزهایی که راجع به دیگران می دانیم اسرار شخصی ما هستند. »



میکل آنژ احساس کرد که رسوا شده و بواسطه نمودار ساختن احساسی که نامی روی آن نمی توانست بگذارد خفیف شده است. کاغذ طرح خود را برداشت.

« دیگر باید کار کنم.»

کنتس کوچولو پابر زمین کوفت. «هیچکس يك فردمدیسی را رد نمی کند.»  
خشم در چشمانش زبانه کشید و درخشندگی آنها را به تیرگی بدل کرد ، آنگاه خنده بی کوچک در آنها راه یافت. « دیگر از این حرفهای احمقانه از من نخواهی شنید . »

«اهمیتی ندارد. خودم هم از این حرفها می زنم.»

کنتس کوچولو دست خود را دراز کرد. دست کوچکی بود. درمشت خشن و قوی میکل آنژ انگشتان کنتسینا مثل گنجشك شکننده بود. میکل آنژ آنقدر فهم داشت که آن دست را نفشرد . سپس چون لحظه بی گذشت احساس کرد که جنبشی در دست کوچک پدید آمد و بعد حرارت و آنگاه دستش به قوت حرکت داده شد.

« Addio میکل آنژ.»

« Addio کنتسینا.»

« موفق باشی.»

« Grazie mille »<sup>۱</sup>

کنتس کوچولو از در اطاق مطالعه پدرش بیرون رفته اثری ضعیف از بوی خوش در منخرین و هجوم خون را در دست میکل آنژ باقی گذارده بود چنانکه گویی دستش با قلم کاملاً متعادل سوئدی مشغول تراش بوده است.  
مداد سرخ را به کاغذ کشید.



آن شب خواب به چشمانش راه نیافت : غلطید و به خود پیچید سال اول کار-  
آموزی او در باغ نزدیک به اتمام بود. می اندیشید که آمدیم لودوویکو نزد لورنزو رفت ؟ چون تهدید کرده بود این کار را می کند. و از او خواست که مرا مرخص کند! آنوقت آیا لورنزو حاضر می شود يك خانواده معروف فلورانس را با خود دشمن کند؟ آنهم به خاطر شاگردی که هنوز توجهی نیز به او نکرده بود؟

با وجود این هرچه می کرد می دید نمی تواند پیش از آنکه يك بار دسترسی بسنگ پیدا کند از آنجا برود .

دیگر تحمل آن گرسنگی دست خالی را نداشت . از بستر بیرون جست ، زیر نور مهتاب بشتاب لباس پوشید . مصمم بود تا فرا رسیدن سپیده خود را به

ستینیاو برساند و تمام روز را به تراش قطعات و ستونهای سنگ شفاف بگذارند. اما وقتی بدون صدا بشتاب از پلکان مدور پائین رفت و بخیابان بنتا کوردی رسید از رفتن باز ایستاد. درذهنش تصویری از خودش زنده شد که نزد سنگتراشان آخر باغ مشغول کار است که همه سنگها را آنجا انبار می کردند. یکی از آن قطعه سنگها را بخصوص می دید که مرمر سفید بود و اندکی دور از سنگهای ساختمان میان علفها افتاده بود. بذهنش خطور کرد که این قطعه سنگ درست به اندازه مناسب آن قطعه پیکر تراشی بود که در نظر داشت: و آن خدای شبانان بود نظیر آنکه در کتابخانه لورنزو دیده بود. اما این يك مال خود او بود.

بجای آنکه بسمت چپ پیچد و از کوچه خندق بطرف بیابان برود بسمت راست پیچید و از کنار کاخهای زیبای باردی در خیابان بنچی گذشت و بدروازه چوبی بلند شهر رسید. خود را به نگهبان معرفی کرد و از پل گرانزی گذشت و از ویرانه های قلعه بلوه در بالا رفت و روی جان پناهی نشست و برودخانه آرنو که زیر پایش جریان داشت خیره شد.

و چون مدتی همچنان نشسته ماند و بشهر محبوب خود خیره نگر بست دانست که چه باید بکند.

خروسها در مزارع بالادست رودخانه بانگ سحر را رها کردند. نگهبانان دروازه ندا دادند که درهای سنگین میله دار باز شود.

میکل آنر از تپه پایین آمد و در طول رودخانه پیش رفت تا به پل و چپو رسید که معبر آنرا شاگردان خواب آلود تازه داشتند می گشودند. میکل آنر همچنان براه خود ادامه داد تا بمیدان سان مارکو و باغ پیکر تراشی رسید. مستقیم بسراغ قطعه سنگ مرمر میان علفها، پشت محل ساختمان جدید رفت، آنرا میان بازوان گرفت و زیر وزن آن به تقلا افتاد. تا آنرا براه باریک پشت ساختمان رساند. در اینجا تنه درختی را که اره کرده بودند راست کرد و قطعه مرمر را محکم روی آن نهاد.

می دانست که هیچ حق ندارد بآن مرمر دست بزند. می دانست که لااقل به طور ضمنی در مقابل مقامات باغ سرکشی کرده و نظم آهنین بر تولدو را درهم شکسته است. می اندیشید که: اگر پدرم حرفش را پیش ببرد که در هر حال باید از اینجا بروم. اگر هم بر تولدو خیال داشت مرا بیرون کند بهتر بود در برابر قطعه پیکر تراشی این کار را می کردم که مرا اصلا برای فرا گرفتن آن باین محل آورده بودند. دستهایش مرمر را نوازش می کرد و خطوط پوشیده تر آنرا می جست. در طی این یکسال حتی یکبار هم دست به مرمر سفید مجسمه زده بود.

می لرزید و از خود می پرسید: « چرا این حال را پیدا کرده ام؟ »

برای او آن قطعه مرمر سفید شیری موجودیتی زنده و نفس کش بود که حس می کرد و احساس داشت و داوری می کرد . نمی توانست اجازه دهد که او را محتاج ببینند . این ترس نبود بلکه تقدیس بود . چیزی در اعماق ذهنش باو می گفت :

« این عشق است . »

از این صدای درونی هیچ نترسید ، بکه هم نخورد . تشخیص داد که حقیقت محض است . حاجت درجه اول او این بود که این عشق هر دو سر باشد . مرمر قهرمان زندگی او بود . سر نوشت او بود . تا همان يك لحظه پیش که دستپایش با مهر و لطف و عشق روی مرمر گذارده شد کاملاً زنده نشده بود . چون این چیزی بود که میخواست تمام عمر همان باشد : پیکر تراش مرمر سفید . همین و همین : نه بیش و نه کم .

ابزارهای توربیجیانی را برداشت و مشغول کار شد : بدون طرح ، بدون نقاشی قبلی ، بدون برداشتن و ساختن نمونه گلی یا مومی ، و حتی بدون آنکه با زغال روی پوسته خشن مرمر علامت گذاری کند . اضافه بر غریزه و کشش درونی ، آنچه او را بییش می راند تصویر روشن کندگی خدای شبانان در کاخ بود : قیافه بی بدذات ، اباشته از لذات ، حيله گر ، نابکار و در ضمن بطور کامل سحرانگیز .

نوك قلم را روی قطعه سنگ نهاد و اولین ضربه پتك را وارد آورد . احساس کرد که جای او اینجاست . خود او و پتك و قلم و مرمر همه یکی بودند .

## [ ۱۰ ]

پیکر خدای شبانان کامل شد . میکل آنژ سه شب تمام پشت ساختمان کار کرده و سه روز آنرا زیر پارچه پشمی نهفته بود . اکنون آنرا به میز کار خود منتقل کرده بود . اکنون راضی بود که بر تولدو خدای شبانان کار او را با لبهای شهوی برجسته و يك دسته دندان سفید آلوده و زبان گستاخ که از میان دندانها بیرون زده بود ببیند . داشت با سنگ سنباده و آب روی آن را می ساید تا آثار ابزار و نقطه های سفید را از روی آن پاک کند که شاگردان رسیدند و لورنزو از راهی که به کاخ می پیوست پدید آمد . مقابل میز کار میکل آنژ توقف کرد .

لورنزو گفت : « آه ، خدای شبانان کتابخانه من . »

« بلی . »

« ریشش را نساخته ای . »

« دیدم لازم ندارد »

« مگر کار کیست این نیست که کپیه کند ؟ »

« پیکر تراش کیست نیست »

«حتی شاگرد پیکر تراش؟»  
 «خیر. شاگرد باید چیز نوی از چیز کهنه خلق کند.»  
 «چیز نو از کجا می آید؟»  
 «از همانجا که همه آثار هنری آمده اند. از درون هنرمند.»  
 پنداشت برقی در چشمان لورنزو دیده است اگس هم دیده بود در دم خاموش شد.  
 «این خدای شبانان پیر است.»  
 «مگر نباید باشد؟»  
 «راجع به سنش نبود که گفتم. موضوع این است که تمام دندانهایش را جا گذاشته بی.»  
 میکلا آنژ خیره به مجسمه خودنگریست.  
 «میخواستم آن دهان دیگر را که تباه شده اصلاح کرده باشم.»  
 «بایست در نظرمی گرفتی که در آدمهایی که به سن و سال این می رسند همیشه چند دندان جایش خالی است.»  
 «در انسان بله اما در خدای شبانان چطور. می گویند اینها بز هستند<sup>۱</sup> دندان بز هم می ریزد؟»  
 لورنزو با خوش طینتی خندید.  
 گفت: «هنوز توی دهان بز نگاه نکرده ام.»  
 وقتی لورنزو رفت، میکلا آنژ قلم برداشت و به جان دهان خدای شبانان افتاد. روز بعد لورنزو باز بیباغ آمد. در این روز هوا گرمتر شده بود و برتولدو نیز همراه او آمده بود.  
 لورنزو برابر میزکار ایستاد.  
 «خدای شبانان تو یک روزه بیست سال به عمرش افزوده شده.»  
 «پیکر تراش زمان را مثل موم در دست دارد. می تواند موضوع پیکر تراشی خود را جوانتر یا پیرتر کند.» لورنزو به ظاهر خرسند می نمود.  
 «می بینم یک دندان را از فك بالایی برداشته بی. دوتا را هم از گوشه دیگر پایین بیرون کشیده بی.»  
 «برای حفظ تعادل.»  
 «جایی که دندان را بیرون کشیده بی لته هایش را هم پر کرده بی.»  
 چشمان میکلا آنژ می رقصيد.

۱ - خدای شبانان و کشاورزان بصورت نیم بز ( پائین تنه ) و نیم انسان ( بالاتنه ) نموده شده است .

«بصیرت بخرج داده‌یی که از نو روی تمام دهان کار کرده‌یی. اگر دیگری بود شاید به همین قناعت می‌کرد که با چکش آن چند دندان را بریزد.»  
«منطق اینطور حکم می‌کرد.»

لورنزو لحظه‌یی درسکوت خیره باونگریست. چشمان فهوه‌یی عمیق‌اومتفکر می‌نمود. آنگاه گفت: «خیلی خوشحالم که می‌بینم آب درغریبال نمی‌گرفته‌ایم.»<sup>۱</sup>  
لورنزو رفت. میکلا آنر روبه برتولدو گرداند که رنگش پریده بود و اندکی می‌لرزید. برتولدو هیچ نگفت. آنگاه او نیز رفت.

صبح روز بعد غلام بچه‌یی با جورابه‌های رنگارنگ و نیم تنه ارغوانی بی‌باغ آمد. برتولدو بصدای بلند گفت:

«میکلا آنر، ترا در کاخ می‌خواهند. با این غلام بچه برو.»

باچیو فریاد زد: «دخل خودت را آوردی. چرا مرمر را دزدیدی؟»  
میکلا آنر به برتولدو و بعد به گرانچی نگریست. از صورت آن دو هیچ چیز دست‌گیرش نشد. همراه غلام بچه راه افتاد و از میان دیوار سوراخ‌داری وارد باغ عقبی شد و با چشمان بیرون‌آمده به نماشای شمشادها پرداخت که بصورت فیل و گوزن و کشتی شرعی فیچی شده بود. برابر چشمه‌یی که سنگ زیر آن گرانیت بود باز ایستاد که مجسمه برنز یودیت اثر دوناتللو روی آن کارگذارده شده بود.  
غلام بچه بصدای بلند گفت: «آقا خواهش می‌کنم بفرمائید. حضرت ابوالمعالی را نمی‌شود منتظر گذاشت.»

برگرفتن چشم از اندام نیروسند و مغلوب هولوفرئس که نزدیک بود سرش بشمشیر یودیت از تن جدا شود محتاج نیروی اراده بود. آنگاه غلام بچه او را از توقفگاه کالسکه گذراند و از دو طبقه ساختمان بالا برد.

لورنزو در کتابخانه بزرگ خود نشسته بود که اطاق بزرگی بود با ردیف‌های طاقچه که کتاب‌روی آنها چیده شده بود و از پنجاه سال پیش پدر بزرگ او بایجاد آن کوشیده بود. در این اطاق فقط دو قطعه مجسمه دیده می‌شد یکی نیم‌تنه مرمری پدر لورنزو و دیگر نیم‌تنه عموی لورنزو از مرمر که هر دو کار مینو اهل فیه زوله بود.

میکلا آنر با چهره برافروخته بشتاب بکنار مجسمه نیم‌تنه پیرو، پدر لورنزو رفت.

گفت: «این صیقل را ببیند: مثل این است که هزارتا شمع نوی مجسمه بسوزد.»

لورنزو برخاست و کنار میکلا آنر ایستاد تا مجسمه را مطالعه کند.

«این استعداد اختصاص مینو بود: همیشه می‌توانست کاری کند که مرمسر سفید رنگ پوست تن بشود.»  
 ناگهان میکل آنر از میان خم شد.  
 «قربان، من بمحض ورود ادای احترام نکردم. از دیدن مجسمه حواسم پرت شد.»

لورنزو به اشاره دست این اتفاق را بی‌اهمیت جلوه داد.

«چند سال داری؟»

«پانزده سال.»

«پسر که هستی؟»

«لودوویکو دی لیونارد و بوئوناروتی سیمونی.»

«اسمش را شنیده‌ام.»

کشو میز تحریر خود را عقب کشید و یک کیف پوستی بیرون آورد.  
 ده‌ها نقاشی از آن بیرون کشید و روی میز گسترد. میکل آنر باورش نمی‌شد.  
 «اینها... که مال منند.»  
 «درست است.»

«برتولدو بمن می‌گفت اینها را دور می‌ریزد.»

لورنزو روی میز تحریر خود رو به او خم شد. گفت: «میکل آنر ما چندین مانع سر راه تو قرار دادیم. برتولدو خیلی سخت گرفته و انتقادهای تند کرده و هیچ تعریفی نکرده یا اگر کرده ناچیز بوده. ما میخواستیم یقین کنیم تو واقعاً شور داری. می‌دانستیم که واقعاً استعداد داری اما خصوصیات اخلاقی ترا نمی‌دانستیم. اگر بواسطه نشنیدن تعریف یا نگرفتن پول از پیش ما رفته بودی...»  
 در آن اطاق زیبا سکوتی دست داد که در انساج آن بوی دلپذیر صفحات پوستی و پوشش چرمی و اوراق تازه چاپ شده پیچیده بود. دندانهای عقبی میکل آنر چنان قفل شده بود که زبانش برای حرف زدن بحرکت در نمی‌آمد.  
 لورنزو دور میز گشت و کنار او آمد.

گفت: «میکل آنر، تو تمام خصائص یک پیکر تراش را داری. من و برتولدو یقین داریم که تو جانشین و وارث اورکانیا و گیبرتی و دوناتللو میشوی.»  
 میکل آنر همچنان ساکت مانده بود.

«علاقه دارم که بیایی در کاخ زندگی کنی. یکی از افراد خانواده من بشوی.»

از این بیعد تمام فکرت باید فقط متوجه پیکر تراشی باشد.»

«من بیشتر دوست دارم با مرمسار کنم.»

لورنزو به قهقهه خندید.

« نه تشکر میکنی، نه شادی میکنی از اینکه قرارست بیایی در کاخ مدیسی زندگی کنی . فقط علاقه خودت را به مرمر بیان میکنی . »  
 « مگر بهمین علت مرا دعوت نکرده اید ؟ »  
 « فقط بهمین علت . بدرت را پیش من می آوری ؟ »  
 « فردا . من شما را چه صدا کنم ؟ »  
 « هر چه میخواهی . »  
 « لورنزو . »  
 « با محبت بزبان می آوری . »  
 « همینطور هم احساس می کنم . »  
 « درآینده از من میرس چه بکنی چه نکنی . من دیگر از تو انتظار کارهای دور از انتظار دارم . »  
 يك بار دیگر گراناجی حاضر شد که نزد لودوویکو وساطت کند . اما لودوویکو از آنچه گراناجی می گفت چیزی نمی فهمید .  
 « گراناجی ، تو داری پسر مرا منحرف می کنی . »  
 « آقای بوئوناروتی ، کاخ مدیسی واقعاً جای منحرفی نیست . اینطور که می گویند فشنک ترین کاخهای اروپاست . »  
 « اما آخر منظور چیست ؟ سنگتراش و کاخ ؟ با مهر فرقی ندارد . »  
 « میکل آنژ سنگتراش نیست . پیکر تراش است . »  
 « اهمیتی ندارد . با چه شرایطی به کاخ می رود ؟ »  
 « شما ملتفت نمی شوید . قرار نیست حقوق بگیرد . »  
 « حقوق نمی گیرد ! يك سال دیگر هم وقتش باطل می شود ! »  
 « ابوالمعالی از میکل آنژ خواهش کرده که در کاخ زندگی کند . مثلبیکی از افراد خانواده مدیسی می شود . سر میز با بزرگان دنیا غذا می خورد ... »  
 « هر که با نیرومندان همکاسه شود چشمش در کاسه می افتد . »  
 « پیش افراد آکادمی افلاطونی که بهترین دانشمندان ایتالیا هستند چیز باد می گیرد . برای تراش هم مرمر در اختیارش میگذارند . شما نمی توانید پیش ابوالمعالی نروید . »  
 لودوویکو زیر لب گفت : « ناچار می روم . مگر می توانم بروم ؟ اما هیچ خوشم نمی آید . »  
 در کاخ ، برابر ابوالمعالی در کتابخانه کوچک او ایستاده بود . میکل آنژ می دید که پدرش فروتن و تاحدی قابل ترحم شده است . دلش بحال او سوخت .  
 « بوئوناروتی ، سیمونی ، ما مایلیم که میکل آنژ اینجا در کاخ با ما زندگی

کند و پیکر تراش بشود . همه چیز برایش تهیه میشود . پسرش را بما می سپری؟  
 « جناب ابوالمعالی ، نمی دانم چطور میشود امر جنابعالی را اطاعت نکرد ،  
 و تعظیم غرابی کرد . نه فقط میکل آنژ بلکه تمام ما از جان و دل گوش بفرمان  
 جنابعالی هستیم . »

« بسیار خوب . شغل چیست ؟ »

« هیچوقت شغل و پیشه‌یی را دنبال نکرده‌ام . بهمان چند پارچه ملك كه  
 از اجدادم رسیده رسیدگی کرده‌ام و با درآمد ناچیزم ساخته‌ام . »

« پس از من استفاده کن . بین در فلورانس کاری نیست که من بتوانم برای  
 تو بکنم . با تمام قدرتم کارت را از پیش می‌برم . »

لودوویکو نگاهی به پسرش کرد و بعد روگرداند .

« من کاری بجز نوشتن و خواندن بلد نیستم . همکار مار کوپوچی در كمرک  
 خانه مرده ، من دلم می‌خواست جانشین او بشوم . »

« من انتظار داشتم چیز خیلی مهمتری بخواهی . اما اگر فقط دلت می‌-

خواهد همکار مار کوپوچی بشوی ، مشغول شو. »

آنگاه رو به میکل آنژ کرد که با لبان فشرده پیش روی او ایستاده بود.  
 لبخندی گرم چهره عاری از ابهت و تیره او را روشن کرد .

« شصت سال از روزی می‌گذرد که پدر بزرگ من کوسیمو ، دوناتللو را به

همین‌کاخ دعوت کرد تا مجسمه برنز داود را بسازد . »



## کاخ

غلام‌بچه‌بی در التزام او از پلکان بزرگ بالا رفت و سپس در طول دالان پیش رفت تا به ساختمانی رو بروی حیاط مرکزی رسیدند. غلام‌بچه در زد. بر تولدودر را کشود.

« میکل آنژ، بخانه من خوش آمدی. ابوالمعالی فکر میکند که چیزی از عمر من نمانده این است که می‌خواهد من در خواب هم بتو تعلیم بدهم. »  
میکل آنژ خود را در محوطه‌بی بشکل حرف L یافت که عملاً دو اطاق را تشکیل داده بود. تخت بر تولدو در قسمت داخل این حرف بود و تخت میکل آنژ در قسمتی که در قرار داشت و از آنجا می‌توانست پیکرهای تراشیده را که روی اشکاف نهاده بودند ببیند اما چیزی از محوطه تخت بر تولدو را نمی‌دید.

بر تولدو گفت: « ترتیب اطاق طوری است که هر دو جای مجزا داریم. چیزهایت را بگذار توی صندوق پای تخت. اگر چیز قیمتی داری بده بمن در این صندوق عمیق بگذارم که قفل دارد. »

میکل آنژ نگاهی به بسته کوچک لباس‌ها و جورابهای وصله‌دار خود افکند.  
« تنها چیزهای قیمتی من دو دست من است: اینها را هم بهترست با خودم داشته باشم. »

« این دستها ترا بجایی می‌رسانند که با پا نمی‌توانی بررسی. »  
خیلی زود به بستر رفتند. بر تولدو شمعها را در شمعدانهای برنزی روشن کرد و انگشتهای لرزان نور به هردو بال اطاق نفوذ کرد. یکدیگر را نمی‌دیدند، اما تخت خوابها فقط چند پا از هم دور بودند و آن دو می‌توانستند آهسته با هم گفتگو کنند. تنها چیزیکه هر دو می‌توانستند ببینند اشکاف میان دو بال بود که نمونه‌های اصلی کار بر تولدو روی آن قرار داشت.

« مجسمه‌های شما در نور شمع قشنگند. »  
بر تولدو يك لحظه خاموش ماند. آنگاه گفت: « پولیزبانو می‌گوید: بر تولدو پیکر تراش آثار کوچک نیست بلکه پیکر تراش کوچکی است! »  
میکل آنژ نفس خود را تند فرو برد. بر تولدو صدای اعتراض را شنید و

نرم گفت :

« در این شوخی ظالمانه اثری از حقیقت هست . مگر همین خودش درد آور نیست که با يك نگاه از روی بالش میتوانی آثار تمام عمر مرا ببینی ؟ »  
 « اما ، بر تولد او، پیکر تراشی را که نمیشود با وزن کردن سنجید . »  
 « با هر مقیاسی که بگیری کار من ناچیز بوده . استعداد چیز کم بهایی است . خود را به استعداد سپردن گران است . تمام عمر گرفتارش می مانی . »

« مگر زندگی برای چیز دیگری هم هست ؟ »  
 بر تولد او آه کشید . « افسوس ! من خیال می کردم برای خیلی چیزها هست : شکار با باز ؛ آزمایش دستوره های آشپزی ؛ دنبال کردن دخترهای خوشگل . این ضرب المثل مردم فلورانس را شنیده ای که میگویند : « زندگی برای لذت بردن است . » پیکر تراش باید مجموعه ای از آثار خود خلق کند . باید مثل کبیرتی یا دوناتللو پنجاه یا شصت سال پیکر تراشی کند . باید آنقدر خلق کند که دنیا را بگیرد . پیر مرد خسته شده بود . میکل آنژ صدای نفسش را شنید که آهی کشید و به خواب رفت . بفکر او تفاوتی میان « زندگی برای لذت بردن است » با دزدکی برای کار کردن است » نبود . با لبخندی به روی چهره به خواب رفت .

با بر آمدن آفتاب از خواب بیدار شد . آرام لباس پوشید و به تالارهای کاخ رفت . دست روی مرمر عتیقی می کشید که ماریاس مجسمه فاستینا و آفریکانوس را با آن ساخته بود . نقاشی های ونیز را تماشا کرد . تمثالهای رنگی پالایوتولو را با تمثالهای مرمرین مینواهل فیه زوله مقایسه کرد . يك ساعت در نمازخانه با حیرت به تصویر سه مجوس که گوزولی روی گچ تر کشیده بود خیره نگریست . به هر در که می رسید در میزد و وارد میشد و بادبایی از حیرت مواجه می گردید . آنقدر اثر هنری دید که سرش گیج رفت و پنداشت خواب می بیند .

ساعت یازده به اطاق خود باز گشت و دید خیاط کاخ لباس جدیدی روی تخت او نهاده است . با حال شاد لباس جدید را بر کرد و به تماشای خود برابر آینه ایستاد عجیب بود که لباسهای ابریشمین و رنگارنگ نو تا چه اندازه او را جذاب ساخته بود .

همچنان که برابر آینه ایستاده بود از تغییراتی که در خود می یافت شادمان شد . نه فقط یکی دو گره به قدش افزوده شده بود بلکه اندکی نیز به وزنش اضافه شده بود .

استخوانهای بلند گونه هایش دیگر شبیه اسکلت نبود و با رشد دهان و چانه دیگر چندان معلوم نبود که گوشه هایش زیاده از حد عقب سرش قرار دارند . دیگر مردم نمی توانستند فکر کنند که قیافه اش قناص است .

زیبایی رادردیگران می‌پرستید: و خود تا آن حد با آن بیگانه بود. در سیزده سالگی با کوچک اندامی و زشت رویی خود آشتی کرده بود. از آنجا که نسبت به نیروی اعلی و تناسب شکل بدن مرد حس اعجاب بسیار داشت اندامهای ناچیز و هیکل متوسط خودش را مثل قبای ژنده می‌دید. اما اکنون تا آن اندازه بد ریخت بود.

در آن حال که به تماشای خود مشغول بود متوجه ورود بر تولدو نشد.

«آه، بر تولدو... من داشتم...»

«در این ملبوس از خودت خوش آمده؟»

«نمی‌دانستم که می‌توانم این ریختی بشوم.»

«حالا هم نمی‌توانی. اینها فقط برای روز عید است.»

«مگر ناهار روز یکشنبه در حکم عید نیست؟»

«حالا این پیراهن و سرداری را بپوش، روز تولد مریم عذراء که شد خودت

را نمایش بده.»

میکل آنراهی کشید و قبای بنفش رادرا آورد و بند پیراهن پنبه‌یی لطیف زرد رنگ را باز کرد و سپس نگاه شیطنت باری به معلم خود افکند.

گفت: «خر بندری براق وزری نمیخواهد.»

## [ ۶ ]

بامداد روز بعد میکل آنر به اتفاق بر تولدو در هوای حساس بهاری در کوچه‌ها راه افتادند. آسمان آبی لاجوردی بود و سنگهای فلورانس با فرو بردن نور خورشید طلای آتشین بودند. بالای سرشان تپه‌های فیه‌زوله هر درخت صنوبر و هر ویلا و هر صومعه پشت به زمینه خاکستری سبز درختهای زیتون و تانک داده بود. به انتهای باغ و سر مجموعه قطعات مرمر رفتند. چنان بود که گویی در گورستانی کهنه ایستاده‌اند که سنگهای آن زیر آفتاب سفید شده است.

بر تولدو با حال شرمساری که از دیدگان آبی کمرنگ او آشکار می‌شد روبه شاگرد مخصوص خود کرد.

«همه میدانند و خودم هم قبول دارم که مرمر تراش بزرگی نیستم. اما شاید با تو که کار کنم بتوانم معلم بزرگی بشوم.»

میکل آنر به حکم غریزه فریاد زد: «عجب تکه گوشت فشنگی!»

بر تولدو به این استعمال اصطلاح سنگتراشان لبخند زد.

«شکلی که می‌خواهی بتراشی باید با قطعه سنگ همراه باشد. از خرده‌هایی

که وقت تراش از قطعه سنگ جدا می‌شود می‌توانی بفهمی که به راه می‌روی یا بیراه.»

برای اینکه رگهای مرمر را تشخیص بدهی به چه جهانی می روند آب روی قطعه سنگ بریز. آن لك‌های كوچك سیاه حتی در مرمرخوب لكه آهن است. گاهی می‌شود با قلم سواشان کرد. اگر با قلم به رگ آهن بزنی احساس می‌کنی چون آهن از مرمر سخت تراست و در واقع فلز قلم با فلز نوبی سنگ برخورد می‌کند.

« فکرش را که می‌کنم چندشم می‌شود.»

« هر بار که بابتك و قلم ضربه‌بی به مرمر می‌زنی بلورها را خرد می‌کنی. بلور خرد شده مرده است. بلور مرده پیکر تراش را نابود می‌کند. باید یادگیری که قطعات بزرگ سنگ مرمر را طوری تراشی که بلورها خرد نشوند.»

« چه موقع؟ »

« بعد.»

برتولد و دربارۀ حبابهای هوا و نقطه‌هایی که پس از هوا خوردن خالی می‌شوند برای میکلا آنر توضیح داد.

این نقطه‌ها را از بیرون نمی‌توان دید و باید یاد گرفت که چه جور از بیرون می‌توان معلومشان کرد. این کار مثل انتخاب سیب می‌ماند. سیب را از اینجا می‌توان فهمید که سالم و بیعیب است که از همه طرف گرد و تندرست بیرون زده است. اگر سیبی عیناك باشد بعضی جاهای آن مفر می‌شود.

« مرمر مثل آدم است: پیش از آنکه با آن دست به کار شوی باید هر چیز که در آنست بدانی. مثلا اگر در تو حباب هوا باشد من وقت خودم راتلف می‌کنم. میکلا آنر شوخی بچگانه‌بی کرد که برتولدو به روی خود نیاورد و درازاء سراغ دسته ابزارها رفت که در کیسه بود.

« این منگنه است. اینرا برای بر طرف کردن لك و عیب بکار می‌بریم. این دوتا هم دو جور قام هستند که مخصوص شکل دادن هستند.»

برتولدو عملا نشان داد که حتی وقتی منظورش از زدن قلم بر طرف کردن لك و عیب است باز هم باید با ضربات موزون کار کند تا خطوط مدور دور قطعه سنگ بیندازد. مرمر کار هیچوقت نباید يك قسمت تنها را تمام کند بلکه باید در تمام قسمتها با هم کار کند و روابط را متعادل نگاهدارد. می‌فهمی؟

« بعد از اینکه مرا میان این مرمرها ول کنید خودم می‌فهمم. من با گوشم یاد نمی‌گیرم با دستهایم یاد می‌گیرم.»

« پس پنبه را از گوشت در آرا آن خدای شبانان که ساخته بودی خیلی بد نبود اما تو براهنمائی دریافت درونی خودت که کورست بآن نتیجه رسیده بودی. برای آنکه نتایج تو یکدست باشد باید هر کار که می‌کنی بدانی چرا می‌کنی.»

کارگاه پیکر تراشی داخل باغ کارگاه مرمر آهن ریزی و آهنگری و نجاری

بود. مقدار زیادی نیر و گووه واسب چوبی واره ورنده و تیشه و قلم چوبی موجود بود برای تعمیر دسته‌های پتک و چکش. کف باغ را سمّنت کرده بودند تا زیر پا محکم باشد. در کنار آهن ریزی شمشهای آهن سوئدی قرار داشت که گراناجی روز قبل خریدم بود تا میکل آنر بتواند يك دسته کامل ابزار برای خود بسازد که نه‌تا میشد. برتولدو به او دستور داد که در کوره آتش بیفروزد. یادش داد که زغال بلوط آتش ملایم و ثابت و یکدستی دارد.

میکل آنر گفت: «من ساختن ابزار مخصوص سنگ شفاف را بلد بودم. خانواده تو پولینو به من یاد دادند.»

وقتی آتش افروخته شد دم را برداشت و مشغول دمیدن شد.

برتولدو فریاد زد: «بس است! این میله‌های آهن را بهم بزن بین مثل زنگ

طنین دارد یا نه.»

میله‌ها آهن شمش خوبی بود، بغیر از یکی که آنرا کنار گذاشتند. وقتی آتش خوب داغ شد میکل آنر غرق ساختن نخستین دسته ابزارهای خود شد. میدانست که گفته‌اند هر که ابزار خود را بسازد مجسمه هم نمیشد. ساعتها پیایی گذشت. برای خوردن ناهار هم دست از کار نکشیدند. تاریکی در شرف گسترش بود که پیرمرد ضعف کرد و رنگ از رویش پرید. اگر میکل آنر به موقع او را بغل نزنه بود به زمین می‌افتاد. میکل آنر برتولدو را به ساختمان برد و در ضمن مبهوت مانده بود که برتولدو آنقدر سبکوزن بود. معلم خود را آرام روی صندلی نهاد.

زیر لب بخود غرید که: «چه جور گذاشتم شما تا حالا کار کنید؟»

اندک رنگی روی استخوانهای ترد گونه‌های برتولدو پدید آمد. گفت: «بلد

بودن طرز کار با مرمر کافی نیست. باید پیکر تراش آهن هم درخوش داشته باشد.»

بامداد روز بعد میکل آنر در تاریکی برخاست و آرام چنانکه برتولدو را

را از خواب بجهاند وارد کوچه‌های خراب شد تا بتواند قبل از سحر بیاب برسد.

می‌دانست که فقط نخستین شمعهای خورشید است که میتواند حقیقت درون مرمر

را آشکار سازد. مرمر زیر آن اشعه نافذ تقریباً شفاف میشد: تمامی رگها و عیبها

و فرورفتگی‌های آن بیرحمانه برملا میشدند. آن جنس مرمر که از امتحان آفتاب اول

صبح فایق در می‌آمد با فرارسیدن شب صدمه‌ی نمیبرد.

از سر یکقطعه سنگ سر قطعه بعدی میرفت و با چکش خود بر سر آنها

میکوفت. از قطعات مرمر سالم صدای زنگ برمیخاست و از قطعات عیبدار صدای

خفه‌ی بلند میشد. یکقطعه کوچک که مدتها زیر هوا مانده بود پوست کلفتی پیدا

کرده بود. با قلم و چکش رویه سنگ را تراشید تا به مغز سفید شیری وسط آن

رسید. برای کشف جهت رگها چکش را محکم بدست گرفت و گوشه‌های بلند

را شکست.

از آنچه دید خوشش آمد: قطعه زغالی برداشت و سر وریش پیرمردی را روی مرمر کشید. آنگاه نیمکتی را پیش کشید و روی قطعه مرمر سوار شد و آنرا میان زانوان فشرد و پتک و قلم را بالا برد. بدنش با حرکت آه ماندی آرام شد با هر خرده سنگ که بکناری می افتاد از فشار درونی او می کاست. سنگ وجودش را پر کرده جسمی دیگر باو داده بود: احساس می کرد که کامل و بی نقص شده است. با گذشت زمان و ساعت بازویش سبکتر و قویتر میشد. باین ابزارهای فلزی زره خود را به تن او کرده بودند. او را نیرومند کرده بودند.

مرمر سفید قلب عالم بود. خالص ترین ماده بی بود که خدا خلق کرده بود. نه فقط آیتی از خدا بود بلکه تصویر او بود. طریقی بود که خدا برای ارائه خود اختیار کرده بود. تنها دست خدا بود که میتوانست چنان زیبایی شگرفی خلق کند. احساس کرد که خود جزوی از خلوص سفید پیش پای خود شده است: کمال آنرا چنان احساس کرد که گویی خاص خود اوست.

مگر این نکته حقیقت نداشت که پیکر تراش هر گز نمی توانست نقشی را که همجنس مرمر نباشد بر آن تحمیل کند؟ اینطور فهم کرده بود که هر قدر هم پیکر تراش باصمیمیت طرح بریزد اگر آن طرح باطبع اصلی مرمر جور در نمی آمد به جایی نمی رسید. بدین معنی پیکر تراش هر گز نمی توانست کاملاً حاکم سر نوشت خود باشد. برخلاف نقاش. رنگ مایع است و در گوشه های تصویر خم می شود؛ و حال آنکه مرمر نفس جمادی بود. مرمر تراش ناگزیر بود که مفرات شدیدش را بامرمر را بپذیرد. مرمر و مرمر تراش یکی بودند. بایکدیگر سخن می گفتند. و برای او دست زدن به مرمر و لمس آن حداعلاهی دریافت بدنی بود. هیچگونه ارضاء حواس دیگر: از چشایی و بینایی و شنوایی و بویایی به پای آن نمی رسید.

پوسته بیرونی را تراشیده از بین برده بود. اکنون باقلم به درون ماده مرمر راه یافته بود. در این عمل خلق فرو کردن و نفوذ یافتن و ضربان و نبضان به طرف بالا تا آنجا که به اوج دسترس حاصل شده لازم بود تا تصرف کامل و کلی شود. صرف یک بار مفاعله نبود بلکه نفس معاشقه بود: جفت شدن نقش های درونی خود او بود با اشکال ذاتی مرمر. حملی بود که در آن پیکر تراش تخم می کاشت و اثر هنری زنده بارمی آورد.

بر تولدو به کارگاه آمد و میکلا آثر را مشغول کار دید. فریاد زد: «نه، نه».

این غلط است. دست نگهدار! این طرز کار ناشی هاست.»

میکلا آثر صدای بر تولدو را از بالای صدای چکش خود شنید، رو به سوی او گرداند تا بفهماند شنیده است. اما یک لحظه نیز از فشردن و کوفتن قلم خود

باز نایستاد.

« میکل آنژ، از سرعوضی شروع کرده بی! »

میکل آنژ صدای او را نمی شنید. بر تولدو از منظره شاگرد خود که مرمر را مثل مربای به سوراخ می کرد روگردان شد. سرش را بانومیدی آمیخته باخرسندی جنباند. پیش خود گفت:

« مثل این است که بخواهی از آتشفشانی وزوویوس جلو گیری کنی. »

[۴]

آن شب در لگن آب داغ که در اطاق کوچکی در انتهای دالان اطاقشان برای او گذارده بودند حمام کرد و پیراهن سرمه‌یی پوشید و جوراب سرمه‌یی پا کرد و برای صرف شام همراه بر تولدو به اطاق کار لورنزو رفت. عصبی بود. چه باید می گفت؟ شهرت داشت که آکادمی افلاطونی مرکز تفکر و دانش اروپا بود، دانشگاه و چاپخانه بود، چشمه ادبیات و تجسّات جهانی بود که برای اجرای نیات خود میخواست فلورانس را به آتن ثانی بدل کند. آرزومی کرد که کاش وقتی اوربینو خواندن نسخه‌های خطی یونانی را به او می آموخت به حرفش گوش کرده بود.

در بخاری اطاق کار لورنزو آتش می سوخت و از چراغهای برنجی نور گرمی روی میز تحریر لورنزو می ریخت و محیط دوستانه و خوش بود. هفت صندلی را دور میز کوتاهی چیده بودند. رفهای کتاب، نقشهای برجسته یونانی، جعبه‌های مدالیون و نظر قربانها اطاق را دوستانه و دنج ساخته بودند. گروه افلاطونیان سرسری با اوتعارف کردند و سپس بحث خود را درباره ارزش تطبیقی طب و نجوم به عنوان علم دنبال کردند و در ضمن به میکل آنژ فرصتی دادند که چهره‌ها و شخصیت‌های آن چهار دانش پژوه را که مشهور بود بزرگترین مغزهای ایتالیا را دارند بررسی کند.

مارسلیو فیچینو پنجاه و هفت ساله بود و آکادمی افلاطونی را برای کوسیمو پدربزرگ لورنزو تأسیس کرده بود. مرد کوچک اندامی بود و با وجود علت قلبی تمام آثار افلاطون را ترجمه کرده فرهنگ متحرک فلسفه‌های قدیم شده بود: چون قبل از پرداختن به فلاسفه یونان از ارسطو گرفته تا اسکنداریان همه آثار مصریان را خوانده بود. با کنفوسیوس و زرتشت هم آشنا بود. چون پدرش خواسته بود طبیب شود علوم طبیعی را هم خوب می دانست. شهرت داشت که همه آثار افلاطون را از بردارد ولی کفشهایش را نمی داند کجا کرده است.

کریستوفور لاندینو شصت و شش سال داشت. بیدر لورنزو، پیرو درس

داده بود.

خود لورنزو هم شاگرد او بود. نویسنده و ناطق زبردستی بود که بمردم فلورانس تعلیم میداد که خود را از احکام علوم ملی برهاند و کشفیات علمی را نسبت بطبیعت بپذیرند. در مورد داتنه نظر او حجت شناخته میشد. با ترجمه آثار پلینی و هوراس و ورژیل بزبان غیررسمی ایتالیایی سعی داشت يك تنه آن زبان را بدرجه زبان زنده برساند. در شخص لورنزو فرمانروای مطلوب افلاطون را آنچنان که در «جمهوری» وصف کرده است باز یافته بود: «فرمانروای بکمال آراسته شهر همان حکیم است.»

آنجلو پولیتزیانو سی و شش ساله بود و آنقدر زشت رو که دشمنان لورنزو می گفتند عمداً او را بمصاحبت برگزیده است تا خودش خوشگل بنظر بیاید. در ده سالگی به لاتین کتاب چاپ کرده بود. در شانزده سالگی ایلیاد هومروس را ترجمه کرده بود. لورنزو او را برای تربیت پسرانش بکاخ آورده بود. شعر خوش میسرود.

از همه جوانتر پیکودلامیراندولا بود که بیست و هفت سال داشت و به بیست و دو زبان مینوشت و میخواند. طبعی شیرین و صمیمی داشت که موی نرم زرین و چشمان آبی آسمانی و پوست سفید لطیف و اندام متناسب خرابش نکرده بود. اهل فلورانس او را «زیبا و محبوب» لقب داده بودند. تنها آرزوی او آن بود که تمام فلسفه‌ها و دین‌ها را از بدو خلقت با هم آشتی دهد. او نیز مثل فیچینو مایل بود همه دانشهای بشری را در خود جمع آورد. بهمین منظور آثار فلاسفه چینی را بچینی میخواند و آثار اعراب را بعربی و عبرانیان را به عبری. معتقد بود که همه زبان‌ها بخشهای عقلانی يك زبان عالمگیر هستند. باوجود آنکه استعداد هیچ دشمن نداشت. برخلاف پولیتزیانو زشت که يك دوست هم نیافته بود.

در باز شد و لورنزو که بواسطه حمله اخیر در مفاصل می‌لنگید بدرون آمد. رو بدیگران سری خم کرد و بعد متوجه میکل‌آنژ شد.

«اینجا حریم مقدسات است!» بیشتر چیزهایی که در فلورانس می‌آموزند از اینجا آب میخورند. هر وقت در کاخ بودیم و توییکار، بیا پیش ما.»

لورنزو پرده‌یی پر آذین را پس کشید و روی بالا کش ظرف و غذا مشت زد. میکل‌آنژ از اینجا حدس زد که اطاق کار لورنزو درست روی اطاق ناهار خوری قرار دارد. صدای عقب رفتن سکوب بالا کش بلند شد و اندکی بعد همه اهل آکادمی بشقابهای پنیر و میوه و نان و عسل و گردو را از روی سکوب برمیداشتند و روی میز وسط اطاق می‌چیدند. هیچ خدمتکاری در اطاق نبود. جز شیر هم مشروبی به هم نمی‌رسید. با اینکه گفتگو وزنی نداشت میکل‌آنژ دریافت که آن گروه برای کار کردن در آن اطاق جمع می‌آید و بعد از شام «شراب مورا آماس میدهد.»



روی میز را برچیدند و بشقابها و پوست میوه‌ها و گردو را از بالا کش پایین دادند. گفتگو در دم جدی شد. میکل آنژ که روی چهارپایه‌ی کنار برتولدو نشسته بود شنید که درباره‌ی وضع کلیسا بحث میکنند. آن چهار دانشمند که در اطاق بودند دیگر کلیسا را با دین خود یکی نمی‌دانستند. لورنزو و غالب پیروان او معتقد بودند که پاپ میکستوس در توطئه بازی که منجر به قتل جیولیانو برادر لورنزو و کارد خوردن خود لورنزو شده بود دست داشته است. پاپ با فلورانس قطع رابطه دینی کرده بود و فلورانس نیز با پاپ قطع رابطه کرده و اومدعی شده بود که ادعای پاپ نسبت بحقوق دنیوی متکی به سند اعطائیة قسطنطین بود که در قرن هشتم جعل شده بود.<sup>۱</sup>

پس از ارتقاء اینوسان هشتم در ۱۴۸۴ به مقام پاپی بار دیگر میان فلورانس و رم صلح برقرار شده بود. اما میکل آنژ همچنانکه خلاصه مدارک موجود را به نحوی که آن چهار نفر بازگو میکردند می‌شنید چنین بر او معلوم شد که غالب اهل کلیسای توسکان بنحوی رو با افزایش در رفتار و کردار شخصی و اجرای تکالیف دینی دست از اصول اخلاقی شسته بودند. استثناء عمده در این زمینه سلسله اغوسطی در دیر سانتواسپیریتو بود که در نهایت انضباط تحت هدایت آب بیچیلینی اداره می‌شد.

پیکودلا میراندولا به مصاحبان خود اطمینان داد که: «جیرولاموسا و نارولا سالهای عمر خود را وقف کتاب خواندن کرده آثار افلاطون و ارسطو طالیس و همچنین آباء کلیسا را مطالعه کرده.»

لورنزو پرسید: «هدفش چیست؟»

«اینکه کلیسا را تصفیه کند»

«همین و بس؟ درباره‌ی قدرت چطور؟»

«فقط به قدرت درونی خود اتکاء دارد.»

لورنزو بصورت پیشنهاد گفت: «اگر این آخوند با ما کار میکرد...»

«کافی است که عالیجناب انتقال او را از آباء لومبارد تقاضا کند.»

«ترتیبش را میدهم.»

همینکه این مطلب فیصله یافت پیرترین آن چهار که لاندینو بود و جوان-

تریشان که پیکو و لامیراندولا بود توجه خود را به میکل آنژ معطوف ساختند.

لاندینو از او پرسید که آیا شرحی را که پلینی درباره‌ی مجسمه معروف لاکوئون

نوشته است خوانده؟

۱- اثبات معمول بودن این سند توسط دلامیراندولا نخستین عمل مثبت در

تحقیق تاریخی است. برای آشنایی بیشتر با غالب اشخاص این کتاب مراجعه اجمالی

به «تاریخ تمدن غرب و مبادی آن در شرق» مفید است. م.

«من هیچ چیز از پلینی نخوانده‌ام،»

«پس من برایت میخوانم.»

کتابی را از رف برداشت و بشتاب ورق زد و داستان مجسمه را در کاخ امپراطور نیتوس خواند: «اثری که میتوان نسبت بسایر حاصل‌های هنر نقاشی یا مجسمه سازی با رجحان بدان نگریست. تمامی آن از یکقطعه سنگ تراشیده شده و کودکان و بزرگان از هم جدا نیستند و مارها نیز با چین‌های زیبایشان از همان پارچه سنگند.»

آنگاه پولیزیانو شرحی درباره ونوس اثر کنیدوس لوسیایی گفت که ونوس را برابر پاریس ایستاده نشان می‌داد و پاریس جایزه زیبایی را باو میداد. آنگاه پیکو مجسمه مرمری گور گزنفون را بیاد آورد.

پیکو گفت: «برای میکلاثر لازم است که آثار پائوزانیاس را بزبان اصلی آن بخواند. من نسخه خطی خودم را برایت می‌آورم.»

میکلاثر با اندک شرمساری گفت: «من یونانی بلد نیستم.»

«خودم یادت می‌دهم.»

«من استعداد یاد گرفتن زبان ندارم.»

پولیزیانو بمیان آمد که: «اهمیتی ندارد. هنوز یکسال نشده به لاتینی و

یونانی غزل خواهی گفت.»

میکلاثر در دل گفت: «شکش با خودم.» اما توی ذوق این دوستان جدید زدن که درباره کتابهایی که بایست برای تدریس او انتخاب می‌کردند مباحثه داشتند البته دور از ادب بود.

«... هومروس برای یاد گرفتن یونانی از او بهتر کسی نیست.»

«خواندن اریستوفانوس تفریح دارد. ضمن درس خواندن خنده هم در کار

است...»

وقتی توجه گروه از او برید خلاص یافت. آنچه از گفتگوی عالمانه و سریع ایشان دریافت این بود که دین‌دانش میتوانند در کنار هم باشند و برزب یکدیگر بیفزایند. یونان و روم قبل از بروز مسیحیت در بشر دوستی و هنرها و علوم و فلسفه آثار مهمی باقی گذاشته بودند. آنگاه مدت هزار سال اینها همه زیر پا مانده بود و اهل منبر زیبایی و خرد را کفر خوانده در تاریکی دفن کرده بودند. اکنون این گروه کوچک و شکننده با کمک و تحت راهنمایی لورنزو کوشش میکرد زیر لوایی که میکلاثر تا آن هنگام نام آنرا نشنیده بود دریافت جدیدی پدید آورد.

این نام «تأدب» بود.

معنی آن چه بود؟ .

همراه گذشت ساعتهای پیاپی میکل آنژ متوجه شد که اندک اندک علاقه پیدا کرده است . بطوریکه وقتی برتولدو اشاره کرد که میخواهد برود و بیدار از بیرون خزید میکل آنژ همراه او نرفت. و بتدریج که یکبار آن چهارتن افلاطونی اندیشه‌های خود را بیرون می‌ریخت میکل آنژ مفهوم ایشانرا دریافت:

می گفتند : ما دنیا را با انسان و انسان را بخودش باز می‌دهیم. انسان از این پس رذل نیست بلکه شریف است. در ازای روح نامیرا ذهن او را نابود نمیکنیم. انسان بدون ذهن آزاد و فعال و خلاق فقط حیوان است و مثل حیوان خواهد مرد بدون آنکه نرهبی روح داشته باشد. ما هنرها و ادبیات و علوم و استقلال تفکر و احساس انسان را باو باز میدهیم تا دیگر مثل غلام باحکام ثابت بسته نباشد و میان آن زنجیر نپوسد.

در پایان آن شب وقتی باطاق خود بازگشت و برتولدو را بیدار یافت، با خشم گفت:

«از حرف زدنتان احساس میکنم که خیلی نفهم هستم.»

«اینها بهترین مغزهای اروپا هستند. میتوانند موضوعهای قهرمانی بتو بدهند تا ذهنت باز شود.» آنگاه برای دلداری دادن بجوان خسته و فرسوده گفت:  
«اما بلد نیستند مرمر تراشند و اینهم زبانی است که در فصاحت دست کمی از زبان آنها ندارد.»

#### [ ۴ ]

یکشنبه پیش از عید یک روز گرم بهار تصادف کرده بود . میکل آنژ روی دستشویی خود سه فلورین طلا یافت. برتولدو برایش توضیح داد که این پول توی جیبی اوست و هر هفته سرپیرو از اهائی ببینا منشی لورنزو روی میز او خواهد گذارد میکل آنژ نتوانست در برابر وسوسه خود نمائی نزد افراد خانواده خود مقاومت ورزد روی تخت خود لباس جدید دیگری را گسترد که عبارت بود از پیراهن سفید که شکل خوشه انگور و برک تانک را بر آن برودری دوزی کرده بودند و نیم ننه کوتاه با یخه شنلی که در قسمت جلو با قلابهای کمر بسته میشد و جورابهای جگری. وقتی در ذهن قیافه گراناجی را مجسم کرد که او را در میدان سان مارکو می‌دید تا با اتفاق بطرف خانه بروند لبخندی زد.

وقتی از راه پائین آمد روستی چی باو خیره نگریست و صبر کرد تا نزدیک شود و بعد با دهان کجی گفت:

«من آدم ساده‌یی هستم.» و آنگاه با لحن زننده‌یی گفت «چتر بز.»

«چتر بزلم ؟»

«همه طاووس‌ها چتر میزنند.»  
 میکلا آثر نالید و گفت: «چه میگوئی روستی‌چی؟ مگر حق ندارم دست کم  
 يك مرتبه این لباس را بیوشم؟»  
 «مگر حق ندارم این جواهرات را يك مرتبه بزدم؟ مگر حق ندارم این شراب  
 نایاب را يك مرتبه بنخورم؟ مگر حق ندارم این مستخدمین را يك مرتبه این طرف  
 و آن طرف بفرستم. مگر حق ندارم با این دختر خوشگل يك مرتبه بخوابم؟...»  
 «تمام وسوسه‌های ستیکانی را يك نفس تحویل من می‌دهی. راست می‌گویی،  
 روستی‌چی مثل این است که من برای نمایش مخصوص لباس پوشیده‌ام. اما دلم میخواهد  
 چشم خانواده‌ام را پرکنم.»

«برو کمشوا.»  
 توریجیانی از آنسو پدیدار شد در حالی که شعل آتشی و پیرهای نارنجی روی  
 کلاه مخمل سیاه او تاب میخورد.  
 وقتی برابر میکلا آثر رسید از رفتن باز ایستاد.

«میخواهم با تو تنها حرف بزدم.»  
 توریجیانی بازویش را گرفت، اما میکلا آثر خودش را عقب کشید.  
 «چرا تنهایی؟ ما که سری نداریم.»  
 «با هم درد دل میکردیم. تا وقتی که تو بکاخ رفتی و خیلی مهم شدی.»  
 شکی نبود که چرا توریجیانی رنجیده خاطر است. میکلا آثر با ملایمت با  
 او سخن می‌گفت تا دلش را نرم کند.  
 «اما توریجیانی، تو که از خودت کاخ داری.»  
 «بله، دارم و مجبور نیستم محض تملق کارهای بی‌ارزشی بکنم و مثلاً دندانهای  
 مجسمه خدای شبانان را بیندازم تا مدیسی‌ها از من خوششان بیاید.»  
 «حسادت میکنی.»

«به چه؟ به آدم خشک غیر قابل تحمل.»  
 «چرا خشک؟ چه ربطی به موضوع دارد؟»  
 «چون تو از خوشی و دوستی چیزی نمی‌فهمی؟»  
 «هیچوقت به خوشی حالا نبوده‌ام.»  
 «بله، چون با دستهای کج و کوله‌ات با زغال خط میکشی.»  
 میکلا آثر بشدت گفت: «اما خط‌های قشنگی میکشم.» حاضر نبود حرفهای  
 توریجیانی را جدی تلقی کند.  
 رنگ چهره توریجیانی سرخ شد.  
 «منظورت این است که خط‌های من قشنگ نیست؟»

«چرا همیشه سر حرف را بخودت برمیگردانی؟ تو که مرکز عالم نیستی.»  
 «برای خودم مرکز عالمم. برای توهم بودم تا وقتی که باد برت داشت.»  
 میکلا آنز بهت زده باو مینگریست.  
 «تو هیچوقت برای من مرکز عالم بودی.»  
 «پس تو کولم زده بودی. تو خیلی پیش از وقت بنخاطر سفارشی که میخواهند  
 بتو بدهند چاپلوسی میکنی.»  
 آفتاب گرم برای میکلا آنز بسردی گرائید. با سرعت هرچه تمامتر به دودرآمد  
 و از باغ بیرون رفت.  
 نجار وبقال که بیرون دکان خود زیر آفتاب نشسته بودند بدیدن میکلا آنز  
 دست بکلاه خود بردند تا ادای احترام کنند. تنها اثر لباس نو او همین بود. اهل  
 خانه یزما ندرستی چی آزرده شدند. پدرش چنان رنجیده بود که گفتی لباس مجلل  
 تو نوعی توهین نسبت باو بشمار میرود.  
 میکلا آنز سه فلورین طلا را از کیسه‌یی که بکمر بسته بود درآورد و روی  
 میز تحریر لودوویکو نهاد. لودوویکو بدون اظهار نظر با آنها خیره شد، اما نامادریش  
 لوکرزیا هر دو گونه او را با شادمانی بوسید و چشمانش از هیجان میدرخشید.  
 اکنون همه افراد خانواده در اطاق نشیمن که اطاق دفتر لودوویکو نیز بود  
 جمع آمده بودند. مادر بزرگ میکلا آنز از این خرسند بود که نواده اش با بزرگان  
 فلورانس نشست و برخاست میکرد. برادرش جیوان سیمونه بمجالس ضیافت علاقه  
 داشت. عمو وزن عمویش از سکه‌های طلا که بخانه آورده بود خوشنود بودند.  
 برادرش بوئوناروتو میخواست بداند ترتیب کار را چگونه داده اند، آیا هر هفته سه  
 فلورین طلا خواهد گرفت؟ آیا هزینه سنگ و مصالح را از حقوق او کم میکردند؟  
 پدرش خواهش کرد که همه گوش باو بدهند.  
 «خانواده مدیسی و شخص ابوالمعالی چطور با تو رفتار میکنند؟»  
 «خیلی خوب.»  
 «پیرو چطور؟»  
 «خیلی افاده دارد. طبیعتش اینطور است»  
 «جیوانی که قرارت کاردینال بشود چطور؟»  
 «او با همه يك جور رفتار میکند. هر بار که کسی را میبیند مثل این است  
 که بار اول باشد»  
 «جیولیانو چطور؟»  
 میکلا آنز لبخند زد. «تمام اهل کاخ دوستش دارند.»  
 لودوویکو لحظه‌یی بفکر فرو رفت و بعد اعلام کرد:  
 «طرز رفتار پیرو مهم است. تو در کاخ حکم مستخدم فرومایه‌یی را داری.»

نگاهی به سکه طلا افکند که روی میز تحریر می‌درخشید. پرسید: «اینها چی هستند؟ هدیه؟ یا مزد؟»

«قرارست هفته‌یی سه سکه بگیرم.»

«وقتی پول را بتو دادند چه گفتند؟»

«روی میز دستشویی من بود. وقتی از برتولدو پرسیدم گفت پول هفتگی است. عمویش فرانچسکو نمیتوانست خرسندی خود را پنهان کند.»

«عالی است. با این پول ثابت میتوانیم يك غرفه کرایه کنیم. میکل آنژ ترا

هم شریک میکنیم. تو هم از منافع سهم میبری...»

زن عمویش کاساندرا با احترام جدیدی در صدایش گفت: «فکرش را بکنید

که قرار باشد میکل آنژ وضع ما را در تجارت از نو درست کند.»

لودوویکو با چهرهٔ برافروخته فریاد زد: «نه! ما فقیر و بیچاره نیستیم.»

لوکرزیادرجواب گفت: «اما اینها را به میکل آنژ بمنوان یکی از افراد خانوادهٔ

مدیسی داده‌اند.»

لودوویکو با لحن استهزاء آمیز گفت: «زکی! با چه چیزش از افرادمدیسی

شده؟ با همین سه فلورینش؟»

دیگر به میکل آنژ برخورد کرده بود: «این صدقه که نیست. از صبح تا شب

کار می‌کنم.»

«قانوناً ترا بشاگردی قبول کرده‌اند؟ مگر من با صنف قرارداد بسته‌ام؟» و

برادرش گفت: «هدیه هوسی است. شاید هفتهٔ دیگر چیزی ندادند!»

وقتی میکل آنژ میخواست برود، برادرش لیوناردو گفت:

«میکل آنژ میخواستم پیش از رفتنت چیزی بتو بگویم.»

میکل آنژ روی برادرش در آنسوی میز نشست. هیچوقت نتوانسته بود با

این برادرش تفاهم پیدا کند.

میخواهم با تو خدا حافظی کنم. امشب از این‌خانه میروم تا در سان‌مارکو

به جیرولامو ساوونارولا بیوندم.»

«پس ساوونارولا آمده؟ لورنزو دعوتش کرد. وقتی پیکودلا میراندولای پیشنهاد

کرد لورنزو قبول کرد که به لومباردی کاغذ بنویسد من آنجا بوم.»

«یکی از دروغهای مدیسی‌هاست! چطور لورنزو حاضر میشود ساوونارولا را

دعوت کند در حالی که نیت ساوونارولا نابود کردن مدیسی‌هاست؟ همانطور که خود

ساوونارولا از خانهٔ پدریش در فرارا بیرون رفت منم از اینجا میروم. با يك تا

پیراهن میروم. کف حجره‌ام در صومعه آنقدر زانو می‌زنم و برایت دعا میکنم تا

زانویم خون بیفتد. شاید آن خون ترا نجات بدهد.»

میکل آنژ از چشمان سوزان لیوناردو فهمید که فایده‌یی در جواب دادن

نیست. سرش را با اندوه مسخره تکان داد.  
 زیر لب به لئوناردو گفت: «ما زیاد از هم دور نیستیم. فقط چهل- پنجاه متری  
 باهم فاصله داریم. تو آن طرف میدان سان مار کو هستی، من اینطرف. اگر از پنجره  
 حجره صومعه سرت را بیرون بیاوری صدای سنگ تراشی مرا در باغ میشنوی.»



هفته بعد که میکل آنژ سه سکه طلا را روی میز دید عزم کرد که دیگر  
 آنها را بخانه نبرد. دنبال کنتسینا گشت و او را در کتابخانه یافت.

گفت: «باید هدیه‌ی بخرم.»

«برای يك خانم؟»

«برای يك زن.»

«شاید جواهر بد نباشد.»

میکل آنژ با ترش رویی گفت: «نه. این زن مادر رفقای سنگتراش من است.»

«چطور است يك رومیزی حاشیه دار برایش بگیری؟»

«رومیزی دارند.»

«لباس زیاد دارد؟»

«همان یکی را که با آن عروسی کرده.»

«پس يك پیراهن سیاه برای مراسم ترطیل چطور است؟»

«عالی است.»

«چه اندازه‌ی هست؟»

میکل آنژ مبهوت شد.

کنتسینا گفت: «شکلش را بکش.»

میکل آنژ دندانش را بهم فشرد. «قلم که بدست بگیرم همه چیز را میدانم.

حتی اندازه‌های يك زن را.»

«از پرستارم خواهش میکنم برود پارچه پشمی سیاه بخرد. خیاط مشخص من

طبق نقاشی تو می‌دوزدش.»

«چقدر لطف دارید. کنتسینا.»

«این چه حرفی است.»

خود بیازار میدان سانتواسپیریتو رفت و برای سایر افراد خانواده توپولینو  
 هدایایی خرید و سپس با یکی از مهران کاخ قرار گذارد که اسب و خرجینی باامانت  
 بگیرد. بامداد یکشنبه پس از شرکت در مراسم ترطیل کاخ خرجین را بست و بطرف  
 ستینانو حرکت کرد. آفتاب روی سر برهنه‌اش میتافت. ابتدا فکر کرده بود لباسهای  
 کهنه‌اش را بیوشد تا خانواده توپولینو گمان نبرند بخودش گرفته است اما خیلی

زود متوجه شد که این کار نوعی تظاهر است. وانگهی از ظاهر خودش با پیراهن و جوراب سرمه‌بی خوش می‌آمد.

خانواده نوپولینو روی ایوان مشرف به دره و خانه بوئوناروتی در آن سوی دره نشسته، پس از مراجعت از نماز در کلیسای ده ساعتی را بفرغت میگذرانند. چنان از دیدن میکل آنژ که سوار کسره خاکستری رنگی از جاده پیش می‌آمد حیرت کردند که از ابراز شادمانی غافل ماندند. میکل آنژ نیز ساکت بود. از اسب پیاده شد و آنرا بدرختی بست خرچین را برداشت و هرچه در آن بود روی میز خالی کرد. پس از لحظه‌بی سکوت پدر پرسید که آن بسته‌ها چه هستند. میکل آنژ در جواب گفت: «هدیه»

«هدیه؟» پدر با حیرت بسه پسرش نگریست، چون مردم توسکان جز بکودکان هدیه نمی‌دادند.

میکل آنژ گفت: «من مدتها نان شما را خورده‌ام. شراب شما را خورده‌ام.» پدر به خشونت جواب داد: «جایش سنگ می‌تراشیدی.» «بار اول که پول گرفتم بر دم بخانه برای افراد بوئوناروتی. امروز پول دوم را برای افراد نوپولینو آورده‌ام.»

پدر بزرگ بلند پرسید: «سفارش گرفته‌بی؟»

«نه. لورنزو هر هفته پول بمن می‌دهد که خرج کنم.»

افراد خانواده در چهره بکدیگر بجستجو پرداختند.

پدر پرسید: «پول برای خرج؟ یعنی مزد؟»

«مزد به من نمی‌دهند.»

«فهمیدم. پول خرجی است. بابت اطاق و غذا.»

«بابت اطاق و غذا پولی نمی‌دهم.»

«پس پول خرید است. تا ابزار و مرمر بخری؟»

«همه چیز را خودشان می‌دهند.»

«پس این پول برای چیست؟»

«برای اینکه هرچه دلم خواست بخرم.»

«اگر غذا و تخت و سنگ مرمر داری دیگر چه دلت میخواهد؟»

«کیف.»

«کیف بکنی؟» افراد خانواده چنان این لفظ را در دهان مزه کردند که گویی

میوه ناچشیده‌بی است. «چه جور کیفی؟»

میکل آنژ اندکی فکر کرد.

«مثلا با ورق بازی کنم.»

«مگر بازی میکنی؟»



« نه . »

« ديگر چيه ؟ »

پس از اندكى درنگ : « در بازار گاه فروشها ريشم را بتراشم . »

« مگر ريشت درآمده ؟ »

« هنوز نه . اما مى توانم بدهم به مويم مثل توريجياني روغن بمالند . »

« خويشت مى آيد روغن به مويت بمالى ؟ »

« نه . »

« پس اينكه كيف ندارد . ديگر چه ؟ »

با نوميدي : « خوب از آن زنها كه روزهاي يكشنبه بعد از ظهر باشلق زنگك دار

سرشان مى گذارند و در كوچه راه مى روند . »

« از آن زنها مى خواهى ؟ »

« مثل زدم . مى توانم شمع بخرم پيش مريم عذراء روشن كنم . »

« اين تكليف است . »

« يكشنبه بعد از ظهر يك ليوان شراب بخورم . »

« اين رسم است . »

ميكل آنر كنار ميز آمد .

« براى اين است كه براى دوستانم چيز بخرم . »

آهسته و از ميان سكوت عميق شروع به پخش هدايا كرد .

« اين براى مادرم كه به كليسا برود . اين كمرچرمى باقلا بقره براى برونو .

اين پيراهن و جوراب زرد براى جيلبرتو . اين شال كردن پشمى براى پدر بزرگ .

براى پدر اين چكمه هاي بلند تا وقتى به غار مايانو مى رود پايش كند . انريكو ،

تو مى گفتى دلت مى خواهد هر وقت بزرگ شدى انگشترى طلا دستت كنى . اينهم

انگشترى . »

لحظه ي طولانى بى آنكه صدا برآورد خيره شده بودند . آنگاه مادر وارد

خانه شد تا پيراهن را تن كند . پدر چكمه هارا پا كرد . برونو كمرا به ميان بست .

جيلبرتو پيراهن زرد را پوشيد . پدر بزرگ ايستاده شال كردن را مى بست و باز

مى كرد . انريكو سوار اسب شد تا در تنهائى از انگشترى لذت ببرد .

آنگاه پدر گفت :

« اينها همه ... همه هديه هستند . از پول توى جيبى خريده يى ؟ »

« همه اش . »

« ولورتزو اين پول را مى دهد كه براى ما هديه بخرى ؟ »

« بله . »

« واقعاً ابوالمعالی است . »

میکل آنژ چشمش به بسته دیگری روی میز افتاد . مبهوت آنرا باز کرد ، و يك رومیزی بیرون کشید . حرف کنتسینا به یادش آمد . پیدا بود که خود کنتسینا آن رومیزی را از طرف خود در خرچین گذارده بود . صورتش سرخ شد . رومیزی را در دست مادر انداخت .

« این هدیه کنتسینا ده مدیسی است برای شما . »

افراد خانواده توپولینو مبهوت شده بودند .

« کنتسینا ده مدیسی ! چطور ممکن است رومیزی برای ما بفرستد . اصلاً

نمی‌داند ما هم آدمیم . »

« چرا . می‌داند . خودم برایش گفتم . خیاط خودش پیراهن شمارا دوخته . »

پدر بزرگ صلیبی به خود کشید . گفت : « این معجزه است . »

میکل آنژ اندیشید که : « آمین . راست است . »

[۶]

لورنزو تعلیم عمومی او را نیز به پیش میراند . بامداد يك روز یکشنبه از میکل آنژ خواست که همراه خانواده مدیسی به کلیسای سان گالو برود و به وعظ فراماریانو گوش دهد که خود لورنزو هر وقت میخواست در باره دین به بحث جدی پردازد نزد او می‌رفت . لورنزو می‌گفت : « فراماریانو کمال مطلوب من است . سختگیری اخلاقی او با جلال آمیخته است و ریاضت او فریبندگی و مذهب او آزادگی شعور اشراقی دارد . خواهی دید . »

فراماریانو با صدای ملایمی وعظ می‌کرد و کلمات مناسب به کار می‌برد . مسیحیت را تهنیت می‌گفت از این جهت که به مکتب افلاطون شباهت دارد . از نویسندگان و فلاسفه یونان نقل قول می‌کرد و اشعار شاعران لاتینی را از بر میخواند . میکل آنژ فریفته شد . اینگونه کشیش پیش از آن ندیده بود . هنگامی که فراماریانو صدای خود را پائین آورد میکل آنژ مسحور شد و هنگامی که به استدلال پرداخت به نظریات او تسلیم شد . چون فراماریانو تمثیل خنده‌آوری به کار برد میکل آنژ به خنده افتاد و چون حقایق جدی را پیاپی بیان کرد میکل آنژ تسلیم فشار آنها شد .

بعداً به لورنزو گفت : « حالا بهتر می‌فهمم افراد آکادمی از دین و مذهب

چه منظوری دارند . »



یکی از خادمان پیرو در اطاق میکل آنژ را کوبید و وارد شد .

« جناب اجل پیرو مدیسی به میکل آنژ بوئوناروتی امر می‌کند که يك ساعت

پیش از غروب در اطاق انتظار ایشان حاضر شود . «

میکل آنژ اندیشید که : « چقدر با پدرش فرق دارد که می پرسد آیا بدم نمی آید نزد او بروم . » اما با ادب به خادم پاسخ داد : « به عرض جناب اجل برسانید که مشرف می شوم . »

فرصت کافی بود که پیش از رفتن در لگن بزرگ چوبی در اطاق حمام خود را بشوید . کف حمام نشسته زانوان را زیر چانه جمع کرده متحیر مانده بود که ولی عهد سلسله مدیسی که جز با تکان دادن رسمی سر به او التفاتی نکرده بود از او چه میخواهد . غریزه اش به او می گفت که لباس طاوسی او با پیراهن برودری دوزی و شل بنفش درست همان پوشاکی بود که مورد پسند پیرو می توانست باشد .

دستگاه پیرو در طبقه دوم کاخ و درست بالای دیوارهای طاقدار گوشه خیابان گوری و خیابان لارگا واقع بود . میکل آنژ هرگز تا آن هنگام پا به آن قسمت کاخ ننهاده بود و حتی برای دیدن آثار هنری که می شنید موجود است نرفته بود . علت این پرهیز سردی و بی اعتنائی پیرو بود . اکنون به زحمت در دالانی که به دستگاه پیرو می پیوست پیش می رفت چون روی دیوارها نقاشی های عالی فرا آنجلیکو و نقش برجسته ظریفی از دزیده ریو اهل ستینیا نو آویخته بود .

خادم بیرون اطاق انتظار پیرو در انتظار بود . میکل آنژ را راه داد . مادونا آلفونسینو ، زن پیرو ، در لباس ابریشمین بلند جواهر نشان بی حرکت روی صندلی تخت مانند پشت بلند ارغوان رنگی نشسته بود . پشت او پرده بی زربفت بانقش گل و گیاه بود و روی دیوار طرف چپ او تصویر رنگ و روغنی بزرگی از او آویخته بود که گونه های سفید آن سفید رنگ پریده بود . پیرو چنین وانمود کرد که متوجه ورود میکل آنژ نشده است ، روی قالی چند رنگ ایرانی پشت به میکل آنژ ایستاده جعبه استخوانی را با قابهای شیشه ای تماشا می کرد که بر دیواره های آن داستان مسیح را نقش کرده بودند .

آلفونسینا با نگاه آمرانه به میکل آنژ می نگریست و هیچ نشان نمی داد که او را می شناسد بلکه با شدت بطور معمول خود بو می کشید؛ چنانکه گویی فلورانس و اهل آن بوی بد می دادند . از ابتداهم کوششی نکرده بود که تحقیر خود را نسبت به مردم فلورانس پوشیده دارد . در نظر اهل توسکانی که مدت چند قرن روم و هر چیز رومی را به شدت مکروه می داشتند این عمل بسیار خشم آور بود . پیرو مدیسی که يك نيمه اش خون اورسینی داشت اکنون نیمه دیگرش را هم با ازدواج با این اورسینی لکه دار میکرد .

پیرو چرخ می زد و موی انبوه بلندش روی شانه اش موج زد : چهره اش با وجود شکافی که در چانه داشت زیبا بود . بدون هیچگونه تهنیت رسمی اعلام کرد :

« میکل آنژو بوئوناروتی ، ما به تو اعلام می کنیم مایلیم تصویر مادونا آلفونسینارا با مرمر بتراشی . »  
 میکل آنژ در پاسخ گفت : « تشکر می کنم ؛ قربان . اما بنده نمی توانم تصویر بتراشم . »  
 « چرا نمی توانی ؟ »

میکل آنژ کوشید توضیح دهد که هدف او خلق يك شخص بخصوص نیست .  
 « من شباهت را نمی توانم منتقل کنم . این کار نقاش است که شمارا راضی کند . »  
 « مهمل می گویی ! من امر می کنم که مجسمه زرم را با مرمر بتراشی ! »  
 میکل آنژ به فیافه تحقیر آمیز پیرو خیره نگریست و حرف پدرش لودوویکو در گوشش صدا کرد که : « سنگتراش شدن در کاخ مدیسی مگر چه هست ؟ عیناً حکم نوکری را دارد . »

مادونا آلفونسینا نخستین بار به سخن درآمد .  
 « لطفاً این بگومگو را به اطاق خودت ببر . »  
 پیرو باخشم درمی باز کرد و از آن بیرون رفت . میکل آنژ حدس زد که بهترست دنبال او برود . در را پشت سر خود بست و از این حیرت کرد که میان جامها و کلاه خودها که پیرو در مسابقات برده بود چندین اثر هنری نیز به چشم می خورد : پالاس کار بوتیچلی ؛ بلروفون اثر برنولدو ، و نیز نقاشی های قدیم روی مجسمه های چوبی که روی زمینه طلایی بر طاقچه ها قرار داشت . بی اراده به صدای بلند گفت :

« جناب اجل عجب سلیقه خوبی در جمع آوری آثار هنری دارند . »  
 پیرو با این تعارف نرم نشد .  
 « هر وقت عقیده ترا خواستم میپرسم . تا آنوقت برسد توضیح بده که چرا تصور میکنی از بقیه خدمه بهتری . »  
 میکل آنژ خشم خود را میان دندانها فشرد و خود را مجبور ساخت مؤدبانه پاسخ بدهد .

« من پیکر تراشم به تقاضای پدر شما در این کاخ اقامت کرده ام . »  
 « بیش از صد پیشه ور از برکت این کاخ زندگی میکنند ، هر کار بایشان دستور داده شود انجام می دهند . فردا صبح دست بکار میشوی . سعی خودت را بکن که از علیامخدره مجسمه زیبایی بسازی . »  
 « همچو کاری از مینو اهل فیه زوله هم بر نمی آید . »  
 چشمان پیرو برق زد .

« تو... تو... دهاتی ! لباس پاره هایت را جمع کن از حضور ما برو . »

میکل آنر باطاق خود رفت و شروع کرد به انداختن لباسهایی که در صندوق داشت بروی تخت. کسی انگشت به در زد. کنتس کوچولو با پرستار خود وارد شد.

«شنیدم با برادرم مرافعه کرده‌بی.»

میکل آنر خم شد تا از ته صندوق چیزی بردارد.

کنتسینا با لحن آمرانه گفت: «بلند شو بایست با من حرف بزنی!»

میکل آنر برخاست و نزد او رفت.

«چیزی ندارم بگویم.»

«راست است که حاضر نشدی مجسمه آلفونسینا را بتراشی؟»

«راست است.»

«اگر پدرم از تو بخواهد مجسمه او را بسازی رد میکنی!»

میکل آنر ساکت بود. از خود میپرسید که آیا حاضر بود تقاضای لورنزو

را که آنقدر مورد علاقه او بود رد کند؟

«اگر من خواهش کنم چطور!»

بار دیگر میکل آنر به تله افتاد.

آرام جواب داد: «پیرو از من خواهش نکرد. بمن امر کرد.»

صدای پاهای شتابان از راهرو آمد. لورنزو باطاق آمد، چهره‌اش تیره‌تر از

همیشه بود و پلکش میپربید. پرستار با لکنت زبان گفت:

«فربان... من سمی کردم نگذارم کنتسینا...»

لورنزو با اشاره دست او را بکنار راند.

«من اجازه نمی‌دهم همچو اتفاقی در خانه من بیفتد.»

چشم میکل آنر خیره شد.

«مگر من از پدر تو نخواستم که ترا بمن واگذار کند؟»

«چرا.»

«پس من مؤول تو هستم.»

«من علتی نمی‌بینم که عذرخواهی کنم.»

«من از تو عذرخواهی نخواستم. تو بعنوان یکی از افراد خانواده من اینجا

آمده‌بی. هیچکس حق ندارد با تو مثل... مثل درباری رفتار کند... یا ترا از خانه

خودت بیرون کند.»

زانوان میکل آنر سست شد. روی تخت نشست لورنزو مهربانتر به سخن درآمد

«اما تو هم خیلی چیزها باید یاد بگیری...»

«تصدیق میکنم. طرز رفتار من...»

«... یکی اینکه هر دفعه دلت گرفت یا از کسی رنجیدی يك راست ندوی

اینجا اسباب را جمع کنی. در اینکار نشانی از وفاداری نسبت بمن نیست. فهمیدی؟  
 میکل آنر از جا برخاست. میکوشید اشکش را در چشمش نگاهدارد.  
 «من باید از پیرو عذر خواهی کنم. حرف بدی نسبت به زنش زدم.»  
 «او باید از تو عذر بخواند. اینکه تو میخواهی چیزی در عوض باو بگویی  
 مربوط بخود توست.»

کتسینا اندکی بعد از پدرش ماند تا از بالای شانه اش بهنجوی بگوید:  
 «با پیرو آشتی کن. اگر بخواند خیلی اسباب زحمت میشود.»

### [۷]

وقت آن فرارسیده بود که مفومی را به مرمر منتقل کند. اما اول آنکه مفهوم  
 چه بود؟ و دوم اینکه چه مفومهایی او را خوش میآمد؟  
 آن چهار تن افلاطونی بیک زبان رأی دادند که: «مفهوم باید یونانی باشد.  
 میتوان آنرا از داستانها گرفت: مثل هر کول و آنتهئوس، نبرد آمازونها، یا جنگ  
 تروا.» این پولیتزیانو بود که با طالبی از دهان آویخته نظر می داد. «باید به حال  
 سرستون یارتنون در آتن باشد.»

میکل آنر گفت: «اما من از این مطالب چندان اطلاعی ندارم.»  
 لاندینو با قیافه وقار آمیز گفت: «میکل آنر عزیزم، در مدت ماههای گذشته  
 سعی ما همین بوده که درباره دنیای یونان و فرهنگ آن بتو چیزی یاد بدهیم.»  
 پیکودلامیر اندولاخلندید و کتابخانه کوچک از صدای خوش موسیقی انباشته شد  
 «بنظر من آنچه رفقای من سعی دارند بگویند این است که دلشان میخواهد  
 ترا به عصر زرین بت پرستی بازگردانند.»

درباره دوازده خوان هر کول و عذاب نیوب در مرگ فرزندان و درباره  
 می نروای آتن و گلادیاتور محتضر داستانها برایش گفتند. لورنزو با صدای بالنسبه  
 ناخوش خود بحث را ملایمتر ساخت:

«برای دوست جوانان فرمان صادر نکنید. خودش باید موضوع و مفهوم  
 کارش را انتخاب کند.»

میکل آنر روی صندلی خود را عقب کشید و سرش را روی پشتی صندلی نهاد.  
 چشمانش زیر نور شمع مثل آتش می درخشید و موی سرش را سرخ رنگ میساخت.  
 گوش به نداهای درونی خود داده بود. در یک چیز یقین داشت: نخستین موضوع و  
 مفهوم کار او نمیتوانست از آتن یا قاهره یا روم یا حتی فلورانس بیاید بایست از  
 خود او بیاید. چیزی باشد که بداند و احساس کند و بفهمد. اگر جز این باشد سر  
 در کم میشود. کار هنری شباهتی بکار تحقیقی نداشت. کار هنری شخصی و ذهنی یا  
 نفسانی بود. بایست در درون او پدید میآمد.

آنگاه در میانه اصوات خود را چنان دید که روی پله‌های نمازخانه و رسلاهی ایستاده است. روز اولی است که همراه گیر لاند، ابو به ساتاماریانو و لا رفته است. اکنون نمازخانه را با تمام رنگهای آن پیش چشم می‌دید .  
 مریم‌های عذراء کارچیمابو و نینوپیزانو بار دیگر او را بیاد مهر مادرانداخت و آن کمکشتگی که وقتی مادرش را از دست داده بود و آن تنهایی و عطش محبت. دیر شده بود. جلوه بهم خورد. لورنزو ماند. با اینکه می‌گفتند گاه گاه زبانش لبه تیزی دارد، اکنون واضح و طبیعی حرف میزد.  
 گفت: «این شور و ذوق چهار افلاطونی را باید ببخشی.»

فیچینو برابر مجسمه افلاطون شمع میسوزاند. لاندینو روز تولد افلاطون را جشن میگیرد، برای ما افلاطون و دیگر یونانیان کلیدی هستند که موجب رهایی ما از سیاه چال مذهب شدند. ما اینجا در فلورانس کوشش داریم بار دیگر عصر پر بکس را باز آوریم. در پرتو بلند پروازی ماست که باید شدت شور ما رادرك کنی.  
 میکل آنز گفت: «لورنزو، اگر شما خسته نیستید میتوانیم کمی در قصر بگردیم و بمریم‌های عذراء با عیسی مسیح نگاه کنیم»

لورنزو چراغ برنز را که سخت صیقل خورده بود برداشت. ازدالان سرازیر شدند تا وقتی به اطاق انتظار دفتر لورنزو رسیدند که در آن نقش برجسته‌یی اثر دوناتللو قرار داشت که به نظر میکل آنز چنان دور و عاری از تشخیص بود که تمیز داده نمی‌شد. از آنجا به اطاق خواب جیولیانو رفتند. کوچکترین افراد مدیسی همچنان در خواب بود. لحاف ناروی صورتش کشیده شده بود. لورنزو و میکل آنز در باره مریم و عیسی کار په زلینو بحث کردند که بادو فرشته روی میز چوبی نقاشی شده بود. در دالانها راه می‌رفتند و مجسمه مریم و عیسی کار فرا فیلیپولیبی را مورد مطالعه قرار دادند. لورنزو توضیح می‌داد که مدلهای آن تابلویکی لو کرزیا بونی تار که دنیا بود که فرافیلیپو عاشق او شده بود و مدل عیسی بچه آن در بود به نام فیلیپینولیبی که نقاش بود و زیر دست بوتیچلی بار آمده بود. چنانکه بوتیچلی نزد فرافیلیپو پدر فیلیپینو نقاشی آموخته بود. آنگاه تابلو مریم کار نری دی بیچی را تماشا کردند. سپس به سراغ مریم و عیسی کار لوکا دلارویا رفتند. عاقبت به اطاق خواب لورنزو رفتند تا مریم و عیسی کار بوتیچلی که بیست سال پیش برای پدر و مادر لورنزو نقاشی شده بود تماشا کنند.

« آن دو مجسمه که رو بروی مریم و عیسی زانورده‌اند من و برادرم جیولیانو هستیم. همانطور که می‌بینی نقاش در کشیدن من سعی کرده مرا بسیار بهتر از آنچه هستم نشان دهد. من مرد زشتی هستم و خجالتی هم نمی‌کشم اما نقاشها همه تصور می‌کنند باید از این راه به من تعلق بگویند. به نوزو کوزولی هم در نمازخانه ما

همین کار را کرده . پوست تیره مرا سفید جلوه می دهند . بینی خمیده مرا راست می کنند. موی ناهموار مرا مثل موی قشنگ پیکومی سازند.»  
لورنزو نگاه تند نافذی بر او افکند. لبهایش را به هم فشرد و ابروانش را در هم کشیده بود.

« مثل اینکه تومی دانی من احتیاج به چاپلوسی ندارم.»  
میکل آنژ هول زده گفت: « گراناجی می گوید من آدم تندی هستم.»

لورنزو گفت: « توبه سلاح خونناپذیری مجهزی همینطور بمان.»  
میکل آنژ ساکت بود. وقتی به یاد مادرش می افتاد او را زیبا و جوان می دید. اما زیبایی او نوع دیگری بود. نوعی زیبایی بود که از درون او می آمد. زنی نبود که هر نوع مردی او را بخواهد. بلکه زنی بود که پسرش را دوست می داشت و پسرش هم او را دوست داشت. سرش را بلند کرد و با اطمینان کامل خطاب به لورنزو گفت:  
« احساس می کنم که خیلی به مریم عذرا نزدیکم. این تنها تصویری است که از مادرم دارم. چون هنوز باید از حیث فنی تجسس کنم بهترینست خودم بدانم چه میخواهم بگویم؟»

لورنزو با وقار جواب داد: « از همه بهتر همین است.»  
« شاید آنچه من درباره مادرم حس می کنم درباره آنچه او نسبت به من احساس می کرده صادق باشد.»

آنچه میکل آنژ دنبالش می گشت تشابه صوری نبود بلکه روح مادری را می جست. مادر و فرزند را به هر وضع که به ذهنش می رسید می کشید و رابطه حقیقی بین آن دو را بوسیله زغال و کاغذ خود می دید. آنگاه با پرداخت چند شاهی زنها را راضی کرد که حرکت کنند و خود و فرزند را که در آغوش دارند جابه جا کنند تا زوایای دید بیشتری در اختیار او بگذارند تا چیزی را که خودش نمی دانست چیست بیابد.

همراه گراناجی و توربجیانی و سانسو وینو و روستی چی به تماشای آثار هنری فلورانس می رفت و بار کوز ذهن مریم و عیسی رامی کشید و گوش به دهان بر تولدو داشت که قطعه به قطعه آثار گذشتگان و علت توفیق یافتن ایشان را وصف می کرد. يك روز صبح در کناره رودخانه آرنو به طرف پونتاسیه و به راه افتاد. خورشید سخت می سوزاند. پیراهنش را در آورد و سینه اش را به اشعه جان بخش خورشید عرضه کرد. تپه های آبی توسکانی در سلسله های دنداندار ناپدید می شدند. میکل آنژ در حالی که سرایشی تند رازیر پای خود احساس می کرد و از تپه بالا می رفت، توجه یافت که هنوز با آنچه میخواست در باره مریم و فرزندش با تراشیدن پیکر ایشان به بیننده بفهماند خوب آشنا شده است. فقط میدانست که



میخواهد به چیزی نوحیاتی دست یابد. مشغول تفکر درباره شخصیت و سرنوشت مریم شد. موضوع اعلام بارداری از موضوعهای مورد علاقه نقاشان فلورانس بود. ملك جبرئیل از آسمان فرود می آید تا به مریم اعلام کند که باید پسر خدا را حمل کند. در هر تصویر که میکلا آثر دیده بود چنان می نمود که خیر بکلی ناگهانی و غافلگیر به مریم رسیده بود و ظاهراً مریم راهی بجز قبول نداشته است.

تصمیم گرفت مریم را چنان بتراشد که در حال شیردادن به کودک ضمناً تصمیم خود را بگیرد. همه چیز را بداند و بخواهد آینده خود و فرزند و جهان را تعیین کند.<sup>۱</sup>

اکنون که می دانست چه میخواهد بکند، می توانست با توجه به منظور نقاشی کند. در آن پیکر خود مریم بر همه چیز سیطره می یافت. مرکز تلفیق می شد. قلمش قهرمانی می بود؛ زنی بود که نه فقط اختیار اخذ تقسیم به او واگذار شده بود بلکه خود واجد آن نیروی درونی بود که لازمه اخذ تصمیم است. در این پیکر فرزند در درجه دوم اهمیت قرار می گرفت. حضور می داشت و با فشار و قدرت زنده می بود، اما به هیچوجه توجه بیننده را از مادرش بر نمی گرفت.

به این فکر افتاد که فرزند را روی دامان مادر قرار دهد به طوری که چهره اش در پستان مادر پنهان شود، و پشتش کاملاً به طرف بینندگان باشد. این ترکیب محل طبیعی طفل را در هنگام اجرای ضرورتی ترین فعالیت روزانه اش به او می داد. و با رد معنی از راه نشانه و دلالت، همین ترکیب لحظه ای را نشان می داد که مریم بیش از هر وقت متوجه لزوم اخذ تصمیم باشد.

تا آنجا که می دانست هرگز کسی عیسی را از پشت نکشیده و تراشیده بود. در حالی که گیرندگی و مهابت زندگی او تا سی سال بعد هم آغاز نمیشد. این موضوع مربوط به دوران اهمیت مادر و نشان دادن تصویر او بود.

صدها طرح مادر و فرزند را که در چند ماه گذشته دیده بود مورد مطالعه قرار داد و آن چند تا را که در خورد انگاره جدید او بود کنار گذاشت، و سپس با توجه به طرحهای برگزیده به فکر زمینه کار افتاد. اول اینکه در آن هنگام مریم کجا بوده؟ يك طرح که پیش رویش بود مادری را نشان می داد که در پایین پلکان روی نیمکت نشسته.

۱- خواننده باید نيك بداند که از اینجا به بعد آنچه ابروینگ استون در باره يكباک آثار میکلا آثر و نحوه پدید آمدن آنها و مفهومی که در بردارند می گوید یکی از چند تعبیر دقیق و بالنسبه علمی و آغشته به تجارب انتقادی هنری است از آثار موجود میکلا آثر. خلاصه: بی آنکه لازم باشد میکلا آثر چنین اندیشه کرده باشد ممکن هست که چنین اندیشیده باشد. م

غیر از فرزندش در آن هنگام چه کسانی با او بوده‌اند؟ در یک تصویر چندین کودک را در حال بازی کشیده بود. قیافهٔ مریم ممکن بود ترکیبی از این مادران قوی توسکانی باشد. اما تصویر مریم عذراء را چگونه باید کشید؟ خاطره‌یی که از قیافهٔ مادرش داشت تقریباً مربوط به ده سال پیش بود و بیشتر به رؤیا می‌مانست. نقاشی‌ها را کنار گذاشت. آیا ممکن بود قطعه مجسمه‌یی را در ذهن ساخت بدون آنکه مرمری که باید با آن ساخته شود بشناسیم؟

دنبال کرانچی راه افتاد که یکی از بزرگترین اطافهای ساختمان را به او داده بودند تا کارگاه نقاشی او باشد، واز او خواست که باهم به سراغ سنگفروشان شهر بروند.

«اگر مرمر در دسترسم باشد تا آنرا ببینم و لمس کنم و ساختمان درونی آنرا یاد بگیرم خیلی بهتر کار می‌کنم.»

«برتولدو گفته تا وقتی نقاشی و نمونه سازی تمام نشده مرمر نباید خرید چون آن وقت مجسمه ساز می‌تواند با اطمینان قطعه سنگ مناسبی را انتخاب کند.»

میکل آنژ متفکرانه جواب داد: «وارونه‌اش هم درست است. یک جور بستگی مخصوص...»

«خیلی خوب. دروغی می‌بافم و به برتولدو می‌گویم. فردا بیا برویم.»

در شهر فلورانس ده‌ها سنگفروشی بود که در آنها گرانیت و تراورتن و مرمر رنگی و سنگ تراشیدهٔ بنایی و سنگ مخصوص فرش بام و جام پنجره و ستون به هر اندازه و به هر شکلی می‌فروختند. اما در هیچیک از این دکانها مرمر معدن کارا را پیدا نشد و میکل آنژ فقط همانرا می‌خواست.

«بیا برویم تا حدود ستینیانو. آنجا بهتر ممکن است پیدا کنیم.»

در حیاط کهنه‌یی که دزیده ریو مینو در آن تعلیم دید بود قطعه سنگی دید که بیدرنگ افسونش کرد. به اندازهٔ متوسط بود اما بلورهای آن برق سفید می‌زد. آب روی آن ریخت نا اگر ترک دارد معلوم شود. چکش به کناره‌های آن زد تا صدای آنرا بشنود. دنبال عیب و حباب و لکه گشت.

به شادی فریاد زد: «کرانچی، سنگ همین است. مریم و عیسی خوب از از این درمی‌آید. اما باید زیر اولین اشعهٔ خورشید ببینمش. آنوقت می‌توانم بطور یقین بدانم که کامل هست یا نه.»

«اگر خیال کرده‌یی من تا صبح روی زمین می‌نشینم مرمر ترا پرستش...»

«نه، نه. توقیمتش را طی کن. من از تو پولینو یک اسب امانت می‌گیرم تا توزنده بخانه برگردی.»

دو نفر از سنگتراشان کمک کردند تا قطعه سنگ زیر پناهگاه حمل شود .  
 آنگاه میکلا آنر میز نقاشی خود را با وسایل آن از ساختمان به آنجا برد .  
 بر تولدو حیرت زده به عقب باغ آمد .  
 « آماده تراشیدن شده‌ی؟ »  
 « نه . هنوز خیلی مانده . »  
 « پس چرا از ساختمان بیرون آمدی ؟ »  
 « چون خوشم می‌آید در آرامش کار کنم . »  
 « آرامش ؟ يك لحظه هم در تمام روز از صدای چکش سنگتراشان در امان نیستی . »

« آن صدا را دوست دارم . با آن بزرگ شده‌ام . »  
 « اما من مجبورم هر روز مدتی در ساختمان با آن‌های دیگر کار کنم . اگر تو نزدیک من باشی می‌توانم هر وقت کمک بخواهی کارت را درست کنم . »  
 میکلا آنر لحظه‌ی اندیشید، آنگاه گفت :  
 « بر تولدو، من احساس می‌کنم که به تنهایی احتیاج دارم و باید دور از چشم دیگران کار کنم . حتی دور از چشم‌های شما . هر وقت احتیاج به دستور و تعلیم داشتم خودم می‌آیم می‌پرسم . »  
 لب‌های بر تولدو لرزید . « اینطور خیلی بیشتر اشتباه می‌کنی و تا بخواهی اشتباهت را بفهمی بیشتر طول می‌کشد . »  
 « مگر این بهترین شیوه یاد گرفتن نیست ؟ مگر بهترین اشتباهانمان را تا نتیجه منطقی آنها دنبال کنیم ؟ »  
 « يك کلمه راهنمایی از اتلاف وقت جلوگیری می‌کند . »  
 « وقت من کم نیست . »  
 « راست می‌گویی . وقت کم نیست . هر وقت کمک خواستی بیا پیش خودم ، »

## [۸]

مرمر در گوشه‌های ناشکافته و تاریک ذهن او نور می‌افشاند و وجود او را برای پذیرفتن بذره‌های اندیشه‌های نوازم می‌گشود. اکنون از روی نقاشی‌ها و نمونه‌های گلین خود کار نمی‌کرد. آنها همه را کنار گذاشته بود. از روی تصاویر ذهنی خود می‌تراشید.

دستها و چشمانش محل و موقع هر خط و انحنا را در میان توده سنگ می‌دانستند و همچنین می‌دانستند که وقتی به چه عمقی برسند باید نقش برجسته را آغاز کنند . چون فقط يك مربع از پیکری که می‌تراشید از سطح سنگ بیرون می‌زد .

در پناهگاه خود مشغول کار بود که حیوانی به دیدنش آمد. این نخستین بار بود که جوان پانزده ساله که قرار بود کاردینال شود به دیدن اومی آمد. با وجود آنکه بکلی عاری از لطف صورت بود میککل آنژ قیافه او را هوشمند و بیدار یافت. مردم فلورانس می گفتند که پسر دوم سهل انگار لورنزو که دوستدار عشرت بود استعداد داشت اما آن استعداد را هرگز به کار نمی برد چون تنها گرفتاری او درزندگی این بود که از جنجال بگریزد.

همه جا سایه غمزه او پسر عمومی پانزده ساله اش جیولیو که طبیعت او را نقطه مقابل حیوانی آفریده بود پهلویش بود. جیولیو بلند و خوش اندام بود و چهره مثلت و بینی کشیده و چانه فرونشسته و ابروان کمائی و چشمان درشت داشت: زیبا و باجلال و کاربرد دوستدار مشغله و درضمن مثل مرده خونسرد و عاری از احساس بود. لورنزو او را از خاندان مدیسی شناخته بود اما پیرو و آلفونسینو بواسطه حرامزاده بودنش از او نفرت داشتند. تنها بوسیله یکی از پسرعموهایش می توانست جایی برای خود باز کند. این بود که خود را به حیوانی چاق و خوش جنس بسته با حیل و تزویر خود را به جایی رسانده بود که تمام کارهای حیوانی را انجام می داد و خلق تند او را تلافی می کرد و هر گونه عشرتی میخواست فراهم می آورد. هر وقت حیوانی کاردینال کامل می شد به رم می رفت تا گزیر جیولیو همراهش می رفت. میککل آنژ گفت: « حیوانی، چقدر لطف کرده اید که به ملاقات من آمده اید.»

حیوانی با صدای پرطمطراق خود گفت: « برای ملاقات نیامده ام. آمده ام دعوت کنم که در شکار من شرکت کنی. برای تمام ساکنان کاخ هیجان آمیزترین ایام سال است.»

میککل آنژ چیزهایی درباره شکار شنیده بود. شکارچیان لورنزو و سوارکاران و مهران او به نقطه بی در کوهستان فرستاده شده بودند که خرگوش و جوجه تیغی و گوزن و گراز فراوان داشت. همه ناحیه را با کرباس محصور می ساختند و روستایان حوالی مواظبت می کردند که گوزنها از روی حصار پارچه بی نبهند و گرازها آنها سوراخ نکنند که در آن صورت همه شکارها می گریختند. میککل آنژ تا آن موقع حیوانی بی حال رانده بود که چنان به جوش آمده باشد.

« معذرت میخواهم. اما همانطور که می بینید من مشغول تراش مرمر هستم و نمی توانم بیایم.»

حیوانی از هم وارفت. « تو که کار گریستی هر وقت بخواهی می توانی کار کنی. تو آزادی.»

میککل آنژ مشت خود را دور قلم می فشرد و بازمی کرد.

این قلم راهشت پرساخته بود تا میان انگشتانش نرسد.

« جیوانی، خیلی مسلم نیست.»

« چه کسی جلوت رامی گیرد؟»

« خودم.»

« واقعا کار را به شکار کردن بامن ترجیح می‌دهی؟»

« چون اختیار به من می‌دهید، بله.»

« خیلی عجیب است. باور نمی‌کردم. فقط می‌خواهی کار کنی؟ هیچ وقت

تفریح نداری؟»

این کلمه برای میکل آنز بی ارزش بود چنانکه کلمه کیف برای خانواده نوبولینو مقداری نداشت. کرد مرمر را از روی لب بالا بیش که عرق کرده بود پاک کرد.

« مگر هر کسی تفریح را یک جور نمی‌بیند؟ برای من مرمر کمتر از شکار هیجان آور نیست.»

جیولیو زیر لب به پسر عمویش گفت: «خدا مارا از شر خوره نجات دهد.»

میکل آنز در نخستین جمله‌ی که خطاب به جیولیو بر زبان آورد پرسید:

« چرا من خوره هستم؟»

جیوانی جواب داد: « چون فقط به یک چیز علاقه داری.»

بار دیگر جیولیو زیر لب چیزی به جیوانی گفت. جیوانی در جواب گفت:

« کاملاً حق بانوست.» و بی آنکه چیزی بگوید رفتند.

میکل آنز به تراش مرمر باز گشت، و آن حادثه از خاطرش محو شد. اما چندان نپایید. نزدیک غروب که هوا خنک شده بود کنتس کوچولو به باغ آمد. تا کنار مرمر میکل آنز آمد و نرم به گفتار در آمد. « برادرم جیوانی می‌گوید که از تو می‌ترسد.»

« ... می‌ترسد؟ من که کاری نکردم.»

« جیوانی می‌گوید تو یک جور .. صلابتی داری.»

« به برادرتان بگوئید از من نومی‌نشد. شاید سن من کمتر از آن است که

دلم دنبال تفریح بروم.»

کنتسینا نگاه متجسسی به او افکند.

« شکار رفتن جیوانی بزرگترین جنبش او در ظرف سال است. در آن چند

ساعت او رئیس خانواده مدیسی میشود و حتی پدرم از او فرمان می‌برد. اگر

دعوت او را به شکار رد کنی مثل آنستکه خود جیوانی را رد کنی و خودت را بالاتر

از او بدانی. جیوانی مهربان است، هیچوقت نمی‌خواهد آزارش بکسی برسد.

چرا میخواهی اورا بیازاری ؟

« کنتسینا ، من نمی‌خواهم اورا آزار بدهم . موضوع این است که من نمی‌خواهم از این حال بیرون بیایم . من میخواهم هر روز و همه روز کار کنم تا کارم تمام شود . »

کنتس کوچولو بلحن آزرده فریاد کشید : « هنوز هیچ نشده پیرو را دشمن خودت کردی . حالا باید با جیووانی هم همین کار را بکنی ؟ »  
هیچ جوابی به ذهنش نرسید . آنگاه ، چون حال ترائش از میان رفته بود ، قلم سه دندانه خود را کنار نهاد و پارچه سفید بزرگی را در چشمه خیس کرد و روی مرم خود را پوشاند . اندیشید که روزی خواهد رسید که هیچکس مانع کار من نشود !

« بسیار خوب ، کنتسینا . به شکار می‌روم . »



بیرون آوردن اشکال زنده از دل مرم محتاج ساعت‌های طولانی و روزهای طولانی‌تر بود . نوعی پوست کنی تدریجی بود که ورق به ورق انجام می‌شد . همچنین امکان تعجیل در زایاندن موضوع نبود . پس از يك سلسله ضربات پیاپی يك قدم عقب می‌رفت و پیشرفت خود را تماشا میکرد .

در سمت چپ طرح او پلکان سنگی سنگینی رو بیائین می‌آمد . مریم نیمرخ روی نیمکتی در طرف راست نشسته بود . چنان می‌نمود که نرده‌های بزرگ پلکان در دامان او پایان می‌یابد . درست زیر زانوی عیسی . متوجه شده بود که اگر دست چپ قوی مریم که ساقهای کودک را گرفته بود بیشتر باز می‌شد و در سطح مستوی اندکی بیشتر می‌رفت نه فقط می‌توانست پسرش را محکم بگیرد بلکه نردبان نرده‌ها را نیز می‌گرفت و آنرا بصورت تیر مستقیم در می‌آورد . در آنصورت مریم هم وزن پسرش عیسی را بردامان خود وهم اگر چنان تصمیم می‌گرفت که التماس خدا را اجابت کند و خدمت او را بپذیرد وزن صلیبی را که بعدها پسرش را بر آن مصلوب می‌ساختند تحمل میکرد .

دلالت این معنی را به بیننده تحمیل نمیکرد اما هر که می‌خواست و می‌توانست ببیند آن آیت اشارت در آنجا بود<sup>۱</sup>.

اکنون وضع عمودی را ساخته بود اما حامل افقی کجا بود ؟ نقاشی‌های خود را مطالعه کرد تا راهی برای تکمیل تصویر پیدا کند . نگاهی به یحیی کرد که پسر بچه کوچکی بود و بالای پلکان بازی میکرد . حالا اگر بازوی گوشت‌آلود راست را از روی نرده‌ها با زاویه قائمه می‌گذراند ...

طرح زغالی جدیدی کشید و سپس بکندن و کندن دل بلوری مرمر پرداخت. بتدریج که میکمل آنژ در دل سنگ رسوخ میکرد بازوی راست و بدن یحیی حامل زنده و کوبنده افقی را تشکیل می داد. همچنین نیز بایست می شد. چون یحیی بود که بعدها معمدانی شد یعنی پسر خاله خود عیسی را تمعید کرد و جزء لایتجزای تعزبه او گردید.

پس از تراشیدن تصویر دو کودک كوچك ديگر كه بالای پلکان بازی می کردند، مریم و عیسی او تمام شده بود. زیر نظر و دستورهای شدید بر تولدو به ننهاکاری دست زد که بیشتر هیچ تعلیم نگرفته بود و آن پرداخت بود. بر تولدو ضررهای زیاده از حد صیقل دادن را در سر او فرو کرد و باو فهماند که چنین کاری اثر هنری را زیاده از حد احساساتی میکند. چون با سنگ آماده در قسمت جنوبی کارگاه خودکار کرده بود اکنون از بوجیار دینی تقاضا کرد که قطعه ۱۳ در ۱۸ اینچی را بدیوار غربی تکیه دهد تا زیر نور غیر مستقیم شمالی آنرا پرداخت کند.

ابتدا سوهان خشنی بکار برد تا رویه های ناهموار را بیرون آورد. آنگاه کرد لطیف مرمر را شست. سوراخهایی دید که بر تولدو به او توضیح داد در اول کار پدید آورده و علت آن رسوخ زیاده از حد قلم و خرد کردن بلور زیر سطح سنگ بوده است.

بر تولدو یادش داد که: «سنگ سنباده نرم با آب بکار ببر. اما فشار میاور.» همینکه این کار تمام شد بار دیگر تمامی قطعه را با آب شست. اکنون اثر او خاصیت ملموسی داشت که به کاغذ مات بی شباهت نبود. پس از آن سنگ پای سبکی را برای جلا دادن سطح و جلوه دادن بلورهای درخشان و تازه بکار برد و انگشتانش را روی مرمر میکشید تا بافت ابریشمین آنرا احساس کند. با تغییر نور شکل مجسمه عوض می شد و میکمل آنژ از نو به سنباده و آب و سنگ پا دست برد. بتدریج نقاط برجسته هویدا شدند: نور آفتاب بر چهره مریم و موهای مجعد و گونه چپ و شانه چپ کودک؛ و نیز بر روی پارچه بی که پای مریم را می پوشاند. بر پشت یحیی در حالیکه سوار نرده شده بود. و بر داخل نرده ها بمنظور نشان دادن اهمیت آن در کل طرح. تمام قسمتهای دیگر مجسمه در سایه قرار داشت. میکمل- آنژ اندیشید که اکنون بیننده بحران و تفکر عمیق و ملتهب مریم را بر چهره مریم که مکیدن طفل را بر پستان و وزن صلیب را در دست خود احساس میکرد می دید و می فهمید.

\*\*\*

لورنزو چهار عضو آکادمی را احضار کرد. وقتی میکمل آنژ با بر تولدو ژوارد

اطاق شد مجسمه را دید که باطاق آورده روی مذبح بلند مسطحی که با مخمل سیاه پوشانده بودند قرار داده بودند.

آن چهار تن افلاطونیان سخت مشغوف بودند.

پولیتزیانو با بهجت بسیار فریاد زد: «بالاخره يك مجسمه یونانی تراشیدی!»  
 میکو با فشاری که معمول او نبود گفت: «وقتی به پیکری که تراشیده بی نگاه میکنم از دنیای مسیحیت بیرون می‌روم. این شکل قهرمانی که ساخته‌بی واجد الوهیت رسوخ ناپذیر هنر یونان باستان است.»

لاندینوی سفید مو گفت: «موافقم. این پیکر آرامش و زیبایی و جنبه فوق بشری دارد که فقط يك هنرمند آتنی میتواند آنرا وصف کند.»

میکل آنر مبهوت پرسید: «چرا اینطور باشد؟»

فیچینو فریاد زد: «چرا؟ چون تو يك راست از آکروپولیس به فلورانس

افتاده‌بی.»

«تو هم در قلبت مثل ما بت پرست هستی. ابوالمعالی اجازه میفرماید آن لوحه عتیقه را که يك زن روی برجستگی کور نشسته است بیاورند؟»

هنوز چند لحظه نگذشته خادم نه فقط لوح عتیقه بلکه چندین مریم و عیسی قابل حمل را باطاق آورده بود و چهارتن افلاطونیان کوشش داشتند بکمک آنها به میکل آنر ثابت کنند که پیکر تراشی او هیچ قرابتی با پیکر تراشی مسیحی نداشته است.

میکل آنر اندکی با حرارت جواب داد: «قرار نبود قرابتی داشته باشد. من میخواستم چیز نو و بینظیری بیافرینم.»

لورنزو از تماشای این صحنه لذتی برده بود.

گفت: «میکل آنر وضع موافقی پدید آورده. انزوا هم یونانی است هم مسیحی که با زیبایی بهم آمیخته و بهترین جنبه‌های هر دو فلسفه را نمودار ساخته. این باید بخصوص برای شما که تمام عمرتان را صرف اتحاد افلاطون و مسیح کرده اید آشکار باشد.»

میکل آنر اندیشید که: «حتی يك کلمه هم درباره مریم و لحظه اخذ تصمیم او نگفتند. آیا معنی اثر زیاد ناپیداست؟ یا این همان قسمت است که میگویند یونانی است؟ چون کودک هنوز مسؤول نیست؟»

برتولدو که ساکت مانده بود، غریب که: «خوب دیگر درباره پیکر تراشی

صحبت کنیم. خوب است؟ بد است؟»

کسی توجهی به میکل آنر نداشت چنانکه گوئی در اطاق نیست اینطور فهمید که آن عده از اولین کار مهم او خوششان آمده است چون بنظر ایشان فرزند



تأدب بود. از این فکر انقلابی که عیسای کودک پشت بیننده داشت حظ کرده بودند. همچنین از علم و اطلاع آمیخته بیزرگواری مریم. از دست یافتن میکلا آنزبه مناظر و مرایا که تازگی در تراش مرمر راه یافته بود شوری پیدا کردند. چون حتی دونالو نیز در تراشیدن مجسمه‌های مریم به آن مثبت نکرده بهمین فناءت کرده بود که نشان دهد فرشتگان و کروبیان بنحو مبهمی پشت افراد اصلی قرار دارند. نیروی بارز آن سه موجود تراشیده که از فشار درونی در حال انفجار بودند ایشان را تحت تأثیر قرار داده بود. این یکی از زنده‌ترین نقشهای برجسته بود که در عمر خود می‌دیدند.

البته چیزهایی هم بود که نمی‌پسندیدند. بدون آنکه الفاطرا نرم و شیرین کنند باو گفتند که بنظرشان چهره مریم بیش از حد شکیل بود و زیاد بودن پوششهای او نوی ذوق میزد. اندام کودک زیاده از حد عضلانی بود و وضع بازو و دست او ناهنجار بود. اندام یحیی چنان بزرگتر از اندازه بود که خشن جلوه میکرد.

لورنزو فریاد زد: «بس کنید. بس کنید. دوست جوان ما بیش از شش ماه سر این مجسمه کار کرده...»

برتولدو در آن میان گفت: «و تمامش هم بفکر خودش بوده. اگر من کمکی کرده‌ام بکلی علمی بوده.»

میکلا آنز از جا برخاست تا توجه ایشان را بخود جلب کنند.

«اول اینکه من از پوشش بدم می‌آید. من فقط میخواهم با بدن برهنه سروکار داشته باشم. این است که صرفاً نتوانستم از عهده این قسمت برآیم. و اما در مورد صورت مریم، نتوانستم صورتی که میخواستم پیدا کنم. منظورم این است که در ذهن خودم پیدا نکردم. بهمین علت هم نتوانستم با... واقعیت بیشتری آنرا بکشم یا بتراشم. اما حالا که تمام شده دلم می‌خواهد چیزی را که میخواستم به انجام برسانم برایتان بگویم.»

پولیتزیانو گفت: «اطاق سراپا گوش است.»

«میخواستم این شکلها حقیقی و باور کردنی باشند بطوری که بیننده احساس

کند همراه نفس بعدی اینها هم زنده میشوند.»

آننگاه با شرمندگی فکر و طرز فکر خود را درباره مریم و فرزند او و لحظه اخذ تصمیم او توضیح داد. لورنزو و چهار افلاطونیان ساکت شدند و از نوبه تماشای مجسمه پرداختند. میکلا آنز احساس کرد که نگاهشان متجسس است. آننگاه بکایک به تدریج رو به طرف او گرداندند: چشمانشان سرشار از غرور بود.



وقتی به اطاق خود باز گشت کیسه‌بی چرمین روی دستشوئی خود یافت. از

فلورینهای زرین براق پر بود و میکلا آنر نمی توانست تعداد آنها را حدس بزند .  
از بر تولدو پرسید : « این دیگر چیست؟ »  
« کیسه بی که لورنزو فرستاده . »

میکلا آنر کیسه را برداشت و به طرف پلکان مجاور ساختمان خودشان رفت  
و به طبقه دوم رسید و يك راست به اطاق خواب لورنزو رفت لورنزو روبروی چراغ  
نفتی پشت میز کوچکی نشسته نامه می نوشت . وقتی پرستار شب آمدن میکلا آنر  
را اعلام کرد لورنزو سر جای خود چرخید .

« لورنزو ، من نمی فهمم معنی ... »

« آرام ، آرام . اینجا بنشین . حالا از سر شروع کن . »

میکلا آنر آب دهان فروداد و خود را آرامتر کرد .

« موضوع این کیسه پول است . شما که نباید مجسمه را بخرید . از اصل مال  
شما بوده . وقتی آنرا می تراشیدم در کاخ زندگی می کردم . شما همه چیز مرا ... »  
« میکلا آنر ، من با این پول قصد خرید آنرا نداشتم . مجسمه مال خودتوست .  
این پول نوعی جاززه انعام کاراست . همانطور که وقتی پسرم جیووانی دروس مذهبی  
را در پیزا تمام کرد به او هم دادم . فکر کردم بدت نمی آید سفر کنی و آنار دیگران  
را ببینی . از شمال به طرف بولونی و فرارا و پادوا تا ونیز از جنوب به سیه ناتارم و  
ناپل ؟ سفارشت را هم می کنم . »

با وجود دیر بودن وقت میکلا آنر به شتاب بخانه رفت . همه خواب بودند  
اما زود در اطاق نشمن جمع آمدند . هر يك شمعی در دست داشت و شب کلاهش  
کج شده بود . میکلا آنر سکه های زر را با ادای نمایشی روی میز تحریر پدرش  
ریخت .

لودو و یکوبا لکنت زبان گفت : « این ... این ها ... چیه ؟ »

« پول جاززه من . باات تمام کردن مجسمه مریم و عیسی »

عمویش گفت : « خیلی پول است . چقدر هست ؟ »

میکلا آنر با بی اعتنایی گفت : « فرصت نکردم بشمرم . »

پدرش مشغول شمارش بود : « سی ، چهل ، پنجاه . يك خانواده را می شود

شش ماه با این پول نگاهداشت . »

میکلا آنر که مشغول خود نمایی بود بهتر دید که کارش را کامل کند . از  
این جهت پرسید : « من شش ماه کار کرده ام . چرا کارشش ماه من نباید يك خانواده  
را شش ماه نگهدارد ؟ »

لودو و یکوبا به خروش آمده بود .

« مدت هاست دستم يك جا به پنجاه فلورین نخورده . میکلا آنر تو باید فوری ،

همین فردا صبح يك قطعه ديگر شروع کنی . خوب پول می دهند . «  
 میکل آنر حظی کرده بود . پدرش هیچ از او تشکر نمی کرد . فقط شادی بی  
 پرده پدرش بود از اینکه این همه پول طلا را در دست داشت و زیر نور شمع برق میزد .  
 به حال طنزیادش به خودش افتاد که وقتی بار اول لورنزو او را به کاخ دعوت کرده  
 بود فکرش همه نزد مرمر بود ؟

لودو ویکو گفت : « بابد عقب مزرعه دیگری بگردیم . زمین تنها چیزی  
 است که ارزش پول دارد . آنوقت با درآمد اضافی آن ... »  
 « پدر ، من یقین ندارم می توانم بگذارم شما این کار را بکنید . ابوالمعالی  
 گفته این پول را به من می دهد تا سفر کنم : به ونیس یا ناپل بروم و مجسمه ها را  
 تماشا کنم . . . »

« سفر کنی تا مجسمه ها را تماشا کنی ! » لودو ویکو هراسیده بود . جریبها  
 زمین که خیال داشت بخرد از پیش چشمش ناپدید شده بود . « تماشا کردن مجسمه ها  
 چه فایده دارد ؟ تماشا می کنی و بعد می روی ، پول هم رفته است . اما با خرید  
 مزرعه های جدید ... »

برادرش بوئونارونو پرسید : « میکل آنر ، راستی می خواهی به سفر بروی ؟ »  
 میکل آنر خندید و گفت : « نه فقط می خواهم کار کنم . رو به پدرش کرداند .  
 « این پولها مال شماست ، پدر »

## [ ۹ ]

هفته بی چندبار بر تولدو اصرار می ورزید که باهم به کلیسا بروند و از روی  
 آثار استادان گذشته نقاشی کنند . چهارپایه چوبی همراه می بردند تا بتوانند با  
 تغییر وضع نور جای خود را عوض کنند . در این وقت در نمازخانه برانکاچی در کلیسای  
 کارمین طرح برمی داشتند . توریجیانی چهار پایه خود را چنان نزدیک چهار پایه  
 میکل آنر نهاده بود که شانه اش به بازوی میکل آنر فشار می آورد . میکل آنر  
 اندکی چهارپایه خود را عقب کشید . توریجیانی رنجید . میکل آنر به توضیح گفت :  
 « بازویم که گیر باشد نمی توانم نقاشی کنم . »

« چرا انقدر غرغر و شده بی ؟ من فقط می خواستم در ضمن که نقاشی می کنیم  
 سرمان هم گرم باشد . دیشب يك تصنف تازه هرزه شنیدم ... »  
 « من می خواهم حواسم را جمع کنم . »

« من کلافه شده ام تا به حال پنجاه مرتبه از روی این نقشهای روی گچ کپی  
 برداشته ایم . دیگر برای یاد گرفتن چه دارند ؟ »  
 « این را که به هم ماساچو چه جور نقاشی می کرده . »

«من میخوام مثل توربجیانی بکشم . همین برایم کافی است .»  
 میکلا آنژ بدون آنکه سر بلند کند بایبیری به او پرید که : «اما برای من  
 کافی نیست.»

«اینرا بین دیگران من سال پیش سه جاوزه نقاشی بردم . توچند تا بردی؟»  
 «من هیچ نبردم همین هم هست که دلم میخواهد یاد بگیرم.»  
 توربجیانی احساس کرد که باخته است. با لبخند بدخواهی گفت: «تعجب  
 می کنم که شاگرد سوگلی هنوز باید مثل بچه مدرسه بی ها کار کند.»  
 «کپی کردن کار ماساچیو کار هیچ بچه مدرسه بی نیست مگر به فکر خود  
 بچه مدرسه بی ها.»

«صحيح. پس حالا فکر تو بهتر از فکر من است.» و مشتعل شده گفت: «تا به  
 حال خیال می کردم فقط دستت از دست من بهتر است.»  
 «اگر نقاشی بلد بودی می فهمیدی که فرقی ندارد.»

«واگرنوکاری غیر از نقاشی بلد بودی می فهمیدی که چقدر مرده بی. همانطور  
 که گفته اند: آدم کوچک زندگی کوچک، آدم بزرگ زندگی بزرگ.»  
 «آدم بزرگ یاد بزرگ.»

توربجیانی خشمگین شده بود. میکلا آنژ روی چهارپایه خود چرخید تارو  
 به نقاشی پسر امپراطور کند که مدل نقاشی فیلیپینولیبی شده بود از مرده بی که پطرس  
 قدیس زنده اش می کند .

توربجیانی چهارپایه خود را گرداند تا از بالا به میکلا آنژ خیره شود.  
 «حالا دیگر فحاشی می کنی!»

از چهارپایه اش بزیر جست، دست عظیمش را روی شانه میکلا آنژ نهاد و بیک  
 حرکت او را سرپا و داشت. میکلا آنژ همینقدر فرصت داشت که قیافه درهم رفته  
 و دندانهای فشرده توربجیانی را ببیند و احساس کند که توربجیانی با تمام نیروی خود  
 خواهد زد. اما فرصت دزدیدن سرش را نداشت و از جلو ضربه هم نمی توانست بگریزد  
 مشت توربجیانی روی پلینی میکلا آنژ با صدای ترکیدن باروت در کوه فرود  
 آمد. میکلا آنژ مزه خون و استخوان شکسته را در دهان احساس کرد، و آنگاه فریاد  
 هراسیده بر تولدو را از دور شنید.

«چکار داری میکنی؟»

ستاره ها در آسمان سیاه بیرون می زدند که میکلا آنژ جواب توربجیانی را

شنید :

«حسن کردم که غضروف و استخوانش مثل بیسکویت زیر مشتم خرد شد...»

میکل آنژ روی زانو افتاده و ستاره‌های آبی همچنان در آسمان می‌رقصیدند. صمت سرد سخت را زیر چانه‌اش احساس کرد و سپس بیهوش شد. وقتی بیدار شد در بستر خود در کاخ بود. روی چشمان و بینیش پارچه‌تر انداخته بودند. سرش يك توده درد بود. همینکه جنبید کسی پارچه‌ها را برداشت. کوشید چشمانش را باز کند اما فقط پلکش را جنباند. پیر لئونی پزشک مخصوص لورنزو ولورنزو و برتولدو روی او خم شده بودند. کسی انگشت بدر زد. میکل آنژ صدای ورود کسی را شنید و بعد حرف او را:

«قربان، توریجیانی از شهر فرار کرده. از دروازه روم گریخته.»

«سریمترین سواران را دنبالش بفرستید؛ کندش می‌زنم. پشتش را بدیوار...» میکل آنژ پلکهایش را رها کرد، دکتر جای او را روی بالش مرتت کرد، دهانش را پاک کرد، و بعد با سر انگشتان بکاوش در چهره او پرداخت.

«پل بینیش خرد شده. شاید یکسال طول بکشد تا خرده استخوانها بیرون بیایند. حالا لوله‌های بینی بکلی بسته بعدها اگر بختش بگوید باز میتواند از بینی نفس بکشد.»

بازویش را زیر شانه میکل آنژ انداخت، اندکی او را بلند کرد و فنجانی را زیر لبش گرفت.

«بخور، می‌خواه‌اند. وقتی بیدار بشوی دردت کمتر شده.»

باز کردن لبها شکنجه‌ی بود. اما بهر حال جوشانده گرم را فرو داد. صداهایی که از بالا می‌شنید تقلیل یافتند. بار دیگر از حال رفت، صدای مسخره آمیز توریجیانی را در گوشهای خود می‌شنید، ستاره‌های رقصان آبی رنگ را می‌دید و صمت سرد را با چانه خود احساس می‌کرد.

وقتی بیدار شد در اطاق تنها بود. اکنون درد بینیی او محدود شده بود و اوبسیتی را که زیر چشمان و بینیش می‌زد احساس می‌کرد. بیرون پنجره روشن بود. روپوش را بکنار زد، از بستر بیرون آمد، چرخید و سرعت کناره میز دست شویی را گرفت تا نیفتد. آنگاه دل بخود داد و در آینه نگرست.

بار دیگر ناگزیر شد کناره میز را بگیرد تا ضعف نکند. چون بزحمت صورت خود را در آینه می‌شناخت. هر دو چشمش چنان باد کرده بودند که از تخم مرغ بزرگتر می‌نمودند، سخت کوشید تا پلکهایش را اندکی بیشتر بگشاید. صفحه وسیعی از بیرنگی و رنگهای درهم دید: چند ارغوانی و چند صورتی و گل‌کاسنی و نارنجی و سیلکمه سوخته:

تا وقتی که ورم نمی‌خواهید نمی‌توانست عواقب کامل ضربه توریجیانی را بداند.

هفته‌ها و شاید ماه‌ها طول می‌کشید تا او بتواند ببیند چگونه دوست سابقش بطور کامل اما بالعکس عمل تجدید طرح چهره او را که آنهمه خود آرزویش را داشت انجام داده است. آن يك ضربه قوی از مشت بزرگ توربیجانی چنان صورت او را از تر کیب انداخته بود که گویی توربیجانی موم نرم را در دست چرخانده باشد. در حالیکه از سوزش نب می‌لرزید روی دست و پا خود را بطرف بسترش کشید و شمت را چنان روی خود کشید که گویی میخواست جهان برونی و واقعیت را از خاطر بزدايد.

صدای باز شدن در را شنید از آنجا که مایل به دبدن هیچکس نبود از جا بجنبید. دستی شمت را از روی صورتش بکنار زد. چشم گشود و در چهره کنتس کوچولو خیره ماند.

«میکل آنر من.»

«کنتس کوچولو.»

«خیلی متأثر شدم که این اتفاق افتاد.»

«به قدر من که متأثر نشدید.»

«تو ربیجانی فرار کرد. اما پدرم قسم خورده گیرش بیاورد.»

میکل آنر سرش را بزحمت روی بالش تکان داد.

«فابده بی ندارد. تقصیر از خودم است. من تحریکش کردم... آنهم بیش از

حد تحملش.»

«او شروع کرده. تمام قضیه را شنیدیم.»

میکل آنر احساس کرد که اشک سوزان چشمانش را می‌سوزاند و در آن حال

خود را وادار ساخت که ظالمانه‌ترین الفاظ را نسبت بخود بر زبان آورد.

«من زشتم.»

وقتی صحبت می‌کردند چهره کنتسینا نزدیک گونه‌های او بود، و چنان نجوی

میکردند که گویی میخواهند از پرستار که با تردید نزدیک در باز می‌لولید خلوت خود

را حفظ کنند.

کنتس کوچولو بی آنکه از جا بجنبد لباسش را روی پل شکسته بینی او نهاد

و میکل آنر رطوبت گرم و خفیف آنها را مثل اثر مرهم جان بخشی احساس کرد. و

لحظه بعد کنتسینا از در بیرون رفته بود.

روزها گذشت. میکل آنر نتوانست خود را حاضر کند که از کاخ بیرون رود،

هر چند روز بروز از شدت درد و آماس می‌کاست. پدرش خبردار شد و بکاخ آمد

تا میزان خسارت را برآورد کند. مثل آن بود که لودوویکو بواسطه صحت نظرش

درباره هنر و هنرمندان شادتر از آن می‌نمود تا بواسطه لطمه بی که بصورت پسرش

وارد آمده بود غمگین شده باشد. همچنین ناراحت بود که ممکن است آن سه فلورین طلا در مدت بستری بودن میکلا آنژ پرداخت نشود.

« حالا دیگر لورنزو بتو مزد نمی دهد ؟ »

میکلا آنژ خشمگین شده بود

« این مزد نبود. و چون من کار نمی کنم قطع نمی شود. شاید هیچکس فکر

نکند که تا وقتی اینجا بستری هستم پول بدردم بخورد. »

لودویکو زیر لب گفت: « آخر من روی آن حساب کرده بودم. » سپس

از نزد او رفت.

وقتی بوئوناروتو به دیدنش آمد، باو شکایت کرد که: « پدرم هیچ حق ندارد

مرا سرزنش کند. » برادرش يك كاسه سوپ با بادام سرخ کرده از طرف لوکرزیا

آورده بود. بوئوناروتو اکنون نزد استروزی در حرفه پارچه فروشی شاگردی میکرد.

قیافه اش جدی بود

« میکلا آنژ، هر کسی احتیاج بیول شخصی دارد. حالا فرصت خوبی است

که تو چند فلورینی ذخیره کنی، خودم تا چند هفته می آیم پولت را جمع میکنم. »

میکلا آنژ از نگرانی مهر آمیز برادرش متأثر و از دقت نظر تجاری که

تازه در او پدید آمده بود شاد شد.

لورنزو هر روز بعد از ظهر چند دقیقه بی به بیدار او می آمد و سکه یا

مدال عتیقه بی را همراه می آورد تا درباره آن بحث کنند.

جا کوپو با صورت بوزینه مانندش و نه دسکو با موهای قرمز از کارگاه

گیرلاندا بو بیادش آمدند و باو اطمینان دادند که اگر توربیجیانی را در کوچه های

فلورانس ببینند او را سنگ باران خواهند کرد. گراناچی ساعتها در اطاق او می-

گذراند و همواره وسایل نقاشی و کیفهای مملو از نقاشی می آورد. پزشک نیز

می آمد و با میله نومی بینی او کاوش می کرد و دست آخر باو اطمینان داد که لااقل

از میان يك لوله می تواند نفس بکشد. بر تولدو از اینکه خلوت اطاقش را بر هم

زده بودند چیزی بروی خود نمی آورد. می کوشید میکلا آنژ را تسلیت بدهد.

« توربیجیانی خیال کرده با مشت می تواند استعداد ترا بکشد تا از حد او

نگذری. »

میکلا آنژ سرش را تکان داد.

« گراناچی پرهیزم داده بود. »

« با وجود این، راست است: آدمهایی که نسبت با استعداد حاد میورزند

می خواهند آنرا در دیگران بکشند. تو دیگر باید سرکار بیایی. در باغ جای

تو خالی است. »

میکل آنژ به قیافه خود در آینه روشویی خیره شد. پل بینی او مادام‌العمر فرو نشسته بود، با برآمدگی بزرگی در وسط‌بینی، او از گوشه چشم راستش بطرف گوشه چپ دهانش تاب برداشته و هر گونه تفارنی را که پیش از آن موجود بوده از میان برده بود. چهره‌اش را در هم کشید.

«عجب پیکر تراش در هم کوفته‌یی شده‌ام! معلوم می‌شود سنگم نرم و پر از سوراخ بوده. تحمل اولین ضربه پتک را نیاورده. حالا دیگر بدون تعادل و طرح خراب شده و مثل قطعه‌سنگی که در کوهستان مانده باشد در هم ریخته. هیچوقت قیافه جالبی نداشتم، اما حالا دیگر خودم هم از این قیافه له و لورده دلم بهم می‌خورد.»

نومیدی تلخی او را گرفته بود. اکنون دیگر حقیقتاً پیکر تراش زشتی بود که می‌خواست پیکرهای زیبا بترشد.

### [۱۰]

دغدغه از باغ رخت بر بسته بود. هیچکس نام توربجیانی را بر زبان نمی‌آورد و از حادثه ذکر نمی‌کرد. توربجیانی را نگرفته بودند و شاید هرگز گیر نمی‌افتاد. میکل آنژ که از طرح جدید بهیجان آمده بود تمام همتش مصرف حل مشکل خود می‌شد. پولیتزیانو که از شادی گل‌انداخته بود بطور خلاصه سهمی را که قنطورا در متلهای یونان داشت برای او تشریح می‌کرد و میکل آنژ به شتاب آنچه در ذهنش می‌گذشت روی کاغذ می‌کشید. تمامی بدن اسب باستانی‌اش شانه‌ها و گردن و سر. و از تن اسب سینه و سر انسان بیرون می‌زد.

چندان علاقه‌یی به داستان متله‌ها نداشت. باطبعش بیگانه بود، توجه او به واقعیت بود، یعنی تا آن حد که می‌توانست هضم کند. برای او حقیقی‌ترین و مهم‌ترین واقعیت‌ها اندام برهنه مرد بود که نمونه‌یی از تمامی اشکال و طرح‌های دیگر را در خود داشت.

در درون خود به کاوش پرداخت تا طرح جامعی پیدا کند و بتواند بیست شکل را در آن جا دهد. چند صحنه عمل جداگانه لازم بود؟ کانون کلی صحنه چه بود؟ که چشم بیننده به دلخواه پیکر تراش از آن بطرف سایر قسمت‌ها حرکت کند؟ روی تابوت سنگی ییزا و همچنین در نقش برجسته بر تولدو در جنگ رومیان جنگجویان و زنان همه لباس بر تن داشتند. اندیشید که اکنون که باید برای ساختن این پیکر به متلهای یونانی روی آورم حق دارم لباسها را در آورم و

۱ - Centaur غولی است که دست و سینه و سر انسان و تنه و چهارپای

اسب داشت.



نگذارم کلاه خود و قبا و لنگه اثر مرا مثل مجسمه برنزی برتولدو خراب کند .  
بامید حصول سادگی و تسلط بر کار، لباس را نیز مانند اسب و زیادی قنطورها و  
سلاح‌ها زاید تشخیص داد .

اما با اخذ این تصمیم بجایی نمی‌رسید . حتی گراناجی هم نمی‌توانست  
کمکش کند .

« هیچ نمی‌شود مدل برهنه تهیه کرد . »

« نمی‌توانم يك کار گاه کوچک بگیرم تنها کار کنم؟ »

گراناجی سر خود را با خشم تکان داد . « تو تحت حمایت لورنزو هستی .  
هر کار بکنی سابه‌اش روی او می‌افتد . »

« پس فقط يك کار می‌توانم بکنم ، می‌روم کنار غار مایانو کار می‌کنم . »  
هنگام خنکی هوا در بمد از ظهر پیاده به ستینیانو رفت . همچنان که از  
میان دشتهای تیره می‌گذشت و از نهر ته دره گذشت لحظه‌یی دچار هراس شد .  
خانواده توپولینو نیز خبر نزاع او را با توریجیانی شنیده بودند . اما میکل  
آثر یقین داشت که ایشان به دیدن او چنان صحنه‌یی سراغ نخواهند انداخت که  
که خانواده خودش براه انداخت : نامادری و زن عمویش گریه می‌کردند و عمویش  
فحش می‌داد و مادر بزرگش بی‌صدا ایستاده بود و چشمانش خشک بود اما همان عذاب  
را که خود او کشیده بود به دیدن او تحمل می‌کرد .

اما افراد توپولینو بطور عادی او را تهنیت گفتند . از اینکه شب را نزد  
ایشان می‌گذراند شاد بودند . اگر هم متوجه صدمه بی‌شدند که بصورت او وارد آمده  
بود یا اگر از تاریکی شام استفاده کردند تا بدقت حد و اندازه آنرا رسیدگی  
کنند ، میکل آثر متوجه نشد .

سحر گاهان در نهر ته دره خود را شست و سپس راه خود را از طریق گاورو  
در کناره بالای تپه‌ها به طرف معدن سنگ پیش گرفت که يك ساعت پس از  
برآمدن آفتاب معدن کاوان دست به کار می‌شدند . از بالای کوه چشمش به قلعه‌یی  
افتاد که میان دو خط موازی از درخت زیتون و تانک محصور بود . در معدن آن  
سنگ شفاف که روز پیش بیرون آورده بودند به رنگ زمرد آبی درآمده بود در  
حالی که سنگهای دیگر نخودی شده بودند . ده ستون به پایان رسیده و طرح يك  
پلنگ عظیم درآورده شده بود که دور آنرا خرده سنگ گرفته بود . به همان زودی  
معدن کاوان مشغول سرخ کردن و کوفتن ابزارهای خود بودند . روزی پانزده واحد  
به کار می‌بردند و این به جهت آن بود که سنگ شفاف خیلی زود از پا درشان  
می‌آورد .

سنگ کاران حال خوشی داشتند و میکل آثر را با طیبیت تهنیت گفتند .

« چرا بر نمی‌گرددی به معدن يك روز نانت را مردانه درآوری ؟ سنگ کار تا آخر عمرش سنگ‌کار است . »  
 « نوبی این هوا کار کنم ؟ می‌روم زیر درخت می‌نشینم و چیزی سنگین تر از مدادهم به دست نمی‌گیرم . »  
 همین توضیح برایشان کافی بود .

از سنگ شفاف حرارت شدیدی برمیخواست . سنگ کاران لباسهای خود را درآوردند : فقط لنگه مانندی و کلاه حصیری و کفش رو باز بند داری با خود داشتند . میکل آنر به تماشای ایشان نشست . این سنگ کاران نمی‌توانستند به میل او وضع ثابتی به خود بگیرند . بایست کار روزانه خود را انجام می‌دادند و تنهای نزار و عضلانی و گره دار ایشان با آن زیبایی کامل یونانی که در مجسمه‌های باستانی دیده بود فرق بسیار داشت . اما زیر آفتاب گرم عرقی که بر تنشان می‌نشست باعث می‌شد که مثل مرمر صیقل خورده بدرخشند و برق بزنند . تمام عضلات پشت و شانه و پا را برای تراشیدن و بر گرفتن سنگ به کار می‌بردند . وقتی میکل آنر طرحشان را می‌کشید هیچ توجهی به حال و وضع خود نداشتند و میکل آنر سعی داشت آن نیرو را که درون تنهای خلل ناپذیر این پیشه‌وران کاردان نهفته بود باز یابد .

وقتی نیمی از صبح به سر آمد سنگ‌کاران در « تالار » خود جمع آمدند ، و آن غاری بود در پایه کوه که میان سنگ شفاف بریده بودند و در تمام سال به يك حرارت بود . در اینجا صبحانه خود را که ماهی پخته و پیاز و نان و شراب قرمز کیانی بود می‌خوردند . میکل آنر برایشان نقل کرد که از او خواسته بودند مجسمه نبرد فنطورها را بسازد .

سنگ‌کار جوان سخت تنی گفت : « وقت آن شده که این رگه سنگ زیر کوه چه چری هم يك پیکر تراش بیرون بدهد . همیشه يك همچو کسی داشته ایم . مینواهل فیه‌زوله . دزیده ریواهل ستینیانو . بنه‌دتو اهل مایانو »

پس از چند دقیقه به سر کار خود بازگشتند و میکل نیز به نقاشی خود بازگشت . اکنون از نزدیکتر می‌کشید . امتداد دستها را و فشاری را که بر بند دوم انگشتها می‌آمد و جایی را که پوست از فشردن پتک و قلم در شرف تر کیدن بود می‌کشید . وه که تا چه اندازه تن انسان نکته‌های آموختنی دارد! چند هزار اجزاء دقیق و ظریف که هر يك بادیگری فرق دارد و هر يك واجد جزئیات جالب است . يك هنرمند می‌تواند همه عمر را به کشیدن اندام آدمی بپردازد و باز هم فقط مقداری از اشکال متغیر آنرا ضبط کرده باشد .

وقتی آفتاب بالای سرشان آمد چند پسر بیچه پدید آمدند که روی شانه‌های

خود دوچوبه بلند درخت نهاده بودند و روی هرچوب چندین میخ کوبیده شده بود و از هر میخ غذای یکی از سنگ کاران آویخته بود. بار دیگر سنگ کاران در «تالار» جمع آمدند. سوپ سبزی و گوشت پخته ونان و پنیر و شراب خود را با میکل آنژ تقسیم کردند و بعد دراز کشیدند تا یکساعت بخوابند.

میکل آنژ وقتی خوابیدند شکلشان را کشید. روی زمین افتاده کلاه را روی صورت نهاده بودند و بدنشان آرام بود و نیروی خود را باز می یافتند و خطوط اندامشان حرکت نداشت و شکل کلی ایشان خوابیده بود. تا وقتی ار خواب برخاستند بچه ها آب تازه آورده بودند تا سنگ کاران بیاشامند و ابزارهای سرخ شده را آب بدهند. بچه ها چرخ هارا می چرخانند و ابزارها را تیز می کردند و پتک و قلم را آماده می کردند تا کمک کرده باشند. میکل آنژ اندامهای لطیف ایشان را در حال حرکت می کشید.

### [۱۱]

موم عدل خالص به کار برد که به صورت شمش می آوردند. ظرفی را روی آتش زغال می نهاد و شمش را به قطعه های کوچک تقسیم می کرد. وقتی موم سرد می شد با انگشت آنرا به صورت رشته درمی آورد. اول صبح قدری ترباتین روی انگشتان خود می ریخت تا موم را نرمتر کند. چون قرار بود این مجسمه برجسته باشد نیمی از تنهای تراشیده شده از قطعه مرمر بیرون می زد.

بوجیاردینی با صورت گرد خود که به تدریج به همان اندازه گراناجی از پیکر تراشی متنفر می شد روزها را نزدیک پناهگاه میکل آنژ می گذراند و رفته رفته با انجام دادن کارهای دستی دستیار میکل آنژ شد. میکل آنژ او را واداشت که قطعه چوبی به اندازه قطعه مرمری که می خواست بتراشد ببرد و از آن سیم بگذراند تا از آن اسکلت بسازد. آنگاه از روی نقاشی هایی که کرده بود شکل ها را با موم می ساخت و به اسکلت می بست و بازوها و پشت و سینه ها و پاها و سرها را به صورتی که در مرحله نهایی با مرمر ساخته می شدند متعادل می ساخت.

قطعه سنگی را که می خواست در حیات کاخ یافت و به کمک بوجیاردینی آنرا به پناهگاه خود آورد و روی تیرهای چوبی سوار کرد تا گوشه های آن آسیب نبیند. همین ایستادن و نگاه کردن بدان به میکل آنژ نیروی وافرمی بخشید. وقتی شروع به ریختن طرح اجمالی کرد با تمام بدنش کار می کرد: دویا را از هم گشاد می گذاشت تا محکم بایستد و تمام وزنش را به بازویی می داد که پتک را به دست گرفته بود و تعادل خاص پیکر تراش را بوجود می آورد. یعنی نیرویی که برای تراشیدن به کار می رود باید با مرمری که تراشیده می شود مساوی باشد.

این آرزوی او بود که وجود خود را در فضا به دیگران برساند. یکی از دلایل اینکه فهمیده بود باید پیکر تراش شود همین بود که خلاء تهی بودن فضا را با مجسمه‌های عالی پر کند: مجسمه‌های مرمری که ارزنده‌ترین و عمیق‌ترین احساسات را بیان کند.

نفس عمیق کشید و پتک و قلم را بالا برد تا حمله را آغاز کند. گرد مرمر دستها و چهره‌اش را پوشاند و در لباسش رسوخ کرد. از دست زدن بصورت خود و احساس کرد مرمر لذت می‌برد. مثل همان مرمری بود که با آن کار می‌کرد. احساس می‌کرد که با وسیله بیان اندیشه خود یکی می‌شود.

شهای یکشنبه کاخ خلوت می‌شد. پیرو و آلفونسینا به میهمانی بزرگان فلورانس می‌رفتند. جیولیو بیدار اجتماعی می‌شناختند لورنزو و آنطور که شایع بود با گروهی از جوانان دنبال عشرت می‌رفت و در جلسات عیش و نوش و عشق شرکت می‌جست. میکلا آن‌ها را گزنفهمید که این شایعات صحت دارد یا کذب است. اما معمولاً روز بعد لورنزو بی‌حوصله و تندخو می‌شد. ورم مفاصل که از پدر به ارث برده بود او را در بستر نگاه می‌داشت یا وادار می‌ساخت که به کمک عصای کلفتی دور و بر کاخ در حرکت باشد.

در این شبها میکلا آنرا اجازه داشت که با کنتسینا و جیولیانو روی رواق طبقه بالای کاخ در هوای گرم شب شام صرف کند. آن شب ضمن خوردن گرمک خنک و گپ زدن در نور شمع، کنتس کوچولو به میکلا آنرا گفت که تفسیر بوکاچورا درباره قنطورها خوانده است.

میکلا آنرا خندید گفت: «اوه، من چند روزی است که نبرد اصلی را رها کرده‌ام.»

کاغذی از پیراهن و مدادی از کیسه خود در آورد و به شتاب روی کاغذ اشکالی کشید و برای کنتسینا توضیح داد که چه منظوری را دنبال می‌کند. انسان با سنگ زنده است و با سنگ می‌میرد. برای القاء مفهوم یکی بودن انسان و مرمرها و قطعات مرمری که می‌افتاد از هم تشخیص داده نمیشد. تمام بیست‌مرد وزن و قنطور يك هيكل بودند و هر اندامی نمودار یکی از جنبه‌های متعدد طبیعت انسان اعم از حیوانی و بشری و نروماده بود و هر يك می‌کوشید دیگری را نابود کند. با خطهای سریع برخی از هدفهایی را که در تراش آن پیکر داشت نشان داد. پیکرها را در سه سطح می‌کشید و می‌تراشید به طوری که هر سطح از سطح دیگر برجستگی کمتری داشته باشد اما نیروی آن کمتر نباشد. پیکرهائی که نیمی از آنها درون قطعه سنگ بود و نیم دیگرشان از سنگ رسته بود ظاهراً آزاد ایستاده بودند و هر اندامی نیروی خود را می‌پراکند.

«يك وقت از توشنیدم که می گفتمی در پس هر بیکر باید حال تقدیسی باشد .  
 در این روایت تو از ببرد انسان چه چیزی برای پرستش و تقدیس هست ؟»  
 «اثر اعلائی هنر: بدن مرد که در گویا وزیبا بودن حدی ندارد.»  
 کنتس کوچولو بلا اراده به پایهای لاغر و پستانهای تازه غروشیده خود نگر نیست  
 و بعد با دلگرمی چشم به چشم میکمل آنزدوخت .  
 «اگر بخواهم می توانم بواسطه پرستش بدن مرد آبرویت را ببرم . شاید  
 افلاطون نظر تو را داشته اما ساوونارولا اگر بشنود می دهد به اسم کافر آشت بزنند.»  
 «نه ، کنتسینا ، اینطور نیست . من مرد راستایش می کنم اما خدا راپرستش  
 می کنم که مرد را آفریده .»

هر دو در حالی که سرهایشان نزدیک هم بود خندیدند . چون چشمان کنتسینا  
 را دید که به طرف در حرکت کرد و سرش تند بالا آمد و سرخی در همی به گونه هایش  
 رنگ انداخت ، رو به طرف در کرد و از وضعی که لورنزو ایستاده بود فهمید که  
 مدتی است در آنجا ایستاده .

صمیمیت و نزدیکی آند و اطاق را فرا گرفته در هوا نشر کرده بود . میکمل آنز  
 توجهی به آن حال نکرده بود . اما چون در اوج آن حال به خود آمده بود متوجه  
 شد که آن حال شیمی با خود دارد که هیچیک از خود او یا لورنزو یا کنتس کوچولو  
 نمی تواند آنرا در نیابد .

«... داشتیم... گفتگو... می کردیم... من چند شکل کشیده بودم...»

خشنوت در چهره لورنزو فروشت پیش آمد تا به نقاشی ها نگاه کند .  
 «جیولیوانی ملاقاتهای شمارا به من اطلاع داده . دوستی شما با هم خوب  
 است. به هیچکدامتان صدمه نمی زند . خیلی اهمیت دارد که هنرمندها دوستهایی  
 داشته باشند . ... مدیسی ها هم همینطور.»



چند شب بعد که ماه بدر تمام بود و بوهای خوش و وحشی در هوا در تلاطم ،  
 دوفری کنار پنجره کتابخانه نشسته به خیابان لار گاونیه های پشت آن نگاه می کردند .  
 کنتس کوچولو آهی کشید و گفت : « فلورانس در شبهای مهتاب پراز جادو  
 می شود . دلم می خواست جای بلندی بودم و همه اش را می دیدم .»  
 میکمل آنز با شادی گفت : « جایش را بلدم . همین آن طرف رودخانه . در  
 آن جا مثل این است که اگر آدم دستش را دراز کند تمام شهر را می تواند در  
 بفل بگیرد .»

« می شود به آنجا برویم ؟ یعنی همین حالا ؟ می توانیم جدا جدا از در عقب باغ  
 بیخبر بیرون برویم . من باشلق سرم می گذارم .»

از همان راه رفتند که میکل آنژ همواره تنها می‌رفت . روی لبه سنگی قلعه نشسته پاهایشان را تاب می‌دادند . مثل این بود که سنگفرش شهر آب خاکستری رنگی است و پاهایشان را در آن خیس کرده‌اند . میکل آنژ روی لای پدرش را در فیه - زوله و حمام عمومی را پایین تر از آن و دیوار هشت برج را که پای تپه‌های فیه - زوله از شهر حفاظت می‌کرد و خوشه سفید و درخشان کلیسای تعمید خانه و گنبد کلیسای بزرگ و برج زنگ و برجهای بلند و زرین بلدیه و شهر بیضی شکل را که میان دیوارها و رودخانه محصور شده بود و در این سوی رودخانه که نشسته بودند کاخ پیتی را که از سنگ معدن خود آن درباغهای بوبولی ساخته شده و اکنون در نوز ماه غرق بود یکایک نشان کنتسینا داد .

زیر نور ماه اندکی جدا از هم نشسته در زیبایی شهر و دامنه تپه‌های آن که ایشانرا در آغوش گرفته بود اسیر شده بودند . روی سطح ناهموار سنگ انگشتانشان آهسته رو به هم لغزید ، به هم رسید و درهم قفل شد .

باز تاب این گردش شبانه زود پدید آمد . لورنزو که چند روز بود در وینون به حمام آب معدنی رفته بود او را از باغ احضار کرد . پشت میز تحریر بزرگ در دفتر بزرگ خود نشسته بود که یک نقشه جهان و یک نقشه ایتالیا و قلمه اسفورزا در میلان روی دیوارهای آن را گرفته بود . روی میزها و آنها مجموعه بی از گلدانهای سنگی و عاج و مجلدات چرم ارغوان اشعار دانه و پترارک و یک کتاب مقدس با جلد مخمل ارغوان و زیورهای سیمین انباشته بود . کنار لورنزو منشی او سرپیرواهل ببینا ایستاده بود . حاجتی بدان نبود که به میکل آنژ بگویند چرا احضار شده است .

« قربان ، کنتسینا کاملاً در امان بود . یک لحظه از کنار من دور نشد . »  
 « اینطور می‌فهمم . واقعاً خیال کردید کسی شمارا نمی‌بیند ؟ جیولیو کنتسینا را وقتی از در عقب بیرون می‌رفته دیده بود . »

میکل آنژ که بیچاره شده بود در پاسخ گفت :  
 « بی‌عقلی کردیم . » آنگاه چشم از روی قالی ایرانی خوش نقش برگرفت و بلند گفت :

« آنقدر آن بلا فتنک بود ! مثل این بود که فلورانس معدن سنگ مرمر باشد و کلیساها و برجهای آنرا از یک طبقه واحد سنگ تراشیده باشند . »  
 « میکل آنژ ، من به رفتار تو ایرادی ندارم . اما سر پیرو به عاقلانه بودن آن ایراد دارد . خودت می‌دانی که فلورانس شهر لغز خوانهاست . »  
 « پشت سر یک دختر بچه که لغز نمی‌خوانند . »

لورنزو یک لحظه در چهره میکل آنژ به مطالعه پرداخت .

« کنتسینا دیگر دختر بچه نیست . دارد بزرگ می شود . من فعلاً کاملاً نفهمیده بودم . خیلی خوب ، میکلا آنر . تو دیگر برگرد سرکارت . میدانم خیلی مشتاقی . »

میکلا آنر با وجود آنکه مرخص شده بود ازجا نجنبید .

« کاری ازمن ساخته است که رفع ورجوع بکنم ؟ »

« خودم کرده‌ام . » لورنزو از پشت میز تحریر خود بیرون آمد و هردو دست را روی شانه های لوزان پرسک نهاد . « ناراحت مباش . نظر بدی نداشته‌یی . لباست را برای شام عوض کن . کسی اینجا هست که بهترست با او آشنا شوی . »

در آن حال زار آخرین چیزی که میکلا آنر می توانست هوس کند همین بود که با شصت پنهان شام بخورد . اما اکنون وقت سرپیچی نبود . در لگن خود خوب شستشو کرد . قبای ابریشمی حنا رنگی دربر کرد و به تالار ناهارخوری رفت و خادمی او را به جایش هدایت کرد . مجاور او جیانفرانچسکو آلدووراندی نشسته بود که ازبزرگترین خاندانهای بولونی بود . لورنزو آلدووراندی را درسال ۱۴۸۸ به سمت شهردار میهمان<sup>۱</sup> فلورانس تعیین کرده بود . حواس میکلا آنر خوب جمع نبود . مغز و معده اش درخروش بودند . اما آلدووراندی تمام توجه خود را به او معطوف ساخت .

« عالیجناب لطف کردند نقاشی‌ها و مجسمه‌مرمر مریم عذراء و عیسی شما را به من نشان دادند . خیلی درمن اثر کرد . »  
« تشکر می‌کنم . »

« من ثنا خوانی نمی‌کنم . از این جهت حرف می‌زنم که خودم نسبت به پیکر تراشی شور دارم و با کارهای عالی جا کوپو دلا کوئرچیا بزرگ شده‌ام . »  
میکلا آنر به صدای ضعیف پرسید آن شخص که بوده .

« آه ، علت اینکه از عالیجناب ابوالمعالی خواهش کردم با شما حرف بزنم همین بود . جا کوپو دلا کوئرچیا را در فلورانس نمی‌شناسند اما او یکی از بزرگ ترین پیکر تراشانی بود که در ایتالیا دیده شده‌اند . اگر دو ناتلو با سنگ شعر می‌گفت دلا کوئرچیا با سنگ نمایشنامه می‌ساخت . امیدوارم به بولونی بیایید و بمن اجازه بدهید کارهای او را بشما نشان بدهم . ممکن است تأثیر زیادی در شما بکند . »

میکلا آنر میخواست جواب بدهد که تأثیر زیاد درست همان چیزی است

که می‌خواهد از آن پرهیز کند . با وجود این معلوم شد که پیش‌بینی آلدوورانی درست بوده است .

در طی روزهای بعد میکل آنژ شنید که پیرو و آلفوسینا چند بار نسبت به « اجازه یافتن کسی از طبقه زیردست به نشست و برخاست نزدیک با یک مدیسی » اعتراض کرده بودند . و سر پیرو به لورنزو که در حمام معدنی بود نامه‌ی تند اما پر پیچ و خم نوشته از جمله ذکر کرده بود که : « اگر تصمیمی درباره کنتسینا گرفته نشود ممکن است موجب تأثر ما گردد . »

چند شب بعد بود که میکل آنژ منظور لورنزو را از اصلاح و رفع و رجوع فهمید . کنتسینا را برای دیدار به ویلای ریدولفی در خارج شهر فرستاده بودند .

[۱۶]

کنتسینا میکل آنژ را در کتابخانه یافت که مشغول طرح برداشتن از روی تصاویر یک نسخه عتیق بود . چند هفته کنتسینا از کاخ دور مانده بود . رنگ به چهره نداشت . میکل آنژ از جا جست .

« کنتسینا مگر ناخوشید ؟ اینجا بنشینید . »

« آمده‌ام چیزی بتو بگویم . » و روی صندلی افتاد و بطرف بخاری خم شد چنانکه گویی میخواست دستهای خود را با آتش نیفروخته گرم کند . « قراردادهای را بستند . »

« قراردادهای را ؟ »

« قراردادهای ازدواجم را . با پیرو ریدولفی . نخواستم خبرش را از اینو آن بشنوی . »

پس از لحظه‌ای سکوت میکل آنژ با لحن تند پرسید : « اصلاً این خبر چرا درمن تأثیر کند ؟ همه می‌دانند که دخترهای خاندان مدیسی شوهرهای سیاسی میکنند : مادر را به فرانچسچتو جیبو دادند که پسر پاپ است . لوکرتزیا را به جاکوپو سالویاتی دادند ... »

« راستی هم نمی‌دانم ، میکل آنژ ، چرا باید در تو تأثیر کند یا اصلاً در خودم تأثیر داشته باشد . »

میکل آنژ آنروز نخستین بار چشم در چشم او دوخت .

« و واقعاً تأثیری دارد ؟ »

« چه تأثیری می‌خواهی داشته باشد ؟ همه میدانند که دخترهای خاندان

مدیسی شوهرهای سیاسی میکنند . »

« مرا بیخوش . کنتس کوجولو . دلم به درد آمده بود . »



کنتس کوچولو لبخندی رغبت‌انگیز زد و گفت: « عیبی ندارد. مدتهاست ترا شناختم. »

« و این ازدواج ... کی عملی میشود؟ »

« مدتی طول دارد. من هنوز کوچکم. يك سال مهلت گرفتم. »

« با وجود این همه چیز تغییر کرده. »

« برای ما نه. ما باز هم دوست هستیم. »

پس از اندک سکوتی میکل آثر پرسید: « این پیرو ریدولفی که ترا بدبخت

نمیکند؟ به تو علاقه دارد؟ »

کنتسینا با سر فرو افتاده چشم باو دوخت.

« راجع باین چیزها حرف نزنیم. من کاری را که مجبورم بکنم می‌کنم.

اما احساساتم مال خودم هستند. »

کنتسینا از جا برخاست و کنار او رفت. میکل آثر مثل حیوان توفان زده سرش را به زیر افکنده بود. وقتی بالاخره سر برداشت چشمان کنتسینا را از اشک انباشته یافت. با تردید دست پیش برد، و کنتس کوچولو با تائی انگشتان خود را در دست او نهاد تا هر دو دستش در دستهای او زندانی شدند. بعد کنتسینا دستهایش را عقب کشید و بوی خوش عطر را در هوا و خشکی گرم نامطبوعی را در گلوی او بجا گذارد.



ساوونارولا در دومین مجلس وعظ خود در فلورانس ناگهان به خاندان مدیسی پرداخت و لورنزو را مسؤول بدیها و آلودگی‌های شهر شناخت و سقوط آن خاندان را پیشگویی کرد و در ضمن نابودی پاپ را در واتیکان نیز قطعی شمرد.

لورنزو با آنکه با واتیکان بارها در افتاده بود اکنون مایل بود به خاطر حیوانی که چیزی بکار دینالش نمانده بود با پاپ اینوسان هشتم حسن رابطه داشته باشد. اما چون ساوونارولا به دعوت لورنزو به فلورانس رفته بود ممکن بود پاپ حمله او را به خود با اطلاع لورنزو تصور کند. اما از لحاظ لورنزو حسن مطلب در آن بود که ساوونارولا در يك نفس به آن هردو تاخته بود.

اولین اثر بیانات ساوونارولا در باغ پیکر تراشی پدید آمد. گراناجی گزارش داد که باچوکه دوستدار عیش و عشرت بود ساعت‌های پیاپی ساکت میماند و بعد یکی دوروز غایب می‌شد. اندکی بعد شروع به بدگویی از خاندان مدیسی کرد. بعد به تعریف و تمجید فضایل ساوونارولا مشغول شد. بالاخره يك روز باغ را رها کرد و به تارکان دیای دومینیکی پیوست.

در مدت آن چند ماه که نخستین بار میکل آثر در مجلس وعظ ساوونارولا

حاضر شده بود چند تغییر در کیش پدید آمده بود. بواسطه طول مدتی که هر روز و هر هفته به توبه و انابه و استغاثه می گذراند درزانش قوتی نمانده بود که از منبر بالا رود. خود را کاملاً با عیسی مسیح یکی می انگاشت.

« همچنانکه می بینید و می شنوید من به زبان خود با شما سخن نمی گویم بلکه با زبان خدا می گویم. من صدای خدا بر روی زمین. »

میکل آنر به دیدن خانواده خود رفت. غبار اندوه کلیسا سخت بر سفره بوئونارونی سنگینی می کرد. لوکرزیا گریه می کرد.

« چه آدم بدجنسی. گوشت گوساله سفید قشنگ مرا خراب کرد. لودوویکو از این ببعد هر وقت خواستی برای شنیدن وعظ ساوونارولا بروی باید بعد از ناهار باشد نه پیش از آن. »

شورای شهر ساوونارولا را دعوت کرد که در تالار بزرگ کاخ شوری برای شوری خطابه بخواند. لورنزو و چهار تن افلاطونیان و افراد مهم دستگاه مدیسی در تمام شهر اعلام کردند که در آن جلسه حضور خواهند یافت. میکل آنر روی نیمکت بلندی میان کنتسینا و جیووانی نشست. روبروی او ساوونارولا بالای سکوب مقابل منبر چوبی ایستاده بود. حکومت شهر پشت او قرار داشت.

نخستین بار که ساوونارولا نام لورنزو ده مدیسی را بعنوان جابر بر زبان راند میکل آنر لبهای لورنزو را دید که به تبسم خفیفی از هم گشوده شد. خود میکل آنر الفاظ را نمی شنید چون خیره به دیوارهای بلند و سفید می نگریست و در فکر آن بود که چه نقشهای عالی می توان بر آنها افکند.

همینکه حملات ساوونارولا افزونتر شد تبسم لورنزو پرید. ساوونارولای گفت همه خوبی ها و همه بدیها از سر شهر یا کشور می آید. اگر سر کشور راه راست را دنبال کند همه کشور متبارک می شود. اما فرمانروایان جابر اصلاح ناپذیرند چون مغرورند. گوششان به فقرا نیست. اغنیا را هم محکوم نمی کنند. فقط دهندگان رأی را فاسد و بار مردم را زیادتر می کنند.

در این هنگام میکل آنر با دقت گوش فرا داد چون ساوونارولا لورنزو را متهم ساخت که صندوق کمک به جهیز دختران فلورانس را بنفع خود ضبط کرده و آرزوی پدران و مادران فقیر شهر را در مورد به شوهر رفتن دخترانشان پایمال نموده است. می گفت لورنزو آن پول را صرف خرید نسخه های خطی کفرآمیز و آثار شوم هنری کرده است. مجالس بزم و شرابخواری برپا کرده و از آن راه مردم فلورانس را بیشتر براه گناه سوق داده است.

رنگ تیره لورنزو سبز شد.

اما ساوونارولا هنوز حرف خود را تمام نکرده بود. گفت: آن فرمانروای

جابر باید برود. آن اعضای نادرست شورای شهر که پشت سرش نشسته‌اند باید بروند  
فضا و مأموران ادارات باید بروند. حکومت بکلی جدیدی که تحت ادارهٔ يك سلسله  
قوانین جدید و قوی باشد بایست مستقر گردد تا فلورانس را شهر خدا کند.  
در این صورت چه کسی بایست بر فلورانس حکومت کند؟ در قوانین آن تجدید  
نظر و آنها را اجراء کند؟  
ساوونارولا  
خدا چنین مقدر فرموده بود.

[۱۴]

با وجود این میکلا آنژ جهاد ساوونارولا را در راه اصلاح می‌پسندید و تأیید  
می‌کرد. تنها با حملات او بخاندان مدیسی و به هنر مخالف بود. وقتی خواست  
مشکل خود را توضیح دهد، بر تولدو لند لند کرد و چون بار دیگر کار خود را باو  
نشان داد بر تولدو فریاد زد که میکلا آنژ اصلاً مفهوم نبرد فنطورها را درک  
نکرده است.

«این خیلی برهنه است. تو از مجسمه‌یی که من از نبرد ساخته‌ام هیچ یاد  
نگرفته‌یی. از مجسمه‌یی هم که در پیزا دیدی همینطور. تمام غنا و ابهت صحنه را  
حذف کرده‌یی. این تأثیر ساوونارولا است. در این پیکر بزرگ باید اسبها و لباسهای  
فاخر و سلاح‌ها دیده شوند. و گرنه دیگر چه چیز را میخواهی تراشی؟»  
میکلا آنژ زیر لب گفت: «آدمها را.»

«این پیکر که می‌تراشی کداست. اگر نظر مرا بخواهی خودت تمامش را  
بعنوان تمرینی که غلط درآمده دور بینداز و از گرانچی نقاشاکن يك قطعه مرمر  
دیگر برایت پیدا کند.»

تا چند روز دیگر بر تولد و به ته باغ رفت. بجای او برادر میکلا آنژ، لیوناردو  
باطیلسان و باشلق و گونه‌های فرونشسته سراغش رفت.  
«لیوناردو، بکارگاه من خوش آمدی.»

لیوناردو با دندانهای بهم فشرده بصحنهٔ نبرد نگریست.  
«راجع بهمین پیکر تراشی تو سراغت آمده‌ام، ما از تو می‌خواهیم که هنرت  
را به خدا عرضه کنی.»

«چه جور این کار را بکنم؟»

«با نابود کردن آثار. بوتیچلی نقاشیهای خودش را آورده. افراد دیگر هم  
تمام آثار خلاف عفت را تقدیم کرده‌اند. قرار است ساوونارولا اولین بار در فلورانس  
آنتی بیفروزد و تمام اینگونه آثار را بسوزاند.»  
این دومین بار بود که از میکلا آنژ دعوت می‌شد آثار خود را نابود کند.

«بنظر تو این مجسمه مرمر خلاف عفت است ؟»  
 «کفر است. بیاورش بمیدان سان مار کو و به دست خودت بیندازش توی آتش.»  
 در صدای لیوناردو اثری از کشش حرارت عاطفی بود که میکل آنژ را عصبی کرد. آرنج او را گرفت (و در عین خشم متوجه شد که در بازوی برادرش اثری از گوشت نیست) و او را تا در باغ برد و بکوچه انداخت .

قصد کرده بود چند هفته پیکری را که تراشیده بود صیقل بدهد تا همه نقاط درخشان آن را آشکار سازد. در عوض از گراناچی خواهش کرد بیاو کمک کند تا همان شب قطعه مرمر را بکاخ منتقل نماید. گراناچی زبانه چرخداری تهیه کرد و بوجیاردینی آنرا از میدان سان مار کو بخیابان لارگا راند .

میکل آنژ به کمک بوجیاردینی و گراناچی قطعه مرمر را باطاق نشیمن لورنزو برد. یکماه بود که لورنزو آن قطعه را ندیده بود و یکماه از وعظ ساوونارولا می گذشت. با چهره فرو نشسته و رنگ پریده و چشمان بی نور بکمک عصا باطاق آمد و بکلی غافلگیر شد. صدای بلند گفت: «آه!» و خود را روی یک صندلی افکند. مدنی ساکت نشست و نگاه خیره اش به پیکر تراشیده دوخته ماند. جزء جزء و پیکر به پیکر آنرا مطالعه کرد: رنگ به گونه هایش باز آمد. چنان می نمود که نیرو به همه عضو هایش باز گشته است. میکل آنژ همچنان پشت سر او ایستاده بود و او نیز اثر خود را مطالعه می کرد. عاقبت لورنزو رو بطرف او گرداند و با چشمان فروزان باو نگرست .

«حق داشتی که صیقل نزدی. آثار دویدن قلم بهتر شکل را تشریح می کند.»

«قربان، پس مجسمه را می پسندید؟»

«چه چیز را بیسندم؟ همه چیز را حس می کنیم همه بدنها و همه استخوانهای شکسته و همه سنگها و انگشتهای جوانی که آن گوشه مجروح شده و در موهایش فرو برده و بازویش که سنگها را پناه داده و هیچوقت نخواهد توانست پرتاب کند حس می کنم. به هیچ مجسمه مرمری که تا کنون دیده ام شباهت ندارد.»

«به همین زودی مشتری پیدا کرده.»

«کسی می خواهد بخردش ؟»

«خرید که خیر می خواهند تقدیمش کنم . تقاضا از ساوونارولا توسط برادر من رسیده که آنرا روی آتش آنها بیندازم و بخدا تقدیم کنم.»  
 پیش از آنکه لورنزو چیزی بگوید بطور نامحسوس درنگ کرد . «تو چه جواب دادی؟»

«گفتم که اجازه ندارم بدهم. گفتم این قطعه به لورنزو ده مدیسی تعلق دارد  
 قطعه متعلق بخود توست.»

«حتی برای اینکه بدهم ساوونارولا بسوزاندش؟»

«اگر میلِت باشد.»

«قربان، فرض کنیم که من خودم این قطعه را قبلا بخدا تقدیم کرده باشم؟ به آن خدا که انسان را شبیه خوبی و نیرو و زیبایی خود آفرید؟ ساوونارولا می گوید انسان شراست. آیا خدا ممکن بود انسان را با نفرت بیافریند؟»

لورنزو چست از جا برخاست با اندک نشانه‌ی ازلنگی دور اطاق قدم می‌زد خادمی به اطاق آمد و میز کوچکی با دو نشیمن چید:

« بنشین و درضمن که بانو حرف می‌زلم بخور: من هم میخورم. اگر چه پیش

از آمدن تو هیچ اشتها نداشتم .»

دست پیش برد و روبه خشک قطعه نالی را برداشت .

« میکلا آنژ، نیروهای تخریب دنبال قدرت آفرینش در حرکتند. بهترین و عالیترین هنرهای هر عصر را مردم عصر بعد می‌درند می‌شکنند و می‌سوزانند . گاهی همینطور که حالا در فلورانس می‌بینی دوستان و همسایگان سابق در همان شهر و در همان سال آن آثار را نابود می‌کنند . ساوونارولا آنطور که می‌گوید فسدش از میان بردن آثار غیر مذهبی و برهنگان شهوت‌انگیز نیست. نقاشی‌ها و بیکرهای تراشیده‌ی را هم که در قالب مخالفت او نمی‌گنجد نابود می‌کند . مثل نقش‌های روی کج ساچیو و فیلیپولپی و نابلوهای بنوزو کوزولی و کیرلاندا یو و تمام مجسمه های قدیم روم و یونان و مرمرهای ساخت فلورانس

« به جز فرشته‌های ساخت فرا آنجلیکو در حجره‌های سان مار کوچندان چیزی باقی نمی‌ماند. اگر طبق میل ساوونارولا عمل شود با این قدرت روبه ازدیاد اوفلورانس به همان روزی می‌افتد که آتن به دست اسپارت افتاد . مردم فلورانس دم‌دی هستند . اگر تا مقصد معلوم ساوونارولا دنبالش بروند از زمان پدر بزرگ من که برای ساختن درهای برنزی تعمیدخانه جایزه معین کرد تا کنون هر چیز که در فلورانس بوجود آمده است از میان خواهند برد. فلورانس دوباره در ظلمت فرو خواهد رفت.»

از شدت و امتداد احساسات لورنزو میکلا آنژ لرزید و فریاد برآورد: «چقدر اشتباه کردم که خیال می‌کردم ساوونارولا فقط آنچه در زندگانی مردم فلورانس بد است اصلاح خواهد کرد . اما چیزهای خوب را هم نابود خواهد کرد . من که بیکر تراش با اصلاحات او مثل غلامی می‌شوم که هر دو دستم را قطع کرده باشم.»

لورنزو با لحن غمگینی جواب داد : « هیچکس به از دست رفتن آزادی دیگری مانم نمی‌گیرد.» آنگاه بشقاب خود را عقب زد. «میل دارم قدری باهم راه برویم. چیزی را می‌خواهم به تونشان بدهم .»

به عقب‌کاخ و از وسط میدان محصورى به مقابل سان لورنزو که نمازخانهٔ خاندان مدیسی بود رفتند. در آنجا کوسیموپدر بزرگ لورنزو کنار یکی از پایه‌های برتری برجسته که دوناتللو طرح کرده و بر تولدو انجام داده بود مدفون بود. در انبار کهنه نمازخانه که برونه‌لشی آنرا طرح کرده بود تابوتی حاوی پدر و مادر کوسیمو قرار داشت و نیز يك تابوت سنگی در آن بود که پدر لورنزو، پیرو در آن خفته بود. این تابوت کار وروجیو بود. اما نمای اصلی کلیسا از آجر ناهموار با فاصله‌های نامساوی و خاکی رنگ بود که پیدا بود ناتمام مانده بود.

« میکلا آثر، این آخرین اثر بزرگ هنری است که من باید برای خاندانم کامل کنم. يك نمای مرمری با بیست پیکر تراشیده که در طاقچه‌های آن ایستاده باشند. »

« بیست پیکر تراشیده؟ این درست به تعداد پیکرهایی است که بیرون ساختمان کلیسای بزرگ قرار دارند »

« اما برای تویز یاد نیست، مقابل هر صورتی که در مجسمهٔ نبرد اشاره‌ی به آن کرده‌ی اینجا يك مجسمهٔ کامل می‌سازی. باید چیزی به وجود بیاوریم که همهٔ ایتالیا به دیدن آن شادی کنند. »

میکلا آثر مشکوک بود که آن احساس فرونشستن که در قفسهٔ سینه می‌کرد نشان شادی بود یا غم. بی‌اراده فریاد زد: « لورنزو، این کار را می‌کنم. قول می‌دهم. اما وقت می‌خواهم. هنوز خیلی چیزها هست که باید یاد بگیرم. هنوز دستم رابه اولین مجسمهٔ تنها و سرپا نیازموده‌ام. »

وقتی به اطاق مشترك خود با برتولدو رسید برتولدو را دید که خود را در پتو پیچیده کنار منقلى از آتش سرخ در قسمت خود نشسته، چشمانش سرخ و صورتش بیرنگ است. میکلا آثر به شتاب خود را به او رساند.

« برتولدو، حالتان خوب نیست؟ »

« نه، حال درستی ندارم. من مرد پیراحمق کور مسخره‌ی هستم که دوره‌ام گذشته و هنوز مانده‌ام. »

میکلا آثر به لحن خوشی گفت: « از کجا به این نتیجهٔ سخت رسیده‌اید، میخواست حال پیرمرد را خوش کند. »

« به پیکر نبرد تودر اطاق لورنزو نگاه می‌کردم و بادم آمد چه چیزها راجع به آن گفته بودم. اشتباه از من بود. خیلی هم اشتباه کرده بودم. من نفهمیده میخواستم آن را به صورت مجسمهٔ ربختگی برتری در بیاورم. آنوقت مجسمهٔ مرمری تو خراب می‌شد. باید مرا ببخشی. »

« بگذارید روی رختخواب بخوابانمتان . »

برتولدو رازیرلحاف پرخواباند وبعد به آشپزخانه طبقه زیررفت و دستورداد يك كاسه نزرگ شراب راروی آتش گرم کنند. جام سیمین رابه لبهای برتولدو گرفت و همراه مایع داغ آسایش و آرامش نیزبه خورد اوداد.

« اگر این مجسمه نبرد خوب از کار درآمده بواسطه درسهایی است که شما به من داده اید. اگر من نتوانستم آنها به صورت برتزدربیاورم به خاطر این است که شما فرق بین مرمجامد و فلز مایع رابه من یاد دادید. پس راحت باشید . فردا يك نکه دیگر را شروع می کنیم و شما باز هم به من یاد می دهید. »

برتولدو گفت : « خیلی خوب فردا . » و آهی کشید . چشمانش را بست و باز مختصر زمانی باز کرد و پرسید: « میکل آنژ، یقین داری که فردایی هم هست ؟ » و به خواب رفت.

چند دقیقه ای نگذشته بود که در تنفس او تغییری دست داد. مثل آن بود که سنگین و سخت شده باشد.

میکل آنژ رفت و سر پیرو را بیدار کرد و او کسی را به دنبال پزشک لورنزو فرستاد .

میکل آنژ همه آن شب برتولدو را بغل گرفته بود تا بتواند قدری آسوده تر نفس بکشد. پزشک اعتراف کرد که دیگر کاری نمی تواند بکند. همینکه سپیده زد برتولدو چشم گشود، به میکل آنژ و پزشک و سر پیرو خیره نگریست، تقدیر خود را فهمید، و زیر لب گفت:

« ... مرا برید به پوجیو... خیلی جای قشنگی است ... »

وقتی خادمی به اطاق آمد تا آماده بودن کالسکه را اطلاع دهد ، میکل آنژ برتولدو را با پتوهایی که دورش بود بلند کرد ، و در طول راه به طرف پیستویا اورا روی زانویش نگاه داشت . پیستو از زیباترین و پلاهای مدیسی بود که جیولیانو دا سانگالو تالارهای باشکوهی در آن ساخته بود. تمام راه باران کالسکه رامی شست. اما همینکه برتولدو را در اطاق مورد علاقه اش روی تخت بلندی خواباندند که به رودخانه اومبرونه مشرف بود ، خورشید بر آمد و منظره سرسبز و خوش توسکانی را روشن ساخت . لورنزو سواره به عیادت دوست قدیم خود آمد و استاد استفانو اهل پراتو را همراه آورد تا چند داروی دیگر را بیازماید .

برتولدو اواخر بعد از ظهر روز دوم مرد. پس از آنکه کشیش در گوش او تلقین خواند ، برتولدو همراه آخرین الفاظی که بر زبان آورد اندکی خنده به لب داشت چنانکه گویشی می خواست هنگام بیرون رفتن از صحنه زندگی دلقک باشد نه پیکر تراش .

« میکل آنز... تو وارث منی ... همانطور که من وارث دوناتللو بودم.»  
 « بسیار خوب ، بر تولدو. افتخار می کنم.»  
 « ملکم را به تومی بخشم..»  
 « هرطور میل شماست.»  
 « ترا پولدار می کند... مشهور می کند، کتاب آشپزی هم مال تو.»  
 « همیشه نگاهش می دارم.»

بار دیگر بر تولدو لبخند زد، چنانکه گویی شوخی مشترک دارند، و آخرین بار چشمانش را بست. میکل آنز بیصدا او را بدرود گفت و از اطاق خارج شد. استادش را از دست داده بود. از آن پس هر گز استادی نیافت.

## [۱۵]

پاشیدن سازمان باغ اکنون کامل شده بود. همه کارها متوقف شد، گراناچی نقاشی يك صحنه جشن خیابانی را که تقریباً کامل کرده بود رها کرد و همه وقت خود را با شور زیاد صرف تهیه کردن مدل زنده و پیدا کردن قطعات مرمر و به دست آوردن سفارشهای کوچک برای سنگ کور و مریم عذراء می کرد.  
 يك روز بعد از ظهر میکل آنز دوست خود را در گوشه بی گیر آورد.  
 « گراناچی، فایده بی ندارد. مدرسه تمام شد.»  
 « این حرف را مزن. کاری که باید بکنیم این است که يك استاد بیاوریم.  
 لورنزو دیشب به من گفت به سیه نا بروم و يك استاد...»  
 سانسو وینو و روستی چی به کارگاه آمدند.

سانسو وینو گفت: «حق بامیکل آنز است. من خیال دارم دعوت شاه پرتغال را قبول کنم بروم پرتغال.»

روستی چی به موافقت گفت: « من خیال می کنم کار ما دیگر از شاگردی گذشته.»

بوجیاردینی گفت: « من اصلاً برای تراش سنگ خلق نشده ام. طبع من خیلی نرم است، برای مخلوط کردن رنگ و روغن درست شده. من پیش گیر لاندایو برمی گردم.»

گراناچی به لحن تند به میکل آنز گفت: «تو که دیگر نمیخواهی از اینجا بروی!»

« من؟ کجا را دارم بروم؟»

دسته از هم پاشید. میکل آنز همراه گراناچی به طرف خانه رفت تا خبر مرگ بر تولدو را به خانواده بدهد. لو کرزیا از دیدن کتاب آشپزی به هیجان آمد و چندین



دستور را به صدای بلند خواند. لودوویکو هیچ علاقه‌ی نشان نداد.

«میکل آنر، تمام شد... این مجسمه جدید که می‌ساختی؟»

«تقریباً»

«ابوالمعالی آنرا دیده؟»

«بله، خودم بردم که ببینند.»

«خوشش آمد؟»

«بله.»

«همین؟ فقط بله؟ اظهارمسرت نکرد؟ تعریف نکرد؟»

«چرا، پدر، کرد.»

«پس پول کو؟»

«چه پولی؟»

«آن پنجاه فلورین؟»

«کدام پنجاه...»

«س کن، دیگر. وقتی مجسمه مریم و عیسی را تمام کردی ابوالمعالی پنجاه

فلورین طلا به توداد. کیسه را بده به من.»

«کیسه کجا بود که بدهم؟»

«کیسه کجا بود؟ یک سال تمام کار کرده‌ی. باید پولت را مطالبه می‌کردی.»

«حقی ندارم که مطالبه کنم، پدر. هرچه به من داده‌اند داده‌اند.»

«میگویی ابوالمعالی بابت آن مجسمه به تو پول داد و بابت این یکی نداد،

ها؟ معنی آن فقط می‌تواند این باشد که از این یکی خوش نیامده.»

«یک معنی دیگرش این است که ناخوش است، خیالش از خیلی چیزها

لاراحت است...»

«پس هنوز امکانش هست که پولی بدهد؟»

«هیچ نمی‌دانم.»

«باید تذکر بدهی.»

میکل آنر سرش را نومیدانه جنباند، و از میان کوچه‌های باران خورده

به کاخ بازگشت.

هیچ چیز درباره‌ی پول انعام کار گفته نشد و از این جهت میکل آنر نمی‌توانست

به خانه برود. حتی آن سه فلورین طلا که پول نوبی جیبی او بود نیز دیگر روی

دستشویی گذارده نمیشد. احتیاجی به پول نداشت، اما ناگهان ناپدید شدن آن او

را برمی‌انگیخت. چه کسی همچو دستوری داده بود؟ لورنزو؟ سر پیرودا بیبینا؟

شاید سرپیرو فکر کرده بود حالا که باغ دیگر کار نمی‌کرد پرداخت پول لازم‌یست. یا شاید پیرو پسر لورنزو دستور داده بود ؟  
در آن بی‌آهنگی میکل آنژ به کنتسینا روی آورد و خواستار مصاحبت او شد و ساعتها وقت خود را به گفتگو با او می‌گذراند. «کومدی الهی» را بر می‌داشت و آن قطعه‌ها را که بیش از قطعات دیگر دوست می‌داشت برای او می‌خواند. مثلاً این قطعه را از آواز نهم از کتاب «جهنم» :

«هنر، چونیک تواند، پیرو طبیعت است  
چون شاگرد استاد را؛ صنعت  
یا هنر، راست بخوای، نواده خداست.  
از این دوسر چشمه (اگر به خاطر آوری  
آن گفتار را در سفر تکوین  
آدمیزاده باید رزق برگیرد و پیشرفت.»  
عاقبت لورنزو دنبالش فرستاد.

می‌خواهی با ما به فیه‌زوله بیایی؟ شب‌را در ویلامی گذرانیم. صبح حیوانی به هیأت کاردینالها در می‌آید. شرکت در مراسم برایت خوبست. بعدها در رم حیوانی به یاد می‌آورد که تو هم حاضر بودی.»  
دریک کالسه با کنتسینا و جیولیوی کوچک و پرستار به فیه‌زوله رفتند. کنتسینا خواهش کرد در سان دومنیکو که میانه راه تپه بود پیاده شود و دیر کلیسا را تماشا کند که فردا چون زن بود به او اجازه تماشا نمی‌دادند.

میکل آنژ آن کلیسای کوچک را خوب می‌شناخت، چون بارها سر راه خود به فیه‌زوله و غار مایانو برای تماشا به کلیسا رفته بود. قسمت پایین نما که سبک رومی داشت از سال ۱۰۵۰ بازمانده بود اما برای میکل آنژ زیبایی عظیم آن در داخله آن بود که تمام سنگ‌کاریهای آن به سبک برونه‌لشی از نو اصلاح شده بود. دیوارها و ستونها و پنجره‌ها و منبرها همه کارهای هنری بی‌عیب و نقص سنگ‌تراشان فیه‌زوله و ستینیانو بودند. از جمله مردان خانواده توپولینو. وقتی صدای تحسین میکل آنژ به دیدن اینهمه کمال برخاست، کنتسینا خنده زنان به کنایه گفت :

«میکل آنژ، تو مرتدی. تو خیال می‌کنی اهمیت کلیسا به آثار هنری آن است.»  
«مگر نیست؟»

دو ساعت پیش از برآمدن روشنی آفتاب بیدار شد و لباس پوشید و به دسته‌بی پیوست که از تپه به طرف کلیسای دیرسرازی بر بودند، که حیوانی تمام شب را در آن

به نماز و دعا گذرانده بود .

کلیسای کوچک در نور صدها شمع برق می‌زد . دیوارهای آن را نشانه‌های  
یباکان مدیسی جیووانی پوشانده بود .  
فرمان پاپ خوانده شد که در آن دستور پوشاندن ردای کاردینالی داده شده  
بود و پس از آن انگشتری فیروزه‌ی بی را که نشانه‌ی اساس آسمانی کلیسا بود به انگشت  
جیووانی کردند .

میکل آنژ از کلیسای دیر بیرون آمد و پیاده به طرف فلورانس راه افتاد .  
در روشنایی اوایل بهار بامهای سرخ شهر زیر پای او نقش درهم بافته‌ی بی را عرضه  
می‌کرد . کنارپل مونیونه به نمایندگان اهل فلورانس برخورد که لباسهای خوش  
رنگ پوشیده بودند و غالب ایشانرا میکل آنژ می‌شناخت . به نشانه‌ی پایان یافتن  
گرفتاریهای لورنزو گروهی از اهل کلیسا نیز همراه این گروه بودند که قبلا سوگند  
وفاداری به ساوونارولا خورده بودند و اکنون به خدمت کاردینال جدید جیووانی  
ده مدیسی می‌رفتند تا ایشان را متبارک کند .

آن شب در کاخ موسیقی و رقص و نمایش و آواز برقرار بود . آن شب نیز به  
تمامی مردم فلورانس از طرف مدیسی غذا و شراب فراوان دادند .  
دو روز بعد میکل آنژ در صفتی طولانی ایستاده بود تا با کاردینال جیووانی و  
جیولیو بدرود بگوید . جیووانی میکل آنژ را متبارک ساخت و دعوت کرد که هر  
وقت به رم می‌رود به دیدن او برود .

با رفتن کاردینال نشاط از کاخ رخت بست . لورنزو اعلام کرد که به کاره‌چی  
می‌رود . در غیاب او پسرش پیرو زمام کاخ را در دست می‌گرفت .

از زمان عزیمت لورنزو از کاخ دو هفته می‌گذشت . میکل آنژ در اطاق خواب  
خود نشسته بود که صداهایی در دالان شنید . صاعقه‌ی بی فانوس بالای گنبد کلیسای  
بزرگ را زده بود و فانوس به طرف کاخ مدیسی سرنگون شده بود . اهل شهر  
از خانه‌ها بیرون ریختند تا به تماشای فانوس درهم شکسته بپردازند و بعد نگاه  
غمگین خود را متوجه کاخ سازند چنانکه کوبی ماتم گرفته‌اند . روز بعد ساوونارولا  
از فرصت استفاده کرد و به وعظ پرداخت و بلا یابی برای فلورانس پیش‌بینی کرد از  
قبیل هجوم قشون دشمن: و تخریب شهر و نابودی شهر بر اثر زمین لرزه و حریق  
و سیل . میکل آنژ در میان جمعیت فشرده ایستاده گوش می‌داد و ناخن در بازوی  
گرا ناچی فرو می‌برد .

آن شب خادم منشی لورنزو شایعه‌ی بی به او رساند مبنی بر اینکه لورنزو به  
جای آنکه بهتر شود بدتر شده بود . دنبال پزشکی دیگری به نام لازارو اهل پاویا  
فرستاده بودند که دارویی از مروارید و الماس عجیب به لورنزو خورانده بود . این

دارو که تا آن هنگام معجزه‌ها کرده بود از تأثیر بازمانده بود. لورنزو دنبال پولتیزیانو و پیکو فرستاده بود که برای تسکین درد او از کتب مورد علاقه‌اش برایش بخوانند.

میکل آنر باقی شب را در دالان قدم زد، زیرا که درد وحشت او را گرفته بود. پیرو به همان زودی به طرف کاره‌جی حرکت کرده. کنتسینا و جیولیانو را نیز همراه برده بود. هنگام برآمدن روشنایی روز میکل آنر به زیرزمین شتافت و زین به روی اسبی انداخت و آن يك فرسنگ را در دامنه تپه تا ویلای زیبای لورنزو با برج کیوتروخوان و باغهای سبزیکاری که درسراشیب تپه تا ته دره گسترده بود به تاخت طی کرد.

از قسمت دورتر ملك دور زد و از میان دیوارها گذر کرد و به حیاط رسید. از آشپزخانه صدای شیون می‌آمد. خاموش از پلکان پهن بالا رفت تا مبادا کسی صدای او را بشنود. بالای پلکان به طرف چپ پیچید، تا مصمم مقابل اطاق خواب لورنزو ایستاد، سپس بیصدا دستگیره سنگینی را چرخاند.

اطاق خواب وسیع بود و سقف بلند و پرده‌های سنگینی داشت که دیوارها را در دو طرف در پوشانده بود تا حرارت بخاری بزرگ را که آتش در آن افروخته بود بیشتر نگاهدارد. میکل آنر در يك سوی اطاق لورنزو را دید که روی تخت بلند پایه خود افتاده چندین بالش اطراف او نهاده‌اند و دکتر پیر لئونی از بازوی او خون می‌گیرد. پولتیزیانو پای تخت نشسته بود و اشک از چشمانش سرازیر بود و پیکو نیز کنار تخت نشسته از کتاب خود بنام «وجود و واحد» صدای بلند می‌خواند. میکل آنر بی‌صدا پشت پرده کنار در سرید، و در همان وقت کشیش اخذ اعتراف لورنزو به دکتر لئونی اشاره کرد که دیگر خون نگیرد و همه را از کنار تخت دور کرد. آنگاه از لورنزو اعتراف گرفت و گناهان او را آمرزید.

میکل آنر همچنان بی‌حرکت ماند و دید که پیکو و پولتیزیانو به کنار لورنزو باز گشتند. پس از لحظه‌بی‌صدای ضعیف لورنزو را شنید که خواهش کرد پیرو را از کتابخانه احضار کنند. خادمی وارد شد و سوپ داغ به لورنزو خوراند. پولتیزیانو پرسید:

«لورنزو، ابوالمعالی، غذا خوشمزه بود؟»

تبسمی خفیف گونه‌های فرسوده لورنزو را از هم باز کرد.

با بشاشت پاسخ داد: «مزه‌اش همان بود که هر محضری حس می‌کند. احتیاج

بقوت دارم تا بتوانم به پیرو پند بدهم.»

پیرو از در درآمد و سرش در مقابل احتضار پدرش بحقارت فرو افتاده بود.

خادم از اطاق بیرون رفت. لورنزو بسخن درآمد.

«پسرم، پیرو، در این ایالت تو همان اختیارات را خواهی داشت که من داشتم اما چون فلورانس جمهوری است باید توجه کنی که سران متعدد دارد. نخواهی توانست طوری رفتار کنی که در همه مورد همه را خوشوقت کنی. آن طریقۀ رادنبال کن که کمال محض حکم می کند. بجای ارضاء یکدسته تنها منافع تمام جامعه را در نظر بگیر. اگر اینطور رفتار کنی فلورانس و خاندان مدیسی را حفظ کرده بی.»  
پیرو پیشانی پدرش را بوسید. لورنزو اشاره کرد تا پیکو و پولیتزیانو نزد بکتر بروند.

«پیکو، تنها تأسف من این است که نتوانسیم کتابخانه را در باغ پیکرتراشی تمام کنم چون دلم می خواست تو مسؤول آن باشی.»  
از بیرون تالار صدای حرکت شتابزده بی آمد. برابر چشمان حیرت زده میکلا آنژ ساوونارولا بشتاب از کنار او گذشت. ساوونارولا کنار بستر رفت و باشلق از سر گرفت تا لورنزو صورت او را ببیند. دیگران عقب کشیدند.  
«لورنزو ده مدیسی، تو عقب من فرستاده بودی؟»

«بله، فراساوونارولا.»

«چه خدمتی می توانم بکنم؟»

«دلم می خواهد با خیر کل ناس بمیرم.»

«پس بتو امر می کنم به مسیح ایمان بیاوری.»

«همه عمر ایمان راسخ داشته ام.»

«اگر زنده ماندی مکلفی زندگی خود را اصلاح کنی.»

«پدر مقدس، اگر زنده ماندم اطاعت می کنم.»

«و بالاخره التماس دارم که اگر لازم شد مرگ را با استقامت تحمل کنی.»

لورنزو که صدایش رو بضعف نهاده بود گفت:

«هیچ چیز را بیش از مرگ نمی خواهم.»

ساوونارولا کرنشی رسمی کرد و بطرف در راه افتاد لورنزو روی بالش خم شد

و صدای گرفته فریاد زد: «پدر مقدس، پیش از رفتن مرا تبرک کن»

ساوونارولا برگشت و سرش را خم کرد و دعای مخصوص موت را خواند:

لورنزو که اکنون صورتش با وقار و پرهیزگار می نمود جمله بجمله پشت کشیش

تکرار می کرد. پیکو و پولیتزیانو در بیان اندوه خود بی قرار شدند ساوونارولا باشلق

بسر کشید و لورنزو را تبرک کرد و بیرون رفت.

لورنزو آرام گرفت و نیرویش را جمع کرد و دنبال خادمان فرستاد. وقتی همه

دور تخت او را گرفتند، ایشان را بدرود گفت و حلال بودی طلبید :

میکلا آنژ همه نیروی خود را بکار برد تا پرده را به کنار نهد و رو بخت ندود

و زانو نهد و بانگ بر نیارد. او را احضار نکرده بودند. مزاحمی بود که کسی از

حضورش خبر نداشت همان وقت که لورنزو روی بالش پس افتاد میکل آنر صورتش را به پشت خشن پرده می فشرد.

دکتر لئونی روی تخت خم شد و چشمان لورنزو را بست و ملحفه‌یی روی صورتش کشید.

میکل آنر از در بیرون خزید، از پلکان پایین دوید و بیابغ سبزیکاری رسید. قلبش در سینه‌اش آماش کرده بود. در حیرت بود که دیگران چه آسوده می‌توانستند بگریزند. اشکهای نریخته خودش پرده سوزان کوری آوری بودند در پس چشمهایش. لورنزو مرده بود! میکل آنر باورش نمی‌شد. آن ابا المعالی حقیقی. چرا ساوونارولا را که خصم حتمی او بود بیالین خود خوانده بود؟ آنوقت همه فلورانس يك زبان می‌گفتند ساوونارولا لورنزو را در هم شکسته و این اراده خدا بوده است که چنین سریع و سهل ب نتیجه رسیده است. و آن روح و مغز و استعداد عظیم که چنان زنده و قوی بود جاودان از میان رفته بود.

در انتهای باغ نشست و احساس کرد دیایش درهم ریخته است. اکنون که لورنزو در اطاق خود افتاده مرده بود میکل آنر بزرگترین دوست خود را از دست داده بود. از حیث صمیمیت و علاقه قلبی لورنزو در حقیقت محلی داشت که عملاً بایست جای لودوویکو میبود.

پس از اندک مدتی از جا برخاست. گلوی خشک و بسته شده بود. آهسته بسوی کاخ بازگشت. بجاهی رسید و رسن چنبر را رها کرد و سطل آب رسید و او همچنان نگاه می‌کرد تا آب در آن پر شد.

در نه چاه مردی به پشت افتاده بود. میکل آنر که از وحشت تقریباً فلج شده بود خیره بتاریکی پر آب می‌نگریست. آنگاه صورت آن مرد را شناخت. دکتر پیر لئونی بود، خود را کشته بود.

فریاد را در گلوی خود خفه کرد. با زور خود را از چاه دور کرد و آنقدر دوید تا خسته شد و از پا درآمد اکنون اشکش سرازیر شده بود: داغ و پرشکنجه فرو می‌ریخت و با خاک نوسکانی که زیر او بود می‌آمیخت

باز با برادرش بوئوناروتو هم‌بستر شده بود. دو مجسمه برجسته مرمری خود را در پارچه پشمی نرم پیچیده زیر تخت نهاده بود. لورنزو گفته بود که مجسمه‌ها از آن خود اوست. با لبخند اندوهبار می‌اندیشید که شك نیست پیرو اینها را نمیخواهد. پس از دو سال زندگی در اطاق آسوده و آزادی حرکت در کاخ اکنون زندگی در این اطاق کوچک با سه برادر برایش آسان نبود.

پدرش می‌پرسید: «چرا بر نمی‌گردی برای پیرو ده مدیسی کار کنی؟»  
«مرا نمی‌خواهند.»

«اما پیرو که صریحاً بتو نگفته ترا نمیخواهد.»  
«پیرو فقط حرفهای شیرین می‌زند.»

لودوویکو هر دو دست زیر موهای انبوه کرد. گفت: «تو حق نداری اینقدر مغرور باشی. کیسه‌ات برای اینکار خالی است.»  
میکل‌آنژ به فروتنی گفت: «پدر، در این لحظه غیر از غرور چیزی برایم نمانده.»

لودوویکو دلش برحم آمد و دیگر چیزی نگفت.  
آن سه ماه طولانی‌ترین مدتی بود که میکل‌آنژ بدون نقاشی گذراند. بیکاری خلقش را تند کرده بود. لودوویکو نیز تندخو شده بود، خصوصاً که جیووان سیمونه که در این وقت سیزده ساله بود به واسطه عملیات خرابکاری دچار تضییقات شوری شده بود. وقتی حرارت وسط تابستان فرا رسید و میکل‌آنژ باز هم آشفته‌تر از آن بود که کار کند صبر لودوویکو سررفت.

«میکل‌آنژ، چیزی که فکر نمی‌کردم هیچ‌وقت راجع به تو بگویم این است که تو هم تنبلی. نمی‌توانم دیگر بتو اجازه بدهم دور خانه ول بگردی. از عمویت فرانسکو خواهش کرده‌ام دست ترا در صنف صرافها بند کند. تو در کاخ دو سال پیش آن پرفسورها درس می‌خواندی...»

میکل‌آنژ با به یاد آوردن چهارتن افلاطونیان که گرد میز کوتاه اطاق کار لورنزو می‌نشستند و منابع عبرانی مسیحیت را تجزیه می‌کردند لبخند حسرتی زد.

«آنچه آنجا یاد گرفتم چیزی نبود که بتوان با آن پول درآورد .  
 «... يك روزی هم با بوئوناروتو باید شريك بشوی . کاسب زرنگی خواهد  
 شد . کارتان خواهد گرفت .»

برخلاف جریان آرنو به راه افتاد و به کناره‌یی رسید که بید اطراف آنرا  
 گرفته بود . تن داغ خود را در آب گل‌آلود رودخانه خنک کرد . سرش که خنک  
 شد از خود پرسید: «دیگر چه راهی دارم ؟» می‌توانست برود نزد خانوادهٔ توپولینو  
 و با آنها کار کند . چند بار از تپه بالا رفته ساکت در حیاط نشسته سنگ ساختمان  
 صاف کرده بود . از این کارآسایشی حاصل می‌کرد اما مشکش حل نمی‌شد . آیا  
 می‌توانست مثل چاقوتیز کن‌ها از کاخی به کاخی و از کلیسایی به کلیسایی و از روستایی  
 به روستایی بگردد و هوار بکشد «مرمرهای خوب می‌تراشیم !» ؟  
 برخلاف چهارتن افلاطونیان و بلایی با ملزومات آن در اختیار او نهاده بودند  
 که کار خود را دنبال کند .

لورنزو از لودوویکو پرسیده بود: «پسرت را واگذار می‌کنی؟» اما هیچوقت  
 او را رسماً عضو خانواده نکرده بود . در واقع لورنزو به او سفارش داده بود که تمامی  
 نمای جلوخان ناتمام کلیسای مدیسی را بسازد . بیست پیکر برتراشد . اما خرجی و  
 وسایل کار را به او نداده بود .

پیراهنش را روی تن خیس پوشید که اکنون مثل معدن کاوان مایانوسوخته  
 بود . وقتی به خانه رسید گراناچی را منتظر خود دید . گراناچی چند روز پس از  
 ختم لورنزو همراه بوجیاردینی به کارگاه گیرلاندا یوباز گشته بود .  
 «چطوری ، گراناچی . کاروبار گیرلاندا یو چه طور است؟»

«سلام، میکلا آثر. خیلی خوب است . دو قاب بزرگ برای صومعهٔ سان جیوستو  
 می‌کشیم . تصویر ته‌نیت مجوسان را برای کلیسای کاستلومی کشیم . راستی، گیرلاندا یو  
 می‌خواست ترا ببیند.»

کارگاه مثل سابق بوی زغال تازه ساییده و پاره‌های رنگ و کیسه‌های گچ  
 می‌داد . بوجیاردینی از شادی او را در آغوش کشید . ته دسکو دوستانه دست بر  
 شانه‌اش کوفت . چیه کو و بالدینلی از چهارپایه پایین آمدند و حالتش را پرسیدند .  
 مایناردی با محبت هر دو گونه‌اش را بوسید . داود و بنه‌دو دستش را فشردند .  
 دومنیکو گیرلاندا یو پشت میز تحریر برازندهٔ خود نشسته ابن‌صحنه را با تبسم گرمی  
 تماشا می‌کرد . میکلا آثر خیره به نخستین استاد خود می‌نگریست و در فکر آن  
 بود که از چهار سال پیش که اولین بار آنجا ایستاده بود تاکنون چه اتفاقاتی روی  
 داده است .

گیرلاندا یو پرسید: «چرا شاگردی خودت را اینجا تمام نکنی ؟ پول



فرار داد را دو برابر می‌کنم . اگر بعداً بیشتر خواستی دوستانه با هم کنار می‌آییم .

میکل آنزکنگ ایستاده بود .

«همینطور که می‌بینی خیلی کار روی دستمان است حالا نمی‌خواهد بگویی نقاشی روی کج‌ترکار تو نیست . اگر هم توانی روی دیوارتر نقاشی کنی شك ندارم که در تهیه پرده‌های نقاشی خیلی به درد من می‌خوری .»

از کارگاه بیرون آمد و به میدان شوری رفت وزیر آفتاب سوزان بدون آنکه چشمش جایی را ببیند به مجسمه‌های زیر طاقی خیره شد . پیشنهاد گیرلانداپو به موقع بود . در مدت روز او را از خانه بیرون می‌کشید . دوبرابر شدن حق قرارداد هم لودوویکو را خشنود می‌ساخت . خودش از وقتی باغ تعطیل شده بود تنها و بی‌کس شده بود . کارگاه کس و کار به او می‌داد . همچنین بار دیگر او را زیر لوای حرفه‌یی می‌کشید و در هفده سالگی این امر لازم بود . هیچ انگیزه‌یی برای کارنداشت اما گیرلانداپو او را زیر انواع کار و فعالیت فرومی‌کرد . شاید همین او را از آن بیحالی نجات می‌بخشید .

بی‌اعتنا به شدت گرما جاده ستینیانو را پیش گرفت ، از میان مزرعه‌های گندم رسیده گذشت ، و تن خود را در نهر ته دره خنک کرد . چون از نویرو گرفت راه خود را به طرف محل توپولینوها ادامه داد ، زیر طاق نشست و شروع به تراش سنگ کرد .

چند روز آنجا ماند و مدام کار کرد و شبها با پسران توپولینو در هوای آزاد روی شك گاه خوابید . خانواده توپولینو نه سؤالی از او کرد نه راهی پیش پای او گذارد . بایست خودش راه خود را می‌یافت . دستهایش برای گرفتن پتک و قلم بازو بسته می‌شد . استحکام آشنای آنها رامیان دستهای بسته خود حس می‌کرد و همچنانکه سنگ می‌تراشید حرکات موزون مچ و بازو و شانه خود را حس می‌کرد ، و به سنگ شفاف صورت و ظاهر می‌بخشید . عجیب بود که همینکه دستش خالی می‌شد قلبش نیز خالی می‌شد .

در ستینیانو مثلی بود که می‌گفتند : «هر که با سنگ کار می‌کند طبع سنگ دارد : از برون سخت و از درون نرم است .»

همچنانکه سنگ می‌تراشید اندیشه‌های خود را به رشته کشید : يك دوسه چهار پنج شش هفت کاربردن فکر ، يك دوسه چهار برای استراحت و صورت دادن به پاره‌یی فکر . در اینجا می‌توانست آرامش احساس و روشنی فکر به دست آورد . در اینجا نیروی درونی خود را مصمم می‌ساخت . به تدریج که سنگها شکل می‌گرفتند

اندیشه های او در مغزش به پختگی می رسیدند ؛ و میکل آنز دریافت که امکان بازگشت نزد گیرلانداپو برایش نیست. چون رفتن نزد او همان بازگشت بود آنهم به هنر و حرفه یی که هرگز خواستار آن نبود و از این جهت آن را اختیار کرده بود که در فلورانس جایی برای پیکر تراشی نبود. فشار خاص نقاشی روی گچ تر نقاشی و طرح ریزی او را عوض می کرد و همه آنچه را از پیکر تراشی در آن سه سال آموخته بود از دست می داد. چنان کاری مبارزه یی بلا انقطاع می شد و آن نسبت به گیرلانداپو منصفانه نبود. عملی نمی شد. میکل آنز احساس کرد که باید به پیش برود و لونتواند ببیند به کجا می رود و چگونه می رود.

با خانواده توپولینو خدا حافظی کرد و از تپه به سوی شهر سرآزیر شد. در خیابان باردی با اب نیکولا بیچیل لینی بزرگ بزرگ جثه سلسله تارکان دنیای سانتواسپیریتو برخورد کرد. این زاهد در همسایگی میکل آنز بزرگ شده بهترین فوتبالیست میدان سانتا کروچه بود. اکنون در پنجاه سالگی در موی سیاه کوتاه او دانه های خاکستری پدید آمده بود اما تن او زیر طبلسان پشمی سیاه و کمر چرمی چنان از نیروی حیاتی سرشار بود که هر روز کار بیست و چهار ساعته صومعه دهکده مانند خود را که از هیچ لحاظ نیازی به خارج نداشت و هم کلیسا بود هم بیمارستان. هم میهمانان صومعه را جا و غذا می داد هم نانوا یی بود، هم کتابخانه بود هم مدرسه و چهارصد تن تارک دنیا داشت که روزه صمت گرفته بودند با جان و دل استقبال می کرد.

از صمیم دل به میکل آنز تهنیت گفت، و چشمان آبی درخشانش از پشت عدسی های ذره بین برق می زد.

« میکل آنز بوئولاروتی، چقدر خوشوقت شدم. از وقت تشییع جنازه لورنزو تران دیده ام.»

« پدر، من هیچکس را ندیده ام.»

« بادم هست که پیش از رفتن به باغ مدیسی در سانتواسپیریتو نقاشی می کردی. از مدرسه استاد اوربینو غیبت می کردی تا از روی نقاشی فیورنتینی کپی برداری. هیچ می دانی اوربینو به من شکایت می کرد؟»

اندک اندک درون میکل آنز گرم می شد.

« پدر، من چقدر باید به خود ببالم که شما مرا به یاد دارید.»

ناگهان تصویر مجلدات و نسخ خطی زیبای کتابخانه و اطاق کار لورنزو به خاطرش آمد که آنگونه از آنها دور افتاده بود.

« پدر، اجازه می دهید من در کتابخانه شما کتاب بخوانم؟ دیگر هیچ

دسترسی به کتاب ندارم.»

«البته ، البته . کتابخانه ماعومی است . اگر لاف زدن مرا ببخشی باید بگویم که کهنسال‌ترین کتابخانه فلورانس هم هست . بوکاپیو همه نسخه‌های خطی و کتاب‌های خود را وصیت کرد به این کتابخانه دادند . پترارک هم به همین . هر وقت توانستی به دفتر من بیا.»

پس از چندماه نخستین بار بود که میکلا آنژ احساس شادی می‌کرد .  
«متشکرم پدر ، وسایل نقاشی هم می‌آوردم.»

صبح زود روز بعد از پل سانتا ترینیتا رد شد و به طرف کلیسای سانتواسپیریتو رفت . مدتی از روی نقاشی روی کچ تر اثر فیلیپینولیبی و تابوئی کار برنارد و روسلینی کپی برداشت . از زمان مرگ لورنزو نخستین بار بود که کاری کرد . احساس کرد که نیروی حیاتی او افزون می‌شود ، تنفس عمیق و طبیعی شده بود بدون آنکه مانع بدبختی وزن و نظم آن را به هم زند .

در هفته‌های بعد هیچکس راندید مگر آنکه کار آن شخص موجب می‌شد از بیت‌الاموات یا خوان دوم بانقاشیهای آن که از سه نسل گادی بازمانده بود یا حوزة حجرات که مارتینی مصیبت عیسی را بردیوارهای آن کشیده بود بگذرد .

بامرک لورنزو همه چیز تغییر کرده بود . آنجا که لورنزو و پیوسته باشورای شهر ملاقات و موافقت ایشان را از طریق اقناع جلب می‌کرد ، پیرو برای شوریهایی انتخابی محلی قابل نبود و من عنده تصمیم اتخاذ می‌کرد . آنجا که پدرش از میان کوچه و خیابان بایکی دودوست پیاده می‌گذشت و با همه خوش و بش می‌کرد ، پیرو جز سوار بر اسب و در میان نگهبانان مزدور پدیدار نمی‌شد و در آن هنگام نیز ضمن پراکندن مردم و ارا به‌ها و الاغها و کالاهای فروشی کسی را نمی‌شناخت و شاهانه از ویلا به شهر و از شهر به ویلا می‌رفت .

## [۶]

آن شب میکلا آنژ از برادرش پرسید: «بوئوناروتو چقدر پول برای من جمع کرده‌بی؟»

بوئوناروتو بدقت حساب خود نگاهی کرد و برادرش گفت که از پس انداز دوره اقامت در کاخ چند فلورین مانده است .

«خوب شد . با این پول می‌توانم يك قطعه مرمر بخرم و چیزی هم برای اجاره خانه بگذارم.»

«پس کار پیدا کرده‌بی؟»

«نه ، فقط احتیاج بکارم زیادتر شده . وقتی بیدرمان دروغ می‌گویم باید

پشتش را بگیری. بیدرمان می‌گویم که سفارش کوچکی گرفته‌ام و کسی که سفارش داده فقط پول مرمر را می‌دهد و تا وقتی برای او کار می‌کنم مقرری جزوی ماهانه می‌پردازد. این مقرری را از محل پس انداز بیدرمان می‌دهم.»  
بوئوناروتو سرش را غمزده جنباند.

«من بیدرمان می‌گویم کسی که سفارش داده برای خودش این حق را فائل شده که اگر راضی نبود کار تمام شده را قبول نکند. در آن صورت اگر من نتوانم کار ترا بفروشم خودم را نجات داده‌ام.»

آنگاه میکل‌آنژ با مشکل دوم مواجه شد. اصلاً میخواست چه بتراشد! احساس میکرد وقت آن شده است که اولین مجسمه بدون انکاء و مجزای خود را بسازد. اما چه شکلی؟ مجسمه‌اش راجع به چه باشد؟ این سؤال زاینده بود: هر فکر که بذهنش می‌رسید دو برابر و چند برابر می‌شد. اگر فکر یا انگاره اصلی در ذهن هنرمند نبود هیچ اثر هنری پدید نمی‌آمد. موضوع بهمین سادگی و به همین بفرنجی بود.

تنها آرزوی قلبی او از عشق و اندوه برمی‌خاست: یعنی می‌خواست کاری درباره لورنزو بکند: موضوعی انتخاب کند که کاملیت و مجموعیت استعداد و شجاعت و وسعت و عمق دانش و فهم بشری این انسان را که متمدن شده بود جهان را بسوی انقلاب فکری و هنری سوق دهد بیان کند.

جوابی بکنندی در ذهنش نقش می‌بست: جوابها همواره بکنندی می‌رسیدند. با وجود این تنها بواسطه پشتکار و سماجت بود که عاقبت به انگاره بی‌رسید که درهای نیروی خلاق او را گشود. فکرش مدام باین موضوع باز می‌گشت که لورنزو بارها درباره هر کول‌سخن گفته متذکر شده بود که افسانه باستانی یونانی‌ها باین معنی بود که دوازده خوان او را بمعنی لفظی آنها تعبیر کنند.

میکل‌آنژ از خود می‌پرسید: آیا لورنزو هر کول مجسم نبود؟

لورنزو گفته بود: هر کول نیمه انسان و نیمه خدا بوده: پدرش زاوش و مادرش آلکمنه فانی بوده. نشانه جاودانی این اندیشه بوده که ما همه نیمه انسان و نیمه خدا هستیم. اگر از آن نیمه که خدایی است استفاده کنیم هر روزه می‌توانیم از آن دوازده خوان بگذریم.»

در ضمن ادامه این افکار بایست از خانه بیرون می‌رفت و پا بکارگاه خود می‌گذاراد.

همچنانکه برجسته کاری را پشت سر نهاده بود از هنر خاص برتولدو نیز که مینیاتورکاری بود رد شده بود. از این گذشته نمی‌توانست تصور آنرا بکند که بیکر هر کول یا لورنزو را کوچکتر از اندازه طبیعی انسان بتراشد. بحکم استحقاق

بایست دست کم دو برابر معمول می‌ساخت چون آن هر دو نیمه خدایی بودند که برای آفرینش ایشان ناگزیر قطعه مرمر بزرگی لازم می‌شد. اما چنین مرمری را از کجا بیابد؟ و از کجا پول آنرا بیاورد؟ پس اندازی که داشت عشر آن مبلغ را نیز تمهد نمی‌کرد.

کارگاه کلیسای گنبدی را پشت کلیسای عظیم بیاد می‌آورد که مرکز کارگران و لوازم بود تا وقتی که کلیسا ساخته شد و سپس محل سرکار گر و گروه مأمور نگهداری شد. هنگام عبور از در ورودی بیاد داشت که چند قطعه مرمر را در آن حوالی دیده بود. بکارگاه رفت و بوجباط سرکشی کرد. سرکار گر که سری طاس و مثل مرمر صورتی داشت و بینی او مثل انگشت از بالای دهانش بیرون زده بود پیش آمد تا ببیند چه خدمتی می‌تواند بکند. میکلا آثر خود را معرفی کرد

«من در باغ مدیسی شاگرد بودم. حالا باید تنها کار کنم. بیک قطعه مرمر بزرگ احتیاج دارم. اما زیاد پول ندارم. فکر کردم شاید شهر حاضر باشد مرمری بمن بفروشد که مورد احتیاجش نیست.»

سرکار گر که حرفه‌اش سنگ کاری بود چشمان خود را تنگ کرد تا خرده سنگ بیچشمش نخورد.

«اسم من بیه است. درست بگو چه می‌خواهی.»  
میکلا آثر نفس عمیقی کشید.

«بیه، پیش از هر چیز این ستون بزرگ را می‌خواهم. آنکه قبلاً رویش کار کرده‌اند.»

«اسم این تکه «قطعه دوچیو» است مرمر کاراراست. قدش هفدهم هیجده قدم است. هیأت سرپرستی کلیسای بزرگ برای دوچیو خریده بود تا هر کول بتراشد. دوچیو برای صرفه‌جویی کار دستور داد در معدن صافش کنند. وقتی اینجا رسید خراب شده بود. من آنوقت دوازده ساله بودم. شاگردی می‌کردم.» بیه با قلم شش دندانه خود بشدت پشت شلوارش را خاراند. «دوچیو یک هفته کار کرد. هیچ شکلی در آن پیدا نکرد. چه کوچک چه بزرگ.»

میکلا آثر دور قطعه سنگ بزرگ راه رفت انگشتان خود را بکاوش روی آن کشید.

«بیه، این پارچه سنگ واقعاً در معدن خراب شده بود؟ درست است که شکل ناجوری دارد اما شاید دوچیو با این قلم‌ها که زده خودش سنگ را خراب کرده، مثل اینجا که در حوالی وسط سنگ زیاد عمیق کند. حالا هیأت سرپرستی کلیسا حاضر است اینرا بفروشد؟»

«امکان ندارد. حرفش هست که یک روز ازش استفاده کنند.»

«خوب، این قطعه کوچکتر چطور؟ روی این هم کار شده، اما نه به آن بدی  
 بیه قطعه سنگ نه قدمی را که میکل آنز نشان می‌داد بررسی کرد.  
 «باید پیرسم، فردا بیا.»

«قیمتش را برای من چانه می‌زنی؟»  
 سرکارگر دهان خود را بخنده گشود و بی‌دندانی خود را آشکار ساخت.  
 «هنوز سنگتراشی ندیده‌ام که امروز پول‌نان فردایش را در کیسه داشته باشد،  
 چند روز طول کشید تا جواب رسید، اما بیه کار برایش صورت داده بود.  
 «سنگ مال تو شد. گفتم سنگ بی‌ریختی است که اگر کسی ببردش از جایش  
 می‌توانیم استفاده کنیم.»

«بمن گفتند قیمت عادلانه‌ی رویش بگذارم. پنج فلورین چطور است؟»  
 «بیه! بیا بغلت کنم. امشب پولش را می‌آورم. نگذاری سنگ فرار کند.»  
 اکنون که مرمر را گیر آورده بود بایست کار گاهی می‌یافت. غم یادبود گذشته  
 او را بی‌باغ مدیسی می‌کشید.

از زمان مرگ لورنزو کسی از باغ استفاده نکرده بود. علفها بلند شده و  
 کسی آنها را کوتاه نکرده بود و رنگشان به زرد قهوه‌یی برگشته بود، و ساختمان  
 کوچک وسط باغ بکلی خالی شده بود و فقط توده سنگها در انتهای باغ دیده می‌شد  
 که ساختمان کتابخانه لورنزو ناتمام رها شده بود. حیرت زده از خود پرسید: «آیا  
 می‌توانم در پناهگاه سابق خودم کار کنم؟ نه به چیزی صدمه‌یی می‌زند نه برای  
 پیرو خرج دارد. شاید اگر به او بگویم چه چیزی را می‌خواهم بتراشم راضی شود  
 و اجازه بدهد.»

اما نتوانست خود را راضی کند که نزد پیرو برود.  
 وقتی برگشت که از در عقبی باغ بیرون رود از گوشه چشم دو نفر را دید که  
 که از در بزرگ که به میدان سان مارکو باز می‌شد وارد شدند. یکی کنتسینا  
 بود و دیگری جیولیانو. از زمان مرگ لورنزو بکدیگر را ندیده بودند. روی  
 ایوان ساختمان کوچک جمع شدند. مثل آن بود که جئه کنتسینا باز هم کوچکتر  
 شده بود، حتی در آن آفتاب گرم تابستان رنگش پریده بود. تنها چیزی که از  
 زیر کلاه لبه‌پهن و بزرگ او دیده می‌شد چشمان بخور رنگش بود که به حد اعلا  
 زنده بود.

اول جیولیانو به سخن درآمد.  
 «چرا به دیدن ما نیامدی؟ دلمان برایت تنگ شده بود.»  
 صدای کنتسینا شامت بار بود. می‌توانستی به دیدن ما بیایی.  
 «...آخر پیرو...»

«من هم مدیسی هستم. همینطور جیولیانو.» کنتسینا خشمگین شده بود. «این کاخ خانه ماست. درش بروی دوستان ما بازاست.»  
جیولیانو گفت: «من چند بار از کنتسینا پرسیدم که چرا به دیدن ما نمی آیی.»

«کسی مرا دعوت نکرده بود.»

کنتسینا به فشار کتش درونی فریاد زد: «من ازت دعوت می کنم. جیووانی باید فردا به رم برود، آنوقت ما آنها می مانیم. البته پیرو و آلفونسینا هستند اما ما هیچوقت آنها را نمی بینیم.»

باز کنتسینا گفت: «پاپ اینوسان دارد می میرد. جیووانی باید آنجاها باشد تا نگذارد بورژیا پاپ شود.»  
کنتسینا به باغ نگاه کرد.

«تقریباً هرروز جیولیانو و من اینجا می آمدیم. فکر می کردیم حتماً مشغول کار هستی. کجا کار کنی از اینجا بهتر؟»

«خیر، کنتسینا. کار نکرده ام. اما امروز به فکر یک قطعه مرمر بودم.»

جیولیانو با اشتیاق گفت: «پس می توانیم به دیدنت بیاییم.»

«اجازه ندارم که...»

«واگر من برایت اجازه بگیرم؟»

میکل آنر قد برافراشت.

«کنتسینا، یک قطعه مرمر نه قدمی است خیلی کهنه است. بد جوری به کارش برده اند. اما تویش خوب است. می خواهم مجسمه هر کول بسازم. هر کول مورد علاقه پدر شما بود.»

دست دراز کرد تا دستهای کنتسینا کوچولو را بگیرد. با وجود گرمای شدید هوا انگشتان کنتسینا بخیل کرده بود.

میکل آنر با شکیبایی انتظار کشید. یک روز، دو روز، سه روز، چهارروز مرتب هنگام غروب از باغ برمی گشت. اما کنتسینا نمی آمد. آنگاه روز پنجم که میکل آنر روی پلکان ساختمان کوچک نشسته یک دسته علف زرد می جوید، کنتسینا را دید که از میان دروازه بزرگ به باغ آمد. قلب میکل آنر از جا کنده شد. پرستار پیر کنتسینا همراهش بود. میکل آنر به شتاب در خیابان باغ می دوید تا به کنتسینا رسید.

چشمان کنتسینا سرخ شده بود.

میکل آنر فریاد زد: «پرونیذیرفت!»

«جواب نداده. صد مرتبه سؤال کردم. همینطور ساکت می ایستد. معمولش

این است . آنوقت هیچکس نمی‌تواند بگوید پیرو خواهش کسی را نپذیرفته یا اجازه نداده.»

امید بلند و درخشان کار کردن درباغ درهم شکست .

«بدبختانه فکرمی کردم همینطور شود کنتسینا ، به همین علت هم بود که از کاخ رفتم . و برهم نگشتم ، حتی برای دیدن شما.»

کنتسینا يك قدم پیشتر آمد . اکنون به گونه‌یی ایستاده بودند که لبهایشان جزیکی دوانگشت ازهم فاصله نداشت . پرستار روگرداند .

هیچیک پیشتر نرفت . لبهایشان به هم نیوست . بدنهای لاغر و جوانشان تماس نیافت ؛ با اینهمه میکل آنرا احساس می‌کرد که کنتسینا او را درآغوش گرفته و او خود کنتس کوچولو را به جان خود می‌فشرد .

### [۴]

بیه سرخ گونه‌آبی رگ که درزشتی چیزی از اتروسک‌های اصلی ایتالیا کم نداشت به فریادش رسید .

«به هیأت سرپرستی گفتم احتیاج به کسی دارم که مدتی ازروز برایم کار کند و تو پیدا شده‌یی و حاضری مفتی کار کنی . ما اهل نوسکانی از بس آدمهای خوبی هستیم . خدمت مفت را هیچوقت رد نمی‌کنیم . کار گاهت را کنار دیوار علم کن .»

اکنون کار گاهی داشت که می‌توانست از زدن سپیده تا فروشدن خورشید در آن کار کند . بار دیگر جایی کار می‌کرد که پتک سنگتراشان در گوشش صدا می‌کرد . آنگاه با کاغذ نقاشی و زغال و قلم و مرکبهای رنگین آماده شروع به کار شد .

از خود چیزها پرسید چون نتیجه‌نهایی که می‌گرفت بستگی داشت به دایره های روبه توسعه و زرفی سؤالاتی که می‌کرد و جواب می‌داد .

اول آنکه لورنزو اسان بود . به عنوان بایست از نوخلق می‌شد و از میان این قطعه مرمر باران خورده که به کمک تیروشمع رو بروی او برپا ایستاده بود زنده بیرون می‌آمد . بایست در ذهن خود قوی ترین مردی را که بر روی زمین راه رفته بود تصور می‌کرد به نحوی که از همه حیث جالب نظر باشد . چگونه ممکن بود در نوسکانی که همه مردها کوچک اندام و نزار و بی شباهت به قهرمانان بودند چنین مدلی پیدا کند ؟

این سؤالات را قبلا از برتولدو کرده بود . اکنون جواب آنها را می‌دانست . از مدتها پیش در درون او مدفون بود . اکنون بالزوم آن دست به گریبان شده بود . راه فراری نبود ، مادام که از طریق تشریح خود را تعلیم نمی‌داد نمی‌توانست جزوی



از پیکری شود که می‌تراشد. بایست عمل هر جزء از بدن انسان را فرا می‌گرفت و وظیفه آن‌را به‌طور دقیق می‌دانست. روابط متقابل تمامی اجزاء را از استخوان و خون و مغز و عضله و پی و پوست و امعاء می‌شناخت. شکلی که سه بعدی ساخته می‌شد بایست کامل می‌بود چون از هر طرف دیده می‌شد. پیکر تراش نمی‌توانست بدون در نظر گرفتن سبب حرکت، حرکت خلق کند. نمی‌توانست گرفتگی و کشش و مبارزه درونی و گیرودار و فشار و نیرو و خلق کند مگر آنکه همه اساج و ذوات را که در درون بدن در کارند تا نیرو و حرکت پدید آورند بشناسد؛ مگر آنکه بداند حرکتی که از مقابل انجام می‌شود عضلات پشت را به چه حال درمی‌آورد؛ مگر آنکه تمامی بدن انسان در چنگال دانش او باشد.

برایش حتم بود که باید تشریح بیاموزد! اما چگونه؟ جراح شود؟ این خود سالها به طول می‌انجامد. حتی بر فرض که می‌توانست آن دانش دشوار را بیاموزد تازه تشریح دو جسد در مدت سال آنهم همراه عده‌ی در میدان دارالشوری چه سودی برای او داشت؟

بایست راهی می‌یافت که تشریح را به چشم ببیند.

در دنباله فکر خود راجع به اموات و تعداد آنها به این اندیشه افتاد که بیماران فقیر را به بیمارستانهای وابسته به کلیساها می‌بردند. کلیسایی که بزرگترین بیمارستان خیریه رادر فلورانس داشت کلیسای سانتواسپیریتو بود.

احساس کرد که موبریشانش می‌شکند. نه تنها رئیس صومعه سانتواسپیریتورا می‌شناخت بلکه با هر گوشه آن از کتابخانه و باغ و بیمارستان و حجره‌ها آشنا بود. آیامی‌توانست از اب بیچیل لینی تقاضا کند که اجساد بی‌صاحب رادر اختیار او بگذارد؟ اگر زاهد گیر می‌افتاد چیزی بدتر از مرگ نصیبش می‌شد. او را از سلسله بیرون می‌کردند و به کلیسا نمی‌پذیرفتند. اما این زاهد مردی دلدار بود که تا خود عملی برخلاف فرمان خدا انجام نمی‌داد از هیچکس روی زمین هراس نداشت. چگونه به خود می‌بالید که پدر روحانی سابق بر او با بوکاجیو دوستی داشته که در زمان خود منفورترین و مکروه‌ترین افراد بوده است. بوکاجیورا به کلیسا راه داده و از او نگهداری کرده و از کتابخانه بوکاجیو برای افزایش دانش بشری استفاده کرده. این تارکان دنیای سلسله او گوستین وقتی خود را بر حق می‌دانستند از هیچ چیز هراس نداشتند.

و چه کاری در دنیا بود که بی‌هیچ خطر انجام می‌شد؟ مگر در همان سال يك تن ایتالایی از بندر ژنوا سه کشتی کوچک را به اقیانوس اطلس نکشیده بود تا به هندوستان برسد در حالی که به اومی گفتند در انتهای اقیانوس اطلس از خاک زمین به بیرون پرت خواهد شد؟

میکل آنر این سؤال را هم از خود کرد که اگر اب بیچیل لینی حاضر می‌شد آن خطر موحش را بپذیرد آیا خود او آنقدر خودخواه بود که تقاضای آن را بکند؟ آیا هدفی که در پیش داشت مجوز قبول خطر می‌شد؟

اب بیچیل لینی همینقدر گذاشت که میکل آنر جزوی از پیشنهاد خود را عرضه کند، نگاهی شتابزده به شکل‌هایی که میکل آنر قبلاً کشیده و روی میز برابر او نهاده بود افکند و بعد به يك اشاره دهان او را بست.

« بس است! کاملاً می‌فهمم. دیگر حرفش را هم مزن. اصلاً این موضوع را مطرح هم نکردی. مثل دود به آسمان رفت، اثری هم از آن نماند. »

میکل آنر که از سرعت انکار بیکه خورده بود نقشه‌های خود را جمع کرد و به میدان سانتواسپیریتو رفت.

زیر آسمان پاییزی ناگهان یخ کرده بود و شلوغی بازار را نمی‌دید و فقط توجه داشت که زاهد رادچار وضع تحمل ناپذیری ساخته است. قطعاً زاهد دیگر نمی‌خواست او را ببیند. به کلیسا می‌توانست برود چون در کلیسا به روی همه باز بود. اما دیگر به قسمت حجره‌ها نمی‌توانست برود. آن امتیاز را از دست داده بود.

#### [ ۴ ]

روی نیمکتی رو بروی نقش عظیمی بر گچ ترنشته بود. پس از خانم نماز بامدادی کلیسای سانتواسپیریتو آرام بود. گاه گاه زنی با روسری سیاه برابر مذبح زانومی‌زد. مردی وارد شد و زانوزد و به شتاب بیرون رفت. بوی تند کندر زیر اشعه خورشید معلق مانده بود.

اب بیچیل لینی از انبار کلیسا بیرون آمد و میکل آنر را دید و به طرف او آمد. لحظه‌یی ایستاد و خطوط نااستوار نقاشی را تماشا کرد آنگاه پرسید:

« میکل آنر، در این دو هفته کجا بودی؟ »

« ... من ... من ... »

« مجسمه ناچه حد پیشرفت کرده؟ »

در رفتار پدر روحانی هیچ تغییری مشهود نبود، همان علاقه‌ها و همان محبت در آن دیده می‌شد.

« همانجا ... افتاده. »

« چند نسخه خطی مصور به مارسیده و من به یاد تو افتادم. چند نقاشی اندام از قرن چهارم در آن‌ها هست که ممکن است برای توجالب توجه باشد. میل داری آنها را ببینی؟ »

میکل آنر با شرمندگی برخاست در انبار دنبال پدر رفت تا از حجره‌ها گذشتند و به اطاق مطالعه اورسیدند. روی میز نسخه خطی مصور زیبایی روی پوست

کوزن قرارداد داشت به رنگ طلایی و آبی. کشیش دست به داخل میز تحریر برد و کلید بلندی در آورد و آنرا روی شیرازه نهاد تا اوراق پخش نشود. چند دقیقه بی صحبت کردند و بعد زاهد گفت :

« خوب دیگر، هر دو کار داریم. زود زود سر بزن.»

میکل آنر با حرارتی درونی به کلیسا بازگشت، دوستی ابیچیل لینی را از دست نداده بود. زاهد او را بخشیده و حادثه را فراموش کرده بود. اگر هم در راه خود به سوی تشریح پیشرفتی نکرده بود دست کم خسارت جبران ناپذیری وارد نیاورده بود.

باز هم به کتابخانه سانتواسپیریتو رفت تا در میان کتابها راه جدیدی بیابد که قدمها چگونه هر کول را تصویر می کرده اند. در ضمن يك نسخه خطی مصور پزشکی یافت که نشان می داد چگونه بیماران را قبل از عمل جراحی با طناب به تشک می بسته اند. اما تصویری از آنچه جراح پس از شکافتن تن یافته بود نبود.

بار دیگر زاهد کمک خود را عرضه کرد. يك جلد کتاب چرمی سنگین را روی یکی از رفهای بالایی پیدا کرد و پس از جستجو در آن، فریاد زد: «آه، آری اینجا مقداری اطلاعات هست» و کلید برنز سنگین را میان صفحات گذاشت.

میکل آنر تا جلسه چهارم هم متوجه کلید نشد و تنها در جلسه پنجم بود که کلید را بمناسبت کلید بودنش دید. زاهد نه فقط برای بازنگاهداشتن کتابها از آن استفاده می کرد بلکه وقتی کتابی را می بست آن کلید را به عنوان نشانه میان اوراق جا می گذارد و هنگامی که در بیان نکته بی اصرار و تأکید داشت آنرا به صورت چوب الف به کار می برد.

پیوسته کلید. و همواره همان يك کلید. اما هیچوقت با دیگران که بود، از تارکان دنیا یا دوستان غیر دینی، از آن کلید استفاده نمی کرد.

چرا ؟

میکل آنر در هفته بعد ده- دوازده بار به کلیسا بازگشت. اگر یکی دو ساعت به نقاشی می نشست، اب بیچیل لینی از کلیسا می آمد و او را با بشاشت تهنیت می گفت و به اطاق مطالعه خود دعوت می کرد. و بی گفتگو کلید برنز از میز تحریر بیرون می آمد.

شبها میکل آنر بیدار می افتاد و کلید را پیش چشم می دید. روزها زیر باران خزان پیاده تاغار مایانو می رفت و با خود حرف می زد.

«حتماً يك معنی دارد کلید برای چه کاری است؟ برای باز کردن درها. در کلیسا چند درهست که من به آن علاقه بی دارم؟ فقط یکی. اطاق اموات.»

باید دل به دریا می زد. اگر نظر پدر روحانی آن بود که کلید را بردارد که چه بهتر. اگر همچون نظری نداشت میکل آنر تصادفی با اشتباهی کلید را برده بود و روز بعد آنرا برمی گرداند. شب خود را از در عقب باغ صومعه داخل می کرد و به

طرف اطاق اموات می‌رفت . اگر کلید به در می‌خورد فرض صحیح بود . اگر لمیخورد . . .

نیمه شب بود که به صومعه رسید . از خانه بیصدا بیرون آمده بود تا کسی را بیدار نکند و بعد راه پرییچ و خمی را پیش گرفته بود . بدین طریق از برخورد با شبگردان که از راه معینی فانوس به دست می‌گذشتند و از یک میدان دورتر پیدا بودند پرهیز کرده بود.

تمامی کلیدهای مختلف که در صومعه سانتواسپیریتو به کار میرفت در عقب را بازمی‌کرد. میکلا آثر وارد شد و آهسته از کنار طویله گذشت ، از راه عمده پرهیز کرد چون ساختمان بعدی خوابگاه برادران غیردینی بود، از پهلوی دیوار-های آشپزخانه تاریک رد شد ، نفسش تند شده بود ، و تند به طرف دیوار داخلی درمانگاه حرکت کرد.

طاق گشوده مرکزی را یافت و وارد دالانی شد که درهای حجره‌های بیماران بدان گشوده می‌شد و اکنون آن درها بسته بود، و آنگاه به طرف اطاق اموات پیچید. یک چراغ نفت سوز روی رفی می‌سوخت . شمع از کیسه کرباس سبزرنگ که با خود می‌کشید بیرون آورد و قتیله آنرا روشن کرد و نور آنرا پشت کلاه خود در پناه گرفت .

تنها خطر مهم که او را تهدید می‌کرد پیدا شدن رئیس درمانگاه بود، اما از آنجا که این تارک دنیا مسؤل اداره اموال سلسله نیز بود و از بام تا شام حوائج درمانگاه و ساختمان میهمانان و صومعه را تهیه می‌کرد ، احتمال نمی‌رفت برای بازدید شبانه از غرفه خود خارج شود، همینکه شام ساعت پنج بعد از ظهر داده میشد بیماران را آماده خواب می‌ساختند و درهای حجره‌ها را قفل می‌کردند. هیچ پزشک مقیمی نبود؛ قرار نبود بیماران هنگام شب بیمار تر شوند یا کمک بخواهند. و بیماران هر چه قرار بود می‌کردند .

لحظه‌یی بیحرکت برابر اطاق اموات ایستاد . کلید بزرگ را به قفل در انداخت، حرکت آهسته‌یی به طرف راست کرد، و بعد به طرف چپ، وحس کرد که زبانه چرخید . یک لحظه نگذشته در را باز کرده مثل تیروارده در را پشت سر خود قفل کرده بود . و در این لحظه که آن کار را به خود تحمیل کرده بود نمی‌دانست جرات روبروشدن با کار خود را دارد یا نه.

طاق اموات کوچک و در حدود ده قدم در هشت قدم بود. ینجره هم نداشت . دیوارهای سنگی را سفید کرده بودند و کف اطاق از سنگهای ناهموار فرش بود . روی تخته‌های باریک که روی خرنک چوبی سوار کرده بودند جسدی قرار داشت که سرتابه پا در کفن پیچیده بود.

میکل آنژ کنار در ایستاد و بدان تکیه داد . سخت نفس می کشید و شمع مثل بید در برابر باد شمال می لرزید . نخستین بار بود که در اطاقی با مرگ تنها مانده بود ، چه برسد به آنکه در هم قفل باشد و بیت او کفر آمیز . گوشت تنش مثل آن بود که از استخوانها جدا شده میخواست بریزد . چنان ترس برش داشته بود که هیچ درعمرش سابقه نداشت .

از خود پرسید چه کسی در آن کفن پیچیده است ؟ وقتی جسد را باز می کرد و کفن را کف اطاق می انداخت چه میدید ؟ این موجود بدبخت چه کرده بود که اکنون بدون اطلاع یا رضایت خود بایست قطعه قطعه می شد ؟

از طینت مرده آسای خود دل قوی کرد ، کیسه اش را زمین گذارد و دنبال جایی گشت تا شمع را بگذارد چون شمع نه فقط از حیث روشنی بلکه از حیث پیمانه زمان نیز برای او اهمیت داشت : لازم بود که قبل از ساعت سه بامداد از آنجا خارج شود تا با تارکان دیبایی که ناوایی را به کار می انداختند روبرو نشود .

کیسه خود را خالی کرد و قیچی و کارت آشنیزی را بیرون آورد . کارت را با کف زمین نیز کرد . شمع را لحظه ای وارونه گرفت و سپس ته آنرا روی شمع ذوب شده محکم کرد . شل خود را در آورد چون به همان زودی در آن اطاق سرد عرق کرده بود . دعایی خواند به این مضمون که : « خدایا مرا ببخش که نمی دانم چه می کنم ، و به جسد نزدیک شد .

نخست بایست کفن را از دور او بازمی کرد . چوب دو پایه باریک بود . میکل آنژ هیچ نمی دانست که تا آن حد دست و پا بسته است . آهسته با جسد خشک شده در آویخت . اول پاهایش را بلند کرد تا حدی که کفن از زیر قسمت سافل جسد بیرون آمد ، بعد از میان بلندش کرد و با دست چپ بغلش زد تا نتوانست پارچه را از دورتن و سر آزاد کند . کفن دراز بود و میکل آنژ مجبور شد آن طریقه پریچ و تاب را پنج بار طی کند تا بالاخره جسد بکلی عریان شد .

شمع را از زمین برداشت و با دست چپ بالا گرفت تا بدن مرده را تماشا کند ، نخستین احساس او رحم بود و دومین احساس وحشت :

« من نیز همین روزگار را خواهم داشت ! »

تا کهان همه اختلافات میان زندگی و مرگ آشکار شد .

چهره مرده فاقد حالت بود ؛ دهانش نیمه باز پوشش از قانقار یاسبز شده بود . آن مرد در زندگی قوی هیکل و در اواسط حیات خود بوده و ظاهراً در آن هنگام به زخم کارد که به سینه اش خورده بود از دنیا رفته بود . جسد آنقدر در آن اطاق مانده بود که حرارتش تا درجه انجماد اطاق یخ زده تنزل کرده بود .

بینی میکل آثر بویی گرفت مثل بوی گل‌های پوسیده که در آب بگندند. بو چندان تند نبود: وقتی میکل آثر به ته اطاق رفت تا از آن بیاساید دیگر بمشامش نمی‌رسید. اما همینکه به جسد نزدیک شد باز بو برخاست و از آن لحظه همچنان در منخرین او باقی ماند.

از کجا شروع کند؟ بازویی را که باو نزدیکتر بود بلند کرد و چنان احساس سردی کرد که پیش از آن نکرده بود. نه آنکه آن بازو از هر چیز دیگر سردتر باشد، اما سردی آن با سردیهای دیگر فرق داشت. گونه‌بی سردی بود که با ما محتوی احساسی آمیخته بود. سردی سختی بود؛ اما آن پوست نبود که سرد بود بلکه عضله زیر پوست بود. پوست مثل مخمل نرم بود. احساس کراهت کرد. مثل آن بود که دستی آهنین معده‌اش را می‌فشرد. هر چه خاطره از بازو و شانه گرم داشت در ذهنش زنده شد. دستش را عقب کشید تا بتواند کارد را از زمین بردارد و آنچه را در باره بدن انسان خوانده است و چند تصویری را که دیده است به یاد آورد مدتی بطول انجامید. بالای جسد خم شد، در حالیکه خود نیز یخ زده بود، و بزحمت آب دهان فرو می‌داد. آنگاه کارد را فرود آورد و نخستین بار بدنی را از استخوان سینه تا مفصل ران شکافت. اما آنقدر که باید فشار نیاورده بود. پوست مرده بیش از انتظار او محکم بود.

از نو شروع کرد. اینبار پشت کارد زور می‌آورد. معلومش شد که ماده زیر پوست بسیار نرم است. پوست باندازه دو گره شکاف برداشت. از خود پرسید «پس خون کجاست؟» چون جاری نشده بود. همین توهم او را از سردی و مرگ افزود. آنگاه پیه را دید و آنرا شناخت چون چربی حیوانات را در بازار دیده بود. کارد را بیشتر فرو برسد تا بعضه برسد که رنگ آن با پوست و چربی فرق داشت و دشوارتر بریده می‌شد. ستونهای الیاف قرمز تند را تماشا کرد. باز هم شکافت و امعاء را درید.

بو تندتر می‌شد. دلش به آشوب افتاد. پس از اولین شکاف همه نیروی خود را جمع کرده بود تا پیش برود. اکنون انواع حشا یکی بدو هجوم آورده بود: سردی، وحشت، عفونت، و واکنش نسبت به مرگ از لیز بودن نسج بدش آمده بود. پیه مثل روغن انگشتانش را می‌سراشد. دلش می‌خواست آب داغ بود و همانجا دستهایش را می‌شست.

«حالا چه کنم؟»

از شنیدن انعکاس آوای خود لرزید خطر آنکه کسی صدای او را بشنود اندک بود. داخل مفك امعاء تاریک بود. شمع را برداشت و کیسه را زیر پای مرده استوار ساخت و شمع را هم طراز جسد نشانده.

همه حواس او تند شده بود، آن روده‌ها که اکنون در دست می‌چرخاند سرد و لیز و جنبان بود. دردی در امعاء خودش پیچید. یکسر آبرا به یکدست گرفت و سر دیگر را بدست دیگر تا خوب نگاه کند. مار شفاف خاکستری رنگ درازی دید که روی هم چنبر زده بود. جنبه ظاهر صدف را داشت و چون مرطوب بود برق می‌زد و چیزی در آن بود که همینکه میکُل آنز با آن دست زد پیش رفت و خالی شد. احساس نخستین او که نفرت و دل‌آشوبه بود تسلیم هیجان شد. کارد را برداشت و شروع ببردن از ته قفسه سینه کرد. کارد خوب قوی نبود. قیچی را بدست گرفت اما مجبور شد یکایک از کنار دنده‌ها بگذرد. استخوان‌های دنده‌سخت بود. مثل آن بود که بخواهد سیم ببرد.

ناگهان شمع بلرزه در آمد بهمان زودی سه ساعت گذشته بود! باورش نمی‌شد. به هر حال نمی‌توانست اخبار شمع را ندیده بگیرد. کیسه سبز و شمع را کف اطاق نهاد و کفن را از گوشه اطاق برداشت. پیچیدن کفن هزار بار دشوارتر از باز کردن آن بود چون دیگر نمی‌توانست جسد را به پهلو بغلتاند و گرنه همه روده‌های آن کف اطاق می‌ریخت.

عرق به چشمانش دوید، قلبش چنان بلند می‌کوفت که پنداشت همه صومعه را بیدار خواهد کرد: این در آن موقع بود که آخرین نیروی خود را برای بلند کردن جسد از روی میز بایک دست و کشیدن کفن بدست دیگر پنج بار زیروری آن به کار برد. تنها یک لحظه فرصت داشت که ببیند جسد همانطور که اول دیده بود روی نخته‌ها قرار گرفته است و کف اطاق شمع مذاب نچکیده باشد. شمع آخرین بار لرزید و خاموش شد.

آنقدر بر خود تسلط داشت که از راه غیر مستقیم به سمت خانه برود و بیش از ده بار در گوشه ساختمانها و تاریکی کوچه‌ها بالا بیاورد. هر نفس که می‌کشید بوی جسد در مشامش می‌پیچید. وقتی به خانه رسید ترسید روی آتش افروخته لوکرزیا آب بجوشاند: از ترس آنکه مبادا اهل خانه بیدار شوند. با وجود این نمی‌توانست با احساس پیه دور انگشتانش زنده بماند. بیصدا دنبال قطعه صابون قلبایی گشت که در آب سرد کف کند.

وقتی به بستر رفت بدنش یخ کرده بود. به برادرش چسبید اما حرارت بوئوناروتو هم نتوانست گرمش کند. چند بار مجبور شد از جا بلند شود و در ظرف آب بالا بیاورد. صدای بلند شدن و لباس پوشیدن لوکرزیا و رد شدن او را از آشپزخانه و پایین رفتنش را از پلکان مار پیچ به طرف کوچه همراه پدید آمدن اولین نشانه سفیدی در آسمان شنید.

همه روز دچار تب و لرز بود. لوکرزیا سوپ جوجه برایش برد اما نتوانست

درمعه نگاهش دارد. افراد خانواده يكايك به اطاق خواب آمدند تا ببینند چه دردی دارد. اما میککل آنر مثل همان جسد بر بستر افتاده بود. هیچ چیز نمی توانست بوی مرگ را از مشامش بزدايد. پس از آنکه به لو کرزیا اطمینان داد شام او حالش را به هم نزده، لو کرزیا به آشپزخانه باز گشت تا جوشانده یی تهیه کند. مونا آل ساندرا او را معاینه کرد تا تنش دانه نزده باشد. او اواخر بعد از ظهر توانست اندکی از جوشانده را برنگرداند و بسیار از لو کرزیا تشکر کرد.

در حدود ساعت یازده از جابر خاست و کفش به پا کرد و پیراهن و قبای گرم پوشید و با پایهای لرزان به طرف سانتواسپیریتو راه افتاد.

در اطاق اموات مرده یی نبود. شب بعد هم نبود. آن دو روز مهلتی به او داد که به حال بیاید. شب سوم روی میز تخته کوبی شده جسد کفن پیچیده یی یافت. هیچ نمی دانست کار را با مار روده ها چگونه آغاز کند نکه یی را برداشت و کشید. تامدنی آسان بیرون می آمد نزدیک دو متر بیرون آمد. امعاء سست به دیواره عقی پیچیده بودند و بیرون آمدند. آنگاه احساس مقاومت کرد. قسمت بالاتر کلفت تر بود و به انتهای آن کیسه مانندی وصل بود. میککل آنر حدس زد که باید معده باشد. مجبور شد کارد به کار برد تا آنرا رها کند.

در حدود هفت متر روده را آزاد ساخت، انگشت به آن مالید و اختلاف اندازه و مایحتوی را سنجید. بعضی جاها حاوی مایع بود، بعضی جاها حاوی جامد. فهمید که لوله پیوسته یی است و از ابتدا تا انتها مخرجی ندارد. برای آنکه انگاره یی از وضع درونی آن حاصل کند چند جای آنرا با کارد درید. روده پایینی حاوی مدفوع بود. تعفن و حشمتناکی برخاست.

آن شب شمع چهار ساعته با خود برده بود، اما بهمان زودی شمع هروله میکرد. روده ها را در حفرة شکم جمع کرد و با اشکال زیاد جسد را از نو پیچید شب دیگر باز با اطاق اموات رفت.

پیش از آنکه در را پشت سر خود قفل کند در بوی فساد غرق شد. کفن را باز کرد و دید پای چپ جسد به رنگ قهوه یی درآمده و ترشح سبزرنگی دارد و ساق پا دوبرابر شده است. باقی بدن به رنگ خاکستری بود و صورت بکلی فرو نشسته بود.

کار را از جایی آغاز کرد که شب پیش رها کرده بود. مستقیم بطرف امعاء پیش رفت و قطعه قطعه روده ها را از هم جدا کرد و از همه اجزاء بدن در آن قسمت بازدید بعمل آورد.

وقتی آن شب بیصدا از پله های خانه بالا رفت پدرش را منتظر خود دید. «کجا بودی؟ این بوی وحشتناک چیست که می دهی؟ بوی مرگ می دهی.»



میکل آنر با چشمان به زیر افکنده بهانه‌ی آورد و از کنار لودوویکو به مامن اطاق خواب خود گریخت . نمی‌توانست بخوابد .

زیر لب غرید که : « هیچوقت باین حال عادت نمیکنم ؟ » شب بعد در اطاق اموات مرده‌ی بود . وقتی متوجه شد آن قسمت از کف اطاق که يك لحظه امعاء مرده روی آن مانده بود بدقت ساییده شده و از باقی سنگهای گرد خود درخشانتر شده بود احساس خطر نزدیکی کرد . قطعه‌ی از شمع او که کنار پایه‌ی میز تخته کوبی قرار داشت دست نخورده بود . اگر هم فعالیت‌های او جلب نظر کرده بود بواسطه‌ی سوکند سکوت که در صومعه معمول بود ، از خطر مصون بود .

شب بعد پسرک پانزده‌ساله‌ی را در اطاق اموات یافت که نشانی از بیماری در او نبود و معلوم نبود چرا مرده است . حتی در مرگ هم جذاب بود .

### [ ۵ ]

جرات نداشت بار دیگر با خطر مواجه شدن با پدر و بوی مرگ دادن دریفتند . از این جهت آنقدر در کوچه‌ها گشت تا در محله‌ی کارگران دکان شرابفروشی را کشف کرده یافت . اندکی کیانتهی خورد . همینکه دکاندار رویش را برگرداند باقی شراب را روی پیراهن خود ریخت .

وقتی لودوویکو بوی شراب تند به مشامش خورد سخت برافروخت :  
 « همین بس نیست که تمام شب را در کوچه و خیابان پرسه می‌زنی و خدا میداند چه کارها میکنی و با چه جور زنهایی می‌روی که حالا دیگر وقتی بخانه می‌آیی بوی گند میکده‌ها هم با خودت می‌آوری . وضع ترا نمی‌فهمم . چطور شده که باین راه افتاده‌ی ؟ »

تنها محافظتی که در این مورد می‌توانست از خانواده‌ی خود بکند آن بود که ایشان را در جهل نگاهدارد . بهتر همان بود که پدرش تصور کند به عیش و طرب مشغول است که جیووانسیمونه انواع آنرا می‌آزمود و اکثر با چهره‌ی خون‌آلود لباس دریده به خانه می‌آمد .

میکل آنر متوجه شد که برای استراحت روزانه‌اش باید جای دیگری بیابد خانواده‌ی نوپولینو هرگز او را سؤال پیچ نمی‌کردند و میتوانست آنجا بماند ؛ اما ستینیانو خیلی دور بود و ساعت‌های متوالی از وقت گرانبهای او صرف آمدن و رفت می‌شد . صبح به کارگاه ساختمان کلیسای بزرگ رفت و از چارپایه‌ی پشت میز نقاشی خود بالا رفت . بیه بسراغش آمد تا سلامش کند درحالیکه ابهام قیافه‌ی پیر و زشت او را دگرگون کرده بود .

« رفیق جان ، مثل میت میمانی . چه به روز خودت آورده‌ی ؟ »

میکل آنژ تند باو نگر است .

« پیه ... داشتم ... کار می کردم . »

پیه با دهان بی دندان قاه قاه خندید .

« آه ، کاش منم آنقدر جوان بودم که از این کارها می کردم . خوب : سعی نکن

هر شب چماق هر کول<sup>۱</sup> را بلند کنی . یادت باشد آنچه شبها توی خانها میریزی

روزها دیگر نداری که خرج مرمر کنی . »

آنشب با نخستین جسد زشت روبرو شد . جسد چنان بود که میکل آنژ از

دیدن آنچه ممکن است بر سر بندگان خدا آید بخود لرزید . مرده در حدود چهل

ساله بود با چهره بزرگ سرخ تیره که حوالی کردن آن آماس کرده بود . دهانش

باز مانده لبهایش آبی و سفیدی چشمانش مملو از نقطه های سرخ بود . از میان

دندانهای زردش زبان سرخ تیره اش معلوم بود که باد کرده تقریباً تمامی دهان را

پر میکرد .

دو شب بعد جسد جدیدی آورده بودند و میکل آنژ سبک دست پوست صورت

را کند . زیر نسج نازک و زرد رنگ پیه عضله بزرگی یافت که از یک گوش تا

گوش دیگر کشیده بود و از دو بر لبها می گذشت . اکنون نخستین بار بود که

می فهمید چگونه این عضلات صورت را بحال خنده یا لبخند یا گریه یا اندوه در

می آورند .

بطرف کارگاه کلیسای بزرگ رفت . پرتاب کردن کیسه از بالای دروازه و

سپس بالا کشیدن خود بطرف دیگر کار آسانی بود . زیر نور ماه قطعات مرمر سفید

درخشش سفیدی داشتند . پاره ها و خرده های مرمر که دور ستونهای نانام ریخته بود

شکل برف داشت و پاکیزه و روح پرور بود . هوای سرد حال معده اش را جا آورد .

بطرف نیمکت کار خود رفت ، جایی را روی آن پاکیزه کرد . روی آن دراز کشید ،

قطعه کرباس سنگینی روی خود کشید و به خواب رفت .

چند ساعت بعد زیر آفتاب درخشان از خواب بیدار شد . از میدان صدای کار

روستائیان که غرفه های خود را علم میکردند به گوش او میرسید . تا کنار چشمه

رفت و صورتش را شست و یک برش پنیر و دو قطعه نان برشته خرید و بکارگاه

باز گشت .

کوشید کرد لبه های قطعه مرمر هر کول را بتراند و تصور میکرد احساس

ابزارهای آهنین در دستش موجب خرسندی خاطرش خواهد شد . ما اندکی بعد

ابزارها را بر زمین نهاد و روی چهارپایه اش نشست و مشغول کشیدن شد . وقتی پیه

رسید ، نزد او آمد تا سلامی بکند ؛ میکل آنژ بشتاب صفحه کاغذ نقاشی را زیر دست

خود پنهان کرد . بیه جا خورد ، اما پیش از جا خوردن چشمش به کاسه خالی چشم و دل و روده بی حاجب افتاده بود . سر خود را الدوهبار جنباند و برگشت و رفت . هنگام ظهر میکلا آثر برای خوردن ناهار به خانه رفت تا وحشت لودوویکو را درباره غیبت خود برطرف کند .

چند روز دیگر طول کشید تا میکلا آثر توانست به خود دل بدهد که برای شکافتن کاسه سرمرده به اطاق اموات بازگردد . همینکه به اطاق اموات رسید به شتاب با قلم و چکش از پل بینی روبه عقب مشغول شد . تجربه اعصاب شکنی بود چون هر بار که ضربه بی فرود می آورد سرمرده تکان می خورد . همچنین نمی دانست چقدر فشار در ضربه خود بگذارد تا استخوان بشکند . نتوانست جمجمه را باز کند سر را پوشاند و مرده را وارونه کرد و باقی شب را به مطالعه ستون فقرات گذراند . سرمرده بعدی دیگر این اشتباه را نکرد که جمجمه را رو به عقب بشکافت بلکه دور سر را از نوک گوش چپ در کنار خط موشکافت فقط سه چهار ضربه محکم به قلم وارد ساخت که در استخوان فرو نشیند . در این هنگام آنقدر جا باز شده بود که بتواند بیشتر خود را زیر جمجمه نگاهدارد و گرد تا گرد بشکافت . خمیر گونه شگری رنگی بیرون تراوید . اساج کشوده ترشد . وقتی استخوان را اندکی بیش از نیمه شکافته بود بیشتر خود را به صورت اهرم به کار برد و سر را دوباره ساخت . جمجمه در دستش ورآمد .

جمجمه را به جای خود گذاشت و پارچه را محکم به سر آن بست تا یفتد دیگر مانند شبهای پیش بیمار یا تلخکام نبود . اما دیگر نمی توانست آنقدر صبر کند تا مرده دیگر برسد و مغز او را بگشاید .

وقتی نوبت به برگرفتن جمجمه بعدی رسید از آن مبهوت شده بود که انسانها با آنکه مغزشان آنهمه شبیه یکدیگر است این قدر باهم تفاوت دارند . از اینجا نتیجه گرفت که باید ماده جسمانی خاصی در مغز باشد که در هر انسان با انسان دیگر تفاوت داشته باشد . انگشت سیاه اش را زیر مغز گرداند و فهمید که مغز بالکل از استخوان سر جدا است . آنگاه انگشتانش را از دو طرف کنار مغز نهاد و خواست مغز را درسته در آورد . اما مغز بلند نشد .

جایی که انگشتانش به هم می رسید مغز با چیزی شبیه یک دسته سیم به ته جمجمه وصل بود . سیمها را برید و توده مغز را بیرون آورد . چیز نرمی بود و در ضمن چنان لیز که به زحمت می توانست آنرا در دست نگاهدارد . با حیرت و اعجاب در آن نظر کرد : از این ماده بالنسبه کوچک که وزن آن از هفت سیرافزون نبود همه عظمت بشر نشأت می یافت : هنر و علم و فلسفه و حکومت و هر چیز که انسان را به بدی یا به نیکی سوق می داد از همین ماده بود .

با فرا رسیدن بهار هوا گرم شد . بیه خبرش کرد که چند تراش برای طاق جدید دالان سانتواسپیریتو باید تهیه شود . چند سرستون و مقداری سنگ تراشیده برای تزیین طاق و درها . هیچ به ذهنش خطور نکرد که از اب بیچیلینی تقاضای وساطت کند . مستقیم نزد سرکار گرفت و تقاضا کرد که آن کار را به او بدهد . سر کارگر حاضر نبود کار را به يك شاگرد بدهد .

میکل آنر پیشنهاد کرد که مریم عنراء و عیسی و قنطورهایش را بیاورد و ثابت کند که آن کار از او ساخته است . سرکار گربه اکراه پذیرفت . بوجیاردینی یکی از ارابه‌های گیرلانداپورا امانت گرفت و به خانه بوئوناروتی آمد و کمک کرد تا مرمرها را بستند و از پله‌ها پایین بردند . بعد آنها را روی بستری از گاه نهادند و ارابه‌ها را به سانتواسپیریتو بردند .

دیدن آنها تأثیری در سرکارگر نکرد . آن بیکرها ربطی به کاری که او می‌خواست نداشتند .

«وانگهی، من دو نفر را استخدام کرده‌ام .»

میکل آنر با تعجب پرسید : «بیکر تراشند؟»

«پس می‌خواهی چه باشند؟»

«اسمشان؟»

«جیووالی دی بتووسیمونه دل کاپرینا.»

«تا بحال اسمشان را نشنیده بودم . کجا تعلیم گرفته‌اند ؟»

«در دکان نقره سازی .»

«مگر سنگها را با نقره زیور می‌کنید؟»

«در پراتو هم همین کار را کرده‌اند . در کارشان تجربه دارند .»

«و آنوقت من تجربه ندارم ؟ بعد از سه سال کار کردن در باغ بیکر تراشی

لورنزو، آنهم زیر دست بر تولدو، من بی تجربه‌ام ؟»

«پسرجان ، اینطور به دلت مگیر . اینها آدمهای مسنی هستند ، زن و بچه

هم دارند . خودت که می‌دانی چقدر کار مرمر تراشی کم پیدا می‌شود . اما چون مورد

توجه پیرو ده مدیسی هستی و پیرو خرج تمام کار ما را می‌دهد اگر از پیروفرمانی

بیاوری ...»

میکل آنر و بوجیاردینی مجسمه‌ها را با ارابه برگرداندند و از نو زیر

نخت او نهادند .

[۶]

مرگی ناکهانی تشریح اموات میکل آنر را خاتمه داد .

دومنیکو گیرلانداپو که با تندرستی و قدرت کار می‌کرد بیمار شد و دو

روزه مرد . میکل آنژ به کارگاه رفت تا با گراناجی و بوجیار دینی و چیه کو و بالدینلی و نه دسکوجای خود را در يك طرف تابوت بگیرد ، و طرف دیگر را به پسر و برادران و دامادان او واگذارد . دوستان گیرلاندايو نیز آمدند . همه به اتفاق جنازه گیرلاندايو را تشیع کردند .

آنروز عصر میکل آنژ به دیدن اب بیچیل لینی رفت و بیاعتنا کلید بلند برتزی را روی صفحات کتابی نهاد که اب به خواندن آن مشغول بود ، و گفت :  
« دلم میخواهد چیزی برای این کلیسا بتراشم . »

اب اظهار شادی کرد اما تعجبی نشان نداد .

« مدت‌هاست که من متوجه شده‌ام چقدر به مجسمه عیسای مصلوب برای مذبح مرکزی احتیاج داریم . همیشه فکر کرده‌ام خوبست چوبی باشد . »  
« چوبی ؟ نمی‌دانم از عهده برمی‌آیم یا نه ؟ »

این بار عقلش به دادش رسید و نگفت : « چوب کار من نیست . » حالا که اب بیچیل لینی عیسی مصلوب را چوبی میخواست با یست چوبی آنرا تهیه می‌کرد ، هر چند تا آنوقت دست به چوب نزده بود . هیچگونه ماده‌یی که در پیکرتراشی به کار می‌رود نبود که بر تولد او را وادار نکرده باشد بیازماید : خواه موم خواه گل و خواه سنگهای مختلف . اما هیچوقت با چوب کار نکرده بودند . شاید به این علت که دو نائلو درسی و پنج سال آخر عمر خود دست به چوب نزده بود . اما آن پس از خاتمه ساختن مجسمه عیسای مصلوب برای برونه‌لشی بود .

میکل آنژ دنبال اب بیچیل لینی به انبار کلیسا رفت کشیش از رفتن باز ایستاد و کمانه پشت مذبح بزرگ را نشان داد که یکی از دو مدخل قسمت شرقی کلیسارا تشکیل می‌داد . آنگاه پرسید :  
« جای مجسمه تمام قدا اینجامی‌شود ؟ »

« باید کمانه‌ها و مذبح را به اندازه خودشان بکشم تا مطمئن باشم . ولی تصور می‌کنم تقریباً تمام قد می‌شود . برای این کار می‌شود در نجاری صومعه کار کنم ؟ »  
« برادران نجار ما خیلی هم خوشحال می‌شوند . »

برادران غیردینی در کارگاه نجاری زیر پنجره های سقف کار می‌کردند و آفتاب برشانه‌هایشان می‌تابید . در محیط آسوده و آرام کارگاه با او چنان رفتار کردند که گویی نجاردیگری آمده است تا بازار مفید دیگری برای سانتواسپیریتو بسازد . با آنکه در آن کارگاه شلوغ دستور سکوت داده نشده بود کسی که اهل کپ زدن بود هرگز به طرف آن صومعه اگوستینی نمی‌آمد .

این به میکل آنژ می‌ساخت : از کار کردن در آن سکوت محصور در صداهای ااره و

نیشه ورنده لذت می برد. بوی خاک اره فرح بخش بود. روی چوبهای مختلف که در اختیار صومعه بود کار کرد تا غلق این جنس را که هیچ شباهت به مرمر نداشت پیدا کند. چوب ظاهراً مقاومت و مخالفتی نمی کرد.

این حاجت طبیعت میکل آنژ بود که آثار بی نظیر پدید آورد. اما در باره عیسای مصلوب چه می توانست پدید آورد که پیش از او دیگران نتراشیده یا نکشیده باشند؟ با اینکه موضوع به صلیب کشیدن عیسی خود به خود به ذهن او خطور نمی کرد اکنون شوقی داشت که کار بخصوص ظریفی بکند که ایمان اب بیچیل لینی را در او استوارتر دارد. کار تمام شده بایست بی حد روحانی می بود تا مبادا اب به این فکر بیفتد که کاش نگذاشته بود اموات را تشریح کند.

مدتها وقت خود را روبروی مجسمه عیسای مصلوب دونا تاللو در کلیسای سانتا کروچه گذراند و از لطف اعلائی آن در حیرت فرورفت. هر گونه عاطفه و احساسی را که دونا تاللو قصد کرده بود در مجسمه خود ظاهر سازد: از نیروی آمیخته به اکمال روستایی گرفته تا قدرت عفو و اقتدار یا توانایی تخریب و احیاء، همه را موفق شده بود به بیننده الفاء کند. با این وصف میکل آنژ در درون خود هیچیک از چیزهایی را که دونا تاللو حس کرده بود حس نمی کرد. چون هیچوقت در دل یقین نکرده بود که چرا خدا نمی توانست کارهایی را که پسرش را برای اجرای آنها به زمین فرستاده بود خود به تنهایی انجام دهد. اصلاً خدا چه نیازی به پسر داشت؟ آن عیسای بسیار متعادل دونا تاللو به او می گفت:

« خدامیخواست اینطور بشود، درست طبق نقشه. وقتی سر نوشت کسی از پیش معین شده باشد قبول آن چندان دشوار نیست. من این درد و عذاب را پیش بینی کرده بودم.»

سر نیمکت کار خود باز گشت و مشغول بررسی محتوی ذهن خود به کمک مداد و کاغذ شد. هر چه از ذهنش می گذشت روی کاغذ می کشید. بر چهره مسیح این بیان هویدا شد:

« من درد و وحشت دارم. نه از میخهای آهنین بلکه از زنگك شك . » نمی توانست الوهیت مسیح را بوسیله چیز آشکاری مثل هاله بنمایاند. چنین چیزی بایست از طریق نیروی درونی دیده می شد و آن نیرو بایست چنان قوی می بود که در آن لحظه که شدیدترین و دشوارترین امتحانات را می گذراند بر شك درونی او فایق می آمد.

ناگزیر مسیح میکل آنژ به اسان نزدیکتر بود تا به خدا. خبر نداشت که قرار است مصلوب شود. نه چنین چیزی را خواستار بود نه علاقه بی بدان داشت. و در نتیجه این بی خبری بدنش مثل تمام انسانها بواسطه شكها و سؤال های

درولی درپیچ و تاب بود.

وقتی میکلا آنز آماده ترانس مجسمه شد انگاره جدیدی پیدا کرده بود .  
سرو زانوان مسیح را به دو جهت مخالف گرداند و از طریق این ناهنجاری طرح  
نوعی امتداد شکلی پدید آمد که مبارزه بدنی و روحانی درون انسانی رامی نماید که  
از دوسو کشیده شود.

شکلی را که می ساخت در سخت ترین چوب موجود در نوسکائی که نوعی بلوط  
باشد تراشید و چون کارش با قلم و چکش پایان یافت سنباده به آن کشید و روی آن  
روغن ضد زنگ و موم مالید نجاران همکار او هیچ عقیده بی اظهار نکردند، اما در  
تمام مدت کار او گاه کنار نیمکتش می ایستادند تا پیشرفت کار او را تماشا کنند. در  
این مورد حتی خود اب بیچی ال لینی هم در باره مفهومی که مجسمه القاء می کرد  
وارد بحث نشد . همین گفت :

« مجسمه عیسای مصلوب هر هنرمندی نوعی تمثال شخصی اوست. این مجسمه  
را من برای مذبح در نظر گرفته بودم . متشکرم . »

صبح روز یکشنبه میکلا آنز خانواده خود را به سانتواسپیریتو برد. همه را  
به طرف نیمکتی کنار مذبح راهنمایی کرد. عیسای او از بالا بدیشان می نگریست.  
مادربزرگش آهسته گفت :

« کاری کرده بی که من دلم به حال عیسی مسیح می سوزد. پیش از این همیشه  
فکر می کردم دل عیسی به حال من می سوزد.»

اما دل اودوویکو که به حال هیچکس نمی سوخت پرسید:  
« بابت سفارش چند دادند؟ »

« سفارش نبود. من داوطلب شدم.»

« یعنی مزد به تو نمی دهند؟ »

« پدر روحانی خیلی بمن محبت کرده . من هم خواستم دینم را ادا کنم .  
چه جور محبت کرده ؟ »

« . . . خوب دیگر . . . به من اجازه داد از روی آثار هنری کپی بردارم . . .  
در کلیسا به روی همه باز است . »

« مال صومعه را . و از کتابخانه هم استفاده کنم . »

« کتابخانه هم عمومی است . مگر دیوانه شده بی که با جیب خالی مفت  
برای صومعه پولدار کار بکنی؟ »

توفان پربرفی که دو شبانه روز به طول انجامید شهر فلورانس را سفیدپوش  
ساخت . بامداد یکشنبه هوا صاف و خشک و سرد بود . میکلا آنز در کارگاه محصور  
ساختمان کلیسای بزرگ تنها بود و روی منقل آتش خم شده کوشش داشت اولین

نمونه هر کول را بکشد که یکی از خادمان پیرو دنبالش آمد .  
 «عالیجناب پیروده مدیسی خواهش کردند شما به کاخ تشریف بیاورید .»  
 میکلا آثر اول در بازار گاه فروشان به سلمانی رفت و موی سر را کوتاه کرد  
 و تکه‌های ریش را که بردو گونه و چانه‌اش رسته بود تراشید . سپس به خانه رفت  
 و آب جوش آورد و در لگن حمام کرد و قبای پشمی آبی رنگ خود را پوشید و پس از  
 يك سال و نیم به سوی کاخ راه افتاد . مجسمه‌هایی که در حیاط بودند همه زیر برف  
 رفته بودند . وقتی میکلا آثر رسید همه فرزندان و نوادگان در اطاق کارلورنزو گرد  
 آمده بودند . آتش در بخاری می‌سوخت .

روز تولد جیولیانو بود . کاردینال جیووانی که پس از انتخاب بورژیا به پای  
 در کاخ کوچک اما دلپسندی در محله سان آنتونیو منزل کرده بود ، فربه‌تر از همیشه  
 روی صندلی لورنزو نشسته بود و پسر عمیش جیولیو روی او خم شده بود . مادر  
 خواهر بزرگشان با دو فرزند خود و لوکرزیا خواهر وسطشان و نائینا عمه‌شان با  
 شوهرش و پیرو و آلفونسینا در اطاق بودند . کنتس کوچولو هم بود .

غروب آنروز وقتی آخرین دسته از مردم فلورانس در زمینهای کاخ میگشتند ،  
 پیرو پشت میز تحریر پدرش نشست .

گفت : «میکلا آثر ، چرا به کاخ بر نمی‌گردد . مامیل داریم حلقه اطرافیان  
 پدرمان را از نو تشکیل دهیم .»

«اجازه می‌دهید بیرسم با چه شرایطی می‌توانم برگردم؟»  
 «همان مزایایی را که در زمان پدرمان داشتی به تو عنایت می‌کنیم .»  
 میکلا آثر آب دهانش را فرو برد . وقتی به این کاخ آمده بود پانزده سال  
 داشت . اکنون هیجده ساله بود . در این سن دیگر نمی‌توانست به همان پول توی  
 جیبی که روی دستشویی می‌گذاشتند بسازد . اما باز هم فرصتی بود که از خانه وحشت-  
 زای بوئوناروتی و از غرغره‌های پیاپی لودوویکو فرار کند و پولکی درآورد و شاید  
 چیز خوبی هم برای خاندان مدیسی بترشد .

[۷]

خادمی اثاث او را به اطاق سابقش برد که مجسمه‌های ساخت بر تولدو همچنان  
 دست نخورده روی رفهای آن قرار داشت . خیاط کاخ با پارچه و نوارهای اندازه  
 گیری آمد ، و روز یکشنبه هفته بعد خزانه دار پیرو به نام سر برناردو داببیناسه  
 فلورین طلا روی دستشویی نهاد .

همه چیز مثل سابق بود و با این وصف همه چیز فرق کرده بود . دیگر دانشمندان  
 ایتالیا و اروپا به کاخ نمی‌آمدند . آکادمی افلاطونی ترجیح داده بود که جلسات  
 خود را در باغهای روسلای تشکیل دهد . در ناهار روز یکشنبه تنها آن عده از



خانواده‌های بزرگ‌زادگان به کاخ می‌آمدند که پسران لذت دوست داشتند. به جای نجبای واقعی شهر-دولت و بازرگانان بزرگ و اعضای شورای شهردوستان جوان و ورزشکار پیروجمع بودند.

افراد خاندان توپولینو پشت گاوهای سفید خود پس از مراسم دینی روز یکشنبه به شهر آمدند و قطعه مرمر هر کول را به ارابه خود سوار کردند. پدر بزرگ ارابه را می‌راند و پدر و سه فرزند و میکلا آثر در کوچه‌های آب و جاروب شده پیاده می‌رفتند و هر یک سرطناب آویخته‌ای را گرفته بود. از مدخل پشت باغ وارد شدند و مرمر را پیاده کرده کنار جایگاه پیکر تراشی سابق او برپا داشتند. میکلا آثر پس از آنکه آسوده بر کار استوار شد سرنقاشی‌های خود بازگشت و یک تصویر با گچ سرخ از جوانی کشید که دو فک شیر را با دو دست برهنه خود از هم می‌درد. یکی دیگر از مردی چهل ساله کشید که با آنته‌ئوس کشتی می‌گیرد و او را می‌کشد. یکی دیگر از پیری کشید که با ازدهای صد سردر نبرد است. اما همه تصاویر را بیش از حد زینتی یافت. عاقبت تمامی تصورات نقاشان فلورانس را درباره هر کول به کناری نهاد و چیزی کشید که به مفهوم هر کول یونانیان شبیه‌تر بود و در آن نیروی وافر هر کول در قدرت جامع میان تنه و دست‌های او بود.

از اینکه مجسمه هر کول او بزرگترین هر کولی می‌شد که تا آن هنگام در فلورانس ساخته شده بود وحشتی نداشت. وقتی نسبت‌های مجسمه عظیم را نشان می‌کرد و هفت قدم و هفت گره قدویک قدم و نیم پایه و پنج گره حاشیه امنیت در بالای سرمین کرد که می‌خواست از آنجا رو به پایین بتراشد، به یاد آورد که هر کول قهرمان ملی یونان بوده همچنانکه لورنزو قهرمان مردم فلورانس بود. در این صورت چرا لورنزو را به صورت مجسمه کوچک برنزی در آورد؟ هم هر کول شکست خورده بود هم لورنزو؛ اما پیش از آن تا چه حد پیشرفت کرده مفید واقع شده بودند و بهمین علت تا چه حد در خورد آن بودند که مجسمه آنها بزرگتر از اندازه طبیعی ساخته شود.

ابزارهای خود را برای ضربه‌های اولی در کوره ساخت و میله‌ها را کوبید تا درازتر شود و انتهای آنها را کلفت تر ساخت تا بهتر ضربات پتک را تحمل کند و یک بار دیگر بواسطه کار کردن با فلز احساس صلابت و پایداری در خود پدید آورد. روبروی مرمر بر زمین نشست. نگرستن به قطعه مرمر بزرگ حس قدرتی به او می‌بخشید. لبه‌های سنگ را با قلم و پتک سنگین تراشید و چنین اندیشید که با همین عمل بر قامت قطعه سنگ پیش‌روی خود افزوده است. هیچ میل نداشت آن لوح نه قدمی را تسخیر کند بلکه فقط می‌خواست آن را راضی کند که معانی آفریننده او را بیان نماید.

روی جمبه‌یی در آن نزدیکی نشست تا عرق را از چهره‌اش بزدايد .  
 ابزارهای جدید ساخت با لبه‌های تیز و دقت کرد که کاملاً متقارن باشند.  
 اکنون هر ضربه که با پتک وارد می‌ساخت مسقیماً به آن سرابزار منتقل می‌شد که  
 مرمر را می‌تراشید چنانکه کویی آنچه از میان بلورهای مرمر می‌گذشت انگشتان او  
 بود نه قلم . هر چند دقیقه يك بار عقب می‌رفت و دور سنگ می‌گشت. آنگاه بابر س  
 کرد را از روی مرمر پاك می‌کرد .

بار دوم چند اشتباه کرد . چشمش از اندازه‌گیری دقیق سطح مرمر که کم  
 می‌شد بازماند و در نتیجه چند ضربه شدید کوبید که هماهنگی جبههٔ مرمر را خراب  
 کرد . اما مرمر اضافی را پشت سنگ به جا گذاشته بود و از این جهت توانست تمامی  
 صورت و اندام را بیش از آنچه قصد کرده بود در دل سنگ فروبرد .

هر چه بیشتر در مرمر فرو می‌رفت پیشرفت او سریع‌تر می‌شد و چنان به شدت  
 ورقه‌های سنگ را بیرون می‌ریخت که احساس می‌کرد در میان توفانی ایستاده  
 و زش تند آنرا فرومی‌کشد و در لحظهٔ برخورد پتک با قلم چشمان خود را می‌بندد .

تشریح مرمر اندك اندك با تشریح مدل گلی او یکی از کار در می‌آمد . سینهٔ  
 قوی و بازوان مدور خوش ترکیب و رانهای مجسمه که مثل گوشت سفید زیر پوست  
 درختان بزرگ بود و سر آن که قدرت سهمگینی را در محوطهٔ محدود خود جمع  
 آورده بود همه یکسان بودند . پتک و قلم در دست از برابر اندام مرد پرنیرو که  
 هنوز صورت نداشت عقب می‌ایستاد و آنرا نگاه می‌کرد که روی پایه‌یی که  
 لاهموار تراشیده شده بود ایستاده بود تا مادهٔ را که از آن بوجود آمده بودند نشان دهد  
 و فکر می‌کرد که هم از ابتدا مرمر به عشق واداده بود و مثل رحم‌پذیرنده بود و آسان  
 به هر سومی گردید . وقتی با مرمر کار می‌کرد تبدیل به جنس نرم‌سلسط بر ماده می‌شد:  
 هم انتخاب با او بود و هم نتیجه، اما همینکه با موجود مطلوب یا معشوق خود می‌آمیخت  
 همه مهر و لطف و نوازش می‌شد . قطعهٔ مرمر با کره بود اما خشك و سرد و بی‌عاطفه نبود :  
 با حرارت سفید خود او گداخته شده بود از مرمر مجسمه بیرون می‌آمد اما نه پیش از  
 آنکه ابزار در آن فرورود و بیکر مادهٔ آنرا باردار کند . همهٔ زندگی از عشق می‌آمد .  
 روبهٔ کار را با سنگ زنی خاتمه داد اما پرداخت نکرد ، تا مبادا از مردی  
 مجسمه بکاهد . موی سر و ریش را به حال نا آراسته‌یی گذاشت به نحوی که اندکی  
 مجعد می‌نمود .

يك شب مونا آلساندر را خسته به بستر رفت و هرگز بیدار نشد . لودوویکو  
 این فقدان را سخت به دل گرفت . مثل غالب مردم توسکان سخت به مادرش  
 دلبسته بود و چنان نسبت به او مهر می‌ورزید که هیچکس در خانواده نظیرش رانده  
 بود . برای میکلا آنر از دست دادن مادر بزرگ خیلی درد آور بود چون وقتی مادر

خودش سیزده سال پیش مرده بود مونا آلاندرا تنها زنی بود که در جستجوی محبت یا تفاهم می‌توانست به او پناه برد. بارفتن مادر بزرگ خانۀ پدری در نظرش اندوهبارتر از پیش شده بود.

کاملاً بالعکس خانۀ پدری او کاخ مدیسی بواسطۀ ازدواج کنتس کوچولو که فرار بود در اواخر ماه مه انجام پذیرد از شادی و غوغا اباشته بود. از آنجا که کنتسینا آخرین دختر خاندان مدیسی بود پیرو تمامی قوانین ضد اسراف را زیر پا می‌نهاد و آماده شده بود پنجاه هزار فلورین خرج جشن عظیمی کند که مردم فلورانس هرگز نظیر آنرا ندیده باشند. کنتسینا مشغول کارهای خود بود و از نزد این خیاط نزد آن خیاط می‌رفت و دستور می‌داد صندوقهای جهاز را نقاشی کنند و با بازرگانان سراسر جهان مصاحبه می‌کرد تا ملحفه‌ها و پارچه‌های زربفت و جواهر و ظروف طلا و نقره و ظروف چینی و پتوها و اثاثۀ حقۀ خود را به عنوان دختر خاندان مدیسی بخرد.

آنگاه يك شب بر حسب تصادف در اطاق کار سابق لورتزو با هم روبرو شدند. با کتابها و آثار هنری لورتزو که اطرافشان را گرفته بود چنان وضع سابق زنده شده بود که يك لحظه مراسم مشرف به وقوع را از یاد بردند و با محبت بازو در بازو افکندند.

« میکال آنژ، دیگر کمتر ترا می‌بینم. تو باید در وقت عروسی من بد حال باشی.»

« مرا هم دعوت می‌کنند؟ »

« عروسی همین جا خواهد بود. چطور می‌توانی شرکت نکنی؟ »

« دعوت را باید پیرو بکنند.»

« اینقدر به خودت سخت مگیری، از چشمان کنتس کوچولو مانند هر بار دیگر که میکال آنژ سرسختی کرده بود آتش می‌بارید. « تو هم باید مثل من سه روز جشن بگیری.»

« کاملاً نه مثل شما.» و هر دو سرخ شدند.

پیرو گرانچی را مأمور کرده بود که صحنۀ نمایش عروسی و رقص و ضیافت و تئاتر را تهیه کند. کاخ از آواز و رقص و میگساری و عشرت مالا مال بود. با وجود این میکال آنژ غمزده و تنها بود. بیشتر وقت خود را در باغ می‌گذراند.

پیرو با ادب رفتار می‌کرد اما خود را دور می‌گرفت، چنانکه گوئی همینقدر که پیکر تراش پدرش را به خانۀ خود آورده بود کافی بود. احساس وسیلۀ نمایش بودن وقتی در او تقویت شد که شنید پیرو به کزافه می‌گفت در کاخ خود دو شخص خارق‌العاده دارد: یکی میکال آنژ که آدم برفی بزرگ می‌ساخت و دیگر

مهتری اسپانیایی که چنان تند می‌دوید که پیرو سوار براسب تیزتك خود نتوانسته بود به او برسد .

« عالیجناب ، اجازه می‌دهید بطور جدی در باره کارمن صحبت کنیم ؟ من میخواهم نان خودم را در بیاورم . »

در قیافه پیرو آثار باور نکردن پدیدار شد .

« دو سال پیش چون من خواستم با تو مثل يك پيشه ور رفتار کنم به تو برخورد . حالا از این رنجیده‌یی که چرا آنطور با تو رفتار نمی‌کنم . چه جور می‌شود شما هنرمندها را راضی نگاهداشت ؟ »

« من به هدفی احتیاج دارم که پدر شما برایم تعیین کرده بود . »

« و آن چه بود ؟ »

« نمای کلیسای سان لورنزو را بسازم با چندرف برای بیست مجسمه مرمری تمام قد . »

« ذکری از آن به من نکرد . »

« این مربوط به قبل از عزیمت بار آخر آن مرحوم به کارجی است . »

« فهمیدم . این از همان رؤیاهای آدمهای مشرف به فوت است . این رؤیا چندان عملی نیست . بهتر است که تو هر طور می‌توانی خودت را مشغول کنی تا من فرصت کنم کاری برای تودر نظر بگیرم . »

میکل آنر به تماشای کاروان هدایای عروسی رفت که از سراسر ایتالیا و اروپا و خاور نزدیک و از طرف دوستان لورنزو و طرفهای بازرگانی مدیسی سرازیر شده بود: جواهر کمیاب، عاج‌های تراشیده ، عطریات، پارچه‌های پرند آسیایی ، جامها و بیاله‌های زرین از مشرق زمین ، ائانه منبت و تراشیده . او نیز می‌خواست هدیه‌یی به کنتس کوچولو بدهد ، ولی چه ؟

مجسمه هر کول ! چرا هر کول را ندهد ؟ مرمر آنرا با پول خود خریده بود . کارش پیکر تراشی بود ، پس باید پیکر تراشیده‌یی را به عنوان هدیه عروسی به کنتس کوچولو تقدیم کند . مجسمه هر کول برای تزیین باغ کاخ خانواده ریدولفی ! اصلا چیزی در این باره به کنتس کوچولو نمی‌گفت . فقط از خانواده توپولینو خواهش می‌کرد برای بردن مجسمه به او کمک کند .

گراناچی او را بواسطه تکمیل کردن کاری چنان پیچیده تحسین کرد ، آنگاه به لحن آرامی گفت :

« دوست من : تو نمی‌توانی آنرا به کنتس کوچولو بدهی . کار درستی

نیست . »

« چرا درست نیست ؟ »

« زیاد ... زیاد بزرگ است . »

«مجسمه هر کول خیلی بزرگ است؟»

«نه. هدیه زیاد بزرگ است. ممکن است خانواده ریدولفی این کار را مناسب

ندانند .»

«این کار را که من به کنتسینا هدیه بدهم؟»

«هدیه باین بزرگی.»

«صحبت از اندازه می کنی یا از ارزش؟»

«هر دو. تو از خانواده مدیسی یا یکی از خانواده های فرمانروای توسکانی

که هستی. این است که ممکن است این کار را زشت تلقی کنند.»

«اما این مجسمه هیچ ارزشی ندارد. من نمی توانم بفروشم.»

«ارزش دارد. می توانی بفروشی.»

«به که؟»

«بخانواده استروزی. برای محوطه کاخ جدیدشان. یکشنبه پیش آوردمشان

اینجا، به من اختیار دادند که صد فلورین طلای بزرگ بتو پیشنهاد کنم در

حیاطشان جای مهمی به آن می دهند. این اولین فروش توست.»

اشک و اخوردگی پلکهای چشم میکل آنر رامی سوزاند، اما اکنون سالمندتر

شده بود و میتواند از ریختن آنها جلوگیری کند.

«حق با پدر من وبا پیروست. هنرمند هر قدر هم که جان بکند آخرش يك

مزدور است و چیزی برای فروش دارد.»

در جشن عروسی محلی هم برای نشستن او در تالار ناهار خوری در نظر

گرفته بودند. بهترین فرآورده های توسکانی را برای جشن بکاخ آورده بودند. هشتصد

بشکه شراب، پانصد کیلو آرد و گوشت وشکار. میکل آنر رسوم عروسی توسکانی را

تماشا می کرد که ضمن آن کودکی را در آغوش کنتسینا نهادند و يك فلورین طلا در

کفش او تا فراوانی و بارآوری همراه بیاورد. آنگاه پس از جشن عروسی هنگامی

که میهمانان به تالار رقص رفتند که گراناچی آنرا تبدیل بیفداد باستانی کرده بود

میکل آنر از کاخ بیرون آمد و از میدانی به میدانی رفت که همه جا بدستور پیرو

میزهای مملو از شراب و غذا نهاده بودند تا مردم فلورانس همگی در جشن عروسی

شرکت کرده باشند. اما مردم غمزده می نمودند.

میکل آنر به کاخ برنگشت که قرار بود تا دو روز دیگر مراسم جشن ادامه

یابد و سپس کنتسینا همراه ملازمان بکاخ ریدولفی برود در عوض در تاریکی شب

پیاده بطرف ستینیا نورا افتاد و پتوی کهنه یی زیر طاقهای توپولینو گسترد و دستهایش

را زیر سرش نهاد و آنقدر بیدار ماند تا سر زدن آفتاب و تابیدن نور آنرا بر تپه ها

وبام خانه بوئوناروتی در آسوی دره تماشا کرد.

### [۸]

ازدواج کنتسینا هم برای میکل آنژ، هم برای فلورانس نقطه عطف از کار درآمد:

میکل آنژ اکراه و انزجار مردم را در شب اول ضیافت نسبت به پیرو بیچشم دیده و اظهارات ضد پیرو را به گوش شنیده بود. چندان احتیاجی به وعظ‌های آتشین ساوونارولا که با قدرت بیشتر به فلورانس برگشته بود و از شوری می‌خواست که پیرو را بعلت نقض قوانین ضد اسراف محاکمه و محکوم کند نبود. میکل آنژ که از شدت واکنش مردم بحیرت افتاده بود بدیدن اب بی‌چیل لینی رفت.

پرسید: «مگر در مراسم ازدواج دخترهای دیگر مدیسی کمتر اسراف می‌شد؟»

«نه بطور محسوس، منتهی در مورد لورنزو مردم احساس می‌کردند که او خودش را یکی از ایشان می‌داند و در همه چیز با ایشان سهیم است. در حالی که در مورد پیرو احساس می‌کنند که انعام می‌دهد. این احساس شراب عروسی را در کامشان ترش کرد.»

گرا ناچی هنگام غروب سراغش بی‌باغ آمد و باو گفت که کسی هر کول او را در باغ استروزی دیده و اکنون بدیدن او آمده مایل است درباره سفارش دادن چیزی با او صحبت کند. میکل آنژ وقتی دید که خریداران جدید پسر عموهای مدیسی: جیووانی و لورنزو هستند تعجب خود را پنهان ساخت. بارها ایشان را در زمان حیات لورنزو در کاخ دیده بود چون آندو لورنزو را مثل پدر دوست می‌داشتند و ابوالمعالی بالاترین مشاغل سیاسی را به ایشان داده حتی یازده سال پیش هنگام جلوس شارل هشتم بر تخت سلطنت ایشان را برای عرض تبریک بفرانسه فرستاده بود اما پیرو همواره بایشان افاده فروخته بود چون از شاخه زبردست خانواده مدیسی بودند.

دو برادر دو طرف هر کول ایستاده بودند. لورنزو که دوازده سال از میکل آنژ بزرگتر بود گونه‌های خوش طرح آکنده از حالی داشت آنهم با وجود اینکه صورتش مهر آبله خورده بود. مردی قوی هیکل با گردن ضخیم و شانها و سینه نیرومند بود. مثل امیر بزرگی در کاخ خانوادگی خود در میدان سان مار کوزندگی می‌کرد و در دامنه تپه زبر فیه‌زوله و نیز در کاستلو چند ویلا داشت. حتی در همان هنگام نیز بوتیچلی میهمان او بود و سفارش او «کومدی الهی» دانه را مصور می‌کرد. او خود شاعر و نمایشنامه نویس مورد توجهی بود. برادر کوچکتر، جیووانی

که بیست و هفت سالتش بود از مردم فلورانس لقب «خوشگل» گرفته بود. از صمیم دل او را تهنیت گفتند، و بسیار از هر کول تعریف کردند و بعد سر موضوع رفتند. حرف زدن با لورنزو بود.

«میکل آنژ، ما آن قطعه مرمر را که برای عمومی ما تراشیده بودید دیدیم و بارها به یکدیگر گفته‌ایم که يك روز باید از شما بخواهیم چیزی برای ما بترائید.»

میکل آنژ ساکت ماند. برادر کوچکتر موضوع را دنبال کرد: «ما همیشه دلمان يك مجسمهٔ یحیی معمدانی می‌خواست است که جوان باشد و از مرمر ساخته شده باشد. یحیی معمدانی قدیس حافظ خانوادهٔ ماست. باین موضوع علاقه‌ی دارید؟»

میکل آنژ با ناراحتی پا به پا می‌شد و از در بزرگ استروزی بطرف دریاچهٔ نورآفتاب در خیابان تورنا بونونی خیره شده بود. کار را فقط بخاطر پولی که در آن بود نمی‌خواست بلکه بعلت ناراحتی خود از بیکاری می‌خواست. وعدهٔ آن در میان بود که باز مرمر در اختیار داشته باشد.

لورنزو گفت: «ما حاضریم پول خوبی هم بدهیم، و برادرش گفت: «پشت باغ ما جایی هم برای کار گاه موجود است. حالا چه می‌گویید؟»

«طرف توجه بودن همیشه لطف دارد. اجازه بدهید در اینبار فکر کنم.» لورنزو از صمیم قلب گفت: «البته. ما هیچ نمی‌خواهیم شما را مجبور بتمجیل کنیم. حالا خواهش میکنم روز یکشنبه ناهار اینجا تشریف بیاورید.» با سر بزیر افکنده و لب خاموش بطرف خانه راه افتاد. تا وقتی که میخواستند در گوشهٔ خیابان بنتا کوردی و خیابان دل آنکویلا را از یکدیگر جدا شوند گراناجی کلامی بر زبان نیاورد.

در اینجا گفت: «از من خواسته بودند ترا ببرم ترا بردم. اما معنی این کار این نیست که من حتماً معتمد تو باید این سفارش را قبول کنی.»

«متشکرم، گراناجی. منظورت را می‌فهمم.»

اما افراد خانوادهٔ او چنان فهم و چنان تساهلی نداشتند.

لودوویکو انبوه موهای خاکستری را از روی چشمانش عقب زد و با شادی گفت: «البته سفارش را قبول می‌کنی. منتها این مرتبه قیمت را خودت تعیین می‌کنی چون آنها دنبال تو آمده‌اند.»

میکل آنژ باصرار گفت: «خیال می‌کنید چرا دنبال من آمده‌اند؟»

زن عمویش کاساندررا: «چون مجسمهٔ یحیی را می‌خواهند.»

«اما چرا حالا که دستهٔ مخالف پیرو را تشکیل داده‌اند دنبال من آمده‌اند؟»

چرا در مدت دو سال گذشته سراغ مرا نگرفتند؟  
 عمویش فرانچسکو با عتاب گفت: «این بتو چه ربطی دارد؟ این دیگر چه دیوانگی است که می‌خواهی از ته و نوی کار سر در بیاوری؟»  
 «عمو فرانچسکو، آخر نکته‌های دیگری هم در کار هست. اب‌بی‌چیل‌لینی می‌گوید هدف این دو برادر این است که پیرو را از فلورانس بیرون کنند. من خیال می‌کنم می‌خواهند يك ضربه دیگر هم به پیرو بزنند.»  
 لوکرزیا با چهره بهت زده خود پرسید: «و آن ضربه تو هستی!»  
 میکل آنژ لبخندی زد که زشتی بینی پهن شده‌اش را پنهان کرد، و گفت:  
 «مادر جان، البته ضربه خیلی ناچیزی.»  
 لودوویکو با لحن آمرانه گفت: «راجع سیاست صحبت نکنیم. بکار خودمان بپردازیم. مگر روزگار نسبت بخانواده بوئوناروتی آنقدر مهربان شده که تو بتوانی سفارش کار را رد کنی؟»

«نه، پدر. اما نمی‌توانم از وفاداری نسبت به لورنزو دست بردارم.»  
 «مرده‌ها احتیاجی به وفاداری ندارند.»  
 «احتیاج دارند. عین زنده‌ها. همین تازگی صدفلورین هر کول‌راشما دادم.»  
 دو برادر در ناهار مجلل روز یکشنبه جای محترمی برای او تعیین کرده بودند و درباره همه چیز صحبت شد مگر پیرو و مجسمه یحیی معمدانی. وقتی که بعد از ناهار میکل آنژ با لکنت زبان اظهار کرد که از لطف ایشان ممنون است اما نمی‌تواند در آن موقع بخصوص سفارش ایشانرا بپذیرد، لورنزو با سهولت جواب داد:

«هیچ عجله‌ی درکار نیست. پیشنهاد ما به جای خود باقی است.»

### [۹]

با فرا رسیدن پاییز، فلورانس گرفتار يك اختلاف بین‌المللی شد که ممکن بود به انهدام آن شهر - دولت جمهوری منجر شود. میکل آنژ اینطور دستگیرش شد که تمام آن رویدادها به این علت بود که شارل هشتم پادشاه فرانسه به ایجاد نخستین ارتش دائمی بعد از ژول سزار دست زده بود و آن ارتش از بیست هزار مرد جنگی باسلاحهای کامل تشکیل می‌شد. و در این هنگام آن ارتش را از فراز آلپ گذرانده به داخل ایتالیا می‌آورد تا حکومت ناپل را برای خود مسلم سازد. در مدت حیات لورنزو شارل هشتم بیش از آن روابط دوستانه با اوداشت که او را به عبور دادن ارتش خود از توسکان تهدید کند و بر فرض که چنین تهدیدی می‌کرد دوستان لورنزو که شهر - دولت‌های میلان و ونیز و ژن و پادوآ و فرارا بودند دست به دست هم می‌دادند و راه عبور را برای او می‌بستند. اما پیرو این متحدان را از دست داده



بود. دوک میلان سفرایی نزد شارل فرستاده او را به ایتالیا دعوت کرده بود. دو برادر مدیسی که پسر عموی پیرو بودند و در زمان تاجگذاری شارل به ورسای رفته بودند به پادشاه فرانسه اطمینان داده بودند که شهر فلورانس منتظر قدم مظفراوست.

پیرو بمناسبت اتحاد باخاندان اورسینی از طرف مادر وزن خود حاضر نبود به شارل اجازه دهد که آزادانه به طرف ناپل حرکت کند. با این وصف در طی ماههای میان بهار و پاییز هیچ اقدامی برای جمع آوردن سربازان یا اسلحه نکرده بود تا از آمدن پادشاه فرانسه جلوگیری کند. شهرنشینان فلورانس که به خاطر لورنزو از جان و مال خود دریغ نمی کردند آماده استقبال از پادشاه فرانسه شده بودند چون آمدن او موجب اخراج پیرو می گردید. ساوونارولا نیز از شارل دعوت می کرد که به فلورانس وارد شود.

در اواسط ماه سپتامبر شارل هشتم همه ارتش خود را از کوهستان آلپ گذرانده مورد استقبال دوک میلان قرار گرفته شهر راپالو را غارت کرده بود. وصول این خبر شهر فلورانس را دچار تب ساخت. همه کارهای روزمره متوقف شد و با این وصف وقتی شارل هشتم باردیگر نمایندگانی فرستاد تا اجازه عبور بگیرند پیرو ایشان را بدون جواب قطعی باز فرستاد. پادشاه فرانسه قسم یاد کرد که توسکانی را زیر و زبر و شهر فلورانس را تسخیر کند.

در این وقت میکل آنژ همسایه جدیدی در کاخ پیدا کرده بود. پیرو برادر آلفونسینا، پائولو اورسینی، را به فلورانس آورده بود تا یوزباشی صد سرباز مزدور شود و جلوارتش بیست هزار نفری شارل را بگیرد. بیش از ده بار میکل آنژ سوگند خورد که از کاخ بگریزد و به پیشنهاد لورنزو به ویز برود. با وجود احساس وفاداری نسبت به لورنزو و کنتسینا و جولیانو و حتی کاردینال جیووانی، نسبت به پیرو که خانه و محل کار و حقوق به او داده بود هیچ گونه احساس موافقی نداشت. اما نمی توانست خود را راضی کند که به دسته مخالف بپیوندد.

آن سه سال که تحت رهبری و پدری لورنزو در باغ و کاخ گذرانده بود سالهای هیجان و رشد و آموختن و تسلط بر ابزارها و حرفه بود و هر روز که می گذشت گوهری ارجمند بود که در خاطر او اثر می گذاشت. هر روز آن مثل یک سال پختگی بود. و اکنون بیش از نیمی از دو سال و نیم که از مرگ لورنزو می گذشت، میکل آنژ از دنبال کردن راه خود بازمانده بود. راست است که از برکت وجود اب بیچپیل لینی و آن ماهها که صرف تشریح اموات کرده بود در طراحی پیشرفت بسیار کرده بود، اما احساس می کرد کمتر از دوران کار آموزی نزد برنولدو و لورنزو و چهار تن افلاطونیان دل زنده و دانش پژوه و خلاق است. تا

مدنی در نیمه زیرین دایره در گردش بود . اکنون چه شده بود که بار دیگر به طرف نیمه بالایی سوق داده شده بود ؟ چگونه توانسته بود میان آنهمه غوغا و هیاهو و وحشت و فلج در شهر فلورانس سر بر آورد و ذهن و دستهای خود را بار دیگر به عنوان يك تن پیکر تراش به کار اندازد ؟

تاری که گرد فلورانس کشیده میشد هر روز تنگتر می شد . و نیز خود را بی طرف اعلام کرد . رم از فرستادن نیرو سرباز زد . شارل به قلعه های مرزی توسکانی حمله ور شد . چند قلعه سقوط کرد . معدن کاوان پیتراساتا خوب جنگیدند ، اما تار سیدن نیروی فرانسه به فلورانس چند روزی بیشتر نمانده بود .

میکل آنر چندان فرصتی برای تفکر معقول نداشت . احوال عصبی ناشی از وحشت و آسایش متناوباً مردم را فرا می گرفت . زنگ بزرگ برج را در میدان شوری می نواختند و مردم به کوچه ها می ریختند تا آخرین خبر را بشنوند . آیا شهر غارت می شد ؟ جمهوری سرنگون می شد ؟ آیا پس از آنکه فلورانس آنقدر با همه جهان با صلح و صفا زیسته بود که دیگر ارتش و سلاح و اراده جنگ نداشت بایست ثروت و هنر و بازرگانی و امنیت و ترقی شهر توسط پادشاه مهاجمی در رأس ارتش نیرومند ضبط و بلع می شد ؟ آیا بار دیگر مانند زمان نوح دنیا طوفان می شد ؟

يك روز صبح که میکل آنر از خواب برخاست همه کاخ را ترك گفته بودند پیرو و اورسینی و سرکردگان دسته به بیرون شهر ناخته بودند تا با شارل درافتند . آلفونسینا با فرزندان خود و جیولیانو به ویلایی در دامنه پنه پناه برده بود . صرف نظر از چند خادم میکل آنر تنها مانده بود . آن کاخ رفیع در آن سکوت ناشی از خلوت و وحشت آور شده بود . بدن لورنزو در کارجی مرده بود و اکنون روح بزرگ آن مرد که نمودار آن کتابخانه و آثار هنری گرانبهای او بود نیز در شرف فوت بود . میکل آنر همچنانکه در دالانها راه می رفت و صدای پایش می پیچید و به درون اطاقهای بزرگ خلوت می نگریست چیزی از بسوی خوف انگیز مرگ در آنها می یافت . تشخیص چنان بویی حق او بود که در اطاق اموات صومعه سانتو اسپیریتو به درجه تخصص نائل آمده بود .

هرج و مرج ادامه داشت . پیرو نزد شارل سر تعظیم فرود آورد ، قلاع ساحلی را به فاتح زورمند تقدیم کرد و از راه التماس درخواست کرد که اگر شارل از همان کناره دریا پیش رود و به فلورانس رو بیاورد پیزا و لکهورن و دو بیست هزار فلورین را هم به پای او بریزد . شورای شهر که از این تسلیم خفت آور سخت به خشم آمده بود دستور داد زنگ بزرگ را بنوازند و مردم را احضار و پیرو را به مناسبت بزدلی و خفت عقل و عدم لیاقت و تسلیم به دشمن مخلوع اعلام کرد .

هیأتی به عضویت فرا ساوونارولا نزد شارل فرستادند. این هیأت محلی به پیرونگذار. پیرو به شتاب به فلورانس بازآمد تا حقوق خود را تأیید کند. شهر از خشمی که نسبت بدو داشت دیوانه شده بود. پیرو از مردم می‌خواست که یکبار به حرف او گوش کنند. مردم فریاد می‌زدند: « برو گمشو! شوری را ناراحت مکن! » پیرو با تحقیر از مردم روگرداند. مردمی که در میدان گرد آمده بودند کلاه‌های خود را جنبالند و بچه‌ها هیس کشیدند و سنگ پرتاب کردند. پیرو شمشیر کشید. مردم در کوچه‌ها او را دنبال کردند. پیرو در کاخ ناپدید شد و به چند خادمی که مانده بودند دستور داد شراب و شیرینی میان مردم تقسیم کنند و از این راه موقتاً ایشان را از هجوم منصرف ساخت.

آنگاه پیکه‌ایی از راه رسیدند و جاز زدند که: « شوری پیرو را تبعید کرده است و چهار هزار فلورین به کسی می‌دهد که سر پیرو را تحویل دهد. مرده باد پیرو! »

میکل‌آنژ همینکه وارد کاخ شد خبر یافت که پیرو از در عقب باغ گریخته و به‌دسته مزدوران اورسینی که در دروازه سان گالو منتظر بودند پیوسته است تا فرار کند. کاردینال جیووانی که چهرهٔ فریبت از فرط عرق سرخ شده بود و يك بغل نسخه‌های خطی با خود می‌کشید و دو خادم از پشت او مجلدات نفیس می‌بردند به سمت باغ می‌رفت تا از در عقب به جای امنی بگریزد. چهرهٔ وحشت زده‌اش به دیدن میکل‌آنژ شکفت.

« بوئوناروتی! بعضی از نسخه‌های خطی گرابهای پدرم را که از همه بیشتر

دوست داشت نجات داده ام! »

مردم فلورانس يك دقیقه پس از فرار او سر رسیدند.

خلق به حیاط ریختند. فریاد « مدیسی خلع شد » با فریاد « هر چه در کاخ هست مال خود ماست! » دنبال شد. آشوبگران به انبارهای شراب ریختند، بشکه‌ها را باز کردند و هر کجا از باز کردن چوب پنبه و اماندند بطری را به دیوار کوبیدند. صدها بطری و نیم بطری از دست به دست و از دهان به دهان می‌گشت و مردم بی‌آنکه مزهٔ شراب را درک کنند علی‌العمیا از دهان بطری می‌نوشیدند و شراب چنان بی‌اعتنا بر زمین می‌ریخت که در انبار راه افتاد. پس از افزایش مستی دستهٔ اول نیروی مهاجم با خشونت از پله‌ها بالا رفت و از کنار دسته‌یی که به پایین می‌آمد گذشت تا کاخ را غارت کند.

میکل‌آنژ بدون هیچگونه قدرت دفاعی برابر مجسمهٔ داود دوناتللو ایستاده بود. جمعیت هنوز از در بزرگ وارد می‌شد و حیاط را پر کرده بود. افرادی که

میکل آنر همه عمر دیده بود آرام و خوش طبع و بی آزار از کوچه و بازار می گذرند و بر سر کار خود می روند اکنون جزوی از جمعیت عاری از مسؤولیت شده کمر به تخریب کاخ بسته بودند. چه چیز باعث این تغییر شده بود؟ آیا حاصل آن بود که بار اول به صورت ارباب و حکمفرما وارد کاخ مدیسی می شدند نه به صورت بیگانه و امر بر؟

میکل آنر سخت به داود کوفته شد و سرش ورم کرد. مجسمه یودیت و هولوفرن را که اندکی از داود فاصله داشت با پایه از جا برداشتند و بانره تأیید عموم از در عقب باغ بیرون بردند و بایبل و کلنگ خرد کردند.

میکل آنر از کنار دیوار خود را عقب کشید و به شتاب از پله های بزرگ بالا رفت و با سرعت هر چه بیشتر در دالان دوید تا به اطاق کار لورنزو رسید و در را محکم پشت خود بست و دنبال چفت گشت. در اصلاً چفت نداشت. چشمش به بالا کش مخصوص غذا افتاد. در آنرا باز کرد و طناب را کشید. آنگاه تاجا می گرفت نقاشی های کوچک و جامهای زمرد و یشم و مجسمه کوچک افلاطون و ساعت بلوری سوار بر نقره و گلدانهای بلور کار گیر لاندایو و نسخه های خطی و الکشتری و سنجاق گرابها را در آن چپاند و در را بست و بالا کش را پایین داد.

این آخرین فایده او بود. اکنون صدها تن آشوبگر در میان کاخ می کشند و به اطاق های بزرگ سرک می کشیدند و بشقابهای غذاخوری را بر می داشتند و بر زمین می کوفتند و نزاع می کردند و از شادی تماشا و نابود کردن مجموعه مدالهای طلا و نقره مدیسی نعره مستانه می کشیدند و جامها و نشانهای پیرو را برداشتند و مجسمه هر کول و شیرانی را یا یونولورا با بطری های نیمه پر شراب شکستند. در اطاق لورنزو میکل آنر به حال خشم آمیخته به عجز تماشا کرد که چگونه چهار گلدان کوارتز ابوالمعالی را که نام او بر آنها نقش بود برداشتند و میزهای نقاشی شده ماساچیو را بیرون بردند و نقاشی ها را از قابشان بیرون کشیدند و مجسمه ها را از روی پایه ها کردند و میزها و صندلیها را خرد کردند و صندوقها را شکستند. در کتابخانه هر چه نسخه نایاب بود بر زمین ریختند و لگدمال کردند.

آیا مردم فلورانس انتقام خود را از پیرو باز می ستند؟ اگر این بود، آن مجموعه های گرابهای کمیاب به پیرو تعلق نداشت. میکل آنر همچنانکه مردم را نگاه می کرد که پرده ها و یالان های مخمل و ابریشم را می دریدند و رویه صندلیها و ائانه را پاره می کردند نو میدانه سری جنباند و زیر لب گفت: « چه جور می شود فکر خلق را خواند؟ »

کاخ درهم ریخته بود. آنگاه در اطاق دفتر لورنزو پس از پاره کردن نقشه ها و پرده ها چند حامل زورمند موفق شدند گاو صندوق لورنزو را بشکنند. بارانی از

بیست هزار فلورین فروبارید و خلق را دچار آخرین حمله شغف ساخت .  
 میکل آنژ از پلکان عقب خود را به پایین و به باغ رساند و سپس از کوچه پس  
 کوچه به کاخ ریدولفی رفت . از خادمی قلم و مرکب خواست و یادداشت مختصری  
 خطاب به کنتسینا نوشت : « هر وقت خطر رفع شد ... کسی را به اطاق کار پدرتان  
 بفرستید ... بالا کش غذا رانا توانستم پر کردم . » و امضاء کرد : م . ب .  
 سر راه خود به منزل دو جا توقف کرد . در منزل بوجیا ردینی و در منزل  
 جا کوپو . برای هر دو پیغام گذاشت که سحر او را در دروازه سان گالو ببینند .  
 وقتی عاقبت شهر به خواب رفت ، بیصدا خود را به استیبل مدیسی رساند . دو تن از  
 مهران در طی آشوب نزد اسبها مانده آنها را آرام نگاهداشته بودند . مهران  
 می دانستند که میکل آنژ هر وقت بخواهد می تواند اسب ببرد . کمکش کردند تا سه  
 اسب رازین کند . یکی را سوار شد و دوتای دیگر را یدک کشید .  
 دروازه نگهبان نداشت . بوجیا ردینی با حال خوش در تاریکی ایستاده با چاقو  
 ناخن خود رامی گرفت اندکی بعد جا کوپو هم رسید . به طرف و نیز راه افتادند .

## [ ۱۰ ]

بعد از ظهر روز دوم از کوهستان آیینین گذشته از گذار فوتاسرازیر شده به طرف  
 بولوی می رفتند که گرد آنها دیوارهای آجری نارنجی پوشانده بود و مناره ها و در  
 حدود دو یست برج آن که برخی از آنها از برج پیزا نیز کجتر بودند در شکم آسمان  
 لاجوردی فرو رفته بودند . از طرف رودخانه به شهر وارد شدند . از کسی نشانی  
 گرفتند و به طرف میدان کوموناله راه افتادند . در کوچه های تنگ پریچ و خم  
 که روی آنها را طبقه دوم ساختمانها که بیشتر آمده بود پوشانده بود چندان هوایی  
 برای تنفس نبود . هر خانواده بولونیی برای دفاع در برابر همسایگان خود برجی  
 ساخته بود و این رسمی بود که زمانی مردم فلورانس نیز داشتند تا وقتی که کوسیمو-  
 ده مدیسی مردم را واداشته بود از ارتفاع برجها تراشند تا همسطح با آنها شوند .  
 روی کوچه های پهن تر و میدانها طاقهایی از آجر نارنجی زده بودند . تاه مردم از برف  
 و باران و گرمای شدید تابستان در امان باشند و بدینگونه هر کس در بولونی می-  
 توانست همه شهر را بگردد بی آنکه آفتاب بر سرش بیفتد

به میدان عمده شهر رسیدند که کلیسای با شکوه یترونیو در يك سمت آن  
 بود و کاخ اجماع يك طرف آنرا گرفته بود . از اسب پیاده شدند و بیفاصله پلیس  
 بولونی ایشانرا محاصره کرد .

« شما در بولونی غریبه اید ؟ »

میکل آنژ جواب داد : « از فلورانس می آییم . »

« شست‌هایتان را نشان بدهید . »  
 « شست‌هایمان ؟ با شست‌هایمان چه کار دارید ؟ »  
 « می‌خواهیم ببینیم لاک شده یا نه . »  
 « مالاک نداریم . »  
 « پس باید با ما بیایید . توقیف هستید . »  
 ایشانرا به گمرکخانه بردند و در آنجا متصدی کار توضیح داد که هر بیگانه‌یی به بولونی برسد باید همینکه از یکی از شانزده دروازه شهر وارد می‌شود نامش را ثبت و با شستش مهر کند .  
 میکل آنز پرسید : « ما از کجا می‌دانستیم ؟ ما که قبلا اینجا نیامده بودیم . »  
 « عدم اطلاع از قانون کسی را معاف نمی‌کند . جریمه شما پنجاه لیره بولونی است . »  
 « پنجاه لیره ... ما اینقدر پول نداریم . »  
 « بدیش گریبانگیر خودتان می‌شود . باید پنجاه روز در زندان بمانید . »  
 میکل آنز با دهان باز و زبان گرفته به بوجیاردینی و جا کوپو خیره شد . هنوز حالشان به جا نیامده بود که مردی قدم پیش نهاد .  
 « آقای گمرکچی ، ممکن است من با این جوانها حرف بزنم ؟ »  
 « البته ، قربان . »  
 آن مرد به میکل آنز گفت : « مگر اسم شما بوئوناروتی نیست ؟ »  
 « چرا . »  
 « مگر پدر شما از مأموران گمرک فلورانس نیست ؟ »  
 « چرا ، آقا . »  
 مرد بولونی روبرو متصدی گمرک کرد .  
 « این مرد جوان از خانواده سرشناس فلورانس است پدرش رئیس يك شعبه گمرکخانه است . مثل شما . فکر نمی‌کنید بهتر باشد این دو شهر برادر با خانواده‌های مهم آن در میهمان نوازی مبادله کنند ؟ »  
 متصدی گمرک که به خود گرفته بود پاسخ داد : « همین طور است که می‌فرمایید ، قربان . »  
 « من ضامن رفتارشان می‌شوم . »  
 وقتی به زیر آفتاب کم پشت زمستان در میدان باز گشتند میکل آنز در قیافه مرد خیر دقیق شد . چهره پهن خوشی داشت که هیچ گرفتگی در آن نبود . با آنکه موی سرش اندکی خاکستری شده بود و نشان می‌داد میان چهل و پنجاه

سال دارد پوستش نرم و رنگش بازو صورتش تراشیده بود و دندانهای سالم سفید و دهان کوچکی داشت که میان بینی و چانه او زندانی شده بود و اینها همه او را جوانتر نشان می داد. ابروانش فقط تا وسط چشمانش پیش می آمدند و بعدرو به بالا می دویدند. لباس پشمی سیاه رنگی با یخه سفید چرو کیده به تن کرده بود.

« شما خیلی مهربانید و من خیلی احترم. شما قیافه بی خاصیت مرا به یاد داشتید در حالی که من با وجود اینکه یقین داشتم شمارا دیده ام ... »

مرد توضیح داد که: « مایک روز سر میزناهار لورنزو ده مدیسی پهلوی هم نشسته بودیم. »

« او ، ، بله! شما آقای آلدو و راندی هستید. شهردار افتخاری فلورانس بودید.

راجع به کار یک پیکر تراش بزرگ که در بولونی بوده با من صحبت می کردید. »

« جا کوپو دلا کوئرچیا . حالا فرصتی پیدا کرده ام که کارهای او را به شما

نشان بدهم . ممکن است شما دوستانتان مرا به صرف شام مفتخر کنید ؟ »

جا کوپو با خنده گفت : « ما مفتخر می شویم . از وقتی کلیسای بزرگ را

ندیده ایم سروری به معده های خودمان نداده ایم. »

آلدو و راندی گفت : « پس به خوب شهری آمده اید . بولونی معروف به

<sup>۱</sup> La Grassa است . از تمام اروپا ما بهترین خوریم. »

وقتی آلدو و راندی میکلا آنز را برای تماشای کتابخانه خود که با قابهای چوبی

ساخته شده بود برد جا کوپو و بوجیار دینی به تیماراسبا پرداختند .

« لورنزو ده مدیسی به من کمک کرد تا این مجلدات را فراهم کردم. »

همچنانکه میکلا آنز به تماشای کتابها مشغول بود، آلدو و راندی پرسید :

« میکلا آنز، بگوئید ببینم چه شد که به بولونی آمده اید ؟ »

آلدو و راندی از آنچه بر سر پیرو آمده بود خبر داشت چون روز پیش دسته

طرفداران مدیسی از بولونی عبور کرده بود . میکلا آنز توضیح داد که بر سر راه

خود به ونیز به بولونی آمده است .

« چطور شده است که با وجود آنکه می خواهید راه به آن دوری راطی کنید

سه نفری پنجاه لیره بولونی ندارید ؟ »

« بوجیار دینی و جا کوپو یک شاهی ندارند . خرج سفر را من می دهم. »

آلدو و راندی لبخندی زد و گفت : « اگر کسی خرج سفر مرا هم بدهد

حاضرم دور دنیا بگردم. »

« امید ما این است که در ونیز کار پیدا کنیم. »

«پس چرا در بولونی نمی مانید؟ اولاً می‌توانید کارهای دلاکوئرجیا را مطالعه کنید. ثانیاً شاید سفارشی هم برای پیکر تراشی پیدا کردیم.»

چشمان میکلا آنر برق زد:

«بعد از شام با دو همسفرم صحبت می‌کنم.»

برخورد با پلیس بولونی کافی بود که هوس سفر را از سر جا کوپو و بوجیار-دینی بیرون کند. به پیکر تراشی دلاکوئرجیا نیز علاقه‌ی نداشتند. عزم کردند که به فلورانس بازگردند. میکلا آنر خرج سفرشان را داد و خواهش کرد اسبها را بازگردانند. آنگاه به آلدو و راندی گفت که خود در بولونی می‌ماند و اطمینانی پیدا می‌کند.

آلدو و راندی در جواب گفت: «فکرش را هم نکنید! هیچیک از دوستان و محبان لورنزو ده مدیسی نمی‌تواند به بولونی بیاید و در مسافرخانه منزل کند. يك نفر فلورانسی که پرورده چهارتن افلاطونیان باشد برای ما موهبتی است. شما میهمان ما هستید.»

آلدو و راندی حرص جمع‌آوری آثار هنری داشت. همراه میکلا آنر به کاخ رفت تادفترهای نقاشی شده و لوح‌های چوبی تراشیده و جامهای طلا و نقره و سکه و سرهای سفالی و عاج و برنز و مرمرهای تراشیده را به او نشان دهد.

با حال اندوهباری توضیح داد: «اما همانطور که می‌بینید نشانی از آثار محلی نیست. این خود برای من معمای شده است که چرا فلورانس آن همه هنرمند دارد و بولونی یکی هم ندارد. ثروت شهر ما کمتر از شهر شما نیست. مردم این شهر هم مثل مردم فلورانس دلدار و باحارارتنند. در موسیقی و دانش پژوهی آثار داریم، اما هیچ اثر بزرگ نقاشی یا پیکر تراشی نداریم. چرا؟»

«باعرض احترام می‌خواهم بپرسم چرا به این شهر لقب بولونی چاقه‌داده‌اند؟»

«چون ما شکم پرستیم. از زمان پترارک به علاقه‌مند بودن به لذات بدنی

معروف شده‌ایم. خودمان قبول داریم که به تن بیشتر می‌پردازیم.»

«آیا همین جواب معما نیست؟»

«یعنی وقتی تمام حاجات برآورده شود حاجتی به هنر نیست؟ اما فلورانس

هم ثروتمند است. خوب زندگی می‌کند..»

«خانواده مدیسی بله. خانواده استروزی، بله. چند خانواده دیگر هم، بله. مردم توسکان طبیعتاً لاغر هستند. خسیس هم هستند. ما از خرج مال لذت نمی‌بریم. من به یاد ندارم که يك بار وقت ناهار باشام در خانه میهمان داشته باشیم. یا خودمان به میهمانی رفته باشیم. به یاد ندارم که خانواده ما هدیه‌ی گرفته باشند یا داده



باشند. ما از پول درآوردن خوشمان می‌آید نه از خرج کردن آن.»  
 سرناهارچهل نفر تمام سرمیزنشستند. برادران و برادرزادگان آلدووراندی،  
 استادان دانشگاه بولونی، خانواده‌های فرمانروای فرارا و راونا که از بولونی  
 می‌گذشتند، بزرگان کلیسا، اعضاء هیأت شانزده نفری حاکم بولونی. آلدووراندی  
 میزبان دلپذیری بود اما برخلاف لورنزو کوششی نمی‌کرد که میهمانانش را باهم  
 پیوند دهد یا به جز التذاذ از ماهیها و سوسیس‌ها و گوشت‌ها و شرابهای عالی و گفتگوی  
 دوستانه و نقل داستان به‌کار دیگری از قبیل دادوستد و برآوردن مقصود خاص بپردازد.  
 پس از خواب بعد از ظهر آلدو و راندی از میکل‌آنژ دعوت کرد که گشتی  
 در شهر بزنند

زیر طاقها به راه افتادند. بیشتر دکانها بهترین و خوشمزه ترین غذاهای  
 ایتالیا را از پنیر و نان سفید و شراب اعلا پشت شیشه نهاده بودند. در راسته قصابها  
 میکل‌آنژ آنقدر گوشت دید که در مدت یکسال در فلورانس ندیده بود. سپس به‌سوق  
 ماهی فروشان رسیدند که بهترین و لذیذترین ماهی مرداب و دریا را در آن عرضه  
 کرده بودند

چند دقیقه بعد به جوانی رسیدند که مجسمه‌های نیم تنه از گِل می‌ساخت  
 که قرار بود بالای سرستون کاخ آمورینی در خیابان سانتواستفانو نصب شود. جوان  
 بدنی قوی و شانه‌ها و سرسینه بزرگ داشت اما سرش تخم مرغی بود و بالای آن  
 باریک‌تر از پایین آن بود. پوستش زیر آفتاب به رنگ نارنجی آجرهای بولونی  
 درآمده بود. آلدو و راندی وینچنزو را صدايش زد. گفت: «این دوست من، وئوتارونی  
 بهترین مجسمه ساز فلورانس است.»

وینچنزو در پاسخ گفت: «پس واقعاً حق بود ما باهم ملاقات کنیم چون من  
 هم بهترین و جوانترین مجسمه ساز بولونی هستم. جانشین دلارکا هستم. قرار است  
 مقبره بزرگ پیزانو را در سان دومنیکو تکمیل کنم.»

آلدو و راندی بالحن تند پرسید: «سفارشش را به تو داده‌اند؟»  
 «قربان، هنوز نداده‌اند اما حتماً باید به من بدهند. هر چه باشد من اهل  
 بولونی هستم. مجسمه ساز هم که هستم. از این طبیعی تر چه؟» روبه میکل‌آنژ  
 کرد: «اگر در بولونی کمکی خواستی من همه چیز را نشانت می‌دهم.»  
 وقتی راه افتادند آلدو و راندی گفت:

«واقعاً جانشین دلارکا شده! راستش را بخواهید فقط جانشین پدرش و پدر-  
 بزرگش شده که بهترین آجریز بولونی بودند. وینچنزو هم بهتر است به همان  
 کار بچسبد.»

آلدووراندی در کلیسای سان دومنیکو گفت: « دلارکا هشت ماه پیش مرد. سه صورت مانده که تراشیده نشده. يك مجسمه اینجا طرف راست. مجسمه پترونیوس قدیس در حالی که مدل شهر بولونی را در دست دارد. و مجسمه پرو کولوس قدیس اینجا آن مجسمه‌هایی است که وینچنزو می گفت قرار است بسازد. »

میکل آنژ نگاه دقیق عمیقی به آلدووراندی کرد. آلدووراندی دیگر چیزی نگفت و صرفاً میکل آنژ را از کلیسا بیرون برد و بعد به میدان ماجیوره رفتند تا کار جا کویپود لا کوئرچیا را روی سر در سان پترونیو ببینند. آلدووراندی عقب ایستاد تا میکل آنژ تنها جلو برود.

میکل آنژ بهت‌زده بجا ایستاد در حالی که از حیرت و لذت نفس می‌زد. آنگاه آلدووراندی پیش آمد.

« هیچ خبر داشتید که دلا کوئرچیا در مسابقه مربوط بساختن درهای تعمید-خانه در فلورانس شرکت کرده بود؟ این کار مربوط سال ۱۴۰۰ است. اما گیرنی بر او فائق شد. این پنج صحنه در دو طرف دیواره‌های جنبی و پنج منظره بالای آن‌ها جواب او به رد شدن در مسابقه است. ما اینجا در بولونی فکر می‌کنیم اینجا دست کمی از آثار گیرنی ندارند. »

میکل آنژ روی قابه‌های سنگی ایستاده سر خود را به نشان باور نکردن می‌جنباند. فکر می‌کرد که شاید این بزرگترین یگانه پیکر تراشی باشد که تا آن هنگام دیده بود.

در جواب آلدووراندی گفت: « شاید بهمان خوبی باشد شاید هم بهتر باشد اما مسلماً با آن فرق دارد. دلا کوئرچیا هم باندازه گیرنی بدعت گذار بوده. ببینید چقدر آدم‌هایی که تراشیده زنده هستند، چه جور نبضشان می‌زند. » دست‌های را پائین برد و اول يك قاب و بعد قاب دیگر را نشان داد. « آن خدایی که تراشیده. آن آدم و حوا. آن قابیل و هابیل. آن نوح مست. آن اخراج آدم از بهشت. این قدرت و عمق طرح را ببینید. مات مانده‌ام. »

آنگاه رو به‌مراه خود کرد و با صدای گرفته گفت:

« آقای آلدووراندی، این آن‌جور صورت بشری است که من خواب تراشیدش را می‌دیده‌ام. »

## [۱۱]

میکل آنژ در بولونی هیجانی از نوع دیگر یافت که خوابش را هم ندیده بود.

همه‌جا همراه آلدووراندی می‌رفت: به‌کاخهای برادران او برای صرف شام یا ناهار خانوادگی، بخانه‌های دوستان او برای خوردن شام دوستانه. مردم بولونی طبیعتاً

میهمان‌نواز بودند و از پذیرائی لذت میبردند. در ضیافت شام مار کوآلدو و راندی، برادرزاده میزبانش در ویلای مار کو در دامنه تپه‌ها بود که با کلاریسا سافی روبرو شد. کلاریسا میزبانی می‌کرد. هیچ‌زن دیگری نبود. همه میهمانان مرد بودند. کلاریسا لاغر اندام و موطلابی بود و مسوهایش را از خط پیشانی طبق رسم روز بالا زده بود. موجود چابک و نرمی بود که با ظرافت شهوت‌انگیزی می‌جنید. هر حرکت موزون بازو و شانه و پای او مثل موسیقی دل‌انگیز و لذت‌بخش بود. یکی از آن موجودات کم‌نظیر بود که هر نفس که می‌کشند برای عشق ساخته شده است. میکل‌آنژ که در ذهن طرح او را میکشید کمالی در او یافت همراه نرمی مواج رفتار و خرام و صدا و حرکت او.

از زیبایی گردن و شانه و سینه به یاد علاقه شدید بوتیچلی نسبت به اندام برهنه و کامل زن افتاد: نه برای عشق و زردن بلکه برای کشیدن با رنگ. کلاریسا بسیاری از زیبایی طلایی سیمونتا، مدل بوتیچلی را در خود داشت، بدون آنکه آن عصمت غم‌زده را هم که بوتیچلی به سیمونتا داده بود داشته باشد. کلاریسا با هر زنی که میکل‌آنژ تا آن هنگام دیده بود فرق داشت. وجود او را تنها با چشمان خود نمی‌دیدید بلکه با همه مسامات و اجزاء بدن خود حس میکرد. صرف حضور او در اطاق نشیمن مار کو، پیش از آنکه يك کلام سخن بگوید خون را در عروق میکل‌آنژ بجوش آورد، پشت و شانه‌اش را بی‌اراده بلند کرد و در ساختمان خاصه او زندگی نوی برآه انداخت. اگر کلاریسا از برابر کلیسای کنبدی بزرگ در فلورانس می‌گذشت و جا کوپو او را می‌دید نعره شادیش بلند می‌شد که «عجب خوش رختخواب است.» اما بنظر تیزبین میکل‌آنژ کلاریسا از آن بیشتر بود. کلاریسا عشق بود بصورت اعلاى زنانه آن.

تبسم کلاریسا که ورود او را خوش آمد می‌گفت چنان بود که گویی او را در آغوش گرفته است. کلاریسا از همه مردها خوشش می‌آمد، نوعی تمایل طبیعی نسبت با آنان داشت. حرکات کلاریسا شکوهی داشت که بیننده را در بند می‌کشید و برای حواس میکل‌آنژ نفس لذت بود. رشته‌های بلند گیسوی زرین بافته او مثل آن بود که آفتاب سوزان ایتالیا را در خود دارد و حتی در آن اطاق گرم میکل-آنژ را داغ کرده بود. با اینکه طبل درونی در گوشهای میکل‌آنژ میکوفت باز هم موسیقی لرزان و نرم صدای او را می‌شنید و بیشتر بهیجان می‌آمد.

کلاریسا از سه سال پیش معشوقه مار کو شده بود. در آن هنگام مار کو از در دکان پدر پینه‌دوز کلاریسا عبور کرده او را دیده بود که دکان پدرش را پاکیزه می‌کند. مار کو که نخستین فردی بود که زیبایی کلاریسا را باز شناخته بود او را در ویلای دور افتاده‌ی نشاند راه و رسم پوشیدن لباسهای فاخر و نصب جواهر

گراڻبها را باو آموخته معلمی بخانه آورده بود تا خواندن و نوشتن را باو بیاموزد. پس از صرف شام وقتی دوستان قدیم ببحث در سیاست پرداختند میکل آنر و کلاریسا خود را در اطاق کوچک مخصوص موسیقی تنها یافتند. میکل آنر با وجود همه ادعاها که هیچ علاقه بصورت و اندام زن ندارد و در آن هیچ هیجانی نمی‌یابد که در خورد پیکر تراشی باشد، نمی‌توانست چشم از پیراهن چسبان کلاریسا برگیرد که از پارچه زربفت بود و این معجزه را عملی ساخته بود که بظاهر پستان‌های لطیف و قشنگ او را در معرض تماشا مینهاد و در عین حال آنها را پوشانده بود. میکل آنر هرچه بیشتر مینگریست کمتر از عهده دیدن بر می‌آمد: چون با شاهکار هنر خیاط روبرو شده بود که هدف او برانگیختن و دلربودن بود در حالی که عملاً چیزی جز از وهمی از دو کبوتر سفید در آشیانه نشان نمی‌داد.

کلاریسا از خیره‌نگری میکل آنر بدش نیامده بود.

« بوئوناروتی، با هنر سر و کار داری؟ »

چشم دوختن در نگاه خیره کلاریسا در حد خودکار دشواری بود چون چشمان او نیز نرم و مدور بودند و گاه نزدیکی و صمیمیت او را آشکار میکردند و گاه پنهان.

« من پیکر تراشم. »

« می‌توانی از مرمر مجسمه مرا بسازی؟ »

میکل آنر بگستاخی گفت: « از اول شما را تراشیده بوده‌اند. آنهم بدون

يك ذره نقص. »

اندک سرخی از گونه‌های کم گوشت و به چربی آراسته کلاریسا بالا رفت. با هم خندیدند، و در آن خندیدن اندکی سوی یکدیگر خمیدند. مارکو او را خوب تعلیم داده بود و او با صوت خوش و طرز ادای خوش صحبت میکرد. اضافه بر آن میکل آنر متوجه شد که دریافت سریع و مبتنی بر درک درونی نیز دارد.

میکل آنر پرسید: « باز هم شما را می‌بینم؟ »

« اگر آقای آلدو و رانندی ترا بیاورد، البته. »

« در غیر این صورت نمی‌شود؟ »

لبان کلاریسا بگل خند باز شد.

« میل داری بایستم یا بنشینم تا از رویم نقاشی کنی؟ »

« نه. نه. نمی‌دانم. حتی نمی‌دانم چه می‌گویم تا چه برسد باینکه بدانم

چه منظوری دارم. »

کلاریسا از صمیم دل خندید. جنبش او توری زربفت روی پستان‌هایش را تنگتر ساخت و میکل آنر بار دیگر متوجه شد که با اشتیاق آن دو گوی مطبوع مطلوب را زیر پیراهن تنگ چسبان تماشا میکند. در دل بخود گفت:

« این دیوانگی است ! معلوم نیست چه‌ام شده ؟ »  
آنکه آن اشتیاق سوزان را در نگاهش دید دوستش آلدووراندی بود. دستی محکم بر شانه‌اش کوفت و بصدای بلند گفت :

« خوب، میکلا آنر ، بیش از آن عقل داری که خودت را در بحث سیاسی محلی ما وارد کنی. حالا قدری موسیقی می‌شنویم . میدانی که ما یکی از مراکز بزرگ موسیقی اروپا هستیم ؟ »

در راه منزل که آلدووراندی و میکلا آنر کنار هم در کوچه‌های به‌خواب رفته و از هر دو سوبه نهال نارنج آراسته اسب می‌رانند، آلدووراندی پرسید :

« مجذوب کلاریسا شده بودی ؟ »

میکلا آنر دید در راستی خطری نیست. جواب داد : « از دیدنش همه بدنم به‌خاک می‌ریزد. منظورم جانم است. »

« زیباییان بولونی از این کارها زیاد می‌کنند. برای اینکه قدری از حرارتت بکاهد حدس بزن که چقدر خرج برایش شده. »

« متوجه شدم که لباس و جواهرش خیلی گران قیمت بود . »  
« این مقدمه حدس بود . کلاریسا يك خانه بسیار عالی هم دارد، به اضافه خدم و حشم و يك طویله باچند کالسکه ... »

میکلا آنر باخنده شك مانند فریاد زد: « دیگر بس است ! اما من زنی مثل او ندیده بودم. اگر يك وقت بنخوام مجسمه ونوس را از مرمر ... »  
« هیچ فکرش را هم مکن ! برادر زاده من در تمام بولونی درتندی و تیزی خلق و شمشیر نظیر ندارد. »

آن شب میکلا آنرا زتب سوخت . وقتی متوجه شد در بستر می‌پیچد و می‌چرخد و همه به خاطر آن است که در خیال چهره‌اش را میان پستانهای او بگذارد فهمید چه بر سرش آمده است: اما اگر توانست چشم جسور خود را از توری تنگ زرین باز-گیرد آن شب هم توانست صورتش را به تصور یافتن آن پستانها زیر بالش دربالش فرو نکند .

روز بعد در راسته بزازان بر کلاریسا گذشت که همراه زنی سالمندتر بود . کلاریسا تاج گلی به گیسوان بسته با همان جادوی آسان از این سوی بازار به آن سوی رفت . پیراهنی ابریشمی با کمر بند زرین به تن داشت و قلاب کمر جواهر نشان بود و شدل پشمی برشانه افکنده بود. کلاریسا سر فرود آورد و لبخند نازکی زد و راه خود را دنبال کرد و میکلا آنر را خشک روی آجر فرش خیابان به‌جا گذاشت. آن شب وقتی میکلا آنر باز هم به خواب نرفت ، از پله پایین رفت و وارد

کتابخانه آلدو و راندی شده، چراغی روشن کرد، قلم میزبان خود را برداشت و پس از چند شروع نابجا چنین سرود:

### تاج گل و کمر بند

آن تاج گل خجسته چه دلشاد است  
که بر موی زرین او راست نشسته  
هر غنچه آن از پشت به پیش می‌تازد  
تا بیشتر بر پیشانی او بوسه زند.

\*

آن جامه که همه روز در بردارد شاد است  
که دوستان او را می‌پوشاند و جلوه می‌دهد  
و آن تورخوش بافت از زرباب  
خوش بر گلو و گونه او آرمیده است.

\*

اما از این‌ها شادمانتر کمر است  
با دوسر زر گرفته که شیرین می‌خواند  
و پستانها را در خود می‌فشرد.

\*

و کمر بند گرد میان او بسته  
به هر که در یابد گوید: «هماره همین جا می‌خسیم»  
و «چه میشد اگر بازوانم کمر بند بودند!»

چند یکشنبه بعد آلدو و راندی میکل آنر را شب به ویلای کلاریسا وعده گرفت که عده‌یی از دوستان مار کو جمع شده بودند ورق بازی کنند. میکل آنر از این بازیها هیچ بلد نبود، پولی هم نداشت که قمار بازی کند. پس از آنکه کلاریسا مراقبت کرد تا غذا و مشروب دوستان مار کوداده شد، نزد میکل آنر روبروی آتش پرصدایی در اطاق نشیمن جنبی نشست که بند زیور شده‌یی از گل پخته دور بخاری داشت. میکل آنر چهره کلاریسا را در نور آتش تماشا می‌کرد: گونه‌هایی چنان نردو شکننده آن چنان شدت و حرارت درونی داشتند.

کلاریسا به صورت درد دل گفت: «باهمن خود صحبت کردن لطفی دارد. همه دوستان مار کو پیرند.»

« دوست جوان ندارید ؟ »

« حالا دیگر ندارم. اما غمی ندارم. بوئوناروتی، به نظر تو عجیب نیست که دختری در فقر و مسکنت بزرگ شود و آنوقت بطور طبیعی با این محیط مجلل جور بیاید ؟ »

« نمیدانم ، مادونا. شما از حوزه من خارجید. »

« حوزه تو، البته به غیر از پیکر تراشی، چه هست ؟ »

« شعر . » لبخند غمزده بی به کلاریسا تحویل داد. « شما به قیمت دو شب بیخوابی من تمام شدید تا وقتی توانستم غزل را روی کاغذ بیاورم »  
« برای من غزل گفته بی ؟ » حیرت کرده بود. « این اولین غزلی است که برای من گفته شده . ممکن است بشنوم ؟ »

میکل آنر سرخ شد.

« فکر نمی کنم . اما يك وقت يك نسخه اش را می آورم . می توانید در خلوت بخوابید. »

« چرا خجالت می کشی ؟ مورد علاقه بودن خیلی هم خوب است. مثل تعارف قبول کردنی است . »

میکل آنر چشم به زیر انداخت . چگونه می توانست اعتراف کند که در این بازی نیز مانند بازی باورق ناشی بود ؟ چه جوری می توانست اعتراف کند که در میان گاهش آتشی افروخته است ؟

ناگهان سربلند کرد و کلاریسا را متوجه خود دید . کلاریسا احساسات او را در ناصیه اش خوانده بود. دست خود را در دست میکل آنر نهاد ، چهره لهیده اش را به تماشا گرفت . این چند دقیقه درون نگری رابطه آن دورا تغییر داد.

« میکل آنر، چه روی صورت افتاد ؟ »

« ران خوك . »

« از فناره قصاب ؟ نتوانستی سرت را بدزدی ؟ »

« همانطور که اهل پمپی نتوانستند از برابر سمیر آتش فشان فرار کنند بیش از آنکه خبر شوند دارد می آید رویشان را گرفته بود . »

« هیچوقت عاشق شده بی ؟ »

« ... تاحدی . »

« همیشه آدم تاحدی عاشق می شود . »

« هیچوقت عشق کامل نیست ؟ »

« آنقدر که من می دانم ، نه . گاهی سیاسی است مثل ازدواج و بیولانته

بنتیوولیوبا پاندولفومالاتستا در ریمینی که دوست تو آلدووراندی رئیس تشریفات آن بود. گاهی برای تولید بچه و کار راه انداختن است مثل ازدواج دهقالبها. گاهی محض کیف ولذت جواهر و قصر و لباس است ... مثل خود من ... «  
 « و البته آنچه مانسبت به هم احساس می کنیم؟ »  
 تن کلاریسا در پیراهن جنبید و صدای خشاخش ابریشم برخاست. پای او که در کفش خوش ساختی بود کنار فوزک میکل آنژ قرار داشت. درون میکل-آنژ زیر و روی می شد.

« مادونفر جوانیم. چرا همدیگر را نخواهیم؟ »  
 باردیگر میکل آنژ شب را بیدار ماند. بدن سوزانش دیگر از فشردن بالش به تصور پستانهای کلاریسا آرام نمی گرفت: اکنون همه ضربان وجودش در پی درون شدن کامل بود. پیایی و مکرر کلمات کلاریسا را در تاریکی اطافش می شنید و خود در اشتیاق تحمل ناپذیری به خود می پیچید.  
 « چرا همدیگر را نخواهیم؟ »  
 از بستر برخاست و به کتابخانه آلدووراندی رفت و به نوشتن قطعه و جمله و بیت پرداخت. هر چه به ذهنش می رسید می نوشت:

با مهر جهانیان و به خود نامهربان  
 گرمی به جهان می آید که با مرک بی صدا  
 جان خود را برخی پوشاندن اندام لطیف می سازد  
 تا با ارزش حقیقی خود با مرک جاودانی شود.  
 \*

وہ کہ اگر می مردم واو می یافت  
 در مرک من ستار عورتی!  
 یا چون مارعوض می شدم و می توانستم  
 هر کجا ماندگارم پوست بیفکنم!  
 ✧

نه: ای کاش آن پشم رشته از من بود  
 که در پوشاک نرم بافته و ساخته می ماند  
 ناپستان دلخواه او را شاد در بر گیرد!  
 ✧

روز همه روز مرا به خود می فشرد  
 اگر من آن کفش بود می و بار او بردمی  
 و چون راه گل آلود می شد پایش می بوسیدمی!



طی جشنهای میلاد مسیح بود با هیزم «دعای خیر» که در بخاری اطاق نشیمن می‌سوخت و با کودکان فقیر که به امید دریافت هدیه و عیدی در کوچه‌ها سرود می‌خواندند و آلدو و راندی بر مراسم ظاهر شدن خادمان برای شرکت در بازی «بیرون کشیدن بخت» از کیسه هدایا نظارت می‌کرد: که میکمل آنر از عذاب خود رست.

پس از آنکه خادمان جامهای خود را به سلامت ارباب و خانواده او خوردند و رفتند و خانواده آلدو و راندی که به سی تن می‌رسیدند هدایای خود را بیرون کشیدند آلدو و راندی روبه میکمل آنر کرد:

«حالا شما باید بخت خود را امتحان کنید.»

میکمل آنر دست در کیسه حصیری کرد. فقط يك بسته مانده بود. از لبخندها که بر چهره‌ها نشسته بود پیدا بود که همه در آن شوخی دست دارند. میکمل آنر بسته را بیرون کشید و نمونه‌یی از مقبره سان دومنیکو آنر دلارکا با گل پخته بیرون آمد. در سه جای خالی که قرار بود فرشته و پترونیوس و پرو کولوس قرار بگیرند سه مجسمه کاریکاتوری به اندازه نامتناسب از میکمل آنر بود با بینی شکسته و سایر خصائص او.

«یعنی ... به من ... سفارش می‌دهند؟»

آلدو و راندی شادمانه به او لبخند زد. «هفته پیش شوری تصویب کرد که ساختن اینها را به شما واگذار کنند.»



همراه آلدو و راندی به کارگاه دلارکا در پشت سان پترونیو رفت که جزوی از حیاط محصور بود که به رخت‌کن کلیسا راه داشت و قسمتی از آنرا طاق زده بودند و برای عمده نگاهداری جاهایی ساخته بودند نظیر آنها که در کلیسای بزرگ گنبدی فلورانس بود اما از آنکه میکمل آنر هر کول خود را در آن ساخته بود کوچکتر بود. از زمان مرگ ناگهانی دلارکا در ده ماه پیش کارگاه دست نخورده بود. روی نیمکت کار او قلمها و پتکها و موم خشکیده و نمونه‌های متغیر گلی و مینیاتورها و دفترهای طرح صورتهای باقی مقبره و نه مدادهای او قرار داشت. کویی تصویری از مردی بود که در وسط زندگی و کارازکار بازمانده باشد.

هوای زمستانی بسیار سرد بود اما دو منقل پراز آتش جایگاه روباز را گرم می‌کرد. پس از دو ماه کپیه کردن در کلیساهای بولونی و کشیدن از روی آثار دلا کوئرچیا میکمل آنر میل بسیار داشت که دست به کار شود. شش ماه از زمان اتمام هر کول می‌گذشت.

نازه چند روزی بود که کار می‌کرد و با کلاه پشمی سنگینی سرو گوشهای

خود را پوشانده بود و روی میزترسیم خود خمیده بود که هیکل درشتی روبروی او سبز شد. سربلند کرد و وینچنزو پیکر ساز گل کار را دید. صورتش از سوز سرما کهربایی شده و چشمانش تند نگاه بود.

« بوئوناروتی، کاری که من دنبالش بودم تو گرفتی. »

میکل آنژ لحظه‌ای ساکت ماند، آنگاه زیر لب گفت: « متأسفم. »

« نه، نیستی. تو اجنبی هستی. من اهل بولونی هستم. تونان مایپکر- تراش‌های محلی را آجر کرده‌ی. »

میکل آنژ بالحنی که میخواست او را جلب کند گفت: « درد تو را می‌فهمم، پارسال من هم پیکر تراشی صومعه سانتواسپیریتو را ازدست‌دادم و دونفره ساز آنرا گرفتند. »

« بهتر که می‌فهمی. برو به شوری بگو حاضر نیستی این کار را قبول کنی. آنوقت به من سفارش می‌دهند. »

« اما، وینچنزو، اگر از زمان مرگ دلارکا تا به حال سفارش نداده‌اند... »  
وینچنزو با تاب دادن بازوان نیرومند آجرپزی خود این اعتراض را کنار زد.

« توبه کمک نفوذالدووراندی این سفارش را دزدیده‌ی. و گرنه کسی خبر نداشت که تو پیکر تراشی بلدی. »

میکل آنژ دلش به حال آن مرد درشت اندام می‌سوخت که از واماندگی بد حال بود.

« من با آقای آلدووراندی صحبت می‌کنم. »

« هرچه زودتر بهتر. و گرنه از آمدن به بولونی پشیمانت می‌کنم. »  
وقتی میکل آنژ داستان را برای آلدووراندی نقل کرد، او جواب داد:  
« راست است که او اهل بولونی است. راست است که کار کردن دلارکا را تماشا کرده. راست است که می‌داند اهل بولونی چه چیزهایی را دوست دارند. اما فقط يك اشكال در كارش هست و آن این است که مرمر نمی‌تواند بترشد. اگر بخواهد نامش جاودان بماند باید آن آجرهای عالی مخصوص بولونی را بسازد. »

« چطور است باو پیشنهاد کنم دستیار من بشود؟ »

« به دستیار احتیاج دارید؟ »

« می‌خواهم سیاستمداری کنم. »

« بهتر است همان پیکر تراشی کنید. فکر او را از سر بیرون کنید. »  
وقتی روز بعد میکل آنژ به وینچنزو خبر داد که کاری برای او از دستش بر نمی‌آید، وینچنزو گفت: « کاری می‌کنم که هیچوقت مرا از باد نبری. »

میکل آنژ نگاهی به دستهای استخوانی وینچنزو افکند که دو برابر دستهای خود او بود. وینچنزو همسال او بود، در حدود نوزده سال داشت، اما شاید وزنش دو برابر او و قدش یک سر و گردن بلندتر از او بود. به یاد توريجيانی افتاد. مشت نیرومند توريجيانی را دید که در هوا پیش می‌آید و بر بینی او می‌کوبد و مزه خون استخوان شکسته را در دهان چشید. دست و پایش سست شد.

«چهار شد، بوئوناروتی؟ حالت بهم خورده. ترسیدی زندگی را برایت سیاه کنم؟»

«سیاه کردی.»

اما نه بآن سیاهی که فرصت تراشیدن سه قطعه مرمر سفیدکارارا را از دست

بدهد.

### [۱۴]

هنگام فرا رسیدن سال نو پیرو ده مدیسی به بولونی بازگشت تا مرکز عملیات خود را دایر کند. میکل آنژ وقتی از کارگاه بازگشت گروهی از سربازان حرفه‌ی پیرو را برابر کاخ آلدووراندی در کوچه دید. پیرو با اتفاق جیولیانو در کاخ بود. با وجود آنکه شارل هنگام صلح با فلورانس اصرار کرده بود که سربهای پیرو و جولیانو لغو شود همه املاک مدیسی مصادره شده و خود پیرو به پنجاه فرسنگ آنسوی مرز توسکانی تبعید گردیده بود.

وقتی میکل آنژ در مدخل ناهارخوری با پیرو مواجه شد، صدای بلند گفت: «قربان، چقدر خوب شد عالیجناب را باز دیدم. هرچند آرزو می‌کردم این اتفاق در کاخ مدیسی بیفتد.»

پیرو غریب که: «بهمین زودیها بر می‌گردیم. شورای شهر مرا بزور از شهر بیرون کرد. من دارم لشکر جمع می‌کنم و آنها را بزور بیرون خواهم کرد.» جیولیانو که در این هنگام هم قد میکل آنژ شده بود بطور رسمی به میکل آنژ سری خم کرد، اما همینکه پیرو با آقای آلدووراندی پیش افتادند و بطرف ناهارخوری رفتند، دوجوان یکدیگر را در آغوش کشیدند و گونه یکدیگر را بوسیدند. بر سر میز ناهار آلدووراندی که معمولاً نشاط حکمفرما بود آنروز خبری از شادی نبود، چون پیرو بمحض نشستن نقشه خود را برای فتح مجدد فلورانس طرح کرد. تنها چیزی که لازم داشت پول کافی و سربازان مزدور و اسلحه و تعدادی اسب بود. پیرو از آلدووراندی انتظار داشت دوهزار فلورین در این راه کمک کند. آلدووراندی با احترام پرسید: «عالیجناب، یقین دارید که این بهترین طریقه است؟ وقتی جد اعلای شما کوسیمو تبعید شد آنقدر بیرون از شهر ماند تا اهل شهر دیدند باو محتاجند و او را دعوت کردند. عالیجناب، شما هم صبر کنید

تا آن موقع برسد . «  
 « من مثل پدر بزرگم کریم نیستم . فلورانس همین حالا هم مرا می خواهد .  
 فقط ساوونارولا و پسرعموهای من اند که بر ضد من توطئه کرده اند . »  
 رو به میکل آنژ کرد .  
 « تو با سمت مهندس وارد قشون من می شوی و به طرح کشیدن دیوار قلمه  
 بعد از فتح شهر کمک می کنی . »  
 میکل آنژ با سر بزیرافکنده نشسته بود . پس از لحظه یی زیر لب پرسید:  
 « عالیجناب با فلورانس جنگ می کنید ؟ »  
 « البته جنگ می کنم . همینکه آنقدر نیرو جمع کنم که بتوانم دیوارهای  
 شهر را فرو بریزم جنگ می کنم . »  
 « آخر اگر شهر را به توپ بیندید خراب می شود ... »  
 « پس میخواهی چه بشود ؟ فلورانس يك مشت سنگ است . اگر خرابش  
 کردیم از تو می سازیمش . »  
 « اما آثار هنری ... »  
 « هنر چیست ؟ در يك سال تمام مرمرها و رنگها را به جایش برمی گردانیم .  
 و آنوقت فلورانس شهری می شود که فرمان مرا می برد . »  
 هیچکس دست به غذا نبرد . آلدو و راندى رو به پیرو کرد . « به نام دوست  
 خودم ابوالمعالی ناگزیرم تقاضای عالیجناب را رد کنم . پولی که میخواهید همیشه  
 در اختیار شماست اما نه برای جنگ با فلورانس . اگر لورنزو زنده بود اولین کسی  
 بود که رأی شمارا می زد . »  
 پیرو رو به میکل آنژ کرد .  
 « تو چطور ، بوئوناروتی ؟ »  
 « عالیجناب ، من هم مجبورم رد کنم . به هر طریق که بفرمائید نوکر شما  
 هستم به جز برای جنگ با فلورانس . »  
 پیرو صندلی خود را عقب زد و برپا خاست .  
 « عجب مردمی از پدرم ارث بردم ! پولیتزیانو و بیکو که مردن را به زنده  
 ماندن ترجیح دادند . شما ، آلدو و راندى که شهردار افتخاری پدرم بودید . و تو  
 میکل آنژ که چهار سال در خانه ما زندگی می کردی . شما چه جور آدمهایی هستید  
 که حاضر نیستید با غاصبین بجنگید ؟ »  
 با غیض از اطاق بیرون رفت . میکل آنژ که اشک در چشمانش جمع شده  
 بود ، گفت : « جیولیانو ، مرا ببخش . »  
 جیولیانو نیز از جا برخاسته بود و رو گرداند تا از اطاق بیرون رود . گفت:  
 « من هم حاضر نخواهم شد جنگ کنم . این کار باعث می شود که فلورانس

ازما متنفرتر شود . به امید دیدار میکال آنژ . به کنتسینا می‌نویسم که ترا دیدم . « میکال آنژ هنوز هم از ترسیم فرشته وحشت داشت . یادش بود که نخستین فرشته‌یی که برای گیرلانداپو کشیده بود مدتش شاگرد نجار زیرمنزل پدرش بود . سایر شاگردان گیرلانداپو او را متقلب خوانده بودند چون در مورد کشیدن هاله لیرنگ زده و آنرا در زمینه کلی تصویر محو کرده بود . اصلا فرشته چه چیزی بود ؟ زن بود یا مرد ؟ آدم بود یا بالاتر از آدم ؟ اب بی‌چیل لینی يك بار گفته بود که « موجودی معنوی است در خدمت خدا . »

پس از آن چند ماه که به کار تشریح پرداخته بود ، اکنون پس از کشیدن صدها طرح فرشته بیشتر مضطرب میشد . اکنون که نسج ها و وظیفه اعضا بدن انسان را می‌شناخت هیچ نمی‌توانست از به کار بردن آن دانش خودداری کند . اما آیا فرشته هم بیست و پنج قدم روده مار مانند دارد ؟ همچنین مجبور بود به تن مجسمه فرشته خود نیز لباس بپوشاند تا قرینه آن فرشته شود که آنسوی کشتی نوح ایستاده بود . اکنون که وقت کشیدن فرشته و دو قدیس شده بود می‌دید همانجاست که گیرلانداپو می‌گفت همه عمر خواهد بود : یعنی خواهد توانست دست و پا و اندکی از گردن و گلورا بکشد . در مورد بقیه تمامی دانش او که سخت حاصل کرده بود زیر لباسهای تابدار پنهان می‌شد .

به عنوان مدل « موجود معنوی در خدمت خدا » يك پسر بچه روستایی را انتخاب کرد که همراه خانواده خود به شهر آمده بود تا به کلیسا برود . اندکی شبیه بوجیاردینی بود و چهره پهن گوشتالودی داشت اما گونه‌هایش به سبک یونانیان چهار گوش بود . بازوها و شانیه‌هایش خوب رشد کرده بود و این نتیجه راندن گاوپیشاپیش خیش بود . این پسر جوان نیرومند شمعدانی را بالا گرفته بود که بلند کردن آن محتاج غولی بود . به جای آنکه با کشیدن بالهای شفاف لطیف تلافی قوت و صلابت بدنی فرشته خود را بکند به جراحی سرسختی خود نمک دیگری پاشید و آن این بود که دو بال عقاب را وقتی در شرف کندن از زمین است کشید . دو بال به پشت پسر می‌رسید . این بالها را از چوب تراشید تا به مدل گلی خود نصب کند . این بالها چنان سنگین بودند که اگر آنها را بردوش فرشته دلارکا در آن سوی کشتی می‌نهادند فرشته را از پا درمی‌آوردند . از آلدو و راندی دعوت کرد که به کار گاه بیاید . آلدو و راندی هیچ از دیدن قدرت و نیروی نمونه ناراحت نشد .

« ما مردم بولونی اهل معنی‌یستیم . فرشته جاندار برای ما بساز . »  
وقتی وینچنزو با يك بار ارابه کاشی رسید ، لیشی به میکال آنژ زد که :  
« من دیروز یکصد سنگ پایدار ساختم . توجه ساختی ؟ همین روی کاغذ خط کشیدی ؟ » و چون بر اثر خنده همشهریان خود تشویق شده بود باز گفت : « این شکل‌ها که می‌کشی تراپیکر تراش می‌کند ؟ چرا به وطنت بر نمی‌گردی بولونی را

به اهل بولونی ببخشی ؟ »

« هر وقت این سه مجسمه را ساختم خیالت را دارم .  
 « هیچ چیز نمی تواند به آجری که من می سازم آسیب برساند . اما بین به  
 چه آسانی ممکن است به مجسمه یی که تو می سازی آسیب برسد .  
 کارگران وسط کار متوقف ماندند . سکوت در حیات حکمراشده . و بنچنزو  
 که حرف زدش هم مانند آجر ساختنش با حرکات دست همراه بود با لبخند  
 حيله گری باز گفت :

« مثلاً يك نفر آنقدر از نزدیک کشتی رد می شود که بدش به آن می خورد .  
 شیلک ! وفرشته تودو پاره می شود . »

میکل آنرا احساس کرد که خشم گلایش را گرفته است .  
 « جرأت نمی کنی ! »

« نه ، نه ، بوئوناروتی . خود من که نه . من از این کارها نمی کنم . اما يك  
 نفر که درست راه نمی رود ممکن است بلغزد . »

خنده کارگران که ابزارهای خود را از زمین بر میداشتند حال میکل آنرا  
 برهم زد : نیروهای تخریب همواره يك قدم با نیروی خلاقه فاصله داشتند ! روزها  
 وهفته های پیاپی میکل آنرا در عذاب بود .

پترونیوس با چهره غمزده و پرچین و چروک از کار درآمد ، اما در ساختمان  
 بدن او نیروی ذاتی محسوس بود . وضع سر بر روی شانه ها ، و نیروی چنگه زن  
 پاها در کفش بند دار ، وضع پرفوت زانوها و کپلها و زاو ها در زیر لباس فاخر  
 و بازوان قادری که شهر بولونی را محکم گرفته بود ، آن گونه قدرت را می توانست  
 بروز دهد . خود به عنوان هنرمند ابزار در دست می داشت که کارش را خوب انجام  
 داده است . اما به عنوان هنرمند آفریننده احساس می کرد که چندان چیزی به  
 جهان هنر نیفزوده است .

وقتی آلدو و راندی قطعه پرداخت شده را دید گفت : خیلی لطیف است .

دلارکا نمی توانست از این بهتر بسازد . »

میکل آنرا با سماجت گفت : « اما من تصمیم دارم چیز بیشتری به این شهر  
 بدهم - نمی توانم از بولونی بروم بدون آنکه چیز هیجان آور و اصیل ویی نظیری به  
 آن داده باشم . »

« بسیار خوب . شما به خودتان فشار آوردید تا توانستید پترونیوس را آنطور  
 که مردم بولونی میخواهند به آنها بدهید . حالا من به بولونی فشار می آورم تا  
 پرو کولوس را آنطور که شما میخواهید قبول کند . »

بولونی چاقه برای میکل آنرا تبدیل به بولونی لاغره شد . روزها برای  
 ناهار به خانه نمی رفت . وقتی یکی از خادمان آلدو و راندی برای او غذای گرم

می آورد در صورتی که با هنگام دست از کار کشیدن او مصادف نمی شد ، غذا سرد می شد و می ماند . اکنون که بهار نزدیک می شد ، روز بیشتر می توانست کار کند و غالباً پیش از تاریک شدن هوا به کاخ نمی رسید و در آن هنگام عرق کرده و آلوده به گرد زغال یا مرمر و از خستگی آماده سقوط در بستر بود . اما خادمان آلدووراندی لکن بزرگ چوبی پر از آب داغ برای او می آوردند و لباسهای پاکیزه اش را آماده می گذاردند . میدانست که ارباب او از او انتظار دارد که چند ساعتی در کتابخانه با او گفتگوی دوستانه کند .

کلاریسا را به ندرت می دید ، چون کمتر به ضیافت می رفت . اما هر وقت هم که او را می دید شغف دیدار و عذاب دوزی تا چند شب او را می آزرده و خوابش را می گرفت و تا چند روز ذهنش را که می خواست صورت پروکولوس را بیافریند چنان فرا می گرفت که در عوض اندام برهنه کلاریسا زیر جامه ابریشمین می کشید .

ترجیح می داد که او را ببیند . دیدار زیاده از حد دردناک بود . روز اول مه آلدووراندی به او گفت که نمی تواند کار کند . آن روز برای بولوی خوشترین روز سال بود و کنتس عشق بر آن حکومت می کرد . مردم در صحراها گل‌های وحشی برای کسان و دوستان خود گرد می آوردند . درباریان جوان خیال دوست زیر در بچه معشوقه های خود درختهای پر برگ با نواری ابریشمین رنگین می نشانند و دوستانشان برای معشوقه ها ساز و آواز راه می انداختند . میکلائو همراه آلدووراندی از دروازه بزرگ شهر بیرون رفت که در آن سکویی برافراشته روی آن را با ابریشم و سبدهای گل پوشانده بودند . در اینجا بر سر کنتس عشق تاج می گذاردند و همه مردم بولونی جمع می آمدند تا عرض بندگی کنند .

میکلائو نیز می خواست به عشق یاب هر چه بواسطه هوای سکرآور صبح بهار وحشی خون او را به جوش آورده بود عرض بندگی کند . عطر هزاران گل و غنچه و بوی خوش زنان زیبای بولونی در این روز باستانی در لباسهای ابریشمین و با زیورها و جواهر او را مست کرده بود .

اما کلاریسا ندید . مارکورا میان افراد خانواده اش با دو دوشیزه دید که پیدا بود خانواده اش برای ازدواج او پسند کرده بودند : هر یک از دو دوشیزه از یک بازوی او آویخته بود . آن زن مسن را نیز دید که همراه کلاریسا برای خرید به شهر آمده بود ، ندیده او و چندتن از خادمان او را نیز دید که در صحرای اطراف سکوب مراسم جشن به صرف غذا مشغول بودند . اما خبر از کلاریسا نبود . هر چه گشت سودی نبرد .

آنگاه متوجه شد که دیگر در نزدیکی سکوب‌ماه مه‌یا میان جمعیت مردم بولونی که جشن گرفته بودند نیست. پاهایش او را به شتاب از جاده‌یی که به ویلای کلاریسا می‌پیوست بالا می‌بردند. نمی‌دانست وقتی آنجا برسد چه خواهد کرد. چه خواهد گفت، یا اگر کسی در را باز کرد چه توضیحی خواهد داد. سرپایش می‌لرزید. نیمی راه می‌رفت و نیمی در آن سرایشب تند رو به بالا می‌دوید.

در بزرگ چفت نبود. از آن گذشت و به در ساختمان رسید. کوبه در را به دست گرفت و مکرر کوفت. درست وقتی که به فکرش رسید کسی در خانه نیست و کارش ابلهانه بوده است؛ لای در باز شد. میان در کلاریسا ایستاده بود، در قطیفه حمام، و موهای طلایش تا پشتش و تقریباً تا سر زانوانش رها ریخته، بی‌آرایش و زیور، و تنها بویی که از او برمیخاست بوی صابون بود؛ و به چشم میکل آنژ چهره‌اش زیباتر از همیشه و همه تنش خواستنی‌تر از همیشه بود زیرا که هیچ آذین نداشت.

میکل آنژ از در وارد شد. در خانه هیچ صدا نبود. کلاریسا چفت را بست. بیدرنگ یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدند، تنهاشان یکی شد: زانو در ران و پستان در سینه: دهانها نمناک و شیرین و چسبناک و نوشان و بازوهای هر یک با تمام نیروی اطفاء ناپذیر قوای حیاتی دیگری را در آغوش پربضان زمان و مکان حس خرد می‌کرد.

کلاریسا میکل آنژ را به اطاق خواب خود برد. زیر قطیفه هیچ برتن نداشت آن تن خوش ریخت، با پستانهای برجسته نوکدار قرمز و قلّه طلائی زهره همه به همانگونه بودند که چشمان نقشه‌بردار او از پیش پنداشته بود: یک زیبایی کامل زنانه که برای عشق‌ورزی ساخته شده بود.

در حکم رسوخ کردن در دل مرمر سفید با پیشرفت قلم‌زننده و کوبنده او بود که به یک فرمان «پیش!» رو به بالا می‌تپید و در مرمر سفید پیش می‌رفت و همه بدن او از پشت به قلم فشار می‌آورد و هر لحظه بیشتر و بیشتر در آن جنس زنده واداده راه می‌یافت تا وقتی که به اوج قریب به انفجار رسید و همه نیروی مایع او و عشق و شهوت و آرزوی او به صورت زاینده‌یی ریخته شده بود و مرمر که ساخته شده بود تا دست پیکر تراش حقیقی را دوست بدارد پاسخ مثبت داده از حرارت و ماده و صورت مایع درونی خود بیرون ریخته بود تا آنجا که پیکر تراش و مرمر بالکل دست به دست هم داده چنان عمیق در یکدیگر فرورفته و واداده بودند که یکی شده بودند: مرمر و مرد یک واحد زنده شده هر یک دیگری را در بزرگترین عمل هنر و عشق که بر نوع بشر معلوم است تکمیل کرده بود.



پس از روز اول ماه مه ترسیم پرو کولوس آکنده از مردی خود را که برابر



دروازه شهر بولونی در سال ۳۰۳ در عنفوان جوانی شهید شده بود کامل کرد .  
 آنگاه قبای کمرداری به او پوشاند که سینه و پشت و تهیگاه و پاهای برهنه او را  
 هیچ نمی پوشاند . از حیث تشریح این رسم کامل و صحیح بود . وقتی مدل گلمی خود را  
 می ساخت تجربه بی که سر هر کول آموخته بود به کارش خورد ، چون توانست رانهای  
 طناب پیچ کشنده را با قوز کهای بیرون زده مملو از نیرو بسازد . راستی که هیکل  
 و پاهای جنگجو و آزادی بخش قهرمانی بود : نیرومند و انهدام ناپذیر بود .

آنگاه بی هیچ شرمندگی از خود از روی تصویر آینه اطلاق خواب خود مدل  
 گرفت : پل بینی شکسته ، استخوانهای پهن گونه و گشادی فاصله دو چشم ، پاره مو  
 که تا وسط پیشانی ریخته بود ، نگاه ثابت خیره که مصمم به پیروزی و فتح بود ،  
 همرا منعکس ساخت .

وقتی با مرمر کار می کرد و ضربه قلم خود را در می یافت و بینچنزو از خاطرش  
 محو می شد . چشمانش را تنگ می کرد تا خرده سنگ در آن نرود و چون پیکر  
 و صورت از قطعه سنگ بزرگ جدا می شد بار دیگر احساس می کرد که چهارمتر  
 قد کشیده است . در این مواقع و بینچنزو نخست کوتاه می شد و بعد از میان می رفت  
 تا وقتی که دیگر اصلا به کار گاه نیامد .

اگر و بینچنزو ناپدید شده بود ، اثری از کلاریسا نیز نبود . به شنیدن  
 نکته غیر عمدی از آلدووراندی فهمید که مار کو او را به آسایشگاه شکار خود در  
 کوه های آپنین برده تا از گرمای تابستان بیاساید . خانواده آلدووراندی نیز برای  
 فرار از گرمای تابستان به ویلای خود در کوهستان نقل مکان کردند . قسمت بیشتر  
 ماه ژوئیه و تمام ماه اوت شهر بولونی چنان تعطیل بود که گفتی طاعون بر آن  
 گذشته است . میکل آنژ تنها به اتفاق دو خادم در کاخ ماند . این دو تن آنقدر پیر  
 بودند که حاضر به رنج سفر نبودند . آلدووراندی را هم هفته بی یک بار می دید که  
 با چهره آفتاب خورده برای رسیدگی کارهایش به شهر می آمد . یک بار هم اخبار  
 خیرگی بخش از فلورانس آورد :

« آن فراسا و نارولا نقاب را برداشته . به پاپ اعلان جنگ داده ! » و  
 هنگام گفتن این سخنان ابروان پیچیده او بالا جسته بود .

« یعنی همانجور که لورنزو وقتی رم با فلورانس قطع رابطه کرد اعلان  
 جنگ داد ؟ »

« آه ، نه . این بار جنگ شخصی است و جنبه مجازات دارد . »



تابستان به پایان رسید و بولونی کر کردها را بالازد و از نو زنده شد . پاییز  
 فرا رسیده بود و پرو کولوس خانمه یافته بود . میکل آنژ و آلدووراندی برابر  
 مجسمه ایستاده بودند . میکل آنژ دست خود را به نوازش روی صیقل عالی مجسمه

می کشید . بسیار خسته شده بود اما از نتیجه کار خوشحال بود . آلدووراندنی نیز همان حال را داشت :

« از آباء کلیسا در خواست می کنم تاریخی برای افتتاح تقدیم مجسمه تعیین کنند . شاید در تعطیلات میلاد مسیح بد نباشد؟ » .  
میکل آنزساکت بود . کاریکرتراش آن بود که بیکر بتراشد و کارارباب پرده گرفتن از روی کار .

« می شود در سان دومینکوبه شما افتخارانی بدهند . »  
« من کارم را کرده ام و برای فلورانس بیقرار شده ام شما خیلی دوست خوبی هستید . »

آلدووراندنی لبخندی زد . « در ازاء یکسال خواب و غذا ساعتی بیشمار خواندن شعر و یک نسخه مصور کومدی الهی از شما در آورده ام . کدام یک از افراد خانواده من توانسته است معامله پرسود تری انجام دهد؟ »  
میکل آنز نمی توانست بدون بدرود گفتن کلاریسا برود . این کار مستلزم انتظار بود . عاقبت آلدووراندنی میکل آنز را به ضیافتی در ویلای دورافتاده بی در تپه ها دعوت کرد که مردان جوان و نروتمند بولونی آزاد بودند معشوقه های خود را برای جشن ورقص همراه بیاورند . میکل آنز دید فرصتی برای یک لحظه خلوت در کتابخانه آرام با اطاق موسیقی نخواهد بود . ناگزیر بایست در وسط اطاق نشیمن میان بیست جفت با یکدیگر خدا حافظی کنند و در آن حال قیافه بشاش مخصوص مردم بولونی را به خود بگیرند به این معنی که تعارفات مقبولی رد و بدل می کنند .

« کلاریسا، من آنقدر ماندم تا با تو خدا حافظی کنم . به فلورانس برمی گردم . »  
ابروان کلاریسا یک لحظه درهم کشیده شد ، اما آن تبسم ثابت تکان نخورد .  
« متأسفم که می روی . علم به اینکه تو اینجایی لطفی داشت . »

« لطف ؟ عذاب لطف دارد ؟ »

« تاحدی . کی برمی گردی ؟ »

« نمی دانم . شاید هیچوقت . »

« همه به بولونی برمی گردند . سرراه همه جاست . »

« پس من هم برمی گردم . »

[۱۳]

خانواده او از باز دیدن او حقیقه شاد شده بودند و همه هر دو گونه او را می بوسیدند و از ته ریش او تعجب می کردند . لودوویکو بواسطه بیست و پنج دوکاتی که میکل آنز برایش آورده بود حالی داشت . بوئوناروتو ظاهراً یک وجب بلندتر

شده برد. سیجیسموندو که دیگر بچه نبود در صنف شرابفروشان شاگردی می کرد. جیووان سیمونه بکلی از خانه رفته به عنوان یکی از رهبران ارتش جوانان ساوونارولا در آپارتمانی آنطرف آرنو زندگی می کرد.

لودوویکو آهی کشید و گفت: «دیگر به خانه نمی آید. چون ما خیلی سؤالات مزاحم می کنیم.»

گراناچی با جدیت بسیار از بام تاشام در کارگاه گیرلاندا یوکارمی کرد به این امید که کارگاه را زنده نگاهدارد.

سراه منزل گراناچی به او خبر داد که: «خانواده پوپولانو میل دارند که تو چیزی برایشان سازی.»

«پوپولانو؟ من کسی را به این اسم نمی شناسم.»

صدای آرام گراناچی در این هنگام تیز شده بود: «چرا می شناسی. همان پسر عموهای مدیسی هستند. لورنزو و جیووانی. اسمشان را عوض کرده اند تا با حزب مردم یکی باشد و حالا در حکومت فلورانس شرکت دارند. از من خواسته اند که هر وقت تو برگشتی پیش ایشان بمرمت.»

برادران پوپولانو میکل آنژ را در اطاق نشیمن پذیرفتند که از آثار هنری گرانابهای کاخ لورنزو ده مدیسی آکنده بود. میکل آنژ بهت زده به آثار بوتیچلی و کوزولی و دوناتللو خیره شده بود.

جیووانی به سهولت گفت: «ماینها را ندزدیده ایم. اولیاء شهر اینها را حراج کردند. ما هم خریدیم.»

میکل آنژ بی دعوت نشست. گراناچی به دفاع از دو برادر دهان گشود. «اینطور نقاشی ها و مجسمه ها سالم می مانند بعضی از بهترین آثار در خارج فلورانس فروش می روند.»

میکل آنژ از جا برخاست. «غافلگیر شدم ... خیلی از خاطرات گذشته به من هجوم آورد.»

جیووانی پوپولانو دستورداد شراب شیرین و شیرینی آوردند. آنگاه لورنزو گفت که هنوز هم علاقه دارند مجسمه بی ازبجیای جوان داشته باشند و اگر میکل آنژ برای سهولت کار مایل باشد در کاخ منزل کند قدمش روی چشم.

آن شب وقتی همه نافوسهای شهر را می نواختند میکل آنژ از کوچه های شهر می گذشت و به طرف کاخ ریدولفی می رفت. نزد سلمانی توربجیانی در بازارگاه فروشان ریش خود را تراشیده و موی سر را زده بود. حمام کرده بهترین پیراهن پشمی سرمه بی و جورابه های خود را برای این ملاقات پوشیده بود.

خانواده ریدولفی از اعضاء حزب خاکستری بودند که شورای شهر ایشان را بواسطه پیروی از مدیسی مورد عفو قرار داده بود و اینک بطور آشکار عضو حزب

جمهوریخواهان بودند. کنتسینا او را در اطاق نشیمن به حضور پذیرفت. هنوز هم پرستار پیر در حضور او بود. آشکار بود که باردار است.

«میکل آنر.»

«کنتسینا. حال شما چطور است؟»

«می گفتم من چند پسر خواهم زایید.»

میکل آنر به گونه های رنگ پریده و چشمان سوزان و بینی بالا کشیده او که میراث پدرش بود خیره نگریست. و کلاریسا را به یاد آورد و احساس کرد که در آن اطاق کنار کنتسینا ایستاده است. «همه عشق ها تاحدی است.»

«آمده ام به شما اطلاع بدهم که پسر عموهای شما میخواهند به من سفارش بدهند. من نمی توانستم به قشون پیرو ملحق شوم. اما نمی خواهم وجدان من زیر بار نمک شناسی بماند.»

«از قصدشان خبر دارم. میکل آنر، بار اول که آن دوخواستند به تو سفارش بدهند وفا داری خودت رابه ما ثابت کردی. دیگر لزومی ندارد که بخواهی باز هم ثابت کنی. اگر میخواهی بپذیری بپذیر.»

«می پذیرم.»

«و اما در مورد پیرو... فعلاً من و خواهرم تحت حمایت خانواده های شوهرهایمان زندگی می کنیم. اگر يك وقت پیرو با قوای زیاد به شهر حمله کند و شهر واقعاً به خطر بیفتد خدا می داند چه به روز ما خواهد آمد.»

### [ ۱۴ ]

به کار گاه کلیسای گنبدی رفت تا از بیه دیدن کند و خبر شد که يك قطعه مرمر خوب در همسایگی هست و او می تواند آنرا به قیمت مناسب بخرد. بقیه پولی را که بابت تراشیدن یحیی معمدانی به او مساعدته داده بودند به لودوویکو داد.

نمی توانست خود را راضی کند که در کاخ برادران مدیسی که نام «کاخ پوپولانو» بر آن نهاده بودند اقامت گزیند، اما میز کار خود را در باغ استوار ساخت. دو برادر با او مثل دوست رفتار می کردند و غالباً او را با همان لباس کار به کاخ دعوت می کردند تا اثر هنری جدید یا نسخه خطی مصوری را تماشا کند. در خانه اکنون فقط سه پسر مانده بودند. اما چون بوئوناروتو داوطلب شد که با سیجیسموندو هم اطاق شود میکل آنر نتوانست به آن تجمل که عادت کرده بود ادامه دهد یعنی تخت خواب جدا گانه داشته باشد. هوا خنک بود و میکل آنر تا ظهر چیزی نمی خورد و نمی نوشید و از این جهت با اشتهای کامل به خانه می رفت و این باعث شادمانی لوکرزیا می شد. حتی لودوویکو هم به ظاهراز او خشنود بود.

باغ پوپولانو با دیوارهای بلند محصور بود و ایوانی داشت که از سه طرف اطاق

خورده بود و میکمل آنز برای گرم ماندن زیر آن کار می کرد . با وجود این چندان نشاطی نداشت و جهش آفرینندگی در او نبود . پیوسته از خود می پرسید :  
« چرا ؟ »

موضوع کار مورد علاقه او بود : بحیای جوان که به بیابان می رود تا در آن وعظ کند . جامه پشم شتر و لنگ چرمی لباسش بود و ملخ و غسل و حشی غذایش . آیا آشفنگی نا آسوده شهر شور او را نهی ساخته موجب شده بود در باره محل خود در خانه خود نگران شود ؟ داستانهایی که رواج یافته بود شامل انواع شایعات و ترسهای خیالی بود . می گفتند ساوو نارولا کاملاً بر شهر حکومت خواهد کرد . فلورانس که از پیوستن به اتحادیه شهر - دولت های ایتالیا به این علت ابا کرده بود که می ترسید اتحادیه پیرو را بر فلورانس مستولی سازد باز به خطر تسخیر دچار شده بود . و نیز دوک اسفورزا در میلان و پاپ بورژیا در رم که می دیدند پیرو برای مقابله با ساوو نارولا متحد خوبی است به او کمک کرده بودند که ده هزار دوکات برای اجیر کردن سرباز جمع کند . اینها شایعات بود .

اما هنراز آن پیشتر هم تهدید شده بود . هنرمندان دردنیای آشفته کار کرده بودند . آیا حقیقتاً هیچگونه دنیای دیگری ممکن بود ؟  
ذهن میکمل آنز متجسس بود . محتاج آن بود که دلیل هر چیز را بداند ، اصول محرك فلسفی را بشناسد . از این روبه خواندن سرگذشت بحیای معمدانی در انجیل متی پرداخت .

« در آن روز گاران یحی معمدانی پدید آمد که در صحرای یهودیه وعظ می کرد . می گفت : توبه کنید که ملك آسمانها در دسترس است . هم در باره او بود که بشرع نبی سخن گفته بود آنگاه که فرمود : آوای کسی هست که در صحرا بانگ می زند . راه خداوند را آماده گردانید و کوره راه او را مستقیم سازید .  
میکمل آنز اگر عالم دینی نبود هنرمند قابلی بود . هفته ها در سراسر شهر به کشیدن طرح مشغول بود . هر جوانکی را که می توانست چند دقیقه بی معطل کند مدل قرار می داد . هر چند خیال نداشت بحیای عظیمی بسازد بهیچوجه مایل نبود بحیای ظریف شکننده بی بسازد که انواع آن در فلورنس فراوان بود . از این رو نرمی اندامهای جوان پانزده ساله رانخت روی کاغذ کشید و سپس به سنگ مرمر منتقل ساخت و فقط لنگی بر میانش تراشید . حاضر نشد دور سرپسک هاله بیندازد یا طبق سنت صلیب بلندی به دستش بدهد ، چون گمان نمی برد بحیای صلیبی به دست داشته باشد که چندین سال بعد بواسطه نحوه مرك عیسی برای کلیسا مفهوم خاصی پیدا کرد . در نتیجه مجسمه تصویر زنده بی از جوان پانزده ساله بی شد ، اما وقتی هم از پرداخت آن فارغ شد نمی دانست منظورش از آن مجسمه چیست .

برادران پوپولانواز مجسمه چندان معنی نمی‌خواستند. از نتیجه کار خرسند شده بودند و مجسمه را درطاقی محفوظی در دیوار باغ جادادند که از پنجره های پشت کاخ دیده می‌شد. باقی فلورینهایی را که قرار نذاشته بودند به او پرداختند و گفتند اگر بخواهد می‌تواند از باغ ایشان به عنوان کارگاه استفاده کند. اما دیگر زکری از سفارش بعدی نکردند.

میکل آنژ با حال اندوهباری در تفسیر این عمل به گراناجی گفت: «تفسیری هم ندارند. همچو چیزی هم نیست.»

یاسی او را فرا گرفته بود. «تراشیدن دور مجسمه را یاد گرفته‌ام. اما کی می‌توانم چیز فوق‌العاده‌یی را جدا از دیوار بسازم؟ احساس می‌کنم که حالا در بیست و یکسالگی کمتر از هفده سالگی کار بلدم. چطور این طور شده؟»

«اینطور نشده.»  
«بر تولدو به من می‌گفت: يك مجموعه اثر ایجاد کن. من در این چهار سال شش مجسمه ساختم: یکی هر کول، یکی عیسی مصلوب با چوب، یکی فرشته، یکی پتر وینوس، یکی پرو کولوس، و این یحیی. اما فقط در مجسمه پرو کولوس اصالت هست.»

روز تولد خود باناراحتی به باغ پوپولانو رفت. يك قطعه مرمر سفید روی میز کار خود دید. روی آن گراناجی بازغال نوشته بود: «باز هم بکوش!»  
فوری دست به کار شد. بدون آنکه روی کاغذ چیزی بکشد یا مدل کلی بسازد بچه‌یی قوی وزنده و وقتی ساخت به اسلوب مجسمه سازان رومیان قدیم و این بچه از وقتی مشغول ساختن مجسمه یحیی معمدانی بود در مغز او پدید آمده بود. در تمام مدت کار فکر نمی‌کرد کار جدی می‌کند، در واقع تمرینی بود که از آن لذت می‌برد: یاد زهری بود برای آشفتگی و اشتداد یحیی معمدانی. و بدین طریق مرمر آزادانه می‌ریخت و از آن قطعه سنگ کودک شش ساله فرح بخشی پدید آمد که خفته بود و بازوی راست را زیر سر نهاده پاها را آسوده به اطراف گشوده بود.

فقط چند هفته طول کشید تا آن پسر را تراشید و پرداخت کرد، نه در صد حصول کمال بود نه امید فروش آنرا داشت. تمام آن کار تفریحی بود برای نشاط بخشیدن به او؛ و اکنون که به پایان رسیده بود خیال داشت مجسمه را با یادداشتی به این مضمون برای گراناجی بفرستد که: «فقط از کهنگی بدتر شده‌ام.»

اما لورنزو پوپولانو باعث شد که تصمیم خود را تغییر دهد. وقتی مجسمه تکمیل شده را دید صورتش از شادی روشن شد.

«اگر بتوانید طوری دستمالش کنید که خیال کنند از زیر زمین در آمده

من آنرا به رم می‌فرستم و حتماً آنرا به جای کوپید<sup>۱</sup> کارقدیم می‌گیرند. بلدبد این کار را بکنید؟»

«تصور می‌کنم بلد باشم. يك بار يك دفتر نقاشی را كهنه نما کردم. «اگر بکنید خیلی گرانتر می‌توانید بفروشیدش. من آنجا دلال نیز هوشی دارم به اسم بالداساره اهل میلان. او تریبش را می‌دهد.»

میکل آنز آنقدر مجسمه‌های یونانی و رومی دیده بود که بداند مجسمه خودش باید چه ظاهری پیدا کند نخست با قطعات مانده از كودك آزمایش کرد. ابتدا گل را با انگشت درخلل بلورمر مالید. آنگاه پیش از آنکه باردوم گل مالی کند سنباده کشید و لبه‌های بیرونی را سخت باخاک و زنگ لکه‌دار کرد و با برس زبری تغییر رنگ را بیشتر نشاند.

وقتی از طرز کار خود راضی شد به خود كودك پرداخت. خیلی بادقت کار می‌کرد و از فکر قلبی که در پیش داشت مانند وقتی که خود كودك را می‌تراشید شاد شده بود.

لورنزو نتیجه کار را پسندید.

«بیننده را اذعان می‌کند. بالداساره پول خوبی برایتان درمی‌آورد. چند روز دیگر چند کیسه به رم می‌فرستم. این مجسمه را هم جزء آنها می‌فرستم»  
حدس لورنزو درست از کار درآمد. كودك به اولین مشتری که بالداساره نشان داد فروخته شد و او کاردینال ریاریو دی سان جیورجیو نوئه برادر پاپ - میکستوس چهارم بود. لورنزو کیسه‌ی فلورین طلا در دستهای میکل آنز خالی کرد که سی‌دانه می‌شد. میکل آنز گمان برده بود که يك کوپید عتیق در رم دست کم صد فلورین فروخته خواهد شد. تازه همین مبلغ هم دو برابر آن بود که احتمالاً در فلورانس فروخته می‌شد، آنهم در صورتی که کسی از بیم ارتش پسران ساوونارولا که آثار وثنی را از خانه‌های مردم به زور می‌بردند حاضر می‌شد آنرا بخرد.

نه برای میکل آنز ممکن بود از دیدن منظره موحش عظیم پیش از میلاد مسیح در فلورانس چشم ببوشد نه برای هیچکس دیگر. در چهار محله عمده فلورانس ارتش پسران در ردهای سفید خود به صورت دسته‌های نظامی درآمدده از پشت نوازندگان طبل و فلوت و علمدازان حرکت می‌کردند و شاخه زیتون به دست گرفته بلند می‌خواندند «زنده باد مسیح، پادشاه فلورانس! زنده باد مریم، ملکه فلورانس!» و از چهار طرف به سوی میدان دارالشوری در حرکت بودند. در آن میدان، روبروی برج درخت عظیمی علم کرده بودند. گرد آن چوب بست هرم شکلی زده بودند.

♠ Cupid خدای عشق رومیان. شاید همان که یونانیان پیشتر از رومیان

Eros می‌خواندند.

شهرنشینان فلورانس و دهکده‌های اطراف میدان را پر کرده بودند. کرد قسمتی که مخصوص سوزاندن بود توسط تارکان دنیای سان مار کوطناب کشیده شده بود و خود ایشان دست به دست هم داده بودند و ساوونارولا وسط ایشان وضع فرماندهی گرفته بود .

پسران خرمن آتش را برپا کردند در قاعدهٔ هرم دسته‌های زلف عاریه و ظروف سرخاب عطر و آینه و توپهای پارچه‌های ابریشمی فرانس و جعبه‌های زنانه و گوشواره و دست‌بند و تکه‌های ظریف ریختند. پس از آن نوبت همهٔ وسایل قمار رسید و بارانی از ورق بازی لحظه‌یی در هوا معلق ماند و پس از آن طاس و نخه نرد و شطرنج و مهره‌های آن در آتش سرازیر شد.

در طبقهٔ بالاتر از قاعده کتابها و نسخه‌های خطی با جلد های چرمی و صدها نقاشی مدادی و روغنی و هر قطعه‌یی از پیکرهای تراشیدهٔ باستانی که پسران به چنگ آورده بودند توده شده بود. در طبقهٔ اعلی دسته دسته و بولن و بریط و ارگ دستی ابداشته بودند و اشکال زیبای آنها و چوب برافشان آن تودهٔ دیوانه وار را بدل به منظرهٔ عشرتهای طولانی می‌کرد. آنگاه نوبت نقابها و لباسهای نمایشی و عاجهای تراشیده و آثار هنری شرق و انگشتریها و سنجاقها و گردن بندها رسید که سرازیر شدند و در هوا برق می‌زدند . میکلا آثر در میان جمعیت بوتیچلی نقاش بزرگ را شناخت که طرحهای سیمونتا معشوقهٔ خود را در بغل گرفته به سمت تودهٔ آتش دوید و آن همه را پرتاب کرد . فرابار تولومثو با طرحهای خود از دنبال آمد و تارکان دنیای دلارویا با حرکات دیوانه‌وار پیکرهایی را که از گل پخته ساخته بودند بر آن توده افزودند، از زمره‌های متناوب جمعیت مشکل می‌شد فهمید که آن قربانیها را با ترس استقبال می‌کردند یا بالذت سرشار.

اعضای دارالشوری برایوان برج ایستاده این منظره را تماشا می‌کردند ، ارتش پسران از خانه‌یی به خانهٔ دیگر رفته تقاضا می‌کردند هر اثر هنری که منافی ایمان باشد به ایشان تسلیم گردد. اضافه بر آن تمامی زیورها و اجناس تجملی و تزئینی که خلاف قانون اسراف بود اخذ می‌کردند . اگر آن مقدار که به نظرشان کافی می‌آمد می‌گرفتند به خانهٔ بعدی می‌رفتند و در غیر این صورت صاحب خانه را پس می‌زدند و وارد خانه می‌شدند و غارت می‌کردند . دارالشوری برای حفظ شهر در مقابل این «فرشتگان سفید قبا» هیچ عملی انجام نداده بود.

ساوونارولا دست را به علامت لزوم سکوت بلند کرد. صفوف تارکان دنیا که نگهبانی می‌کردند بازوان را رها کرده به آسمان برافراشتند. تارک دنیایی با مشعل



افروخته پیش آمد و آنرا به ساوونارولا داد. ساوونارولا مشعل را بالا گرفت و نگاه خیره خود را دور میدان گرداند. آنگاه دور توده آماده افروختن قدم زد و بنقاط مختلف آن آتش زد تا وقتی که همه چوب بست يك شعله عظیم شد. ارتش پسران گرد توده افروخته راه می رفتند و همان سرود را میخواندند که: « زنده باد مسیح! زنده باد عذراء! » از توده انباشته مردم فریادهای عظیم بایشان جواب می داد: « زنده باد مسیح! زنده باد عذراء! » چشم های میکل آنر اشك آلود شد. مثل بچه ها نخست با پشت دست چپ و سپس با پشت دست راست چشمانش را پاک کرد. اما باز هم اشك در چشمانش جمع میشد و شعله های آتش باز هم بالاتر می رفت و سرود خوانی و عربده کشی باز هم اوج می گرفت و اشك از چشمان میکل آنر سرازیر شد و شوری آنها به لبانش رسید. از صمیم قلب آرزو داشت که هر چه دورتر و دورتر شود و رنگ سرخ کلیسای بزرگ را هرگز نبیند.

## [۱۵]

در وسط تابستان خادمی از طرف جیووانی پوپولانو نزد میکل آنر آمد و از او تقاضا کرد به کاخ برود و با يك تن بزرگزاده رمی که بکار پیکر تراشی علاقه دارد ملاقات کند. لئوبالیونی، میهمان پوپولانو، مردی بود سی ساله با موی بور و خوش صحبت، همراه میکل آنر تا کارگاه او رفت.

« میزبانان من می گویند شما پیکر تراش بسیار عالی هستید. میشود بعضی از کارهای شما را ببینم؟ »

« اینجا چیزی ندارم. فقط مجسمه یحیی ممدانی در باغ هست. »

« نقاشی مدادی چطور؟ من بخصوص به نقاشی علاقه دارم. »

« در این صورت جنابعالی میان هنردوستان آدم کم نظیری هستید. با کمال

افتخار حاضرم دفتر نقاشی هایم را نشانتان بدهم. »

لئوبالیونی بدقت به صدها نقاشی نگاه کرد.

« ممکن است لطف کنید فقط يك شکل را برای من بکشید؟ مثلاً يك

دست بچه را. »

میکل آنر سرعت از روی خاطره چند صورت دست بچه را در احوال مختلف

کشید. پس از اندک زمانی بالیونی گفت:

« دیگر جای شك نیست. کار خود شماست. »

« کار من؟ »

« بله. آن کوپید را می گویم. »

« آه؟ »

« خواهش می‌کنم از این ظاهرسازی که کردم مرا ببخشید. اما من به دستور رئیس خودم کاردینال ریاریو دی‌سان‌جیورجیو به فلورانس آمده‌ام تا شاید پیکر تراش آن کوپید را پیدا کنم. »

« بله، کار من است. بالدا ساره اهل میلان سی فلورین بابت آن برای من فرستاد. »

« سی فلورین! اما کاردینال دوست فلورین ... »

« دوست! عجب ... مرد که ... دزد ... »

لئوبالیونی با برق شیطنت در چشمانش گفت: « درست همان حرفی که کاردینال زد. کاردینال تشخیص داده بود که کار قلبی است. حالا چرا با من به رم نمی‌آید؟ می‌توانید حسابتان را هم با بالدا ساره تسویه کنید. یقین دارم کاردینال با کمال میل از شما پذیرائی میکند. کاردینال می‌گفت هر پیکر تراشی که بتواند همچو قلبی بکند قطعاً کارهای اصیل بهتری هم می‌تواند داشته باشد. »

میکل آنژ که از رشته وقایع مبهوت شده بود سرش را تکان داد. اما هیچ خدش‌ای در تصمیمش نبود.

« قربان، فقط چند تکه لباس از خانه بر می‌دارم و در خدمت شما آماده سفر می‌شوم. »



میکل آنژ در شمال شهر بر بلندی ایستاده بود. زیر پای او رم در بستر نپه‌هایش بحال خراب لمیده بود، چنانکه گویی قوم واندال تازه از غارت آن دست کشیده‌اند. لئوبالیونی با انگشت خطوط دیوار شیری و قلمه سانت آنجلو را به او نشان داد. وقتی بشهر رسیدند میزبانش او را از میان يك سلسله کوجه‌های تاریک و پر پیچ و خم گذراند که دو اسب بزحمت از کنار هم رد می‌شدند. از تئاتر پمپی گذشتند که در آن هنگام صدها خانواده زیر طاق تر کیده آن زندگی می‌کردند. سپس به دشت فیوری رسیدند که اولین نشانه‌های مشخص زندگی به چشم میکل آنژ خورد: بازار سبزی و گل و پنیر و ماهی و گوشت، با غرفه‌های پاکیزه متوالی و آشپزها و زنهای خانه‌دار رم که برای ناهار خرید می‌کردند. از وقتی قدم بشهر رم نهاده بودند نخستین بار بود که میکل آنژ توانست رو به میزبان خود کند و لبخندی تحویل او دهد.

لئوبالیونی پرسید: « ترسیده بودید یا منزجر شده بودید؟ »

« هر دو. چندبار نزدیک بود سر اسبم را بر گردام و بطرف فلورانس بر گردم. »  
« رم قابل ترحم است. باید زایرینی را که از سراسر اروپا می‌آیند ببینید. دسته‌های شاهوار ما اموال این زایرین را می‌دزدند، کتکشان می‌زنند و لگدمالشان میکنند، در مسافرخانه‌ها آنقدر کیک و ساس می‌گردشان که جانشان به لبشان می‌رسد و تازه دست آخر کلیساها آخرین دینارشان را هم می‌گیرند. براکولینی شصت سال پیش نوشت: « ساختمانهای دولتی و شخصی خمیده و برهنه و شکسته مثل اندامهای غول از پا درآمده‌بی افتاده‌اند. رم جسد رو به فساد است. » پاپ سیکستوس چهارم واقعاً کوشید کوجه‌ها را عریض کند و بعضی ساختمانها را تعمیر کند. اما تحت فرمانروایی بورژی‌ها شهر از زمان براکولینی هم خراب‌تر شده است. اینجا خانه من است. »

دریک گوشه که مشرف به بازار بودخانه سه طبقه خوش طرحی قرارداد داشت. در داخل ساختمان اطاقها کوچک و تنگ با اثاث بلوطی، از میز و صندلی، تزئین شده بودند. اما فرشهای عالی گسترده و پرده‌های ضخیم گرانها از دیوارها آویخته بود و

قابهای چوبی بانقاشی زیبا باقی دیوار را گرفته بود و آینه‌های طلایی و زیورهای چرمی سرخ رنگ بساط را تکمیل می‌کرد .  
جامه‌دان کرباسی میکلا آنر را به طبقه سوم بردند . اطاقی را که در گوشه واقع شده بود به اودادند که به بازار و ساختمان سنگی بسیار بزرگی مشرف بود و میزبان او گفت تازه توسط کاردینال ریاریو که مجسمه کودک را خریده بود تکمیل شده بود.

در اطاق ناهارخوری که از سروصدای کوچه درامان بود ناهاری عالی صرف کردند . اواخر بعد ازظهر قدم زنان به ویلای قدیمی کاردینال رفتند و در راه از میدان جدید گذشتند که در گذشته محل زمین استاد امپراتور دومیتیان بوده و چشم میکلا آنر به تنه مرمری افتاد که نیچی زیرخاک بود و نیچی از آن را بیرون کشیده بودند و لئوبالیونی معتقد بود که جزوی از مجسمه منه لائوس است درحالی که یاتروکلوس را حمل می‌کند.

کاردینال ریاریو درمیان انبوه جمبه‌ها و چمدان‌های نیمه انباشته که آماده حرکت می‌شدند میکلا آنر را پذیرفت . نامه معرفی لورنزوپوپولانو را خواند و میکلا آنر را خوش آمد گفت .

« بوئوناروتی ، مجسمه کودک بسیار خوب تراشیده شده بود . تصور من این است که می‌توانی چیز بسیار خوبی برای ما تراشی .»  
« تشکر می‌کنم، قربان .»

«میل دارم امروز بعد از ظهر بروی و بهترین مجسمه‌های مرمری ما را ببینی . از طاق دومیتیان در کنار کورسوس شروع کن ، بعد به سروقت ستون ترازان برو ، آنوقت به تماشای مجموعه برتزه‌های کاپیتول که عموی من سبکتوس چهارم شروع به جمع‌آوری آن کرد برو...»

وقتی کاردینال راهنمایی خود را به پایان رساند در حدود بیست قطعه پیکر تراشی رادرده - دوازه مجموعه مختلف و نقاط مختلف شهر نام برده بود .

وقتی میکلا آنر قدم به دروازه باغ کاردینال رووره نهاد بانفس بریده به‌جاماند . چون مجسمه‌یی از آپولو در آنجا بود که فقط تنه آن باقی مانده بود و آن گیراترین طرح بشری بود که تا آن موقع دیده بود . مانند روز اول که همراه برتولدو وارد کاخ مدیسی شد در این روز نیز ذهنش اسیر آنهمه مجسمه و آثار هنری گردیده بود و نیمه مدهوش از سرونوس به سر آنته‌ئوس و از آنجا به سراغ عطارد می‌رفت و صدای لئوبالیونی را بطور مبهم می‌شنید که توضیح میداد کدام قطعه از یونان دزدیده شده و کدام را امپراتور هادریان خریداری کرده با کشتی به رم فرستاده بود . اگر فلورانس در سراسر گیتی از حیث ایجاد هنر توانگرترین مراکز

بود شك نبود که این شهر آلوده پلید رو به فساد بزرگترین مجموعه های هنرهای باستان را در خود جمع آورده بود. و دلیل آنچه را که روی پله های کلیسای بزرگ به همشاگردان خود نزد گیرلاندا بو گفته بود در اینجا می دید: مجسمه های مرمر که مانند آن روز که در دوهزار سال پیش تراشیده شده بودند زیبا و زنده بودند. لئو گفت: «حالا به دیدن مجسمه برنزی مارک اورل برابر لاتران می رویم آتوقت از آنجا...»

«خواهش میکنم دیگر بس باشد. تمام دلم می لرزد. باید خودم را در اطاقم حبس کنم تا آنچه را تا به حال دیده ام هضم کنم.»  
آشپ نتوانست شام بخورد. بامداد روز بعد که یکشنبه بود لئو او را برای گزاردن نماز به کلیسای کوچک سان لورنزو جنب کاخ جدید کاردینال ریاریو برد که راهی هم به آن کاخ داشت. میکلا آنژ ناگهان خود را میان بیش از صد ستون مرمری و کرانیت محصور یافت که هیچیک به دیگری شبیه نبود و هر یک سردیگر گونه ایی داشت که بقول لئو «به طورالتقاطی از نقاط مختلف اروپا به امانت گرفته شده بود اما بیشتر آنرا از شبستان تثانریمی برداشته بودند...»

کاردینال اظهار علاقه کرده بود که میکلا آنژ به کاخ جدید بیاید. ساختمان سنگی وسیع که دو برابر کاخ مدیسی بود تمام شده و فقط حیاط وسطی آن باقی مانده بود.

کاردینال گفت: «بگو ببینم، بوئوناروتی، در باره مرمرهایی که دیدی چه فکرمی کنی؟ می توانی چیزی به همان قشنگی بسازی؟»  
«به همان قشنگی را نمی دانم. اما بعد معلوم می شود.»  
«بوئوناروتی، از این جواب خوشم آمد. نشانه فروتنی است.»  
میکلا آنژ احساس فروتنی نمی کرد. منظورش از آنچه گفته بود فقط آن بود که کارش با کار دیگران فرق دارد.

ریاریو دنبال کلام خود گفت: «بهبتر این است که فوراً شروع کنیم. کالسکه من بیرون دراست. می توانیم به سنگفروشی برویم.»  
وقتی مهتر کاردینال کالسکه را از روی پل سیستو واز میان دروازه سنی میانا به سنگفروشی تراسته و ره می برد میکلا آنژ صورت ارباب جدید خود را مطالعه می کرد. می گفتند کاردینال ریاریو از دیدن منظره کارد خوردن مدیسی چنان بکه خورده بود که چهره اش ارغوانی مانده بود. بینی بلند خمیده بی داشت که روی دهان و لب نازکی افتاده بود.

همینکه به محوطه سنگفروشی رسیدند کاردینال بی صبری می کرد. میکلا آنژ میان قطعات سنگ سرگردان شده متحیر بود سنگ را به چه بزرگی می تواند

انتخاب کند . عاقبت برابر يك ستون مرمر کارار که درازی آن بیش از هفت قدم و ضخامت آن بیش از چهار قدم بود متوقف شد . به کاردینال اطمینان داد که در آن ستون حتماً مجسمه خوبی موجود است . چشمانش برق می زد . کاردینال رباریو به شتاب سی و هفت دوکات از کیسه بی که به کمر داشت پرداخت .

لثو پشت طاق گنبدی سان لورنزو در داماسو جایگانی دید که کارگرانی که کاخ را ساخته بودند ابزارهای خود را شبها در آن می گذاردند . میکلا آنژ درها را از لولا در آورد . لثو نزد سلمانی خود رفت . بوفاتی ها که فروشنده سنگ بودند سنگ را پیاده کردند .

میکلا آنژ کف خاکی اطاق روبروی سنگ نشست و زانوایش رازیر چانه اش گرفت . با علاقه خطاب به سنگ گفت : « تو گوشت فشنگی هستی . » و به فکر موضوعی افتاد که امیر کایسا ممکن بود برای مجسمه تمام قد بپسندد . آیا حتمی نبود که موضوع دینی باشد ؟ اما معروف بود که کاردینال علاقه خاصی به مجسمه های عتیق یونان و روم دارد .

آن روز بعد از ظهر کاردینال دنبالش فرستاد . او را در اطاق خشکی پذیرفت که هیچ ائانه نداشت . در يك گوشه مذبح کوچکی بود و کنار آن در کوچکی قرار داشت . رباریو طبلسان و باشلق سرخ سختی پوشیده بود . « حالا که خیال داری تمهد کار طولانی بکنی بهتر این است که به کاخ نقل مکان کنی . اطاق پذیرایی آقای بالیونی يك فهرست طولانی از خانه های زیبا در انتظار دارد . »

« قربان ، بنده باچه شرایطی بایست در کاخ زندگی کنم ؟ »  
 « چطور است فقط بگویم نشانی محل اقامت تو از این به بعد کاخ کاردینال رباریوست . خوب ، حالا کارهای دیگر داریم . »

يك کلمه در باره چیزی که کاردینال میخواست تراشیده شود گفته نشد . همچنین درباره قیمت کار . نیز اینکه آیا در مدت کار به او مزد ثابت می دادند یا نه . نشانی او کاخ بود . همین وبس . دیگر چیزی نمی دانست .

اما یاد گرفت . اینجا قرار نبود مانند پسر کاردینال زندگی کند ، چنانکه در کاخ مدیسی حکم پسر لورنزو را داشت . بر خلاف منزل آلدو و راندی ، در اینجا دوست کاردینال هم نبود . مباشر کاخ او را به اطاق باریکی در پشت طبقه اول راهنمایی کرد که شاید بیست اطاق دیگر نظیر آن موجود بود . در آنجا میکلا آنژ چند چیزی را که داشت از کیسه در آورد . وقتی برای اولین غذای خود راه افتاد فهمید که او را جزو دسته « طبقه سوم » کرده اند و صاحبان اوسنخه برداران و سردفتر دار و عامل خرید مایحتاج کاخ و مباشران مزارع وسیع و دور افتاده و قلمستان ها و کشتی ها و موقوفه های کاردینال در سراسر ایتالیا بودند .

کاردینال ریاریو منظور خود را به صراحت فهمانده بود: میکلا آنژ بوئوناروتی قرار بود به عنوان یکی از گروه کارگران ماهر در کاخ زندگی کند. نه بیش و نه کم. همین وبس.

## [۶]

بامداد روز بعد خیلی زود به سراغ بالداساره دلال آثار هنری رفت. بالداساره روز پیش ناگزیر شده بود دوست دوکات کاردینال ریاریو را بابت مجسمه کودک پس بدهد. بالداساره مرد فربه سیه چرده بی بود که سه غنغب و یک شکم بسیار بزرگ داشت که جلوتر از خودش از حیاط پیکر تراشی او به دکان آمد. پیشرفت میکلا آنژ در حیاط بسیار بطیئی بود چون این دلال چند اثر عتیقه گران بها داشت که بر پایه نصب کرده بود.

«من میکلا آنژ بوئوناروتی پیکر تراش فلورانس هستم.»  
بالداساره شیشکی بست.

«آمده ام مجسمه کودک خودم را پس بگیرم. سی فلورینی را که برای من

فرستادید پس می دهم.»

دلال فریاد زد: «غیر ممکن است!»

«شما سر من کلاه گذاشتید. فقط حق داشتید حق دلالی بردارید. مجسمه

را دوست دوکات فروختید و صد و هفتاد دوکاتش را برداشتید.»

«برعکس این شما و دوست شما پویولانو بودید که تقلب کردید. مجسمه

عتیقه قلابی برای من فرستادید. ممکن بود در نتیجه کاردینال دیگر چیزی از من نخرد.»

میکلا آنژ باخشم و غضب از حیاط بیرون رفت و در خیابان سانتا می دوید.

از کوچه رد شد و آنقدر خیره به ستون ترازان نگریست تا سرش راحت شد. آنوقت قاه قاه خندید.

«بالداساره حق دارد. من بودم که تقلب کردم. مجسمه کودک را کهنه نما

کردم.»

صدای کسی را از پشت خود شنید:

«میکلا آنژ بوئوناروتی! همیشه باخودت حرف می زلی؟»

برگشت و جوانی همسال خود را دید که قبلا در صنف صرافان شاگرد شده

بود و مدت کوتاهی نزد عمویش فرانچسکو کار می کرد. اگر در فلورانس بودند

شاید صد سال یکدیگر رامی شناختند و دوست نمی شدند. اما در رم یکدیگر را در

آغوش کشیدند.

«بالدوچی نو در رم چه میکنی؟»

«در بانك جا كوپو گالی كار میكنم. سر حسابدار هستم. كودن ترین فلورانسها از باهوش ترین رمی ها باهوش تر است. علت سریع ترقی كردن من همین است. چطور است با هم ناهار بخوریم؟ میبرمت به يك رستوران توسكانی در محله فلورانسها. تحمل غذای رمی را ندارم حالا صبر كن تا تور تلینی با بیفتك بخوری، خیال میكنی زو بروی كنبدكلیسای فلورانس نشسته بی.»

«حالا تا ظهر خیلی مانده. بیا برویم به نمازخانه سیستین. میخواهم نقاشی های روی كچ تر كار نقاش های فلورانس را تماشا كنم.»

میکل آنژ با حال آمیخته بهیجان يك راست سر نقاشی های روی كچ گیر لاندایو رفت كه از پرده های كار گاه یادش مانده بود: برخاستن عیسی از مردگان و ندای پطرس و آندره آس. حس تحسینی كه نسبت به مهارت تصویری گیر لاندایو داشت تجدید شد. پس از آن بسراغ پرده شام آخر اثر روسلینی رفت كه برخلاف آنچه گیر لاندایو گفته بود آنرا زنده ندید. آنگاه نگاه خیره اش متوجه پرده موسی در برابر بوته وزان اثر بوتیچلی شد و سپس آثار خیر کی بخش پروجینو و پینتوریکید و سینیورلی را تماشا كرد. همچنانكه اطراف نمازخانه راه می رفت حس میكرد كه زیر این بام ناهموار و عاری از تعادل بزرگترین مجموعه استادان در سراسر ایتالیا جمع آمده بود. بنظرش چنین آمد كه پرده پروجینو: «مسیح كلیدها را به پطرس می دهد» با بهترین سنن فلورانس رقابت میكرد و این عالی ترین تعریفی بود كه در ذهن میکل آنژ از کسی میشد كرد. به بالدوچی تذکر داد كه چقدر جای تعجب بود كه این نمازخانه غارمانند كه قسمت بالای آن سنگین تر از قسمت پائین آن است و زشت ترین و نامناسب ترین اثر معماری بود كه او دیده بود توانسته بود غنی ترین كوشش خلاق هنرمندان را بخود جذب كند.

اما بالدوچی يك نگاه هم به نقاشی ها نكرده بود.

«راه بیفت برویم به رستوران. گرسنگی مردم.»

سر غذا میکل آنژ خبر شد كه توريجیانی در رم است.

بالدوچی گفت: «اما خیال نمیكنم او را ببینی. با بورژیاها همدم شده و از این جهت فلورانسها نمی بینندش و راهش نمی دهند. برای برج كاخ بورژیا قالب كچی میسازد. در ضمن مشغول ساختن نیم تنه پاپ هم هست. هر قدر پیکر تراشی بخواهد باو داده اند. شنیده ام گفته میخواهد به ارتش سزار بورژیا ملحق شود تا ایتالیا رافتح كند.»



قطعه مرمر هفت قدمی خود را روی تیرهایی برپا داشت و از عقب بست به نحوی كه می توانست دور آن بگردد. واخوردگی او از اینکه كاردینال بی درنگ



موضوع خاصی را باو سفارش نکرده بود جای خود را باین واقعیت داد که بهتر بود اول خودش می دانست چه میخواهد بترشد. در آن صورت مجبور نمی شد با فروتنی بپرسد: «عالیجناب میل دارند بنده با این مرمر برایشان چه بسازم؟»  
 لئو باخبرش کرد که: «تا می توانید دقت کنید تا وقتی کاردینال رباریوا اجازه دست زدن به مرمر را نداده است بآن دست نزنید. نسبت باموال خود خیلی سختگیرست.»

«لئو، اگر قدری لبه های مرمر را صاف کنم و بینم چه از آن در می آید صدمه یی ...»

از اینکه مثل يك کارگر به او امر ونهی میکردند که مال ارباب را حیف ومیل نکند احساس حقارت میکرد. باوجود این ناگزیر بود قول بدهد که يك ذره از قطعه سنگ نشکند.

لئو بمنظور دلجویی او گفت: «می توانید از وقت خود استفاده ببرید. چیزهای شگفت آوری در رم هست که به درد مطالعه میخورد.»

میکل آنر گفت: «بلی، می دالم.» و از خود پرسید «چه لزومی دارد سعی کند تب مرمر خود را توضیح بدهد؟» موضوع صحبت را عوض کرد. پرسید: «در رم میشود مدل برهنه پیدا کرد؟ در فلورانس قدغن است.»

لئو با بدذاتی پاسخ داد: «علتش آن است که ما اهل رم مردم پاکیزه و خوشخویی هستیم. اما شما فلورانسی ها...!» و چون میکل آنر سرخ شد او خندید. «شاید علتش آن است که ما هیچوقت دچار بیماری قوم لوطا نبوده ایم درحالیکه فلورانس در این مورد اسم و رسمی بهم زده یا شاید بدنام شده. در اینجا مردها مشغول تنظیم معاملات تجاری و ترتیب دادن توافق های سیاسی و ازدواج بوده اند و این کارها را برهنه و درحمام انجام داده اند.»

«شما می توانید ترتیبی بدهید که من مدل برهنه داشته باشم؟»

«چه جورش را میخواهی؟»

«همجور: کوتاه، بلند، لاغر، چاق، جوان، پیر، سبزه، سفید، کارگر

و مفت خور.»

آن سالها که بگرفتن تعلیم گذرانده بود اکنون مورد عملی می یافت. آن ماهها که به تشریح مشغول بود بنقاشی او قدرت و حقیقت درونی بخشیده نحوه بیان نقاشی او را عوض کرده بود. حتی لئو که مردی آرام خو بود و زیاد با نقاشی سر و کار نداشت درباره نیروی جنبنده این شکلها اظهار عقیده میکرد.

«هرروز صبح سربك مدل جدید می روی مثل اینکه می خواهی دنبال امر

هیجان انگیزی بروی . از این کشیدن يك چیز بطور مکرر، یعنی بازوها و تنه و ساق پاخسته نمی‌شوی ؟»

« لئو، این‌ها هیچوقت تکراری نیستند ! درد دنیا هر بازو و ساق پا و گردنی با بازو کردن و ساق پای دیگر فرق دارد و احوالش مخصوص خودش است . دوست من ، تمام اشکالی که در عالم خدا هست در بدن انسان هم هست . صورت و بدن مرد هر چیز را که نمودار آن باشد بیان می‌کند . آنوقت من چه جور می‌توانم از توجه به آن خسته شوم ؟»

بالیونی از شدت احساس میکلا آنر لذت می‌برد نگاهی به دسته طرح‌های زیر بازوی میکلا آنر کرد و با نا باوری سرش را جنباند .

« خصایص درونی چطور ؟ در رم معمولاً ما ترجیح می‌دهیم آنچه هستیم پنهان کنیم . »

« این یکی از مقیاس‌هایی است که با آن می‌توان بیکر تراش را سنجید ، تا چه حد می‌تواند به زیر پوست نفوذ کند ؟ من هر موضوع تازه را که به دست می‌گیرم به خود می‌گویم : وقتی برهنه برابر جهان ایستاده‌بی حقیقه چه هستی ؟»

لئو لحظه‌بی درین باره اندیشه کرد . « پس برای تو بیکر تراشی تجسس است . »

میکلا آنر شرمزده لبخندی زد .

« مگر برای همه هنرمندان اینطور نیست ؟ هر کسی حقیقت را از سوراخ قیف خودش می‌بیند . احساس من نسبت به هر شکل جدیدی همان احساس ستاره‌شناسی است وقتی ستاره جدیدی کشف می‌کند . يك پاره دیگر عالم هم پر شده‌است . شاید اگر من می‌توانستم شکل هر مردی را بکشم آنوقت می‌توانستم تمام حقیقت را در باره مرد جمع‌آوری کنم . »

لئو گفت : « پس من توصیه می‌کنم که بامن به حمام‌های عمومی بیایی . در آنجایی توانی در هر جلسه شکل صد نفر را بکشی . »

لئو میکلا آنر را به تماشای ویرانه‌های وسیع و مزین حمام‌های باستانی کاراکالو تراژان و قسطنطین و دیوکلتیان برد و برایش توضیح داد که چگونه رومیان قدیم از حمامها به جای باشگاه و محل ملاقات استفاده می‌کردند و هر روز بعد از ظهر وقت خود را در حمام می‌گذراندند .

« لابد این جمله را که به سزار نسبت می‌دهند شنیده‌بی : « به مردم باید نان و سیرک رساند . » چندتن از امپراطورها احساس کردند که آب هم به همان درجه از اهمیت است و معتقد بودند که مردم منتظر بودند ببینند امپراطور حمام

عمومی راناچه حد زیبا می‌سازد .  
در هفته‌های بعد لئو میکل آنرا به حمامهایی برد که به میهمان سراها و صومعه‌ها و کاخهای قدیم مربوط بودند . به هر حمام که می‌رفتند لئو میکل آنرا معرفتی می‌کرد تا بتواند بعداً تنها برود و میکل آنرا در هر ترکیب جدید روشنی و رنگ دیوار و بازتاب آفتاب و آب روی بدنها حقایق جدید و راههای تازه‌یی برای بیان کردن آن احوال با خطوط ساده قوی می‌یافت .

## [۳]

بالدوچی نیز مانند همشهریان خود از رم نفرت داشت ، اما در همه زندگی مردم رم يك مرحله بود که او آنرا بسیار می‌پسندید : و آن هفت هزار زن روسپی بودند که از سراسر جهان در رم گرد آمده بودند . یکشنبه هفته بعد پس از ناهاری که با هم در رستوران توسکانی خورده بودند ، بالدوچی میکل آنرا به گردش برد . میدانها و چشمه‌ها و سراها و طاقهای نصرت و هیکلها را از این جهت بلد نبود که زمینه تاریخی دارند بلکه از حیث ملیت زنانی که آن محله را مرکز کار خود قرار می‌دادند می‌شناخت . ساعتها در کوچه‌ها می‌گشتند و در چهره های زنان خیره می‌شدند و اندام آنها را از زیر ردا تخمین می‌زدند و در تمام مدت بالدوچی درباره فضایل و نقایص و خصایص لذت بخش هر يك آتشی از تفسیر می‌بارید . زنان رمی که طوطی یا میمون روی شانه‌های خود حمل می‌کردند و با جواهر و عطرسرپای خود رامی‌آراستند و خادمان سیاه پوست براق دنبال خود می‌انداختند ، با سرفرازی و افاده بر زنان خارجی سروری می‌فروختند . دختران اسپانیایی چشمان درخشان و موی سیاه شبق آسا داشتند . دختران یونانی به سبک کشور خود پیراهنهای سفید می‌پوشیدند و بر میان باریک خود کمر می‌بستند . زنان سبزه مصری لباسهایی داشتند که از شانه به پایین راست افتاده بود . زنان چشم آبی و زلف طلایی شمال اروپا گل به کیسوی بافته خود می‌زدند . زنان ترك موی صاف و آویخته داشتند و از پشت مقنعه زل می‌زدند . زنان شرقی چشمان اریب داشتند و چند متر ابریشم خوش رنگ باز دور خود پیچیده بودند .

بالدوچی برای میکل آنرا توضیح داد که : «من هیچوقت يك نفر را دوبار نمی‌برم . از تنوع و تضاد در رنگها و شکلها و شخصیت‌های مختلف خوشم می‌آید . قسمت جالبش برای من همان است : مثل گردش دور دنیا می‌ماند .»  
«بالدوچی ، تواز کجا می‌دانی که اولین زنی که به او بر میخوری جذابترین زن آن روز نیست ؟»

« دوست معصوم من : اصل مطلب دنبال کردن است . به همین دلیل جستجویم راطول می‌دهم : گاهی از صبح تا شب طول می‌کشد ، ظواهر زنها فرق می‌کند : قامت ،

اندازه، اندام، ادا و اطوارشان جورا جوراست. اما خود عمل؟ یکی است. تا حد زیادی یکجور است. اصل مطلب دنبال کردن است...»  
 میکل آنر مجذوب شده بود. تجربه‌یی که با کلاریسا داشت جایی برای توجه به زنان دیگر نمی گذاشت. همان کلاریسا را میخواست.  
 «من صبر می کنم تا چیزی بهتر از حال یکنواخت پیدا شود.»  
 «تا عاشق بشوی؟»  
 «تا حدی.»

«چه خنده دار! خیلی عجیب است که یک هنرمند تا این حد قرار دادی باشد.»

«فقط در تراش مجسمه‌ها قرارداد می‌بستم.»  
 میکل آنر فقط تا مدتی می‌توانست بدون تراش مجسمه وقت بگذارد که با توجه به مجسمه‌یی که در ذهن داشت شکل می‌کشید. اما هفته‌ها می‌گذشت و از کار دینال رباریو خبری نمی‌رسید. چند بار میکل آنر به سراغ منشیانی رفت که تعیین وقت ملاقات می‌کردند اما سرش را به طاق می‌کوبیدند. فهمیده بود که کار دینال گرفتار است، چون بعد از شخص پاپ ثروتمندترین فرد اروپا بود و یک امپراطوری بازرگانی را اداره می‌کرد که از بانکهای لورنز و مدیسی کمتر نبود. میکل آنر هیچ ندیده بود که کار دینال مراسم مذهبی انجام دهد، اما لئو اطمینان می‌داد که صبح زود در نمازخانه کاخ نماز می‌گزارد.  
 بالاخره لئو ترتیب ملاقاتی داد. میکل آنر کیفی مملو از طرح با خود داشت. کار دینال رباریو ظاهراً از دیدن او خرسند شده بود، اما تا حدی تعجب کرده بود که میکل آنر هنوز در رم مانده است. در دفتر خود میان دفترها و حسابداران و نسخه برداران که میکل آنر هفته‌یی چند بار با ایشان ناهار می‌خورد اما دوست نشده بود محصور بود. همه این افراد کنار میزهای بلند ایستاده مشغول کار بودند و سرشان را هم بلند نمی‌کردند. وقتی میکل آنر پرسید که کار دینال در باره مجسمه‌یی که می‌خواهد از مرمر هفت قدمی ساخته شود چه تصمیمی گرفته است، رباریو جواب داد:

«فکرش را خواهیم کرد هر چیز به وقت خود. تا ما تصمیم خودمان را بگیریم، رم برای مردهای جوان جای شگفتی است، کمتر لذتی در دنیا هست که ما در رم فراهم نکرده باشیم و حالا باید به کارهای دیگر بپردازیم.»  
 میکل آنر آهسته از پلکان پهن به حیاط ناتمام رفت. چانه‌اش را در سینه‌اش فرو برده بود. ظاهراً همان وضع را داشت که قبلاً با پیروده مدیسی پیدا کرده بود: همینکه هنرمندی زیر بام این بزرگان قدم می‌گذاشت راضی می‌شدند؛ کار دیگری لازم نبود.

وسائل نقاشی و انواع مدلها را در اختیار او نهاده بودند. زندگی در کاخ برای او خرجی نداشت. با این وصف آن چندفلورین که از پوپولانوها بابت تراشیدن بحیی معمدانی گرفته بود ته کشیده بود. هفته‌یی چند روز با بالدوچی در رستوران فلورانس‌ها غذا می‌خورد، و گاه‌گاه ناگزیر شده بود پیراهن یا جورابی بخرد تا بتواند به منزل فلورانس‌های مقیم رم برود، و نیز لباس گرم برای زمستان آینده تهیه کند. آن سی‌فلورین که برای بازخرید مجسمه‌کودک باخود به رم آورده بود رفته رفته در جیبش سبک شده بود. چنان می‌نمود که تا وقتی مجسمه‌اش کامل نشود پولی از کاردینال به او نمی‌رسید. و تا آن هنگام نیز ماهها وقت بود.

پول خود را شمرد. بیست و شش فلورین مانده بود. سیزده فلورین برداشت و به بانک جا کوپو کالی برد و از بالدوچی تقاضا کرد به نمایندگی در فلورانس حواله کند. آنگاه به کارگاه خود برگشت و جداً به فکر پرداخت تاموضوعی به نظر آورد که کاردینال رباریورا مجبور به صدور دستور کند. از آنجا که نمی‌دانست کاردینال موضوع مذهبی را بیشتر می‌پسندد یا موضوع قدیم مربوط به یونان و رم را بر آن شد که از هر یک یکی آماده کند.

یک ماه طول کشید تا مجسمه تمام قد آپولو را که از تنه بازمانده در باغ کاردینال رووه ره الهام گرفته بود، و یک مجسمه مریم و عیسی‌ای مصلوب که از مجسمه سابق مریم و عیسی‌ای خود او مأخوذ بود از موم حاضر کند.

یادداشتی به حضور کاردینال فرستاد مبنی بر اینکه دو مدل آماده کرده است تا حضرت قدسی‌ماب یکی را اختیار فرمایند. جوابی نیامد. بار دیگر نوشت و این بار استدعای وعده ملاقات کرد. جوابی نیامد. به خانه لثورفت و بی‌خبر بر او وارد شد که با زنی زیبا خلوت کرده بود، بدون تشریفات بیرونش کردند. صبح روز بعد لثو که مثل همیشه مؤدب بود آمد و وعده کرد که با کاردینال رباریو صحبت کند.

روزها و سپس هفته‌ها گذشت، و در این مدت میکل‌آنژ کنار قطعه سنگ نشسته خیره بدان می‌نگریست و جان می‌داد که با آن مشغول کار شود. باخشم از لثو می‌پرسید: آخر چه دلیلی دارد؟ فقط یک دقیقه طول دارد که یکی از این دو تارا انتخاب کند.

لثو جواب می‌داد: «کار کاردینالها دلیل نمی‌خواهد. باز هم صبر کن.»  
میکل‌آنژ می‌ناید که: «ایام عمر من فنا می‌شود و تنها چیزی که برای تراشیدن نصیب می‌شود صبر است.»

#### [ ۴ ]

وعده ملاقاتی با کاردینال به دست نیامد. لثو توضیح می‌داد که خیال

کاردینال دربارهٔ يك گروه کشتی ناراحت است که مدتها پیش بايست از شرق می-رسید ، و حالا «هیچ چشم دیدن هنر را ندارد .» تنها کاری که به قول لئو از او ساخته بود آن بود که دعا کند کشتی های کاردینال از رود نیبر پیدا شود .  
از فرط اشتیاق به تراش مجسمه به دیدن آندره آ برنیو رفت . برنیو اهل کومو در شمال ایتالیا بود و مردی هفتاد و پنج ساله اما قوی بود . در میان استبل بزرگی که متعلق به کاخی قدیم بود و او با برداشتن دو آخور از سه آخور آنرا بدل به کارگاه وسیعی کرده بود ایستاده بود . میزهای کار برپا کرده در هر غرفه يك شاگرد از شمال ایتالیا گمارده بود .

میکل آنژ پیش از رفتن به کارگاه ، به تماشای مذبحها و تابوت های کار برنیو در سانتاماریا دل پوپولو و سانتاماریا سوپرا مینروا رفته بود . برنیو مرد پرکاری بود که از سلیقه بی بهره نبود و به اسلوب قدیم احاطه داشت و به خصوص در ساختن نقش های برجسته تزیینی استاد بود . اما در نوآوردن در حد گریه بود . هیچ از وهم و مناظر و مریا و عمق در کار او خبری نبود . هر کار که به فکرش می رسید می توانست با قلم و پتک انجام دهد ، اما چیزی را که قبلا تراشیده آنرا ندیده بود نمی توانست بتراشد . وقتی به موضوع های تازه احتیاج پیدا می کرد در گورهای رومیان باستان به تجسس می پرداخت و از طرح های آنها کپی می کرد .

وقتی میکل آنژ خود را معرفی کرد که از ستینیانو آمده است برنیو او را خوش آمدگفت . گفتار و رفتار پیرمرد بریده بریده بود ، و تنها نشان پیری در او مجموعهٔ چروک بر صورت پوست آهو مانند او بود .

« مقبرهٔ سابق ریاریورا من بامینو اهل فیه زوله ساختم . مینو سنگتراش قابلی بود . کروی های فشنگی می تراشید . حالا که شما تقریباً همولایتی مینو هستید به خوبی او کار می کنید ؟ »

« شاید . »

« من همیشه می توانم کمک استخدام کنم ، ببینید تازه این ظرف را برای سانتاماریا دلا کوئرچیا در ویتربو تمام کرده ام . حالا داریم این یادبود ساوللی را برای سانتاماریا در آرا کوای می سازیم . من اول پیش يك نقره ساز شاگردی کردم و از این جهت ما سفارش که می گیریم هیچوقت دیر و زود نمی شود چون من با اشتباه چند دقیقه می توانم بگویم تراشیدن هر قاب میوه یا برک چقدر طول می کشد . کار گاهم را مثل دکان نقره سازی می گردانم . »

« آقای برنیو ، آمدیم به کار تازه بی برخوردار کردید ، یعنی مفهومی که پیش از شما کسی روی سنگ نیاورده باشد ؟ »

برنیو از گفتار بازماند ، دست چپش را جلو خود به پیش و پس تکان می داد .

« پیکر تراشی هنر اختراع کردن نیست بلکه تجدید کارهای موجود است. اگر من بخواهم به فکر طرح نازه بیفتم این کار گاه شلوغ می‌شود. چیزهایی را که دیگران پیش‌از ما تراشیده‌اند ما اینجا می‌تراشیم. »  
 میکلا آنژنگاهی به چندین کار که در دست اقدام بود افکند و گفت: «خوب هم می‌تراشید.»

« عالی می‌تراشیم؟ نزدیک به نصف قرن است که کسی کار مرا پس نداده در همان اوایل کارم این فرض را پذیرفتم که هرچه هست باید ادامه بیابد. بوئوناروتی این تدبیر من خیلی به صرفه‌ام بوده. اگر شما بخواهید در رم موفق بشوید باید هرچه مردم میخواهند درست همانرا بسازید.»  
 « اگر پیکر تراشی به خودش بگوید: هرچه هست باید تغییر کند آنوقت چه می‌شود؟ »

« تغییر کند؟ فقط به خاطر تغییر؟ »

« نه. بلکه به این علت که حس کند هر قطعه جدیدی که می‌تراشد باید از میان سد قراردادهای موجود بگذرد و چیز نو و متفاوتی بوجود آورد.»  
 بریو چانه‌اش را چنان جنباند که گویی چیزی را می‌جوید، و این اندیشه را بادن دان خرد می‌کرد. پس از لحظه‌یی در خاک اره زیر پایش تف کرد و دستش را پدرا نه روی شانه میکلا آنژ نهاد.

« پسر، این جوانی توست که حرف می‌زند. چند ماه که تحت تعلیم من باشی اینگونه توهمات بچگانه را فراموش می‌کنی. من بدم نمی‌آید ترا دو سال به شاگردی قبول کنم: سال اول پنج دوکات، سال دوم ده دوکات.»  
 « آقای بریو، من قبلا سه سال در باغ پیکر تراشی مدیسی در فلورانس شاگرد بر تولدو بوده‌ام.»

« بر تولدو؟ همانکه برای دوناتللو کار می‌کرد؟ »

« بله.»

« خیلی بد شد. دوناتللو پیکر تراشی تمام شما فلورانس ها را خراب کرد... باوجود این... چندین فرشته روی دستمان است که باید روی مقبره‌ها بتراشیم...»

\*\*\*

عاقبت کشتی‌های کاردینال ریاریو به اسکله ریپتا رسید. لئوبه ترتیبی دعوتی برای میکلا آنژ به ضیافت سال نوتحصیل کرد.

برای میکلا آنژ توضیح داد که: « دوجعبه فانوس مانند سیاه با آستر مخمل از آنها که جواهر فروشها تاج و آویز را در آن نمایش می‌دهند تهیه می‌کنم. آن دو مدل کلی‌ترا در آنها می‌گذاریم. وقتی دور کاردینال را کسانی گرفته‌اند که مورد توجه

او هستند به تو اشاره می‌کنم.»

همین‌کار را هم کرد. دورکاردینال ریاریو را امرای کلیسا و پاپ و دوپسرش ژوان و سزار و دخترش لوکرزیا و شوهرش و کاردینال‌ها و اسقف‌ها و خانواده‌های بزرگ‌رم گرفته بودند. زنان لباسهای ابریشمی و مخمل پوشیده جواهر بسیار بدخود زده بودند.

لئورو به ریاریو کرد و گفت: «حضرت کاردینال، بوئوناروتی در این مدت دومدل مومی ساخته است که برای پیکر تراشی یکی از آنها را انتخاب فرمایید.»  
میکل آنژ دو جعبه را روی میز نهاد. فنر جعبه را فشار داد تا کناره‌های آنها بیفتد. هر یک از مدلهای کف یک دست گرفت، و دستهایش را پیش برد تا کاردینال ببیند. صدای تحسین مردهای حاضر برخاست و زنان از شادی دستهای دستکش‌پوش خود را به هم گرفتند.

کاردینال که به دومدل نگاه می‌کرد فریاد زد: «عالی است! عالی است! پسر جان باز هم کار کن تا هر چه زودتر آنرا که میخواهیم پیدا کنیم.»  
میکل آنژ با صدای گرفته پرسید: «پس حضرت کاردینال مایل نیستند من هیچیک از این دورا بسازم؟»

کاردینال ریاریو روبه لئوبالیونی کرداند: «همینکه این رفیقت مدل‌های تازه‌یی فراهم کرد او را نزد من بیاور. قطع دارم مدل‌های خوبی خواهد ساخت، بیرون اطاق پذیرایی، خشم میکل آنژ با الفاظ توفان آسایی بیرون ریخت. «این چه جور آدمی است؟ این خود او بود که از من خواست چیزی برایش بسازم و این مرمر را برای من خرید... من هم باید زندگی کنم. ممکن است ماهها و سالها اینجا بمانم و اجازه نداشته باشم دست به این سنگ بزنم.»  
لئو نومید شده بود. فکر کرده بودم برای تملق گفتن از یکی از حضرات تقاضا می‌کند یکی را انتخاب کند...»

«واقعاً بهتر از این نمی‌شود مدلی انتخاب کرد که یک قطعه مرمر هفت قدمی معدن کلارا را بترانند!»

«بهر حال از بی‌تصمیمی که بهتر است! خیلی متأسفم.»

میکل آنژ از شدت خود پشیمان شد.

«از یاسی که باعث تند زبانی من شده عذرمی‌خواهم. امروز را بر تو تلخ کردم.»

برگرد به مجلس ضیافت.»

وقتی تنها شد، در کوچه‌ها به راه افتاد که اکنون از مرد وزن و کودکی که به دیدن می‌رفتند پر شده بود. از تپه پینچیو آتش بازی می‌کردند و موشک و



چرخ دوار به هوا می انداختند. حق باسوجی بود! پیکر تراشی در نه فهرست چیزهای مورد علاقه قرار داشت. باید مثل فروشندگان دوره گرد راه می افتاد و فریاد می زد: «آپولوهای خوب می تراشیم! مجسمه عیسای خوب داریم!» زیر لب به خود غرید که: «وقت. همه از من می خواهند به شان وقت بدهم. اما زمان هم مثل مکان خالی است مگر اینکه من بامجسمه پرش کنم.»

حال تلخ تندی پیدا کرد بطوری که نمی توانست با کسی مؤدب صحبت کند، بالدوچی یک دختر موطلابی فلورانس پیدا کرد تا به کمک او میکلا آنز را از آن تندی و تلخی بیرون بکشد. پس از بیرون آمدن از ضیافت کاردینال ریاریو، نخستین بارلبهای میکلا آنز به خنده باز شد.

«آه، بالدوچی، کاش زندگی به همین سادگی بود.»

در رستوران فلورانس به جیولیانو داسانگالو برخوردند که معمار فلورانس و دوست لورنزو بود و نخستین کسی بود که هنر معماری را به میکلا آنز تعلیم داده بود. سبیل های براق طلایی هنوز از دو طرف دهان او آویخته بود، اما غمزده و بیکس می نمود. ناگزیر شده بود زن و فرزند خود را در فلورانس بگذارد و خود به رم بیاید و در اطاق کرایه بی در انتظار سفارش بهتری از کار فعلی خود بماند. تهیه سقف چوبی برای کلیسای سانتا ماریا ماجیوره که روی آنرا با اولین طلایی که کریستف کلمب از آمریکا فرستاده بود می پوشانند کار فعلی او را تشکیل می داد. از میکلا آنز و بالدوچی به سر میز خود دعوت کرد. از میکلا آنز پرسید که در رم بر او چه می گذرد و با دقت تمام به درد دل مرد جوان گوش داد.

در خاتمه بیانات میکلا آنز، سانگالو گفت: «تو در خدمت کاردینال عوضی رفته ای. آن کاردینال که در ۱۴۸۱ به فلورانس آمد تا به گیر لاندایو و بوتیچلی و روسلی سفارش بدهد که برای نمازخانه عمویش سیکستوس چهارم روی دیوار نقاشی کنند کاردینال رووه ره بود. هم او بود که سیکستوس را راضی کرد اولین کتابخانه عمومی را در رم احداث کند و موزه کاپیتول را برای مجسمه های برنزی تعیین کند. وقتی کاردینال رووه ره به رم برگشت من ترا باو معرفی می کنم.»

میکلا آنز با شتاب پرسید: «کی بر می گردد؟»

«حالا در پاریس است. از انتخاب بورژیا بیایی کلافه است و چند سال است خودش را دور گرفته. اما خیلی قراین هست که پاپ بعدی خود او خواهد بود. فردا دنبالت می آیم تا آن رم را که خودم دوست دارم نشانت بدهم. نه این خرابه متعفن امروزی را. بلکه روم را در دوران عظمت آن وقتی بزرگترین معماران جهان در آن ساختمان می کردند، آن رم که وقتی کاردینال رووه ره پاپ شود من و جب

به‌وجب از نو می‌سازم . تا فردا شب فراموش میکنی که میخواستی پیکر تراشی کنی و خودت را تسلیم معماری می‌کنی . «

این انحراف لازم بود .

سانگالو میخواست اول از پانته‌ئون شروع کند چون در رأس این ساختمان طاق جالبی قرار داشت که برونلشی ناگزیر شده بود از آن بالا برود تا يك راز را که پانصدسال پنهان مانده بود کشف کند : و آن راز این بود که سقف را يك طاق گنبدی تشکیل نداده بلکه دو گنبد بود که یکی درون دیگری ساخته شده و از حیث معماری در هم گره خورده بودند . برونلشی با کشف این نبوغ رومی که مربوط به ۲۷ سال قبل از میلاد مسیح بود به فلورانس برگشته دهان طاقی را که یکصد سال باز مانده بود بالای کلیسای بزرگ فلورانس بهم آورده بود .

شب که فرا رسید میکل‌آنژ از پا درآمده و سانگالو پیروز شده بود .

« حالا تو با آن عظمت که رم واجد آن بود آشنا شده‌یی . هر روز در آن کار کن . از تپه پالاتین بالا برو و حمام‌های سهور را از نو بساز . کاخ فلاویوس را احیاء کن . به سیرک ماکزیموس و کلیسای قسطنطین برو و خانه طلایی نرن را در ته اسکیلین بین . رومی‌ها بزرگترین معمارانی بودند که دنیا به‌خود دیده . «

میکل‌آنژ به‌چهره متحرک و جذاب سانگالو نگاه کرد که هیچان از چشمان او می‌تراوید .

در دل گفت : « سانگالو با فکر معماری روم قدیم روزهایش را پرمی‌کند . بالدوچی با فکر و همدمی زن‌ها . کاش من هم سفارشی برای پیکر تراشی میداشتم . «

گرفتاریها همه دريك زمان می‌رسند : مثل گوجه‌فرنگی . برادرش لیوناردو بار دیگر پیدا شد در حالی که لباسش دریده و چهره‌اش خونین بود . از داستان نابسامانی که می‌گفت میکل‌آنژ اینطور فهمید که بواسطه طرفداری از ساوونارولا که پاپ او را طرد کرده بود تارکان دنیای دیر و یتربو بر سر او ریخته کتکش زده از دیر بیرونش انداخته بودند .

با صدای گرفته در حالی که لبان خشکش را زبان می‌زد ، گفت : « من میخواهم به‌سان مارکو برگردم . خرج سفرم را بده . «

میکل‌آنژ آخرین پولی را که داشت از کیسه چرمی بیرون آورد .

« من هم احساس می‌کنم که سخت کتک خورده‌ام . امید من هم این است که به‌خانه خودمان برگردم . اما حالا چند روزی پیش من بمان تا حالت بهتر شود . «

« نه ، میکل‌آنژ ، متشکرم . بابت پول هم تشکر می‌کنم . «

در مدت چند سال اولین بار بود که میکل‌آنژ در صدای برادرش نرمشی احساس می‌کرد .

خبر بد دوم مرگ نامادریش لوکرزیا بود ، که پدرش در چند جمله درهم شکسته برایش نوشته بود . میکل آنژ با احساس محبت اندیشید که **Il Migliore** «بهترین» لوکرزیا همواره فقط بهترین چیزها را می خرید و بهترین چیزهايش را به ایشان می داد . آن نه نفر بوئوناروتی که تغذیه ایشان را تعهد کرده بود جزبهترین چیزها نصیبشان نمی شد . آیا لودوویکو او را دوست می داشت ؟ مشکل می شد گفت . آیا لوکرزیا این خانواده بزرگ را که به عنوان زن دوم در آن قدم نهاده بود دوست می داشت ؟ بلی ، قطعاً . اگر تنها استعداد یا انگیزش او مخصوص آشپزی بود نصیر خودش نبود . بدون اکراه و پشیمالی آنچه درخود داشت برایشان کرده بود و ناپسریش به رفتن او اشکی افشاند .

چند روز بعد خادم مسافرخانه خرس یادداشتی برایش آورد که بوئوناروتو برگشته است . میکل آنژ به شتاب نزد او رفت . پرسید : « پدرمان چطور است ؟ مرگ لوکرزیا را چه جور تحمل می کند ؟ »

« خیلی بد ، در اطاق خواب را روی خودش قفل می کند . »

« باید زن دیگری برایش پیدا کنیم . »

« می گوید ترجیح میدهد تنها زندگی کند تا اینکه مرگ دیگری را به چشم ببیند . » اندکی درنگ کرد و بعد گفت : « بزاز خیال دارد پدرمان را بابت قرضش توقیف کند ، کونسلیو می تواند ثابت کند که پدرمان پارچه ها را گرفته و چون فقط چند فلورین پول داریم تنها نتیجه اش این است که پدرمان را حبس می کنند . »

« حبس ! وای خدای من ! باید فوراً مزرعه و ویلای ستینیانورا بفروشد . »

« نمی تواند . اجاره طویل المدت است . وانگهی ، می گوید ترجیح میدهد

به زندان برود تا ما را از آخرین میراثمان محروم کند . »

میکل آنژ خشمگین شد .

« آخرین میراث ما یک خانه است ؟ آخرین میراث ما نام بوئوناروتی است .

باید از آن محافظت کنیم . »

« اما چه کار بکنیم ؟ من فقط ماهی چند دینار درآمد دارم ... »

« و من هیچ ندارم . اما خواهم داشت . کاردینال ریاریو را مجبور می کنم

ببیند حق بامن است . »

کاردینال در حالی که آرام با زنجیر طلا که از گردنش آویخته بود بازی

می کرد ، به سخنان او گوش کرد .

« من هیچ انتظار ندارم که این همه وقت را به ازای هیچ باطل کرده باشی . »

« تشکر می کنم قربان . یقین داشتم آدم کریمی هستید . »  
 « البته ، البته . تمام حق و مالکیتی را که نسبت به آن قطعه مرمر و سی و هفت دوکات قیمت آن که پرداختم واگذار می کنم . در ازای این صبر و انتظار آن قطعه مرمر مال تو . »

تنها يك راه برایش مانده بود و آن بانکداران فلورانس در رم بودند : روسلای و کوالکاتی . ناگزیر مقروض می شد . نشست و نامه یی به پدرش نوشت که :  
 « هرچه از من بخواهید برایتان می فرستم ولو مجبور شوم خودم را به غلامی بفروشم . » آنگاه نزد پائولوروسلای رفت تا گرفتاری خود را برای او توضیح بدهد .  
 « از بانک قرض میخواهی ؟ نمی شود . بیست درصد بهره برایت خیلی گران تمام می شود . از من به عنوان قرض شخصی بدون بهره بخواهی ، البته می شود . بیست و پنج فلورین کفاف می دهد ؟ »

« حتماً این قرض را پس می دهم . خواهید دید . »

« تا وقتی که پول در کیسه ات نداری اصلاً فکرش را هم مکن . »  
 میان کوجه های پیچاپیچ و بدون سنگفرش و شلوغ که شن رودخانه هم آنها را سد کرده بود دوید تا به بوئوناروتو رسید و حواله روسلای را به اوداد و یادداشتی هم به کونسلیوی بزاز نوشت که مسؤول پرداخت باقی بدهی خود اوست و تا یکسال دیگر پرداخت آنرا ضمانت می کند .

بوئوناروتو که اندیشه مندانه دو ورقه را در دست می گرداند ، گفت :  
 « راستش این است که پدرمان همین را می خواست . دیگر خودش در آمدی ندارد . عمو فرانچسکو هم همینطور ، حالا دیگر از لیوناردو با جیووانسیمونه هم امیدی نمی شود داشت . سیجسموندوی کوچولو را هم صنف شراب فروش مستخلص کرده . همینکه پدرمان این دو ورقه را ببیند نگهداری تمام خانواده بوئوناروتی برعهده تو می افتد . »

بخت به صورت خوشه رو می آورد مثل هلو وقتی درخت برسد . میکلا آنژ مجسمه کوپید را تمام کرد که کودک دلربایی بود تازه از خواب بیدار شده در حالی که دست دراز کرده بود تا مادرش او را بردارد . بالدوچی از گرمی سبکروح آن و نسج زیبایی ابریشم مانند آن حظی کرده بود . از میکلا آنژ پرسید حاضر است آنرا به منزل گالی ببرند و به ارباب او جا کوپو گالی نشان بدهند ؟

در رم دیگر از بوجیاردینی خبری نبود که مجسمه مرمر را روی ارابه بار کند و در کوجه ها ببرد . بالدوچی قاطری با گاله بزرگ کرایه کرد . میکلا آنژ مجسمه کودک را در پتو پیچید و حیوان را از کنار سان لودرتزو در داماسو و از آنجا به خیابان لنتاری در پاریونه گذراند .

جاگوبو گالی که در دانشگاه رم تحصیل کرده هر روز از عمر خود را پس از فارغ شدن از تحصیل دانشگاهی صرف خواندن کرده بود، نسخه کتاب «وزغها»ی آریستوفانس را از دست گذاشت و خود را از صندلی دسته‌دار راحتی بیرون کشید. به تدریج که از صندلی بیرون می‌آمد گویی هرگز تمام قد نمی‌شد. قدش شش قدم و نیم بود. بلندترین مردی بود که میکل‌آنژ در عمر خود دیده بود. از بس همه عمر برای همکلامی با رمیان قد کوتاه خم شده بود شانه‌هایش خمیده بود. برابر او میکل‌آنژ بچه‌بی بود.

«آه، مرمر به بغل آمده‌اید. این بهترین منظری است که من در باغ

خودم می‌پسندم.»

میکل‌آنژ مجسمه مرمری را روی میز کنار کتاب گالی نهاد و برگشت تادر چشمان آبی او نگاه کند.

«بدبختانه مثل این که بچه‌ام را به محیط خشنی آورده‌ام.»

گالی با صدایی که میکوشید از بلندی آن بکاهد، زیر لب گفت: «گمان نمی‌کنم. بالدوچی، دوست خود بوئوناروتی را به داخل ساختمان هدایت کن تا خریزه بخورد.»

وقتی که چند دقیقه بعد به باغ باز گشتند دیدند گالی تنه‌بی را از روی پایه دیوار کوتاه پهلوی پله‌ها برداشته و مجسمه کودک را جای آن گذارده است. خود از نو روی صندلی دسته‌دار نشسته بود. میکل‌آنژ که پشت میزبان خود ایستاده بود فرصتی یافت که سه تنه بازمانده از یونان باستان و تابوت سنگی رومی و سه ستون معبد ولوح دیواری با نقش بدن شیر و منقار و بالهای عقاب و شیرمصری با سر شبیه سر انسان را تماشا کند.

چشمان گالی می‌رقصید. «من احساس می‌کنم که گویی مجسمه کودک شما از روزی که من متولد شده‌ام همانجا نشسته و نواده مستقیم هر یک از این پیکرهای تراشیده بوده. حاضرید به من بفروشیدش؟ به چه قیمتی؟»

میکل‌آنژ با فروتنی گفت: «اختیار با خود شماست.»

«اول اوضاع و احوال خودتان را برای من بگوئید.»

میکل‌آنژ داستان يك سال اقامت خود را در کاخ ریاریو برای او باز گفت.

«پس دست آخر شما ماندید و يك قطعه مرمر هفت قدمی بدون يك شاهی

مزد. خوب، حالا چطور است روی این مجسمه کودک پنجاه فلورین قیمت بگذاریم. منتها چون من میدانم که شما به پول احتیاج دارید حرس من توی سرقیمت می‌زند و آنرا به بیست و پنج فلورین تنزل می‌دهد. بعد چون من از زرنگی در معامله هنر و آثار هنری نفرت دارم آن بیست و پنج فلورین را که میخواستم از آن کم

کنم به قیمت اصلی اضافه می‌کنم . از این طرز محاسبه بدتان بیامد ؟ »  
 چشمان کهربایی میکلا آنژ می‌درخشید .  
 « آقای گالی ، يك سال است که من انواع چیزهای بد را به اهلرم نسبت داده‌ام . حالا به نام شما از تمام شهر عذر می‌خواهم . »  
 گالی درضمن که می‌نشست تعظیمی کرد . « حالا درباره این مرمر هفت قدمی صحبت کنیم . فکر می‌کنید از آن چه میشود تراشید ؟ »  
 میکلا آنژ از نقاشی خود برای ساختن آپولو یا عیسای از صلیب فرودآمده ، یا باکوس ذکر کرد . گالی تحریک شده بود .  
 « تا به حال نشنیده‌ام مجسمه باکوس در این حوالی از زیر خاک درآورده باشند ، اگرچه یکی‌دوتا را از یونان به اینجا فرستاده‌اند . اینها قیافه پیرمردهای ریشوست و نا حدی بیروح . »  
 « نه ، نه . باکوس من همانجور که درخور خدای نشاط و بارآوری است جوان است . »

« فردا ساعت نه نقاشی‌ها را پیش من بیاورید . »  
 گالی کیسه‌بی از خاله آورد و هفتاد و پنج فلورین به میکلا آنژ داد . میکلا آنژ فاطررا از کوچه‌های تاریک به استبل برد و کرایه آنرا پرداخت ، آنگاه پیاده به منزل روسلای رفت تا بیست و پنج فلورین را که وام گرفته بود مسترد دارد . شب بعد در ساعت مقرر به باغ گالی رفت . هیچکس نبود . به نظر میکلا آنژ چنین آمد که چندین ساعت گذشت . خود را در نظر آورد که مرمر را می‌فروشد یا به گوفائی پس می‌دهد و مقداری از پول آنرا کم می‌کند و با قافله بعدی به طرف فلورانس حرکت می‌کند . آنگاه گالی به باغ آمد و او را تهنیت گفت و مشروب اشتها بخشی درجام ریخت و به مطالعه نقاشی‌ها نشست . اندکی بعد خانم گالی که زن بلند بالا و چابکی بود و از جوانی دور شده اما زیبایی بزرگوارانه خود را حفظ کرده بود ، نزد ایشان آمد تا شام را زیر روشنایی شمع باهم صرف کنند . نسیم خنکی گرمای تابستان را برهم می‌زد . پس از صرف شام ، گالی پرسید :  
 « میل دارید قطعه مرمر را به اینجا حمل کنید و مجسمه باکوس را برای من بتراشید ؟ يك اطاق به شما می‌دهیم که در آن زندگی کنید . وقتی مجسمه تمام شود سیصد فلورین به شما می‌پردازم . »  
 میکلا آنژ سرش را فرود آورد تا برق شمع او را رسوا نکند . از بازگشت آمیخته به رسوایی و از شکست رسته بود .

[ ۶ ]

او را به اطاق خوابی هدایت کردند که بر ضلع الف لا بود و از تابش آفتاب

گرم شده بود . خود گالی و زنش در لام لا ساکن بودند . درى در انتهای دالان به انجیرستان باز می‌شد . در کنار انجیرستان پناهگاهی برای ابار بود که کف آن خاک سخت بود . میکلا آنر سقف تخته‌یی آن را برداشت تا شاخ وبرگ انجیر سرآنها با سایه بپوشاند . ساختمان به راه باریکی می‌پیوست که دوستان خانواده می‌توانستند از آن راه بیایند و اجناس نیز از همان طریق تحویل می‌شد . خانه را از میان درختان نمی‌دید ، و به حد کافی فاصله داشت که صدای پتک او به خانه نمی‌رسید . بیرون پناهگاه بشک‌یی علم کرد تا بتواند از چاه آب بیاورد تا هر شب بتواند قبل از پوشیدن لباس پا لیزه و پیوستن به گالی و زنش برای صرف شام درباغ خود را بشوید . جاکوپو گالی ظهر از بانک بیرون نمی‌آمد . در آن خانه ناهار معمول نبود مگر روزهای یکشنبه و تعطیل‌های مذهبی . خادمی غذای سبکی بر سینی می‌نهاد و برای میکلا آنر می‌آورد و او آنها را کنار تخته رسم می‌خورد . از اینکه لازم نبود ظهرها لباس عوض کند خرسند بود .

نامه‌یی از پدرش داشت که وصول بیست و پنج فلورین را اعلام می‌کرد . بزای تضمین میکلا آنر را پذیرفته بود اما نیمی از پنجاه فلورین را که طلب داشت فوری می‌خواست . پدرش می‌پرسید آیا می‌تواند بیست و پنج فلورین دیگر را باپست یکشنبه بفرستد ؟

میکلا آنر آهی کشید و پیراهن سبک وزنی بر کرد و بیست و پنج فلورین برداشت و به بانک گالی در میدان سان چلسو جنب بانک خانواده چیکی رفت . بالدوچی در بانک نبود و ازین جهت میکلا آنر به کنار میز گالی رفت . گالی سر بلند کرد اما هیچ نشانی از آشنایی نداد . چهره‌اش خشک و سرد و عاری از بیان بود . با لحن عاری از مودتی پرسید میکلا آنر چه کار دارد .

« حواله ... بیست و پنج فلورین . میخواهم به فلورانس بفرستم . »

پولش را روی میز نهاد . گالی با کارمندی که در آن نزدیکی بون حرفی زد . معامله به فوریت انجام شد . گالی قیافه نقاب زده و دهان قرص خود را متوجه اوراق روی میز خود کرد .

میکلا آنر بهتش زده بود . از خود می‌پرسید : « مگر چه کارش کردم که از من رنجیده است ؟ »

تا بتواند خود را راضی به مراجعت به منزل کند هوا تاریک شده بود . از اطاق خود روشنی درباغ می‌دید . پاورچین در را باز کرد .

گالی به صدای بلند گفت : « آه ، پیدایت کردم ! بیا يك گیلان از این شراب عالی ماده‌ی را بخور . »

جاکوپو گالی راحت روی صندلی دسته‌دار خود لم‌بده بود . از میکلا آنر

پرسید کارگاه خود را برپا کرده یانه و دیگر به چه چیزی احتیاج دارد . علت تغییر رفتار او به سهولت معلوم شد . پیدا بود که جا کوپوگالی بین دو نیمه زندگی خود نمی توانست یا حاضر نبود پل بزند . دربانك خود را خشك و بیروح نشان می داد . شرکای او روش او را در سرعت عمل و حصول فایده تحسین می کردند ، اما از او به عنوان همنشین خوششان نمی آمد . می گفتند آدم بیست . اما همینکه به خانه می رسید مثل مارمورك پوست می انداخت و خوش سخن و با نشاط و شوخ می شد . يك کلمه درباره کار خارج برزبان او جاری نمی شد . درباغ فقط از هنر و ادب و تاریخ و فلسفه سخن می گفت . دوستانی که هر شب سراغش می آمدند بسیار دوستش داشتند و او را نسبت به خانواده و خانه زیاده از حد با گذشت می شناختند . میکل آنژ شبها خوب و آسوده نمی خوابید . غالباً به کتابخانه گالی می رفت و شمعی می افروخت و لوازم نوشتن برمی داشت ، همچنانکه در خانه آلدووراندی پس از برخورد با کلاریسا می کرد . در آن هنگام عشق او را می جنباند و وادار می کرد شعر بگوید تا دلش خنك شود . اکنون نفرت با او چنان می کرد که احساسی است به همان شدت عشق و باعث می شد تا صبح صدهایت شعر بگوید تا عاقبت حرف خود را زده باشد .

پیکری که می تراشید باید واجد نشاط می بود ، باید می کشید مفهوم بارآوری دیونوس یا خدای طبیعت را درخود باز نماید و قدرت مشروب سکرآور را نشان دهد که به انسان توانایی می بخشد تا مدنی غم بدبختی های جهانی خود را با خنده و آواز فراموش کند . و آنگاه شاید درضمن می توانست آن فساد را که از فراموشی به افراط حاصل می آید باز نماید و این چیزی بود که گرد خودفراوان می دید و آن هنگامی بود که انسان ارزشهای اخلاقی و معنوی خود را به خاطر لذت های تن ازدست می داد . با کوس بایست قیافه اصلی موضوع او می شد و وجود بشری می بود نه نیمه خدا . بعد در همان موضوع پسر بیچه هفت - هشت ساله خوش صورت دوست داشتنی می ساخت که از خوشه انگور با دهان انگور می کند . و در آن ترکیب مرگ راهم راه می داد : بپر را می ساخت که هم شراب دوست دارد و هم مورد علاقه با کوس است با مرده آسا ترین سری که به توهم آید .

به دنبال یافتن مدل به حمامهای عمومی رفت و در این اندیشه بود که با کوس را از چند نفرتر کیب کند همانطور که هر کول خود را از تر کیب ده ها نفر از مردم توسکانی ساخته بود : گلوی یکی ، بازوی دیگری ، و شکم سومی . اما وقتی پس از چند هفته گونه های مختلف را با قلم نقره به هم پیوست تصویر مر کب او بیننده را راضی نمی ساخت . نزد لئوبالیونی رفت .



«احتیاج به مدل دارم . جوان باشد . کمتر از سی سال . از خانواده بزرگی باشد .»

«بدن قشنگی هم داشته باشد؟»

«بدنی داشته باشد که قبلا قشنگ بوده اما دیگر نیست . اندامی داشته باشد که خراب شده .»  
«از چه؟»

«شراب . شهوترانی . تن پروری.»

لؤلؤحظه‌یی به فکر فرورفت ، در ذهن خود قیافه و اندام جوانان رمی را که می‌شناخت سان می‌دید .

«تصور می‌کنم همچو کسی را بشناسم . کنت گینازو . اما از خانواده بزرگی است و ثروتمند هم هست .»

«با چه تحفه‌یی می‌شود به این کار راضی کرد ؟»

«تملق . باید به او گفت وقتی صورتش به جای باکوس خدای یونانی قرار بگیرد خودش جاودان می‌شود . اگر هم ترجیح می‌دهد به جای باکوس باید گفت دیونوس .»

«ممکن است مؤثر بشود . آدم تنبل و بیکاره‌یی است و می‌تواند تمام روز ... یا آنچه پس از بیدار شدن از شب زنده داری برایش باقی مانده در اختیار تو بگذارد .»

کنت از سستی که برعهده گرفته بود لذتی می‌برد . وقتی از میان انجیرستان همراه میکلا آنژ به ته‌باغ رفت و لباسهایش را درآورد و به همان وضع که میکلا آنژ می‌خواست قرار گرفت ، گفت :

«می‌دانید ، این انتخاب من برای این کار تصادف عجیبی است . من همیشه خودم را به صورت خدا می‌دیدم .»

جا کوپو گالی يك پسر هفت‌ساله برایش پیدا کرد با موی طلایی مجعد و چشمان درشت نرم . پسر پر نشاطی بود که میکلا آنژ ضمن کشیدن صورتش با او دوست شد . تنها اشکال کار در این بود که پسرک را وادارد بازوی چپش را در وضع مخالف بدن و سینه خود قرار بدهد تا بتواند خوشه انگور را در دهانش بفشرد . پس از اتمام این کار به خارج شهر رفت و تمام روز را صرف کشیدن پا و سم و پشم پیچیده بزهایی کرد که در دامنه تپه می‌چربیدند

بدینگونه بود که در آخر کار قلمش طرح مجسمه‌اش را ریخت : در وسط طرح جوان ضعیف و مغشوش و از خود راضی که چیزی به نابودی او نمانده بود جام را برافراشته بود ، پشت او پسر روستایی روشن چشم که انگور می‌جوید ،

به نشان نشاط ؛ و میان آن دو پوست بیر . با کوس که درویش نهی بود و پوست  
نفس آویخته ز خودش لفران و پیر بود و آدم نیمه بز که پیوسته جوان و شاد بود  
و نشان کودکی و عصمت به شیطنت آمیخته اسان .

صبح یکشنبه کالی را به کار گاه دعوت کرد تا نقاشی ها را تماشا کند : جام  
که در دست با کوس افراشته بود ، انگورها و بر گهای درهم رفته که موی او را  
تشکیل می داد ، و خوشه پیچ خورده و بلند انگور که واسطه میان با کوس و آدم  
نیمه بز بود و آن دورا به هم پیوند می داد ، تنه درختی که با کوس بر آن تکیه داده  
بود و آدم نیمه بز روی آن می نشست ، و بالاخره پوست پلنگ مرده در دست  
آویزان با کوس که میان بازوی آدم نیمه بز رو به پائین پیچ می خورد و سرش بین دو  
سم شکافته آدم نیمه بز آویخته بود ، و سر میان نهی بیر تصور مجسمی بود از آنچه  
سر با کوس اندک مدتی بعد بدان صورت در می آمد .

کالی سؤالات بی شمار کرد . میکل آنر توضیح داد که اول از موم یا گل  
نمونه بی میسازد و با مرمر اضافی هم نمونه بی می تراشد تا قسمت های مختلف را  
امتحان کند . « مثلاً طوری که سر آدم نیمه بز به بازوی با کوس تکیه کرده است . »  
« و طوری که ران پسرک در پای پشمالوی آدم نیمه بز حل می شود . »  
« درست است . »

کالی افسون شده بود . « نمی دانم به چه راه تشکر کنم . »  
میکل آنر از فرط اضطراب لبخند زد .  
« فقط يك راه هست . اگر می توانید چند فلورین به فلورانس بفرستید . »  
« اگر میخواهید دستور بدهم طرف ما در فلورانس هر ماه چند فلورین به  
پدرت بدهد ؟ یعنی بطور مرتب ؟ آنوقت هر بار پست می رسد اینطور اندوهگین  
نمی شوی . باین ترتیب خرجش بیشتر نمی شود و در مقابل قیمت سفارش ما حسابی  
برایت باز می کنیم . »  
میکل آنر که غرورش لطمه دیده بود برای رفع توهم گفت : « واقعاً تفصیر  
پدرم نیست . عمومی ناخوش است . خیلی قرض دارند ... »

## [۷]

ستون مرمر را افقی روی زمین خواباند و روی تیرهای شکافدار محکم کرد ،  
آنگاه با قلم نازک از گوشه سنگ شروع کرد که جام شراب بایست از آنجا بیرون  
می آمد . فکر خود را متوجه دید روبرو ساخت ، آنگاه به پیوستن دو طرف پرداخت  
تا روانی دید بیننده را فراهم آورد . پس از آنکه رو به نقطه های بالای انگشتانی  
که جام را گرفته بودند مرمر را تراشید و زانوی راست را که پیش آمده بود

مشخص کرد ، قلم را بمیان آنها گرفت و پتك بر آن كوفت تا شكم را پدید آورد و رابطه بین حداكثر برجستگی و كودترین نقطه را برقرار سازد .

اشكال واسطه به ترتیب طبیعی پدید می آمدند ، چنانكه شكل پهلو و پشت شكل پیش رو را دنبال می كردند . دور بالا تنه را تراشید تا وضع افتاده قامت افراخته را نشان دهد ، آنگاه سنگ را به سمت راست گرداند تا بتواند در سطح عرضی كار كند و بطور غیردقیق بازوی جام را كه در مهمترین موقع تمامی مجسمه بود عمل آورد .

يكی از پسران بوفانی را نزد خود خواند تا در بلند كردن و عمود گذاردن ستون به او كمك كند . دیگر ستون مرد شخصیت خود را آشكار کرده بود: اندازه و نسبت ها و وزن آن معلوم بود . روبروی قطعه سنگ نشست و با خاطر مجموع به مطالعه آن پرداخت و به آن فرصت داد كه حرف بزند و خواست های خود را معین كند .

آنگاه به ترس افتاد، چنانكه گویی باشخص ناشناسی میخواست برخورد كند. پیکر تراشی همانا تراشیدن و كندن مرمر است، اماغور كردن و كندن و عرق ریختن و اندیشیدن و احساس كردن و با آن زندگی كردن تا وقت كامل شدن هم هست. نیمی از وزن اصلی قطعه سنگ در مجسمه پایان یافته می ماند و نیم دیگر آن به صورت خرده سنگ و خاك مرمر در باغ انجیر پراكنده می شد . تنها نگرانی میكل آنر در این بود كه گاه مجبور می شد بخورد و بخوابد: اینها تعطیل های دردآوری بود كه طی آن كارش متوقف می ماند.

اما نبرد واقعی او وقتی آغاز می شد كه عضله بی مشخص می گردید یا جزوی از كل ساختمان آشكار می شد . قدمی از سنگ نیمه تراشیده عقب می گذاشت و احساس می كرد كه دلش سخت می تپد و می خواهد به شتاب بقیه پوست مرمر را وراورد تا اندام انسانی را كه زیر آن است آشكار سازد . مرمر سمج بود . میكل- آنر نیز همانقدر سماجت داشت تا بازی عضله را زیر شكم گوشه تالود و تنه نرم و گل مانند درخت و پیچ و تاب فنر مانند آدم نیمه بز وانگور را روی سر با كوس كه گویی جزوی از رویش موی او بود درست از كار درآورد . هر جزو كه كامل می شد به تمامی قوایی كه در خلق آن به كار برده بود آرامش می بخشید : نه فقط چشمان و مغز و دلش بلکه شانه ها و كپل و خاصره اش نیز آرام می شدند .

وقتی از صورت بخشیدن به يك جزو عاجز می شد ابزار هایش را بر زمین می افكند و از كار گاه بیرون می رفت و از میان درختان به آسمان خیره می شد . وقتی بازمی گشت از دور به قطعه مرمر نزدیک می شد و دوره و توده آنرا می دید و يك پارچه بودن آنرا احساس می كرد . آنگاه آن جزو گریزان قسمتی از كل می شد .

باز ابزارهایش را برمیداشت و با شدت مشغول می‌شد :  
 يك دوسه چهارپنج شش هفت ضربه ؛ و سپس يك دو سه چهاراستراحت ، و هرچند دور یکبار قدمی به عقب تا ببیند چه پیشرفتی کرده است .  
 چون حاضر نبود به خاطر دوستان یا استراحت یا زندگی اجتماعی کار خود را تعطیل کند بالدوچی به او تهمت می‌زد که میخواهد با گریز در مرمر ازدنیافرار کند . نزد دوست خود اعتراف می‌کرد که نیمی از آنچه می‌گفت راست است :  
 پیکر تراش منظری از دنیایی درخشان‌تر از آنکه او را احاطه کرده است به درون مرمر می‌برد . اما هنرمند در گریز نیست بلکه در تعقیب است . با تمام نیروی خود می‌کوشد به آن منظر که دردنبال آن است برسد. آیا خدا واقعاً در روز هفتم خلقت استراحت کرده بود ؟ درخنیکی آن بعد از ظهر طولانی وقتی خدا حالش جا آمده بود شاید از خود پرسیده باشد « روی زمین چه کسی به نمایندگی من حرف می‌زند ؟  
 بهترست نوع دیگری بیافرینم که از انواع دیگر جدا باشد . نامش را می‌گذارم هنرمند . کار او آن باشد که زیبایی و معنی به جهان بیاورد . »



با وجود این هر روز یکشنبه بعد از ظهر بالدوچی بدون استثناء نزدش می‌آمد به این امید که او را از کارگاه بیرون بکشد . دختری برای میکلا آنژ پیدا کرد آنقدر شبیه کلاریسا که میکلا آنژ وسوسه شد . اما مرمر خسته می‌شد . میان دختر و مرمر ناگزیر برد با مرمر بود .  
 به بالدوچی قول داد که : « هر وقت با کوس را تمام کردم با تو بیرون

می‌آیم . »

بالدوچی نومیدانه سر خود را تکان داد .

« فکرش را بکن که تاچه مدت می‌خواهی چیزهای خوب زندگی را کنار بزنی . مثل آن است که زمان را به رودخانه تیربیندازی ! »  
 میکلا آنژ که از پیشرفت خود در کار شادمان بود سرش را عقب گرفت و با دوست خود از صمیم دل خندید .

عاقبت به اصرار و سماجت بالدوچی تسلیم شد و با او به کوه تستاچیو رفت تا جشن پیش از فرارسیدن هفته صوم را تماشا کند . بردامنه تپه‌یی ایستاده بودند که چهارخوک تازه سال را به چهار ارابه بسته بودند و به اشاره شیپورزان ارابه‌ها از تپه سرازیر شدند و مردم چاقو به دست دنبال آنها روانه شدند و فریاد می‌زدند «خوک! خوک !» دریای تپه ارابه‌ها خرد شدند . مردم به سرخو که ریختند و با یکدیگر نزاع می‌کردند تا ببینند که می‌تواند بهترین قسمت گوشت آنها را ببرد .

وقتی میکلا آنژ به خانه رفت کاردینال گروسله فرانسوی را در آنجا دید . گالی قاعده‌یی را که خود وضع کرده بود درهم شکست و از میکلا آنژ خواهش کرد

که کاردینال را به کارگاه ببرند تا با کوس را ببینند . میکل آنژ نمی‌توانست این خواهش را رد کند .

در کارگاه که به نورچراغ روشن شده بود میکل آنژ توضیح داد که در زمان واحد دور تا دور مجسمه کار می‌کند تا تمام اشکال در یک مرحله از پیشرفت قرار داشته باشد نشان داد که چگونه برای باز کردن فضای بین دو پا و بین بازوی چپ و تنه اول جلو مرمر کار می‌کرد و بعد پشت آن و پیوسته گوشت میان دو قسمت را نازکتر می‌ساخت . پیش‌چشم کاردینال سان دیونیجی قلمی برداشت و ضربات بسیار لطیفی را که برای گشودن آن قسمت لازم بود نشان داد .

« اما چطور در یک مجسمه نیمه تمام این حس زنده بودن را که مثل نبض می‌زند ایجاد می‌کنید ؟ من زیر پوست این مرمر خون و گوشت را احساس می‌کنم . دیدن اینکه استادان جدید مجسمه ساز بوجود آمده‌اند لطفی دارد . »  
چند روز بعد خادم یادداشتی از طرف کالی به کارگاه آورد . « نمیخواهی امشب شام را با من و گروسله بخوری ؟ »

غروب آفتاب میکل آنژ کار را تعطیل کرد و به حمام مجاور رفت و با فشار بخار آب خاک مرمر را از مسامات خود بیرون کشید ، پیراهن و جوراب تازه پوشید و موی سرش را روی پیشانی کشید . خانم کالی شام سبکی به ایشان داد چون کاردینال هنوز نظم دوران جوانی را حفظ کرده بود و گوشت نمیخورد و با غذاهای دیگر بازی می‌کرد . وقتی روبه میکل آنژ کرد چشمان رو به زوالش در روشنی شمع سو سو می‌زد .

« میدانی ، پسر ، من پیر شده‌ام . بایست چیزی پشت سر خود بگذارم ، چیز بسیار زیبایی که به زیبایی‌های رم اضافه شود . سهمی فرانسه و شارل هشتم و بنده باشد از حضرت پاپ اجازه گرفته‌ام که یک مجسمه در نمازخانه پادشاهان فرانسه در کلیسای پطرس قدیس نصب کنم . یک رف در آنجا هست که مجسمه تمام قدی در آن جا می‌گیرد . »

میکل آنژ تا آن هنگام به شراب عالی تره بیانو که کالی سرمیز نهاده بود دست نزده بود ، اما احساس کرد که از کنت گینازومدل با کوس بیشتر شراب خورده است . چه چیزی مهمتر از آن بود که مجسمه‌یی برای کلیسای پطرس قدیس بسازد که قدیمترین و مقدس‌ترین عبادتگاه دنیای مسیحیت بود ؟ آیا ممکن بود کاردینال فرانسوی او را برای این کار انتخاب کند ؟ اما به چه حساب ؟ با دیدن مجسمه کودک ؟ یا با کوس ناتمام در کارگاه ؟

وقتی حواش را به سرمیز باز آورد موضوع صحبت تغییر کرده بود . کاردینال از نوشته های دوتن از آباء بعد از شورای نیسن که خلاف سنت کلیسا بود صحبت

می کرد. آنگاه کالسکه کاردینال دنبالش آمد. با میکلا آثر خدا حافظی خوشی کرد.

یکشنبه بعد میکلا آثر برای دعا به کلیسای پطرس قدیس رفت تا نمازخانه پادشاهان فرانسه ورف آنرا که کاردینال سان دیوجینی درباره آن سخن گفته بود ببیند. از سی و پنج پله مرمر و سنگ سرخ که به تالار بیضی شکل کلیسا می پیوست بالا رفت و از کنار چشمه مرکزی که میان ستونهای سنگ سرخ محصور بود گذشت و پای برج زنگ کارلوئترین ایستاد و از حال خراب کلیسای پطرس قدیس مبهوت ماند، چون کلیسا اندکی به طرف چپ متمایل شده بود. در داخل کلیسا نمازخانه پادشاهان فرانسه را محقر و تاریک یافت. نور عمده از پنجره های کوچک نزدیک سقف می آمد. تنها زیور این قسمت چند تابوت سنگی بود که از مقابر بت پرستان و آباء صدر مسیحیت به عاریت آورده بودند و یک مجسمه عیسای مصلوب چوبی روی رفی در کنار نمازخانه. با چشم رف خالی را در دیوار مقابل اندازه گرفت و از اینکه آنقدر ژرف بود که مجسمه فقط از روبرو در آن دیده می شد وارفت. هفت روز طول کشید تا باردیگر گالی موضوع را پیش کشید.

« میدانی، میکلا آثر، این سفارش کاردینال گروسله ممکن است بعد از آنکه ساختن مقبره سیکستوس چهارم را به پالایوئولو واگذار کردند مهمترین کارها باشد. »

قلب میکلا آثر به تپش درآمد. « چقدر احتمال می رود که به من سفارش بدهد ؟ »

گالی با انگشتان خود به شمارش احتمالات پرداخت.

« اول اینکه من باید به کاردینال بقبولانم که نوبهترین پیکر تراش رم هستی، دوم اینکه تو باید موضوعی را انتخاب کنی که او را ترغیب کند، سوم اینکه باید قرارداد امضاء شده بی ازاد بگیریم. »

« موضوعش باید روحانی باشد ؟ »

« نه به این علت که گروسله عضو کلیساست بلکه به این علت که خود او عمیقاً روحانی است. سه سال در رم بوده و در چنان حال معنوی به سر برده که حقیقه ندیده و نمیداند که رم از هسته خراب است. »

« این بواسطه عصمت اوست یا کوری او ؟ »

« چطورست بگویم بواسطه ایمان اوست. اگر کسی دلش مثل کاردینال سان دیوجینی پاک باشد راه که می رود دست خدا بر شانه اوست. ماوراء شر فعلی چشم به کلیسای ابدی دوخته است. »

« می شود من مجسمه مرمری بیافرینم که دست خدا رویش باشد ؟ »

گالی سر شیرمانندش را جنباند .

« این مسأله‌ی بی است که باید خودت با آن درافتی . »

همه روز به تراشیدن فساد مشغول بودن و در عین حال در فکر موضوع روحانی بودن تمهد محالی می نمود . اما خیلی زود فهمید که موضوع اوپائین آوردن عیسای مصلوب از صلیب خواهد بود . از وقتی مجسمه عذراء و عیسی را به پایان رسانده بود می خواست مجسمه عیسای مصلوب را در دامان مادرش بسازد . چون همانطور که عذراء و عیسی اول کار بود ، پائین آوردن عیسی از صلیب بر دامان مادرش پایان کار بود : خائمه مقدر هرچیز که مریم در آن ساعت تقدیری بر آن مصمم شده بود و اکنون که سی و سه سال از آن لحظه می گذشت بار دیگر پسرش بر دامنش آرمیده بود در حالی که سفر خود را به پایان رسانده بود .

گالی از طرز اندیشه او برانگیخته شد . او را به کاخ کاردینال سان دیوجینی برد و مدتی صبر کردند تا کاردینال از پنجساعت نماز روزانه که هر بندیکتینی ملزم به گزاردن آن است فارغ شود . سه نفری در رواق سر گشوده روبروی خیابان رکنا نشستند درحالی که پرده نقاشی اعلام ملک به مریم پشت سرشان بود . کاردینال پس از طاعت طولانی رنگ بر رو نداشت . چشمان تعلیم دیده میکلا آنر تقریباً اثری از خط بدن زیر ردای کاردینال نمی دید . اما وقتی کاردینال درباره مجسمه مورد نظر میکلا آنر خبر شد چشمانش برق زد .

« مرمرش چطور ، میکلا آنر؟ همچو مرمر کاملی که میگوئی دررم سراغ داری؟ »

« خیر ، حضرت کاردینال . ستونش پیدا می شود . اما قطعه بیضی که عرض

آن بیش از طول آن باشد و ضخیم هم باشد ندیده ام . »

« پس باید به کارارا مراجعه کنیم ، به برادران طریقت در لوکا می نویسم

و کمک می خواهم . اگر نتوانند آنچه می خواهیم پیدا کنند باید خودت به معدن

بروی و مرمر را پیدا کنی . »

سر راه منزل گالی گفت : « باید فوری به کارارا بروی خرج سفر را من

پیشکی می دهم . »

« نمی توانم بروم . »

« چرانی توانی ؟ »

« باید اول مجسمه با کوس را تمام کنم . »

« با کوس حالا منتظر بماند . کاردینال نمی تواند منتظر بماند . همین روزها

خدا دستش قدری بیشتر روی شاهنش فشار می آورد و گروسله به بهشت می رود .

از بهشت دیگر نمی تواند مجسمه سفارش بدهد . »

میکل آنر با سماجت گفت: « این راست است اما من نمی‌توانم حالا دست از کار بردارم. »

« من ترا از قراردادی که بسته‌ایم آزاد می‌کنم. هر وقت مجسمه مریم عیسی بر دامان را تمام کردی سر با کوس بر گرد. »

« برای من باز کشتی نیست. پیکر در ذهن من بطور کامل تراشیده شده. مجبورم همین حالا مرمر را بتراشم تا کامل بشود. »

گالی آهی کشید و گفت: « من همیشه از دیدن آدم خیال باف در امور عملی مبهوت می‌شوم. من خبر این پایبندی ترا به کاردینال نخواهم داد. »

« تا وقتی که مجسمه با کوس تمام نشود مجسمه عیسی بر دامان مادرش نمی‌تواند شروع شود. من طبق سنت عمل می‌کنم چون مجبورم. »

## [۸]

ستون کوتاه بین پایه و پاشنه با کوس راور آورد، ویای راست که نیمه در هوا معلق بود روی پنجه‌ها مستقر شد، آنگاه مته خود را بالای برد تا گوشت میان آرنج و جام را رها کند و برای این کار یک رشته سوراخ نزدیک بازو پدید آورد و فواصل آنها را که مرمر نازکی بود با سوهان تراشید. آنگاه گوشه دست راست زیر جام را برید تا دست و جام را که اکنون بلند در فضا بودند آزاد کند، آدم نیمه بز در گوشه سمت چپ پائین و جام در دست راست بالا یکدیگر را تکمیل می‌کردند. تمامی مجسمه مدور به نحو بی‌نقصی متعادل بود. دور آن قدم زد و در ضمن که چشمش خطی را که از زانوی راست به نوك شانه مقابل کشیده شده بود می‌نگریست خرسندی بر صورت و شانه‌هایش نشست، چنانکه از دیدن امتداد لبه بیاله از میان دو پای آدم نیمه بز تاسم او او را خرسند ساخت.

تا کیدکلی این پیکر در تناسب وزن‌ها بود. در سر با کوس که به پیش آمده بود و تنه سخت او که بیرون زده بود و بعد به شکم می‌پیوست و آن تمام بدن را پائین بطرف خالصه میکشید. در پشت مجسمه دو کیل زیاده از حد سنگین با کوس حکم وزنه استحکام را داشت و تعادل کل بوسیله پاهای زیبا حفظ شده بود، هر چند تعادل زیاد پایدار نبود چون بدن با کوس در حال سقوط بود و گویی دور خود در حال چرخیدن بود. پای چپ که محکم بر زمین نهاده شده بود و پای راست که روی پنجه بود حس سرگیجه را افزون می‌ساخت.

وقتی گالی آنرا دید، گفت: « تو مثل مهندس هستی. » و همچنانکه با چشم طرح میکل آنر را دنبال میکرد قیافه‌اش از بهجت لبریز شده بود.

« به بر تولد و همین را میگفتم که پیکر تراش باید مهندس باشد. »



« اگر در زمان امپراطوران روم بودی ترا مأمور طرح کولوستوم و حمام عمومی و آب انبار میکردند . حالا در عوض روح زنده آفریده‌یی . »  
چشمان میکل آنژ بشنیدن این مدیحه برق زردی زد .  
« اگر روح در پیکر نباشد پیکر تراشی نیست . »  
« بسیاری از قطعات مجسمه‌های باستانی من در چند قسمت شکسته بودند ، وقتی آنها را چسباندم باز هم روح داشتند . »  
« آنچه دیدید همان پیکر تراش بوده که در مرمر زندگی میکرد است . »

\*\*\*

خبر رسید که شورای شهر فلورانس ساوونارولا را دستگیر کرده و حتی به فرمان پاپ که تسلیم او را به نیروی خود خواستار شده بود وقعی ننهاده‌اند . سپس او را در شوری به محاکمه خواسته باو دستور دادند توبه کند و آنچه گفته است سنکرشود .

ساوونارولا حاضر بانکار نشد . کمیسیون مأمور محاکمه او را شکنجه داد . نخست او را در کند نهادند و دست‌هایش را پیچاندند و بعد او را با طناب به قره‌یی بزرگ بستند و در هوا معلق نگاهداشتند و ناگهان طناب را بریدند .

ساوونارولا که هذیان می‌گفت حاضر شد اعترافنامه‌یی بنویسد . او را به زندانش فرستادند . آنچه نوشت برای شوری رضایتبخش نبود . بار دیگر او را شکنجه دادند . ساوونارولا که از روزه‌داری و احیاء ضعیف شده بود بار دیگر از پا درآمد ، اعترافنامه‌یی را که يك منشی نوشته بود امضاء کرد ، اما نه قبل از آنکه کاغذ را دور انداخت و ناگزیر بار سوم او را شکنجه دادند .

کمیسیون ساوونارولا را به زندان محکوم ساخت . مجازات او را شورای مشاوره که توسط شورای شهر دعوت شده بود اعدام تعیین کرد . در همان هنگام پاپ بشهر فلورانس اجازه داد که از تمام املاک کلیسا سه درصد مالیات اخذ کند .

روبروی پلکان میدان شوری سه سکوب برافراشتند . مردم از شب در میدان جمع آمدند و خود را به طرف دار پیش می‌رانند . سحر میدان و کوچه‌های اطراف آن از جمعیت مالا مال بود .

فراساوونارولا و فرادومنیکو و فراسیلوسترو را روی پلکان شوری آوردند . لباس برتن نداشتند و بدنشان خراشیده بود . از چوب بست بالا رفتند . خاموش دعا می‌خواندند . از نردبانی بالا رفتند تا به طاق دار رسیدند . طناب وزنجیر دور گردنشان افکندند . لحظه‌یی نگذشته بود که با گردن شکسته هر سه در هوا تاب می‌خوردند . ابوه هیزم و اشیاء دیگر را زیر دار برافروختند . شعله‌ها به هوا خاست . بعد از سوختن طنابها زنجیرها بدن آن سه تن را در هوا معلق نگاهداشتند . او باش بر آن تنهای نیمه سوخته سنگ انداختند . خاکسترشان را جمع کردند و با رابه

به پیل کهنه بردند و در رودخانه آرنور بختند.

شهادت ساوونارولا میکل آنژ را سخت لرزاند . وقتی پیکودولا میراند ولا به لورنزو ده مدیسی توصیه می کرد که آن آخوند را به فلورانس دعوت کند میکل- آنژ کودک سیزده ساله بی بود و گوش می داد. ساوونارولا به مرگ لورنزو و پیکوو پولیتزبانو کمک کرده و اکنون خود نیز مرده بود. میکل آنژ درست نمیدانست چه حس کند و چه بیندیشد، جز آنکه رحم بر او مستولی شده بود.

روبه کار آورد. در آن دنیای آشفته، مرمر چیزی بود قابل اتکاء. اراده و هوش و ثبات خاص خود را داشت. وقتی مرمر به دست می گرفت دیادر نظرش خوب می آمد.

\*\*\*

برای تمام کردن مجسمه با کوس بی صبری می کرد. وضع پیشانی و بینی و دهان با کوس رافقط معلوم کرده بود و می خواست بقیه مجسمه بیان صورت را القاء کند. اکنون گونه هارا کامل کرده بود و قیافه با کوس خیره می نمود زیرا که به جام شراب خیره شده بود: چشمانش بیرون زده و دهانش آزمندانه باز مانده بود. برای تراش انگورها مته به کار برد و هردانه انگور را مدور و انباشته از عصار ساخت. برای ساختن موبر پای بزی آدم نیمه بز مرمر ناصاف را با قلم کاملاً گردی تراشید و آن خواب موزون جعد موها عیان شد در حالی که هر موجودا گانه طرح شده بود.

دو ماه پرداخت لازم بود تا آن برق پوست آدمی که میکل آنژ طالب بود منمکس شود. با اینکه این کار مستلزم بی نهایت دقت و توجه بود، ماهیت آن فنی بود و تنها آن جزو میکل آنژ را به کار می گرفت که نقشه کش بود. ذهنش آزاد بود که در ساعات گرم ایام بهار در باره مجسمه مریم عیسی بردامان و معنی آن بیندیشد. در خنکی غروب دنبال آن لحظه آخر می گشت که مادر و پسر با هم می گذرانند.

از جا کویو کالی پرسید که آیا می تواند در آن موقع قراردادی با کاردینال- سان دیونچی ببندد. کالی توضیح داد که دیر کاردینال در لوکا اندکی پیشتر سفارش مرمری به اباماد دلخواه میکل آنژ داده است. سنگ را از معدن جدا کرده بودند اما معدن کاوان حاضر نشده بودند قبل از دریافت وجه آنرا با کشتی به رم بفرستند. از طرف دیگر دیر لوکا مادام که کاردینال سنگ را ندیده و نپسندیده بود حاضر به پرداخت وجه نبود. معدن کاوان از نگاهداری آن خسته شده به عامل خرید دیگری فروخته بودندش.

آنشب میکل آنژ قراردادی نوشت که به عقیده او نسبت به خود او و نسبت به کاردینال سان دیونچی منصفانه بود. کالی بدون تغییر قیافه آنرا خواند، آنگاه گفت که آنرا به بانك خود می برد و در جای امنی می نهد.

اواخر تابستان مجسمه با کوس تمام شد. کالی از مجسمه خود بیش از حد

شاد شده بود.

«حس می‌کنم که با کوس کاملاً زنده است و هر لحظه ممکن است جام خود را بیندازد. آدم نیمه بز در آن واحد بیگناه و شرور است. مجسمه‌یی برای من ساخته‌یی که در سراسر ایتالیا نظیر ندارد. باید بگذاریمش در باغ و به افتخارش ضیافتی بدهیم.»

دو هنرمند کور اکوستینی، اورل لیپوس و رافایل لیپوس با انگلستان حساس خود با کوس را مطالعه کردند و به تمام اجزاء آن انگشت مالیدند و گفتند تا آن هنگام اندام نری به آن قدرت «ندیده» بودند که نیروی حیاتی درون خود را بروز داده باشد. پروفیسور پومپونیوس لائوس که به جرم بت پرستی توسط دستگاه تفتیش عقاید شکنجه دیده بود، به دیدن با کوس به گریه افتاد و به تأکید گفت که مجسمه از حیث ساختمان و پرداخت ابریشمین سفید و درخشان خود بکسی یونانی است. سرافینو، شاعر دربار لوکرس بورژیا از دیدن آن نفرت کرد و فریاد زد که: «زشت و ظالم و عاری از هر گونه حس زیبایی» است. سانازارو، شاعری که تصاویر ذهنی وثنی و مسیحی را در اشعار خود به هم می‌آمیخت آنرا «وضع موافق کامل» اعلام کرد: «از حیث تراش یونانی و از حیث احساس مسیحی است و بهترین خصایص هر یک را با دیگری ترکیب کرده است.» و این همان حکم بود که چهارتن افلاطونیان دربارهٔ نقش برجستهٔ مریم‌عذراء و فرزند او رانده بودند.

اما میکل‌آنژ به عقیدهٔ جیولیانو داسانگالویش از هر کس اهمیت می‌داد. سانگالو با بشاشت طرح ساختمانی دقیق و پیچیدهٔ مجسمه را دنبال کرد. «تو این مجسمهٔ با کوس را همانطور ساخته‌یی که ما یک معبد یا کاخ را می‌سازیم. از حیث ساختمان تجربهٔ خطرناک و شجاعانه‌یی بوده است. ممکن بود خیلی آسان تمام ساختمان فروبریزد. اما اینکه ساخته‌یی مادام که فضایی باشد تا جای آنرا بگیرد برپا خواهد ایستاد.»

شب بعد گالی قراردادی به خانه آورد که او خود میان کاردینال سان‌دیونچی و میکل‌آنژ ترتیب داده و به امضاء کاردینال رسانده بود. در این قرارداد میکل‌آنژ متوجه شد که نخستین بار استاد خوانده شده است اما در ضمن صفت «مجسمه‌ساز» به او نسبت داده شده بود که قدری و هن‌آور بود. تعهد می‌کرد که بازاء دریافت چهارصد و پنجاه دوکات طلای پاپ با مرمر مجسمه‌یی از مریم که عیسای مصلوب را بردامان گرفته بسازد. یکصد و پنجاه دوکات به محض شروع به کار پرداخت می‌شد و مبلغ یکصد دوکات هر چهار ماه یک بار. مجسمه بایست در مدت یکسال تکمیل می‌شد. گالی اضافه بر تضمین پرداخت وجه از طرف کاردینال به میکل‌آنژ نوشته بود:

«من زاکوپو گالی تمهدمی کنم که مجسمه ازهر مجسمه مرمری که امروز دررم دیده می شود زیبا تر خواهد بود و نظیر آنرا هیچک از استادان زمان ما نخواهد توانست بسازد.»  
 میکلا آنژ با محبت به گالی نگریست.  
 « این قرارداد را حتماً در منزل نوشته بی نه در بانک .  
 » چون بکلی قمار کرده بی . فرض کنیم وقتی مجسمه را تمام کردم، کاردیال بگوید « از این بهتر هم در رم دیده ام » آنوقت چه می شود ؟  
 « آنوقت دو کاتهای حضرت کاردینال را پس می دهم .  
 » و مجسمه گریبان خودت را می گیرد .  
 چشمان گالی برقی زد . « تحملش را دارم .  
 میکلا آنژ در جستجوی قطعه سنگی که میخواست به سنگفروشی های تراستره و بندر گاه ها رفت . اما بواسطه کمی احتمال فروش کسی مرمر بیضی شکل که هفت قدم عرض و شش قدم طول و سه قدم ضخامت داشته باشد به بازار نمی آورد . دو روز طول کشید تا همه بازارها را بگردد . هیچ چیز که اندک شباهتی هم به سنگ بزرگ مورد لزوم او داشته باشد موجود نبود . روز بعد وقتی تصمیم گرفته بود بخرج خود به کارا را برود ، گوفاتی دوان به کوچه پشت کارگاه او آمد ، و در ضمن فریاد می زد :

«... همین حالا يك زورق را خالی کردیم ... درست همان اندازه که عقبش میگردی . از لوکا سفارشش داده بودند . کارگرا پولشان نرسیده . این است که فروخته اندش . »

میکلا آنژ به دو تا اسکله ریپتا رفت . مرمر، پاك و سفید ، زیر آفتاب تابستان می درخشید . در ارتفاعات کوهستان کارا را معدن کاوان آنرا بسیار زیبا بریده بودند . از امتحان پتك و آب پیروز بیرون آمد . بلورهای آن نرم و فشرده بود . روز بعد هنگام سحر بسراغ آن رفت و مواظب شد تا اشعه خورشید طالع بر آن بتابد و آنوقت دید که مثل سنگ سرخ شفاف است و در تمام عظمت، سفید آن يك سوراخ با گودی یا گره وجود ندارد .  
 قطعه سنگ خاص عیسای مصلوب بر دامان مادرش بخانه رسیده بود .

### [ ۹ ]

آخرین بازمانده با کوس را هم از کارگاه خارج کرد و ماده ساختن مجسمه عیسای مصلوب و مادر داغ دیده اش شد . اما مجسمه با کوس مورد بحث عموم واقع شده بود . مردم بسیاری به دیدن آن آمدند . گالی تماشاگران را به کارگاه می آورد یا خادمی را بسراغ میکلا آنژ می فرستاد تا اگر اشکالی ندارد به باغ بیاید . خود را گرفتار توضیح و دفاع می دید . خصوصاً طرفداران برنیو بمجسمه با کوس حمله

میکردند که خرابکاری افسانه دیونوس است . وقتی تماشاگران از کسانی بودند که کار او را می‌ستودند می‌دید بدون اراده به توضیح فرض و روش خود مشغول شده است . اکنون گالی هر شب او را سر شام میخواست و یکشنبه‌ها به ناهار دعوتش میکرد تا هرچه بیشتر دوست پیدا کند و سفارشهای بیشتری بپذیرد .

گالی که صاحب بینش بود پرسید : « میکل آنژ ، مثل اینکه از چیزی ناراحتی ؟ »

« بله . »

« ناراحتی جدی است . »

« نمک شناسی است . »

« تو دینی بمن نداری . »

« هر کس دین من باو بیش از همه بوده همین حرف را زده : لورنزو ده مدیسی ، برتولدو، آلدووراندی ، وحالا هم شما . »

« بگو ببینیم چه کار میخواهی بکنی . »

میکل آنژ بشتاب گفت : « از اینجا بروم . در زندگی با خانواده گالی بیش از آنچه باید بمن خوش میگذرد ... » اندکی درنگ کرد . « احساس میکنم که باید در خانه خودم کار کنم . مثل یک مرد نه مثل یک بچه یا میهمان ابدی . اینها که میگویم احمقانه است ؟ »

گالی نگاه مشتاقانه‌یی باو کرد . « من فقط میخواهم تو خوشبخت باشی و بهترین مجسمه‌های مرمری را در ایتالیا بتراشی . »

روز سوم جستجو اطاق بزرگی با دو پنجره در خیابان سیستمینا پیدا کرد که یک پنجره آن رو بشمال باز میشد و نور ثابتی به درون می‌داد و دیگری بطرف شرق که نور تند خورشید از آن می‌تافت . پشت این اطاق یک اطاق کوچکتر واقع بود که اجاق بزرگی داشت . اجاره دو ماه را از پیش داد و بمطالعه محل فقیرانه خود پرداخت . کف اطاق چوبی بود اما بسیاری جاهای آن سوراخ شده بود . سمت بین سنگهای دیوار اطاق ریخته بود . گچ سقف اطاق ریختگی داشت و از زیر آن آثار باران قبلی بچشم میخورد . کلید را در جیب نهاد و به خانه گالی باز گشت .

بوئوناروتو را در انتظار خود یافت . برادرش شاد و پر صدا بود . با سمت نگهبان قافله قاطر به رم آمده بود و در نتیجه مسافرت برایش خرجی نداشت . به همان ترتیب نیز باز می‌گشت . میکل آنژ با لذت به گونه های ریش درآمده برادرش خیره شده بود . بوئوناروتو به تقلید میکل آنژ موی سرش را روی پیشانی شان زده بود . یکسال می‌شد یکدیگر را ندیده بودند .

میکل آنر به صدای بلند گفت: « موقع برای آمدن از این بهتر نمی‌شد. برای مرتب کردن خانه جدیدم به تو احتیاج دارم. »

« جای تازه‌یی گرفته‌یی. خوب شد. پس من می‌توانم پیش تو بمانم. »  
میکل آنر لبخند زنان گفت: « پیش از آنکه تصمیم به اقامت بگیری اول مسکن سلطنتی مرا ببین. بیا باهم به تراسته وره برویم. من مقداری گج و گل-گیوه و قلیا می‌خواهم. اما اول بیا مجسمه با کوس مرا ببین. »  
بوئوناروتو مدتی طولانی ایستاده به مجسمه خیره شده بود. آنگاه پرسید:  
« مردم خوششان آمد؟ »

« بیشترشان. »

« خوب شد. »

همین وبس. میکل آنر در دل گفت: « هیچ نمی‌دانم پیکر تراشی یعنی چه. تنها همین را می‌خواهد که مردم کار مرا بیسندند تا من راحت باشم و کار بیشتری لیر بیاورم... و اینها را هم هیچوقت نخواهد فهمید. واقعا ولد طیب بوئوناروتو است و چشمش به معنی هنر کور است. اما مرا دوست دارد. »

لوازم را خریدند و در رستوران فلورانس ناهار خوردند. و بعد میکل آنر برادرش را به خیابان سیستینا برد. همینکه بوئوناروتو پایه اطاق گذاشت سوت تندی کشید.

« میکل آنر، راست راستی که خیال نداری توی این... توی این سوراخی زندگی کنی؟ اینجا دارد از هم می‌پاشد. »

میکل آنر با لج گفت: « من و تو باید سرپا واداریمش. جایش برای کار من کافی است. »

« پدرمان غصه دار می‌شود. »

میکل آنر لبخندی زد. « خبرش نکن. » نردبان بلندی وسط اطاق گذارد.  
« حالا سقف را بتراشیم. »

پس از تراشیدن سقف و گج مالیدن روی آن به دیوارها پرداختند و سپس به وصله کردن کف اطاق با قطعات چوب کهنه مشغول شدند. آنگاه به حیاط اختصاصی متوجه شدند. تنها دری که رو به آن باز می‌شد در کنار اطاق میکل آنر بود، اما سایر مستأجران از پنجره‌های خود به آن دسترس داشتند و در نتیجه کف آنرا خاکروبه و زباله تا ارتفاع زیادی گرفته بود. بوی تندی از آن برمیخاست. دو روز طول کشید تا خاکروبه و زباله را در کیسه کردند و از راه اطاق خودش به فضای خالی زیر رودخانه تیر کشیدند.

بالدوچی که از هرگونه زحمت بدنی وحشت داشت وقتی به سراغشان آمد

که تعمیرات را تمام کرده بودند. يك سمساری در تراسه و ره سراغ داشت و با صدای زیر بلند خود چانه ها زد تا يك تخت و يك تشك و يك ميز آشپزخانه و دو صندلی حصیری و يك اشكاف و چند ديگك و ظرف و كارد را معامله كرد. وقتی چند ساعت بعد ارايه خر كش رسيد، دوبرادر تخت را زیر پنجره طرف شرق گذاردند تا ميكل آنر با دمیدن آفتاب از خواب برخيزد. اشكاف را کنار در آشپزخانه جا دادند. ميز چهارتخته‌یی را روی خرك زیر پنجره شمالی گذاشتند كه روی آن نفاشی كند یا نمونه گلی یا مومی تهیه كند. وسط اطاق بزرگ را برای قطعه مرمر خالی گذاشتند. ميز آشپزی و دو صندلی و ديگها و ظرفها را در اطاق كوچك عقبی جا دادند.

بالدوچی پس از سر كشی به اطراف خانه باز كشت.

«يك كبك كوچولوی چاق و خوشگل پشت این اطاقها زندگی می كند: موبش بور است، پانزده سال هم بیشتر ندارد، اندامش هم قشنگ است. خیال می كنم فرانسوی باشد. می توانم راضیش كنم كلفت تو بشود. ببین چه لذتی دارد وقتی ظهر كارت را تمام می كنی ببینی در آشپزخانه سردیگ آبگوشت ایستاده... وشبها نوی رختخواب خوابیده. می دانی این عمل جزو كارشان است و توهم در این مفاره احتیاج به كمی حرارت طبیعی داری.»

ميكل آنر و بوئوناروتو به این شور بالدوچی قاه قاه خندیدند. اگر چیزی نمی گفتند هنوز يك دقیقه نشده از در بیرون می رفت و سراغ دختر ك می دوید.

ميكل آنر فریاد زد: «گوش كن، بالدوچی. من هیچ گرفتاری نمیخواهم. پول هم برای كلفت ندارم. اگر هم کسی را بخواهم به همان رسم قدیمی هنرمند ها متوسل می شوم كه يك پسر بچه را به شاگردی قبول كنم و در ازاء خدمتی كه به من می كند تعلیمش بدهم.»

بوئوناروتو نظر برادرش را تأیید كرد: «در فلورانس می كردم تا يك پسر- بچه باهوش پیدا كنم.»

بوئوناروتو ميكل آنر را خانه نشین ساخت، و خود خرید می كرد و غذا می پخت و اطاقها را می روفت. اما همینكه بوئوناروتو به طرف فلورانس حركت كرد خانه داری هم به ته رودخانه رفت. ميكل آنر كه در كار خود غرقه بود هیچ برای پختن غذا یا رفتن به رستوران یا خوردن در كوچه از كار دست نمی كشید. به همان سرعت كه از نظم و ترتیب اطاق كاسته می شد وزن ميكل آنر هم تقلیل می یافت. هیچ چیز در اطراف خود نمی دید بجز ميز كار و قطعه سنگ عظیم سفید كه روی چند تیر در وسط اطاق نشسته بود. هیچ زحمت مرتب كردن رختخواب یا شستن ظروفی كه روی ميز آشپزخانه می نهاد به خود نمی داد. اطاقها را كرد و خاك كوچه

و خاکستر آشپزخانه که در آن گاه آب می‌جوشاند پوشانده بود. يك ماه که گذشت فهمید این وضع عملی نیست. حتی چشمش دنبال دخترک فرانسوی که بالدوچی حرفش را می‌زد رفت. دخترک هم بیش از حدی که لازم بود از برابر در اطاق او می‌گذشت.

اما بوئوناروتو مشکلش را آسان کرد. يك روز عصر در را زدند و میکل آنژ در را به روی پسر ساده‌زیتونی رنک سیزده‌ساله‌ی باز کرد که گرد و خاک مسافرت بر جبینش نشسته بود و نامه‌ی در دست داشت که میکل آنژ خط برادرش را روی آن شناخت. در آن یادداشت پیرو آرچینتو معرفی شده بود که دنبال پیکر تراشی که بتواند نزد او شاگرد شود به فلورانس آمده بود. کسی او را به‌خانه بوئوناروتو فرستاده بود و از آنجا پیاده به‌رم آمده بود.

میکل آنژ او را به داخل اطاق برد و در ضمن که او شرح خانواده و مزرعه خانوادگی را در نزدیکی فرارا می‌گفت میکل آنژ در او مطالعه می‌کرد. رفتار آرچینتو آرام و صدایش ساده بود.

«آرچینتو، خواندن و نوشتن بلدی؟»

«پدران روحانی در فرارا نوشتن را به من یاد دادند. حالا باید پیشه‌ی

یاد بگیرم.»

«فکر می‌کنی پیکر تراشی حرفه خوبی است؟»

«میخواهم سه سال شاگردی کنم. به شرطی که قرارداد صنفی ببندیم.»  
میکل آنژ از سراسازی او خوشش آمد. به چشمان بخور رنگ تیره کودک لاغر اندام و پیراهن آلوده و کفشهای کهنه و گونه‌های فرورفته‌گرسنه او خیره مانده بود.

«در رم هیچ دوست نداری؟ جایی نداری بروی؟»

آرچینتو با سرسختی گفت: «پیش شما آمده‌ام.»

«آرچینتو، من خیلی ساده زندگی می‌کنم. هیچ انتظار تجمل نباید

داشته باشی.»

«من روستایی هستم. هر چه برای خوردن هست میخوریم.»

«چون من احتیاج به کمک دارم و تو احتیاج به‌خانه، چطور است چندروزی امتحان کنیم؟ اگر با هم نساختیم مثل دو دوست از هم جدا می‌شویم. خرج بر گشتنت راهم به فلورانس می‌دهم.»

«قبول. ممنون.»

«این پول را بگیر برو به حمامهای نزدیک سانتاماریا دل‌آنیما. وقت برگشتن

سراه چیزی بخر که بیزی.»

«آبگوشت دهانی خوبی می‌پزم. مادرم پیش از مرگش یادم داد.»



زندگی روزمره ساده‌یی ترتیب دادند. پس از ناهار که يك غذا بیشتر نبود، میکلا آنژ کنار رودخانه تیر راه می‌افتاد و پیاده تا اسکله می‌رفت تا گوش به آواز ملاحان سیسیلی بدهد که بار قایقهای خود را پیاده می‌کردند. آرجینتو اطاقها را پاکیزه میکرد. وقتی میکلا آنژ يك ساعت بعد باز می‌گشت آرجینتو روی تخت چرخدار که زیر ظرفشویی. جامی گرفت خوابیده بود. میکلا آنژ دو ساعت تمام آسوده و آرام در کارگاه خود مشغول کار می‌شد تا آرجینتو از خواب برمیخاست و صورتش را با سروصدا در لگن می‌شست و برای گرفتن تعلیم روزانه به کنار میز کار می‌آمد. آرزوی نخستین میکلا آنژ آن بود که يك مادر و پسر بیافریند که در همه عالم تنها باشند. کس دیگری با ایشان نباشد. مریم چه موقع می‌توانست آن لحظه تمهایی را در اختیار داشته باشد که پسر مصلوب خود را بر دامن بگیرد؟ شاید پس از آنکه سر بازان عیسی را از صلیب پایین کشیده بودند و یوسف نزد پونتیوس پیلات رفته اجازه میخواست که جسد عیسی را تحویل بگیرد و نیکو دم مشغول جمع آوری سدر و دهنیات خود بود و دیگران به خانه رفته بودند که ماتم بگیرند؟ آنوقت کسانی که به مجسمه ساخته و پرداخته وی می‌نگریستند جای شهود «عهد جدید» را می‌گرفتند. آن بدبختی و بینوایی را که مریم دچار آن بود خود حس می‌کردند. در آن مجسمه اثری از هاله و فرشته نبود. آن دو انسانهایی بودند که خدا برگزیده بود.

از بس درباره ابتدای سفر روحانی مریم فکر کرده بود خود را به او نزدیک احساس می‌کرد. اکنون مریم سخت زنده و درد کش بود: پسرش مرده بود. حتی با آنکه بعداً از مردگان برمیخاست در آن لحظه حفاً مرده بود و قیافه او شکنجه و هولی را که بر صلیب تحمل کرده بود باز می‌نمود. بنابراین در پیگیری که میکلا آنژ می‌تراشید امکان نداشت چیزی از احساس عیسی نسبت به مادرش بتابد؛ در این پیکر فقط برای احساس مریم نسبت به پسرش جا بود. بدن بی حرکت عیسی عاری از فعالیت، و چشمانش بسته بود. تعهد همه رابطه بشری با قیافه مریم بود. به نظر میکلا آنژ همین درست بود.

اشتغال یافتن به مسائل فنی برای ذهن میکلا آنژ آسایشی در بر داشت. اکنون که قرار بود پیکر عیسی به اندازه طبیعی باشد مریم چگونه می‌توانست او را بر دامن خود نگاهدارد بی آنکه تناسب آندو ناپسند شود؟ مریمی که در نظر داشت نازک اندام و لطیف بود، و با این وصف بایست آن مرد کامل را چنان محکم در بغل می‌گرفت که گفتمی کودکی را در آغوش دارد و کسی هم شکی در آن نمی‌کرد.

تنها يك راه برای به انجام رساندن این مهم موجود بود: طرح و کشیدن نقشه

و پیش‌کار که در آن دنبال معانی خلاق برای تمهد فرض خود به دور افتاده‌ترین گوشه‌های مغز خود نظر می‌دوخت .

چون کشف کرد که پارچه و لباس را می‌توان چنان طرح کرد که به کار ساختمان تمامی پیکر بخورد ، به مطالعه خصایص چین‌خوردگی پرداخت . همچنانکه پیش می‌رفت در کار خود ابداع می‌کرد . يك اندام به اندازه طبیعی از گل ساخت و بعد چند متر پارچه ارزان خرید و در لگن خیس کرد و روی آنرا با گلی که آرجینتو از رودخانه تیر می‌آورد پوشاند . هیچ‌چینی بطور تصادفی پدید نمی‌آمد ، پارچه لباس مریم هر دور که می‌خورد بایست در اساس کار مؤثر می‌بود تا بتواند ساقهای ظریف و پاهای او را بپوشاند و آن ساق‌ها و پاها بتوانند تکیه‌گاه مؤثری برای بدن عیسی باشند ، و عذاب درونی او را تشدید کنند . پس از آنکه پارچه خشک و سفت شد ، میکال آنرا اصلاحات لازم را به نظر آورد .

آرجینتو پس از يك هفته ساییدن کف اطاق با تبسم شیطنت آمیزی گفت :  
 « پس پیکر تراشی یعنی گل بازی . »

میکال آنرا چهره‌اش را در هم کشید . گفت : « بین ، آرجینتو ، اگر بشود جمع شدن این چین‌ها را به اراده خود نظم دهیم آتوقت وضع و حال بدن بهتر می‌شود . این چین‌ها به اندازه گوشت و پوست و استخوان نظر را جلب می‌کنند . »  
 به محله بهبود رفت تا از چهره‌های عبرانی صورت بردارد و نوعی تفاهم بصری نسبت به قیافه تصویری مسیح پیدا کند .

مردان یهود اعتراضی نداشتند که وقتی دنبال کار خود بودند میکال آنرا طرح ایشان را بردارد اما هیچکس حاضر نشد به کار گاه او برود و برهنه بنشیند . به او گفتند سراغ خاخام ملزی را در کنیسه بگیرد . شنبه بعد از ظهر ، میکال آنرا خاخام را در اطاق مطالعه یافت . پیرمرد نجیب‌ریش سفیدی بود با چشمان خاکستری درخشان که ردای پشمین سیاه پوشیده عرفچینی بر سر نهاده بود با عده‌بی از نماز گزاران کنیسه مشغول قرائت تلمود بود . وقتی میکال آنرا علت ملاقات را شرح داد خاخام باوقار گفت :

« کتاب مقدس ما را از سجده کردن در برابر انعام یا ساختن آنها نهی کرده است . به همین دلیل آن عده از افراد ما که قدرت خلاقه دارند وقت خود را صرف ادبیات می‌کنند نه نقاشی یا پیکر تراشی . »

« اما ، خاخام ملزی ، شما که با هنر آفرینی دیگران مخالفتی ندارید ؟ »

« ابدأ . هر دینی احکام خاص خود را دارد . »

« من مشغول تراشیدن مجسمه عیسای مصلوب و مادرش روی مرمر هستم . میل

دارم عیسی را يك کلیمی کامل نشان دهم . اگر شما به من کمک نکنید نمی‌توانم از

عهده برآیم . «

خاخام اندیشه‌مندانه گفت : « من نمی‌خواهم یهود این شهر با اهل کلیسا اختلافی پیدا کنند. »

« من این کار را برای کاردینال سان دیوینچی می‌کنم و یقین دارم که او آنرا تأیید می‌کند. »

« چه جور مدلهایی را ترجیح می‌دهید ؟ »

« کارگراها را . باهوش‌هم باشند . حساس‌هم باشند . »

خاخام ملزی باچشمان کهن سال اما دلشاد به او خنده می‌زد .

« نشانی خود را پیش من بگذارید . مناسب‌ترین افرادی که در این محل باشد

می‌فرستم . »

میکل آنژ به شتاب با طرح های خود به اطاق مجرد سانگالورفت و از او تقاضا کرد پایگاهی برای او طرح ریزی کند که شبیه مریم نشسته باشد . سانگالو طرحهای او را مطالعه کرد . طرح يك نیمکت را ریخت که از يك تخته و دو پایه تشکیل می‌شد . میکل آنژ مقداری الوار خرید . به اتفاق آرجینتو پایگاه را ساختند و رویش پتو انداختند .

نخستین مدل غروب رسید . وقتی میکل آنژ از او خواش کرد که لباس خود را بکند لحظه‌یی مردد ماند ، و از این روی میکل آنژ قطعه حوله‌یی داد تا عورت خود را بیوشاند و او را به آشپزخانه برد که در آنجا لخت شود . سپس او را روی پایگاه برد و پارچه ها را دور او پیچید و توضیح داد که فرض آن بود که وی چند لحظه پیش مرده و در دامان مادرش افتاده باشد . مدل به‌طور آشکار فکر می‌کرد میکل آنژ دیوانه است منتها دستور خاخام مانع‌گریز او بود . اما درخاتمۀ اجلاس وقتی میکل آنژ نقاشی‌های سریع و آزاد خود را به او نشان داد که خطوط مبین وجود مادر نیز در آن کشیده شده بود درحالی که پسر خود را در بغل گرفته بود، مدل منظور میکل آنژ را درک کرد و قول داد به رفقایش خبر بدهد ... میکل آنژ روزی دو ساعت باهر مدل که خاخام می‌فرستاد کار می‌کرد .

و اما مریم مسأله دیگری را بوجود آورده بود . با آنکه این پیکر به يك معنی سی‌وسه سال پس از لحظه اخذ تصمیم او را نشان می‌داد ، میکل آنژ نمی‌توانست او را زنی پنجاه و چند ساله و پیر و چروکیده نشان دهد که بر اثر اندوه یا سخت کاری بدن و چهره‌اش درهم شکسته باشد . تصور ذهنی او از مریم عذراء همواره زن جوانی بود ، چنانکه خاطره زنده‌یی که از مادرش داشت همواره او را جوان جلوه می‌داد :

اندکی بعد آماده شده بود که مجسمه را سه‌بعدی و با کُل بسازد . در اینجا

به آسودگی می نوانست بیان حال کند چون جنس گل هر گونه تغییر شکلی رامی- پذیرفت . هر وقت میخواست حال تأکید به مجسمه بدهد یا عمق و شدت بیشتری، اندکی گل بدان می افزود یا از آن میکاست. پس از گل ، به ساختن مجسمه از موم پرداخت چون از حیث لمس و درخشندگی شباهتی میان مرمر و موم هست . این هر سه طریق برداشت مورد قبول او بود و ازهریک استفاده خاص می کرد : نقاشی های او نوعی خراشندگی را می نمود که نسج پوست را القاء می کرد . موم را که قالبی به کار می برد برای القاء حرکت نرم گوشت بود ، مثل شکم و پشت خمیده و موم را که نرم روی هم می کشید برای آن بود که به سطح بدن کشش نرمی بدهد . اما هرگز اجازه نمی داد این مدلهای ساختگی در ذهن او ثابت شوند . فقط جنبه شروع داشتند . وقتی مشغول تراشیدن می شد نوعی نیروی صرافت طبع در او پدید می آمد تا کارهای بالبداهه کند : تهیه طرحهای تفصیلی و دقیق باموم و گل او را ناگزیر می ساخت که فقط مدل را بزرگتر کند .

خروش بایست از درون خود مرمر برمی خاست . کشیدن و مدلها در حکم فکر کردن او بود . تراشیدن عمل .

## [۱۰]

در آغاز میکلا آنژ از رفت و آمد مردم به میهمانخانه خرس در آن طرف کوچه و صدای اسبها و ارا به ها روی سنگفرش و فریاد مهترها و غوغای دم- دوازده زبان ناراحت شده بود . اما به تدریج از دیدار افراد جالب وقتی که از سراسر اروپا به زیارت می آمدند و برخی رداهای بلند می پوشیدند و دیگران سرداری های کوتاه با رنگ سبز یا ارغوانی براق و عده بی کلاه های سفت به سر سی گذاشتند لذت می برد . برای او این عده منبع زوال ناپذیری بودند که می توانست ایشان را سر میز کار خود به همان نحو که از پنجره باز خود می دید بکشد . اندک اندک مشتریهای محل را شناخت . همینکه میهمانی باز می آمد میکلا آنژ به شتاب نقاشی خود را بیرون می آورد و آنرا اصلاح می کرد یا چیزی بدان می افزود . بدنهایشان را در انواع حرکت ثبت می کرد : در حال پیاده کردن بار درشکه ، حمل چمدان . بر زمین نهادن بار از شانه و سوار و پیاده شدن از قاطر .

از آنجا که در مجسمه تکمیل شده مریم عذراء خیره به چهره پسر در گذشته خود می نگریست هر کس مجسمه را تماشا می کرد بایست متوجه صورت خود مریم عذراء می شد تا اندوه و محبت مریم را نسبت به پسران همه مردم ببیند و بشنود که به زبان حال می گوید : « چه می توانستم بکنم ، تا نجاتش بدهم ؟ » و از اعماق محبت شامل او باز بشنود که : « اگر انسان نجات نیابد این کارها چه سودی داشت ؟ »

هر که آن مجسمه را می دید و ناگزیر احساس می کرد که جسد فرزند چقدر بردامن مادر سنگینی می کند هر آینه می فهمید که باری که بردل دارد چقدر سنگینترست .

جمع آوردن دو اندام به اندازه طبیعی در يك پيكر تراشیده معمول نبود ، و قرار دادن مرد کاملی در دامان يك زن عمل انقلابی بود . از همان بدو امر هر گونه فرضیات قراردادی را که در باره مجسمه عیسای مصلوب بر دامان مادرش موجود بود کنار نهاد . يك بار دیگر همچنانکه به اعتقاد فیچینو افلاطون می توانست محبوب ترین شاگردان عیسی مسیح باشد ، تمایل شدید میکمل آنژ بر این بود که تصور یونانیان قدیم را از زیبایی تن انسان با کمال مطلوب مسیحیت از نامیرایی روح بشر درهم آمیزد . آن دردهای جانکاه مرگ را که در اینگونه مجسمه ها معمول بود حذف کرد و دوبیکر مجسمه خود را در آرامش غوطه ور ساخت . زیبایی بشری نیز بهمان وضوح درد می تواند قدوسیت را آشکار سازد و در عین حال ابتهاج بیخشد .

بایست مرمر را راضی می ساخت که این همه و بسیاری چیزهای دیگر را بیان کند . اگر نتیجه غایی اندوهبار می شد پس بطور مضاعف بایست زیبا می بودند و چنان زیبا که عشق و جان نثاری خود او فقط می توانست در این مرمر سفید بی آك با آن رقابت کند . ناگزیر مرتکب اشتباه می شد اما آن اشتباهات را دستی مهربان مرتکب می شد .

زمستان بسان فریاد تندر فرارسید : سرد و تر و خام . سقف اطاق همانطور که بوئوناروتو پیش بینی کرده بود چکه می کرد . میزکار را به اتفاق آرجینتو ، به قسمت خشک اطاق کشیدند . کوره را از حیاط به اطاق آوردند . میکمل آنژ کلاه مخصوص اهل بولونی را به سر گذاشته روی گوشه اش کشیده بود . منخرین او آماس کرده درد می کرد و نفس کشیدن او را دشوار می ساخت .

منقل آهنی سیاهی خرید که زیر چهارپایه اش بگذارد و از پشت او را گرم کند اما همینکه به قسمت دیگری از اطاق می رفت خویش منجمد می شد . ناگزیر شد آرجینتو را برای خرید دو منقل دیگر و چند سبد زغال بفرستد ، در حالی که پول کافی نداشتند . وقتی انگشتانش از سرما کبود شد سعی کرد با دستکش بی انگشت کار کند . هنوز يك ساعت نگذشته قطعه بی از مرمر جدا شد و افتاد و به صدای زمین خوردن آن قلبش فرو ریخت .

اما خوشبختانه زمستان رم کوتاه بود . در اواخر زمستان دشت بیرون رم از آفتاب تند درخشان سرشار شده بود . یخ سنگهای کارگاه آب شد . و همراه هوای گرمتر کار دینال سان دیوینچی به کارگاه آمد تا ببیند مجسمه او در چه حال است .

هر بار که میکمل آنژ اورا می دید چنان می نمود که تن او در لباسش رو به کاهش می رود. کاردینال از میکمل آنژ می پرسید که آیا وجوه قرارداد را مرتب دریافت می کند یا نه. میکمل آنژ به او اطمینان می داد که دریافت می کند. روبروی مرمر عظیم سفید در اطاق می ایستادند. اشکال هنوز کامل نبود و گوشت بسیاری جاها تراشیده نشده بود تا مانع سقوط کلی مجسمه شود. اما تا همان وقت هم میکمل آنژ مقدار زیادی از صورت مریم و عیسی را تراشیده بود و همان نیز جالب نظر کاردینال بود.

با صدای نرم گفت: «پسرم، بگو ببینم چطور صورت حضرت مریم اینقدر جوان است، حتی از پسرش هم جوانتر مانده؟»

«حضرت کاردینال، به نظر من مریم عذراء نمی توانست پیر شود. زن پاکی بود و از این جهت طراوت جوانی را نگاه میداشت.»

این جواب برای کاردینال رضایت آور بود.

«امیدوارم تا ماه اوت تمامش کنی، بزرگترین آرزوی من این است که موقع نصب آن در کلیسای پطرس قدیس مراسم بر گزار کنم.»

[۱۱]

از بام تا شام با شدت و حدت کار می کرد، و بعد مرده آسا بدون شام و با همه لباس روی تخت می افتاد. نیمه شب با حال خوش بیدار می شد و ذهنش از نظرهای پیکر تراشی در جوش بود و سخت مشتاق می شد که در دل شب به جان مرمر بیفتد. برمیخواست، پاره بی نان به دندان می کشید، چراغ برنجی را که تفاله روغن زیتون در آن می سوزاند روشن می کرد و می کوشید آنرا در زاویه بی قرار دهد که نور آن به سطحی که مشغول تراشیدن آن بود بیفتد. نور بیش از اندازه پراکنده بود. به کار بردن قلم بی خطر نبود.

کاغذ مقوا خرید و کلاهی لبه دار ساخت و سیمی دور بیرون آن بست و در وسط حلقه بزرگی تعبیه کرد به اندازه بی که شمع در آن جا بگیرد. وقتی سرش را چند گره از مرمر دور نگاه می داشت روشنی کافی و ثابت بود. آرجینتو که زیر ظرفشوی آشپزخانه خوابیده پتو بر سر کشیده بود از صدای پتک او بیدار نمی شد. شمعها به سرعت می سوختند و موم مذاب از لبه کلاه کاغذی روی پیشانی سر ازیر می شد، اما میکمل آنژ از اختراع خود دلشاد بود.

۱- ترجمه این قسمت از کتاب مصادف شد با به تخت نشستن کاردینال موتینی به عنوان پولس ششم بابای کلیسا به جای بابای بزرگ جاودان یوحنا بیست و سوم. مراسم تاجگذاری به شیوه معمول در کلیسای پطرس قدیس انجام پذیرفت. خواننده هوشمند بیگمان می داند که این کلیسا همان است که روزنامه ها معلوم نیست با برداشت از چه زبانی «سن پی ترز» خوانده اند. م.

يك شب ديروقت محكم به در كوفتند . در را باز كرد و لئوباليوني را ديد در شنلی از مخمل نيلي درحالی كه گرد او را گروهی از دوستان جوانش با فانوسهای شاخی يا مشعل های مومی بر سر چوبهای بلند گرفته بودند .  
 باليوني گفت : « روشنی ديدم آمدم بينم در اين ساعت شيطانی به چه كار مشغولی . داری كار می كنی؟ روی ابروهایت چه ريخته ؟ »  
 ميكل آنژ با سر بلندی كلاه و شمع خود را نشان داد . لئو و دوستانش سخت به خنده افتادند .

وقتی نفس لئو باز آمد، گفت : « چرا از پيه بز استفاده نمی كنی سفت ترست و تمام شب به گلويت نمی ریزد »

فردای آن شب آرجینتو پس از شام نايدید شد و دو ساعت از شب رفته زير بار چهار بسته كه روی تخت انداخت باز آمد .

« آقای باليوني دنبال من فرستاده بود . اين ها تحفه است ؟ »

ميكل آنژ شمع زرد سفتی از يك بسته بيرون كشيد .

فرياد زد : « من كمك او را نخواسته بودم ! برشان گردان . »

« اينهارا از راسته فيوری تا اينجا آورده ام بازوهایم شكست . هيچ برشان

نمی گردانم . می گذارم شان جلو در يكجا آتششان می زنم . »

« خیلی خوب . حالا بگذار بينم از شمع مومی بهتر يد يانه . اما اول بايد

خلفه كلاه را كشادتر كنم . »

لئو وقتی پيشهاد کرده بود می دانست چه می گويد . پيه بز بسيار كندتر

ذوب می شد و هر كجا می ريخت می ماند .

ميكل آنژ از آن پس شب را به دوپاره تقسيم كرد . يك قسمت برای خواب .

يك قسمت برای كار . و در تراشيدن چين های متراكم پيراهن مريم و قسمت سفلاي

تنه عیسی و پاهاى او كه آن يك كه روبه داخل مجسمه بود برافراشته بود تا از جلو

ديده شود به سرعت پيشرفت كرد . بين پای برافراشته عیسی و دست دراز شده مريم

برده كوشتی مانده بود تا از افتادن آن مانع شود .

هيچ دعوتی را نمی پذيرفت . فقط چند نفری از دوستانش را می ديد . اما

بالدوچی خبرها را برايش می آورد : كاردینال جيوانی ده مدیسی كه طرف اعتنا

و علاقه پاپ بورژیانبود به سفر اروپا رفته بود ؛ پيرو كه می كوشيد برای حمله سوم

به فلورانس لشكر بيارايد از طرف فلورانسى های رم طرد شده بود . جنگ نوبتی

فلورانس و پیزا از نو در گير شده بود؛ توريجیانی به سمت صاحب منصب وارد لشكر

سزار بورژیا شده بود تا ایالت رمانی را برای واتیکان تسخير كند . پاپ بورژیا اميران

و شهرياران را از كليسا اخراج و اراضی ایشان را مصادره و تملك می كرد . فلورانسى -

های مقیم رم نمی دانستند نوبت ایشان کی می رسد. و پیوسته درهراس بودند.  
بامداد خوش تابستان بود و هوا چنان نیمه شفاف که تپه های آلبانی ظاهراً  
يك میدان بیشتر با شهر فاصله نداشتند که پائولوروسلای بانکدار فلورانس رم دنبال  
میکل آنژ فرستاد تا هر چه زودتر نزد او برود. میکل آنژ در حیرت بود که چه خبر  
شده بود که به نظر پائولوفوریت داشت.

« میکل آنژ، چرا اینقدر لاغر شده ای؟ »

« پیکری که می تراشم چاق شده، من لاغر می شوم. ترتیب طبیعی همه چیز  
همین است. »

روسلای با حیرت و اعجاب به او می نگریست. « لازم بود به تو بگویم که با پست  
دیروز کاغذی از پسرعمویم برناردو داشتم. شهر فلورانس خیال دارد مسابقه پیکر-  
تراشی راه بیندازد. »

دست راست میکل آنژ به لرزه افتاد؛ دست چپ خود را روی آن نهاد تا

آرامش کند.

« سر چه چیزی؟ »

« برناردو در کاغذش نوشته: برای کامل ساختن ستون مرمری که قبلاً توسط  
آگوستینودی دوچیو طرح ریزی شده و فعلاً در کارگاه کلیسا انبار شده است. »  
« مرمر دوچیو! »

« دیده ای؟ »

« برای ساختن مجسمه هر کول سعی کردم از شوری بخرم. »

« اگر خوب یادت مانده باشد خودش مزیتی است. »

« چنان واضح می بینمش مثل اینکه جلو پای ما در این اطاق افتاده باشد. »

« می توانی چیز خوبی از آن در بیاوری؟ »

چشمان میکل آنژ برق زد. « Dio mio. »

« در این نامه نوشته که شوری مرمر را چنین وصف کرده که بدطراحی شده. »

« خیر، خیر. سنگ بسیار خوبی است. اول کار در معدن بدطوری جدایش

کرده اند و بعد هم دوچیو وسط آنرا زیاد کرده... »

« پس میخواهی در مسابقه شرکت کنی؟ »

« هیچ چیز را در عمرم اینقدر نخواسته ام! بگویند بینم موضوع آن باید

سیاسی باشد یا مذهبی؟ آیا فقط پیکر تراش های فلورانس حق شرکت دارند؟ برای

شرکت در مسابقه باید آنجا باشم؟ شوری... »

روسلای فریاد زد: « های! های! چه ها می پرسی! من اطلاع بیشتری

ندارم. اما از برناردو خواهش می کنم تمام جزئیات را برایت بفرستد. »



«یکشنبه می آیم بینم چه خبر شده.»  
 روسلای خندید. «تایکشنبه که خبر نمی رسد، اما ناهار بیا تا برای مسابقه  
 چاقت کنیم.»

«پس صبر می کنم تا جواب کاغذ برسد.»  
 سه هفته طول کشید تا روسلای دنبال او فرستاد. میکل آنر از پله های کتاب-  
 خانه چند پله یکی بالا رفت.

«مقداری خبر رسیده. امانه زیاد. تاریخ مسابقه تعیین نشده. در هر حال  
 تا سال دیگر نخواهد بود. فقط پیکر تراشانی که در فلورانس باشند می توانند موضوع  
 پیکر تراشی را به شوری ...»

«باید حتماً برگردم.»  
 «اما شورای صنف پشم فروشی و مباشران کلیسا هنوز ماهیت کار را تعیین  
 نکرده اند.»

«کلیسا؟ پس حتماً باید مجسمه مذهبی باشد. بعد از عیسای مصلوب بردامان  
 مادرش امیدوار بودم موضوع غیر مذهبی باشد.»

«چون صنف پشم فروش جایزه می دهد خیال می کنم اختیار با آنها باشد. و  
 اگر این مردم را خوب شناخته باشم موضوع حتماً مربوط به فلورانس باید باشد.»  
 میکل آنر به حال مبهوت سرش را خاراند. انگشتانش را مثل قلم دنداندار  
 به کار می برد.

«چه جور مجسمه بی نمودار جمهوری فلورانس می تواند بشود؟»  
 «شاید این هم قسمتی از اصل مسابقه باشد؟ تا خود هنرمند چیزی را تعیین  
 کرده باشد.»

به تدریج که خبر می رسید پائولو به او می رساند: مسابقه در سال ۱۵۰۰ انجام  
 می شد تا یاد بود صدمین سال مسابقه مربوط به درهای برنزی تعمیر خانه باشد.  
 صنف پشم فروش امیدوار بود که همانطور که در مسابقه کبیرتی و برونلشی و  
 دلا کوئرچیا در یکصد سال پیش مردم و چوینیز پیکر تراشان را از سراسر ایتالیا  
 جلب کند.

«اما الان تابستان سال ۱۴۹۹ است. من سر همین مجسمه که کاری کنم  
 خیلی کار دارم.» چهره اش مضطرب شده بود. «نمی توانم عجله کنم. خیلی خیلی اهمیت  
 دارد. خیلی برای من عزیز است. آمدم نتوانستم به موقع تمامش کنم...»

پائولو بازویش را دور شانه های لرزان میکل آنر نهاد.  
 «لاینقطع خبرت می کنم. صنف پشم فروش حتماً چند جلسه که چند ماه  
 طول می کشد بحث می کند تا شرایط را تعیین کند.»

اما آنکه در مسابقه زمان بازنده شد کاردینال سان دیونچی بود . حضرت کاردینال هیچ چشمش به مجسمه کامل شده نیفتاد ، هرچند در اوایل ماه اوت که قرار بود مجسمه نصب شده باشد پول را به بانک گالی فرستاده بود . کاردینال نماز می گزارشت که آرام و بیصدا در گذشت . جا کوپو گالی به اتفاق میکل آنژ در مراسم تشییع جنازه او شرکت کرد . طول مصطبه اوشانزده قدم بود که میان ستونهای کلیسا قرار داشت و عرض آن نه قدم بود . سرود خوانان پشت مذبح اصلی کلیسا قرار داشتند . وقتی به خانه گالی باز گشتند میکل آنژ پرسید : «چه کسی باید حکم کند که

این مجسمه از هر مجسمه مرمر که امروز در رم دیده می شود زیباترست ؟»  
 «خود کاردینال قبل از فوت این حکم را کرده بود . وقتی در ماه مه به دیدن تو آمد این نظر را داد . به من گفت که تو شرایط قرارداد را ایفاء کرده بی برای من همین کافی است . کی فکرمی کنی تمام می شود ؟»

«هنوز شش - هفت ماه کار دارد .»

«پس به موقع به سال سه قرن می رسد . باعث می شود که از سراسر اروپا کسانی آنرا ببینند.»

میکل آنژ با ناراحتی در جای خود جا به جا شد .

«می شود آن صد فلورین آخری را برای خانواده من بفرستید؟ باز دچار گرفتاری شده اند.»

گالی نگاه تندی به او کرد . «این آخرین قسط بود . می گویی شش - هفت - ماه دیگر کار داری . تا به حال هم تقریباً هر چه کاردینال پول داده من به فلورانس فرستاده ام . مگر چاه بی ته است ؟»

## [۱۶]

تعهد دشوار او نزد خود آن بود که در دل مرمر روحی تابنده بازهد ، و با وجود این حتی در موضوعهای مذهبی احساس عمیقاً متوجه تمامی انسانی بود که می تراشید : همه پی ها و عضلات و رگها و استخوانها و پوست و مو و انگشتان و چشم و دهان پیکر بایست زنده می بودند . اگر بایست قدرت و پایداری را از طریق گنجاندن قدرت انسان در مرمر پدید آورد پس آنها همه بایست زنده می شدند . روبه بالا می تراشید ، و دانشی را که از اشکال رها شده از درون مرمر در قسمت پایینتر به چنگ آورده بود و نیز قدرت درون بینی را که باندازه مرمر زیر خاک مانده در او پیر و عمیق بود به کار می انداخت تا آن قیافه کلی را به مریم بدهد که نه فقط از حال عاطفی و هیجان احساسی او بیرون می تراوید بلکه از حالی که تمامی پیکر تراشیده به طور مجموع به بیننده القاء می کرد نیز احساس می شد . سرش از سر مریم پایینتر بود و ابزارها را روبه بالا گرفته بود و همچنانکه مرمر را می تراشید هر چه بیشتر به روح

مفهوم آن ترکیب نزدیکتر شود. قطعه عظیم مرمر با اوروبرو ایستاده بود : پیکرو پیکر تراش درغم آمیخته به مهر فشرده دست بهم داده بودند. پشت خود در زمان های دور مجسمه های عیسای مصلوب بردامان مادرش راعاری از عفو و تیره رای می دید که قطرات خون هر گونه مهر و محبت را از آنها شسته بود. اما میکلا آنژ نمیخواست درد و رنج را مجسم سازد. سوراخهای جای میخ درد دست و پای عیسی صرفاً نقطه های کوچکی بود. هیچ نشانی از شدت عمل دیده نمی شد، عیسی آرام در میان بازوان مادرش خفته بود. بالای دو موجود، مادر و پسر، نوعی پوشش نامرئی و نوعی تابندگی بود. عیسای میکلا آنژ عمیقترین همدردی و محبت را بیدار می کرد نه وحشت کسانی را که بیرون پیکرا ایستاده به نحوی در آن تباهی مسؤل بودند.

با خود می اندیشید که « معنی پیکرها در خصایص بشری آنهاست : زیبایی صورت و اندام بزرگی روح آنها را نشان می دهد. »

متوجه شده بود که نوعی غنا و قدرت ملموس پدید می آورد و آن اشکال آینه باز نمای روزهای آمیخته به عشقی هستند که او وقف آنها کرده بود.

بالدوچی خبر آورد که سانسو وینو، همشاگرد او در باغ مدیسی، پس از چند سال کار کردن در پرتقال به فلورانس بازگشته سفارش گرفته بود که با سنگ مرمر مجسمه بحیی معمدانی را در حال تمعید عیسی برای تمعید خانه بسازد. همه او را حقاً شایسته آن می دانستند که سفارش ساختن مرمر دوچیو را ببرد.

میکلا آنژ با وفاداری گفت : « سانسو وینو پیکر تراش خوبی است. »  
« از تو بهتر است ؟ »

پیش از آنکه پاسخ بدهد آب دهانش را فرو داد.

« هر کار را که شروع کند خوب تمام می کند. »

« فکرمی کنی در مسابقه از تو ببرد ؟ »

بار دیگر میکلا آنژ با پاسخ خود کشمکش کرد « ما هر دو سعی خودمان را می کنیم. »

« پیش از این هیچوقت ترا فروتن ندیده بودم. »

میکلا آنژ سرخ شد. با سرسختی هر چه تمامتر مصمم بود طرحی بهتر از طرح

سانسو وینو بریزد و مسابقه را ببرد؛ اما حاضر نبود از سانسو وینو بد بگوید.

« لئوبالیونی به من می گوید دوستان معدودی دارم. سانسو وینو یکی از آن

دوستهاست. خیال دارم نگاهش دارم. »

« توریجیانی هم در مسابقه شرکت می کند و به همه می گوید که مرمر دوچیو

به او خواهد رسید چون به ضد مدیسی بودن شهرت دارد و دیگر اینکه چون تواز

پیرو پشتیبانی کرده بی اجازه شرکت در مسابقه نخواهی داشت. پائولوروسلای

می گوید تو باید به موقع به فلورانس برگردی تاباشوری آشتی کنی .  
این خبر باعث شد که چند شب بیخوابی بکشد . موردی پیدا شد که به لئو-  
بالیونی به خاطر آنهمه شمع پیه بزدها کند .

در اواسط ژانویه برف باریدن گرفت و دو روز به شدت بارید . همراه برف  
باد تندی از شمال می وزید . سرمای شدید چند هفته به طول انجامید .

میکل آنژ و آرجینتو صدمه دیدند . میکل آنژ شبها آرجینتو را در بستر  
خود می خواباند تا گرمای تنشان یکی شود . رطوبت از گل سعیدی که به دیوار  
کشیده بودند بیرون می تراوید . زیر برف فشرده سقف کمتر چکه می کرد ، اما چکه  
بیشتر می ماند . زغال کمیاب شده بود و قیمت آن چنان بالا رفته بود که میکل آنژ  
خیلی کم می توانست بخرد . آرجینتو ساعتها در دشت مجاور زیر برف دنبال هیزم  
می گشت تا بسوزاند .

در مورد این مجسمه امیدوار بود عالیترین پرداختی را که به مرمر می توان  
داد بدهد و نوعی رفعت ووجاهت مخمل مانند و بدون عیب به آن ببخشد . روزاولی  
که هوا گرم شد به تراسته وره رفت و چند قطعه بزرگ سنگ پا خرید و آنها را با  
ضربه پتک خرد کرد و دنبال سطح های مستوی تر گشت ، اکنون می توانست قطعات  
سنگ پاراکف دست بگیرد و در گاه های بلند متوازی ابریشم مانند را برای صیقل  
دادن سطح های وسیع لباس مریم عذراء و سینه و پاهای عیسی به کار برد . این کار را  
بانائی انجام می داد و حوصله بسیار به خرج می داد و چند هفته مشغول آن بود .

پس از آن به لبه های تیزتر احتیاج پیدا کرد ، سنگ پاراباقلم چند پاره کرد  
و اشکال مناسبی را که میخواست تراشید تا بتواند به داخل فرورفتگی ها و انحناات  
و توجات مو و لباس و ناخن دسترسی یابد ، و بالاخره سوهان های لبه تیز ساخت که  
شبهه سرنیزه های مردم بدوی بود و از اینها برای پرداخت منخرین عیسی استفاده  
کرد . پشت مریم را تکمیل نکرد چون قرار بود مجسمه در یک رف طاقدار گذارده  
شود ، اما روی مرمر مثل سنگهای ناهمواری که روی آنها نشسته بود طرح کلی و  
ناهمواری ریخت . مرمر سفید پرداخت شده و تابان اطاق کوچک را مثل نمازخانه بی که  
شیشه های رنگین دارد روشن کرده بود . هنرمند زشت رو به راستی اثر زیبایی  
آفریده بود .

سانگالونخستین کسی بود که مجسمه تمام شده را دید . در باره جنبه مذهبی  
آن هیچ نظری بیان نکرد . اما در مورد معماری تر کیب مثلث و تعادل خطوط و اوزان  
به او تبریک گفت .

جا کوپو گالی به کار گاه آمد و خاموش مجسمه عیسای مصلوب بردامان مادرش  
را مطالعه کرد . پس از مدتی نرم گفت :

«من قرارداد خودم را با کاردینال سان دیونچی اجرا کرده‌ام. این قشنکترین مجسمه مرمری است که امروز در رم دیده می‌شود.»  
 میکل آنژ گفت: «من خیالم از نصب این مجسمه ناراحت است. در قراردادما ذکر نشده که حق داریم آنرا در کلیسای پطرس قدیس نصب کنیم. حالا که کاردینال مرده . . .»

«ما چیزی از کسی نمی‌پرسیم . بدون سروصدا نصبش می‌کنیم . چیزی که هیچکس نمی‌داند کسی هم نمی‌تواند به آن اعتراض کند .»  
 میکل آنژ متوحش شده بود . «می‌گویید مجسمه مرا دزدکی به آنجا ببریم؟»  
 «هیچ دزدکی نیست . فقط بی‌سروصداست . همینکه این مجسمه سر جایش نشست هیچکس زحمت برداشتن آنرا از آنجا به خود نخواهد داد .»  
 «اما پاپ به کاردینال علاقه داشت . سه روز عزای او را گرفت . به او اجازه داده بود که مجسمه‌یی در نمازخانه پادشاهان بگذارد . چرا کسی بخواهد آنرا از جایش بردارد ؟»

گالی بالحن اطمینان بخشی گفت : «حتم دارم کسی برش نمی‌دارد . چطور است آن رفقایب را خبر کنی کمکت کنند . فردا بعدازناهار، وقتی شهر به خواب رفته .»

مجسمه اجزاء مزاحم زیادی داشت : دستها و پاهاو چین‌ها- و از این جهت میکل آنژ جرئت نمی‌کرد نقل مجسمه را به نیر و اهرم و جرثقیل واگذارد ولو دور مجسمه را خوب بسته باشد . از گوفاتی خواهش کرد به کارگاه بیاید ، مجسمه را به او نشان داد و در باره مسأله نقل آن با او مشاوره کرد . گوفاتی ساکت روبروی مجسمه ایستاد ، آنگاه گفت :

« تمام خانواده‌ام را می‌آورم .»

خانواده گوفاتی ارابه خوه را پای سی و پنج پله نگاهداشتند . وقتی آن مجسمه سنگین را از سه قسمت که هر یک هفت پله داشت بالا بردند فقط مقدس بودن بار مانع فحش‌دادن و لعنت فرستادن ایشان می‌شد . بر پله بیست و یکم آن را زمین گذاردند تا رفع خستگی کنند و عرق را از پیشانی بیفشانند ، آنگاه باردیگر آنرا برداشتند که به سرسرا برسانند: از چشمه پر آب گذشتند و به در کلیسای رسیدند . در اینجا خانواده گوفاتی بار دیگر توقف کردند تا استراحت کنند .  
 میکل آنژ فرصتی یافت و متوجه شد که شبستان بیش از وقتی که به این کار دست زده بود مایل شده‌است . اکنون چنان خراب شده بود که از تعمیر آن گذشته بود . از فکر اینکه مجسمه زیبای خود را در شبستانی بگذارد که چندان مدتی سر پا نمی‌ماند گلویبش گرفت . یقین بود که نخستین بادی که از فراز تپه‌ها بوزد آن شبستان را می‌خواباند ؟ خود را در خیال دید که روی خرابیها می‌خزد تا پاره‌های

مجسمه خرد شده خود را بیابد، و تنها وقتی اطمینان خاطر یافت که نقشه های سانگالو را به خاطر آورد که نشان می داد چگونه کلیسای پطرس قدیس را می توان استوار و راست ساخت .

خانواده گوفاتی بار دیگر بار را بردوش کشیدند . میکل آنژ ایشان را به داخل شبستان که پنج مجلس مربوط به هم داشت و صدها ستون که از سراسر ایتالیا آورده بودند هدایت کرد و از آنجا به نمازخانه پادشاهان فرانسه ، در طرف چپ مجسمه بزرگی از عیسی که بر تخت نشسته بود . خانواده گوفاتی بار خود را با دقت برابر رف خالی پایین آوردند، پتوها را باز کردند، عرق را از دستهای خود زدودند، با حال احترام مجسمه عیسی مصلوب بر دامن مادرش را به جای خود نهادند . میکل آنژ آنرا به وضعی قرارداد که مایل بود . خانواده گوفاتی از بیرزن سیاه پوشی شمع خریدند و برابر مجسمه روشن کردند .

بابت آن چند ساعت کار کمر شکن حاضر نشدند يك شاهی بگیرند .

پدر گفت : « ما مزدمان را در بهشت می گیریم . »

این بهترین سپاسی بود که میکل آنژ ممکن بود نصیبش شود . و همچنین تنها سپاسی بود که نصیبش شد .

جا کوپو گالی به اتفاق بالدوچی به نمازخانه آمدند . گالی از فرط شادی سرش را بالا گرفته بود . گوفاتی که میان خویشاوندان خود ایستاده بود پرسید :

« همعاش همین ؟ مراسمی ؟ نمازی ؟ دعای کشیشی ؟ »

گالی در جواب گفت : « تبرك این مجسمه در همان تراش آن بوده . »

افراد خانواده گوفاتی و آرجینتو برابر عذراء زانو زدند ، خاج به خود کشیدند و دعایی زیر لب خواندند . میکل آنژ به حال غمزده به مجسمه عیسی مصلوب و مادرش نگاه می کرد و می دید درویش خالی شده است . وقتی به در نمازخانه رسید و بر گشت تا آخرین بار نگاه کند دید که عذراء نیز غمزده و بیکس است : تنهاترین و بیکس ترین فرد بشر که خدا بر زمین آورده .

به اطاق خود باز گشت و اسباب خود را جمع کرد . صدها شکل که برای باکوس و مجسمه عیسی مصلوب کشیده بود در آتش آرجینتو سوزاند . آرجینتورا دنبال بالدوچی فرستاده بود ، بالدوچی با پیراهن کج و موی درهم ریخته رسید . قول داد که ائانه را به سمسار تراسته وره باز بفروشد .

اندکی پیش از سحر ، میکل آنژ و آرجینتو ، در حالی که هر يك کیسه کرباسی با خود می کشید ، دو قاطر کرایه کردند و به قافله پیوستند و با دمیدن سپیده به طرف فلورانس حرکت کردند .

## فول

مرگ لو کرزیا لودوویکورا پیرتر ساخته بود صورتش لاغرتر و گونه‌هایش فرونشسته‌تر شده بود: درازا موی خود را رها کرده بود تا روی شانه‌هایش بریزد. همچنانکه گالی پیش‌گویی کرده بود از تجارتی که میکلا آنژ امیدوار بود برای بوئوناروتو و جیوواسیمونه علم کند چیزی نتیجه شده بود. بوئوناروتو عاقبت در دکان پشم فروشی استروزی نزدیک دروازه روسا به کار گمارده شده بود. جیو-واسیمونه جوان مضمحل‌بود که بدون رغبت کاری را قبول می‌کرد و پس از چند هفته ناپدید می‌شد. سیجیسموندو که خواندن و نوشتن را به زحمت آموخته بود به عنوان سرباز مزدور فلورانس در محاصره فعلی شهر باپیزا مبلغی جزئی دریافت می‌کرد. لئوناردو نیز معلوم نبود در کدام دیر ناپدید شده است. زن عم‌ویش کاساندرا و عم‌ویش فرانچسکو دچار بیماری‌های خفیف شده بودند.

میکلا آنژ و گراناچی به دیدن یکدیگر با شادی و سر و صدا آغوش گشوده بودند. در چند سال گذشته گراناچی به نیمه اول ثروت خود دست یافته بود و آنطور که جاکوپو لفظ خوان کارگاه گیرلانداپو می‌گفت معشوقه‌بی‌در و بلایی درنپه‌های بلوسگاردو بالای دروازه رومانیا نشانده بود. گراناچی مرکز کار خود را باز هم در کارگاه گیرلانداپو نگاهداشته پس از مرگ بنه‌دنو گیرلانداپو به برادرش داود در ازای استفاده از کارگاه کمک می‌کرد. روی میز کار میکلا آنژ به شتاب طرح‌ها را واریسی کرد.

شهر با اوسخن می‌گفت. سنگها با اوسخن می‌گفتند. خصایص آنها و تنوع ساختمان و قدرت طبقات فشرده آنها را حس می‌کرد. چه خوش بود باز گشتن به جایی که سنگ شفاف مصالح ساختمانی بود. در نظر برخی مردم سنگ مرده بود. می‌گفتند: «سخت مثل سنگ». «سرد مثل سنگ». اما وقتی انگشتانش را به سنگ می‌کشید زنده‌ترین ماده‌های جهان بود: موزون، و جوابگو و تعقیب دوست و گرم و مقاوم و رنگی و متموج بود. میکلا آنژ عاشق سنگ بود.

رستوران کنار رودخانه لونگارنو در باغی بود زیر سایه انجیر. صاحب‌رستوران که آشپز نیز بود، کنار رودخانه رفت و سبیدی را که به طناب بسته بود از آب بیرون کشید و یک بطر شراب نره‌بیانو را با پیش‌بند خود پاک کرد و سر بطری را

کنار میز باز کرد. به سلامت باز گشت میکلا آثر نوشیدند. از تپه‌های آشنای ستینانو بالا رفت تا با خانواده توپولینو ملاقات کند. دید برونو و اتریکو ازدواج کرده بودند و دو اطاق سنگی برای تشکیل خانواده‌های جدید به قسمت خارج منزل افزوده بودند. به همان زودی پنج نواده به خانواده اضافه شده بودند و زنها باز آبستن بودند.

میکلا آثر به شوخی گفت: «اگر به این سرعت پیش بروید تمام تراش سنگ شفاف را در فلورانس به خودتان منحصر می‌کنید.» برونو گفت: «سعی می‌کنیم عقب نمانیم.» و مادرشان گفت: «دوست‌تو، کنتسینا ده‌مدیسی هم بعد از مرگ دخترش پسر دار شد.»

به همان زودی خبر شده بود که کنتسینا از فلورانس تبعید شده با شوهر و پسرش در خانه روستایی در شمال فیه‌زوله سکونت کرده بود و پس از آنکه پدر شوهرش یکولوریدولفی به علت شرکت در توطئه‌یی به قصد سرنگون کردن جمهوری و بازگرداندن پیرو گرفتار و به دار آویخته شده بود خانه و اموال او را ضبط کرده بودند. محبت میکلا آثر نسبت به کنتسینا تغییر نکرده بود، هر چند سالها گذشته و او را ندیده بود. هیچوقت احساس نکرده بود که در کاخ ریدولفی رفت و آمد او را خوش دارند و از این جهت به دیدن کنتسینا نرفته بود. پس اکنون چگونه می‌توانست پس از بازگشت از رم به دیدن کنتسینا برود که در فقر و رسوایی می‌زیست؟ اکنون که گرفتار بدبختی شده بودند آیا هر ملاقاتی را حمل به رحم نمی‌کردند؟

هنرمندان فلورانسی که از شهر گریخته بودند اکنون بروز فعالیت را حس کرده از میلان و ونیز و پرتغال و پاریس باز می‌گشتند. پیرودی کوسیمو، فیلیپینولیبی، آندره آسانسوینو، بنه‌دتواهل روزانو، لئوناردو داوینچی، بنه-دتوبولیونی. آنانکه بر اثر نفوذ و قدرت ساوونارولا کارشان متوقف شده بود اکنون بار دیگر به تولید پرداخته بودند؛ از قبیل بوتیچلی، پالایوتولو معمار معروف به *Il Cronaca* ۱، روسلی لورنزو دی کردی، باچیو داموتته لویسو، دلفک و جنجالچی باغ پیکر تراشی مدیسی. این عده گروه دیگری<sup>۲</sup> را تشکیل داده بودند که تعداد اعضا دایمی آن از دوازده تن تجاوز نمی‌کرد اما هر عضو می‌توانست چهار میهمان همراه خود به جلسه ماهانه صرف ناهار در کارگاه بزرگ روستی‌چی ببرد. گرانچی عضو بود. بیدرننگ از میکلا آثر دعوت کرده بود که همراه او برود. میکلا آثر پذیرفته ترجیح داده بود آنقدر صبر کند تا سفارشی گرفته باشد.

۱-داستانرا.

۲- منظور هر طرف بزرگ است که در آن همه گونه مایعی را بجوشانند.



\*\*\*

آن چند ماه که از بازگشت او می‌گذشت چندان لذتی نداشت. پسر بچه‌یی بود که به رم رفته بود و اکنون مرد شده بود و بازمی‌گشت و آماده بود کوهستانهایی از مرمر بتراشد، اما وقتی نگاه بی‌فروغش متوجه دو نقش برجسته مریم عذراء و کودك و قنطورها می‌شد که به دیوار اطاق خوابش که در ضمن کار گاهش نیز بود کوبیده بود، با اندوه به این فکر افتاد که تا آن حد که بر اهل فلورانس معلوم بود ممکن بود که خود هر گز دو مجسمه با کوس و عذراء و عیسا بردامان مادرش را تراشیده باشد.

جا کوپو گالی هنوز هم در رم برای او کار می‌کرد. برادران موسکرون که از انگلستان پارچه به رم وارد می‌کردند مجسمه عیسا مصلوب را دیده علاقه داشتند مجسمه‌یی از مریم عذراء با فرزند شیرخوارش داشته باشند. گالی معتقد بود که خواهد توانست در سفر بعدی برادران موسکرون به رم قرارداد خوبی با ایشان ببندد. همچنین کاردینال پیکولومینی را علاقمند ساخته بود که برای تراشیدن چند پیکری که برای تکمیل مذبح خانوادگی به افتخار پاپ پی دوم عموی کاردینال در کلیسای سیه‌نا ساخته می‌شد میکل‌آنژ را استخدام کند.

میکل‌آنژ زیر لب غرید که: «اگر گالی نبود هیچ کار گیرم نمی‌آمد. علف در بوستان است و اسب گرسنه می‌گردد.»

بلافاصله پس از مراجعت به کارگاه کلیسا رفته بود تا ستون هفده قدمی دوچورا مطالعه کند که برخی آنرا «تکه لاغره» نام داده بودند و برخی دیگر «مردنی»؛ و صدای درون آنرا بشنود. پس از چند بار آزمایش به پیه گفته بود:

«Il marno é Sano. مرمر عیبی ندارد.»

میکل‌آنژ تا آن هنگام لئونارد و داوینچی را ندیده بود. لئوناردو هیچده سال پیش پس از تبرئه شدن از اتهام اخلاقی که بدو نسبت داده بودند فلورانس را پشت سر نهاده به میلان رفته بود. اما هنرمندان فلورانس پیوسته می‌گفتند که لئوناردو بزرگترین طراح ایتالیاست. میکل‌آنژ که تحریک و کنجکاو شده بود به دیر سانتیسیما آنوتریاتا رفته بود که پرده نقاشی عذراء و فرزند و قدیسه آن لئوناردو-داوینچی را به نمایش گذارده بودند. میکل‌آنژ با قلبی که مثل پتک می‌کوفت جلو پرده نقاشی ایستاده بود. هر گز چنان قدرت و اصالت نفسی و چنان حقیقت نیرومندی در هیچ شکلی ندیده بود مگر البته در کار خود. در کتابچه‌یی روی نیمکت طرح مرد برهنه‌یی را که از پشت دیده می‌شد دیده بود در حالی که بازوان و پاهایش را به دو طرف باز کرده بود. هر گز کسی اندام مرد را بدینگونه باز نداده بود که چنین پرابرو و زنده و قبول‌کردنی باشد. میکل‌آنژ بقین کرد که لئوناردو نیز مرده تشریح کرده است. نیمکت را به مقابل سه صورت کشیده سخت

مشغول کپیه شده بود ، و هنگامی که از کلیسا بیرون آمده بود دلش پاک شده بود . حالا اگر هیأت لئوناردو را برای تراشیدن نشانه فلورانس انتخاب می کرد چگونه ممکن بود به نظر ایشان اعتراض کرد . آیا خود او که تازه چند خبری راجع به دو مجسمه باکوس و مریم عیسی بر دامان او به فلورانس رسیده بود می توانست اعتراض کند ؟

آنگاه خبر آمد که لئوناردو از قبول سفارش استنکاف کرده است . دلیل آنهم این بود که از تراشیدن مرمر چون هنر درجه اولی نیست و فقط مناسب پیشه‌وران است کراهت داشت . میکلا آثر این خبر را در حال جوش خوردن شنید . از اینکه مرمر دوچینو آزاد شده بود و لئوناردو در مسابقه شرکت نداشت شاد شده بود اما نسبت به کسی که پیکر تراشی را چنان خوار کرده بود و اکنون همه اهل فلورانس آن جمله را ورد زبان کرده بودند احساس انزجار می کرد .

يك روز پیش از سحر در تاریکی برخاست و به شتاب لباس پوشیده از خیابان خلوت پروکنسول به کارگاه کلیسای گنبدی رفت و در گوشه ستون ایستاد . اشعه اریب نخستین پرتو خورشید که روی مرمر می‌دوید و سایه میکلا آثر را بلند کرده بر روی تمام مرمر به ارتفاع هفده قدم بالا برده بود او را در نظر خودش غولی ساخته بود . نفسش بند آمد ، به فکر داود افتاد آنگونه که داستان او را در کتاب مقدس خوانده بود . به خود گفت : « آن روز صبح که داود قدم پیش نهاده بود که با جلیات ببرد کند حتماً خودش را اینطور بزرگ احساس کرده است . » چه خوب بود که نشانه شهر فلورانس را يك غول انتخاب کند !

## [ ۶ ]

پدرش روی صندلی چرمی سیاه رنگی در اطاق عمومی خانواده در پشت منزل منتظر او بود . روی دامش پاکتی بود تازه از رم رسیده . میکلا آثر آنرا با چاقو باز کرد . درون پاکت چند صفحه کاغذ بود که به خط ریز و دقیق جا کوپو گالی نوشته شده به او اطلاع می‌داد که چیزی به امضاء کردن قرارداد از طرف کاردینال پیکولومینی نمانده است . گالی نوشته بود : « مع الوصف باید خبرت کنم که این قرارداد به هیچوجه قراردادی نیست که تو خواستار یا درخور آن باشی . » لودوویکو که چشمان کهربایی او با لذت می‌درخشید بلند گفت : « بلند بخوان . »

میکلا آثر وقتی دید که باید پانزده مجسمه کوچک با لباس کامل بترشد که در رف‌های باریک مذبح معمول آندره آبرینوکار گذارده شدند از هم وارفت . قرار شده بود خود کاردینال نقاشی را قبل از شروع تراش مرمر تصویب کند و هر مجسمه که پس از تراش مورد قبول حضرت کاردینال نمی‌شد از نو تراشیده شود . مبلغ قرارداد پانصد دوکات بود و میکلا آثر حق نداشت تا مدت سه سال هیچ قرارداد

دیگری، را بپذیرد . و در انتهای سه سال آخرین مجسمه تراشیده را بایست تحویل می‌داد .

لودویکو دستهای خود را پیش سینه‌اش گرم کرد چنانکه گویی منقل پراز آتشی است .

« پانصد دوکات بابت سه سال کار . به‌خوبی مدتی که در رم بودی نیست اما وقتی روی اجاره‌بی که می‌گیریم بگذاریم زندگی محقری را راه می‌اندازد . »  
 « پدر ، حتی آنقدر هم نیست . باید مرمرش را بخرم . و اگر کاردینال مجسمه‌ها را نپسندد باز هم روی آنها کار کنم یا از نو مجسمه بتراشم . »  
 « از کی تا به حال نمی‌توانی يك کاردینال را راضی کنی؟ اگر گالی که بانکدار نیزهوشی است حاضر است ضمانت کند که تو بهترین مجسمه‌ها را در ایتالیا می‌سازی دیگر چرا احمق کنیم و غصه بخوریم ؟ چقدر پیش می‌دهند ؟ هر که زود بدهد دوبار می‌دهد . »

« هیچ پیش نمی‌دهند . »  
 « پس فکر می‌کنند از کجا لوازم و مصالح می‌خری ؟ مگر خیال می‌کنند من پولش را می‌دهم ؟ »

« نه ، پدر ، یقین دارم عاقلتر از این‌اند »  
 « الحمدلله ! گالی باید در قرارداد بگنجانند که پیش از شروع کار صد دوکات

طلا بپردازند . در این صورت کارمان رو به راه است .  
 میکل‌آنژ در يك صندلی فرورفت .

« سه سال لباس بتراشم . و حتی يك صورت هم به‌اختیار خودم نباشد . »  
 از صندلی بیرون جست و در منزل دوید و از در بیرون رفت و آنرا به‌هم کوبید . راه میان‌بر پشت میدان سان فیرتزه را پیش گرفت و از يك کوچه باریک به میدان شوری رسید که آفتاب تندی در آن می‌تافت .  
 به طرف دری که سمت چپش بود چرخید . این در به‌اطاقهایی راه داشت که همواره محل کار شهرداران افتخاری نظیر دوست او جیانفرانچسکو آلدووراندی بود و اکنون پیرو سودرینی در آن‌ها نشسته بود که شانزدهمین فرد سودرینی بود که پسر بعد از پدر والسه و قاضی صلح فلورانس شده بودند .

میکل‌آنژ فوری به دفتر کار سودرینی پذیرفته شد . اطاق گوشه بسیار عالی بود ، مشرف بر میدان و بامهای شهر فلورانس : با اناث خوب و دیوارهای قابدار سیاه و سقف بلندی که زینت‌های فلورانس را بر آن نقش کرده بودند . پشت میز بلوط عظیمی رئیس قضاة و رئیس شورای شهر فلورانس نشسته بود . سودرینی در آخرین سفر خود به‌رم از فلورانسی‌های مقیم آن شهر خبر مجسمه با کوس را شنیده و همراه ایشان به کلیسای پطرس قدیس رفته بود تا مجسمه عیسای مصلوب را بردارند

مادرش تماشا کند .

سودرینی گفت : « خوش آمدید . چه شده که بعد از ظهر به این گرمی به مقر حکومت آمده اید ؟ »

میکل آنر جواب داد : « گرفتاری ، آقای والی . اما تصور نمی کنم کسی برای گزارش دادن خوشیهای خودش به اینجا بیاید ؟ »

« به همین دلیل هم من پشت میز به این بزرگی نشسته ام : چون این میز برای تمام مشکلات فلورانس جا دارد . »

« این شانه های شماست که جور مارا می کشد . »

آنگاه میکل آنر وضع خود را با قرارداد پیشنهادی پیکولومینی شرح داد . فضای میان آن دو را خاموشی انباشته از عاطفه پر کرد .

سودرینی به صورت پیشنهاد پرسید : « بهترین قرارداد پیکولومینی را بپذیرید ؟ »

میکل آنر نالید که : « کاردینال پیکولومینی میخواهد خودش هر پانزده مجسمه را انتخاب کند . من حق ندارم شروع به تراش کنم تا وقتی که او طرحها را پسندد . آنهم باچه مزدی : بابت هر مجسمه سی وسه و یک سوم دوکات و این فقط کافی است که مصالح بخرم و اجاره . . »

« چند وقت می گذرد که مرمر تراشیده اید ؟ »

« از یک سال متجاوز است . »

« چند وقت است پول نگرفته اید ؟ »

« بیش از دو سال است . »

لبهای میکل آنر می لرزید . « شما ملتفت نیستید . این مذبح را برنیوساخته . تمام مجسمه ها باید لباس کامل نشان باشد . آنوقت توی رفهایی می گذارندشان که فقط به صورت طبیعت بیجان دیده می شوند . آخر من چطور می توانم سه سال از عمرم را صرف این کنم که مذبح بسیار آراسته برنیورا باز هم آرایش کنم ؟ »

نالۀ پردرد او در فضای اطاق معلق مانده بود .

سودرینی با صدای حرارت بخشی گفت : « کاری که می توانی امروز بکنی امروز بکن . فردا که شد می توانی فکر فردا باشی . ما با پول سزار بورژیا را از حمله به شهر خودمان منصرف کردیم . برای شما هم که یک هنرمند هستید همانطور است که برای شهر . دولت یک ماهست . فقط یک قانون سیطره دارد و آن قانون بقاست . »

میکل آنر از عمارت به میان آفتاب درخشان آمد ، کنار چشمه میدان سانتو-اسپیریتو نشست و آب خنک به صورت خود زد ، همچنانکه در آن شبها که از اطاق مردگان بیرون می آمد می زد . بلند نالید که : « خدایا ، سه سال تمام ! »

وقتی به کارگاه خود بازگشت گرافاچی بی اعتنا به حرفهایش گوش کرد .

« میکل آنژ، نوقتی کار نداشته باشی بدبخت ترین موجودات روی زمینی . چه اهمیتی دارد که مجبور بشوی مجسمه‌های بیروح بتراشی؟ بدترین کارهای تواز بهترین کارهای دیگران بهتراست . »

«نود دیگر مراد یوانه می کنی. در یک نفس هم فحش می دهی هم تملق می گویی.»  
 گرانچی شکلکی در آورد . «هر چند تا مجسمه‌یی که وقت کردی بساز. تمام مردم فلورانس به تو کمک می کنند که زورت به کار دینال بچربد.»  
 « به کار دینال بچربد؟»

گرانچی ناگهان جدی شد. « من دارم سعی می کنم با واقعیت روبرو بشوم. نومیخواهی مشغول تراش مرمر بشوی، پس قرارداد پیکولومینی را قبول کن و هر طور می توانی عمل کن. هر وقت کار بهتری به تو عرضه شد مجسمه بهتری بساز. بیا با من و گروه دیگر بر ناهار بخور.»  
 میکل آنژ سرش را به علامت نفی تکان داد.

### [ ۴ ]

سر میز رسم و طرحهای مریم عذراء برای برادران موسکرون بر کشت و کوشید در ذهن خود طرح چند قدیس برای قرارداد پیکولومینی بریزد. اما فکر هیچ چیز نبود مگر مجسمه غول پیکر دادود.  
 در کتاب مقدس خوانده بود « ... شیر یا خرس ... کلویشان را می گیرم و خفه می کنم.»

آیا هیچ يك از تصویرها و مجسمه‌های داود که در فلورانس دیده بودمی توانست چنین تصویری بکند، تا چه رسد به اینکه آنرا اجرا کند؟ صبح روبروی نقاشی داود جوان اثر کاستانیو ایستاد. بازوها و ساق پاهایش لاغر و دست و پایش کوچک بود و مقداری مو روی صورت ظریف و قشنگ او ریخته بود. روی پرفته چیزی بود میان زن و مرد پس از آن به سراغ تصویر داود فاتح اثر آنتونیو پالایونولورفت . این داود از داود کاستانیو مسن تر بود و پاهایش را محکم بر زمین نهاده بود، اما انگشتان کوچک خمیده‌یی داشت مثل انگشت خانمها و کویی میخواست شیرینی بخورد. تنه مجسمه خوب پرورده شده بود و در ایستادن داود قدرت تصمیم دیده می شد اما نیم تنه‌یی در بر کرده بود که دورش نور دوزی بود وزیر پیراهن توری پوشیده بود که به آن بیاید و اینها لباس خاص بزرگان فلورانس بود، و میکل آنژ اندیشید که این گران پوش ترین و اشرافی ترین بچه چوپانی است که تا کنون روی زمین دیده شده.  
 به دو تا کاخ شوری و از پله‌های کاخ تانالار جیلی رفت. بیرون در مجسمه برتزی داود کار و روجیو ایستاده بود. این داود نوبالغ و جدی بود. داخل تالار اولین مجسمه داود کار دوناتللو بود که با مرمر تراشیده بود. میکل آنژ هیچوقت آنرا ندیده بود اما

از حساسیت و تکمیل بودن پوست نفسش برید. دستهای این داود قوی بود، و تنها ساق پای او که از زیر قبای آراسته بیرون آمده بود سنگینتر از ساقهای موجود در تصاویر کاستانیو و پالایوئولو بود و گردش هم کلفت تر بود. اما چشمانش بیروح بود. زیر چانه اش نرم و دهانش ضعیف بود و تاجی از برگ و میوه نود صورت عاری از بیان را زینت کرده بود.

از پله ها پایین رفت و برابر مجسمه برنزی داود کار دوناتللو ایستاد. این همان مجسمه بود که مدت سه سال در باغ پیکر تراشی مدیسی با آن زیسته بود و پس از غارت کاخ، شهر آنرا تصاحب کرده بود. این پیکر ریختگی بود که میکل آنژ بسیار دوست می داشت. ساقها و پاها به قدر حمل بدن قوی بودند: بازوها و گردن نیرومند. اما اکنون که با نظر انتقاد در آن می نگریست می دید این داود نیز مانند سایر داودهای فلورانس گونه های زیبا و زیر کلاه آراسته صورت تقریباً زنانه و موهای مجعد بلند داشت که روی شانه هایش افشاندن بود. با وجود اینکه آلت تناسلی او خاص پسران بالغ بود، پستانهای شکفته دختران بالغ را داشت.

با پاره های مفاهیم و معانی که در مغزش می دویدند به خانه باز گشت. این داودها، و به خصوص دو داود محبوب دوناتللو، پسر بچه بودند. با اینکه در تمام این تصاویر و مجسمه ها سر جلیات میان پاهای داود قرار داشت، خود داودها از عهده کشتن جلیات یا شیر یا خرس بر نمی آمدند. چرا بهترین هنرمندان فلورانس داود را با صورت جوان نوبالغ ترسیم کرده بودند یا جوان خوشگل خوش لباس آراسته عاشق کش؟ مگر هیچیک از این هنرمندان هنگام خواندن وصف داود از سرخ گونه، خوش سیما، خوش دیدار، فراتر نرفته بود؟ مگر این شرح را نخوانده بودند که: «اگر تهنیدم کنند گلوی شان را می گیرم و خفه می کنم. شیر یا خرس... می کشمشان.» داود مرد بوده! پیش از آنکه خدا او را برگزیند از این خوانها گذشته بود. هر کار کرده بود تنها کرده بود و جز از قلب قوی و دستهای بزرگ خود یاوری نداشت. چنین مردی از روبرو شدن با جلیات با چنان هیأتی که زره صد و پنجاه منی به خود می بست و اهمه نمی کرد. برای جوانی که با شیر و خرس در آویخته بی کمک سلاحی مغلوبشان کرده بود جلیات چه بود؟

سحر در کوچه هایی که هنوز از رفت و روب خیس بود با ابزار اندازه گیری به طرف کارگاه کلیسا می رفت. ارقام خود را روی ستون حساب کرد و فاصله بین عمیق ترین نقطه قلم خورده را تا نقطه مقابل آن اندازه گرفت تا ببیند ممکن است داودی طرح کند که رانهای او که کم عرض ترین قسمت بدنند در مرمر موجود جا بگیرد.

بیه گفت: «فایده ندارد. حالا پنجاه سال است که پیکر تراشها را می بینم همین جا را اندازه می گیرند. همیشه می گویند: حیف. هیچ چیز ازش در نمی آید.»

«پیه، این مسأله مربوط به ابداع است. نگاه کن، حالا نمای این قطعه مرمر را برایت می‌کشم. این نقطه نشانه عمیقترین نقطه قلم خوردگی است که وسط ستون واقع شده. حالا فرض کنیم قرار باشد کیل‌ها را از این محل باریک بچرخانیم و دور کنیم و روبروی آن يك مج‌یادست بیرون آمده خیلی قوی بتراشیم که تلافی...»  
پیه با چنگک پشت شلوارش را خاراند.

میکل آنژ فریاد زد: «آها! فکر می‌کنی درست می‌شود! من از روی جایی که می‌خارانی می‌فهمم که چقدر خوست آمده.»

هفته‌ها گذشت. میکل آنژ خبر شد که روستی‌چی به این عقیده رسیده بود که طرح کار برای اوزباد است. سانسو وینو يك قطعه مرمر اضافی خواسته بود تا چیزی از مرمر دوچینو درآورد. پنج‌شش پیکرتراش دیگر شهر از ستون دوچینو روگردانده گفته بودند چون فرورفتگی قلم خوردگی در وسط ستون است حتماً در همان نقطه خواهد شکست.

چاپاری از رم رسید و قرار داد پیکولومینی را آورد:

«... حضرت قسمی مآب کاردینال سیه‌ها به میکل آنژ بوئوناروتی - سیمونی‌واگذار می‌کند ساختن پانزده مجسمه از مرمر کارارا را که باید پاکیزه و سفید و بی‌رگه باشد و به اندازه لازم برای ساختن مجسمه‌های درجه اول کامل. هر يك از این مجسمه‌ها به طول دو وجب خواهد بود و جمماً به مدت سه سال به مبلغ پانصد و کات بزرگ طلا به اتمام رسیده...»

جا کوپو گالی. مبلغ یکصد دوکات مساعده اخذ کرده و در مقابل نزد کاردینال پیکولومینی ضامن شده بود که اگر میکل آنژ قبل از تمام کردن سه مجسمه آخر بمیرد پول را به کاردینال پس بدهد. اما در قرارداد مطلبی گنجانده شده بود که از هر سوایی بدتر بود: «از آنجا که یکی از مجسمه‌های سن فرانسسی بالفعل توسط پیتر و توریجیانی تراشیده شده و لباسها و سر مجسمه در سینه ناتمام مانده است به نحوی که مجسمه را نمی‌توان میان سایر مجسمه‌های ساخت او ایستاند میکل آنژ به حکم شرافت و ادب آن مجسمه را در سینه‌ناکامل خواهد کرد به نحوی که میان مجسمه‌های دیگر کار او قرار گیرد و هر که ببیند بگوید این کار کار میکل آنژ است.»

میکل آنژ گله نزد گرانچی برد: «من هیچ نمی‌دانستم که این قرارداد را توریجیانی شروع کرده. فکر آن بدنامی را بکن که من دنبال او جاروب بکشم.»  
گرانچی گفت: «کلمات خشنی به کار می‌بری. بهتر است بگویم توریجیانی نتوانسته حتی يك مجسمه را آنطور که باید تمام کند و در نتیجه کاردینال پیکولومینی ناگزیر به تو مراجعه کرده است.»

گالی اصرار داشت که میکل آنژ قرارداد را امضاء و کار را فوراً شروع کند.  
«بهار سال بعد وقتی برادران موسکرون از بورژ باز گردند ترتیبش را می‌دهم که

آن مجسمه آزاد و اختیاری مریم و فرزندش را بتراشی . درآینده چیزهای بهتری خواهد بود .

يك بغل طرح‌های جدید داود را برداشت و بار دیگر نزد سودرینی رفت که او را قانع کند . سفارش بایست به او داده می‌شد ولو به قیمت فشار و اصرار شخص والی به صنف پشم‌فروش باشد .

سودرینی بالاخره گفت : « درست است که من می‌توانم مجبورشان کنم . اما در آن صورت هیأت برخلاف میل خود عمل کرده . از تو منزجر خواهند شد . باید خودشان لازم بدانند که این ستون تراشیده شود و خودشان باید مجبور شوند شمارا به‌عنوان پیکر تراش خودشان انتخاب کنند . فرقت را توجه دارید ؟ »  
میکل آنر با اندوه جواب داد : « بله ، درست می‌گویید . اما من نمی‌توانم بیشتر انتظار بکشم . »



چند قدم پائین‌تر از کلیسای دیر در نقطه‌یی که از خیابان پرو کنسول منشعب می‌شد راه طاقداری بود که به‌ظاهر به‌حیاط کاخی می‌پیوست . میکل آنر سرراه خود از منزل به‌باغ پیکر تراشی بارها از برابر آن گذشته بود و میدانست که این طاقی مدخل میدان پیشه‌وران است ، دنیای اختصاصی که با پشت ساختمان کاخها و برجهای شکسته و خانه‌های دوطبقه احاطه شده بود . در حدود بیست کارگاه دبانی و مسگری و نجاری و رنگرزی و بزرگ بافی و قیچی‌سازی کالاهای خود را برای دکانهای بازار و کوجهای شلوغ آماده می‌ساختند . در اینجا میکل آنر کارگاهی یافت که اجاره می‌دادند . این دکان قبلاً کفشگری بوده در قسمت جنوبی میدان بیضی شکل قرار داشت و بیشتر آفتاب روز در آن می‌تابت . اجاره سه‌ماه را از پیش پرداخت و نامه‌یی توسط جزواتی فرارا برای آرجینتو فرستاد و از او خواست که به‌فلورانس بیاید تا از نو مشغول کارشود و تختی برای او به دکان آورد که چرخ‌داشت و جمع می‌شد .

آرجینتو کرد گرفته و با پای ناسور رسید و تمام صبح تا ظهر که مشغول ساییدن و زدودن آثار دوران اجاره کفشگر بود و راجی کرد ، چون نمی‌توانست رضایتی را که از بیرون آمدن از مزرعه برادرش داشت نزد خود نگاهدارد .

« آرجینتو ، من نمی‌فهمم . وقتی در رم بودی هر هفته به مزرعه‌های اطراف می‌رفتی تا اسبهارا تماشا کنی ... »

آرجینتو صورت غرقه در عرقش را از روی سطل صابون بلند کرد . گفت :

« مزرعه را برای میهمانی رفتن دوست دارم نه برای کار کردن . »

کارگران میدان او را به عنوان پیشه‌ور ماهر دیگری میان خود پذیرفتند . سحر درست پس از آن که شاگردی میدان وسط را که میان همه دکانها مشترک



بود شسته بود، در لباس کار گری می آمد و وقتی هوا تاریک می شد با صورت و منخرین و پیراهن و پاهای او ساقهای بر خنه که همه را گرد مرمر سفید کرده بود می رفت، همچنانکه خود ایشان نیز با خاک اره یارنک یا پارچه های چرم یا الیاف بزرگ پوشیده شده بودند. گاه یکی از ایشان با صدایی بلند که از فراز اره و پتک و کارد می گذشت، در حالی که پتک و قلم میکال آنژ میان مرمر سفید مثل خیش در زمین بهاری آواز سر داده بودند، فریاد می زد:

« اما معجزه شده ها! تمام فلورانس از گرما هلاک شدند و ما اینجا در میدان توفان برف داریم. »

محل کار گاه خود را از همه کس پنهان کرده بود مگر گراناچی، و گراناچی که هر روز وقت ناهار از آنجا می گذشت خبرهای شهر را برای او می آورد.

« باورم نمی شود! تو قرارداد را روز ۱۹ ژوئن امضاء کردی و حالا یکماه نشده دو مجسمه را کامل کرده ای. با وجود تمام غرغره های تو که نمی توانی چیز با ارزشی بتراشی خیلی هم خوب شده اند، با این سرعت که پیش می روی هر پانزده مجسمه را در هفت ماه تمام می کنی. »

میکال آنژ خیره به پطرس و بولس قدیس خود نگریست و با طمأنینه جواب داد: « این دو تا بد نشده اند، افلا جوع مرا برای تراشیدن فرو نشانده اند، اما همینکه به زور توی آن رفا تپیدند به فوریت می میرند. دو مجسمه بعدی یکی پاپ پی دوم است و یکی گره گوار بزرگ با تاج و لباس کامل پاپی ... »

گراناچی میان حرف او دوید که: « چرا به سیه نا نمی روی تا از سر مجسمه نیمه کاره نوربجیانی خلاص بشوی؟ آنوقت حالت بهتر می شود. »

میکال آنژ همان روز رفت.

#### [ ۴ ]

سیه نا شهر قرمز رنگ گرمی بود که با آجرهای ساخته از خاک همان حدود که به همان رنگ بود بنا شده بود، چنانکه بولوی که آجرهای آن با خاک نارنجی رنگ ساخته می شد شهر نارنجی رنگی بود که از دروازه دیوار دور تا دور شهر وارد شد و به میدان دل کامپو رفت که به شکل صدف بود و بر تپه نمدی قرار داشت که بر رأس آن کاخهای اختصاصی ساخته شده بود و در فاعده آن کاخ عمومی.

پیاده به وسط میدان رفت که هر سال تابستان مسابقه اسب دوانی گرد آن انجام می شد و به چشمه زیبایی رسید که دلا کوئرچیا ساخته بود و سپس از پلکان تند سنگی بالا رفت و به تعمیر خانه رسید که حوضچه تعمیر آنرا دلا کوئرچیا و دوناتللو و گیبرتی ساخته بودند.

پس از آنکه حوضچه را دور زد تا کار بهترین مجسمه سازان ایتالیا را مطالعه کند از تعمیر خانه دور شد و تپه تند را به طرف گلیسا پیش گرفت. به دیدن نمای

مرمر سفید و سیاه با اشکال تراشیده بسیار عالی کار جیووانی پیزانو و پنجره‌های صورتی رنگ و برج زنگ مرمسیاه و سفید دهانش بازماند. داخل کلیسا معدنی بود از الواح مرم که درون آنها صحنه‌هایی از عهد جدید و عهد قدیم رانقش کرده بودند. ناگهان قلبش فروریخت. پیش رویش مذبح برینو قرار داشت که رفهای آن از آنچه تصور کرده بود قطر کمتری داشتند و بالای هر یک طاقی گنبدی به شکل صدف بود که سروصورت مجسمه‌های او در زمینه آنها بایست دیده می‌شد و در نتیجه هر گونه حالتی داشتند خفه می‌شد. برخی از رفها چنان بلند بودند که کسی از کف زمین نمی‌توانست بداند چه مجسمه‌یی در آنها هست.

رفها را اندازه گرفت و در ذهن خود در ارتفاع پایه‌یی که آن مجسمه‌ها بایست روی آن می‌ایستادند تجدید نظر کرد و سپس به جستجوی سرایدار پرداخت که مرد سرخ چهرهٔ چهل - پنجاه ساله‌یی بود و با بلاغت تمام از او استقبال کرد.

«آه، شما بید آن میکلا آنژ بوئوناروتی که در انتظارش بودیم. مجسمهٔ فرانسیس چند هفته پیش از رم رسید. در اطاق خنکی بیرون تعمیر خانه جایش دادم، با کوره و همه چیز، کاردینال پیکولومینی به من دستور داده‌اند خوب از شما توجه کنم. در خانهٔ ما که آن طرف میدان است اطاق شما کاملاً آماده است. زن من بهترین خوراک ماکارونی با سوس خرگوش را درست می‌کند...»

میکلا آنژ در سیلاب لغات غرق شده بود

«خواهر می‌کنم مراسم مجسمهٔ فرانسیس ببرید. باید ببینم چقدر کار دارد.»

«چشم! یادتان باشد که شما در اینجا میهمان کاردینال پیکولومینی هستید و

کاردینال راجل بزرگ ماست و ...»

به دیدن مجسمهٔ ساخت توریجیانی آب دهانش را به زحمت فروداد: مثل چوب، بیروح، انباری از لباسهای موج که زیر آنها هیچ جزء انسان زندهٔ نفس-کشی تمیز داده نمیشد: دستهای عاری از رگ و پوست و استخوان؛ و صورت: خشک و بی‌حالت و آراسته. ... و میکلا آنژ در حالی که چشمانش بدون اندک ترحمی مجسمهٔ نیمه تمام را از هم می‌درید همهٔ این نکات را از هم جدا کرد.

عهد کرد که همهٔ محبت و کاردانی را که در اختیار داشت به این فرانسیس آفت دیدهٔ بینوا ارزانی دارد که پرندگان هم دیگر او را باز نمی‌شناختند. ۱ بایست از نو وارد قطعهٔ مرم می‌شد، زیورهای ساختگی آنها می‌ریخت، مرم دست خورده را دور می‌انداخت و روی بقیهٔ آن طرح جدیدی می‌افکند و فکری دیگر را به عمل

۱- اشاره است به دوران عمر بیش از صد سال فرانسیس قدیس که بیش از شصت سال آنها با پرندگان اهلی و وحشی مصاحب بود و سبکترها از ریش آن حضرت دانهٔ زنده بی‌می‌چیدند.

درمی آورد تا فرانسیس بدانگونه که میکمل آنژ فکرش را می کرد بیرون می آمد که مهربانترین همه مقدسان و امامان مسیحیت بود . اما نخست بایست با آن فکر می خوابید و سپس وسایل ترسیم را با خود می آورد و در این اطاق خنک که از کلیسای کوهستانی تراشیده شده بود بانور پراکنده از پنجره بالای سر می نشست و آنقدر در ذهن خود می گشت تا فرانسیس خود را که قلبش انباشته از محبت فقیران و محنت کشان و واماندگان بود باز می یافت.

روز بعد به نقاشی نشست. شب که فرا رسید قلم های کهنه را تیز کرد و تعادل آنها را در دست سنجید و وزن پتک را آزمود. سحررور بعد با حرارت بسیار شروع به تراش مرمر کرد؛ و از آن قطعه مرمر که دیگر گوشتی به تن نداشت بدلی بیرون آمد از ریج سفر خسته ، زیرلباسی ناچیز ، شانه های گوشت ریخته اش به استخوان رسیده ، دستهایش به حد مؤثری باحال ، ساق پاهایش لاغر ، زانویش پینه بسته ، پاهایش که جاده ها را نوردیده بود تا به بینوایان روزی رساند و هر چه در طبیعت هست بپرستد ، فرسوده بود.

خود را با فرانسیس یکی و یکسان می دید ، چنانکه با آن قطعه مرمر آسیب دیده که فرانسیس از آن بیرون می آمد نیز همان رابطه را داشت . وقتی نوبت به تراشیدن سروصورت مجسمه رسید ، موی آنرا نظیر موی خود تراشید که به خط مستقیم روی پیشانی کشیده شده بود ، و صورت آنرا به شکل خود آنگونه که صبح پس از ضربه توربجیانی در آینه کاخ مدیسی دیده بود: بینی میان دو چشم له شده و بالای یک چشم آماس کرده ، استخوان های گونه ها ورم کرده : فرانسوسی که وقتی به جهان خدا می نگریست از آنچه می دید دلش پر درد شده بود ، و با این حال روی گونه های درد کشیده اش عفو بود و حلاوت و قبول.

وقتی از میان تپه های کیانته سواره به طرف خانه می رفت حال غمناکی بر او چیره شد . به حال خسته از اسب فرود آمد ، خرجین را به دوش گرفت و به کارگاه خود رفت ، آرجینتورا دید که باهیجان این پا و آن پا می شد و منتظر بود که میکمل آنژ او را ببیند.

« چه خبر شده ، آرجینتو ، که اینقدر بی تابی می کنی؟ »

« سودرینی والی شهر می خواهد شمارا ببیند . ساعتی یک بار ما مورمی فرستد » میدان شوری بانور نارنجی که از روغن سوزهای بالای دریاچه ها و از نوک برج مجهز می تافت روشن بود. سودرینی از میان جمع همکاران خود در طاقی جدا شد و بامیکمل آنژ پای مجسمه بودیت دوناتلوروبرو گردید. در گرمای بعد از ظهر پیراهن ابریشمی ساده پوشیده بود اما قیافه اش حاکی از آن بود که در نهایت خونسردی از کار خود خرسند است.

« این روغن سوزها برای چیست ؟ چه جشنی گرفته ایم ؟ »

« جشن شما را . »

« مرا؟ »

« يك قسمتش به خاطر شماست. » در روشنایی نارنجی چشمان سودرینی برق  
شیطنت آمیزی زد. « امروز بعد از ظهر شورای شهر به قانون اساسی جدیدی رأی  
داد. این توضیح رسمی قضیه بود. توضیح غیررسمی این است که صنف پشم فروش  
و شورای کلیسا رأی دادند که مجسمه غول... »

میکل آنر خشک شد. باور کردنی نبود. ستون دوچپومال او شده بود !

صدای سودرینی همچنان با بشاشت ادامه داشت :

« وقتی متوجه شدیم که بهترین پیکر تراش فلورانس ما را يك کاردینال اهل  
سینه نا اجیر کرده است از خودمان پرسیدیم : مگر سیه نا خیال کرده فلورانس قدر  
هنرمندهای خودش را نمی داند؟ یا ازیس پرداخت حقشان بر نمی آید؟ بالاخره هر-  
چه باشد ما چندین سال با سیه نا جنگ داشتیم !... »

« اما قرارداد من با پیکر لومینی... »

« به حکم وظیفه میهن پرستی شما باید اجرای قرارداد پیکر لومینی را به  
عمویق بیندازید و روز اول سپتامبر مرد دوچپو را تحویل بگیرید. »

میکل آنر سوزش قدیم و آشنا را زیر پلکهای دوچشم احساس کرد.

« چه جور از شما تشکر کنم؟ »

سودرینی آهسته سردراز خود را با موی زرد نمای آن جنابند ، و زیر لب  
گفت : « ماهمه پسران ابوالمعالی هستیم. باید آن پیوند را حفظ کنیم. »

[ ۵ ]

پاهایش بدون اراده خودش او را به خیابان هنرمندان و سپس از دروازه  
دیوار بیرون برد و در طول رودخانه افریقیه به پای تپه های ستینیانو کشاند و از  
تپه ها بالا برد . خانواده توپولینو در حیات نشسته از نسیم شامگاه استفاده می کرد.  
میکل آنر از دور فریاد زد : « گوش کنید . همین حالا خبر شدم . ستون  
دوچپومال من شده ! »

پدر به شوخی گفت : « پس حالا می شود تراشیدن یکی دو تاجای پنجره رابه  
تو وا گذار کرد. »

میکل آنر دستهایش را پیش روی خود کشود. گفت :

« پدر جان ، از این افتخار که به من میدهید متشکرم . اما سنگتراش واقعی  
دلش می خواهد سنگ ساختمانی بتراشد. »

شب را همانجا ماند، روی تشکچه کهنه کاهی و زیرطاقها بین پدر بزرگ و کوچکترین پسرها خوابید. سحر برخاست و به مردان پیوست که سنگ شفاف می تراشیدند. چند ساعتی کار کرد تا آفتاب بر فراز دره آمد، بعد به خانه رفت. مادر کوزه آب سرد به دستش داد.

میکل آنژ پرسید: « مادر جان، احوال کنتس کوچولو چطور است؟ »  
 « بیجان است... اما از آن بدتر هم هست، شوری قدغن کرده که هیچکس به اینها کمک نکند. » مادر ادای معروف نومیدی را که خاص مردم توسکان بود در آورد: دستهایش رو به بیرون و پایین دراز شدند. « کینه‌یی که به پیرودارند زدگی اینها را زهر آگین کرده. »

میکل آنژ آب زیادی نوشید و به محل کار بازگشت و از برو نو پرسید:

« می‌توانی چند تکه آهن به من بدهی؟ »

« همیشه اینکار را می‌شود کرد. »

میکل آنژ آتش در کوره گذاشت و روشن کرد و یک دسته قلم و پتک کوچک ساخت بهمانگونه که پدر خانواده توپولینو وقتی خود او شش ساله بود برایش ساخته بود. آنگاه قطعه بیضی شکلی از سنگ شفاف برید و الفباء سنگتراشان را بر آن تراشید: یعنی عمل بزرگترین قلمها تا کوچکترین قلمها را به ترتیب روی آن نشان داد.

با خانواده توپولینو خدا حافظی کرد. افراد خانواده از طریق نوعی ارتباط درونی می‌دانستند که میکل آنژ پس از خبر شدن از خوشبختی خود نخست نزد ایشان رفته است. شب ماندن در آنجا و چند ساعت همکاری در تراش سنگها به ایشان می‌فهماند که پیوسته مورد علاقه او هستند.

اسبی که امانت گرفته بود پیروخته بود. وسط راه سر بالا میکل آنژ پیاده شد و افسار حیوان را از دنبال کشید.

کنتسینا روی صندلی پشت حصیری نشسته به کودک خود از سینه شیر می‌داد، و پسرش ساله او کنارش بازی می‌کرد. میکل آنژ از آن طرف با صدای لرم فریاد زد:

« منم: میکل آنژ بوئوناروتی. به دیدنتان آمده‌ام. »

کنتسینا تند سر بلند کرد، و سینه خود را پوشاند.

« میکل آنژ! هیچ فکرش رانمی‌کردم! بیا پایین. بیا پایین. راه از آن

طرف است. »

وقتی ریدولفی چهره مغرور و آزرده خود را بلند کرد، سکوت اجباری چیره شد. میکل آنژ لوح سنگ شفاف و ابزارها را از خرچین درآورد و از راه

باريك سرازير شد. ريدولفی همچنان خشك ايستاده او را می نگرست. ميكل آنژ قلم ها و پتك بازيچه را زيرپای كنتسینا نهاد.

« ديروز ستون دوچيورا به من دادند. حتم بايد می آمدم به شما خبر می دادم. ابوالمعالی اگر بود همین را می خواست. آنوقت يادم آمد که پسر بزرگ شما بايد شش ساله باشد. وقتش شده که ياد بگيرد. خودم درسش می دهم. همانطور که وقتی من شش ساله بودم تو پولينو به من درس داد.»

پاره های خنده بلند كنتسینا در مزارع زيتون دوید. دهان سرد ريدولفی به خرسندی تاب خورد. باصدای آهسته يی گفت: « محبت کرده يی که اينطوری پيش ما آمده يی. لابد می دانی که ما حکم افراد نجس را داريم.»

ميكل آنژ احساس کرد که چشمان كنتسینا پشت او را می سوزاند. به شتاب برگشت و به او نگرست. وضع او چنان بود که از قبول آرام حكايت می کرد، هر چند لحظه يی قبل ناهاری ساده خورده، همگی لباسهای ژنده و نخ نما پوشیده، در خانه دهقانی زندگی می کردند، درحالی که روزگاری در ثروتمندترین کاخهای فلورانس می زيستند.

« خوب، از کارهای خودت بگو. از سالهایی که در رم بوده يی. چه چیزها تراشیده يی. خبر با کوس را شنیده ام.»

ميكل آنژ دست در جيب کرد و کاغذ نقاشی در آورد، مداد از کمر برداشت و طرح مجسمه مريم عذراء و عيسای از صليب فرود آورده را در آغوش او کشید و توضيح داد که چه منظوری را دنبال می کرده است. بار ديگر با كنتسینا بودن و در آن چشمان تيره خيره شدن لطفی داشت. مگر يك وقت يکديگر را دوست نمی داشتند، ولو با عشق خاص کودکان؟ مگر وقتی يك بار عاشق شديد آن عشق نبايد پايدار بماند؟ عشق آنقدر نادر بود که آسان به چنگ نمی آمد.

كنتسینا افکار او را خواند؛ همواره چنین بود. روبه پسرش کرد.

«لويجی، دلت می خواهد الفبای ميكل آنژ را ياد بگیری؟»

«ميكل آنژ، میگذاری من در تراشیدن مجسمه جديد کمکت کنم؟»

«همانجور که بر تولدو در باغ پدر بزرگت به من تعليم می داد من هم می آيم اینجا درست می دهم. حالا اين قلم را بايك دست بگير، آن پتك را با آن دست. من طرف مقابل سنگ می نشينم و هجی کردن را يادت می دهم. با پتك و قلم می توانيم اشعاری بگويم که در زیبایی از اشعار دانه عقب نمازند. مگر اينطور نيست، كنتسینا؟»

«كنتسینا جواب داد: «همین طور است. هر کسی الفبای مخصوص به خود دارد که با آن شعر می گوید.»

تا اسب رابه خانه توپولینو برساند نصف شب شده بود، و بعد از تپه سرازیر شد. پدرش بیدار بود و روی صندلی چرمی سیاه انتظار او را داشت. پیدا بود که این دومین شب بیداری او بود، و بکلی از یاد آمده بود.

«خوب. پس اینطور؟ دو شب طول دارد تا آقا تشریف بیاورند به پدرشان خبر بدهند؟ این همه وقت کجا بودی؟ قرار داد کو؟ چقدر می دهند؟»

«ماهی شش فلورین.»

«چه مدت طول دارد؟»

«دو سال.»

لودوویکو با شتاب سرانگشتی حساب کرد و بعد چهره عصبی خود را رو به پسر بلند کرد.

«اما این فقط نمی شود یکصد و چهل و چهار فلورین.»

«هیأت قبول کرده که هر وقت تمام کردم اگر فکر کردند من مستحق اجرت زیادتری هستم بیشتر بپردازند.»

«آن تصمیم با چه کسی است؟»

«با وجدان شان.»

«وجدان! مگر نمی دانی وجدان اهل توسکانی وقتی صحبت کیسه به میان آید می گریزد؟»

«مجسمه داود را چنان خوب خواهم ساخت که خودشان بخواهند پول بیشتری بدهند.»

«حتی قرارداد بیکولو مینی هم از این بهتر است. در همان مدت دو سال سیصد و سی و دو فلورین به تو میدهند که بیش از دو برابر این مبلغ است!»

میکل آنژ نومیدانه سر به زیر افکند. لودوویکو توجهی به حال پسرش نکرد. بالحن قاطع گفت:

«خانواده بوئوناروتی آنقدر ثروتمند نیست که مبلغ یکصد و هشتاد و هشت فلورین به صنف پشم فروش و کلیسای گنبدی هدیه کند. به ایشان بگو که ساختن مجسمه داود باید آنقدر به تعویق بیفتد تا تو پانصد دوکات را از کاردینال سیه‌ها گرفته باشی.»

میکل آنژ عاقلتر از آن شده بود که خشمگین شود. آرام جواب داد: «پدر، من مجسمه داود را می ترشم. چرا همیشه این بحثهای بی فایده را پیش می کشید؟»

چند ساعت بعد برادرش بوئوناروتو در این باره نظر داد.

«آنقدرها هم بی فایده نیست. قبل از بحث خیال داشتی ماهی چند فلورین به پدرمان بدهی؟»

« سه فلورین. نصف مال او، نصف مال من. »  
 « وحالا قرار گذاشته بی ماهی پنج فلورین به او بدهی. »  
 « مجبور بودم آرامش کنم. »  
 « پس با چند ساعت بحث پدرم مدت بیست و چهار ماه ماهی دو فلورین اضافه  
 درآمد پیدا کرده. »  
 میکلا آنژ با فرسودگی آه کشید.  
 « چه کار می توانم بکنم؟ خیلی پیرو موسفید شده. حالا که هیأت مخارج  
 مرا می دهد به آن دو فلورین چه احتیاجی دارم؟ »  
 بوئوناروتو غرغر کنان گفت: « وقتی در کاخ مدیسی شاگردی می کردی  
 وضعت بهتر بود. دست کم آنوقت من می توانستم از پولت برای خودت پس انداز کنم. »  
 میکلا آنژ از دریچه باز به هیکل شبگردی خیره شد که در خیابان سان -  
 پرو کولو پاس می داد.  
 « در مورد پدرم حق با توست: من ملک شش دانگ او هستم. »

## [ ۶ ]

گراناچی مجلس ضیافتی در حدود جلسه گروه دیگ بر برپا کرد. به تهنیت  
 اقبال میکلا آنژ یازده تن از اعضاء گروه حضور به هم رساندند. بوئیچلی با عصا آمد  
 و می لنگید. روسلی از کارگاه رقیب کارگاه گیرلاندا بو آمد، اما چنان بیمار بود که  
 او را با تخت روان آوردند. روستی چی صمیمانه به استقبال میکلا آنژ شتافت. سانسو -  
 وینودو ستانه دست بر پشت او کوفت. دیگران به او تبریک گفتند: داود گیرلاندا بو،  
 بوجیاردینی، آلبرتینی، فیلیپینولپی، داستاسرا، باچیودانیولو، ولئوناردوداویچی.  
 دوازدهمی که جیولیانو داسانگالو بود غایب بود.

گراناچی که به روشهای حکومت جمهوری آشنایی داشت برای والی شهر  
 سودرینی، و اعضاء صنف پشم فروش و هیأت کلیسا و خانواده استروزی که مجسمه  
 هر کول میکلا آنژ را خریده بودند دعوتنامه فرستاده بود بیشترشان آمدند، چون  
 از شرکت در جشن لذت می بردند. آن جمع کثیر از کارگاه پرصدا و فشرده روستی چی  
 بیرون آمده در میدان پراکنده بودند و دسته آکروبات و دسته کشتی گیر که  
 گراناچی اجیر کرده بود جمعیت را مشغول کرده بودند و نوازندگان و خنیاگران  
 برای پسران و دخترانی که در میدان می رقصیدند آواز می خواندند. همه با میکلا آنژ  
 دست می دادند و به پشتش می زدند و اصرار داشتند که به سلامت او جامی بنوشند:  
 خواه دوست او بودند، خواه آشنا، خواه بیگانه.  
 سودرینی دست او را فشرد و گفت: « این اولین سفارش عمده بی است که



پس از ظهور ساونارولا در دادن آن تمام هیأت های اصناف موافقت کرده اند.»  
 مجلس ضیافت ناسحر برپا بود، اما پیش از خاتمه مجلس دو واقعه روی داد که  
 در نقش زندگی آینده او مؤثر بود .  
 نخستین واقعه او را از شادی سرشار ساخت. روسلی پیرو بیمار ده عضو گروه  
 را گرد خود جمع آورد و اعلام کرد :  
 « آنچه یکی از افراد گروه دیگر را روی تخت روان بدینجا آورده گوشت  
 و شراب بیست. بنابراین با وجود کراحتی که از پیشرفت کارکنان کارگاه گیراندا بو  
 دارم از عضویت گروه استعفا می کنم و میکلا آثر بوئوناروتی را به جانشینی خودم  
 نامزد می کنم .»  
 میکلا آثر پذیرفته شد .

امارویداد دوم برای میکلا آثر موجب دردی چنانکه شد . این رویداد را  
 لئوناردو داوینچی بدون قصد سبب شد .  
 میکلا آثر پیش از آن نیز بار اول که لئوناردو را دیده بود که از میدان شوری  
 می گذرد و شاگرد محبوب و جدایی ناپذیر او سالایی همراه اوست سخت خشمناک  
 شده بود . سالایی پس بجه بی بود که گونه هایش را يك راست از مجسمه های یونانی  
 گرفته بود، و توده بی از موی مجعد دور سرش موج می زد : دهان گرد کوچک و  
 چانه گرد نرمی داشت . لئوناردو پیراهن کتانی کرا آنها و ردایی بانقره دوزی به او  
 پوشانده بود. با اینهمه وقتی سالایی را با لئوناردو مقایسه می کردی وجود بی نوری  
 می شد : چون چهره لئوناردو کاملترین چهره بی بود که پس از بیای زربین پیکودلا-  
 میراند ولا در فلورانس به چشم می خورد . سر بزرگ خوش تراش خود را به سبک  
 اشراف عقب می گرفت، بالای پیشانی وسیع عالی او را موجی از موی قرمز گرفته  
 بود که جمعی نرم داشت و نشانهای اوربخته بهد. چانه اش را گویی از مرمر کارارا  
 تراشیده بودند بینی او پهن بود و بی نقص طرح ریزی شده بود . لبهای او مدور و پر  
 خون بود. بر آن چهره يك جفت چشم آبی آرام که نفوذ و هوشیاری آن در همه کس  
 رسوخ می کرد سیطره داشت . رنگ چهره اش مثل دختران روستایی لطیف و  
 سفید بود .

اضافه بر این ، تهنیت صمیمانه لئوناردو هنگام پذیرفته شدن او به عضویت  
 گروه ناراحتی او را تخفیف داده بود . آنگاه صدای بلند گام لئوناردو را از پشت  
 سر شنید که اعلام می کرد:

« من از شرکت در مسابقه مرمر دو چیا امتناع کردم به این علت که پیکر -

تراشی هنر مکانیکی است. »

صدایی عمیقتر پرسید: «قطعاً منظور تان این نیست که دوناتللو مکانیک بوده؟»  
 لئوناردو جواب داد: «از بعضی لحاظها چرا. پیکر تراشی از نقاشی در هوش و  
 فکر خیلی کم دارد. خیلی از جنبه‌های طبیعی آنرا فاقد است. من سالها در آن کار  
 کرده‌ام و این از روی تجربه است که به‌شما می‌گویم نقاشی بمراتب مشکل‌تر است  
 و به کمال بالاتری می‌رسد.»

«باز هم در مورد سفارش به این مهمی...؟»

«نه، نه. من هیچوقت حاضر نیستم مرمر بتراشم. تراش مرمر عرق‌انسان  
 را در می‌آورد و تمام بدن را خسته می‌کند. مرمر تراش در پایان روز مثل کچکار  
 یا نانوا کثیف می‌شود. منخرینش را کرد مرمر بند آورده، مو و صورت و پاهایش  
 را کرد مرمر و خرده‌سنگ پوشانده، و لباسش بوی بد می‌دهد. من وقتی نقاشی  
 می‌کنم بهترین لباس را میپوشم. در پایان روز هم يك لکه روی من نریخته و مثل  
 صبح تر و تازه‌ام. وقتی شکل می‌کشم رفقایم می‌آیند و برایم شعر می‌خوانند یا  
 موسیقی می‌نوازند. من آدم دیرپسندی هستم. پیکر تراشی برای کارگراها خوبست.  
 میکلا آنرا احساس کرد که مهره پشتش خشک شده. از بالای شانه نگاه  
 کرد. پشت لئوناردو باو بود. بار دیگر خشم در امعانش پیچید. دلش میخواست  
 لئوناردو را بچرخاند و با مشت پیکر تراش که لئوناردو آنرا چنین خوار میداشت  
 صورت زیبابش را خرد کند. آنگاه بشتاب بطرف دیگر اطاق رفت. نه فقط بخاطر  
 خود بلکه بخاطر همه پیکر تراشان آزرده شده بود. بیت کرد که روزی آن کلمات  
 را به خورد لئوناردو بدهد.

### [۷]

پیه با خشونت او را تهنیت گفت. «پس حالا ستون دوچپو را مفت گیر  
 آورده‌یی!»، دندانهایش را بهم فشرد و سر طاشش را خاراند.

«پیه، چه بخواهی چه نخواهی، دو سال تمام موی دماغت هستم.»  
 سرکارگر غرغر کنان گفت: «مثل اینکه بقدر کافی گرفتاری نداشتم که  
 نگذارم کلیسا خراب بشود، حالا دیگر هیأت مدیران کارها بمن گفته‌اند هرچه  
 میخواهد برایش تهیه کنم: مرمر، قلم، پتک، دختر خوشگل...»  
 میکلا آنر بصدای بلند خندید، و در نتیجه پیشه‌وران به دو رسیدند. همگی  
 آمدن او را بکارگاه تهنیت گفتند.

دروازه کارگاه، از منزل او بیش از دو کوچه فاصله نداشت. اگر میخواست  
 می‌توانست شبها و ایام تعطیل هم که حیاط بزرگ بسته بود کار کند.

«پیه، کسی اجازه دارد از این در استفاده کند؟»

«کسی فدن نکرده. من خودم ده - دوازده سال پیش قفلش کردم چون

ابزارها و اجناس را می بردند . «  
 « اگر من از این در رفت و آمد کنم اشکالی دارد ؟ »  
 « مگر در بزرگ چه عیبی دارد ؟ »  
 « هیچ . اما اگر بتوانیم کارگاه مرا نزدیک این دروازه بسازیم من میتوانم بدون اینکه اسباب زحمت کسی بشوم بیایم و بروم . »  
 بیه اندک مدتی این پیشنهاد را مزه مزه کرد تا یقین کند میکل آنژ قصد اهانت باو و کارگران او ندارد . آنگاه گفت :  
 « این کار را می کنیم . نقشه اش را بکش . »  
 میکل آنژ احتیاج داشت که سی قدم راه در طول دیوار عقبی سنگ فرش شود تا کوره و ابزارهایش را آنجا بگذارد و مانع خیس شدن هیزم شود . دیوار آجری بایست نه قدم دیگر بالا می رفت تا وقتی که از چوب بست بالا می رفت کسی خود او یا ستون مرمر را نبیند . هر طرف کارگاه بفاصله بیست قدم دیوارهای چوبی کوتاه می خواست . اما قسمت کار در مدت نه ماه که هوا خشک بود زیر آسمان می ماند ، و در قسمت جلو نیز باز بود .  
 مجسمه غول آسای داود وقتی آفتاب درخشان نوسکالی از مسیر روزانه خود بر فراز شهر می گذشت در نور آن غوطه ور می شد .  
 مصمم شد که کارگاه را در میدان نگاهدارد . خودش محلی بود که هر وقت لمیخواست با مرمر بزرگ کار کند می توانست بدانجا برود . آرجینتو هم می توانست شبها آنجا بنخوابد و روزها در کارگاه کلیسا نزد او کار کند .  
 کارگران بیه راه باریک نر می به محوطه کار جدید ساختند . با جرثقیل قطعه مرمر را بلند کردند و چرخ زیر آن نهادند . ستون مرمر خیلی آهسته حرکت می کرد : همینکه تیرمدوری از پشت می افتاد کارگری می دوید و آنرا زیر قسمت جلو جا می داد . تا فرا رسیدن شب ، با اینکه هنوز ستون به حال افقی بود به محوطه خاص میکل آنژ رسیده بود . او و داود غول آسایش تنها مانده بودند .  
 اکنون نخستین بار متوجه شده بود که آن طرحها که برای ارضاء هیأت کشیده بود به درد خود او نمی خورد . از این مراحل بدوی تفکر گذشته بود . تنها چیزی که می دانست آن بود که آن داود که می خواست بسازد بایست همان داودی می بود که خود با خواندن کتاب مقدس از نو کشف کرده بود و از آن فرصت استفاده می کرد تا تمامی شعروزیبایی و راز نمایش ذاتی بدن مرد را که نمونه اعلی و جوهر صوری مرتبط به هم بود خلق کند .  
 طرحهای قبلی خود را سوزاند و با ساده ترین نوع آغاز کار مشغول شد که کاوش درون خود باشد .

یونانیان با مرمر سفید خود بدنهایی تراشیده بودند با چنان تناسب کامل و قدرتی که هرگز در آن میدان کسی از ایشان پیش نمی‌افتاد. اما همان موجودات تراشیده شده بکلی فاقد روح و فکر بودند. داود او بایست تجسم تمام چیزهایی می‌شد که لورنزو ده مدیسی به خاطر آنها نبرد کرده بود و آکادمی افلاطونی معتقد بود که میراث حقه آدمی است! یعنی به مخلوق گناهکار کوچکی که فقط به امید رستگاری در جهان دیگر می‌زیست بلکه آفریده شکوهمندی که بر خلق زیبایی و قدرت و شجاعت و خرد و ایمان به ممنوع خود با مغز و اراده و نیروی درونی برای ساختن جهانی انباشته از میوه عقل‌زائیده اسان توانا باشد. داود او آپولونی بود اما بسیار از او بیشتر، هر کول می‌بود اما بسیار از او بیشتر؛ آدم ابوالبشر می‌بود اما بسیار از او بیشتر: تحقق یافته‌ترین انسانی می‌شد که در جهان پدید آمده بود و در جهانی معقول نیک اندیش می‌زیست.

و اما این اعتقادات را چگونه می‌بایست روی کاغذ می‌آورد. پیه گفت: «شاید هیچکس نتواند همچو چیزی را زنده کند.» و این در موقعی بود که میکل‌آنژ نومید می‌نمود.

«خوب وقتی پیدا کرده‌بی که این حرف را به من بزی! مثل این است که از زنی بپرسند می‌خواهد مادر بشود بانه درحالی که شکمش بالا آمده است. من هم به جای آنکه با گل مدل بسازم با خود مرمر می‌سازم. می‌توانی یک قطعه مرمر در حدود نلک این قطعه برای من گیر بیاوری؟»  
 «نمی‌دانم. به من گفته‌اند کارگر و جنس بدهم. اما یک قطعه مرمر پنج، قدمی یعنی پول.»

مثل همیشه قطعه مرمر مطلوبی تحویل داد. میکل آنژ سخت در مرمر فرورفت و کوشید به کمک قلم و پتک راه خود را به سوی حل مسأله بگشاید. آنچه در آمد جوانی قوی هیکل و ندوی بود با چهره به کمال رسیده و نامصم. گراناجی که آن مرمر تراشیده را دید با قیافه متعجبری گفت:

«نمی‌فهمم. یک یایش را روی سر جلیات گذارده و ایستاده و در ضمن سنگی به یک دست گرفته و بادست دیگر می‌خواهد از روی شانه اش فلاخن بردارد. دودل مانده‌بی: قسمت بالایی می‌خواهد فلاخن بیندازد» و قسمت پایینی مدتی است پیروز شده بر روی اسیر خیمه زده است.»

«مرا دست می‌اندازی. من اصلا دل ندارم که دودل شوم.»

«پس چرا دو روز نمی‌آبی بامن در ویلا بگذرانی؟»

میکل آنژ تند به بالا نگریست. بار اول بود که گراناجی به داشتن ویلا نزد او اعتراف می‌کرد.

« انصراف خاطر پیدا می کنی . دو روز داود را از یاد می بری . »  
 « قبول دارم . الان چند هفته است که یادم نمی آید خندیده باشم . »  
 « چیزی در ویلا دارم که خنده را یادت می آورد . »

راست هم می گفت : دختری بود به نام ورمیلیا ، بور به سبک فلورانس ، در حالی که مویش را پشت سر جمع کرده بود تا پیشانی اش بلندتر شود ، و پستانهایش در پیراهنی از نافته سبز بالا بسته بود . کدبانوی دلربای ویلا بود و حتی شام دیر وقتی را که در روشنی شمع روی ایوانی مشرف به رودخانه آرنو در راه دریا صرف می کردند با حضور خود اداره می کرد . وقتی ورمیلیا به داخل ساختمان رفت ، گرانچی گفت :  
 « ورمیلیا دختر خاله ها و دختر عموهای گوناگون دارد . میخواهی یکی از آنها را برای تو انتخاب کند ؟ خیال می کنم خودش اینجا خیلی تنها مانده . تو هم می توانی چند اطاق مشرف به شهر داشته باشی ، برای هر دو ما زندگی دلپذیری می شود . »

« متشکرم عزیزم ، من راه زندگی خودم را می روم . و اما در مورد برخورد های اتفاقی ، بپه می گوید : چیزی را که شبها در خانمها می ریزی صبح نداری که در مرمر بریزی . »

تا سحر راه خود را به عقب باز کرده بود . قدم قدم پیموده بود . نور تند مغزش را روشن کرده بود . جلیات در مجسمه اش محلی نداشت . سر سیاه و مرده و خونین و زشت او هیچ محلی در قلمرو هنر نداشت . اصلاً در وهله اول نبایست آنرا راه داده بود . معنی کامل داود بواسطه آنکه پایش جاودان به آن سر مهیب زنجیر شده بود مبهم مانده بود . آنچه داود کرده بود صرفاً عمل بدنی بود که به کشتار خصم منتهی می شد . اما در نظر میکلا آنرا این صرفاً قسمت کوچکی از معنی و مفهوم داود بود که می توانست به تنهایی نمودار دلداری و جرأت انسان در تمامی مراحل زندگی باشد : به عنوان متفکر ، دانشمند ، شاعر ، هنرمند ، عالم ، کشوردار ، کشاف : هم از حیث مغز غول آسا ، هم از حیث فکر و روح و تن . بی آنکه سر جلیات برای یادآوری لازم شود ، داود می توانست نشانه شجاعت بشر و پیروزی او بردشمنان مهمتر باشد .

داود بایست تنهایی بود ، همچنانکه بر جلگه دره اسرائیل تنها ایستاده بود . اخذ این تصمیم میکلا آنرا را به ابتهاج کشانده و از پا در آورد . میان ملحفه های کتانی و پاکیزه گرانچی به خواب عمیقی فرورفت .



در کارگاه خود روبروی ستون مرمر نشسته سر و صورت و چشمان داود را می کشید و از خود می پرسید :

مهمترین داودها کدام بود؟ اصلاً داود چه موقع پهلوان غول‌آسا شد. پس از کشتن جلیات؟ یا در آن لحظه که تصمیم گرفت نیروی خود را بیازماید؟ آیا آن داود مهمتر بود که بادقت فروزان و کشنده‌سنگ را از فلاخن پرتاب می‌کرد؟ یا آن داود که هنوز قدم به عرصه نبرد ننهاد اما تصمیم گرفته بود که اسرائیلیان بایست از بردگی فلسطینیان رها شوند؟ آیا اخذ تصمیم مهمتر از عمل کردن بدان نبود، چون خصیصه اخلاقی بالاتر از عمل است؟ پس برای میکلا اثر همان تصمیم داود بود که او را غول‌آسا می‌ساخت نه صرف کشتن جلیات. از این جهت دچار تقلا و بی‌تصمیمی شده بود که خود و داود را در لحظه غلط زمانی زندانی کرده بود. چطور شده بود که اینقدر احمق و کور شده بود؟ از خود می‌پرسید که مگر داود پس از کشتن جلیات کسی به جز داود کتاب مقدس یا فرد معینی در تاریخ می‌تواند باشد؟ در حالی که او، میکلا اثر، به کشیدن و تصویر یک فرد قانع بود: در جستجوی مرد جهانی یا مردانمرد بود که همگان از سر آغاز زمان با اخذ تصمیمی برای حصول آزادی روبرو شده بودند.

آن داود که او میخواست همین بود، که در اوج بهجت اخذ تصمیم دیده می‌شد و هنوز هم عواطف ترس و تردید و انزجار و شک را باز می‌نمود: مردی بود که میخواست به دنبال راه خاص خود در تپه‌های اورشلیم برود و از برخورد سلاح‌ها اندیشه‌بی به دل راه نمی‌داد و چشمداشت پاداش هم نداشت. آنکس که جلیات را می‌کشت همه عمر وابسته به جنگ و عاقبت آن که قدرت است می‌شد. هنوز هم اکراه در چهره او دیده می‌شد که ناگزیر آن زندگی شبانی را که در آن بزرگ شده لذت برده بود از دست بدهد و یک عمر در دربار باشد و با پادشاهان روبرو شود و گرفتار حسد و دسیسه گردد و بر سر نوشت دیگران چیره شود و آنرا بگرداند. دو راهی زندگی همه مردان همین‌جا بود: زندگی آمیخته به فکر و زندگی زاده عمل. داود ناگزیر می‌دانست که مردی که خود را به عمل وا می‌گذارد خود را به ارباب عاری از بخشش می‌فروشد که در همه روزهای همه سالهای عمر او بر او چیره است و او را پیش می‌راند: ناگزیر به حکم دریافت درونی می‌دانست هرچه به عنوان پاداش عمل عاید گردد، از سلطنت تا قدرت تا ثروت، نمی‌تواند از دست رفتن خلوت شخص را تلافی کند.

عمل کردن در حکم پیوستن بود. و داود نمی‌توانست یقین کند که قصد پیوستن دارد. یک عمر مردی تنها بود. اما همینکه با جلیات در می‌آویخت راه برگشت نبود: و اگر بود در مغلوب شدن او بود نه در پیروزی او بر جلیات. آنچه او را نسبت به تغییر روش ایام عمر مشکوک و مخالف می‌ساخت همان بود که حس می‌کرد می‌خواهد به روز خود بیاورد. و برآستی چنین انتخابی سخت دشوار بود.

گاه گاه از تپه بالا می‌رفت تا به فیه زوله برسد و به لویجی درسی در تراش سنگ شفاف بدهد و چنان می‌نمود که پسرک شش ساله لذتی از آن می‌برد. کودک زیبای باهوش و شبیه دایی جیولیانو بود اما هوش تیز کنتس کوچولو را به ارث برده بود. کنتسینا می‌گفت: «میکل آنژ، تو بالویجی خیلی خوب می‌سازی. جیولیانو هم ترا دوست داشت. خودت باید يك وقت پسر دار بشوی.»

میکل آنژ سرش را جنباند.

«من هم مثل بیشتر هنرمند ها خانه بدوشم. همینکه يك سفارش را تمام کردم باید دنبال بعدی بگردم، درهرشهر که کار بود کار کنم: رم، ناپل، میلان یا حتی درشهرهای برتغال، چنانکه سانسو وینو ناگزیر شد برود. این زندگی به درد تشکیل خانواده نمیخورد.»

کنتسینا با صدای ظریف و مملو از اطمینان خود گفت: «اما ریشه آن از این عمیقتر است. همین مرمر ازدواج توست. با کوس و داود و عیسی بچه های تو هستند.» نزدیک هم ایستاده بودند، شاید به همان نزدیکی که گاه در کاخ مدیسی بودند. «تا وقتی درفلورانس هستی لویجی جای پسر توست. افراد خانواده مدیسی محتاج دوست هستند. هنرمندها هم همین طور.»

کاردینال پیکولومینی نماینده پی به فلورانس فرستاد که خواستار دیدار مجسمه‌های مذبح برینو شد. میکل آنژ مجسمه کامل پطرس قدیس و پولس قدیس و صورت ناتمام دوپاپ را نشان داد و وعده کرد که به زودی آنها را تمام کند. روز دیگر باچیو به کارگاه آمد و چهره بد ذات او بار دیگر پشت لبخند پنهان شده بود. سفارش ساختن عیسای مصلوب را دریافت داشته بود. از آنجا که سان لورنزو محلی نداشت که بتواند در آن کار کند از میکل آنژ اجازه خواست که ازدکان واقع در میدان استفاده کند.

گفت: «به جای پرداخت اجاره می‌توانم دو مجسمه پاپها را از روی نقاشی شما تمام کنم. در این باب چه می‌گویید؟»

واقعاً آن دو مجسمه را خوب تراشید. میکل آنژ اکنون که چهار مجسمه به اضافه فرانسیس خانم یافته بود احساس کرد که از کاردینال پیکولومینی می‌تواند مهلت بیشتری بخواهد. وقتی باچیو شروع به تراش مجسمه عیسای مصلوب خود کرد، میکل آنژ از پذیرفتن او درکارگاه خود خوشنود شد چون کار اوصیمانه و مملو از احساس بود.

آرجینتو هرروز غروب وقتی از کارگاه کلیسا بازمی‌گشت دکان را می‌شست. او نیز از اینکه به فلورانس آمده هر روز درکارگاه کلیسای گنبدی کار می‌کرد و شبها در مصاحبت شاگردهای جوان سایر دکانهای میدان به سر می‌برد که درد دکانهای

خود می‌خوایدند و سهمی از غذای مشترک می‌پرداختند ، خرسند بود .  
 از همه چیز بهتر این شد که جیولیانو داسانگالو از ساوونا بازگشت که کاخی  
 در ملک شخصی کاردینال رووه‌ره برای کاردینال ساخته بود . سانگالو در مراجعت  
 از ساوونا گرفتار مردم پیزا شده بود که او را زندانی و عاقبت با گرفتن سیصد  
 دوکات خوبها او را رها کرده بودند . میکال آنژ در محله خورشید نزدیک کلیسای  
 سانتاماریانوولا در منزل از او دیدن کرد . سانگالو هنوز هم اصرار داشت که کاردینال  
 رووه‌ره پاپ خواهد شد .

پرسید : « بگو ببینم برای داود غول آسا چه طرحی ریخته‌بی؟ در فلورانس  
 از ساختمانهای جالب چه خبر ؟ »  
 میکال آنژ گفت : « دو ساختمان خیلی فوری در دست هست . یکی میز  
 گردانی که بتواند یک ستون یک نیمی مرمر را تحمل کند تا من بتوانم نور و خورشید را  
 در اختیار داشته باشم . یکی هم چوب بست پانزده قدمی که من بتوانم ارتفاع وضع  
 را تغییر دهم و دور مرمر کار کنم . »

سانگالو سرگرمی یافته بود : « تو بهترین مشتری من هستی . کاغذ و قلم حاضر  
 کنیم . چیزی که تو میخواهی چهار برج است بارفهای باز که بتوان از هر طرف  
 الوار در آنها گذاشت ، ... به این شکل . و اما در مورد میز گردان ، این کارمهندس  
 است و ... »

### [ ۸ ]

این رخشنده‌ترین تجربه او بود در کار کردن با مرمر . هرگز پیش ازین  
 چنین مجسمه بزرگی نساخته و طرح بدان سادگی نریخته بود . هرگز پیش از آن  
 اسیر دقت و قدرت و رسوخ یا عمق توجه نشده بود . اکنون فکر هیچ چیز را نمیتوانست  
 بکند، حتی تحمل غذا خوردن یا تغییر لباس را هم نداشت . جوع مرمری خود را  
 روزی بیست ساعت فرو می‌نشاند، گرد مرمر تند در منخرین او می‌بست و موهایش  
 بکلی سفید می‌شد و ارتعاش متداوم مرمر از راه قلم و پتک به شانه‌های او منتقل میشد  
 و سپس از سینه‌اش بطرف تهیگاهش و رانها و زانوانش سرازیر می‌شد و تا مدتی پس  
 از آنکه خود را در حال خستگی سکر آور روی تخت افکنده بود تمام بدنش میکوفت  
 و می‌لرزید . هر وقت دست راستش از کوبیدن پتک خسته می‌شد، آنرا بدست چپ میداد  
 و قلم در دست راست او بهمان دقت و حساسیت در جستن نقطه مطلوب حرکت میکرد .  
 شبها در آرامش مطلق زیر روشنی شمع کار می‌کرد، چون آرجینتو با فرارسیدن  
 غروب به دکان واقع در بازار می‌رفت . به سانگالو که گاه پس از شام به سرکشی  
 چوب بست و میز گردان می‌آمد، می‌گفت :



«دلم میخواهد يك سال شب وروز مرمر بتراشم و هیچ وانا بستم.»  
 «الان که نصف شب است ، هوا هم در این کار گاه خیلی سرد است. تو سردت نیست ؟»

میکل آنژ شکلکی بدسگالانه به سوی دوست خود در آورد درحالیکه چشمان کهربایی او مثل چشمان گربه در شب میدرخشید .

«سردم باشد؟ من از زور تب دارم می سوزم. بین امتداد پشت مجسمه دارد در می آید. چند روز بگذرد مجسمه زنده می شود.»

کلید زیبایی و تعادل آن ترکیب در این بود که دست راست داود سنگ را برمی گرفت این آن قالب بود که باقی ساختمان و احساس داود از آن منشعب می شد. چنانکه در ترکیب مجسمه با کوس کلید زیبایی و تعادل در آن بود که بازوی با کوس بالا رفته جام شراب را گرفته بود، و در مجسمه عیسای مصلوب و مادرش چهره مریم حکم کلید درک زیبایی مجسمه را داشت. این دست با رگهای برجسته آن عرض و حجمی بوجود می آوردند که بایست لاغری کپل چپ را در طرف مقابل تلافی میکردند همچنانکه بازوی راست و آرنج راست ظریفترین شکل های این ترکیب بودند.

سودرینی به کار گاه آمد تا پیشرفت کار را ببیند . میدانست که میکل آنژ در خانه روی آسایش را نمیدید مگر آنکه قیمتی برای مجسمه تمام شده داود معین شود. در اواسط فوریه که پنج ماه از شروع بکار میکل آنژ می گذشت پرسید :

«فکر می کنی حالا آنقدر پیشرفت کرده باشی که بگذاری هیأت بد بدن مجسمه بیاید؟ می توانم ترتیبش را بدهم که اینجانشکیل جلسه بدهند و قرارداد نهایی را....»  
 میکل آنژ سر بلند کرد و به داود نگریست. مطالعه در تشریح خیلی زیاد در تراش این مجسمه مؤثر واقع شده بود، در این مرحله بدوی فلم میکل آنژ حرکات عضلات فوز کها و سینه و رانها را بطور کلی نشان می داد و عمل درونی را رو به پوست می کشید .

«هیچ هنرمندی علاقه ندارد کارش را در این مرحله ببینند.»  
 «اگر بتوانی آنقدر صبر کنی که تمام بشود هیأت ممکن است مبلغ معتنا بهی بیشتر بدهد...»

میکل آنژ آهی کشید و گفت: «نمیتوانم. هیچ مبلغ اضافی بعدی تلافی دو سال بینوایی پدر مرا نمی کند.»

«دو سال دیگر؟ آنهم با وجود اینکه مجسمه باین خوبی از کار در می آید؟»

«این کار از همه کارهای دیگر من تندتر انجام می شود.»

«اولین بار که هوا آفتاب بشود و ما جلسه داشته باشیم ترتیبی میدهم و اعضاء

را اینجا می آورم.»

باران ناپدید شد. آفتاب روشن و گرم سر بر آورد تا سنگهای شهر را بخشکاند. میکل آنژ و آرجینتو کاشی‌های سقف را برداشتند و برای زمستان سال بعد کنار دیوار توده کردند و بعد الوارها را برداشتند و راه را بروی روشنی کامل گشودند تا کارگاه را در بر گیرد. لبض مجسمه داود در تمامی انماج آن می کوفت. رگهای زیبای آبی خاکستری مثل رگهای انسان از ساقهای آن بالا می‌رفت و وزن عظیم آن در همان هنگام نیز برپای راست استوار بود.

از سودرینی خبر رسید که ظهر روز بعد اعضاء هیأت را به کارگاه خواهد آورد. میکل آنژ فریاد زد: «آرجینتو، فوری اینجا را تمیز کن! اینها باید خرده مرمر دو ماه باشد که من تویش راه می‌روم.»

آرجینتو داد کشید: «تفسیر من که نیست! شما آنقدر از اینجا بیرون نمی‌روید که من بتوانم جاروب کنم. خیال می‌کنم خوششان می‌آید پایتان توی خرده مرمر فرو برود.»

«راست می‌گویی، خوشم می‌آید. اما اعضاء هیأت نباید حواسشان پرت بشود.» میکل آنژ از خود می‌پرسید به این عده که برای حکم کردن می‌آمدند تا چه اندازه توضیح بدهد؟ این تصور داود نتیجه چند ماه تفحص فکری دردناک بود و اکنون او نمیتوانست امیدوار باشد که در يك ساعت بتواند انحراف خود را از سنت فلورانس برای این عده توجیه کند. اگر زیاد توضیح می‌داد آیا ممکن نبود آن عده بجای آنکه اثر دست او را مشاهده کنند به فکر عمل زبان او بیفتند؟ اعضاء هیأت دور داود نیمه‌زاده جمع شده با استعجاب ده قدم به هوا نگاه می‌کردند. همیشه لوزو خزانه دار از میکل آنژ خواهش کرد که به هیأت نشان دهد چه جور با مرمر کار می‌کند. میکل آنژ پتک و قلم به دست گرفت، نشان داد که چگونه در همان لحظه که نوک قلم به مرمر می‌رسد ته آن به پتک می‌خورد و مرمر رانمی‌ترکند بلکه فشار نرم معنی‌داری می‌دهد. نشان داد که خاتمه یافتن ناگهانی هر قلم‌زنی همینکه قلم برداشته می‌شود موجب اندکی صافکاری می‌شود و از این جهت هرچه بیشتر یکدست‌کار کند احتیاج به صافکاری بیشتر می‌شود.

بعد از ظهر روز بعد سودرینی که سندی اداری در دست داشت به کارگاه کلیسا آمد و دستی بر پشت میکل آنژ کوفت.

«اعضاء هیأت خوششان آمده. میخواهید بخوام؟» اعضاء محترم صنف هنرپشم چنین اراده کردند که هیأت عامل کارهای کلیسا مبلغ چهارصد فلورین طلا بابت مجسمه غول آسای داود که اکنون ناتمام است به میکل آنژ بوئو ناروتی پیکر تراش بپردازند مشروط بر آنکه میکل آنژ کار خود را تا دو سال دیگر از تاریخ سند حاضر کامل کند. «

«حالا تا وقتی کارم را تمام می‌کنم از حیث پول خیالم راحت است . برای هنرمند این بهشت است .»  
 آنقدر صبر کرد تا بار دیگر لودوویکو موضوع را مطرح کرد . میکل آنژ گفت : «پدرپاداش این کار معین شده . چهارصد فلورین بزرگ طلا .»  
 چشمان لودوویکو برق زدو گونه‌های فرورفته او را روشن کرد .  
 «چهارصد فلورین ! عالی شد ! به اضافه ماهی شش فلورین تا وقتی این کار ادامه ...»

«خیر.»

«حتماً فلورین‌هایی را که در این مدت طلبکار شده‌ی روی این می‌گذارند؟ اینقدر پست نیستند که آنها را پس بگیرند؟»  
 «من تا دو سال دیگر مرتب ماهی شش فلورین می‌گیرم ...»  
 «خوب، همین دیگر.» لودوویکو قلم به دست گرفت «بیست و چهار شش تا می‌شود صد و چهل و چهار تا این را که با چهارصد فلورین جمع کنیم می‌شود پانصد و چهل و چهار فلورین . این قیمت خیلی بهتر است .»  
 میکل آنژ به سردی گفت : «نه ، پدر . فقط همان چهارصد فلورین است . کل مبلغی که ماهانه به من پرداخت می‌شود جنبهٔ مساعده دارد . آخر سر کم می‌شود .»

لودوویکو همینکه دید یکصد و چهل و چهار فلورین از او کم می‌شود چهره‌اش از نو بی‌نور شد، چنانکه گویی کسی کلاه سرش گذارده است . عاقبت هم آرامش خود را به دست نیاورده بود . شاید چیزی به اسم آرامش اصلاً موجود نبود .

## [ ۹ ]

میکل آنژ طرح داود را به صورت مردی مستقل و بخته بود که از همهٔ فضای اطراف خود آزاد ایستاده است . این مجسمه هرگز نبایست در رفی گذارده می‌شد یابه دیوار تکیه داده می‌شد یا برای تزیین نمایا نرم کردن گوشهٔ خشن ساختمانی به کار می‌رفت . داود بایست همواره آزاد باشد . جهان نبرد گاهی بود و انسان همواره تحت فشار قرار داشت و اراده‌ی از خود نداشت . داود جنگجو بود . نه خونخوار و وحشی بی‌حس ، بلکه جنگجویی که می‌توانست به آزادی دست یابد .  
 اکنون دیگر مجسمه خودی می‌نمود ، از تودهٔ سنگ مرمر بیرون می‌زد ، می‌کوشید وضع خود را در فضا مشخص کند . سرعت کار خود میکل آنژ با کشش مجسمه یکسان بود ، چنانکه بعد از ظهر یک روز یکشنبه که سانسوینو و سانگالو به دیدن او آمده بودند از حرارت او به کاریکه خوردند .

سانگالو فریاد زد: « هرگز همچو چیزی ندیده بودم . در يك ربع ساعت آنقدر خرده مرمر از این سنگ جدا کرده که سه نفر رفقای سنگتراش اودر چهار ساعت هم نمی‌توانند بکنند . »

سانسووینو گفت: « آنچه مرا به وحشت می‌اندازد مقدار آن نیست بلکه غریزی بودن آن است تکه‌هایی رامی‌پاییدم که چهار قدم در هوا بلند می‌شوند و از آن می‌ترسیدم که تمام قطعه سنگ از هم بپاشد . »

سانگالو فریاد کشید: « میکُل آنژ، چنان نزدیک به خط می‌تراشیدی که اگر به قدر يك مویکج می‌رفتی تمام مجسمه را خراب کرده بودی ! »  
میکُل آنژ دست از کار کشید و روبه دوستان خود کرد .

« همینکه مرمر از معدن بیرون آمد دیگر جزئ کوه نیست . رودخانه است . می‌تواند جریان داشته باشد ، می‌تواند راهش را عوض کند . من همین کار را دارم می‌کنم . به این رودخانه مرمر کمک می‌کنم که راهش را عوض کند . »

\*\*\*

دور دائم فصل‌ها هوای گرم مطبوعی آورد . ر کبارهای تصادفی صدمه‌یی به داود نمی‌زد بلکه گرد مرمر را از آن می‌شست . میکُل آنژ فقط شلوار پوشیده و کفش بنددار به پاداشت . آفتاب به پشت او می‌تافت و نیروی خود را در او می‌ریخت . سبک همچون گربه از نردبان بالا می‌رفت و پایین می‌آمد . از بالای چوب‌بست روی گردن قوی و سرفهرمانی و انبوه موی مجعد کار می‌کرد ، و با دقت بسیار مهره پشت را می‌تراشید تا نشان دهد تمامی وزن بدن بر آن استوار است و اهمیت مجسمه با آن است و نمایش حرکت مجسمه در آن است . هیچ قسمت از مجسمه داود نبود که پسندیدنی و کامل نباشد . میکُل آنژ هرگز نفهمیده بود که ناحیه آلت تناسل را چرا نازیباً تصور کرده‌اند . اگر خدا آدم را آن‌گونه که در کتاب مقدس گفته شده بود آفریده بود آیا ممکن بود محیط تولید نسل را چیزی پنهان کردنی یا چیزی زشت و بدنما بیافریند ؟ شاید انسان استفاده از آن و به کار بردن آنرا به پستی وزشتی کشانده بود ، چنانکه توانسته بود بسیاری چیزهای دیگر را در جهان پست وزشت کند: اما اینها چه ربطی به مجسمه او داشت؟ میکُل آنژ فصد کرد آنچه را منفور واقع شده بود مطلوب و خدایی کند .

هیچ خبر از وقت نداشت . همه روز می‌تراشید. گاه دیروقت در هوای خفه شامگاه روی پله‌های مرمر خنک کلیسای گنبدی می‌نشست ، که هنرمندان جوان فلورانس جمع می‌آمدند ، تا به آوازه‌های بالبداهه که همراه گیتار می‌خواندند گوش کنند ، خبر سفارشهای هنری را که به آن طرفهای آمد بشنوند ، و گوش به جا کوپو بدهند که کدام يك از دختران عابربارختخواهی تشخیص می‌داد... چنانکه چهارده

سال پیش از آن همین کار را می کرد . در ماه ژوئن پیرو سودرینی باردیگر به دو ماه ولایت انتخاب شد . مردم رفته رفته می پرسیدند اکنون که پیداست او از هر کس برای حکومت نوسکائی بهتراست چرا مدت حکومت او را طولانی تر نکنند .

وسط حکومت دو ماهه سودرینی و در بحبوحه انقلاب پیزا و آرزو و مصادف با استقبال آرزو از پیرو ده مدیسی و قول به کمک برای تسخیر فلورانس و خودداری سزار بورژیا از حمله به فلورانس بواسطه وحشت از تلافی فرانسه و بسته ماندن دروازه های شهر و منع فرود آوردن نردبانها به قصد کمک به ورود افراد به شهر بود که از طرف سودرینی به میکل آنژ دعوت رسید در کاخ دارالشوری باوالی شهر شام صرف کند . تا ساعت هفت هوا به حد کار کردن روشن بود ، پس از آن میکل آنژ به خانه بازگشت تا پیراهن سفید بپوشد .

سودرینی برابر میز کوتاهی نشسته بود و موی بلند زرد و سفیدش هنوز از شستن برق می زد . درباره وضع داود گفتگو کردند . سودرینی به میکل آنژ خبر داد که شورای هفتاد نفره قصد تغییر قانون اساسی را داشت . هر کس به ولایت انتخاب می شد تمام عمر والی می ماند . آنگاه به وضع آسوده و رازداری روی میز خم شد .

« میکل آنژ ، شما اسم پیردورهان ، مارشال ژیه را شنیده اید ؟ در حمله شارل هشتم در سال ۱۴۹۴ همراه او به اینجا آمده بود . مشاور او بود . لابد به خاطر دارید که در حیات مدیسی مجسمه برنزی داود کار دوناتللو در رأس سایر مجسمه ها قرار داشت . حالا سفیر مادر دربار فرانسه به مانوشته که مارشال در مدت اقامت در کاخ مدیسی خاطر خواه داود دوناتللو شده و میل دارد عین آنرا داشته باشد . ما چندین سال حمایت فرانسه را با پول خریده ایم . جای شکر نیست که این مرتبه می توانیم حمایت فرانسه را با یک اثر هنری بخریم ؟ »

میکل آنژ به آن مرد که برایش دوست خوبی شده بود نگاهی کرد . رد خواهش او بکلی ممتنع بود . در عوض پرسید : « قرار نیست که من از روی مجسمه کار دوناتللو کپی کنم ؟ »

« بهتراست اینطور بگوییم که بعضی تغییرات جزئی می توانید به آن بدهید اما نه آنقدر که به حافظه مارشال لطمه بزنند . »

میکل آنژ قطعه بی پنیر روی ربع گلابی نهاد .

« تابه حال بخت نگفته بود که کاری برای فلورانس بکنم . این کار مرا خوشحال می کند . اما کاش اینقدر احمق نبودم و ریختن مجسمه را از برتولدو یاد می گرفتم . »

« در فلورانس مجسمه ریزهای خوب داریم : بونا کورسو کبیرتی هست که توپ می ریزد . لودوویکولوتی هست که زنگ می ریزد . »

اما همینکه بار دیگر در حیاط دارالشوری که اکنون مالک مجسمه برنز شده بود برابر داود دوناتللو ایستاد حس متعالی میهن پرستی در او فرونشست. در مجسمه‌یی که خود می‌ساخت خیلی زیاد از تصور داود به این صورت فاصله گرفته بود! اگر نتواند خود رابه کپی کردن از آن راضی کند؟ و در ضمن حق نداشته باشد در آن تغییر بدهد...؟

بامداد به حیاط باز آمد. جمبه‌یی آورده بود که روی آن بنشیند و چند صفحه کاغذ نقاشی کهنه که کپی بردارد. داودی که از روی داود دوناتللو کشید چند سال از داود دوناتللو مسن‌تر بود و از او مردانه‌تر و عضلانی‌تر، آنهم با شدت وحدتی که فقط در مرمر می‌توان منتقل کرد و فقط چند نمونه آن در روبه صیقلی مجسمه برنزی داود جوان به چشم می‌خورد. روی نیمکت عقب کارگاه اسکلت سیم بندی ساخت و از ساعات استراحت خود برای ساختن نمونه گلی غیر دقیق استفاده کرد و به تدریج جوان برهنه‌یی علم کرد که دستاری موهای او را بالا گرفته بود. این فکر او را سرگرم کرده بود که به خاطر منافع شهر فلورانس بایست مدلی از سرجلیات می‌ساخت تا داود فاتح پای خود را بر آن بگذارد. اگر آن سر نبود مارشال هرگز خرسند نمی‌شد.

پس از ناهار سودرینی از میکلا آثر خواهرش کرد که همراه او به کلیسای گنبدی برود.

« سالهاست که مردم فلورانس دربارهٔ دوازده مجسمه مرمر حواریون برای کلیسا صحبت می‌کنند. به اندازهٔ بزرگتر از طبیعی. با مرمر اعلائی سراوزا. اگر این مجسمه‌ها ساخته بشود این فضای وسیع را می‌گیرد، ها؟ »  
« به روشنی هزار شمع. »

سودرینی در پشت مذبح کلیسا توقف کرد و رو به سرودخوان مرمری دوناتللو و دلارویا گرداند.

« در این باره با اعضا هیأت‌ها صحبت کرده‌ام. معتقدند که خیلی فکر عالی و پسندیدنی است »

میکلا آثر با صدای خفیفی گفت: « يك عمر کار می‌برد. »

« درهایی هم که کبیرتی ساخت اینطور بود. »

« بر تولدو هم خواستار همچوکاری برای من بود که زیاد و مجموع باشد »  
« این کار شما را پیکر تراش رسمی فلورانس می‌کند. قراردادی که راجع به آن با هیأت صحبت می‌کردم شامل خانه‌یی است که ما برای شما خواهیم ساخت و يك کارگاه که خود شما طرح آنرا می‌ریزید. »  
« خانه‌یی برای خودم ا یک کارگاه ا »

« فکر کرده بودم که خوشتان خواهد آمد . می‌توانید هر سال یکی از حواریون را بسازید . با تحویل هر يك مجسمه يك دوازدهم خانه و کارگاه متعلق به شما می‌شود. »

میکل آنژ در درگاه ایستاد . دور خود گشت تا به فضای عظیم و خالی کلیسا نگاه کند، شك نبود که دوازده مجسمه بزرگتر از اندازه طبیعی دوازده حواری در آن جا می‌گرفت.

« فردا روز جلسه ماهانه هیأت‌های مختلف است. خواهش کرده‌اند که شما هم بیایید. »

لبخند میکل آنژ بیمار مانند بود . لرزان و بیخ کرده راه خود را از میان کوچه‌ها به طرف تپه‌ها پیش گرفت و از این خوشحال بود که ردای گرمی پوشیده بود. وقتی شروع به بالا رفتن از ستینیانو کرد چنان عرق به تن او نشست که گویی تب داشت . نمی‌توانست فکر خود را نسبت به یکی از جنبه‌های سفارش پیشنهادی سودرینی جمع کند. آنگاه وقتی به ساختمان ستینیانو رسید غرور بر همه احساسات او غلبه یافت : بیش از بیست و هشت سال نداشت و قرار بود خانه‌یی از خود داشته باشد به اضافه کارگاه پیکرتراشی در خور تراشیدن مجسمه‌های قهرمانی . روی ایوانی میان پنج مرد توپولینو ایستاد و مشغول بریدن سنگ شفاف به صورت الواح بزرگ شد .

پدر گفت : « پیش از آنکه بترکی خوبست خودت خبر را به ما بگویی. »

« من حالا آدم چیزداری هستم . »

برونو پرسید : « چه جور چیز دار ؟ »

« منزلی خواهم داشت . »

آنگاه موضوع دوازده حواری را برایشان نقل کرد . پدر يك بطر شراب کهنه در آورد که برای عروسی و تولد پسرهایش ذخیره کرده بود . يك لیوان سلامت بخت او نوشیدند .

آنگاه نگرانی‌ها بالا دویدند تا غرور را در خود غرقه کنند ، از تپه بائین آمد و برای گذشتن از روی نهر از روی سنگ جست و از طرف مقابل بالا رفت تا لحظه‌یی بایستد و به‌خانه و اطافهایی خیره شود که مادرش را در آن‌هیاد می‌آورد . اگر مادرش زنده می‌بود چقدر بخود می‌بالید ، چقدر برای او خوشحال می‌شد . پس چرا خودش برای خودش خوشحال نبود ؟ آیا باین علت بود که دلش نمیخواست آن دوازده حواری را بتراشد ؟ باین علت بود که تردید داشت خود را در چهار دیواری سفارشی محبوس کند که دوازده سال زندگی بعدی او را شامل می‌شد ؟ نمی‌دانست که می‌تواند پس از آزادی مجلل داود تحمل آن گرفتاری را

بکند یا نه؟ یکبار دیگر مجبور شود موجودات کاملاً ملبس و شالدار را بتراند . حتی دوناتللو هم فقط یکی دو حواری را با مرمر ساخته بود . چگونه می‌توانست برای هر يك از دوازده حواری چیز تازه و دیگر گونی بیافریند ؟

پاهایش او را بسراغ جیولیانو داسانگالو کشیدند . سانگالوپای میزطراحی خود بود . قبلاً خبر پیشنهاد را شنیده بود : سودرینی از او داستانسرا خواهش کرده بود روز بعد در جلسه حضور یابند و شهود امضاء قرارداد شوند . قرار بود داستانسرا نقشهٔ خانه را بکشد .

« سانگالو ، این طرح عظیم چیزی نیست که من برای خودم فکرش را کرده باشم . آیا درست است که يك پیکرتراش تعهد دوازده‌ساله کند جز در صورتی که شدیداً مایل بآن کار باشد ؟ »

سانگالو جواب غیرمرتبطی داد : « خیلی وقت میبرد . »  
 « مادام که پیکرتراش زندگیش از این سفارش بآن سفارش میگذرد آدم اجیری است »

« نقاشی و پیکرتراشی همیشه سفارشی بوده‌اند . مگر طرز دیگری هم هست ؟ »  
 « بله . آفریدن آثار هنری بطور مستقل و فروش آن بهر کس طالب باشد . »  
 « همچو چیزی نشنیده بودم . »  
 « اما ممنوع که نیست ؟ »

« ... شاید نباشد . اما می‌توانی حرف والی و هیأت را زمین بگذاری ؟ از وقتی گیبیرتی آن درها را ساخته تا کنون سفارش باین بزرگی به کسی نداده‌اند . به اعضاء هیأت بر میخورد . آنوقت وضع دشواری پیدا میکنی . »  
 میکلا آنژ سرش را اندوهگین در دست گرفت .

« میدانم ، نه می‌توانم رد کنم ، نه می‌توانم قبول کنم . »  
 سانگالو محکم بر شانه میکلا آنژ کوفت .

« قرارداد را امضاء کن ، خانه و کارگاهت را بساز . هرچند تا حواری که می‌توانی خوب بسازی بساز . وقتی دیگر نتوانستی ، نتوانستی . بقیهٔ قیمت خانه را نقد میپردازم . »

میکلا آنژ با لحن ماتمزده‌یی گفت : « اینهم میشود مثل قرارداد پیکولومینی »  
 قرارداد را امضاء کرد . خبر سرعت جنجال جدید در شهر پیچید وقتی در خیابان ده گوری رد می‌شد مردم سریش او خم می‌کردند . میکلا آنژ با سر جواب میداد ، و در دل درحیرت بود که اگر می‌دانستند چقدر بدبخت شده چه می‌گفتند .



وقتی مدل گلی از روی داود برنزی دوناثللو ساخت آرجینتو را دنبال لودوویکو لونی که کارش ریختن زنگ بود و بونا کورسو گبیرتی که کارش ریختن توپ بود فرستاد . والی از ایشان تقاضا کرده بود که به میکلا آنژ کمک کنند تا مجسمه برنز حاضر شود . وقتی مدل میکلا آنژ را دیدند به یکدیگر نگریستند . لونی دوده‌بی را که از پشت چشمش به پشت دستش چسبیده بود پاک میکرد .

گفت : « این را نمی‌شود ریخت . »

« چرا نمی‌شود ؟ »

گبیرتی گفت : « چون شما باید قالب گچی درست کنید . »

« من از این کار هیچ سر رشته ندارم . »

لونی جواب داد : « ما فقط مجسمه‌بی را که دیگری ساخته باشد میتوانیم

بریزیم . »

میکلا آنژ از روستی چی و سانسو وینو و بوجیاردینی کمک خواست تا ببیند شاید ایشان بیشتر از او بحرفهای برتولدو گوش کرده‌اند . از ایشان یاد گرفت که باید مجسمه گلی خود را درست بهمان اندازه و شکل بسازد که میخواهد مجسمه برنزی از روی آن ساخته شود بعد از روی آن قطعه به قطعه با گچ مخصوص بسازد و روی هر قطعه برای شناخته‌شدن بعدی شماره بگذارد ، روی قطعاتی که باید از کنار بهم بچسبند روغن بزند ، بعد قالب گچی را جدا کند ...

میکلا آنژ نالید که « بس کنید ! حالا می‌فهمم چرا هیچوقت یاد نگرفتم . »

[ ۱۰ ]

اولین ثمر قراردادی که برای ساختن دوازده حواری بست آمدن یکی از همسایگان میدان سانتا کروچه بود بنام آئیولودونی بدیدن او . این دومی همسن او بود و در تجارت پشم آغاز خوبی داشت و کاخ بی‌صاحبی را در نزدیکی کاخ آلبرتینی در محله سانتا کروچه خریداری کرد . آئیولودونی شغل و کاخ پدر را بارث برده شهرت پیدا کرده بود که در سراسر توسکانی کسی بمهارت او معامله نمیکند و ثروتمنی بهم زد و کاخ را از نو ساخت . چنان در دنیای مالی و اجتماعی فلورانس پیشرفت کرده بود که اکنون با مادالنا استروزی نامزد شده بود .

پیه با قیافه غدرخواه دومی را بکارگاه آورد میکلا آنژ بالای چوب بست رفته داشت فلاخن روی شانه داود را می‌تراشید . ابزارهایش را روی چوب بست نهاد و از نردبان پائین آمد . دومی نیم‌تنه گرانبهایی دربر کرده بود که پیراهن از شانه‌های آن بیرون زده بود و پیراهنش در سینه و میان باگیره‌های طلایی محکم شده بود .

همینکه میکلا آنژ بزمن رسید دومی گفت : « میکلا آنژ ، من بدون مقدمه

سر موضوع می‌روم . می‌خواهم يك خانوادهٔ مقدس<sup>۱</sup> بعنوان هدیهٔ عروسی برای نامزد من مادالنا استروزی آماده کنی .  
 میکلا آنز از شادی سرخ شد . مادالنا با مجسمهٔ هرکول او که پیدرش فروخته بود بزرگ شده بود .  
 زیر لب گفت : « خانوادهٔ استروزی در هنر صاحب ذوقند . خانوادهٔ مقدس با مرمر ... »

دهان کوچک دونی که در قالب چروک‌های عمودی دو طرف محصور بود بطور مشهود از هم باز ماند .  
 « نه ، نه ، این منم که صاحب ذوقم . من بفکر افتادم بشما سفارش بدهم نه مادالنا . وانگهی صحبت از مرمر نبود . آن خیلی گران تمام میشود . من فقط يك تابلو نقاشی می‌خواهم که نوی میز کردار بگذراند .  
 میکلا آنز قلم و پتک را به دست گرفت .  
 « برای نقاشی چرا سراغ من آمده‌یی ؟ الان پانزده سال می‌شود که قلم مو به رنگ نرده‌ام . »

« علت آمدنم وفاداری صرف بوده . ما هم محله هستیم .  
 یادت رفته چقدر در میدان سانتا کروچه فوتبال بازی می‌کردیم ؟  
 میکلا آنز لبخند آمیخته به استهزایی زد . دونی اصرار می‌ورزید .  
 « حالا چه می‌گویی ؟ يك خانوادهٔ مقدس . به سی فلورین ، نفری ده فلورین می‌شود . به این زیادی هیچکس پول نمی‌دهد . معامله را تمام شده تلقی کنیم ؟  
 « من نمی‌دانم نقاشهای دیگر چقدر ازت می‌گیرند ، دونی ، اما در هر حال می‌توانی میان پنج - شش نفر از بهترین نقاشان ایتالیا یکی را انتخاب کنی . از جمله گرانچی و فیلیپینولیی . پسر گیرلاندا یو ، ریدولفو چطور است ؟ نقاش خیلی خوبی خواهد شد ، حالا هم از همه ارزاتر می‌گیرد .  
 « بین ، بوتوناروتی ، من می‌خواهم تو خانوادهٔ مقدس را برایم بکشی . نمی‌خواهم لیبی یا گیرلاندا یو کوچک بکشد . قبلاً هم از حاکم شهر سودرینی اجازه گرفته‌ام . »

« اما دونی ، این کار عاقلانه نیست . مگر تو حضری پشم خودت را پیش فیچی ساز ببری تا برسد ؟  
 « این را همه می‌دانند که تراشیدن مرمر در حکم جزئی از هنرمند بودن . . . »

« بس است ! » میکلا آنز که از تکرار این طردیهٔ لئوناردو داوینچی سخت

کلافه شده بود فریاد زد. «این تابلو خانواده مقدس را می کشم. صد فلورین طلا هم می گیرم.»

دونی چنان جیغ کشید: «صد فلورین طلا» که در سراسر کارگاه کلیسا صدایش را بشنوند. «چطور سردوست قدیم خودت کلاه می گذاری؟ من که همبازی دوران بچگی تو هستم. این کار مثل این است که جیب برادرت را ببری.»  
به هفتاد فلورین سازش کردند؛ اما تا آنوقت میکلا آنز احساس می کرد که پرده گوشش پاره شده است پس از ختم معامله میکلا آنز بواسطه خنده شیطنت آمیزی که در چشمان زبرک دونی پدید آمده بود حدس زد که دونی بر او فائق آمده یا لا اقل با فریاد های خود او را خفه کرده و حاضر بوده است همان صد فلورین را بپردازد. از کنار در دونی بالحن بالنسبه دوستانه بی گفت: «تو بدترین فوتبالیست محله بودی. مات مانده ام که چطور ممکن است کسی که آنقدر بد فوتبال بازی می کرده مجسمه به این خوبی بسازد؟ اما شك نیست که دور دور توست.»

«پس به همین دلیل میخواهی من برایت تابلو بسازم که اسمم سرزبانهاست؟»

«مگر دلیلی بهتر ازین هم هست؟ حالا طرحش را کی ببینم؟»

«طرحش به من مربوط است. وقتی تمام شد بیا بگیر.»

«مگر قبول نکردی که کار دینال پیکولو مینی طرحهای مجسمه هایش را ببینند؟»

«تو هم برو کار دینال بشو.»

پس از رفتن دونی میکلا آنز احساس کرد که احمقی کرده و گذاشته دونی او را راضی به قبول سفارش کند. از نقاشی چه سر رشته بی داشت؟ یا چه اهمیتی برای آن قائل بود؟ البته می توانست طرح خانواده مقدس را بکشد. کشیدنش بی مزه نبود. اما رنگ هم بزند! ریدولفو پسر کیرلاندا یو بهتر از او اینکارها را بلد بود.

با اینهمه علاقه اش جلب شده بود. بیش از ده نقاشی از مریم عذراء و کودکش تهیه کرده بود تا اگر برادران موسکرون با جا کوپو گالی قرارداد ببندند آماده کار باشد. تمام این نقاشی ها به شدت روحانی و از دنیا بریده بودند. در مورد خانواده مقدس فرض تابلو باید عکس این باشد: يك خانواده ساده غیر روحانی باید نموده شود.

مانند تمام روزهای گرم تابستان که به خود اجازه می داد اندکی بیاساید، در جاده های توسکانی راه افتاد و از کشاورزان در مزارع و هنگام خوردن غذا مقابل در خانه هایشان و از زنان روستایی که کودکان خود را شیر میدادند و در گهواره زیر درختان می خواباندند طرح برمی داشت. پس از چند روز شکل دختر جوان تندرست قوی هیکلی از يك خانه و شکل بچه سرخکونیهی را با موهای مجعد از خانه دیگر

و پدر بزرگ ریشوی طاسی را از خانه سومی کشید و هر سه را در حلقه محبت آمیزی روی چمن جمع کرد . در مورد حال گوشت بازو و صورت و پا و تمامی کودک برهنه هیچ اشکالی در کارش نبود اما کشیدن لباسهای مادر و یوسف و پتوی طفل به قلمش نمی آمد .

گرا ناچی سر رسید ، و از دیدن گرفتاری میکلا آنر حفظ کرد .

«میخواهی من برایت رنگ بزنم ؟ عجیب کثافت کاری می کنی .»

«نمی دانم چرا این دومی اصلا ترابه این سفارش مفتخر نکرد ؟ توهم از محله

سانتا کروچه هستی . توهم با او فوتبال بازی می کردی!»

در آخر کاریک رشته رنگهای بکنواخت کشید چنانکه گویی همه را از مرمر رنگی ساخته است . لباس مادر را صورتی کم رنگ و آبی کشید و پتوی کودک را نارنجی باز و یوسف که فقط یک شاه و یک بازویش دیده می شد به رنگ آبی آسمانی . در زمینه جلوتابلو چند شاخه گل ساده کشید که میان چمن سبز شده بود . زمینه پشت خالی بود به استثنای چهره بوزینه مانند یحیی که به بالا نگاه می کرد . آنگاه برای سر گرمی خود در یک سمت خانواده دریایی کشید و در طرف دیگر کوهی . مقابل کوه و دریا تصویر پنچ پسر بچه برهنه را کشید که روی دیوار نشسته بودند و اندامهای زیبای آفتاب خورده بی داشتند که در آن هنگام نیز آفتاب بر آنها تابیده بود و آن مجموع حال تصویر دور دیوار بونانی را داشت .

وقتی دومی در جواب احضار میکلا آنر برای دیدن تصویر کامل شده آمد رنگش مثل قبایش سرخ شد .

«نوی این تصویر دهاتی ها یک چیز به من نشان بده که مقدس باشد . یک احساس

که بوی مذهب بدهد کجاست ؟ مرا دست انداخته بی !»

«مگر من احمقم که کارم را صرف دست انداختن کسی کنم ؟ این ها موجودات

ظریفی هستند که علاقه شدید به آن کودک دارند .»

«من خانواده مقدس را در کاخ می خواهم.»

«نقدس ارتباطی با محیط ندارد . تقدس حالت درونی روحانی است.»

«من نمی توانم این تابلو گردش در چمن رابه عروس ظریف خودم بدهم . اگر

همچو کاری بکنم از چشم خانواده استروزی می افتم . تو مرا به بدترین مخصصها انداخته بی .»

«اجازه بدهید یاد آوری کنم که شما حق رد کردن تصویر را برای خودتان

حفظ نکردید .»

چشمان دومی تنگ شد و ناگهان همزمان با دهانش باز شد و فریاد زد :

«این پنچ پسر لخت میان خانواده مقدس من چه می کنند؟»

میکل آنژ آرام جواب داد: «خوب اینها تازه از شنای درد ریا برگشته‌اند و دارند در آفتاب خودشان را خشک می‌کنند.»

دونی فریاد کشید: «تو حتماً ماه زده شده‌ی . تا به حال چه کسی شنیده که پنج پسر بچه لخت زمینه يك تابلو مسیحی باشند؟»

«اینها را به صورت تصویر دور دیوار و سقف در نظر بگیر. آنوقت این هم تابلو مسیحی است هم مجسمه سازی یونانی. یادت باشد که اول پیشنهاد کردی سی فلورین بدهی از قرار سری ده فلورین. اگر من حریص بودم می‌توانستم بابت این پنج بچه پنجاه فلورین اضافه از تو بگیرم. اما این کار را نمی‌کنم چون بچه محل هستیم.»

دونی با غرش گفت: «این تابلو را می‌برم پیش لئوناردو داوینچی میدهم این ولگردهای بی‌عفت را پاک کند!»

تا این هنگام میکل آنژ مزاح می‌کرد. ناگهان فریاد زد: «آنوقت ترا به جرم محو اثر هنری تحت تعقیب قرار میدهم!»

«من پولش را می‌دهم هر قدر بخواهم محوش می‌کنم.»

«ساوونارولا را بخاطر بیاورا گریبانت را می‌گیرم می‌برمت به حضور شوری.»  
دونی غرید و عربده کشان بیرون رفت. روز بعد مستخدم او با کیسه‌ی حاوی سی و پنج فلورین که نصف مبلغ قرار داد بود به انضمام ورقه ترخیص برای امضاء میکل آنژ آمد.

میکل آنژ کیسه را با آرجینتو پس فرستاد. روی پاره کاغذی نوشت:

«اکنون تصویر خانواده مقدس یکصد و چهل فلورین می‌شود.»

فلورانس از این مرافعه لذت می‌برد و سربرنده آن شرط بندی می‌کرد. میکل آنژ خبر شد که کمتر کسی سر بردن او شرط می‌بندد چون هیچکس تا آن موقع در معامله بردونی پیروز نشده بود. با وجود این تاریخ ازدواج دونی نزدیک می‌شد و او در تمام فلورانس لاف زده بود که به هنرمند رسمی فلورانس سفارش داده است برای عروس اهدیه عروسی بکشد. دونی با کیسه‌ی حاوی هفتاد فلورین به کارگاه آمد و فریاد زد:

«این پول، تابلو مرا بده.»

«دونی، این کار از انصاف دور است تو از این تابلو بدت می‌آید، من هم ترا از اجرای قرارداد معاف می‌کنم.»

«بیخود سعی نکن دست پیش را بگیری. می‌روم پیش حاکم شهر تقاضا می‌کنم ترا مجبور به اجرای قرارداد کند.»

«هیچ نمی‌دانستم این قدر از این تابلو خوش می‌آید. حالا می‌فهمم که هنر-شناس بزرگی هستی. پس یکصد و چهل فلورین بده تا...»

«توغارتگری! قرارداد بستی که تابلو را به مبلغ هفتاد...»  
 «و چون تو سی و پنج فلورین دادی قرارداد را باید از نو تنظیم کرد. حالا  
 کمتر از یکصد و چهل فلورین نمی گیرم.»  
 دونی عربده کشید: «هیچوقت! آنهم با این تصویر بی ارزش دهانی. پیش از  
 اینکه همچوپولی بدهم ترا باید دار بزنند.»  
 میکل آنژ در این فکر بود که باندازه کافی تفریح کرده است و خیال داشت  
 تابلو را برای دونی بفرستد که پسر روستایی یا برهنه بی یادداشتی برای او آورد که  
 بر آن نوشته بود:  
 «شنیده‌ام مادالنا تابلو ترا می‌خواهد. گفته است هیچ هدیه بی آنقدر او را  
 خوشحال نمی‌کند. ک.»

میکل آنژ فوری خط کنتسینا را شناخته بود. می‌دانست که مادالنا استروزی  
 دوست کنتسیناست. از اینکه می‌دید برخی از دوستان کنتسینا هنوز او را رها نکرده-  
 اند خرسند شد. خندید و پشت میز نشست و این یادداشت را برای دونی فرستاد:  
 «کاملاً توجه دارم که به نظر شما این تابلو زیاد گران شده است. چون دوست  
 قدیم و عزیز من هستید شما را از این گرفتاری مالی به این طریق خلاص می‌کنم که  
 خانواده مقدس را به یکی دیگر از دوستانم می‌دهم.»  
 دونی پشت پای آرجینیتو به دو آمد و کیسه بی را با صدای شدید روی میز  
 کوفت که با وجود صدای ترائی سنگ در میدان شنیده شد.

«فوراً تابلو مرا بده! حالا حق قانونی من است، کیسه چرمی را برداشت،  
 بند آنرا باز کرد و یکصد و چهل فلورین طلا روی میز ریخت. «بشمارشان! صد و  
 چهل پاره طلا! بابت تابلو خانواده بدبخت دهانی که روی علف نشسته. چرا گذاشتم  
 اینجور سر من کلاه بگذاری، هیچ نمی‌فهمم!»  
 میکل آنژ تابلو را برداشت و به دونی داد.

«از قول من به عروس آینده عرض سلام کنید.»  
 دونی، «تابلو زیر بغل، به طرف در رفت، وزیر لب می‌غرید: «هنرمند!  
 میگویند هیچکدامشان اهل عمل نیستند. به! تویکی زرنگترین تاجرهای نوسکائی  
 را ورشکست می‌کنی!»  
 میکل آنژ سکه‌ها را جمع کرد. از تمامی جریان لذت برده بود. به اندازه  
 چند روز تعطیل دماغش را تازه کرده بود.

[۱۱]

وقتی پاپ آلکساندر ششم، بورژیا، در ماه اوت مرد عظیم شعفی به مردم روی  
 داد. وقتی کاردینال پیکولومینی به پای انتخاب شد، جیولیانو داسانگالو خرد

شد . و میکل آنزبه وحشت افتاد . دیگر سرمجسمه‌های پیکولومینی کار نکرده بود ، حتی يك خط هم نکشیده بود . به يك اشاره از جانب پاپ جدید ، سودرینی والی شهر ناگزیر او را از سرمجسمه داود بر میداشت تا وقتی که یازده مجسمه دیگر ساخته و تحویل می شد .

مدت یکماه در کارگاه را به روی خود بست و هیچکس را به خود راه نداد و دیوانه وار کار می کرد تا پیش از فرود آمدن تبر واتیکان داود را تمام کرده باشد . قسمت بیشتر بدن داود مسلم شده بود و فقط سروصورت او مانده بود . نخستین بار بود که فشار قرارداد مربوط به دوازده حواری را که ناگزیر سالها را بر گردش سنگین می ساخت احساس کرد . دیگر میخواست خود را در رودخانه آرنو غرق کند .

اما کاردینال پیکولومینی پس از پاپ پی سوم شدن یکماه بیشتر زنده نماند و ناگهان در رم مرد . این بار پیشگویی جیولیانو داسانگالودرست درآمد : کاردینال رووه ره به پاپی انتخاب شد و نام یولیوس دوم بر خود نهاد . در خانه سانگالوجشن پرغوغایی برپا شد ، و در آن جیولیانوبه هر که می رسید می گفت که میکل آنز را با خود به رم خواهد برد که مجسمه‌های مرمری عالی بسازد .

\* \* \*

پس از زدودن آخرین پرده‌های نازک مرمری از میان اعضاء مجسمه ، میکل آنز به پرداخت داود پرداخت . نمیخواست مانند مجسمه عیسای مصلوب و مادرش داود را زیاد برق بیندازد . چیزی که میخواست جلوه برونی خون و عضله و مغزو رگ و استخوان و نسج بود به نحوی که واقعی و موجب اعتقاد بیننده وزنده نما و با تناسب و زیبا باشد : داودی با گوشت و پوست گرم و بضان و مغز و جان و روح باشد؛ داودی باشد از قدرت احساس در ارتعاش ، و رگهای گردش بواسطه گرداندن سربه طرف جلیات سخت کشیده شده باشد ، و اضافه بر همه اینها بداند که زنده بودن در عمل کردن است .

در اوایل ژانویه ۱۵۰۴ مردم فلورانس خبر شدند که پیرو ده مدیسی آخرین بار دست به کار شده بود . در حالی که همراه قشون فرانسه به امید کمک گرفتن از لویی دوازدهم برای تسخیر فرانسه می جنگید ، قایقی که چهار فرزند توپ را در آن از برابر لشکر اسپانیا فرار می داد و از گون شده بود او در رودخانه گاریلیانو غرق شده بود . یکی از مردم فلورانس در ملائ عام اعلامی کرد که « ما مردم فلورانس از شنیدن این خبر مشعوف شدیم ؛ میکل آنز لحظه بی غمگین شد و بعد دلش به حال آلفونسینا و فرزندانش سوخت و بیاد آورد که لورنزو در بستر مرگ چگونه راه حکومت بر فلورانس را به پیرو تعلیم داده بود . آنگاه ذهنش متوجه آن شد که با مرگ پیرو خلاصی کنتسینا از تبعید نزدیکتر شده بود .

\*\*\*

در انتهای ژانویه سودرینی از هنرمندان و پیشه‌وران فلورانس به جلسه‌یی دعوت کرد تا تصمیم بگیرند داود غول آسا کجای شهر گذارده شود. میکلا آنژ را به شوری دعوت کردند و فهرست مدعوین را به او نشان دادند. اضافه بر نقاشان معروف، جیولیانو و آنتونیو داسانگالو و داستانسرای معمار (با چیودا بیولو) نیز بودند. همچنین چهار زرگرویک مصورنسخه‌های خطی و دو نجار که در شرف معمار شدن بودند و کبیرتی که نوپ می‌ریخت و لورنزو دلا گولپایا که ساعت ساز بود در جلسه شرکت می‌کردند.

سودرینی پرسید: «کسی به نظر تان می‌رسد که نامش حذف شده باشد؟»

«خودم.»

«فکر نمی‌کنم لزومی برای شرکت شما باشد. در آن صورت ممکن است دیگران

توانند حرف خود را بزنند.»

«من هم می‌خواهم نظر خودم را بگویم.»

سودرین به خشکی گفت: «قبلا گفته‌اید.»

\*\*\*

داستانسرا چهل مرد را اجیر کرد تا جرثقیل بزرگ را روی پایه‌های مدور آن بکشند و برای این کار از استوانه‌های بزرگ استفاده کنند که بادبلم میگردانند. هر یک قدم که جرثقیل و پایه‌های استوانه‌یی آن پیش می‌رفت کارگری کنده آخر دستگاه را که رها شده بود برمی‌داشت و به جلومی‌دوید و زیر دستگاه می‌گذاشت. داود که از میان دو پا به طول ساختمان ستونی میکلا آنژ تا بالای سینه قوی خود محکم بسته شده بود فقط به اندازه فاصله گره‌ها تکان می‌خورد.

با وجود آنکه چهل نفر مجسمه را می‌کشیدند بیش از ساعتی چند قدم پیش نمی‌رفت. تا فرا رسیدن شب آنرا از بیچ تند خیابان پرو کنسولورد کرده بودند. صدها نفر به تماشای آن ایستاده بودند. نیمی از این خیابان را نیموده بودند که تاریکی چیره شد.

همه بانگ زدند: «شب به خیر. تافردا» و رفتند. میکلا آنژ به خانه رفت.

در اطاق خواب قدم می‌زد و میکوشید آن چند ساعت را بگذراند. نیمه شب بانا راحتی از خانه درآمد تا بسراغ داود برود. داود زیر مهتاب در میدان طناب پیچ خود آزاد ایستاده، هنوز روبه جلیات داشت و دست را بطرف فلاخن دراز کرده بود و نیمرخ او قلم خورده و پرداخت شده و زیبایی او عاری از نقص بود.



میکل آنژ پتویی در داخل قفس ، پشت داود آنجا که فوزک پای راست به تنه درخت می پیوست گسترده . آنقدر جا بود که بر کف چوبی قفس دراز بیفتد . میان خواب و بیداری بود که صدای پای چند نفر را که می دویدند و صدای حرف زدنشان را شنید . آنگاه صدای سنگها که به دیواره چوبی می خوردند بلند شد . میکل آنژ از جاجست و فریاد زد :

«نگهبان !»

صدای پاهای دوان را که از خیابان پرو کنسولوپایین می رفت شنید ، دنبالشان کرد و در ضمن با صدای هر چه بلندتر فریاد می زد :

«بایستید ! شبگردها ! بگیریدشان !»

آن پنج - شش سایه دوان پسر بچه به نظر می رسیدند . میکل آنژ که قلبش سخت می تپید به سراغ داود رفت ، و دو نگهبان را فانوس بدست در آنجا یافت .

« این همه سرو صدا چه بود ؟ »

« به مجسمه سنگ می زدند ؟ »

« سنگ می زدند ؟ کی سنگ می زد ؟ »

« چه میدانم . »

« به مجسمه هم خورد ؟ »

« خیال نمی کنم . فقط صدای خوردن سنگ به تخته راشنیدم . »

« یقین داری که خواب بد نمی دیدی ؟ »

« گفتم که خودشان را دیدم . صدایشان را هم شنیدم . اگر اینجا نبودم ... »

دور داود گشت و در ضمن که از خلال تاریکی میان قفس نگاه می کرد در حیرت بود که چه کسی میخواهد به آن آسیب برساند .

سودرینی که صبح زود فرار سید تاجر یان کشیدن مجسمه را تماشا کند گفت :

« آشوبگر بوده اند . اما از امشب نگهبان سرش می گمارم . »

آشوبگران باز آمدند . بیش از ده نفر . بعد از نیمه شب . میکل آنژ صدایشان را وقتی شنید که داشتند دزدکی از کوچه سن پرو کولوس پیش می آمدند . فریاد اخاری کشید که باعث شد بار سنگشان رازودتر از وقت خالی کنند . فردا صبح همه مردم فلورانس خبر شده بودند که جنبشی برای صدمه زدن به داود پدید آمده است .

سودرینی او را به جلسه یی در شوری دعوت کرد تا در باره حمله کنندگان تحقیق کند .

« آیا شما دشمنای دارید ؟ »

« دشمنی که خودم بشناسم ندارم . »

فیلارته گفت: « در واقع باید بیرسم » آیا فلورانس دشمنانی دارد؟ « حالا بگذارید امشب دست به کار شوند. »

دست به کار هم شدند. در گوشه انتهای میدان شوری، آنجا که میدان سان-فیه رنزه به میدان بزرگ می پیوست. اما سودرینی در درگاه‌ها و حیاطهای اطراف داود نگهبانهای مسلح کمارده بود. هشت تن از دسته حمله کننده گرفتار و به زندان رهسپار شدند. میکل آنژ که از فرط بیخوابی نیمه جان شده بود فهرست اسامی ایشان را زیرورو کرد. یک نفر از ایشان را نیز نمی شناخت. بامداد طبقه بالای زندان از مردم فلورانس انباشته شده بود. میکل آنژ خیره به مجرمان نگریست. پنج نفرشان بچه بودند، شاید پانزده سال هم نداشتند. این پنج نفر گزارش دادند که صرفاً به پیشنهاد بزرگترها تسلیم شده بودند و اصلاً نمی دانستند سنگ به چه چیزی می زنند. خانواده‌های این بچه‌ها جریمه پرداختند و خودشان آزاد شدند.

سه نفر دیگر مسن تر بودند و حال کراهت بار و انتقام جوداشتند. نفر اول از این سه تن گفت علت اینکه به مجسمه داود سنگ انداخته آن است که داود بطرز عاری از عفتی برهنه است و اگر ساوونارولا زنده می بود دستور انهدام آنرا می داد. دومی گفت که داود اثر هنری بدی است و منظور او آن بوده که نشان دهد افرادی که بهتر می فهمند کم نیستند. نفر سوم اظهار داشت از طرف دوستی سنگ می انداخته که مایل است مجسمه داود خرد شود، اما حاضر نبود نام آن دوست را بگوید.

هر سه به حکم قاضی به زندان محکوم شدند و قاضی ضرب المثلی هم که خاص مردم نوسکان است نقل کرد دایر بر اینکه: « هنریک دشمن دارد و آن جهل است. »

آن شب که چهارمین روز سفر داود بود، داود به مقصد رسید. دانیل و لوو نجانان قفس را شکستند. برادران سانگالو گروه‌ها را باز کردند و وطناب را گشودند. مجسمه بودیت دوناتللو را رد کردند و داود را پای پلکان کاخ، روبروی میدان به جای آن نهادند.

میکل آنژ همینکه قدم به میدان نهاد نفسش را تند به درون کشید. تا آن شب داود را از چنان فاصله‌یی ندیده بود. اکنون با تمام ابهت و جلال خود ایستاده ساختمان شوری با روشنی سفید پاک خود روشن کرده بود. پایین پای مجسمه ایستاد و احساس کرد اکنون که دیگر مجسمه از دست او بیرون آمده بود خود ضعیف و ناچیز و زشت و بی قدرت شده است و از خود می پرسید: « چقدر از آنچه میخواستم بگویم توانسته‌ام بگویم؟ »

چهار شب پاس داده بود و در آن هنگام نیمی از حواسش بیشتر کار نمی کرد . آیا آن شب نیز بابت پاس می داد ؟ حالا که داود بکلی در انظار بود ؟ چند سنگ بزرگ که خوب نشان گرفته شده بود می توانست بازو و حتی سرداود را بکند . اما گرانچی محکم گفت :

« اتفاقاتی که وقت حرکت چیزی می افتد بعد از جایگیر شدن آن چیز بند می آید . »

میکل آنژ را به خانه اش رساند ، چکمه هایش را کند ، کمکش کرد تا به بستر رفت و پتویی روی او کشید . به لودوویکو که از در نگاه می کرد گفت :

« بگذارید بخوابد . ولو خورشید دوبار بچرخد . »

وقتی از خواب برخاست طراوت یافته به شدت گرسنه بود . با آنکه وقت شام نبود تا توانست سوپ و ماهی و خمیر که غذای خانواده بود خورد . شکمش چنان انباشته شده بود که به زحمت توانست در لگن چوبی حمام فرو رود . وقتی نخستین بار ظرف چند هفته پیراهن کتان سفید و جوراب و کفش پاکیزه پوشید حظی برد .

از میدان سان فیه رتزه به قسمت پایین شوری پیچید . جمعیتی زیر پای داود ساکت ایستاده بود . گردا کرد مجسمه کاغذهایی که شب هنگام چسبانده بودند مثل کبوتر پر می زد . این منظره را در رم دیده بود . يك بار وقتی مردم اشعار هجو آمیز برضد بورژیا به در کتابخانه و انیكان چسبانده بودند . بارهای دیگر وقتی بود که مردم شکایات خود را به تنه مرمری مجسمه پاسکینو نزدیک میدان جدید می آویختند

از وسط میدان و میان مردم گذشت . جمعیت عقب می کشید و به او راه می داد . سعی کرد در قیافه های مردم وضع را ببخواند . همه حیرت زده بودند . تا کنار داود آمد و از پایه آن بالا رفت و شروع به کندن کاغذها کرد و در ضمن يك يك آنها را میخواند . از سومی که گذشت چشمانش غبار آلود شد : چون اینها همه پیام محبت و قبول بود :

**تو عزت نفس ما را به ما بازگرداندی .**

**ما افتخار می کنیم که اهل فلورانس هستیم .**

**و ه که انسان چه بزرگ است !**

**هرگز نخواهند توانست بگویند انسان خوار است :**

**انسان سر بلند ترین مخلوق روی زمین است .**

**چیزی ساخته یی همه زیبایی .**

**بر او !**

آنگاه چشمانش به کاغذ آشنایی افتاد ، که همجنس آنرا پیش از آن نیز به دست گرفته بود . دست دراز کرد و آنرا کند . خواند :

**هر چیز که پلدم میخواست برای فلورانس  
انجام دهد در داود تو بیان شده است**

**کنتسینا ریدولفی ده مدیسی**

کنتسیناشب هنگام به شهر آمده از کنار نگهبانان گذشته بود . این خطر را به جان خریده بود تا داود او را به بیند و صدای خود را به صدای جمع فلورانسیان بیفزاید .

سرجای خود چرخید و بالای سر جمعیت که خیره رو به او نگاه می کرد ایستاد . سکوت بر میدان چیره شد . و با اینوصف هرگز چنان ارتباط کاملی احساس نکرده بود . چنان بود که گفتی افکار یکدیگر را میخواندند ، گویی همگی یکی و یک تن بودند : هر فلورانی که آن پایین ایستاده چشمان و خود را بدو دوخته بود جزوی از او بود و او نیز جزوی از ایشان بود .

[۱۲]

نامه‌یی از جا کو یوگالی رسید به ضمیمهٔ قرار دادی به امضاء برادران موسکرون که برطبق آن موافقت کرده بودند چهار هزار گولدن به اوپردازند . کالی نوشته بود : « تو آزادی هر مریم عذراء و کودکی که خواستی بسازی . اما بعد از حلوی شیرین نوبت غورهٔ ترش است وراثت پیکولومینی اصرار دارند که تو باقی مجسمه‌های ایشانرا بتراشی . من برایشان فایق آمدم تا قرار داد را دو سال دیگر تمدید کنند . بیشتر از این نتوانستم مهلت بگیرم . »  
دو سال تمدید ! بیدرنگ ساختن و فکر ساختن آن مجسمه‌ها را به پشت گوش انداخت .

\*\*\*

میکل آنژ نخستین نقش برجستهٔ مریم عذراء و کودک را که خود ساخته بود روبروی تخت خود آویخته و مجسمهٔ قنطورها را در اطاق خانوادگی نهاده بود .

« گرانچی به او گفت : « عجیب خودپرستی . زن عمویت به تومی گوید اشیاء مقدس دراطافت بگذار تو کار خودت را می گذاری . »

« گرانچی ، اینها برای خودم مقدس هستند . »  
در آفتاب اواخر تابستان که کارگاه را به نور خود می‌انباشت با نشاط تمام کار می کرد: سرو دستهایش مملو از اندیشه‌هایی بود که روی هم غلت می‌خوردند: مدل مومی مریم عذراء بورژ، طرحهای مخصوص مدالیون تراشیده پیتی، چند نمونه

آزمایشی برای متی حواری قدیس جهت تالار کلیسا: و در ضمن مجسمه داود برنزی را برای مارشال فرانسوی سوهان می کرد. وقتی مرمر پنج قدمی برای ساختن مریم عذراء از کارارا رسید، آرجینتو کمک کرد تا آنرا روی میز گردانی در وسط کارگاه گذاشتند. هنوز يك ساعت نگذشته مشغول صاف کردن کنارهای مرمر شده حرکت اشکال را درون مرمر حس می کرد و کف کارگاه خود را با برف مرمری پوشاند.

به کمال رسیدن و کامیاب شدن خود او به ساختن مریم عذراء دلشادی منجر نشد؛ بلکه بالعکس این مریم غمگین بود. این مریم از طریق سیر تاریخی که با ساخته شدن مکرر بدست میکل آنژ کرده بود، از پایین آمدن عیسی از صلیب خبر داشت. آن آرامش مریم نقش برجسته، وقتی هنوز مریم تصمیم خود را نگرفته بود، دیگر باز نمی آمد. این مادر جوان تعهد خود را سپرده بود، پایان زندگی پسر خود را میدانست. از همین جهت نیز بود که از رها کردن او اکراه داشت، نمیخواست آن پسر زیبای قوی تندرست که دستهایش را به جلب حمایت در دستهای او نهاده بود از او دور شود. از همین روی بود که او را زیر قبای خود پناه داده بود.

کودک که حال مادر را احساس کرد بود، دورچشمانش اثری از اندوه نشسته بود. کودک قوی بود، شجاع بود، هر آن آماده بود از پناهگاه دامان مادر قدم پیش گذارد؛ اما اکنون دست او را با انگشتان يك دست گرفته، با دست دیگر محکم به پهلوی او آویخته بود. یا شاید در فکر مادر خود بود، که چون ناگزیر بود پسر خود را تنها بگذارد چنین غمگین شده بود؟

چنان کار می کرد که گویی در تعطیل بسر می برد؛ پاره های مرمر با طراف می پرید؛ پس از آن عظمت طاقت فرسا و مردانه داود این مجسمه های فشرده کوچک تقریباً بدون زحمت بوجود می آمدند. وقتی چینهای لباس مریم و انگشتان بلند او و کیسوی انبوه او را روی چهره بینی بلند و چشمای سنگین پلک او و سر مجعد کودک و بدن پرنیروی او و گونه ها و چانه گوشتدارش می ساخت قلمها و پتک او در دستش وزن پر گاه داشتند؛ هاله ای از محبت همه مرمر را در بر گرفته بود. برخلاف سابق صورت مریم عذراء را در وجاهت به کمال نرساند؛ امیدش آن بود که از طریق احساس او را بزرگ و بزرگوار کند.

گرا ناچی بدیدن این مجسمه گفت: «در هر نماز خانه ای که این مجسمه را بگذارند این دو نفر از همه حضار زنده تر خواهند بود.»

اب بیچیلینی که پس از دیدن مجسمه داود هیچ نگفته بود، به خانه جدید میکل آنژ آمد تا آنرا متبارک فرماید. برابر مجسمه زانو زد و به مریم عذراء نماز گذارد. آنگاه برخاست و هر دو دست بر شانه میکل آنژ نهاد.

«اگر تو دلی مهربان نداشتی و قلبت چنین با صفا نبود این مجسمه مریم

عذراء و كودك چنين با صفا و محبت ساخته نمی‌شدند، خدا ترا و این کارگاه را برکت دهد .

\*\*\*

خاندان پیتی دانشمندی فلورانس را به نام تادئو تادی نزد او فرستاد که هنردوست بود. تادی در این فکر بود که شاید استاد بوئوناروتی حاضر باشد يك نقش روی چینی برای او بترشد. میکل‌آنژ همان وقت که مریم و فرزندش را برای خاندان پیتی می‌تراشید، نقطه انعطافی یافته بود. فکر تازه خود را برای تادی روی کاغذ آورد و او را مسحور کرد . پس بازم سفارشی دلخواه از مرد صاحب‌دلی باوداده شده بود که قدر آنچه میکل‌آنژ میخواست برایش بترشد میدانست .

چند ماه به سی سالگی او مانده بود و چنان می‌نمود که به بیان کامل و قبول شامل آنچه خواستار و آرزومندان بود نایل آمده بود.

[۱۳]

در ماههای اول سال ۱۵۰۴ لئوناردو داوینچی وقت خود را صرف يك رشته اختراعات مکانیکی از قبیل تلمبه‌های مکنده و توربین و مجرای آب برای انحراف رودخانه آرنو از پیزا و رصدخانه‌یی زیر پنجره سقفی خود با ذره‌بین برای مطالعه ماه کرده بود. چون شورای شهر فلورانس بعلت غفلت از کشیدن نقش برگج تر او را ملامت کرده بود، در ماه مه جداً به کشیدن آن پرداخت . پرده او نقل مجالس فلورانس شد . هنرمندان به کارگاه لئوناردو در سانتا ماریانوولا هجوم می‌آوردند تا در کار او مطالعه کنند و تمجید خود را بر زبان آورند و از آن کپیه بردارند و سبک خود را تغییر دهند. خبر در شهر پیچید که چیزی شکفت‌انگیز و بهجت خیز در شرف تکوین است .

با گذشت ماهها شهر فلورانس در تمجید از لئوناردو و پرده او با هنرمندان هم‌نوا شد، و همه از شکفتی‌های آن دم می‌زدند. مهمترین موضوع صحبت شد. اکنون مجسمه داود چیزی موجود تلقی می‌شد، همچنانکه برگشتن ورق به سود فلورانس که بانصب آن مصادف شده بود امری عادی شده بود . میکل‌آنژ رفته رفته متوجه شد که دارد چیز زایدی می‌شود. آشنایان و بیگانگان دوستدار او که سرراه او در کوچه و خیابان می‌ایستادند تا عرض ادب کنند، اکنون بی‌اعتنا سری فرود می‌آوردند. پنج روز نوبت او گذشته بود. اکنون نوبت لئوناردو داوینچی فرارسیده بود. فلورانس با سربلندی او را «هنرمند اول توسکانی» اعلام کرد.

قرار بود نقش لئوناردو برگج تر نیمه سمت راست دیوار دراز تالار بزرگ را در قسمت مشرق بگیرد. میکل‌آنژ میخواست از سودرینی تقاضا کند که نیمه چپ را باو بدهد. مدعی می‌شد که اثر او را روبروی اثر لئوناردو بگذارند تا ثابت

کند جزو به جزو بهتر از لئوناردو نقاشی می‌کند همه دنیا می‌توانستند ببینند و حکم کنند. آنوقت فلورانس می‌توانست واقعا بگوید هنرمند اول زمان کیست! گراناچی کوشید او را آرام کند.

«این بیماری است، تب است. باید راهی برای علاج تو پیدا کنیم.»  
«همچو با مزه هم نیستی.»

«خدای من. من نخواستم بامزگی کنم. چیزی که تو تحملش را نداری جوار لئوناردوست.»

«یعنی بوی عطرش را میکوی.»

«بد ذاتی می‌کنی. لئوناردو عطر نمیزند. فقط کلاب است.»  
گراناچی نگاهی به دست و پای گل بسته از عرق و پیراهن سیاه و آلوده از کوره دست خود افکند.

«بعضی وقتها هست که اگر حمام کنی نمی‌کشدت.»

میکل آنژ تیر بزرگی از زمین برداشت، آنرا به گراناچی حواله داد، فریاد کشید «از کار گاه من برو بیرون... مرد که... خاین!»

«من صحبت عطر را پیش نکشیدم، خودت کشیدی. چرا خودت را بواسطه نقاشی او ناراحت می‌کنی، در حالی که خودت سالها پیکر تراشی در پیش داری. فراموش کن.»

«وجودش خاری است که در پای من می‌نشیند.»

«آمدیم تو نفر دوم شدی و یک دیوار پر از شست زخمی داشتی؟»  
میکل آنژ دندانهایش را به هم فشرد. «باور کن، گراناچی، من اول خواهم شد.»

\*\*\*

به این منظور که شوری را به حد کافی تهییج کند که حاضر به خرج مبلغی اضافی شود، و به این قصد که هیأت‌های صنف پشم و کلیسا را آنقدر خرسند سازد که یکسال او را از اجرای قرار داد معاف کنند، ناگزیر بود صحنه‌یی از افتخار و غرور مردم فلورانس بیابد و بکشد. خیال نداشت چند اسب بکشد بازمین و برگ زرهی و چند سرباز باسرو کلاه خود، و شمشیر و نیزه در دست باشلوغ بازار حیواناتی که عقب می‌رفتند و افرادی که زخمی بودند و می‌مردند.

اما کدام صحنه آنچه را او میخواست واجد بود.

به کتابخانه سانتواسپیریتورفت و از زاهد اگوستینی که در آنجا بود تقاضا کرد یک کتاب تاریخ فلورانس به او توصیه کند. کتابخانه دار تاریخ فیلیپو ویلانی

را به او داد . میکل آنر دربارهٔ مخاصمات دو خانوادهٔ کلف و کیبلین و جنگهای فلورانس بایزا و سایر شهر - دولت‌ها داستانه‌ها خواند. نقشی که او میخواست بر کج‌تر بیندازد لازم نبود حتماً نبرد باشد اما لازم بود که نوعی فتح و ظفر باشد تا افتخار ملی را ارضاء کند . در تاریخ فلورانس کجا می‌توانست چنان صحنه‌یی بیابد که آنرا نقاشی کند و آن صحنه نقطهٔ مقابل صحنهٔ نبرد لئوناردو باشد ؟ و صحنه‌یی باشد که میکل آنر بتواند از آن فاتح بیرون آید ؟

تا چند روز به خواندن خود ادامه نداد به داستانی نرسید که ضربان نبض او را تندتر کند . آن صحنه در کاشینا واقع شده بود که نزدیک پیزاست و در آن لشکریان فلورانس بر کنارهٔ رود آرنو در یک روز گرم تابستان چادر زده بودند . از آنجا که خود را از حمله در امان می‌دانستند عده‌یی از سربازان برای آب تنی به رودخانه رفته و عده‌یی دیگر از آب بیرون می‌آمدند تا خود را خشک کنند و در همان حال دستهٔ سوم سلاح و سلیح سنگین را از خود افکنده روی علف در آفتاب لمیده بودند . ناگهان پاسداری به میان گروه دویده فریاد برآورده بود « ازدست رفتیم ! پیزایی‌ها دارند حمله می‌کنند ! »

لشکریان فلورانس به شتاب از رودخانه بیرون دویده بودند و آنانکه بر ساحل بودند به سرعت سلیح پوشیدند و دیگران به جانب اسلحه هجوم بردند ... و فرصت یافتند که سه حملهٔ پیزا را خنثی و دشمن را قلع و قمع کنند.

فرصتی نصیب او شده بود که گروه بزرگی از مردان را از جوان و پیر نقاشی کند که آفتاب و آب ایشان را احاطه کرده تحت فشار شدیدی قرار گرفته بودند که فقط بر چهره های ایشان منعکس نبود بلکه در خم شدن و دست دراز کردن و کش آمدن برای آمادهٔ حمله شدن و نجات دادن زندگی دیده می‌شد . اکنون فرصتی بود که چیزی هیجان آوریا فریند . این افراد همگی داود بودند : تمثال کامل بشریت در آن لحظه که موقتاً از باغ عدن بیرون می‌افتد.

سه روز بعد در دفتر سودرینی ایستاده بود . هر دو با چشمان گشوده به - یکدیگر خیره شده بودند. میکل آنر در کنار میز تحریر دوازده ورق بزرگ حاوی اندام و شکل مرد را که برخی با قلم ها شور خورده و برخی دیگر با مداد طرح ریزی شده یا با خطوط بلند و دلیر کشیده شده و با سرب سفید مشخص گردیده بودند کف اطاق به هم جور کرد.

روی یکی از صندلیهای چرمی بلند که ردیف کنار دیوار چیده شده بودند، خسته و وارفته افتاد.

سودرینی خاموش نقاشی‌ها را مطالعه کرد. وقتی سر بلند کرد میکل آنر توجه مهرآمیز سودرینی را نسبت به خود باز شناخت .

« اشتباه کردم که خواستم مانع شما بشوم. برای اینکه شخص هنرمند باشد



باید با قدرت متساوی مجسمه بسازد و نقاشی کند و بناهای عالی بوجود آورد. این نقش روی گچ تر ممکن است به اندازه مجسمه داود انقلابی باشد و همان نشاط را نصیب ما گرداند. این سفارش را برای شما می گیرم و لومجبور شوم بانك تك اعضاء شوری مبارزه کنم .

و همین کار را هم کرد . به مبلغ سه هزار فلورین . این کمتر از نلت پولی بود که به لئوناردو داوینچی پرداخت می شد. این بزرگترین سفارشی بود که تا آن روز به میکلا آثر داده شده بود، هر چند او از اینکه شورای شهر ارزش کار او را آنقدر کمتر از کار لئوناردو تقدیم کرده بود دلشکسته شده بود. اما وقتی نقش تمام شده را بر گچ ترمی دیدند نظرشان را عوض می کردند .

## [ ۱۴ ]

در بیمارستان رنگرزان اطاق بلند باریکی به او دادند . این بیمارستان روبروی کوچه رنگرزان واقع بود، در حدود دو کوچه پایین تر از خانه قبلی او نزدیک سانتا کروچه. آن خانه را به یاد داشت چون در بچگی عادت داشت در جوی راه برود که به رنگهای سبز و سرخ و آبی و ارغوانی جریان داشت . اطاقش رو به جنوب و مشرف به رود آرنو بود و از این جهت تمام روز آفتاب داشت . دیوار عقبی بزرگتر از آن نیمه از دیوار تالار شورای بزرگ بود که نقاشی آن به او واگذار شده بود. در این جا می توانست پرده اصلی خود را ورق به ورق بشمرد و تمام آنرا قبل از کشیدن بردیوار یکی ببیند. به آرجینتو دستور داد در کوچه رافل کند.

باخشم و شدت مطلق کار می کرد چون مصمم بود به شهر نشان دهد که استاد مسلم و چابکی است و احتیاج بدان ندارد که به علت مشغول شدن با طرح تلمبه کانال و سایر موتور های مکانیکی مورد ملامت شوری قرار گیرد . وقتی هوا سرد شد آرجینتو را دنبال موم و تریانتین فرستاد تا کاغذی را که رنگرزان برای پوشاندن پنجره به کار می بردند در آنها فرو برد. نقشه کار خود را روی قطعه کاغذ بیضی شکلی کشید، و آنرا به اجزاء و مربعات متساوی تقسیم کرد تا بتواند بعداً آنرا بزرگ کند و دیوار بیست و دو قدم در پنجاه و هشت قدم راییوشاند. برخلاف طرح نبرد قنطورها در این طرح افراد اصلی قدشان دو قدم بود و با این وصف این صحنه مفهوم مشابهی از گروه جنگجویان برهنه داشت که در فضای محدودی جمع شده باشند. تمامی بازوها و ساقها و تنها و سرها از بن با یکدیگر می آمیختند چنانکه گویی اجزاء درونی يك كل هستند و در هنگامه شبیه به زندگی گرفتار آمده میخوانند از آب بیرون آیند و لباس و زره بپوشند و پیش از فرارسیدن دشمن به صفوف رزم بپیوندند. يك جنگجوی جوان را کشید که پشتش دیده می شد و خود زره و سپر برداشته بود و شمشیری زیر پایش بود ؛ جوانان برهنه بی را کشید که نیزه ها و شمشیرها را

برداشته توجهی به لباس خود نداشتند؛ جنگجویان کار دیده‌بی را کشید باپاها و شانه‌های قوی که آماده بودند بادبست نمی‌برسر دشمن مهاجم بجهند؛ سه سرباز جوان را کشید که داشتند از رودخانه بیرون می‌آمدند؛ يك گروه را درمرکز طرح کرد دو ناتی کشید که قیافه‌هایشان حال میان وحشت غافلگیری و آغاز آمادگی را نشان می‌داد؛ جنگجویی را با بازوی قوی در حال پوشیدن پیراهن کشید؛ سرباز پیری را کشید که تاج گلی از عاج برسر داشت و میکوشید جورابش را از پای نرش بالا بکشد به نحوی که تمامی عضلات و پی‌های بدن او در حال کشش دیده شوند. در این باره میکل آنر بعداً به گراناجی توضیح داد که «تاب خوردگی دهانش اضطراب عجله آمیز او را نشان می‌دهد و تمام بدنش متوجه نوك پاهاى اوست.»

پرده تصویر کاشینا که او خود آنرا «آب تنی» می‌خواند اگر با دقت روی آن کار می‌شد یکسال تمام طول می‌کشید. اگر جوانی در حد اعلاى قدرت و استعداد به آن کار مشغول می‌شد می‌توان فرض کرد که شش ماهه تمام می‌شد. اما پرده میکل-آنر در روز اول ژانویه ۱۵۰۵ یعنی سه ماه پس از آغاز و بر اثر فشاری که نمی‌توانست بر آن لگام زند، به پایان رسید. صحاف شهر: سالوادوره، دو روز قبل را به چسباندن اوراق جدا از هم مشغول بود. اکنون آرجینتو و گراناجی و آنتونیو-داسانگالو و میکل آنر پرده رامی کشیدند و به قاب سبکی پشت به دیوار می‌کوبیدند. اطاق را با پنجاه-شصت مرد که نومیدانه آماده جواب گفتن به ندای جنگ بودند پر کرده بود. در آن پرده ترس و وحشت و نومیدی بود و درعین حال همه عواطف مردانه عروج کرده در شرف فایق آمدن بر حال غافلگیری و بلا به کمک عمل سریع از روی قصد بودند.

گراناجی در وسط اطاق ایستاده خیره به نیروی مجموع این عده مرد که میان مرگ و زندگی گرفتار آمده بودند و هریک طبق خصیصه و عزم فردی خود عکس العمل نشان داده بود می‌نگریست.

زیر لب گفت: «خیلی عجیب است که علت و سبب بی‌ارزش هم می‌تواند هنر عالی و ارزنده بیافریند» و چون میکل آنر جواب نداد، دنبال مطلب خود گفت: «تو باید این درها را باز کنی تا همه ببینند چه آفریده‌بی.»

آنتونیو گفت: «بواسطه بسته بودن درها عده‌بی غرغر کردند. حتی اعضاء گروه دیگر بر ازمین می‌پرسند چرا هیچکس را راه نمی‌دهید. حالا که می‌توانند به چشم خود معجزه‌بی را که در مدت سه ماه پدید آورده‌اید ببینند، علت آنرا خواهند فهمید.»

میکل آنر غرغر کنان گفت: «دلم می‌خواست سه ماه دیگر صبر می‌کردم تا

وقتی که این نقش را در تالار بزرگ روی گچ تر می کشیدم . اما اگر هردو شما میگویند باید حالا در را باز کنم ، حرفی ندارم .»

نخستین کسی که آمد روستی چی بود . از آنجا که روستی چی دوست نزدیک لئوناردو بود، هر چه می گفت با ارزش بود. الفاظی را که بر زبان می آورد خوب می شنید. « لئوناردو پرده خود را برای نمایش اسبها کشیده است و تو برای نمایش انسانها هرگز چیزی به اندازه کار لئوناردو درباره صحنه جنگ عالی نبوده است. هیچ چیز به اندازه کار تو درباره افراد بشر به حد اعلی تکان دهنده نبوده. شوری دیوار عجیبی خواهد داشت !»

ریدولفو گیرلاندا یو که در کارگاه روسلی مطالعه می کرد اجازه خواست که از روی آن طرح بردارد. آندره آدل سارتو، جوان نوزده ساله فلورانس که از دکان زرگری به کارگاه نقاشی پیرو ده کوسیمو انتقال یافته بود ، نیز بالسوازم نقاشی آمد. آنتونیوسانگالو برادرزاده بیست و چهار ساله خود را که نزد پروجینو شاگردی می کرد با خود آورد. رافائل سانزیو که قبلاً نزد پروجینو شاگردی کرده بود توسط تادئوتادینی آمد که دومین طرح روی چینی میکلا آنژ را سفارش داده بود. میکلا آنژ در رم به رافائل سانزیو علاقه پیدا کرد . رافائل صورت حساس بزرگمنش و چشمان درشت و مهربار و بینا و دهان به اندازه با لبهای پر و موهای بلند مواج داشت که بادقت بسیار نگهداری می کرد . چهره اش مثل لئوناردو داوینچی عالی بود ، اما با وجود پوست سفیدی که داشت روی مرفته مردانه بود . رفتارش با حرارت لطف انگیزی آمیخته بود . چهره با قدرت او در اعتماد غرقه بود ، اما اندک اثری از خود گیری در او دیده نمی شد . لباس او نیز در ظرافت همتای لباس لئوناردو داوینچی بود : پیراهن سفید و یخه توری و سرداری خوش رنگ و کلاه چسبانی که به آن می خورد . اما نه جواهر به خود زده بود نه عطر . برخلاف لئوناردو، صورت و اندام و لباس این جوان سبب نمی شد که میکلا آنژ احساس زشتی یا بد لباسی یا بی دست و پایی کند .

رافائل روبه پرده نقاشی کرد و تا بعد از ظهر کلمه ای بر زبان نیاورد . وقتی هوا تاریک شد نزد میکلا آنژ آمد و با صدایی که اثری از چاپلوسی در آن نبود گفت :

« این کار نقاشی را بکلی هنر دیگری می کند . من باید بار دیگر از اول شروع کنم . حتی آنچه از لئوناردو یاد گرفته ام دیگر کافی نیست .»  
چشمائی که به میکلا آنژ مینگریستند بیش از آنکه مداح باشند دیر باور بودند ؛ قیافه او حاکی از آن بود که آن همه را واقعا میکلا آنژ نکرده بلکه نیرویی خارجی انجام داده است .

رافائل اجازه خواست که لوازم خود را از کارگاه پروجینو بردارد و مقابل این پرده کار کند. سباستیانو داسانگالو به شاگردی خود نزد پروجینو خاتمه داد تا به مطالعه شکل و حرکت عضلات در افراد این پرده بپردازد و در ضمن با تحمل زحمت زیاد فرضیات خود را درباره آنچه میکلا آنرا وادار کرده بود افراد را در چنان وضع مشکلی بکشد می نوشت. میکلا آنر بسی آنکه بنخواهد یا قصد کند ناگهان خود را در رأس مکتب عده بی شاگردان جوان وبا استعداد یافت.

کسی که آمدنش موجب تعجب بود آنیولودونی بود که همه جا شایع کرده بود مسؤول راه انداختن میکلا آنر در طریق نقاش شدن اوست. مگر میکلا آنر در مقام اعتراض نگفته بود من نقاش نیستم؟ مگر دونی درك نکرده بود که تنها چیزی که میکلا آنر برای راه افتادن در این شغل درخشان کم داشت همان اعتماد دونی به کار او بود؟ این داستان خوش آیند بود. چون برخی مردم حرف او را باور می کردند. دونی یکی از مهمترین معرفین آثار هنری در فلورانس می شد.

اکنون به بیمارستان رنگرزان آمده بود تا به میکلا آنر سفارش کشیدن تمثال خود و زنتش را بدهد. سرش را بالا گرفت و گفت: «این سفارش ممکن است پایه شهرت توبه عنوان صورتگر باشد.»

میکلا آنر سرگرم شده بود. ادعای اصلی دونی نادرست نبود. دونی او را برآشفته تحریک کرده بود خانواده مقدس را بکشد. واگر آن بار به قلم مو و رنگ دست نزده بود ممکن بود هنوز خود را فرسنگها از آن کار دور بداند و چنین بیندارد که نمی تواند با آن وسایل کار کند. اما هنوز هم با صورنگری فاصله بسیار داشت! در آن لحظه رافائل به تالار آمد. میکلا آنر روبه دونی کرد.

«رافائل تمثال شما را با شباهت و با لطف می کشد. چون تازه به این کار شروع کرده برایتان ارزان هم تمام می شود.»

«اطمینان دارید که کارش درخور مجموعه هنری جلیل من هست؟»  
«تضمین می کنم.»

### [ ۱۵ ]

در این هنگام بود که بوسیله جیولیانو داسانگالو احضار شد: پاپ یولیوس دوم مایل بود که میکلا آنر فوری به رم بیاید و یکصد فلورین خرج سفر او را فرستاده بود.

برای میکلا آنر موقع مناسبی نبود چون خیلی اهمیت داشت که تا وقتی نقاشی تازه و در ذهن او زنده بود و پیش از آنکه نهیدهای دیگری از خارج نسبت به آن طرح معمول گردد آنرا به روی دیوار شوری منتقل کند. پس از آن بایست مجسمه

منای حواری را می‌تراشید، چون مدتها بود درخانه خود زندگی می‌کرد و حق بود بابت آن کاری انجام دهد .

با این وصف به شدت مایل به رفتن بود تا ببیند یولیوس دوم چه در نظر داشت ، و یکی از آن سفارشهای جذاب را که فقط از عهده پایها برمی‌آمد بگیرد . محیط حسن نیت که در این پنج سال اخیر در آن کار کرده بود بر اثر منازعه پروجینو درهم شکسته بود .

خبر احضار را به والی شهر ، سودرینی ، داد . سودرینی پیش از آنکه لب از هم بگشاید مدتی که طولانی به نظر رسید دقیق در چهره میکل آنر مطالعه کرد . « کسی نمی‌تواند دعوت پاپ را رد کند . اگر یولیوس بگوید «بیا» باید رفت . دوستی او برای ما در فلورانس اهمیت دارد.»

«آنوقت خانه من... آن دو قرارداد...»

«اینها را معوق می‌گذاریم تا معلوم شود حضرت پاپ اعظم چه میخواهند . اما فراموش نکنید که این قراردادها محترمند!»

«آقای والی ، متوجه هستم.»

از قبه فیه‌زوله بالا رفت تا کنتسینا را ببیند که فرزندش سرزا رفته بود ، و از او اجازه بگیرد که از طرف او با برادرش کاردینال جیووانی صحبت کند .

«اما من دیگر مدیسی نیستم . من ریدولفی هستم.»

«اما باز هم برادر شماست ...»

چشمان کنتسینا ، همچنانکه با محبت به او می‌نگریست ، باز هم از صورتش بزرگتر می‌نمود .

«عزیزم ، محبت داری.»

«برای جیووانی پیغامی ندارید بفرستید؟»

قیافه کنتسینا فقط اندکی تغییر کرد .

«به حضرت کاردینال بگویید من یقین دارم دررم به ایشان خوش می‌گذرد.»

\*\*\*

همینقدر کافی بود که میکل آنر پا به بندریوپولو بگذارد تا تغییرات شگرف را بوکند و ببیند . کوچه‌ها شسته شده بود . چند میدان عمومی را که متعفن شده بود با سنگ خرد شده پر کرده بودند . دیوارهای شکافته و خانه‌های متروک را فرو ریخته بودند تا کوچه‌ها را عریض‌تر کنند ، خیابان ریپتا را از نو سنگفرش کرده بودند . بازار خوک فروشی را از میدان رم رانده بودند . چند ساختمان جدید در دست اتمام بود .

دو برادر سانگالو در کنار میدان اسکوساکاوالی در یکی از کاخهای متعدد

متعلق به پاپ یولیوس دوم زندگی می کردند، که از بیرون بالنسبه طرح خشنی داشت اما حیاط داخلی آن وسیع بود و دور آنرا ستونهای هشت بر گرفته بود. وقتی خادمی با لباس معین او را وارد کرد دید داخل ساختمان با پرده های فلاندری و اطافها با گلدانهای گرانهای طلا و نقره و پرده های نقاشی و مجسمه های عتیق زینت شده است .

کاخ از جمعیت مملو بود. اطاق بزرگ موسیقی که به حیاط مشرف بود به کارگاه نقشه کشی تبدیل شده بود . در اینجاینج - شش جوان که نزد سانگالوشا گردی می کردند مشغول کشیدن نقشه برای توسعه میدانها و ساختن پلهایی بر روی رودخانه نیبر، واحداث آکادمیها و بیمارستانهای جدید بودند. این نقشه ها را در اصل پاپ سیکستوس چهارم در نظر گرفته بود که نمازخانه سیستمین را ساخته بود. الکساندر ششم توجهی به این نمازخانه نکرده بود، ولی اکنون نمازخانه توسط یولیوس دوم که برادر زاده سیکستوس چهارم بود احیاء شده توسعه یافته بود.

سانگالو بیست سال از آن وقت که میکلاثر او را به خاطر داشت جوانتر شده بود. سبیل های شرقی او کوتاه شده ظاهر اروپایی یافته بود، موی سرش بدون عیب و نقص آرایش شده بود و لباسش از پارچه های گرانبها بود. هوا را از نفس مردی پر می کرد که به هدف خود رسیده است. سانگالو او را از پلکان مرمری وسیعی به قسمت خانوادگی بالا برد، و در آنجا خانم سانگالو و پسرش فرانچسکو با او دیده بوسی کردند .

«این چند ماه را منتظر آمدن تو به رم بودم . حالا که ترتیب سفارش را داده ایم حضرت پاپ اعظم مشتاق دیدن توست. همین حالا به کاخ پاپ می روم و تقاضا می کنم وعده ملاقاتی به فردا بدهند.

میکلاثر روی صندلی عتیق شکننده بی که زیر او صدایش در آمد نشست . فریاد زد: «نه به این تندی . من هنوز نمی دانم پاپ می خواهد من برایش چه چیزی بتراشم !»

سانگالو صندلی شکننده دیگری را پیش کشید و روبروی میکلاثر نشست، در حالی که زانویشان به هم می خورد و هر دو به هیجان آمده بودند.

«... يك مقبره. نه يك مقبره، بلکه المقبره . مقبره همه جهان .»

میکلاثر به ناله درآمد که: «... مقبره... وای، نه!»

«تو ملتفت نمی شوی ابن مقبره از مقبره مائوسولوس و از ساختمان یادبود آسینبوس پولیو مهمتر خواهد بود. حتی از مقبره اکوست یا هادریان نیز مهمتر خواهد بود ...»

«مقبره اکوست!.. مقبره هادریان!.. آنها خیلی بزرگند!»

«مال توهم همانطور خواهد بود. نه از حیث مقیاس معماری بلکه از حیث پیکر تراشی. حضرت پاپ اعظم از تو میخواهد هر تعداد مجسمه‌های مرمری عظیم که تصورش را بتوانی بکنی برای این مقبره بتراشی: ده تا، بیست تا، سی تا! از زمانی که فیدیا سرتونهای پارتنون را تراشید تو اولین پیکر تراشی خواهی بود که آنهمه مجسمه مرمر را در یک محل جا می‌دهی. فکرش را بکن، میکلا آنژ، سی مجسمه داود در یک مقبره! هیچ استاد مرمر تراشی نبوده که همچو موقمی داشته باشد. این سفارش ترا مجسمه ساز اول دنیا می‌کند.»

میکلا آنژ که نمی‌توانست الفاظ را جذب کند، احمقانه گفت: «سی مجسمه داود! پاپ سی مجسمه داود میخواهد چه کند؟»

سانگالو خندید: «حق داری اینطور گیج بشوی. من هم وقتی رشد این طرح را در ذهن حضرت پاپ اعظم تماشا می‌کردم گیج شده بودم. منظورم مجسمه داود نبود. منظورم مجسمه‌یی به بزرگی مجسمه داود بود.»

«این مقبره فکر که بود؟»

سانگالو پیش از جواب گفتن لحظه‌یی درنگ کرد. «که آنرا شروع کرد؟ من و پاپ باهم بزرگش کردیم پاپ درباره گورهای باستانی صحبت می‌کرد، این بود که من از موقع استفاده کردم تا پیشنهاد کنم مقبره او باید بزرگترین مقبره‌یی باشد که دنیا به خود دیده است. پاپ معتقد بود که مقبره پاپ را باید بعد از مرگ پاپ بسازند اما من باوقبولاندم که همچو امور مهمی را نباید بدست اخلاف فراموشکار سپرد و تنها با به کار بردن رأی محکم خود می‌تواند یقین کند که بنای یادبودی مطابق استحقاق خود دارد. حضرت پاپ اعظم فوری به استدلال من توجه کرد... حالا باید هرچه زودتر به واتیکان بروم.»

میکلا آنژ از بر. گووچیو به طرف پل سانتانجلو رفت و از روی پل رد شد و در طول خیابان کانال به خیابان فلوریدا رفت. هر قدم که برمیداشت خاطراتی از توقف قبلی او را زنده می‌ساخت، که برخی لذت بخش بودند و بعضی دردناک. برابر خانه جا کوپو گالی متوقف شد. خانه به نحو عجیبی بسته می‌نمود. وقتی در را کوفت احساس ناراحتی کرد، و ناگهان متوجه شد که چندماه است از گالی خبری نداشته‌است. مدت مدیدی در اطاق پذیرایی که هوا نداشت و بی‌مصرف افتاده بود ماند بدون آنکه اثری از آشفتگی کتابهای خطی که گالی همواره پشت سر می‌ریخت به جا باشد. وقتی خانم گالی به اطاق آمد میکلا آنژ دید وضع خوشی ندارد و رنگ پریدگی متمایل به زردی آخرین نشان زیبایی او را زایل ساخته است.

«آقای گالی کجا هستند؟»

«جا کوپو خیلی سخت مریض است. مدتی است بستری شده.»

«چه...؟»

« زمستان گذشته سرما خورد . حالا ریه‌هایش معوف شده . دکتر لیبی همقطارانش را هم آورده، اما کاری برایش نمی‌کنند .  
میکل آنر رویش را بر کرداند، آب دهان فرو داد و گفت: «ممکن است بینمش؟ خبرهای خوش آورده‌ام ...»  
«اینهم خوب است. اما قبلاً خبرتان کنم. هیچ دلسوزی نکنید و از مرض‌او هم بگذرید. فقط دربارهٔ پیکر تراشی صحبت کنید .»  
جا کوپو کالی زیر پتوی گرم خوابیده بود و بدنش فقط اندک برآمدگی در زیر پتو ایجاد کرده بود. گوشت صورتش آب شده و چشمانش فرونشسته بود. بدیدن میکل آنر چشمانش از برق شمع روشن شد.  
فریاد زد: «آه، میکل آنر چقدر از دیدت خوشحالم. خیلی چیزهای خوب راجع به داود تو شنیده‌ام.»

میکل آنر به علامت فروتنی سرش را دزدید و سرخ شد.  
کالی گفت: «دفور نعمت اسباب غرور می‌شود. اما من خیلی خوشحالم که تو همانطور متواضع مانده‌ی اینک به رم آمده‌ی فقط این معنی را می‌دهد که سفارش گرفته‌ی. از پاپ؟»

«بله. جیولیانو داسانگالو ترمیش را داده .»

«برای حضرت پاپ اعظم چه چیز باید بتراشی؟»

«یک مقبرهٔ یاد بود، با مجسمه‌های مرمر فراوان .»

درچشمان کالی برق شیطنت درخشید .

«بعد از خلق تصور داود که دنیای کامل جدیدی بروی پیکر تراشی باز کرد ! حالا مقبره ! آنهم کسی که بیش از هر کس در سراسر ایتالیا از مقبره نفرت دارد .»

« اما این فرق دارد : این مقبره‌ی بی است که قرار است هر چند تا مجسمه که به فکر من برسد جا بدهد .»

« تعدادش کم نمی‌شود !»

آیا در صدای کالی اثری از طعن بود ؟ میکل آنر نتوانست مطمئن شود .  
پرسید : « برای حضرت پاپ اعظم می‌شود کار کرد . این نقاشی های دیواری نمازخانهٔ سیستین را همین پاپ سفارش داده ...»

« بله ، میشود برایش کار کرد ، به شرط آنکه روی جنبهٔ روحانی مجسمه‌ها تکیه نکنی ، و کرنه عصبانی می‌شود . خلق تند بی بند و باری دارد . پاپ جنگجو و درستکار و اصیلی است . چند ماه پیش اسانامهٔ جدیدی صادر کرد که فروش



مقامات مذهبی را ازین برد . از جنجال‌های دورهٔ بورژیا خبری نخواهد بود . اما جنگهای بیشتری خواهد بود . یولیوس یک ارتش می‌خواهد که خودش تحت فرمان بگیرد و تمام قسمتهایی را که در ایتالیا قبلا به کلیسا تعلق داشته از نو تسخیر کند ... »

خانمش گفت : « عزیزم ، تو باید بیرویت را حفظ کنی . میکل آنر خودش از این چیزها بزودی خبر می‌شود . »

جا کوپو گالی روی بالش افتاد .

« بله ، خبر خواهد شد . اما ، میکل آنر ، یادت باشد که هنوز هم در رم من مدیر کارهای مالی تو هستم . قراردادت را با یاپ باید بدهی من تنظیم کنم تا درست ... »

« بدون تو کاری نخواهم کرد . »

با اینکه یولیوس از شنیدن نام بورژیا نفرت داشت ، چون اطاقهای خود او هنوز حاضر نشده بود ، ناگزیر شده بود در اطاقهای یاپ بورژیا سکوت کند . در ضمن که سانگالو او را از میان تالار بزرگ ساختمان بورژیا عبور می‌داد ، میکل-آنر فرصتی یافت تا به سقفهای طلایی و پرده‌های ابریشمین و فرشهای شرقی توجه کند و نقاشی‌های دیواری پینتوریچیو را که باغهای خوش منظره بود و نیز تخت عظیم را که با بالشهای مخمل و چهارپایه احاطه شده بود تماشا کند . آنطرف این تالار ، تالار کوچکتری بود با پنجره‌های بزرگ که تا حدود کوه ماریو باغهای سبز و رگه‌های نارنجستان و کاجستان از آنها دیده می‌شد .

بر فراز تختی که پشت آن ارغوانی بود یولیوس دوم نشسته بود و اطراف او را منشی مخصوص او سیجیسموندو ده کونتی و دو رئیس تشریفات ، یکی یاری-دوگراسی و دیگری یوهان بورخارد و چند کاردینال و اسقف با البسهٔ رسمی و چند مرد که گویا ایلچی بودند گرفته بودند و همه در انتظار نوبت تا چند کلمه حرف خصوصی با یاپ بزنند ؛ و یاپ بطور مسلسل نکات و ملاحظات و لعنت و حکم محکومیت و دستورهای مفصل صادر می‌کرد .

میکل آنر به مطالعهٔ قیافهٔ کاردینال جیولیانو دلا روههٔ سابق مشغول شد که وقتی دوازده سال پیش چون بورژیا مقام پایی را خرید و او از عروج به آن تخت محروم ماند آنقدر جرأت داشت که اعلامیه‌یی دایر بر دعوت از شورای کاردینالها صادر کرد تا آن « یاپ کذاب و اسباب رسوایی مسیح » را از تخت فرود آورند . این کار باعث شده بود که او مدت ده سال به فرانسه تبعید شود ، و سانگالو به تعمیر سقف کلیساها بپردازد .

میکل آنر نخستین پایی را می‌دید که ریش داشت : مردی بود لاغر میان و

از زندگی آمیخته به ریاضت نزار، که زمانی به شیوه درشت پسندان زیبا بوده اما اکنون خطوط عمیقی بر چهره اش دویده رگه های سفید بر ریشش نشسته بود. آنچه میکلا آنز بیش از هر چیز در او حس می کرد نیروی وافر او بود که سانگالودر راه آنرا «برد آتشین» یولیوسی وصف کرده بود و اکنون از دیوارها و سقف منعکس می شد. میکلا آنز اندیشید که: «این مرد سالها نقشه پاپ شدن می کشیده و اکنون کاری را که اسلاف او در یک ماه انجام می دادند یک روزه تمام می کند.»

پاپ یولیوس دوم سر بلند کرد و ایشانرا دید که در درگاه ایستاده اند و به اشاره به درویشان خواند. سانگالوزانوزد وانگشتی پاپ را بوسید. آنگاه میکلا-آنزرا معرفی کرد که زانوزد وانگشتی را بوسید.

« پدرت کیست ؟ »

« لودوویکو بوئوناروتی - سیموئی . »

سانگالو از پیش خود گفت : «خانواده فلورانس قدیمی است . »

« مجسمه مریم و عیسی مصلوب ترا که در کلیسای پطرس قدیس است دیده ام .

من هم مقبره ام را همانجا میخوام بنا کنم . »

« ممکن است حضرت پاپ اعظم تعیین بفرمایند در کدام نقطه از کلیسای

پطرس قدیس ؟ »

یولیوس به سردی جواب داد : «در مرکز . »

میکلا آنز حدس زد که سؤال خطایی کرده . آشکار بود که پاپ مرد کودنی

است . میکلا آنز رفتار او را پسندید .

« در قسمت مرکزی کلیسا مطالعه خواهم کرد . ممکن است حضرت پاپ

اعظم امیال خود را درباره مقبره بیان فرمایند ؟ »

« این کار توست که آنچه میل من است به من بدهی . »

« همین کار را هم خواهم کرد . اما باید کارم را بر اساس میل حضرت پاپ

اعظم قرار دهم . »

این پاسخ یولیوس را خوش آمد . با صدای درشت خود شروع به صحبت کرد و

نقشه ها و طرح ها و افکار و پاره های اطلاعات تاریخی و بلند پرواز بها که برای کلیسا

در نظر داشت بیرون ریخت . میکلا آنز با همه حواس به سخنان او گوش می داد .

آنگاه یولیوس وحشت دردل او افکند .

« همچنین ما بلم دوره سرستون مانند برنزی طرح کنی که در چهار طرف

مقبره بدود . برنز بهترین واسطه قصه گویی است . بوسیله آن می توانی مهمترین

وقایع زندگی مرا نقل کنی . »

میکلا آنز دندان برهم فشرد ، و تعظیمی غرا کرد تا فیافه خود را پنهان

کند ، درحالی که میخواست فریاد بزند : «قصه گویی کار آوازه خوانهاست . »

[۱۶]

پس از آنکه آخرین شاگردان نیز رفتند، میکلا آنژ برابر میز ترسیم در اطاق موسیقی سانگالو که به اطاق نقشه کشی تبدیل شده بود روی چهارپایه بی نشست . خانه آرام بود. سانگالو لوحه هایی برابر او گذارد بهمان اندازه که سالها پیش از شهرم روی آنها طرح بر میداشتند .

میکلا آنژ گفت : « اگر غلط میگویم تذکر بده . در درجه اول پاپ مقبره بی می خواهد که داخل آن بتوان راه رفت . ثانیاً می خواهد آن مقبره اینطور به بیننده اینطور القاء کند که وی موجبات ارتقاء و بزرگی کلیسا را پدید می آورده است ... »

« ... هنر و شعرو دانش پژوهی را به رم بازمی آورده است . این یادداشتها را من درباره مقبره های باستانی و کلاسیک تهیه کرده ام . این یکی از اولین مقبره هاست که در ۳۶۰ قبل از میلاد برای موزولوس در آسیای صغیر ساخته اند . اینها هم تصور مقبره های او گوست و هادریان است که من از روی شرحی که مورخین نوشته اند کشیده ام . »

میکلا آنژ نقاشیها را بدقت مطالعه کرد .

« سانگالو در این نقاشی ها پیکر تراشی را برای تزئین معماری وزیور کردن نما به کار برده اند . مقبره من معماری و ساختمان را صرفاً به منظور نگاهداشتن پیکر تراشی من می خواهد . »

سانگالو دستی به سبیل خود کشید ، و ظاهراً از کوتاه بودن آن متعجب شد .  
« اول باید يك ساختمان محکم را طرح ریزی کرد و گرنه مجسمه های مرمری به زمین می ریزند . »

عذر خواست و از نزد میکلا آنژ رفت . میکلا آنژ تنها ماند و در تماشای نقاشی های خدایان وزن - خدایان و اشکال تمثیلی غرقه شد که همگی تحت الشعاع عظمت معماری قرار گرفته بودند . فکر کرد که مقبره را کوچکتر در نظر خواهد گرفت و پیکرها را بزرگتر خواهد ساخت تا ساختمان را ناچیز جلوه بدهند .

وقتی مداد و زغال را از دست فرو نهاد سحر شده بود . بامداد بهاری که آفتاب نداشت چنان رنگ به داخل اطاق پاشید که گویی دود خاکستری رقیق است . میکلا آنژ به اطاق مجاور اطاق فرانچسکو پسر سانگالو رفت و در میان ملحفه سرد روی تخت خوابید .

دوساعتی خوابید و تروتازه برخاست و به کلیسای پطرس قدیس رفت و از اینک دید بازدن شمع محکم مانع ریزش آن شده اند شاد شد . به نمازخانه پادشاهان

فرانسه رفت تا مجسمه کارخود را ببیند. نور تند صبح از پنجره‌های بالایی به دیوار مقابل تافته چهره مریم و عیسی را روشن کرده بود. مجسمه مرمر به نحوی درد آور زنده بود. در حالی که نوك انگشتان خود را روی مجسمه می‌دواند پاره‌های خاطره به او نیش می‌زد و مرمر صیقل خورده زیر دست او زنده و گرم بود. چقدر کار کرده بود تا به این نتیجه رسیده بود!

به قسمت بیضی وسط کلیسا وارد شد و به مذبح واقع در وسط قسمت بالا که قبر پطرس قدیس زیر آن بود خیره شد. اینجا نقطه‌ی بی بود که پاپ میخواست مقبره‌اش در آن قرار بگیرد. آنگاه دور ساختمان آجری کهنه راه رفت که یکصد ستون مرمر و گرانیت پنج شبستان آنرا تشکیل می‌دادند و در این فکر فرو رفت که در کجای آن شبستان وسطی که سه برابر بزرگتر از شبستانهای دیگر بود و تاسقف چوبی بالا رفته بود جایی برای مقبره یولیوس در کنار نود و دو پاپ دیگر پیدا کند. سر راه به دیدن لیوبالیونی رفت و خبر شد که هر چند کاردینال ریاریو به پاپی نرسیده بود هیچ از قدرت او کاسته نشده بود چون پسر خاله پاپ یولیوس بود. آنگاه به کاخ کاردینال جیووانی ده‌مدیسی در نزدیکی پانتئون رفت.

کاردینال جیووانی که فریبتر از پیشتر شده بلندی طبقه اجتماعی او بیشتر در چشمانش منعکس بود در دوران تبمید با کاردینال روویره وقت خوشی گذرانده بود و اکنون که روویره پاپ یولیوس دوم شده بود جیووانی از لذت دوستی گذشته برخوردار بود.

کاردینال جیووانی حقیقه از دیدن میکلا آنژ و از شنیدن خبر مجسمه داود شاد شد. جیولیانو وارد اطاق شد که اکنون مرد کاملی شده به زیبایی تصاویری بود که میکلا آنژ از برادر لورنزو دیده بود و نام او را هم بر این نهاده بودند. و اکنون تا آنجا که میکلا آنژ به خاطر داشت نخستین بار بود که پسر عم جیولیو بدون خصومت با او سخن می‌گفت. وی نیز عوض شده بود. با مرگ پیرو رسیدن کاردینال جیووانی به بزرگی خاندان مدیسی، جیولیو دیگر از آن نمی‌ترسید که او را طرد کنند.

میکلا آنژ پرسید: «حضرت کاردینال اجازه می‌فرمایند در باره موضوع

دقیقی عرضی بکنم؟»

کاردینال جیووانی هنوز هم از هر موضوع دقیقی بدش می‌آمد، چون معمولاً دردناک بود. با وجود این به میکلا آنژ رخصت صحبت داد.

«راجع به کنتسیناست. از مسکن آن خانه حقیر رنج می‌برد. و تقریباً هیچکس

جرات ندارد به دیدنشان برود تا به او کمک کند.»

«ما برایش پول می‌فرستیم.»

« اگر ممکن بود که حضرت کاردینال او را بهرم بیاورند . . . که جای مناسب اوست ... »  
 گونه‌های حیوانی اندکی سرخ شد .  
 « از صمیمیت تو نسبت به خاندان مدیسی خیلی خوشم آمد. یقین داشته باش که در این فکر بوده‌ام. »  
 پسر عموجیولیو افزود که : « شورای شهر فلورانس نباید از ما برنجد . ما حالا تازه داریم از تو بافلورانس دوست می‌شویم . اگر بتوانیم امیدوار باشیم که کاخ را با تمام تعلقات مدیسی از نو مالک شویم... »  
 کاردینال حیوانی دستش را سبک بطرف پسرعمو جنباند.  
 « تمام این کارها به موقع خود خواهد شد. میکلا آنرا از آمدنت خوشحال شدم. هر چه می‌توانی بیشتربیا. »  
 جیولیانو همراه اوتا در رفت . وقتی از دید برادر و پسرعمو بیرون آمدند با محبت بازوی میکلا آنرا گرفت .  
 « چقدر خوشحالم که ترا دیدم ، میکلا آنرا . از اینکه دیدم برای خواهرم وساطت می‌کنی چه خوشم آمد . امیدوارم دوباره همه باهم باشیم. »  
 روبروی محل سابقش، به مسافرخانه خرس رفت و در قسمت عقب دو اطاق اجاره کرد که به رودخانه تیبر و قلعه سانتانجلو مشرف بود . در اینجا آرامش و خلوت داشت که در کاخ سانگالو خبری از آنها نبود .  
 آنکاه به دیدن بالدوچی به رستوران فلورانسی رفت . تقریباً خود به خود به جریان گذشته افتاده بود . با ساختن مجسمه داود کاری عظیم کرده مورد قبول عموم واقع شده بود . خانه و کارگاهی از خود داشت . با اینوصف همچنانکه در کوچه‌ها که هنوز از نوسنگفرش نشده بود راه می‌رفت به نحوی احساس می‌کرد که هیچ اتفاقی نیفتاده بود. هیچ چیز تغییر نکرده بود .  
 در کتاب مقدسی که از سانگالو به امانت گرفته بود شخصیتی یافت که با داود فرق کلی داشت اما او نیز در اوج کمال بشری سر بر آورده نموده‌ی بود که انسان بایست در زندگی او را سرمشق قرار دهد: این شخصیت موسی بود که نمودار کمال و پختگی انسان بود، همچنانکه داود نمودار جوانی انسان بود. موسی قائد قوم خود و قانونگذار و آورنده نظم و انضباط میان آشوب و اختلال و در عین حال خود مردی خشمگین و گرفتار ضعف بود . این همان تصور لورنزو از موجودی نیمه انسان و نیمه خدا بود که به سود بشریت ظفر یافته فرضیه خدای واحد را برای اعصار بعدی مدون ساخته به ایجاد گونه‌ی از تمدن کمک کرده بود. شخصیت دوست داشتنی بود، قدیس نبود ، اما دوست داشتنی بود.

مجسمه موسی يك گوشه طبقه اول را می گرفت . برای گوشه مقابل به فکر بولس حواری افتاد که هنگام تراشیدن قدیسی برای مذبح پیکولومینی درباره او نکاتی خوانده بود . بولس يك شهرنشین تحصیل کرده از یهود متمکن و همه عمر شاگرد فرهنگ یونان و دوستدار قانون بود. ندایی شنیده بود که : « منم عیسی که تعاقبش می کنی. » ویدرنک همه عمر را وقف نشر پیام مسیحیت در یونان و آسیای صغیر کرده و کلیسا را به وسعت امپراطوری روم پایه گذاری نموده بود. این دو مجسمه بر مقبره سیطره می یافتند. برای گوشه های دیگر شخصیت هایی برای تراش می یافت که همانقدر جاذب باشند. رویهمرفته هشت مجسمه درشت اندام که در حال نشسته قدشان هشت قدم بود.

از آنجا که این مجسمه ها همه ملبس بودند، اکنون خود را آزاد می دانست که چندین بدن برهنه در سطح بالا بتراشد : چهار مرد اسیر در هر طرف مقبره که سروشانه هایشان از ستونهایی که بدانها مقید بودند بلندتر بود . شاتزده صورت به همه سن و ساختمان بدنی و روحیه درحالی که درد اسارت و بردگی و خرد شدن و مرگ از ایشان ساطع بود. با این افکار هیجانش بالا گرفت .

مجسمه فاتحان را نیز می تراشید : در حال تفلا و امید و نبرد و فتح ، درحالی که هرگز زبونی نمی پذیرفتند. این مقبره همان وسعت میدان « آب تنی » را داشت منتها در سه بعد و با خصیصه پهلوانی مرمز.

یولیوس از او سرستون برنزی خواسته بود و میکلا آثر آنرا بدو می داد، اما به صورت حاشیه باریکی که جزو کوچکی از ساختمان باشد . سرستون حقیقی همین حاشیه برهنگان عالی می بود که بر چهار طرف مقبره کشیده می شد . چند هفته با حرارت تب بهجت کار کرد ، و غذای این تب جریان بی اتمهای طرحهایی بود که در مغز او پدید می آمد و با مرکب هندی زنده می شد . دفتر نقاشیها را نزد سانگالو برد .

سانگالو گفت : « حضرت پاپ اعظم مقبره بی که دور آن را بکلی مردهای برهنه گرفته باشند نمیخواهد » و تبسمی اجباری کرد .

« خیال داشتم چهار تمثیل بسازم . این تمثیلها به صورت زن خواهد بود ، همه مأخوذ از کتاب مقدس ، مثل راشل و روت و لیا ... »  
سانگالو نقشه معماری را مطالعه می کرد .

« می دانی که قرار است چند رف هم داشته باشی ... »

« آه ، سانگالو، دیگر رف چرا ! »

« حضرت پاپ اعظم مدام سؤال می کند روی رفها چه خواهی گذارد . اگر وقتی طرح را تقدیم می کنی اثری از رف در تمامی مقبره نبیند ... حضرت پاپ اعظم

خیلی لجوج است . هر چه می خواهد باید بشود ، یا کاری به تو نخواهد داد.»  
 «بسیار خوب. رف هم طرح می کنم . میان دسته های اسرای مقید. اما آنها را  
 هشتاد نه قدم بلند می گیرم و صورتهایی را که می تراشم جلو آنها می گذارم : مثلاً  
 فاتحان و زنها را . آنوقت می توانیم در سطح سوم ملائکه بگذاریم ...»  
 «خوب شد ، حالا داری مثل خود پاپ فکر می کنی.»  
 اما هر چه سانکالو بواسطه فربه شدن توده طرحتها بسر هیجانش می افزود ،  
 جا کوپو کالی آرامش خود را از دست می داد .

«رو بهمرفته چند صورت می خواهی بتراشی ؟ خیال داری کار گاهی علم کنی  
 و چند دستیار بگیری ؟ این کروبیان را زیر پای فاتحان چه کسی قرار است بتراشد؟  
 یادم هست می گفتی نمی توانی فرشته را طوری طرح کنی که قابل قبول باشد ... و  
 حالا اینجا تعداد زیادی فرشته می بینم ... این ها مگر فرشته نیستند که تابوت پاپ  
 را بردوش گرفته اند ؟»

«در حدود چهل مجسمه می خواهم بتراشم .»

«پس خیال داری باقی عمرت را وقف این مقبره کنی.»

«چرا ؟»

«مجسمه با کوس را چند وقته تراشیدی ؟»

«یکساله.»

«عیسای مصلوب را بردامان مادرش چطور؟»

«دو ساله.»

«داود را ؟»

«سه ساله.»

«با حساب خیلی ساده این چهل مجسمه بین چهل تا صد سال طول خواهد  
 کشید .»

میکل آنژ با سرسختی گفت : «نه . حالا کارم را یاد گرفته ام . زود تمامش  
 می کنم .»

جا کوپو کالی نکاهی نیز بر او افکند .

«راستی ؟ بد نیست مطمئن باشیم .»

در گنجه میز تحریر را باز کرد و یک دسته کاغذ را که با بند چرمی بسته شده  
 بود و نام میکل آنژ بوئوناروتی بر ورق اول خوانده میشد بیرون کشید .

«این ها سه قراردادی است که من برای ساختن عیسای مصلوب بردامان  
 مادرش و مذبح پیکولومینی و مریم بورژ تنظیم کرده ام . آن قلم را بردار تا از هر  
 قرارداد بهترین شروط را برداریم .»

خاتم کالی به کنارشهر آمد . «دکتر دستور داده از بستری بیرون نیایی . باید قوتت را حفظ کنی .»

جا کوپو با لبخند شرمزده‌یی به زنش نگاه کرد . پرسید : «حفظ کنم که چه ؟ شاید این آخرین خدمتی باشد که از من برای این دوست جوانمان بریاید و وجدانم به من اجازه نمی‌دهد از این خدمت مضایقه کنم .» روبه قراردادها کرد . «خوب . حالا اگر من این پاپ را درست شناخته باشم میخواهد مقبره فوری حاضر شود . ده سال مهلت بخواه ، اگر هم توانستی بیشتر . اما در مورد قیمت . پاپ سخت خواهد گرفت چون پولش را برای قشون کشی می‌خواهد . يك شاهی کمتر از بیست هزار دوکات قبول مکن ...»

میکل آنژ هرچه کالی از روی سه قرارداد قبلی تقریر می‌کرد می‌نوشت . ناگهان رنگ جا کوپو کالی مرده‌آسا پرید و به سرفه افتاد و پتورا به دهان فشرد . دو خادم او را به بسترش رساندند .  
«بدرود»ی گذرا به میکل آنژ گفت و کوشید حوله را که لکه‌های خون بر آن پدید آمده بود پنهان کند و روبه دیوار گرداند .

\*\*\*

وقتی که میکل آنژ بار دیگر قدم به ساختمان بورژیا نهاد سخت یکه خورد زیرا که برامانته را دید که با پاپ مشغول مذاکره با حرارتی است . احساس ناراحتی کرد ؛ در این ساعت که برای بررسی نقاشی‌های مقبره تعیین شده بود چرا برامانته نیز حضور داشت ؟ آیا قرار بود او نیز اظهار عقیده کند ؟  
میکل آنژ و سانگالو زانو زدند ، و پاپ ابشارا با ابراز لطف پذیرفت .  
مباشری میزی جلو بولیوس نهاد و او دفتر طرحها را از دست میکل آنژ گرفت و با اشتیاق پیش روی خود گشود .

«حضرت پاپ اعظم ، اگر اجازه بفرمایید توضیح عرض کنم ...»

پاپ با دقت گوش کرد آنگاه دستش را محکم روی میز کوفت .

«این از آنچه من خوابش را می‌دیدم گیرانراست درست روحیه مرا درک کرده‌یی . برامانته ، نظر تو چیست ؟ این قشنگترین بنای یاد بود رم نمی‌شود ؟»

برامانته جواب داد : «نه فقط دررم بلکه در سراسر عالم مسیحیت» و چشمان سبزش به درون میکل آنژ رسوخ می‌کرد .

«بوئوناروتی ، سانگالو به اطلاع من رسانده که مایلی شخصاً مر مرا در

کارا را انتخاب کنی .»



«حضرت پاپ اعظم، فقط در معدن می توانم یقین کنم که قطعات کامل و بیعیب گیر می آورم.»

«پس فوراً حرکت کن، مبلغ یکهزار دوکات توسط آلامانوسالویانی برای خرید سنگ در اختیار تو گذارده می شود.»  
لحظه بی سکوت دست داد. میکل آنر با احترام پرسید: «برای تراش مجسمه ها، حضرت پاپ اعظم؟»

«به خزانه دار وائیکان دستور داده خواهد شد هر وقت مقبره به نحو رضایت بخشی تمام شد مبلغ ده هزار دوکات به تو بپردازد.»  
میکل آنر آب دهان فروداد، صدای گالی را از دور می شنید که فریاد می زد: «یکشاهی کمتر از بیست هزار دوکات قبول مکن. تازه همان هم برای کاری که ده تا بیست سال به طول می انجامد کم است.»

اما چگونه می توانست با حضرت پاپ اعظم چانه بزند؟ چگونه دو برابر آنچه پاپ پیشنهاد کرده بود مطالبه کند؟ آنهم در حضور برامانته با آن قیافه تمسخرآمیز. آن هزار دوکات که پاپ مساعده می داد برای قطعات عمده سنگ و حمل آنها به رم کافی نبود. اما دلش پرمی زد که این سنگهای مرمر را بتراشد! احتیاج او به تراشیدن مرمر در درجه اول اهمیت قرار داشت. نگاه تندی به برامانته افکند.

«حضرت پاپ اعظم، کرامت می فرمایند. حالا اجازه می فرمایید راجع به مدت کار عرضی بکنم؟ اگر لااقل ده سال ...»

یولیوس فریاد برآورد: «غیرممکن است! بزرگترین آرزوی من این است که این مقبره را تمام شده ببینم. پنجسال به نومهلت می دهم.»

میکل آنر احساس کرد قلبش سخت می تپد، همانگونه که وقتی بر حسب تصادف قطعه مرمری را با ضربه غلط می انداخت، می تپید. چهل مجسمه مرمر در پنجسال! هشت تا! خود موسی به تنهایی کمتر از یکسال کار نمی برد. هر یک از فاتحان و اسیران شش ماه تا یکسال طول می کشید تا کامل شود. بولس حواری... چانه اش با همان لجاجت که به گالی نشان داده بود سخت شد. با پاپ نمی شد سرمدت چانه زد، همانطور که سرپول هم ممتنع بود. کاری می کرد... در حد قدرت بشر نبود که مقبره را با تمام چهل مجسمه اش در پنج سال تهیه کند، جا کوپو. گالی در این مورد درست می گفت. در اینصورت بایست صرفاً عمل فوق بشری می کرد. در درون خود قدرت ده پیکر تراش عادی را داشت، اگر لازم می شد قدرت صد پیکر تراش را هم داشت. مقبره را در پنج سال تمام می کرد، ولو این کار او را می کشت.

سرش را به علامت تسلیم و رضا خم کرد . « حضرت پاپ اعظم ، همه چیز همانطور که می‌فرمایید خواهد شد . و حالا که فرارش گذارده شد ، ممکن است

اجازه فرمایید استدعا کنم قرارداد تنظیم شود ؟ »

آنچه در جواب شنید سکوت عجیبی بود . برامانته سرخود را در شانه‌های گاو مانند خود فرو برد . سانگالو صورتش مثل سنگ شده بود . پاپ خیره می‌

نگریست . پس از مدتی که به نظر میکمل آنر سخت طولانی بود ، یولیوس جواب داد : «حالا که فرارش گذارده شد میل دارم توبه اتفاق سانگالو از کلیسای پطرس

قدیس دیدن کنید تا محل مناسب مقبره معین شود . »

يك كلمه در باب قرارداد بر زبان پاپ نیامد .

\*\*\*

« سانگالو ، این چیست ؟ »

« طبق مطالعاتی که کرده‌ام در اینجا هیکل پروبوس واقع بوده ، پاپ بیکلای-

پنجم داد آنرا خراب کردند و شروع به ساختن منبری کرد که تخت اسقف را بر آن بگذارند . وقتی ساختمان به این ارتفاع رسید بیکلای مرد و از آن زمان تا کنون به

همین وضع مانده است . »

میکمل آنر از روی دیوار جست و عرض و طول آن را پیمود .

به صدای بلند گفت : « این می‌تواند راه حلی باشد . دور مقبره از همه طرف

فضای خالی خواهد بود . می‌توانیم سقف را به هر ارتفاع که خواستیم بسازیم .

دیوارهای داخلی را کج بگیریم تا با مرمر بیاید . برای روشنی دریچه بگذاریم .

وسط دیوار شبستان را برای طاق ضربی در بیاوریم ... »

برامانته گفت : « شرایط لازم را که دارد . »

سانگالو به لحن قاطع گفت : « نه . آخرش چیز موقتی است . ارتفاع سقف به نسبت

عرض خیلی زیاد خواهد بود و دیوارها مثل نمازخانه سیستمین روبه داخل کج می‌شوند . »

میکمل آنر که دلسرد شده بود ، گفت : « اما ، سانگالو ، ما که نمی‌توانیم از

قسمت مرکزی استفاده کنیم ! »

« بامن بیا . »

در قسمت اطراف کلیسا تعدادی ساختمانهای ناجور بود که از زمان ساخته شدن

کلیسای پطرس قدیس در زمان قسطنطین در ۳۱۹ به تدریج ساخته شده بود : نماز-

خانه ، سرود خوان ، مذبح ، انواع چیزها که با آشتگی کامل با هر مصالح و لوازمی

که در دسترس بوده برپاشده بود .

سانگالو گفت : « برای مقبره بی به آن اصالت که تو میخواهی ایجاد کنی

باید ساختمان بکلی جدیدی داشته باشیم . طرز بنا باید از خود مقبره نتیجه شود . »

باردیگر امید در دل میکل آنژ زنده شد.  
 سانکالو باز گفت: «خودم طرحش را می کشم. می توانم به حضرت پاپ اعظم هم بقبولانم. مثلاً در این برجستگی جای کافی هست به شرط آنکه این ساختمان های چوبی و چند تا از آن مقبره های پوسیده را برداریم. از شهر هم دیده می شود.»  
 میکل آنژ احساس کرد که چشمان براماته پشت او را سوراخ می کند. تند چرخید. با تعجب دید که چشمان براماته را برق تأیید و تصویب روشن کرده است.  
 میکل آنژ پرسید: «براماته، شاهم این نظر را می پسندید؟»  
 «حق کاملاً با سانکالوست. آنچه در اینجا لازم است کلیسای جدیدقشنگی است به شرط آنکه تمام این خرده پاشهای دوروبر برچیده شود.»  
 سانکالو با شادمانی می درخشید. اما وقتی میکل آنژ روبه طرف براماته گرداند تا از او تشکر کند، دید که چشمان معمار تنگ شده، و گوشه دهان او تاب شیطنت آمیزی برداشته است.



## باب اعظم

در مدنی که در کوهستان کارارا مانده بود راهی نداشت که بداند سالهای خوشی و اقبال او به پایان رسیده است. به موقع به رم بازگشت تا در پذیرایی روز سال نو ۱۵۰۶ یولیوس دوم شرکت و بار زورقها را که از رودخانه ریپا گرانده می‌رسید پیاده کند، و بعد بفهمد که جنگ میان او و پاپ تازه آغاز شده است. برامانته به یولیوس دوم قبولانده بود که نظر سانگالو را در مورد ساختن نمازخانه جدیدی برای جادادن مقبره خود رها کند، و در عوض روی تپه، همانجا که نمازخانه قرار بود ساخته شود، کلیسای جدید پطرس قدیس ساخته شود و طرح آن از طریق مسابقه عمومی انتخاب گردد. میکل آنژ هیچ ذکری از مقبره‌یی که قرار بود بشراشد نمی‌شنید، تمامی هزار دوکات پاپ را صرف خرید مرمر و حمل آن کرده بود اما یولیوس دوم حاضر نبود ناوقتی یکی از مجسمه‌ها تراشیده نشده یک شاهی پول به او بدهد. وقتی یولیوس دوم پشت میدان سان پیترو خانه‌یی در اختیار او گذارد، یکی از منشیان دربار پاپ به او اطلاع داد که باید بابت استفاده از خانه ماهی چند دوکات بپردازد.

«آیا ممکن است آنقدر صبر کنم که از حضرت پاپ اعظم چیزی گیرم بیاد و بعد اجاره ایشان را تقدیم کنم؟»

وقتی میکل آنژ به خانه سانگالو بازگشت دوست قدیمش طرحهای تکمیل شده کلیسای پطرس قدیس را که دیوانخانه سابق راینز شامل می‌شد به او نشان داد. سانگالو معتقد بود که برای ارادهای گروه کاردینالها و عامه مردم در مورد ساختن کلیسایی به جای کلیسای قدیم فایق آمده است.

«پس تصور نمی‌کنی برامانته فرصتی برای بردن مسابقه داشته باشد؟»

سانگالو جواب داد: «البته با استعداد است. هیکل کوچکی که در سان پیترو

در مونتوریوس ساخته یک تکه جواهر است. اما در ساختن کلیسای بیچ تجربه ندارد.»

در آن لحظه فرانچسکو سانگالو به اطاق دوید و فریاد زد: «پدر! یک مجسمه

بزرگ مرمر را در کاخ قدیم امپراطور تیتوس زیر خاک پیدا کرده‌اند. حضرت پاپ

اعظم میل دارد که شما فوراً بروید و بر جریان حفر زمین و در آوردن آن از زیر

خاک نظارت کنید. »

تاریسیدن ایشان جمعیتی در موستان پشت ساتاماریا ماجیوره جمع آمده بود. در يك حفرة ، سروكله ریشو وشكوهمند وتنه بسیار با قدرتی می درخشید، در حالی که نیمه تنه مجسمه هنوز زیر خاک بود . میان يك بازو و دورشانه مقابل يك مار بود . در هر طرف سرها وشانهها وبازوهای دوجوان بیرون آمده بود که همان مار دورشان حلقه زده بود . ذهن میکل آنژ به یادش اولی افتاد که در اطاق مطالعه لورنزو حضور یافته بود.

سانگالو فریاد زد : « این لائو کوئون<sup>۱</sup> است. »

میکل آنژ گفت : « همانکه پلینی درباره آن نوشته. »

قد مجسمه بیش از هشت قدم و طول آن به همان اندازه بود. منظری نظر گیر داشت . همینکه خبر در شهر شایع شد موستان و کوجهها و پلکان ساتاماریا ماجیوره از بزرگان کلیسا و بازرگانان و بزرگزادگان انباشته شد، این همه امیدوار بودند آن شیئی نفیس را تصاحب کنند. برزیکری که مالک زمین بود اعلام داشت که مجسمه را به مبلغ چهار صد دوکات به کاردینالی فروخته است . پاری دو کراسه رئیس تشریفات واتیکان پانصد دوکات پیشنهاد کرد . برزیکر تسلیم شد. پاری دو-کراسه روبه سانگالو کرد : « حضرت پاپ اعظم تقاضا کرده اند که شما فوراً این مجسمه را به کاخ پایی منتقل کنید. » آنگاه به میکل آنژ گفت : « همچنین از شما دعوت کرده اند که امروز بعد از ظهر این مجسمه را بررسی کنید. »

پاپ دستور داده بود لائو کوئون را روی ایوان سرپوشیده کلاه فرنگی بل-ودره در آن سوی دره تپه بالای کاخ پاپ قرار دهند.

۱- در ایلیاد هومروس وانه آس نامه ورزیل اشاره به کاهنی از مردم تروا شده است که مردم آن دیار را از پذیرفتن اسب چوبی یونانیان پرهیز می داد. بعداً وقتی خود ودوپسرش به عبادت مشغول بودند ماری آمد و ایشان را خرد کرد. مردم تروا آنرا اشاره بی از جانب خدایان پنداشتند واسب را به خود راه دادند و دیدند آنچه دیدند. در پلینی اشاره است به مجسمه بزرگی از لائو کوئون ( چنانکه در متن پیش از این آمده است ) که از مرمر یک پارچه بوده است و نام سه تن سازندگان آن نیز مذکور آمده است . در سال ۱۵۰۶ یک مجسمه مرمری لائو کوئون در محل حمامهای امپراطور تیتوس کشف شد . این واقعه در زمان یولیوس دوم روی داد که آن را خرید و در واتیکان جای داد. بدیهی است سانگالوسر معمار وبوئوناروتی سرریکر تراش او در حفاری حضور داشته اند. این مجسمه چند پارچه از کار درآمد ، و لیکن احتمال می رود که این مجسمه تقلیدی باشد از اصلی بسیار بزرگتر و شاید یک پارچه.

بولیوس دوم به میکلا آنژ گفت: «میل دارم این مجسمه را بادقت تمام معاینه کنی و به من بگویی آیا واقعاً يك پارچه است یا نه.»  
میکلا آنژ باسرا انگشتان حساس و چشمان تیزبه معاینه مجسمه پرداخت و پس از بررسی کامل چهارمفصل عمودی یافت که پیکر تراشان رودس قطعات جداگانه مرمر را در آن مفصل‌ها بهم پیوند داده بودند.

از کاخ بل ودره بیرون آمد و به بانکی رفت که قبلاً متعلق به جا کوپوگالی بود. اکنون که گالی رفته بود چقدر رم برای او فرق کرده بود و تاجه اندازه به نظر و شور دوست خود احتیاج یافته بود. مدیر و مالک فعلی بانک بالدا ساره بالدوچی شده بود. خانواده او در فلورانس مانند بسیاری از اهل فلورانس که مقیم رم بودند در این شهر سرمایه گذارده بودند. بالدوچی از فرصت استفاده کرده دختر ساده روی يك خانواده ثروتمند رمی را به زنی گرفته بود که جهیز فراوان داشت.

« بالدوچی ، حالا روزهای یکشنبه چه می کنی؟ »

بالدوچی سرخ شد. « یکشنبه‌ها با خانواده زخم هستم.»

« دلت برای تفریحات سابق تنگ نشده ؟ »

« هنوز هم به شکار می روم ... با تفنگ . رئیس بانک باید محترم باشد.»

« چه پرت می گویی. هیچ انتظار نداشتم که چشمت به دهان مردم باشد.»

بالدوچی آهی کشید. « آدم نمی تواند هم ثروتمند بشود هم خوش بگذراند. جوانی را باید بازها گذراند ، سالهای وسط عمر را به جمع آوری مال ، و سالهای پیری را به مهره بازی . »

« کاملاً فیلسوف شده‌یی. حالامی توانی صد دوکات به من قرض بدهی.»

\*\*\*

برای خرید کوره و آهن سوئدی و چوب بلوط ناگزیر بود بار دیگر به بانک بالدوچی برود و صد دوکات دیگر قرض بگیرد.

بالدوچی گفت : « از قرض دادن صد دوکات دیگر مضایقه ندارم . اما دلم نمی خواهد هر روز بیشتر در سوراخی فرو بروی. کی خیال می کنی بتوانی این مقبره را بر اساس دادوستد قرار بدهی؟ »

« همینکه بتوانم مجسمه‌یی بسازم و به بولیوس نشان بدهم . اول باید چند قطعه از قطعات پایه را تزیین کنم و بعد مدلهایی بگذارم تا آرجینتو و سنگتراشی که میخواهم از کارگاه کلیسای فلورانس بیآورم روی آنها کار کنند . آنوقت شروع به ریختن طرح موسی روی مرمر می کنم...»

« این که چندماه طول می کشد ! تا آنوقت میخواهی با چه زندگی کنی ؟ فهم داشته باش ، برویش پاپ. از ارباب بد معامله هر چه می شود باید در آورد. »

میکل آنژ به خانه بازگشت . اندازه مدل چوبی را به قطع مرمر گوشه مقبره گرفت ، آنگاه مرمری را به همان اندازه برید . و يك دسته مرکب از سه صورت تراشید : دونایمرخ و یکی از روبرو در زیر آن دو که اطرافشان را خطوط دست نوشته گرفته بود . از این حد پیشتر نرفت : سه قطعه مرمر را به صورت شمع کل ساختمان درآورده بود . در جواب نامه اش از آرجینتو خبری نیامد . سنگتراش کارگاه کلیسا نمی توانست بیاید . به نظر سانگالو برای تقاضای پول از پاپ موقع مقتضی نبود .

« حضرت پاپ اعظم مشغول رسیدگی به نقشه های ساختمان پطرس قدیس است . قرارست برنده مسابقه روز اول ماه مارس اعلام شود . در آن موقع من ترا نزد حضرت پاپ اعظم می برم .»

اما روز اول ماه مارس کاخ سانگالو خاموش شد . وقتی میکل آنژ بدانجا رسید فهمید که همه از آن رفته اند و حتی نقشه کش ها هم برای کاری آمده اند . سانگالو و زن و پسرش در اطاق خوابی در طبقه بالا به هم چسبیده بودند : گویسی عزیزی از ایشان فوت شده بود .

میکل آنژ فریاد کشید : « چطور همچو چیزی ممکن است ؟ تو معمار رسمی پاپ هستی . یکی از قدیمترین و صمیمی ترین دوستان او هستی .»

« هرچه شنیده ام شایعه بوده : ربی های گرد پاپ از اهل فلورانس نفرت دارند ، اما نسبت به اوربینوا احساسات دوستانه دارند و به همین جهت با برامانته خوب می سازند... دیگران می گویند برامانته حضرت پاپ اعظم را خوب می خنداند ، و با او به شکار می رود و وسایل شادمانی او را فراهم می آورد...»

« دلقك ها ! مگر اینها ساختن کلیسا سرشان می شود؟»

« خودشان را عزیز می کنند...»

« من اصل قضیه را از لئوبالیونی درمی آورم .»

بالیونی با حیرت و اضطراب اصیل در او خیره ماند . « اصل قضیه ؟ مگر اصل قضیه را نمیدانی ؟ پس با من بیا .»

برامانته کاخ کهنسالی را در بورگو ، نزدیک واتیکان خریداری کرده ساختمان را فروریخته از نوباشکوه ساده بی بنا کرده بود . در آن هنگام خانه از شخصیت های عمده رم و درباریان واتیکان و شهریاران کلیسا و بزرگان و استادان و هنرمندان و بازرگانان و بانکداران پر بود . برامانته بارعام داده خود مرکز توجه و مورد تحسین عموم بود و چهره سرخس برق می زد و چشمان سبزش از فرط هیجان و فشار ظفر می رقصید .

لئوبالیونی میکل آنژ را به طبقه بالا و در آنجا به اطاق کار بزرگی راهنمایی کرد. نقاشی‌ها و ترسیم‌های برامانته برای کلیسای جدید پطرس قدیس به دیوار کوبیده شده بود و مقداری هم در اطاق پراکنده بود. میکل آنژ نفس گرفت: این ساختمانی بود که کلیسای فلورانس را تحت الشعاع قرار می‌داد، و با وجود این بسیار لطیف و تفرلی و شکوهمند بود. در مقایسه با این بنا تصور بیزانسی سانگالو، که گنبدی بر فراز مربعی بود، چیزی سنگین و قلعه مانند می‌نمود.

اکنون میکل آنژ به اصل قضیه پی برده بود: هیچ ارتباطی با تنفر رمیان از اهل فلورانس یا دلقک بودن برامانته نداشت. اصل قضیه استعداد بود. کلیسای پطرس قدیس که برامانته نقشه آنرا کشیده بود از هر جهت زیباتر و به زمان نزدیکتر بود.

جای گفتگو نبود که کلیسای پطرس قدیس که برامانته می‌خواست بسازد محل شکوهمندی برای مقبره می‌شد. اما آیا برامانته اجازه ساختن آنرا در کلیسای خود می‌داد؟ آیا حاضر می‌شد اعتبار خود و توجه مردم را با میکل آنژ تقسیم کند؟

#### [۶]

در اواسط ماه مارس خورشید سر بر آورد. میکل آنژ خانواده کوفاتی را واداشت سه ستون بزرگ مرمر را برپا دارند. اندکی نمی‌گذشت که توانست رویه منفی مرمر را بترشد و دنبال هیأت موسی و اسرا بگردد. روز اول آوریل اعلام شد که روز ۱۸ آوریل پاپ و برامانته سنگ اول بنای کلیسارا خواهند نهاد. پاری-دو کراسه سخت مشغول صدور تشریفات بود. وقتی کارگران مشغول کردن کودالی بودند که قرار بود پاپ از آن پایین برود و جریان نهادن سنگ اول بنا را تبارک کند میکل آنژ متوجه شد که عدالت خانه مقدس قدیم را در ساختمان جدید جا نمی‌دادند بلکه بکلی خراب می‌کردند تا جا برای کلیسای جدید باز شود.

میکل آنژ به صراحت نظر مخالفت خود را اظهار می‌کرد. آن ستونها و تراشهای کهن را دوست می‌داشت، همچنین احساس می‌کرد که تخریب قدیم ترین هیکل مسیحیت در رم کفر محض بود. با هر که ملاقات می‌کرد عقیده خود را صریح می‌گفت، تا وقتی که لئوبالیونی او را تحذیر کرد که اطرافیان کم استعداد برامانته گفته بودند که اگر دست از حمله به رفیق ایشان برندارد ممکن است قبر خود او پیش از مقبره پاپ ساخته شود.

لئوخنده کنان گفت: «دوست بی تجربه و بی‌خبر از سیاست من، هیچ میل ندارم مرده ترا از رودخانه تیبر بگیرم.»



نامه‌یی از مالک زورق‌های کارارا به او رسید که اطلاع می‌داد يك بار دیگر از مرمرها در اوایل ماه مه به ریپا گرانده می‌رسید. قرار بود میکلا آنژ قبل از ترخیص مرمرها پول آنها را در اسکله بپردازد. صورت حساب بیش از موجودی او بود. خود را شست و به کاخ پاپ رفت. پاپ یولیوس دوم که ریش براق او از بالای بغه پوستی بلندی بیرون زده بود در اطاق تخت کوچک نشسته بود و عده‌یی درباری گردش را گرفته بودند. جواهر ساز مورد عنایت او کنارش بود. یولیوس رو به جواهر ساز کرد و فریاد کشید:

« هیچ خیال ندارم که يك شاهی بالای سنگهای قیمتی پول بدهم میخواهد بزرگ باشد میخواهد کوچک. »

میکلا آنژ آنقدر صبر کرد تا جواهر ساز رفت و پاپ به ظاهر آرامتر شد، آنگاه پیش رفت.

« حضرت پاپ اعظم، بار دوم مرمرها برای مقبره در راه است. پیش از آنکه مرمرها را مرخص کنند کرایه میخواهند. من هیچ پولی ندارم که صورت حساب را بپردازم. ممکن است مخارج آنها مرحمت بفرمایید تا من مرمرها را بگیرم؟ »

پاپ کوتاه و تند گفت: « دوشنبه بیا » و رویش را گرداند.

رم در روشنی زربین و شیری خورشید بهاری زیبا بود، اما میکلا آنژ کورانده در خیابانها راه می‌رفت و توفانی در سرش غوغا می‌کرد. پاپ او را مثل يك کاسب مرخص کرده بود! چرا؟ چون هنرمند بیشتر از کاسب نبود؟ منتها پاپ او را بهترین استاد مرمر تراش در سراسر ایتالیا خوانده بود.

داستان وضع خود را برای بالیونی نازگفت، و ازدوست خود پرسید که آیا خبر دارد در حضرت پاپ چه تغییری پدید آمده است. لئو بازحمت صدای خود را عادی نگاه می‌داشت.

« برامانته به پاپ قبولانده است که ساختن مقبره برای خود عمل شومی است و این کار باعث تسریع در آمدن روزی می‌شود که قرار است از آن مقبره استفاده شود. »

میکلا آنژ روی نیمکت چوبی افتاد و سخت نفس می‌زد.

« حالا من چه کنم؟ »

« روز دوشنبه هم برو. مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده. »

روز دوشنبه رفت. سپس سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه هم رفت. هر بار پذیرفته و به سردی با او رفتار می‌شد و قرار می‌شد باز هم برود. روز جمعه نگهبان کاخ پاپ به او اجازه ورود نداد. زیر آفتاب ظهر هوا گرم بود، اما میکلا آنژ

سراپایش می‌لرزید . از آنجا که تصور می‌کرد سوء تفاهمی شده است بار دیگر کوشید وارد شود . اما راه را براو بستند . در آن لحظه پسرعموی پاپ اسقف‌لوکا فرا رسید .

اسقف خطاب به نکهبان فریاد زد : « چه کار داری می‌کنی ؟ مگر استاد بوئوفارونی را نمی‌شناسی ؟ »

« چرا ، حضرت اسقف ، می‌شناسم . »

« پس چرا او را راه نمی‌دهی ؟ »

« عنبرمیخواهم ، قربان . دستور دارم . »

میکل آنژ به خانه رفت درحالی که شاه هایش مثل آدم حمله‌بی سخت‌نگان می‌خورد . مغزش آتش گرفته بود . در راه با قدم سریع حرکت می‌کرد بی آنکه عملاً بدود . همینکه به‌خانه رسید در را پشت سرچفت کرد و به نوشتن نشست :

« حضرت پاپ اعظم : امروز به فرمان مبارک بنده را از درگاه راندند :

از این روی اگر بنده را طالبید درجایی به جز رم بجویید . »

نامه را خطاب به آقای آگوستینو سرپیشخدمت پاپ نوشت و پسری را در کوچه دنبال کوسیمو فرستاد . پیرمرد به شتاب آمد .

« کوسیمو ، من باید امشب از رم بروم . فردا دنبال سمسار بفرست و این

اثانه را بفروش . »

دو ساعت از شب رفته بر دروازه پوپولواسبی کرایه کرد و همراه پست به طرف

فلورانس حرکت کرد .



وقتی در ایستگاهی که پست توقف کرده بود لئوبالیونی در رأس گروهی سوار به دنبال او آمد و اصرار کرد که او را باز گرداند ، میکل آنژ اصرار او را بپذیرفت و حاضر به مراجعت نشد .

#### [۴]

پدرش از دیدن او شاد نشد : پنداشته بود که میکل آنژ در رم مبالغ‌هنکفتی از پاپ درآمد دارد . باردیگر اطاق جلورا گرفت . مریم نادبی را روی میزکار گاه گذاشت . به مرمری که برای متای حواری درکار گاه کلیسا ائبار کرده بود سرزد ، داود برتزی ناتمام را از آهنگری به خانه برد . پرده نقاشی « آب تنی » را از تالار بیمارستان ریگرزان حمل کرده بر قاپ چوب انجیر سوار کرده به دیوار دالان پشت تالار بزرگ کاخ شوری چسبانده بودند .

خبر برخورد او با دسته لئوبالیونی در توقفگاه پست چند ساعت بعد از فراز

کوهستان گذشته به فلورانس رسیده بود . وقتی به اتفاق گرانچی برای صرف شام با گروه دیگ بر به بارگاه روستی چی رفت دید در نظر همه قهرمان شده است .  
 بوئیچلی که در نمازخانه سینتین برای پاپ سیکستوس چهارم عموی یولیوس روی کج تر چندین نقاشی کرده بود ، گفت : « پاپ یولیوس خیلی به تو حرمت گذاشته که یکدسته سواره دنبالت فرستاده . کجا تا به حال برای هنرمندی همچو اتفاقی افتاده ؟ »

داستانرا غریب که : « هرگز . برای مردم هر هنرمندی مثل هنرمند دیگر می ماند . یکی که رفت دیگری می آید یا ده نفر دیگر جایش را می گیرند . »  
 روستی چی باهیجان گفت : « اما چنانکه می بینید پاپ عملا تصدیق کرده است که هنرمند فرد مشخصی است . فردی است که استعداد و مزایای خاص دارد و اینها در همه کس به هم نمیرسد . »

میکل آنژ احساس کرد که بیش از حد قهرمان بارش می کنند .

وقتی گرانچی جام شرابی در دستش می نهاد ، فریاد زد :

« آخر چه کار دیگری از من ساخته بود ؟ در واتیکان را به رویم بسته

بودند . . . »

صبح روز بعد میکل آنژ چشم به این حقیقت گشود که حکومت فلورانس در مورد آثار مفید طغیان او با گروه دیگ بر هم عقیده نیست . چهره سودرینی هنگام پذیرفتن میکل آنژ در دفترش گرفته بود .

« من از کاری که شما کرده اید وحشت دارم . در رم به عنوان پیکر تراش پاپ می توانستید خیلی به فلورانس کمک کنید . اما با رد او برای ما منبع خطر بالقوه می شوید . بعد از ساوونارولا شما اولین فلورانسی هستید که به پاپ بی حرمتی کرده اید . بدبختانه سرنوشت شما هم نظیر او خواهد بود . »

« یعنی می گوئید مرا هم در میدان به دار می زنند و جسمم را می سوزانند؟ »

بلااراده لرزید .

« جرم شما ارتداد نیست ، فقط نافرمانی است . اما آخر سر پاپ پیش

خواهد برد . »

« جناب والی، تنها چیزی که من می خواهم این است که در فلورانس اقامت

کنم . همین فردا مشغول تراش متی می شوم تا خانه ام را پس بگیرم . »

« شهر فلورانس حالا نمی تواند قرارداد شمارا تجدید کند . حضرت پاپ اعظم

این کار را جسارت به شخص خود تلقی خواهد کرد ، هیچکس نمی تواند شما را استخدام کند . نه دولی ، نه پیتی ، نه تادی ، مگر اینکه دشمنی پاپ را به جان بخرد . یا باید مقبره یولیوس دوم را تمام کنید یا حضرت پاپ اعظم شمارا مرخص

کند تا ما بتوانیم به شما کار بدهیم . «  
 « اگر من بخواهم قراردادهای موجود را به انجام برسانم اسباب زحمت شما  
 می شود ؟ »

« مجسمه برنزی داود را تمام کنید . ایلچی ما در پاریس مدام می نویسد  
 پادشاه عصبانی شده که چرا ما مجسمه را برایش نمی فرستیم .  
 « (آب تزی) چطور ؟ می شود آنرا روی دیوار بیندازم ؟ »  
 سودرینی سر بلند کرد . « مگر از تالار بزرگ رد نشدید ؟ »  
 « مهتر مرا از طرف منزل شما آورد .  
 « بد نیست وقت رفتن از آن طرف بروید . »

میکل آنر مستقیم به قسمت شرقی سکوب شوری رفت که لئوناردو داوینچی  
 نبرد آنکیاری را نقاشی کرده بود . ناگهان پشت دست خود را گاز گرفت .  
 « وای ، خدای من ! »

تمامی نیمه پایینی نقاشی لئوناردو خراب شده بود . رنگها چنان رو به پایین  
 رفته بودند که گویی با مغناطیس قوی جذب شده بودند : اسبها و انسانها و نیزه ها  
 و درختها و سنگها به صورت رنگهای درهم باهم آمیخته بودند .  
 همه خصومت و منازعات و مرافعات در همان ماده حلال که نقاشی مجلد  
 لئوناردو را بر دیوار ویران کرده بود حل شد و از میان رفت . تنها احساس میکل آنر  
 اندوه عمیقی بود برای هنرمند همکاری که در مدت یکسال از عمر خود آفرینشی  
 چنان بزرگ کرده بود و همه نتیجه کار او از میان رفته بود . چه اشتباهی دست  
 داده بود ؟ در مدتی متجاوز بر سیصد سال اهل توسکان خداوند نقاشی روی گچ تر  
 بودند . احساس کرد سودرینی پشت او ایستاده است .

« جناب والی ، چطور اینطور شد ؟ »

« لئوناردو عزمش را جزم کرده بود که نقاشی با رنگ قدیم را احیاء  
 کند . نسخه تهیه گچ را از کتاب پلینی برداشت ، بعد به جای حلال موم مصرف کرد  
 و بعد هم برای سفت کردن مخلوط از صمغ استفاده کرد . وقتی نقاشی تمام شد آتش  
 کف تالار روشن کرد تا حرارت بدهد . می گفت این کار را در مورد نقاشی دیواری  
 کوچکی در سانتاماریانوولا عملی کرده است و نتیجه خوب گرفته است . اما قد  
 این نقاشی بیست و دو قدم است و برای اینکه حرارت به قسمت بالاتر برسد مجبور شد  
 هیزمها را روی هم بچیند . حرارت شدید قسمت پایین موم را آب کرد ... و وقتی  
 موم راه افتاد همه رنگها را با خود برد . »

لئوناردو در محله سان جیوانی زندگمی می کرد . میکل آنر در خانه او را  
 کوفت . مستخدمی در را گشود . او را به اطاق بزرگی با سقف تیری بردند که از

آثار هنری و ابزارهای موسیقی و پرده‌ها و فرشهای شرقی مملو بود. لئوناردو با ردای سرخ چینی پشت میز تحریر بلندی مشغول نوشتن در دفترچه یادداشت بود. سر بلند کرد و میکل آنرا دید و دفترچه را در کتو نهاد و در آنرا با کلید قفل کرد. برخاست و پیش آمد. بطور مشهود می‌لنگید و این بر اثر سقوط از ماشین پرند روی تپه‌های نزدیک فیه‌زوله بود. پرده‌یی از زیبایی فروزان او از چهره‌اش ساییده شده بود، و چشمانش آلوده‌گین بود.

« لئوناردو، من مستقیم از عمارت شوری می‌آیم. می‌خواستم شما بدابید که برای نقاشی دیواری شما خیلی متأثر شدم. من هم یک سال از عمرم را تباه کردم، این است که می‌دانم چه بر شما می‌گذرد.»

« لطف دارید، صدای لئوناردو سرد بود.»

« اما غرض اصلی من از آمدن این نبود. می‌خواستم از شما... بواسطه بدزبانی خودم... و چیزهای زشتی که در باره شما گفته‌ام... و درباره مجسمه‌اسبی که در میلان ساخته‌اید... عذر بخواهم.»

« آن مواقع شما تحریک شده بودید. چون من نسبت به تراشندگان مرمر مطالب موهنی گفته بودم.»

بنح لئوناردو اندک ذوب می‌شد. رنگ به پوست ماست مانند باز آمده بود. « وقتی شما نبودید پرده «آب تنی» شمارا دیدم. واقماً با شکوه است. از روی آن کپی برداشتم، همانطور که از مجسمه داود برداشته بودم. این اسباب افتخار فلورانس خواهد بود.»

« دیگر نمی‌دانم. حالا که تابلو «برداآنگیاری» شما دیگر آنجانیست که با تابلو من رقابت کند، هیچ تمایلی ندارم.»

اگر از این طرف خصومتی را از میان برده بود در جای دیگر قیمتی‌ترین دوستی‌های خود را به خطر افکنده بود. والی شهر - و درینی دو روز بعد دنبال او فرستاد تا قسمتی از نامه‌هایی را که از پاپ رسیده بود برای او بخواند. پاپ جداً خواستار شده بود که شورای شهر فلورانس فوراً میکل آنرا بوئوناروتی را به رم بفرستد و رنه خشم پاپ برافروخته خواهد شد.

میکل آنرا ماتم گرفته گفت: « مثل اینکه بهترست من همینطور رو به شمال بروم. شاید فرانسه. آنوقت دیگر برای شما تولید مسؤلیت نمی‌کنم.»

« از دست پاپ نمی‌توانید فرار کنید. دستش به سراسر اروپا دراز است.»  
« چرا حالا که به فلورانس آمده‌ام در چشم حضرت پاپ اعظم قیمت پیدا کرده‌ام. در رم که بودم در را به روی من بست.»

« چون تا در رم بودید کار کنی بود که می‌شد بودتتان را نادیده گرفت. بعد

که خدمت او را ترك كردید مطلوبترین هنرمند دنیا شدید . اما زیاده از حد او را دنبال خود نکشید . «

میکل آنژ با تألم داد کشید : « من هیچکس را دنبال خودم نمی کشم . من فقط می خواهم مرا رها کنند . «  
«حالا دیگر خیلی دیر شده است . وقت این حرف موقعی بود که هنوز به خدمت یولیوس دوم وارد نشده بودید .»

با پست بعد نامه بی از پیرو روسلی دریافت داشت که در نتیجه احساس کرد موهای مجعد روی پیشانی مثل مارهای وحشی می رقصند . پاپ نمیخواست او را به رم باز آورد تا با مرمر کار کند : برامانته بطور مسلم به حضرت پاپ اعظم قبولانده بود که چنین کاری موجب تسریع مرگ او خواهد شد . حضرت پاپ اعظم اکنون می خواست میکل آنژ طاق نمازخانه سیستمین را نقاشی کند که زشت ترین و ناهموارترین و بدترین و متروک ترین معماری در تمام ایتالیا بود .

این نامه میکل آنژ را دچار جوش و خروش شدید تری ساخت . هیچ نمی توانست کار کند . به ستینیاو رفت تا خاموش بنشیند و همراه افراد خانواده توپولینو سنگ ساختمانی بترشد . بعد به دیدن کنتسینا و ریدولفی رفت . تیکولویسردومشان که اکنون پنجساله بود اصرار داشت که به او هم یاد بدهند « مرمر بیاورد . « بطور تصادفی يك ساعتی را صرف سوهان زدن و برق انداختن داود برنزی می کرد . چند بار به تالار بزرگ رفت و بیهوده کوشید در خود برای کشیدن پرده «آب تنی» بر دیوار شوری ایجاد کند . حتی پیش از آنکه سودرینی در اوایل ماه ژوئیه او را احضار کند می دانست در ماههای آینده بادهای تند و ناخوشی از جانب جنوب خواهد وزید . سودرینی بیدرتنگ شروع به قرائت فرمان پاپ کرد :

« میکل آنژ بیکر تراش که بدون علت و صرف به حکم هوس از نزد ما رفت چنانکه شنیده ایم از مراجعت وحشت دارد هر چند ما به سهم خود نسبت به او خشمگین نیستیم چون طبایع این افراد ناپه را می دانیم . در اینصورت بدین منظور که همه اضطراب را فرو نهد انگاه ما به صمیمیت شماس که به نام ما به او بقبولانید که اگر نزد ما باز آید صدمه و آسیبی نخواهد دهد و از همان عنایت حواری سابق و به همان اندازه برخوردار خواهد شد . «

سودرینی نامه را روی میز نهاد . «خیال دارم و ادارم کاردینال پاویا به دست خود نامه بی بنویسد که در آن به شما امان داده باشد . همچو نامه بی شما را قانع می کند .»

«خیر . دیشب در سالویاتی با يك بازرگان فلورانس به نام توماسودی تولفو ملاقات کردم که در عثمانی زندگی می کند . حالا برای من موقعی پیدا شده که به آنجا بروم و برای سلطان کار کنم . «

تنها کسی که برای او خطری نمی‌دید کنتسینا بود که نسبت به پاپ یولیوس احترامی قایل نبود. او که خود دختر یکی از سلسله‌های فرمانروای جهان بود به چشم خود دیده بود که خانواده او را از شهری بیرون رانده‌اند که بزرگترین شهر اروپا شدنش مدیون همان خانواده بود و دیده بود که خانه خود او را همشهریانی غارت کردند که خانواده او را دوست داشتند و از کوشش آن خانواده سود می‌بردند، خود مدت هشت سال از عمرش را در کلیه دهقانی به تبعید گذرانده بود.

شوهرش با این احساسات شریک نبود. ریدولفی می‌خواست خود را به رم برساند. از این رومایل نبود پاپ را برنجاند.

«بوئوناروتی، با کمال اکراه مجبورم از شما خواهش کنم که دیگر به اینجا نیایید. گزارش آن به پاپ خواهد رسید.

حضرت پاپ اعظم از طریق کاردینال جیووانی آخرین ملجأ ماست. نباید این رابطه را به خطر بیندازیم.»

کنتسینا با صدای درهم فشرده بی‌پرسید: «در آن سالها که میکل‌آنژ با آمدن خود نزد ما وضع خود را در فلورانس به خطر می‌انداخت می‌توانست بیاید اما حالا که ممکن است وضع شما را در رم به خطر بیندازد نمی‌تواند بیاید؟»

[ ۴ ]

دراواخر ماه اوت یولیوس با ارتشی مرکب از پانصد سلحشور و بزرگزاده‌از رم رفت. دراوروتو برادرش دوک اوربینوبه او پیوست و پاپ توانست بدون خونریزی پروجیا را تصرف کند. مارکی گونزا گای ماتوا با ارتش تعلیم دیده به پاپ پیوست و از آیین گذشته‌ها تا از ریمنی رد نشود که در دست و نیز خصم بود. به کاردینال روئن رشوه دادند که سه برادر زاده او را کاردینال کنند و بدینوسیله نگذاشتند هشت هزار سرباز فرانسوی به بولونی کمک برسانند و علناً جیوانی بنتیولیو حکمران بولونی را طرد کردند. مردم بولونی بنتیولیو را بیرون راندند. یولیوس با سپاه خود وارد بولونی شد.

اما با اینهمه اتفاق چندان جالبی برای پاپ یولیوس دوم نیفتاده بود تا پیکر تراش گریزیای خود را فراموش کند. در ناخ شورای شهر فلورانس، سودرینی به فشار هشت عضو دیگر همینکه میکل‌آنژ وارد شد، سراو داد کشید که:

«تو با پاپ به مبارزه بی‌پرداخته‌یی که پادشاه فرانسه جرئتش را نداشت.

ما هیچ خیال نداریم به خاطر تو با پاپ بجنگیم! حضرت پاپ اعظم میل دارد تو

در بولونی کاری برایش انجام بدهی. هرچه زود تر تصمیمت را بگیر برو!»

میکل‌آنژ می‌دانست که مغلوب شده‌است. عملاً هفته‌ها بود که این نکته را فهمیده بود، چون به تدریج که پاپ در اومبریه پیشرفت می‌کرد و آنرا برای

پیوست به حکومت پاپ از نو تسخیر می نمود و بعد امیلیا را نیز گرفت مردمی که در کوچه های فلورانس می گذشتند به دیدن او روی خود را برمی گرداندند . فلورانس که از هر دفاعی بکلی عاری بود چنان مأیوسانه خواستار دوستی پاپ بود که عده یی سرباز مزدور و از جمله برادر میکل آنژ سیجیسموندو را برای کمک به پاپ اجیر کرده بود . هیچکس میل نداشت ارتش پاپ که اکنون آماج کرده به قدرت خود اعتماد یافته بود از جبال آپنین بگذرد و به فلورانس حمله کند . شوری و مردم شهر مصمم شده بودند که میکل آنژ را به نزد پاپ بفرستند بدون آنکه به عواقب آن برای او اهمیتی بدهند .

حق نیز با ایشان بود . اول نوبت فلورانس شد . میکل آنژ حاضر شد به بولونی برود و هر گونه بتواند با حضرت پاپ اعظم آشتی کند . اما سودرینی از حمایت اودست بردار نبود . نامه یی خطاب به برادر خود کاردینال ولترا که همراه پاپ بود به میکل آنژ داد :

«حامل این نامه میکل آنژ پیکر تراش است که طبق تقاضای حضرت پاپ اعظم نزد شما فرستاده می شود . ما به حضرت کاردینال اطمینان می دهیم که دی جوان خوبست و در هنر خود در ایتالیا و شاید در سراسر جهان بی نظیر . چنان آدمی است که اگر رفتار مهربان و گفتار نیک با او به کارکنند هر چه بخواهند از او هاید می دارند . باید نسبت به او مهربان بود و محبت کرد و او کارها پدید خواهد آورد که بیننده را مبهوت به جا خواهد گذارد . این میکل آنژ به قول شرف من اعتماد کرده این نامه را آورده است . »

اکنون ماه نوامبر فرا رسیده بود . کوچه های بولونی از درباری و سرباز و بیگانه بالباسهای رنگارنگ پر شده بود . این ها همگی به دربار یولیوس دوم هجوم آورده بودند . در میدان ماجیوره زاهدی را در قفس سیمی کرده از کاخ پودستا آویخته بودند : جرمش این بوده که هنگام بیرون آمدن از کوچه فاحشه خانه ها گرفتار آمده بود .

میکل آنژ قاصدی یافت که حمایت نامه او را نزد کاردینال ولترا ببرد ، سپس از یلکان سان پتروویو بالا رفت و با نگاه احترام آمیزی به مجسمه های خلقت آدم و اخراج از بهشت و قربانی هاییل و قابیل کار دلا کوئرچیا نگریست . چقدر خود از امیدی که به تراشیدن این صحنه ها به صورت مجسمه ها و غیرمتکی داشت دور مانده بود! وارد کلیساشد که مراسم ترطیل برقرار بود ، و هماندم یکی از خدمتگاران شخصی پاپ او را شناخت .

«آقای بوئوناروتی ، حضرت پاپ اعظم با بیصبری منتظر شماست . »  
پاپ در کاخی ناهار صرف می کرد ، در حالی که دربار او مرکب از بیست و چهار کاردینال و سر کرده های سپاه و بزرگزادگان و سلحشوران و شهریاران که



شاید یکصد تن می‌شدند در تالار مملو از علم گرد او به ناهار نشسته بودند. اسقفی که کاردینال ولترا همراه میکل‌آنژ کرده بود ( خود به علت بیماری پیامده بود ) با او وارد تالار شد. یولیوس دوم سر بلند کرد و او را دید و ساکت شد. دیگران همگی ساکت شدند. میکل‌آنژ کنار صندلی بزرگ پاپ بر سر میز ایستاده بود. آن دو مرد خیره به یکدیگر می‌نگریستند و از چشمان هر دو آتش می‌بارید. میکل‌آنژ شاه‌های خود را عقب انداخت و بیصدا از زانو زدن ابا کرد. اول پاپ بود که به سخن درآمد.

«خیلی معطل کردی! مجبور شدیم خودمان به پیشواز بیاییم!»  
میکل‌آنژ با تلخی اندیشید که این سخن راست بود: فاصله‌یی که پاپ پیموده بود بسیار طولانی‌تر بود. اما لجوجانه گفت:  
«حضرت پاپ اعظم، من بنده در خورد آن رفتار نبودم که در هفته عید فصح با من شد.»

سکوت در تالار بزرگ همیقت شد. اسقف در کوشی برای وساطت به سود میکل‌آنژ قدم پیش نهاد.

«حضرت پاپ نسبت به این تبار هنرمندان باید گذشت کرد. خارج از حرفه خودشان هیچ نمی‌فهمند و غالباً بی‌ادبند.»  
یولیوس از تخت خود برخاست و عربده کشان گفت:  
«به چه جرأت چیزهایی به این مرد می‌گویی که من خود حاضر هستم بگویم؟ این تویی که بی‌ادبی.»<sup>۱</sup>

زبان اسقف بند آمد و حرکت از او سلب شد. پاپ اشاره‌یی کرد. چند تن در باره‌ی اسقف وحشت زده را گرفتند و با بارانی از ضربات بیرون راندند. اکنون که در ملاء عام پاپ به زبان و به طریقی که از پاپ ساخته است از میکل‌آنژ پوزش خواسته بود، وی زانو زد و انگشتی پاپ را بوسید و زیر لب از رفتار خود اظهار ندامت کرد. پاپ او را متبارک ساخت و گفت: «فردا به چادر من بیا. تریب‌کارها را می‌دهیم.»

هنگام غروب برابر آتشی در کتابخانه آلدووراندی نشسته بودند. آلدووراندی که در دومورد قبلی از طرف بولونی به سفارت نزد یولیوس رفته و بعداً توسط او به عضویت هیأت چهار نفره حاکم تعیین شده بود، نمی‌توانست از خندیدن به وقایعی که در تالار ناهار خوری روی داده بود خود داری کند. پوست سفید و چشمان بشاش او به همان جوانی مانده بودند که میکل‌آنژ از ده سال پیش به خاطر داشت.

۱ - این گفت و شنود در بسیاری از منابع با اندک اختلاف ثبت شده است و

اگر برای خواننده لطفی دارد بهتر که بداند. م

آلدو و راندی در تفسیر وقایع گفت : « تو و بولیوس خیلی زیاد بهم شبیه هستید . هر دو تان به نحو وحشت آوری تند خو هستید . تصور می کنم در سراسر عالم مسیحیت توتنها کسی باشی که بعد از هفت ماه نافرمانی کردن باز هم اورا سرزنش کردی . همین است که به تو احترام می گذارد. »

میکل آنر اندکی بیشتر از فنجان آب داغی که خانم آلدو ورا اندی شکر سرخ در آن افشالده بود نوشید تا بهتر از گزند سرمای آخر نوامبر در امان ماند .  
« فکر می کنید حضرت پاپ از من چه میخواهد؟ »

« کار . »

« چه کاری؟ »

« فکرش را خواهد کرد . البته در خانه ما منزل می کنید.؟ »  
میکل آنر دعوت را با خرسندی پذیرفت . بعد که سرشام نشستند ، میکل آنر پرسید :

« برادر زاده شما مار کوچطور است ؟ »

« خیلی خوب . معشوقه جدیدی دارد که دو سال پیش در تعطیلات وسط تابستان

پیدا کرده . »

« کلاریسا چه شد ؟ »

« یکی از عموهای بنتیوولیو... برش داشت . وقتی عمو ناچار شد با جیووانی بنتیوولیو فرار کند کلاریسا و بلائی خودش را به یکی از درباریان پاپ به مبلغ خوبی اجازه داد . »

« هیچ میدانید کجا می توانم پیدایش کنم ؟ »

« خیال می کنم در خیابان تپه سان مارتینو . در آنجا آپارتمانی دارد . »

« اجازه می دهید حالا بروم ؟ »

آلدو و راندی از جا برخاست و زیر لب گفت : « عشق و سرفه را نمی شود از کسی پنهان کرد . »

\*\*\*

کلاریسا میان در گشوده طبقه بالای ساختمان که به میدان سان مارتینو مشرف بود ایستاده بود و از پشت او نور نارنجی چراغ روغن سوز بر او می تافت و صورتش در کلاه گوشی لباس پشمینش محصور بود . به یکدیگر خیره می نگریستند همچنانکه با پاپ به یکدیگر نگریسته بودند ، اما با اندک اختلافی در نوع احساسات . فکر میکل آنر چابک به یاد بار اولی افتاد که کلاریسا را دیده بود : در آن هنگام که کلاریسا نوزده ساله بود و لاغر میان و موطلایی و رفتار نرم متموج و اندام بیدگون و چابک او با نرمی شهوت خیز می جنبید و زیبایی گردن و شاهه ها

ویستانش سیمونتای بویچلی را به خاطر می آورد . اکنون سی و یک سال داشت ،  
 و در اوج رسیدگی و لرمی بود ، اندکی به وزش افزوده شده و اندکی از جنبش و  
 چستی او کاسته شده بود . باردیگر از همه مسامات خود شکوه زن او را درک کرد .  
 کلاریسا با همان گرفتگی صدا حرف می زد که گویی در همه منافذ او نفوذ می کرد  
 و تشخیص دادن الفاظ را برای او دشوار می ساخت چون گوشش می کوفت .

« آخرین چیزی که به تو گفتم این بود که بولونی سر راه همه جاست .  
 بیا تو . »

میکل آنژ را به اطاق کوچک نشیمن راهنمایی کرد که با دو منقل گرم می شد  
 و آنکاه رو به او کرد . میکل آنژ دستهایش را به درون ردای آسترخز او فرو برد .  
 تنش از خز لرم گرم بود . میکل آنژ او را به خود فشرد و دهان واده او را بوسید .  
 کلاریسا به زمزمه گفت :

« وقتی اول به تو گفتم : طبیعی است که ما دونفر همدیگر را بخواهیم مثل  
 پسر بچه ها سرخ شدی . »

« هنرمند ها چیزی از عشق نمی دانند . دوست من گراناچی آنرا نوعی  
 انصراف خاطر وصف می کند . »

« تو چه جور آنرا وصف می کنی ؟ »

« احساس خودم را نسبت به تو ؟ »

« آره . »

« مثل سیلاب ... که زن مرد را از میان دره های پرنسنگلاخ می گذراند و روی  
 آب پیش می برد ... »

« و بعد ؟ »

« ... دیگر نمی توانم حرف بزنم ... »

ردا از هم باز شد و از شاه هایش فرو افتاد . بازوایش را بالا برد و چند سنجاق  
 را از گیسوان بلند خود در آورد و خرمن طلا تا میانش فرو غلتید . در حرکات او  
 هیچ حال شهوی نبود ، بلکه آن خاصیت در آن بود که میکل آنژ به خاطر داشت  
 همه شیرین بود مثل اینکه عشق و عاشقی محیط طبیعی زندگی او بود .

بعد ، زیر لحاف دونفری که آستر آن آبی رنگ بود و میان آن پشم در آغوش  
 یکدیگر دراز کشیده بودند .

کلاریسا به ریشخند گفت . « سیلاب ... ؟ »

« ... و بعد مرد را می غلتاند و به دریا می برد . »

« عشق را پیدا کردی ؟ »

« نه بعد از تو . »

« در رم خیلی زن پیدا می‌شود . »  
 « هفت هزار تا . دوست من بالدوچی هر هفته می‌شمردشان . »  
 « تو نمی‌خواستیشان ؟ »  
 « جورم با آنها جور نمی‌شد . »  
 « هیچوقت غزلی را که برایم گفתי نشانم ندادی . »  
 « یکیش درباره کرم ابریشم بود . »  
 با مهر جهانیان و به خود نامهربان  
 گرمی به جهان می‌آید که با مرگ بی صدا  
 جان خود را برخی پوئاندن اندام لطیف می‌سازد  
 تا با ارزش حقنی خود با مرگ جاودالی شود  
 ☺

وہ کہ اگر می‌مردم و او می‌یافت  
 پستان دلنواز او را شاد در بر می‌گرفتم  
 کلاریسا ایبات را مزید .

« از کجا می‌دانستی که من پستانهای درشت دلنواز دارم . همیشه مرا بالباس دیده بودی . »  
 « حرفه مرا فراموش کرده‌یی . »  
 « غزل دوم چه شد ؟ »  
 میکل آنژ چند بیتی از اولین غزل با درد عجین خود بازخواند .  
 « شنیده بودم که پیکر تراش عجیبی هستی . مسافرینی که داود و عیسی و مادرش را دیده‌اند چیزها نقل کرده‌اند . شاعر هم که هستی . »  
 « آقای بنی ولی استاد من اگر این حرف را می‌شنید خوشحال می‌شد . »  
 سخن را کوتاه کردند و از نو به هم پیوستند . کلاریسا چهره او را پایین کشیده به شانه‌ها و گردن برهنه خود می‌فشرد و دست بر شانه‌های رشد کرده و بازوان قوی او می‌کشید و در گوش او زمزمه می‌کرد که : « دوست داشتن محض دوست داشتن ... چقدر قشنگ است . من از مار کو خوشم می‌آمد . بنتی و ولیو فقط میخواست خوش بگذراند . فردا به کلیسا می‌روم تا به گناهام اعتراف کنم . اما این عشق را گناه نمی‌دانم . »  
 « خدا خودش عشق را اختراع کرده . این قشنگ است . »  
 « ممکن است شیطان مارا وسوسه کرده باشد ؟ »  
 « شیطان را انسان اختراع کرده . »  
 « اصلا شری نیست ؟ »  
 « زشتی شر است . »

## [۵]

از میان برف سنگین به اردو گاه یولیوس دوم بر کناره رودخانه رنو رسید. زولیوس پالتوکفت و خزداری دربر کرده تاچانه اش را زیر شال فرو برده بود و سپاهیان خود دارزه می دید. روی سرش کلاهی نهاده بود که گوشها و دهانش را هم می پوشاند. ظاهراً یولیوس از وضع سیاه خوشش بیامده بود چون با زبان رکیک به افسران ناسزا می گفت و ایشانرا « دزد و بیسرف » می خواند .

یولیوس به طرف چادر خود پیش افتاد که از درون آنرا خزیبچ کرده بودند. درباریان و کاردینال ها کرد تخت پاپ جمع آمده بودند .

« بوئونارونی، مدتی فکر کردم بهترست چه چیزی برای من بسازی حالایک مجسمه بزرگ برنزی میخواهم. شبیه خود من در لباس رسمی و تاج سه طبقه... »  
 « برنزی ! » صدای دردمندی بود که از جانش برخاسته بود . اگر به اندازه بسیار ناچیزی هم از فکرش گذشته بود که ممکن است پاپ او را به کار برنز وادارد به بولونی بازگشته بود.

« پدر روحانی، شما فقط يك جور می توانید مرا خوشبخت کنید. قول بدهید که اگر از مجسمه برنز خوشتان آمد اجازه بدهید آن ستونهای مرمر را بتراشم . اگر حضرت پاپ اعظم همچو قولی بدهند به جای ده انگشت بایست انگشت مجسمه برنز را می ریزم. »

یولیوس فریاد زد: « پاپ با کسی معامله نمی کند ! از همین الساعه يك هفته به تو مهلت می دهم که نقاشی هایت را بیاوری . مرخصی ! »  
 میکل آنژ با احساس خواری به خیابان مزودی سان مارتینو بازگشت از پله های خانه کلاریسا بالا رفت .

کلاریسا لباس ابریشمی صورتی تندی پوشیده بود با آستین های پف کرده و یخه باز . کمر بند مخملی به میان بسته موهایش را بالا کشیده در کلی از نخهای جواهر نشان پیچیده بود. کلاریسا يك نگاه به چهره خرد و رنگ پریده او افکند و روی پل فرو نشسته بینیش را بوسید . احساس به ذهن و بدن بیحس میکل آنژ بازگشت .

کلاریسا پرسید : « امروز چیزی خورده بی ؟ »

« فقط خفت. »

« روی آتش آب جوش هست. میخواهی حمام کنی قدری آرام بشوی؟ »

« متشکرم. »

« تا من غذا برای تو جور می‌کنم تو در آشپزخانه حمام کن . خودم پشتت را می‌شویم . »

« هیچوقت کسی پشتم را نشسته . »

« پیداست که خیلی چیزها نداشته‌بی. »

« و بعداً هم نخواهم داشت . »

« دلت گرفته . پاپ چه خبریدی به‌توداد ؟ »

برای کلاریسا نقل کرد که پاپ از او مجسمه برنزی خواسته بود تقریباً به اندازه مجسمه اسب سوار لئوناردو در میلان که کسی نتوانسته بود قالب آنرا بریزد .

« نقاشی آن چقدر طول می‌کشد ؟ »

« طوری که پولیوس خوشش بیاید ؟ يك ساعت ... »

« آنوقت تمام هفته را آزاد هستی . »

کلاریسا آب داغ را در لکن بیضی بلندی ریخت و يك قالب صابون عطری به او داد . میکلا آنر لباسهای خود را کف آشپزخانه ریخت و با سر پنجه و بیصدا پا به درون لکن نهاد ، بعد آه آسایشی کشید و پاهایش را در آب داغ دراز کرد .

کلاریسا گفت : « چرا این يك هفته را اینجا نمی‌مائی ؟ همین دو نفری هستیم . هیچکس خبر ندارد که اینجا هستی . کسی مزاحم تو نمی‌شود . »

« يك هفته فقط در فکر عشق باشم ! مگر ممکن است ؟ هیچ يك لحظه هم در در فکر گل یا برنز نباشم ؟ »

« من که برنز یا گل نیستم . »

میکلا آنر دست خیس و صابونی خود را به طرف او بلند کرد . کلاریسا خم شد . « در تمام این مدت که مجسمه می‌سازم گفته‌ام که پیکرزن قشنگ نیست که از آن مجسمه بسازند . اشتباه می‌کردم . بدن تو از هر چه بگویی دردناق‌تر است . »

« يك دفعه خودت به من گفتی مرا بدون نقص تراشیده‌اند . »

« آنهم با مرمر گل بهی . من مجسمه ساز خوبی هستم اما هیچوقت نمی‌توانم

ترا روی مرمر بسازم . »

« خودم را که ساخته‌بی . »

کلاریسا خندید ، و آهنگ خنده او چنان نرم و خوش بود که آخرین اثر خفت را محو کرد .

« بیا اینجا جلو آتش خودت را خشک کن . »

میکلا آنر سخت پوست خود را مالید تا سرخ شد ، آنگاه کلاریسا حوله بزرگ دومی را دور او پیچید ، و او را برابر میزی نشاند که ظرفی مملو از گوشت و ماکارونی روی آن بود و بخار از آن بر می‌خاست .

« باید به جیانفرانچسکو آلدو و راندی خبر بدهم . مرا دعوت کرده بود که خانه او منزل کنم.»

کلاریسا لحظه‌یی خشک شد، چنانکه گوئی با گذشته دوری روبروشده بود که زیاد از آن فاصله گرفته بود.

« چه اهمیت دارد، عزیزم. ده سال پیش هم اومی دانست که من ترا می‌خواهم.» تن کلاریسا آسوده شد و لطف گربه مانند خود را بازیافت . رو بروی او کنار میز نشست و صورتش را میان دو دست تکیه داد و با چشمان گشوده به او خیره شد . میکلا آنر مثل قحط زده‌هایی خورد . وقتی راضی شد ، صندلی خود را عقب کشید و روبه آتش گرداند تا لهیب آن دست و صورتش را بشوید. کلاریسا کنار پای او نشست و پشت خود را به پای او تکیه داد. احساس تن کلاریسا از میان لباس او میکلا آنر را پیش از حرارت هیزم می‌سوزاند .

به صدای بلند گفت : « هیچ زن دیگری مرا مجبور نکرده بود که اینجور بخواهمش . چرا اینطور بوده ؟ »

« عشق توضیح دادنی نیست ، رویش را به طرف میکلا آنر گرداند و روی زانوان بلند شد و بازوان بلند لطیف خود را گرد کردن او افکند «عشق حس کردنی و لذت بردنی است.»

میکلا آنر زیر لب گفت : « و حیرت کردنی ، آنوقت سخت بخنده افتاد . گفت: «یقین دارم منظور پاپ این نبوده که بمن لطف کند ، اما کرده ... اولین لطف.»

\*\*\*

آرجینتو از فرارا رسید ، توضیح داد که نتوانسته بود وقتی دعوت میکلا آنر در بهار باو رسیده بود از مزرعه برادرش خارج شود . آشپزخانه‌اش را در بخاری علم کرد .

در ضمن که دیوار و کف اطاق را می‌سایید به میکلا آنر گفت: « دلم می‌خواهد راجع به برنز چیزی یاد بگیرم . »

دو روز بعد لایو و لوتی هم رسیدند ؛ مژده دریافت مزدی بیش از آنچه در فلورانس می‌گرفتند ایشانرا جلب کرده بود . لاپو که چهل و یک سال داشت بسیار از میکلا آنر کوتاهتر بود ، چهره‌ای چنان درست و نجیب داشت که میکلا آنر تمام خرید لوازم و مصالح را باو سپرد. لوتی در کارگاه آنتونیو پالایوتولو تعلیم زرگری دیده بود . لاغر و گونه ارغوانی و پیشه‌ور درستکاری بود . چهل و هشت سال داشت . و رئیس گروهی بود که برای توپخانه فلورانس توپ می‌ریخت .

پس از آنکه لایو مصالح خرید و آرجینتو وسایل و لوازم غذا و چند دیگر و دیگر بر خرید، آن یکصد دوکات تمام شد. چهار نفری در یک رختخواب می‌خوابیدند،

که چون ده قدم عرض آن بود جا می گرفتند. فقط آرجینتو ناراضی بود و به میکل -  
آثر شکایت می کرد :

« همه چیز گران است؛ دکانها را از بس درباریها و کشیها پر کرده اند کسی  
به آدم فقیری مثل من توجه نمی کند . »

« صبر داشته باش ، آرجینتو . امروز میروم پیش آقای کارلینو باز هم پول  
می گیرم . آنوقت می فرستمت سلمانی و یک پیراهن برایت میخرم . »

آرجینتو که مثل کوسفند پریشم شده بود گفت: « ارزش ندارد سلمانی ها هم  
دو برابر مزد می گیرند . »

آقای کارلینو با چشمان تیره متفکر تقاضای میکل آثر را شنید .  
« بوئوتاروتی، شما هم مثل غالب مردم عادی در وظیفه خزانه دار پاپ اشتباه  
می کنید. شغل من این نیست که پول بدهم. شغل من این است که به راههای مختلف  
از پرداخت امتناع کنم . »

میکل آثر با لجاجت گفت : « من تقاضا نکرده بودم که این مجسمه را  
بسازم . خودتان شنیدید که گفتم فقط مخارج آن هزار دوکات میشود . حضرت پاپ  
اعظم دستور دادند. مخارج بمن پرداخته شود . من نمی توانم بدون پول کارگاه برنز -  
ریزی درست کنم . »

« با آن صد دوکات اولی چه کردید ؟ »  
« به شما از تباطی ندارد . پاپ گفت آنقدر پول بمن می دهد که ناراضی نشوم ،  
آنقدر پول در همه دنیا نیست . »

میکل آثر عصبی شد ، و بلهجه نوسکالی به خزانه دار ناسزا گفت . کارلینو اخم  
کرد و لب زیرینش را گزید .

میکل آثر باز گفت : « یا صد دوکات دیگر بدهید یا من به نزد پاپ میروم  
و باو اطلاع می دهم که شما مرا مجبور کرده اید ساختن مجسمه را دنبال نکنم . »  
« قبض رسید صد دوکات اولی را با مخارجی که کرده اید بیاورید . یک بر آورد  
کتبی هم بیاورید که صد دوکات دوم را برای چه میخواهید . من باید دفاتر حساب  
پاپ را درست نگاه دارم . »

« شما مثل سگ باغبان می مایید ؛ نه خودتان کلم میخورید نه می گذارید  
دیگران بخورند . »

شبح تبسمی سرعت از گوشه چشمان خزانه دار به نوك لبان او آمد و رفت .  
« وظیفه من این است که کاری کنم مردم از من متنفر بشوند . آنوقت کمتر بمن  
مراجعه میکنند . »

« من باز هم خواهم آمد . »



لاپو میکل آنز را آرام کرد. « من یادم هست چه خرجی کردم . صورت مخارج را تهیه میکنم . »  
 میکل آنز احساس کرد کسی خیره باو می نگیرد ، تند به دور خود چرخید ، مردی را دید با سر نخم مرغ شکل که بالای آن باریکتر از پایین آن بود. پیراهن زنده می سینه او را پوشانده بود و بازوان بیرون زده و شانه های او از خاک بولونی نارنجی شده بود .

« وینچنزو ! »

« به بولونی خوش آمدی . »

« مرد کت پست ، به قولت وفا کردی یکی از مجسمه های مرمر را

شکستی . »

« آنروز که آن مجسمه افتاد من در صحرا آجر می زدم شاهد هم دارم . »

« تریبش راداده بودی . »

« این اتفاق ممکن است باز هم بیفتد . بدجنسهایی هستند که میگویند

همانروز که سربازان پاپ از امیلیا بروند این مجسمه برتر که می سازی آب

خواهد شد . »

رنگ از روی میکل آنز پرید . « اگر این خبر را به حضرت پاپ برسانم

ترا در میدان عمومی به چهارمیخ می کشند . »

« مرا ؟ من آدم مؤمنی هستم . من میخواهم جلومجسمه زانو بزوم و به خودم

خاج بکشم . این مجسمه سازهای دیگر هستند که تهدید می کنند . »

[۶]

تنها نشاط او کلاریسا بود . با آنکه غالباً تاپس از فراز آمدن تاریکی کار

می کرد و با روشنی شمع شکل می کشید و نمونه برداری می کرد باز هم تریبی

می داد که هفته بی یکی دوشب را با کلاریسا بگذراند . هر ساعتی از شب که می رسید

غذا کنار آتش و آماده گرم شدن بود و آب داغ آماده ریخته شدن در لکن بیضی

شکل .

کلاریسا وقتی دید دنده های میکل آنز از زیر پوست بیرون زده گفت :

« توبه اندازه غذا نمی خوری . مگر آرجینتو آشپز خوبی نیست ؟ »

« علت اصلی این است که تابه حال سه بار خزانه دار پاپ مرا دست خالی

برگردانده . میگوید صورت حساب من تقلبی است ، در حالی که لاپو صورت هر

یک شاهی را که خرج کرده می نویسد ... »

« نمی توانی هر شب شام اینجا بیایی ؟ دست کم روزی یک غذای حسابی

می خوری . »

کلاریسا به انعکاس الفاظ خود خندید .  
 « همچو حرف می‌زدم مثل اینکه زنت باشم . در بولونی ضرب‌المثلی هست که  
 میگوید : « زن و بلا دو گرفتاری واجب هستند . »  
 میکلا آنرا در بفل گرفت و لبهای گرم و جنبانش را بوسید .  
 کلاریسا دنبال حرف خود گفت : « اما هنرمندها که زن نمی‌گیرند ؟ »  
 « هنرمند هر جا که شد زندگی می‌کند . از این حد جلوتر نمی‌توانم  
 بیایم . »

کلاریسا او را باز بوسید : « دیگر هیچوقت جدی حرف نمی‌زنیم . در این  
 خانه تو فقط باید خوش باشی . »  
 « تو بهتر از یاپ به قول خودت عمل می‌کنی . »  
 « آخر من ترا دوست دارم . آنوقت عمل کردن به قول آسان می‌شود . »  
 « امیدوارم وقتی خودش را به صورت برتر چهارده قدمی ببیند آنقدر خوشش  
 بیاید که او هم مرا دوست داشته باشد . فقط در آن صورت ممکن است به آن  
 ستونهای مرمری دسترسی پیدا کنم . »  
 « آن مرمرها اینقدر خوبند ؟ »

« چه زیبایی، ای عشق راستین من، چه زیبا! چشمانت نرم همچون چشمان  
 قمری، ویمی از پس مقنعه آشکار: کردنت به غرور افزاشته، نیک زیور شده است :  
 پستانهایت چه شکوهمند، همچون دو کبوتر که میان شقایق داله برچینند .... از  
 همه سو زیبایی، در همه اندام تو نابسامانی نیست . انتهی . ستونهای مرمر من  
 هم ... »

\*\*\*

میکلا آنرا که گرفتار حرارت آفرینندگی خود بود روزی بیست‌ساعت بدون  
 توجه به اطراف کار می‌کرد، و آنگاه خود را میان آرجینتو و لونی روی بستر می-  
 افکند . هفته سوم ژانویه به خدمت یاپ رفت .  
 « اگر حضرت یاپ اعظم به کارگاه بنده تشریف بیاورد مدل آماده بازدید  
 است . »

« بسیار عالی! امروز بعد از ظهر می‌آیم . »  
 « تشکر می‌کنم . ممکن است خزانه‌دار را هم امر به حضور بفرمایید ؟ خیال  
 می‌کند من این مجسمه را با سوسیس‌های بولونی می‌سازم . »  
 او اواسط بعد از ظهر یولیوس با آقای کارلینورسید . میکلا آنرا لحافی دور تنها  
 صندلی راحت خود پیچیده بود . یاپ ساکت روی آن صندلی نشست و به نمایش  
 نمثال خود پرداخت .

بولیوس خرسند شده بود . از جابر خاست ، چندبار دورمدل راه رفت ، و در بارهٔ دقت و شباهت وزنده بودن آن چیزهایی گفت . آنگاه روبروی مجسمه ایستاد و با حیرت به دست راست خود نگریست که با حال بالنسبه خشن و پرادعایی برافراشته بود .

« بوئوناروتی ، این دست میخواهد لعنت کند یا برکت بدهد ؟ »  
 میکل آنژ ناگزیر بود بداههٔ چیزی بگوید ، چون این ادای معمول پاپ بود که وقتی بر تخت نشسته بردنیای مسیحیت حکومت می کرد دستش را بالا می گرفت .  
 « حضرت پاپ اعظم ، دست راست که بالا گرفته شده به مردم بولونی امر می کند با وجود اینکه خود شما در رم هستید باز هم اطاعت کنند . »

« دست چپ چطور ؟ در آن چه میگذاری ؟ »  
 میکل آنژ پرسید : « کتاب چطور است ؟ »  
 پاپ با لحن شماتت بار فریاد زد : « کتاب ؟ شمشیر ! من اهل کتاب نیستم . شمشیر ! »  
 میکل آنژ جا خورد .

« نمیشود حضرت پاپ اعظم کلید کلیسای جدید پطرس قدیس را به دست داشته باشند ؟ »

« آفرین بر تو ! برای ساختن این کلیسا باید از هر کلیسا مبالغ هنگفت درآوریم . نشانهٔ کلید خیلی کمک به حال ما می کند . »  
 میکل آنژ نگاهی به کارلینو کرد و گفت : « باید در حدود هفتصد - هشتصد لیور موم بخرم تا برای کوره مدل بسازم ... »

پاپ به شتاب دستور پرداخت داد و از دربیرون رفت تا در کوچه به ملازمان خود ببیوندد . میکل آنژ لاپو را دنبال موم فرستاد . اندکی بعد لاپو باز گشت .  
 « صد لیور موم را کمتر از نه فلورین و چهل سولدی نمی دهند . بهتر است فوری بخریم . خوب ارزان است . »

« برو به فروشنده بگو اگر آن چهل سولدی را کم کنند من خریدارم . »  
 « نه خیر . اهل بولونی حاضر نیستند يك لیرا از آنچه میگویند کمتر بدهند . »  
 میکل آنژ از تنین عجیب صدای لاپو ناراحت شده بود . « حالا تافردا بماند . »  
 وقتی لاپو سرش به کارگرم بود ، میکل آنژ آرام به آرجینتو گفت : « برو به همان دکان موم را قیمت کن . »

آرجینتو باز آمد و به نحوی گفت : « فقط هشت فلورین و نیم میخواهند . بابت حق دلالی من هم چیزی کم می کنند . »  
 « همینطور خیال می کردم . صورت نجیب لاپو مرا خر کرد ! حق با کارلینو

بود. بیا، این پول، قبضش را بگیر و رسیدگی کن تا تحویل بدهند.»  
 وقتی الاغ جلو کارگاه توقف کرد و باربران بسته‌های موم را از ارابه پیاده کردند و به کارگاه آوردند، هوا تاریک شده بود. بعد از رفتن ایشان میکلا آنر صورت خرید را به لاپو نشان داد.

«لاپو، تو برای من حسابسازی می‌کردی. هر چه می‌خریدی رویش می‌کشیدی.»

«بی‌آنکه قیافه لاپو تغییر کند، به شدت پرسید: «چرا نکشم؟ آنهم با این مزد که میدهی!»

«با این مزد که می‌دهم؟ در شش هفته گذشته بیست و هفت فلورین به تو داده‌ام. این خیلی بیشتر از آن است که در فلورانس به تو می‌دادند.»  
 «این زندگی آمیخته به بدبختی چطور؟ غذاهم به اندازه کافی نداریم!»  
 آرجینتو با صدای غران گفت: «هر چه ما می‌خوریم تو هم می‌خوردی. غذا در بازار گران است. درباریها و مسافرها همه‌اش را می‌برند. اگر کمتر بالا کشیده بودی همه‌مان غذای بیشتری خورده بودیم.» آرجینتو دستهایش را مشت کرده بود.  
 «اینجا در رستورانها غذا هست. در میکده‌ها شراب هست. و در کوچه‌های جنده خانه جنده. من حاضر نیستم مثل شما زندگی کنم.»

میکلا آنر به تلخی گفت: «پس برو به فلورانس تا بهتر زندگی کنی.»  
 «مرا اخراج می‌کنی؟ نمی‌توانی همچو کاری بکنی. به همه گفته‌ام هنرمندی که این کار را می‌کند منم و مورد علاقه پاپ هستم.»  
 «پس حالا یک راست برگرد پیش همانها و بگو که دروغگو و دزد هستی.»  
 «از تو به شوری شکایت می‌کنم. به تمام مردم فلورانس می‌گویم چه آدم کداصفتی هستی...»

«لطفاً آن هفت فلورینی را که مساعده داده بودم پس بدهید!»  
 «هرگز! این خرج سفر من به فلورانس می‌شود.»  
 مشغول بستن اسبابش شد. لوتی نزد میکلا آنر آمد و پوزشخواهانه گفت:  
 «بدبختانه منم باید با او بروم.»

«چرا، لوتی؟ تو کار بدی نکرده‌ی. ما با هم رفیق بودیم.»  
 «آقای بوئوناروتی، من کار شمارا تحسین می‌کنم و امیدوارم وقت دیگری برای شما کار کنم. اما من با لاپو آمده‌ام و باید با او بروم.»  
 آنشب میکلا آنر و آرجینتو که در کالسه خانه خالی که صدا در آن می‌پیچید نتوانستند غذا بخورند. میکلا آنر آنقدر صبر کرد تا آرجینتو به خواب رفت و آنگاه

به خانه آلدووراندی رفت و شرح مبسوطی به دبیرشوری و شرحی نیز به پدش نوشت. آنگاه از کوجهای خلوت نزد کلاریسا رفت و او را خواب یافت. یخ کرده و عصبی و درحالی که از واخوردگی و غضب می لرزید زیر لحاف رفت و با فشردن تن کلاریسا به خود گرم شد. اما همین فکرش مغشوش و ناراحت بود. چشم برهم نهاد. بدبختی محیط عشق بازی نیست.

## [۷]

نه فقط لاپوولونی بلکه کلاریسا را نیز از دست داد. پاپ اعلان کرد که پیش از فصح به رم بازخواهد گشت. این به میکل آنژ فقط چند هفته فرصت می داد که مدل مومی را تکمیل کند و آنرا به تصویب پاپ برساند. بدون کمک دستیاران مجرب و بانبودن برنز ریز درامیلیا معنی این اعلان آن بود که میکل آنژ بایست روزها هفته ها بدون اندیشه غذا و خواب و آسایش کار کند، در آن ساعات کمیاب که می توانست از کار بگریزد فرصت آنرا نداشت که دوستانه کنار کلاریسا بنشیند و با او سخن بگوید و کارهای خود را برای او نقل کند. تنها وقتی نزد کلاریسا می شتافت که دیگر نمی توانست شور خود را لگام زند. اشتیاق شدید او به دیدن کلاریسا او را کورانه میان کوجه ها می دواند تا او را بغل کند و بفشرد و بسازد، و سپس بی درنگ باز گردد. این پاره بازمانده تنها چیزی بود که فشار کار برای عشق گذارده بود. کلاریسا غمزده شده بود، هر بار که میکل آنژ می آمد کمتر از همه هستی خود بدو می داد، تا وقتی که دیگر هیچ نمی داد، و معاشره ایشان کاری شده بود که هیچ شباهت بشیرینی کامل عشق نخستین ایشان نداشت.

يك شب که میکل آنژ از نزد کلاریسا بیرون می آمد چشمش با انگشتان خود افتاد که رنگش از موم گردیده بود.

«کلاریسا از وضعی که پیش آمده متاسفم.»

کلاریسا از جا برخاست و سپس دستهایش را نومیدانه پائین آورد. «هنرمندا هر کجا رسید زندگی میکنند و هیچ کجا نیستند. تو توی آن مجسمه برنزی رفته یی. بنتی وولیو مهتری از میلان فرستاده، با يك کالسکه که مرا ببرد...»

چند روز بعد پاپ بار آخر به کار گاه آمد، مدل را پسندید: دستی که کلیدهای کلیسای پطرس قدیس را گرفته بود و چهره اش در آن واحد خشن و خیرخواه بود. بولیوس از تصویر خودش خوشش آمده بود؛ میکل آنژ را متبارك کرد و به آنتونماریا والینیانو بانکدار بولونی حواله داد که مخارج او را بپردازد.

«خداحافظ ، بوئونارومی . ترا در رم خواهم دید .  
امید دردل میکل آنژ زبانه کشید . «پس بکار مقبره ... یعنی مرمرها ادامه  
می‌دهیم»  
پاپ با ابهت تمام گفت : «تنها خدا از آینده خبر دارد .»

\*\*\*

میکل آنژ نومیدانه محتاج قالب گیری بود که برنز بریزد . بار دیگر به  
رئیس صنف درفلورانس نامه نوشت و از او خواست استاد برناردینو بهترین قالب گیر  
نوسکائی را بفرستد . رئیس صنف پاسخ داد که اسناد برناردینو نمی‌تواند بیاید .  
میکل آنژ آن حدود را زیر پا گذاشت تا يك توپ ساز فرانسوی یافت که موافقت  
کرد بیاید و کوره بزرگ را بسازد و مجسمه را بریزد . میکل آنژ به بولونی  
بازگشت و منتظر نشست . آن فرانسوی هرگز نیامد . باردیگر به رئیس صنف  
نوشت . این بار استاد برناردینو موافقت کرد بیاید ، اما پس از چند هفته دیگر که  
کارش درفلورانس تمام می‌شد .

حرارت بی‌موقع دراول بهار باعث شد که حاصل بسوزد . بولونی چاقه بولونی  
لاغر شد . دنبال گرما طاعون آمد و درچند روز چهل خانواده را ازپا انداخت .  
آنانکه در کوچه ها ازپا درمی‌آمدند کسی جرئت نداشت برایشان دست بزند .  
میکل آنژ و آرجینتو کارگاه خودرا از کالسکه خانه به حیاط پهلوی سان پتروویو  
بردند که احياناً بادی برآن می‌وزید .

استاد برناردینو همراه خیز گرمای ماه دوم بهار آمد . مدل مومی را پسندید ،  
کوره عظیمی از آجر در گوشه حیاط برپا ساخت .  
بالاخره شش ماه بعد برنز کامل شد و سراپای آن به رنگ تیره‌بی درآمد .  
ازوقتی میکل آنژ به بولونی بازآمده بود يك سال تمام می‌گذشت . نزد آتونماریا  
رفت تا از او تقاضا کند آخرین بار از مجسمه بازدید و حساب او را تصفیه کند .  
بانکدار از نتیجه رضایت داشت .

« شما از حد اکثر امید حضرت پاپ اعظم هم گذشته‌اید . »

« حالا آرا به شما می‌سپرم . »

« نمی‌توانید همچوکاری بکنید . »

« چرا ؟ »

« امریه‌بی از پاپ دارم که طبق آن باید مجسمه را در نمای سان پتروویو  
نصب کنید . »

« در قرارداد من گفته شده هر جا تمام شدکار من تمام است . »

« آخرین امریه پاپ حتمی الاجراست . »

« حضرت پاپ اعظم دستوری هم دربارهٔ پرداخت پول داده‌اند ؟ »

« خیر . فقط نوشته‌اند شما باید مجسمه را نصب کنید . »

هیچکس نمی‌دانست چرا درکار تأخیر می‌شود . پایهٔ فلزی هنوز تمام نشده بود . بایست رنگ می‌شد . تعطیلات میلاد مسیح نزدیک میشد . سپس روز موعود مجوسان رسید ... آرجینتو مصمم شده بود بمزرعهٔ برادرش بازگردد . وقتی با میکلا آثر خداحافظی میکرد سؤالی در چهره‌اش خوانده میشد .

« هنرمند هم مثل دهقان است . حاصل عمده‌اش بدبختی است . »

میکلا آثر وقت را نمیکشت؛ وقت او را میکشت . تمامی عرض بستر رودخانهٔ پراتو را زیر و رو کرد تا تب مرمر خود را فرو بنشاند . دستش درد میکرد که قلم و پتک بگیرد و میان آن سنگ بلورین سفید پیش برود و مخربنش از گرد تند و شیرین آن پر شود . تهیگاهش بخاطر کلاریسا آماس کرده می‌تپید و خود از آتش اشتیاق او میسوخت : و این دو حال بنحوی صوفیانه در فرمان پیوستهٔ «پیش» بهم پیوسته بود .

عاقبت پس از نیمه فوریه دسته‌بی رسید تا مجسمه را زیر پارچهٔ روپوش آن به جلوخان سان‌پتروویو ببرد . در سراسر شهر زنگها را می‌نواختند . مجسمه را نوی رف بالای در که ساخت دلا کوئرچیا بود افراشتند . در ساعتی که منجمین به یولیوس گفته بودند شگون دارد ، سه ساعت بعد از ظهر ، روپوش را از روی مجسمه انداختند . جمعیت غریب شادی کشیدند و آنگاه زانو زدند و خاج کشیدند . شام در میدان آتش‌بازی کردند .

میکلا آثر در پیراهن کهنهٔ کارگری خود در گوشهٔ دوردست میدان ایستاده بود و کسی بدو توجه نداشت . بمجسمهٔ یولیوس که با عبور خمیازه روشن می‌شد نگاه میکرد و هیچ احساسی بدو دست نمی‌داد . حتی آسایش پس از زحمت . خشک و بیحاصل و از کار افتاده شده از آن انتظار طولانی و بی‌معنی خرد شده بود و نمی‌دانست که در آخر کار آیا آزادی خود را به دست آورده است یا نه .

همهٔ شب رادر کوچه و خیابان بولونی میکشت و هیچ نمی‌دانست کجا هست . باران ریز سردی میبارید . فقط پنج فلورین ونیم برایش مانده بود . سحر در خانهٔ آلدووراندی را زد تا بادوست خود خداحافظی کند . آلدووراندی مانند یازده سال پیش اسبی باو عاریه داد .

همینکه اندکی در تپه‌ها پیش‌رفت باران میل آسا فرو ریخت . تا فلورانس میبارید ، و سم اسب در زمین خیس فرو می‌رفت . راه پایان نداشت . دستهایش افسار

را رها کرد ، سرش گیج رفت و خستگی از پا انداختش... تا از هوش رفت و از روی اسب افتاد و سرش به سنگفرش خورد .

## [۸]

والی شهر سودرینی گفت : « عزیز من ، میکل آنژ ، مثل این است بیشتر وقت ها که نزد من می آید به جای سوپ مرغ گل به لباس شما ریخته است . »  
میکل آنژ در چند روزی که به فلورانس بازگشته بود خبر شده بود که سودرینی حق داشت شاد باشد: از طریق ایلچی سیارخود بیکولو ماکیاولی که او را به همان طریق تعلیم می داد که لورنزو ده مدیسی خود او را تعلیم داده بود، فلورانس يك سلسله عهدنامه های دوستی و مودت منعقد ساخته بود که قاعده بایست آن شهر- دولت را آسوده و راحت می گذاشتند .

« تمام گزارشهایی که از بولونی و واتیکان رسیده حاکی است که بولیوس از مجسمه ... »

« آقای والی ، آن پنج سال که صرف تراشیدن داود و مریم بورژ و تصاویر روی چینی کردم خوشترین سالهای عمر من بوده است . فقط برای يك چیز اشتها دارم ، و آن مرمر است . »

سودرینی روی میزخم شد : چشمانش برق می زد .  
« شورای شهر فلورانس می داند چه جور باید حفشناسی کند . به من اختیار داده اند که سفارش خوبی به شما بدهم : يك مجسمه دیومانند هر کول که با داود رقابت کند . با یکی از پیکرهای شما در دو طرف دروازه کاخ دارالشوری . دروازه شورای ما بزرگوارترین مدخل های حکومت شهر - دولت در دنیا خواهد شد . »  
میکل آنژ نفس خود را حبس کرد . يك هر کول دیو اندام ! نمودار آنچه قویترین و بهترین اثر فرهنگ یونان بوده . ابوالمعالی فلورانس را آتن غرب کرده بود : و اکنون فرصتی بود که حلقه واصل بین پریکلس آئی و لورنزوی فلورانسی را وصل کند ، و تجارب سابق خود را در مورد ساختن هر کول مورد استفاده قرار دهد . از فرط هیجان می لرزید .  
« اجازه می دهید خانه سابقم را پس بگیرم ؟ کارگامم را هم بدهند که هر کول را در آن بتراشم . »

« آن خانه حالا اجاره است . اما اجاره سرمی آید . ماهی هشت فلورین از شما اجاره می گیریم . وقتی شروع به تراش حواریون کردید خانه از نو مال شما می شود . »

میکل آنژ که ناگهان سست شده بود نشست .



« اینجا جایی است که باقی عمرم زندگی می‌کنم و مرمر می‌تراشم . خدایا خودت حرف مرا بشنو . »

سودرینی با اضطراب پرسید : « رم چطور می‌شود ؟ مقبره مرمری چه می‌شود ؟ »

« من به سانگالو نوشتم . به پاپ حالی کرده است که من فقط به این منظور به رم می‌روم که در قرارداد تجدید نظر کنم و ستونهای مرمر را به فلورانس بیاورم . سر تمامشان با هم کار می‌کنم : موسی ، هرکول ، متی ، اسرا ... »

صدایش از نشاطی که درون خود احساس می‌کرد مشحون بود . سودرینی از بالای گلهای سرخ شمعدانی زرش به بامهای فلورانس نگاه می‌کرد .

« مداخله در کارهای خانوادگی از وظایف من نیست ، اما وقت آن رسیده

است که از رقیب پدرتان آزاد شوید . میخواهم به اتفاق هم به محضر بروید و او سند رسمی آزادی شمارا امضاء کند . تا کنون هر پولی که شما درمی‌آوردید قانوناً متعلق به او بوده . پس از آزادی متعلق به خود شما خواهد بود و خرج کردن نکردن آن باخود شما می‌شود . آنوقت آنچه به پدرتان بدهید هدیه است نه حق و طلب قانونی . »

میکل آنژ ساکت مانده بود . تمام ضعفها و نقصهای پدرش را می‌شناخت اما وجود این او را دوست می‌داشت ، و مانند او به بلندی نام خانواده پایبند بود و میخواست از نو در جامعه توسکانی محل رفیعی بیابد . سرش را آهسته تکان داد . « آقای والی ، هیچ فایده ندارد . در هر حال مجبورم پول را به او بدهم ، ولو مال خودم باشم . »

لودوویکو از اینکه مجبور شده بود به محضر سرجیووانی دارونا برود ظاهراً دلشکسته شده بود چون طبق قوانین توسکانی پسری که زن نگرفته باشد فقط با مرگ پدر آزاد می‌شود . در چشمان لودوویکو هنگام بازگشت به منزل اشك حلقه زده بود .

میکل آنژ خبر شد که وضع کنتسینا با اهمیتی که کاردینال جیووانی در رم یافته بود بهتر شده اجازه یافته بود به ویلای بزرگ بالای تپه نقل مکان کند .

داشت با زانوان خمیده، خیره به مجسمه داود خود می‌نگریست که کنتسینا سر رسید .

« هنوز هم این مجسمه را دوست داری ؟ هنوز از لذتی که به تو می‌دهد سیر نشده‌یی ؟ »

به صدای کنتسینا نیز دور خود چرخید ، و چشمانش به چشمان بور تیز او افتاد که همواره توانسته بود درون اندیشه او نفوذ کند . کنتسینا که در هوای خنک و تند بهار سریع راه رفته بود گونه‌هایش رنگین بود . اندامش پر شده بود :

اندکی حال و وضع مادرانه به خود گرفته بود .

« کنتسینا ! چه خوب شده اید ! چه خوب شد شما را دیدم . »

« بولونی چطور بود ؟ »

« جهنم دانه . »

« تمامش ؟ »

با آنکه کنتسینا این سؤال را معصومانه کرده بود ، صورت میکل آنر تا زیر جعد موهایی که روی پیشانی خوابانده بود سرخ شد .

کنتسینا پرسید : « اسم آن زن چه بود ؟ »

« کلاریسا . »

« چرا از او جدا شدی ؟ »

« او مرا گذاشت و رفت . »

« چرا دنبالش نرفتی ؟ »

« کالسه نداشتم . »

کنتسینا به لحن جدی پرسید : « پس عشق را شناختی ، با جزوی از آن

آشنا شدی ؟ »

« به تمام و کمال . »

اشک در چشمان کنتسینا پر شد .

زیر لب گفت : « چقدر به تو حسد می برم ، و رفته بود : پیش از آن که

میگل آنر بتواند دنبال او برود از میدان بیرون شده بود .

\*\*\*

تا کارگاه کلیسای شهر پیاده رفت ، بیه و سنگ تراشان او با قیل و قال از

او استقبال کردند . فقط لاپو به او پشت کرد .

بیه به صدای زیر و زننده گفت : « میخواستی یک دکان دیگر برایت بسازم ؟ »

« هنوز نه ، بیه . باشد تا وقتی به کارارا بروم و قطعه مرمری که مناسب

هر کول باشد پیدا کنم . اما اگر کمک کنی مجسمه متی را جا به جا کنم تا سر

راه تو نباشم . . . »

متی را از این جهت برگزیده بود که انجیل او نخستین انجیل از اناجیل

اربعه بود ، و خود او آسوده مرده بود . طرحهایی که نخست از متی کشیده بود

او را دانش پژوهی آرام و کتاب به دست نشان می داد که چانه اش را متفکرانه در

دست گرفته بود . با آنکه قسمت جلو سنگ مرمر را تراشیده در آن رسوخ کرده

بود ، عدم یقین مانع از پیشرفت بیشتر شده بود . اکنون می فهمید چرا . چون

توانسته بود وجود متی را در تاریخ بیابد . انجیل او نخستین انجیل نبود ، چون

بسیاری از انجیل مرقس را برداشته بود، گفته می‌شد با عیسی مسیح قرب جواری داشته و با این وصف پنجاه تا هفتاد سال پس از مرگ مسیح صبر کرده بعداً به نوشتن انجیل خود پرداخته بود . . .

مشکل خود را نزد اب بیچیلینی زاهد برد. چشمان آبی عمیق زاهد پشت زره‌بین‌های آبنکس درشت‌تر شده بود: یا درواقع چهره‌اش فشرده‌تر شده بود. اب بیچیلینی گفت: « تو باید متای خاص خودت را بیافرینی همانطور که داود خودت را آفریدی و همانطور که مجسمهٔ مریم‌عیسی بر زانورا از خود آفریدی. از کتابها دوری بگزین. خرد در خود نوست. هر چه از متی بتراشی حقیقت همانست. » میکلا آنر در ضمنی که سرش را بالا و پایین می‌جنباند لبخند می‌زد: « پدر روحانی، خیلی محبت می‌کنید. هیچکس تا این اندازه به من ایمان نداشته. » کار را از نو شروع کرد، و دنبال آن متی می‌گشت که بتواند انسان را در جستجوی پر پیچ و تاب خود دنبال خدا نمودار سازد. آیا می‌توانست متی را در حرکت فتری رو به بالا بتراند در حالی که گویی سعی دارد از صخرهٔ مرمر بیرون بجهد و بگریزد، همچنان که انسان کوشیده بود از کوه سنگی چند خدایی که بدان مقید شده بود بگریزد؟ زانوی چپ متی را چنان طرح کرد که سخت به سنگ فشار بیاورد، چنانکه گویی سعی دارد تنهٔ خود را از فشار آن آزاد کند: بازوانش را به هم نزدیک گرفته سرش را با درد و تعب از تن دور نگاهداشته دنبال راه گریز می‌گردد.

### [ ۹ ]

وقتی مرمرها را دید که مثل يك بسته هیزم روی هم ریخته و باران و گرد و خاک رنگشان را برده، چشمانش از حدقه درآمد. جیولیانو داسانگالو بازویش را گرفت.

« حضرت پاپ اعظم در انتظار توست. »

از میان اطاقهای کوچکتر کاخ پایی که از انواع صاحبان عرایض انباشته بود گذشتند. همینکه به اطاق بزرگ تخت جلوس رسیدند، میکلا آنر رو به تخت پیش رفت و به طرف کاردینال جیووانو ده‌مدیسی کرنشی کرد و سری رسماً به طرف کاردینال ریاریو جنباند. پاپ یولیوس چشمش به او افتاد، گفتگوی با برادرزادهٔ خود فرانچسکو را معوق ساخت. یولیوس طیلسان سفید پوشیده بود و قبای او که تا به زانویش می‌رسید آستین‌های تنگ و چسبان داشت و شل مخمل ارغوانی که از آرنج او نمی‌گذشت دور خز دوزی داشت همچنانکه کلاهک مخمل ارغوانی نیز حاشیهٔ پوست داشت.

«آه ، بوئوناروتی ، پیش ما برگشتی . از مجسمه بولولوی راضی هستی ، ها؟»  
«موجب افتخار همه ما میشود .»

بولیوس در حالی که بازوانش را از هم می کشود به طوری که شامل همه اهل  
اطاق شود مظفرانه فریاد زد : «می بینی ، هیچ به خودت اعتماد نداشتی . وقتی این  
موقع بسیار مغتنم را در اختیار می گذاشتم تو ناله برآوری که «کارمن نیست.»  
ادای پاپ از صدای بالنسبه خشن میکلاآثر خنده درباریان را بلند کرد . «حالا  
می بینی که چطور این کار را حرفه خودت کردی و همچو مجسمه برنزی خوبی  
ساختی .»

میکلاآثر با اثری از ناراحتی ، در حالی که ذهنش متوجه مرمرهای لکه دار  
در صد قدمی آن محل بود ، زیر لب گفت : «مرحمت دارید ، حضرت پاپ اعظم .»  
پاپ از صمیم قلب فریاد زد : «خیال دارم باز هم مرحمت کنم . خیال دارم به  
تو بیشتر از تمامی استادان نقاش ایتالیا عنایت کنم .»  
«... استادان نقاش؟»

«بله . قطع کرده ام که تو بهترین هنرمندی هستی که می توانی کار ناتمام  
همشهری های خودت بونیچلی و گیرلانداپو و روسلی را که من خودم اجیر کردم تا  
دوره بالایی دیوار کلیسای سیستین را نقاشی کنند تمام کنی . حالا به تو سفارش می-  
دهم که سقف کلیسای عموی من سیکستوس را نقاشی کنی تا کلیسا تکمیل شود .»  
صدای خفیف دست زدن حضار برخاست میکلاآثر مبهوت مانده بود . حال  
تهوع به او دست داد . قبلا از سانگالو تقاضا کرده بود برای پاپ روشن کند تنها  
به شرطی حاضرست به رم بیاید که مشغول تراشیدن مجسمه های مقبره شود . با  
شور و هیجان فریاد زد :

«من پیکر تراشم ، نه نقاش !»

بولیوس سرش را نومیدانه جنباند .

«درفتح پروجیا و بولونی اینقدر دردسرنداشتم که درمنقاد کردن تو دارم.»  
«حضرت پاپ اعظم ، بنده که یکی از ایالات پایی بیستم . چرا وقت ذیقیمت

خودتان را صرف منقاد ساختن بنده بفرمایید؟»

اطاق ساکت شد . پاپ به او خیره شد ، و چانه ریشوی خود را بیرون انداخت ،

آنگاه بالحن سردخشنی به شدت پرسید : «کجا تعلیمات مذهبی به تو داده اند که  
جرعت می کنی در حکم پاپ خودت شك کنی ؟»

«حضرت پاپ ، همانطور که اسقف حضرت در بولینی گفت من هنرمند جاهلی

هستم و فاقد ادبم .»

«در این صورت می توانی شاهکار خودت را در حجره بی درساتنا جلوتراشی .»

همینقدر کافی بود که یولیوس دستش را به طرف نگهبان تکان دهد، و میکل-آنژ باقی عمر را در سیاهچال طی کند. دلدانهایش را بهم سایید. چنین کاری چندان افتخاری برای شما نخواهد داشت. تراش مرمر حرقه من است. بگذارید من موسی و فاتحان و اسیران را بتراشم. بسیاری به دیدن مجسمه‌ها خواهند آمد و تشکرات خود را به حضرت پاپ تقدیم خواهند کرد که همچوکاری را میسر فرموده.

یولیوس تند در دنبال کلام او گفت: «بطور خلاصه برای اینکه اسم من در تاریخ ثبت شود محتاج مجسمه‌های توهتم.»  
 «حضرت پاپ اعظم، بی‌تأثیر نیست.»  
 آن‌انکه اطراف تخت بودند نفسشان بند آمد پاپ رو به کاردینالها و درباریان خود کرد.

«می‌شنوید، آقایان؟ من یولیوس دوم که ایالات از دست رفته پاپ را به کلیسای بازگرداندم و ایتالیا را ثبات بخشیدم و کثافتکاریهای بورژیاها را، بدور ریخته و اساسنامه‌ی بشردادم که به موجب آن فروش مقامات کلیسا لغو شده است و اهمیت و مقام هیأت‌کاردینالها را بالا بردم و رم را از حیث معماری به زمان معاصر رساندم... همین من محتاج آنم که میکل‌آنژ بوئوناروتی وضع مرا در تاریخ ثابت کند.»

رنگک سانگالو مرده‌آسا پریده بود. کاردینال جیووانی از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد چنانکه گویی در آن اطاق نیست. پاپ یخه شل خود را در مقابل حرارتی که از او متساع بود باز کرد و نفس عمیقی کشید و از نو شروع کرد:  
 «بوئوناروتی، منابع کسب خبر من در فلورانس پرده‌ی را که تو برای شوری کشیده‌ی «مکتب جهانی» وصف کرده‌اند...»

میکل آنژ که در دل خود را به علت حسادت و ورزیدن و غبطه خوردن به لئوناردو که باعث شده بود در این تله بیفتد لعنت می‌کرد، میان کلام پاپ دوید که:

«حضرت پاپ اعظم، آن تصادفی بود، چیزی بود که هیچوقت تکرار پذیر نیست. تالا بزرگ محتاج نقش دیواری بود که با دیوار مقابل جفت بشود. مناظره‌ی بود.»

«خیلی خوب. در سیستین هم مجلس مناظره‌ی بی‌بکش. یعنی ما باید اینطور برداشت کنیم که توحاضری دیوار تالاری را در فلورانس نقاشی کن اما حاضر نیستی سقف کلیسای پاپ را نقاشی کنی؟»

سکوت اطاق بیشتر او را خرد می‌کرد. یک درباری مسلح که نزدیک پاپ

ایستاده بود گفت : « حضرت پاپ اعظم ، همینقدر اشاره بفرمایید ما این فلورانس از خود راضی را از برج نونا به دار می‌آوریم . »  
پاپ نگاه خیره خود را متوجه میکلا آثر ساخت که به حال لجوج اما ساکت روبروی او ایستاده بود . چشمانشان بهم افتاد و بیحرکت ماند . آنگاه گوشه تبسمی روی صورت پاپ دوید و در برق چشمان ریز و عنبری میکلا آثر منعکس شد ، و اندک ذره نامشهودی لبان او را از هم باز کرد .

پاپ گفت : « این فلورانس از خود راضی را که میگوی ده سال پیش جا کوپو کالی بهترین مجسمه ساز ایتالیا وصف کرد . همین هم هست . اگر میخواستم بدهم شغالها بخورندش مدت‌ها پیش این کار را می‌کردم . »

باز رو به میکلا آثر کرد ، به لحن پدر به جان آمده اما مهربان گفت :

« بوئونارو ، باید دوازده حواری را روی سقف سیستم نقاشی کنی و با طرحهای مرسوم طاق را زینت بدهی . بابت این کار مبلغ سه هزار دوکات طلای بزرگ به تو می‌پردازیم . همچنین خرسند خواهیم شد که مخارج و مزد هر پنج دستیاری را که انتخاب کنی بپردازیم . هر وقت طاق سیستم تمام شد ما قول می‌دهیم که مشغول تراش مرمرها خواهی شد . پسر ، حالا مرخصی . »

دیگر چه می‌توانست بگوید . شخص پاپ او را بالاترین هنرمند کشورش خوانده قول داده بود که باز سر مقبره مشغول کار شود . کجا می‌توانست بگریزد ؟ به فلورانس ؟ تا والی شهر فریاد بر آورد « ما نمی‌توانیم به خاطر تو با واتیکان وارد جنگ شویم . » به اسپانیا ، پرتغال ، آلمان ، انگلستان ... ؟ قدرت پاپ به همه جا می‌رسید . پاپ خیلی توقع داشت ، اما اگر پاپ کم مایه‌تری بود ممکن بود به آسودگی او را از کلیسا طرد کند . حالا اگر حاضر نمی‌شد به رم بیاید چه می‌شد ؟ آن‌راه را هم آزموده بود : هفت ماه تمام در فلورانس بی‌کاری کشیده بود . راهی جز از اطاعت نمانده بود .

زانو زد و انگشتی پاپ را بوسید .

« هر طور که حضرت پاپ اعظم امر بفرمایند . »

اندکی بعد در جلو خان کلیسای سیستم ایستاده بود و مغزش از آکراه و بدگویی به خود گنج می‌رفت . سانگالوپشت سر او بود ، و چهره‌اش از هم ریخته بود مثل آنکه او را تازیانه زده باشند .

« من این بلا را به سر تو آوردم . من پاپ را راضی کردم که يك مقبره

باشکوه برای خودش بسازد و ترا احضار کند که آنرا برایش بتراشی . تنها چیزی که نصیب تو شده غم و غصه است .... »

« قصد تو کمک کردن به من بوده . »

« اختیار پاپ دست من نبود . درست اما می توانستم دربارهٔ براماته قدری واقعی تر فکر کنم . گیرندگی او ... و ... استعداد او را درک کنم . بواسطهٔ وجود او من دیگر معمار نیستم و توهم دیگر مجسمه ساز نیستی . »  
سانگالو به گریه افتاد . میکل آنژ او را به زیر درگاه کلیسا کشید و بازویش را دورشانه های لرزانش انداخت .

« صبر داشته باش ، عزیزم ، صبر داشته باش . از این گرفتاری خودمان را خلاص خواهیم کرد . »

« تو جوانی ، میکل آنژ ، فرصت داری . اما من پیرم . وتازه از رسوایی بزرگترش خبر نداری . من داوطلب شدم چوب بست کلیسا را برای تو درست کنم چون خودم دربنایی اخیر آن دست داشتم و همه چیز آنرا خوب می دانم . اما همین را هم به من ندادند . یولیوس پیش از آن با براماته قرار گذارده بود که چوب بست بزند ... تنها چیزی که آرزویش را دارم این است که به فلورانس برگردم و پیش از مرگم کمی روی آسایش ببینم . »

« صحبت مرگ را مکن . در عوض بیا ببینم با این هیكل زشت چه می شود کرد . » و هر دو بازو را به علامت یأس از هم گشود به طوری که تمام سیستمین را شامل شد . « این ... بنا را برای من توضیح بده . چرا این جور ساخته شده ؟ »

### [ ۱۰ ]

به کاخ سانگالو بازگشت و تمام روز را مشغول نوشتن چند نامه شد . یکی به آرچینتو که او را به فوریت به رم احضار کرد . یکی به گراناچی که از او التماس داشت به رم بیاید و کارگاهی برای او ترتیب بدهد . یکی به خانوادهٔ توپولینو که از ایشان خواهش کرد اگر می توانند سنگتراشی پیدا کنند که راضی شود به رم بیاید و به کمک او ستونهای مرمر را حاضر کند .

بامداد مهتری از نزد پاپ آمد و خبر داد خانه بی که این دو سال مرمرهای قبلی او در آن افتاده بوده باز هم در اختیار اوست . به سنگفروشی کوفاتی رفت و همهٔ خانواده را اجیر کرد که مرمرها را از میدان سان پیترو به آن خانه ببرند . چند قطعه مرمر را که کوچکتر بود دزدیده بودند .

در ماه مه قرارداد نقاشی سقف کلیسای سیستمین را امضاء کرد و مبلغ پانصد دوکات طلا از خزانهٔ پاپ دریافت داشت . قرض پس افتادهٔ خود را به بالدوچی تأدیه کرد ، به سمسارخیابان تراوسته ره مراجعه کرد تا تکه هایی را که به نحوی عجیب شبیه همانها بود که بالدوچی هشت سال پیش به سمسار فروخته بود بخرد .

پسر بچه‌یی رمی را اجیر کرد که از خانه مواظبت کند . پسر بچه در خرید بازار نعلب کرد و میکلا آثر اورا بیرون کرد . پسر دومی چند دوکات از کیسه میکلا آثر دزدید تا گیر افتاد .

اواخر هفته گراناجی رسید . پیش از رفتن نزد میکلا آثر به سلماسی رفته موی سرش را کوتاه کرده بود . به همان زودی دکانهای مردان خوش لباس را پیدا کرده باچمدانی مملو از جوراب سیاه و پیراهن و قبای کوتاه دوره طلایی و کلاه کوچک لبه‌دار که کنار سرمی گذاشتند نزد میکلا آثر آمد .

میکلا آثر فریاد زد : « درعمرم ازدیدن کسی اینقدر خوشحال نشده بودم ! باید کمک کنی فهرست اسامی دستیاران را تهیه کنم . »  
گراناجی که چشمان آبی سبکش می‌رقصید ، گفت :

« نه باین عجله . این سفر اول من بهرم است میخواهم چیزهای دیدنی را ببینم . »

« فردا ترا به دیدن کولوستوم و حمام‌های کاراکالا و تپه کاپیتولین می‌برم . »  
« اینها بموقع خودش . اما امشب میخواهم به میکده‌های شلوغ بروم که وصفشان را شنیده‌ام . »

« من از این چیزها چه خبر دارم ؟ من کار گرم . اما اگر جدی می‌گویی ، از بالدوچی خواهش کنم . »

« من همیشه درباره چیزهایی که خوشم می‌آید جدی حرف می‌زنم . »  
میکلا آثر دوسندلی را کنار میز آشپزخانه جلو کشید .  
« دلم میخواهد نقاش‌هایی را که با هم در کارگاه گیر لاندابوکار می‌کردیم جمع کنم . بوجیاردینی ، ته دسکو ، چیه کو ، بالدینلی ، جاکوپو ، »  
« بوجیاردینی می‌آید . ته دسکو هم می‌آید ، هرچند خیال نمیکنم حالا چیزی بیش از زمان شاگردی خود بلد باشد . جاکوپو بهر کجا که خرجش را بدهند می‌رود . اما چیه کو و بالدینلی ، هیچ نمی‌دانم که هنوز با هنر سروکار دارند یا نه . »

« پس چه کسی را گیر بیاوریم ؟ »  
« اول از همه سباستیانو داسانگالو . خودش را شاگرد تو میداند و هرروز از روی «آب‌تنی» کپی بر میدارد و به نقاشهای جدید درباره آن درس می‌دهد . باید يك پنجمی پیدا کنم ، پیدا کردن پنج نقاش که در يك زمان آزاد باشند کار آسانی نیست . »

« يك فهرست انواع رنگ می‌دهم که بفرستی بیاورند . رنگهایی که دررم می‌فروشد هیچ خوب نیست . »



گرا ناچی نگاه تیزی به دوست خود افکند . « به نظرم هیچ چیز خوب در رم ندیده‌ی . »

« هیچ فلورانی ممکن است ببیند ؟ »

« من خیال دارم ببینم . چیزها درباره‌ی روسپی‌های زیبا و کمگشته شنیده‌ام که از خودشان ویلا دارند . حالا که مجبورم اینجا بمانم به تو کمک کنم روی آن طاق گچ بکشی حتماً معشوقه‌ی جاذبی گیر می‌آورم . »

روز بعد به خود جرعت داد و به کلیسای سیستین رفت . برامانته را در آنجا دید که به نجارها دستور می‌داد و آنها چوب‌بست را بوسیله‌ی چهل تیر مجوف که از سقف گذرانده بودند محکم کرده بودند و آن سه تیر را در اطاق سر بازان که بالای طاق بود با طناب به هم بسته بودند .

برامانته گفت : « این چوب بستی است که تا آخر عمرت ترا قرص و محکم نگاه خواهد داشت . »

« برامانته ، بدت نمی‌آید اینطور خیال کنی ، اما عملاً چند ماهه تمام می‌شود . » برامانته گلوی خود را مثل مگس نیمه‌بلعیده فروداد . یاب به تنهایی کمتر ممکن بود به فکر آن بیفتد که این سقف را کردن او بگذارد . چوب‌بست را بررسی کرد و ابروایش را درهم کشید . « خوب ، حالا بگو ببینم بعد از آنکه تیرها را از سقف بیرون کشیدید با سوراخهای جای تیر چه می‌کنید ؟ »

« پرشان می‌کنیم . »

« بعد از اینکه چوب بست را پایین آوردیم چه جور به آن سوراخ‌ها دسترسی پیدا می‌کنیم ؟ سوار عقاب می‌شویم ؟ »

« ... فکر این را نکرده بودم . »

« فکر اینرا هم البته نکرده بودید که با چهل سوراخ زشت که با سیمان پر شده در وسط نقاشی من بعد از تمام شدن کار چه باید کرد ؟ بهتر است با خود یاب صحبت کنیم . »

وقتی میکلا آثر نزد یاب رفت یاب در آن واحد به چند منشی احکامی تفریر می‌کرد . میکلا آثر وضع را با الفاظ واضحی بیان کرد .

یولیوس گفت : « فهمیدم . » و قیافه‌ی مبهوت خود را به طرف برامانته برگرداند . « خوب ، برامانته ، واقعاً می‌خواستی با آن سوراخها در وسط سقف چه کنی ؟ »

« همانطور بگذاریم بمانند . همانطور که وقتی تیرهای چوب بست را از دیوارهای جنبی بیرون می‌کشیم سوراخها را نمی‌گیریم . کاری نمی‌شود کرد . »

« بوئوتاروتی ، راست است که کاری نمی‌شود کرد ؟ »

« خیر، حضرت پاپ اعظم . چوب بستنی طرح می کنم که اصلا با سقف تماس پیدا نکند . آنوقت نقاشی بی عیب باقی می ماند . »

« حرفت را می پذیرم . چوب بست برامانته را پایین بیاور و خودت چوب بست ببند . مباشر ، مخارج چوب بست بوئوناروتی را بپردازید . »

وقتی میکل آنژ رو گرداند ، برامانته را دید که گوشه لب خود را می گزد . به نجارها دستور داد چوب بست را پایین آوردند . پس از آنکه تمامی الوارها و طنابها کف کلیسا جمع شد ، موتینو سر دسته کوزپشت نجاران گفت :

« مگر همین مصالح را برای چوب بست خودتان به کار نمی برید ؟ »

« طنابش را نه . مال خودتان . »

« طناب قیمت دارد . می توانید به قیمت حسابی بفروشیدش . »

« مال خودتان . »

موتینو سر از پا نمی شناخت . « یعنی حالا دخترم صاحب جهیز می شود . می توانم شوهرش بدهم! آقای بوئوناروتی ، در رم شهرت دارد که شما آدم بداخلاقی هستید . حالا من فهمیدم دروغ می گویند . خدا توفیقت بدهد . »

« موتینو ، خوب گفتی ، به همین دعاهم احتیاج دارم . فردا اینجا بیا . »

\* \* \*

از آرجینتو نامه بی رسید که تا برچیدن حاصل نمی تواند از مزرعه برادرش خارج شود . گراناچی نیز نتوانست به وسیله پست گروه دستیاران را جمع کند .

« مجبورم به فلورانس بروم و کمک کنم تا سفارشهایی را که دارند تمام کنند . ممکن است دو ماه طول بکشد ، اما قول میدهم همه آنها را که خواستی با خودم بیاورم . »

« من شکله را روی کاغذ می کشم . تا وقتی برگردی می توانیم روی پرده کار کنیم . »

روزها و هفته های گرماخیز را با خفقان تنهایی طی کرد . فقط يك سنگتراش اهل ستینیانو که پدرش در فلورانس پیدا کرده بود به نام میچی این تنهایی را به هم زد . میچی همیشه آرزوی دیدن رم را می کرده . پنجاه ساله بود و آبله رو و کوتاه قد و کم حرف ، بالهجه کوتاه سنگتراشان . میچی پختن چند غذای خاص ستینیانو را بلد بود . تا قبل از آمدن او میکل آنژ چند روز پیای نان خالی و شراب رقیق می خورد .

در ماه سپتامبر گراناچی با يك کارگاه کامل به دنبال به رم آمد . آن شب پس از آنکه گراناچی مطمئن شد معشوقه بی که مخارجش را در تمام تابستان پرداخته بود

انتظارش را می کشیده ، همکاران کارگاه ضیافتی برپا کردند . گراناجی دستور داد چندین شیشه شراب سفید فراسکاتی و چندین سینی غذا از رستوران فلورانس آوردند . پس از سه جرعه عمیق از شراب فراسکاتی ، جاکویو داستان جوانی را نقل کرد که هر شب به کلیسای تعمیرخانه فلورانس میرفت و بلند به یحیی معمدانی دعا می کرد که رفتار زنش و آبنده پسرش را به او بگوید .

جاکویو گفت : « من پشت مذبح پنهان شدم و فریاد زدم : « زنت جنده است و پسرش را دار می زنند ! » می دانید چه جواب داد ؟ گفت : ای یحیی بد ذات ، تو همیشه دروغ می گفتی . برای همین هم سرت را بریدند ! »

پس از فرونشستن خنده ، بوجیاردینی اصرار کرد شبیه میکل آنژ را بکشد . وقتی کارش تمام شد میکل آنژ با تعجب گفت : « بوجیاردینی ، تو که بازهم چشمهای مرا جای شقیقه هایم کشیده یی ! » پس از آن مسابقه قدیم نقاشی را ترتیب دادند و گذاشتند دونینو برنده شود تا ناهار فردا را بخرد .

میکل آنژ يك تخت خواب بزرگ دیگر در تراسته وره خرید . خود او و بوجیاردینی و سانگالو در اطاق پهلوی کارگاه می خوابیدند ، جاکویو و ته دسکو و دونینو در اطاق پایین تالار . بوجیاردینی و سانگالو رفتند و خرك و الوار خریدند و يك ميز کار بزرگ در وسط اطاق علم کردند که برای هر شش نفرشان کافی بود . ساعت ده گراناجی رسید . جاکویو فریاد زد : « آهای ، همه مواظب باشید ، گراناجی چیزی سنگین تر از مداد بردارد و گرنه وسط اطاق ضعف می کند . »

کارگاه که با این دلقک بازی رسماً تعمیر شده بود جداً مشغول کار شد . میکل آنژ نقاشی های مدرج سقف را روی ميز پهن کرد . دو مثلث کروی محدب بزرگ در طرفین نمازخانه به پطرس قدیس و بولس قدیس تخصیص داده بود . در پنج مثلث کروی محدب کوچکتر متی و یوحنا و آنیررو و بارتلمی و جیمس بزرگ ؛ روی دیوار روبرو جیمس کوچک و یهودای معروف به تادیوس و فیلیپ و سیمون و توماس . يك حواری کامل را کشید که روی تخت پشت بلندی نشسته بود و هر طرف او ستونی بود که نیمی از آن در دیوار بود .

تا فرارسیدن هفته اول اکتبر خانه آشفته بازار شده بود چون هیچکس به فکر مرتب کردن رختخواب ها و شستن ظرف ها و جاروب کردن کف اطاقها نبود . آرجینتو از فرارا رسید و از دیدن اینکه در خانه شش مصاحب داشت چنان شاد شد که چندین روز مشغول زمین سایی و شستشو بود و در ضمن غذا هم می پخت . آنگاه فهمید به میکل آنژ چه سفارش داده اند و از این باب غمگین شد .

« من میخواهم با سنگ کار کنم . مرمر تراش بشوم . »

«من هم همینطور، آرجینتو . و همین کار را هم خواهیم کرد ، فقط به شرط اینکه صبرداشته باشی و آن سف را از رنگ پر کنی .»

به هر یک از شش دستیار خود بخشی از طاق را برای تزیین سپرد . اما کاملاً به تریبی که مقرر کرده بود عمل نشد . دوینو با آنکه همانطور که گراناجی می گفت نقشه کش ظریفی بود فاقد آن شجاعت لازم بود که از طرحی که روی کاغذ می کشید به پرده رنگین بپردازد . جا کوپو سر همه را گرم میکرد اما در سی و پنج سالگی هم بیشتر از پانزده سالگی کار نمیکرد . ته دسکو بدنقاشی میکرد . سانگالو هر کار که میکل آثر به او می سپرد انجام می داد اما هنوز تجربه نیندوخته بود . بوجیاردینی کاملاً قابل اعتماد بود اما مثل زمانی که در کارگاه کیرلاندایو کار می کرد فقط در ودیوار و پنجره مستوی را خوب نقاشی می کرد و تخت و ستونهای نیمه آزاد را . پرده بی که گراناجی از حواری کشید خوب از کار درآمد اما گراناجی در رم خوش میگذراند . از آنجا که حاضر نشده بود مزد بگیرد میکل آثر هیچ نمیتوانست از او بخواهد هر روز چند ساعت بیشتر کار کند . میکل آثر دو برابر آنچه گمان میکرد باید کار کند کار میکرد ، و در طی ماه نوامبر خیلی بطئی پیشرفت داشت .

عاقبت در اولین هفته ماه دسامبر وقتی رسید که آماده شده بودند روی قسمت عمده سقف گچ بکشند و روی گچ تر نقاشی کنند . یکی از حواریون که یوحنای کناری باشد کار خود او بود . درست در نقطه مقابل آن گراناجی قرار بود توماس فدیس را بکشد . دیگران که برچوب بست بودند بایست تزیینات میان دو حواری را روی طاق بشکته بی می کشیدند . پیرو روسلی ورقه کلفتی گچ را روز پیش برطاق کشیده و فضای وسیعی را علامت گذارده بود که آن روز صبح مساحت معینی از آنرا برای نقاشی تیره گچ نازک بمالد .

سحر به طرف سیستین راه افتادند . میچی الاغ را می راند و ارا به را با سطل و قلم مو و شیشه و رنگ و پرده و دسته های طرح و قلم نو کدار و دیگک و بطری رنگ بار کرده بودند ، و روسلی در میان شن و آهک نشسته بود . میکل آثر و گراناجی از پیش حرکت میکردند ، بوجیاردینی و سانگالو از دنبال ، ته دسکو و دوینو و جا کوپو عقب سر ایشان . میکل آثر احساس میکرد که سرمعه اش فرو ریخته است ، اما گراناجی حال خوش و خندانی داشت .

« خوب ، استاد بوئوناروتی ، حالت چطور است ؟ آن روز یادت هست که کیرلاندایو به کار بردن ابزارهای تریب را یادت می داد ؟ مایناردی یادت می داد که برای حاصل کردن رنگ بدن از ترکیب رنگ و نغم مرغ استفاده کنی ؟ و

داود درست کردن قلم مو را از خاکهای سفید نشانت می‌داد...؟»  
 «وجه کو و بالدینلی به من گفتند متقلب چون حاضر شدم برای فرشته بال  
 بگذارم؟ آه، گراناجی، چه گرفتاری برای خودم درست کرده‌ام؟ من نقاش روی  
 گچ یستم!»

## [۱۱]

گروه باهم خوب کار می‌کردند. میچی پس از آنکه کیسه‌های گچ را از زردبان  
 بالا می‌برد، گچ را روی چوب بست مخلوط می‌کرد. روسلی با تخصصی که داشت  
 قسمتی را که بابت دریک روز نقاشی می‌شد معین می‌کرد و صبر می‌کرد که میزان  
 خشک شدن آنرا به دست آورد و روی آن به اندازه لازم آب بیفشاند. حتی جا کوپو  
 نیز سخت میکوشید رنگهای روی پرده را در طرحهایی که بوجیاردینی با چوبه عاج  
 مشخص کرده بود برگرداند.

پس از آنکه با مهلت کافی نقاشی روی سقف کشیده شد و خشکید میکل آنژ  
 تنها به کلیسا برگشت تا در نتیجه حاصل مطالعه کند. اکنون که یک هفتم طاق تکمیل  
 شده بود میتوانست ببیند وقتی تمام سقف تکمیل شود چه منظره‌یی خواهد داشت.  
 هدف پاپ حاصل می‌شد. دیگر هیچکس از بیرون آه‌دگی فضای بالای قوس طاقها و  
 ماهک‌های خالی با طاقهای نیمه‌کاره با ستاره‌های طلایی یکنواخت آن شکایتی نمی-  
 کرد. حواریون که بر نخته‌های خود نشسته بودند و هزاران قدم مربع طرحهای  
 خوش رنگ زشتی‌ها را می‌پوشاندند و انصراف نظری آوردند.

اما نوع کار چطور؟ این در خمیره وجود و مغز استخوان میکل آنژ بود که  
 فقط بهترین اثری که از او ساخته است پدید آورد؛ بسیاری از توانایی خود ایجاد  
 کند زیرا که با چیزی که تازگی نداشت و متفاوت نبود و ادامه مطلوب تمامی اقلیم  
 هنر نبود قانع نمی‌شد. هرگز در مورد کیفیت کار سازش نکرده بود. کمال انسانی او  
 و عدم نقص او به عنوان یک هنرمند صخره‌یی بود که زندگی او بر آن بنا شده بود.  
 اگر بابتی اعتنایی به کار و با نسیردن حداکثر و اعلائی وجود خود به کار آن صخره را  
 می‌شکست و اگر به همان خرسند می‌شد که صرفاً کارش قابل قبول باشد، دیگر چه  
 از او می‌ماند؟

کارگاه را با طرح پرده‌های فضای بعدی سقف مشغول نگاه می‌داشت. از  
 معمایی که بواسطه نشر طوبت برایش پیش آمده بود چیزی نمی‌گفت. با وجود این  
 بحرانی در شرف وقوع بود. نمی‌توانست تمام کارگاه را به بالای چوب بست ببرد  
 و قسمت دیگری را با رنگی بیوشاند که می‌دانست باقی نخواهد ماند. ده روز بیشتر

به آن نمانده بود که پردهٔ بعدی را به اندازهٔ اصلی آن برساند. بایست هرچه زودتر تصمیم می‌گرفت.

با فرارسیدن میلاد مسیح موقتاً فرصتی یافت. جشن‌های رم که مدتها پیش از وقت آغاز می‌شد دلیلی بود برای معلق کردن کار بدون بروز دادن آشوب و عذاب درونی. کارگاه از تعطیل کارسراز پانمی شناخت.

یادداشتی از کاردینال جیووانی به او رسید که روز میلاد مسیح او را به صرف ناهار دعوت کرده بود.

میکل آنژ در مدخل اطاق پذیرایی کوچکتر جا خورد. روبروی آتش هیزم کنتسینا نشسته دستها را رو به آتش دراز کرده بود و در گونه‌های سفیدش خون دویده بود. کنتسینا سر بلند کرد.

«میکل آنژ.»

«کنتسینا.»

«Come va?»

«Non c'è male.»

«به قول سنگتراشهای ستینیانو.»

«احتیاجی نیست بپرسم حالتان چطور است. خیلی خوشگل هستید.»

گونه‌های کنتسینا سرخ‌تر از پیش شد.

«هیچوقت قبلاً همچو چیزی به من نگفته بودی.»

«اما همیشه همین فکر را داشته‌ام.»

کنتسینا برخاست و نزد او آمد. عطری که به خود زده بود همان بود که در کودکی در باغ مدیسی می‌زد. آرزوی بازگشت به آن ایام خوش دل میکل آنژ را فشرده.

«نمایک جزو بزرگ از وجود من هستید. از همان روزها که زندگی واقعی من شروع شد. در باغ پیکرتراشی.»

چشمان کنتسینا کوچولو به یک میزان از درد و شادی پر شد.

«همانطور که تو هم جزء بزرگ وجود من بوده‌ی.»

میکل آنژ متوجه حضور دیگران در اطاق شد و قیافهٔ خود را عوض کرد.

«لویجی و نیکولو حالشان خوبست؟»

«با من باینجا آمده‌اند.»

«ریدولفی چطور؟»

«نه.»

« پس اینجا نمی‌مانید؟ »

« جیووانی مرا پیش پاپ برد . حضرت پاپ قول داد که پیش شوری برای ما وساطت کند . اما من امیدوار نیستم . شوهر من خودش را وقف سقوط جمهوری فلورانس کرده ، از هیچ فرصتی برای معلوم کردن نظریات خود نمی‌گذرد... »

« می‌دانم . »

با اشتیاق بیکدیگر تبسم کردند .

« کار عاقلانه‌بی نیست اما تصمیم او بر همین است . » کنتسینا ناگهان صحبت خود را بند آورد و در چهره میکلا آنژ دقیق شد . « همه‌اش از خودم گفتم . حالا از تو حرف بزنیم . »

میکلا آنژ شانه‌هایش را بالا انداخت . گفت : « من همیشه مبارزه می‌کنم و

همیشه مغلوب می‌شوم . »

« کار خوب پیشرفت نکرده ؟ »

« هنوز نه . »

« حتماً پیشرفت می‌کند . »

« یقین دارید ؟ »

« دستم را در آتش می‌گذارم . »

کنتسینا دستش را بطرف او دراز کرد چنانکه گویی هم در آندم در لهیب آتش فرو رفته است . میکلا آنژ آرزو داشت آن دست را میان دستهای خود بگیرد و يك لحظه نگاه دارد . آنگاه کنتسینا سرش را عقب گرفت و به این اصطلاح شدید اهل توسکان در ابراز یقین خندید . اکنون خنده آن دو بهم پیوسته ، بیکدیگر را گرفته ، هماهنگ و درهم پیچیده از میان نسج و ذات آن دیگری میگذشت . و میکلا آنژ می‌دانست که این نیز گونه‌بی تعلق بود : کمیاب و زیبا و مقدس .

\*\*\*

دشت بیرون رم صحرای توسکانی نمی‌شد : آن شکوه غنائی و دربر گیرنده را برای او نداشت . اما هم قدرت در آن بود هم خاطرات تاریخی .

هرچه عمیقتر در گذشته بسیار قدیم تپه‌های آتش‌فشانی و تمدن رسوخ میگرد مسأله خود او برایش واضحتر می‌شد . دستیارانش را بایست روانه میکرد . بسیاری از استادان مرمر تراش به شاگردان و دستیاران خود اجازه میدادند که قطعه مرمر را تا فاصله بی‌خطری از پیکر اصلی بتراشند ، اما او خود بایست گوشه‌ها را پتک بزند و لبه‌ها را هموار کند ، و چهار طرف را هم‌نوا سازد و آخرین بلور مرمر را هم خود برگیرد . او طبع گیرلاندايو و امثال او را نداشت که بتواند پیکرهای اصلی و صحنه‌های مهم را خود بسازد و باقی کار را به کارگاه واگذارد . بایست تنها کار میکرد .

به گذشت زمان توجهی نداشت : در میان آن صخره‌های آتش‌فشانی گذشت روزها خیلی ناچیز می‌نمود . بجای زمان نسبت بمکان شاعر بود و سعی داشت خود را در طاق سیستین جا بدهد ، همچنانکه وقتی خود را در صخره دوچینو جا داده داود بیرون آمده بود . دشتها را زدوده ، بیل زده ، تخم افشاند ، با سر برهنه زیر آفتاب و باران ایستاده بود . هیچ چیز پدیدار نشده بود ؛ معجزه سبز درخشان که اعلام آغاز دوره جدید زندگی باشد زیر رویه مغز او مانده بود .

بامداد روز اول سال که میزبانان صحرايي او روز اول ۱۵۰۹ میلادی را جشن گرفته بودند ، از کلبه سنگی ایشان در میان کوهستان بیرون آمد و در کنار بز روبالا و بالاتر رفت تا به قله رسید . هوا تند و صاف و سرد بود . همچنانکه بر قله ایستاده شال کردن را دور دهان پیچیده بود تا از به هم خوردن دندانهایش جلوگیری کند خورشید از پس او دمید و بر دورترین سلسله‌یی که چشم او می‌دید تابید . بتدریج که خورشید در آسمان صحرای رم بالا می‌رفت جلگه‌ها به رنگ صورتی کمراک و قهوه‌یی باز زنده شدند . در دوردست رم ، روشن و فروزان ، ایستاده بود . آنسوی رم ، در قسمت جنوب دریای تیره بود برنگ سبز تیره در زیر آسمان تند براق زمستانی . همه منظره در درخشندگی غرقه بود : جنگلها و دامنه‌های پیایی کوه زیر پای او و تپه‌ها و قصبه‌ها و جلگه‌های پرحاصل و خصیب و مزرعه‌های خواب گرفته و دهکده‌های سنگی و کوه و دریا و جاده‌ها که به رم می‌پیوست و کشتی بر دریا ...

میکل آنژ با حال تقدیس اندیشید که : « وقتی خدا عالم را آفریده عجب هنرمند شکوهمندی بوده است : پیکرتراش و معمار و نقاش : او که خود در اصل تصور فضا را کرده بود پس از پدید آوردنش با عجایب خود مالا مالش کرده بود . »  
آنگاه چند سطر اول سفر تکوین بیادش آمد :

خدا در آغاز زمان آسمان و زمین را آفرید . زمین هنوز بیابان تهی بود و تاریکی بالای آن سخت ... آنگاه خدا گفت : نور باش ... همچنین خدا گفت : طاقی استوار میان آنها برپا شود ... طاقی که خدا آبهای زیر آبرا از آبهای بالای آن بوسیله آن جدا می‌کرد . این طاق را خدا آسمان نامید .

... طاق ... خدا نیز با احتیاج آفرینش در زیر طاق روبرو شده بود . و آنوقت

چه آفریده بود ؟ فقط خورشید و ماه و ستارگان آسمان را نیافریده بود ، بلکه دنیای آکنده‌یی در زیر آن آفریده بود . از سفر تکوین جمله‌ها و پاره‌ای جمله‌ها و تصویرها بذهن او هجوم آورد :

... خدا گفت : آبهای زیر طاق در یکجا جمع آیند تا خشکی پدید

آید ... خشکی را خدا زمین نامید و آبرا آنجا که جمع آمده بود دریا ... خدا

گفت : بر زمین علف بدمد که بروید و بدر بدهد ...



... خدا گفت: در آب دریا جنبندگان پدید آیند... و بالداران که بالای زمین پرواز می‌کنند زیر طاق آسمان.

... و خدا گفت: اکنون آدم را بسازیم بشکل و شامیل خودمان و او را بر ماهیان دریا و پرنندگان هوا و مواشی زمین فرمانروا گردانیم. پس خدا آدم را بشکل خود آفرید، بشکل خدا آفرید. آدم و حوا هر دو را، ایشان را... و میکل آنر بهمان صراحت و وضوح که هر چیز را در عمر خود دانسته بود می‌دانست که هیچ چیز جز از خود تکوین یا آفرینش مجدد عالم برای طاق سیستین کافی نیست.

کدام اثر هنری می‌توانست بالاتر و برتر از آفرینش آفتاب و ماه و آب و زمین و پدید آوردن مرد و خلقت زن باشد؟ جهان را چنان در سقف سیستین می‌آفرید که گویی بار اول خلق می‌شد. و این موضوعی بود که می‌توانست آن سقف بدصورت را تسخیر کند! تنها موضوعی بود که همه زشتی و معماری نابسامان آنرا از میان میبرد، به گونه‌ی بی‌گفتی از اصل چنان بوده است و بجای آن جلال معماری خدا می‌آمد.

## [۱۶]

از مباشر پاپ آکوریسیو تقاضا کرد که چند دقیقه‌ی پاپ را تنها ببیند. مباشر بعد از ظهر دیر وقت ترتیب ملاقات را داد. یولیوس آرام در اطاق تخت نشسته بود و فقط يك منشی نزد او بود که تقریرات پاپ را خطاب به و نیز که قویترین دشمن واتیکان در ایتالیا بود کتابت می‌کرد. میکل آنر زانو زد.

«حضرت پاپ اعظم، خدمت رسیده‌ام که درباره طاق سیستین عرایض بکنم...»  
«بگو، پسر.»

«هنوز يك بخش را کاملاً نقاشی نکرده بودم که متوجه شدم خراب از کار در می‌آید.»

«چرا؟»

«چون جادادن حواریون فقط اثر ناچیزی دارد. از تمامی سقف فضای محدودی را می‌گیرند و در آن گم می‌شوند.»

«اما تزیینات دیگر هم هست.»

«آن تزیینات را هم چنانکه دستور فرموده بودید شروع کردم. اینها باعث می‌شوند که حواریون بیش از پیش ناچیز شوند.»

«پس حکم نهایی تو این است که آخر کار با نتیجه ناچیزی روبرو می‌شویم؟»

«خیلی زیاد در این باره فکر کرده‌ام و این عقیده صریح و حقیقی من است. با وجود حد اعلاى زحمتی که ممکن است در نقاشی سقف طبق نقشه اصلی کشیده

شود چندان شرفی نصیب ما نخواهد کرد .»

«بوئوناروتی، وقتی اینطور آرام حرف می‌زنی من صدای حقیقت را در تو می‌شنوم. همچنین از صدای تو می‌فهمم که نیامده‌ی اجازه بگیری همه کار را رها کنی.»  
«صحیح است، حضرت پاپ اعظم تلفیقی کرده‌ام که تمامی طاق را با جلال تمام می‌پوشاند.»

«به تو اعتماد دارم و از این جهت در ماهیت تلفیق جدید تو تحقیق نمی‌کنم اما مکرر به نمازخانه خواهم آمد تا پیشرفت کار ترا تماشا کنم. خودت را گرفتار سه برابر کار می‌کنی؟»  
«پنج یا شش برابر.»

پاپ از تخت خود برخاست و در اطاق مشغول قدم زدن شد، آنگاه برابر میکلا آنژ متوقف گردید .

«بوئوناروتی، تو آدم عجیبی هستی. فریاد می‌کشیدی که نقاشی روی گچ تر کار تو نیست و تقریباً در آن خشم که داشتی مرا از پا درآوردی . و آنوقت حالا که هشت ماه از آن تاریخ گذشته بانقشه‌ی پیش من آمده‌ی بی‌که زحمت و مدت لازم برای اجرای آن به مراتب بیشتر است. آدم چطور می‌تواند بطون ترا درک کند؟»  
میکلا آنژ با یشمیانی گفت: «نمیدانم. خودم هم درک نمی‌کنم . فقط می‌دانم حالا که مجبورم آن طاق را نقاشی کنم از من ساخته نیست چیز کم ارزشی بسازم ولو اینکه خود شما طالب آن باشید.»

بولیوس سر مو سفید و ریش سفید خود را با حیرتی آمیخته به خرسندی جنباند. آنگاه دست بر سر میکلا آنژ نهاد و او را تقدیس کرد .

«آن سقف را هرطور مایلی نقاشی کن. ما نمی‌توانیم پنج یا شش برابر آن سه هزار دوکات اصلی به تو پول بدهیم اما دو برابرش می‌کنیم.»

قدم دشوار بعدی او پیچیده‌تر و محتاج نرمش بیشتری بود. بایست به گراناچی می‌گفت که کار گاه تعطیل است و دستیاران بایست برگردند. او را قدم به قدم در طول راه پریپیچ و خم توضیحات همراه برد .

«میچی را نگاه می‌دارم تا رنگها را بساید. روسلی را هم برای کشیدن گچ به روی طاق می‌خواهم . باقی کار را صرفاً باید خودم بکنم.»

گراناچی جا خورده بود. «هیچوقت واقعاً فکر نمی‌کردم که تو بتوانی کار گاهی را مثل گیرلاندا یو اداره کنی. اما خواستی امتحان کنی، من هم کمکت کردم اما تنها بالای آن چوب بست کار کردن به منظور تجدید خلقت داستان آفرینش چهل سال وقت ترا می‌گیرد!»

«نه، شاید چهارسال طول بکشد.»

گرا ناچی دوست خود را در آغوش کشید و در گوشش خواند: «اگر شیری با خرسی بیاید و یکی از قوچهای مرا ببرد شکار را از دندانشان باز خواهم ستاند. اگر مرا تهدید کنند کلویشان خواهم گرفت و خفه خواهم کرد.» وقتی پای هنر در میان باشد تو در شجاعت همپایه داودی.»

«در ضمن آدم بزدلی هم هستم. نمی‌توانم به دستیارانم بگویم. تو از طرف من می‌گویی؟»

\*\*\*

به کلیسای سیستین باز گشت تا با دید نیزتری به طاق نگاه کند. ساختمان از لحاظ معماری این دید نو را تسهیل نمی‌کرد. محتاج طاق دیگر و سقف بکلی دیگر گونی بود که ظاهراً فقط به منظور آن که نقاشی‌های او را به بهترین وجهی نشان دهد ساخته شده باشد. اما خوب می‌دانست که نمی‌تواند بار دیگر نزد پاپ برود و تقاضای يك میلیون دوکات کند تا آجر و گچ و اطاق سربازان را بالای سر و بام محکم را بالاتر از آن خراب کند. اکنون که معمار خود نیز بود ناگزیر آن طاق عظیم را بایست با تنها مصالح موجود از نو بسازد: یعنی با رنگ!

با اختراع محض بایست سقف را به صورت دیگر درمی‌آورد و از نقائص آن نیز مانند مرمر دوچینو استفاده می‌کرد تا قدرت خلاقه خود را به مجرای بیندازد که به طور عادی ممکن نبود به آن مجری‌ها بیفتد. یا او نبر و مندتر بود و این فضای طاق را جابه‌جا می‌کرد، یا نیروی طاق مقاومت او را خرد می‌کرد.

قصد قطعی او این بود که بشریت زاینده را بر بالای آن سقف ببرد، و نیز خدای متعال را که خالق آن بشریت بود. بشریت را در زیبایی نفس بر آن و نقاط ضعف آن و قوت خلل ناپذیر آن مصور کند؛ و خدا را در قدرت خاص او که همه چیز را ممکن می‌سازد. بایست قوه حیاتی پر معنی و واجد نبضانی می‌آفرید که عالم واقع را واژگون می‌کرد: آن طاق واقعیت می‌شد و جهان کسانی که بدان می‌نگریستند وهم.

آرجینتو و میچی میزی در وسط کف مرمری کلیسا ساختند. اکنون می‌دانست که آن طاق چه باید بگوید و چه چیز را خلق کند؛ تعداد نقاشی روی گچ تر با تجدید ساختمان معماری سقف تعیین می‌گردید. بایست ظرف و محتوی را در آن واحد خلق می‌کرد. به سقف نگریست. فضای مرکزی را که در طول طاق قرار داشت برای افسانه‌های اصلی به کار می‌برد که عبارت بود از جدا کردن آبهای زمین از آسمان و خلقت خدا آفتاب و ماه را و خلقت خدا آدم و حوا را و اخراج ایشان از بهشت و داستان نوح و طوفان. اکنون می‌توانست بالاخره دین خود را بابت صحنه‌های شکوهمند مأخوذ از کتاب مقدس که دلا کوئرچیا با سنگ ایستری بر بالای در سان پترونیو تراشیده بود به او ادا کند.

از حیث معماری بایست آن قسمت مرکزی را که از همه قسمت مهمتر بود در چهارچوب قرار می‌داد. همچنین بایست ترتیبی می‌داد که آن طاق دراز باریک به صورت يك واحد کل دیده می‌شد. از لحاظ عملی سه سقف مختلف را باید نقاشی می‌کرد نه يك سقف را. ناگزیر بود جادوگر شود و نیروی اتحاد بخشی پدید آورد که تمامی قسمت‌های دیوارها و سقف را دربر گیرد و عناصر مختلف را به هم پیوند دهد به نحوی که هر يك مؤید دیگری باشد و هیچ صحنه یا پیکری جدا و تنها نیفتد.

اکنون اندیشه‌ها چنان به وفور و پیاپی به مغز او هجوم می‌آوردند که درست نمی‌توانست دستهای خود را به سرعت کافی حرکت دهد و آن اندیشه‌ها را با رنگ و طرح ثابت کند. آن دوازده مثلث کروی محدب را بین رأس قسمت بالای طاق‌ها در انتها و پهلوهای طاق به پیامبران زن و مرد تخصیص می‌داد که هر يك بر تخت مرمرین وسیعی نشسته بود. يك قرنیز مرمرمانند دور هر چهار طرف نمازخانه می‌گشت و این دوازده تخت را به هم می‌پیوست. این قرنیز که از حیث معماری بسیار محکم بود به صورت چهارچوب رابط داخلی به کار می‌رفت و نه داستان عمده او را شامل می‌شد. در هر طرف هر تخت فرشتگان مرمر نما دیده می‌شدند. بالای آنها و محیط بر قابهای گوشه‌ها مرد شکوهمند جوان و بیست مرد برهنه که از قابهای بزرگ رو به طرف قابهای کوچک بر گردانده بودند قرار می‌گرفتند و گوشه‌های خالی را پر می‌کردند.

وقتی روسلی با کلنگ بالای چوب‌بیست رفت ناگچی را که روی آن نقاشی شده بود بکنند و میچی پرده‌یی را زیر او گسترده بود که خرابیها روی آن بریزد، آرجینتو نزد میکلاثر آمد. اشک در چشمان بور خمار او حلقه زده بود.

« چه شده، آرجینتو؟ »

« برادرم مرده. »

میکلاثر دست بر شانه جوان نهاد.

« خیلی متأثرم. »

« باید به ده خودمان برگردم. مزرعه خانوادگی حالا مال من است. باید

در آن کار کنم. از برادرم چند بچه کوچک مانده. من دیگر دهقان می‌شوم. زن

برادرم را می‌گیرم و بچه‌ها را بزرگ می‌کنم. »

میکلاثر قلم را زمین گذارد.

« تو که از زندگی در مزرعه بدت می‌آید. »

« شما حالا مدتها بالای چوب بست می‌مانید. من از نقاشی بدم می‌آید. »

میکلاثر سرش را با فرسودگی بر دستهایش نهاد. « آرجینتو، من هم از

نقاشی و رنگ بدم می آید. اما این پیکرها را چنان می کشم که گویی از سنگ تراشیده شده اند. هر کدامشان را که نگاه کنند خیال می کنند الآن از سقف به زیر می آید و روی زمین راه می رود.

« باز هم رنگ است . »

« کی می خواهی بروی ؟ »

« امروز . بعد از ناهار . »

« نبودنت مرا ناراحت می کند . »

حقوق عقب افتاده آرچینتو را که سی و هفت دوکات طلا بود پرداخت . این تقریباً آخرین وجه او بود . از ماه مه که نه ماه پیش بود تا آن وقت دیگر از یاب پولی نگرفته بود ؛ رنگ و ائانه خریده ، قسمتی از طاق را کچ کشیده و روی آن نقاشی کرده و مزد و خرج سفر جا کوپو و ته دسکو و سانگالو و دویو و بوجیاردینی را پرداخته و چند ماه خرج غذای ایشان را داده بود . فکر آن را هم نمی توانست بکند که تا وقتی قسمت مهمی از سقف را تمام نکرده باشد باز از یاب پول بخواهد . اما چگونه می توانست قبل از تکمیل طرح کامل طاق يك قاب را نقاشی کند ؟ بدین معنی بایست چند ماه روی کاغذ نقاشی می کرد تا بعد به کشیدن کچ و نقاشی روی آن بپردازد . و آنوقت حالا که بیش از هر وقت گرفتار می شد کسی نبود غذایی بپزد ، یا اطاق را جاروب کند یا پیراهنی بشوید .

در خانه ساکت سوپ پیاز می خورد و در فکر آن يك ماه فرو رفت که آنقدر خانه شلوغ و با نشاط بود . از این به بعد این خانه ساکت می بود ، اما از آن خاموش تر و تنهاتر بالای چوب بست در کلیسای متروک بود .

### [ ۱۳ ]

کار را با طوفان نوح آغاز کرد . قاب بزرگی طرف مدخل کلیسا بود . تا اوایل بهار پرده بزرگ تصویر را تمام کرده آماده منتقل ساختن آن به سقف بود . زمستان هنوز گریبان رم را رها نکرده بود . کلیسای سیستین سخت سرد بود . اگر صد منقل هم در آن می افروختند قسمت های پایین گرم نمی شد . جوراب و پیراهن و شلوار پشمی می پوشید .

روسلی که به خاطر سفارش پرسودی به او روتیو رفته بود ، قبل از رفتن طرز آمیختن کچ و کشیدن آنرا به میچی یاد داده بود . میکل آنژ به او کمک می کرد تا کیسه های آهک و شن و خاک آتش فشانی را از نردبانهای تند که بردیوار نهاده بودند تا بالای چوب بست ببرد . میچی در آنجا ملاط می ساخت . میکل آنژ از رنگ زرد مایل به بور که بواسطه افزودن خاک آتش فشانی حاصل می شد ناراضی بود و آهک و خاک مرمر به ملاط می افزود . آنگاه بامیچی از سه سکوب بالا می رفتند

که طبقه بالایی کوچکتر از پایینی بود و روسلی آنرا به این منظور ساخته بود که از آنجا بتوانند طاق را گچ بکشند و روی گچ نقاشی کنند. میچی طبقه نازکی گچ می کشید و بعد پرده تصویر را بالا می گرفت. میکلا آنرا با چوبه و زغال و خاک اخرا خطوط واصل را می کشید.

میچی پایین می رفت و مشغول ساییدن رنگها می شد. اکنون میکلا آنرا بر بالاترین سکوب خود در شصت قدمی کف کلیسا بود. وقتی بار اول بر چوب بست کلیسای سانتاماریانوولا ایستاده به جهان زیر پای خود نگریسته بود سیزده سال داشت. اکنون سی و چهار سال داشت و مانند همانوقت دچار سرگیجه می شد. کلیسای سیستین از آن بالا، در حالی که سر میکلا آنرا در يك قدمی سقف بود، خیلی میان تهی بود. بوی گچ تر و رنگهای تازه مخلوط شده مشامش را می آزد از صحنه زیرین که مرمر کف کلیسا بود رو برمی گرداند، قلم مویی برمی داشت و موهای آنرا میان انگشتان و شست دست چپ می فشرد و به خاطر می سپرد که صبح به آن زودی بایست رنگها را به صورت مایع نگاه می داشت. . . .

آنقدر گیراندازی را هنگام نقاشی روی گچ تر دیده بود که بداند کار را باید از بالا شروع کند و ازدو طرف رو به پایین برود. اما فاقد تجربه حرفه ای بود؛ و از این جهت کار را از نقطه مهم شروع کرد که بیش از نقاط دیگر مورد توجه او بود: یعنی انتهای طرف چپ که آخرین خاک سبزی بود که بالای سیل طوفان دیده می شد و تنه درخت طوفان زده بی بطرف جایی که بعداً کشتی نوح می شد گسترده بود و بقایای بشریت از کناره ها بالا می رفتند؛ زنی کودکی را در بغل گرفته بود، و زنی مسن تر به پای او آویخته بود: شوهری زن ازپا درآمده اش را بر دوش می کشید؛ تعدادی سر، جوان و پیر، در شرف فرورفتن به زیر آب بود؛ و بالاتر از ایشان مرد جوانی به تنه درخت چنگ زده نومیدانه می کوشید به بالاترین نقطه دور از آب برسد.

میکلا آنرا سر و شانه ها را تا می توانست عقب کشیده چشمانش را به سقف خیره کرده بود و در آن حال نقاشی می کرد. رنگ بر صورتش می ریخت، رطوبت گچ تر روان می شد و به چشمش می چکید. پشت و بازویش خیلی زود از فشار آن وضع غیر طبیعی به ستوه می آمد. در هفته اول به میچی اجازه داده بود که هرروز فقط فضاهای کمی را گچ بکشد و با احتیاط پیش برود و خود نه فقط با پیچیدگیهای پیکرها بلکه با انواع مختلف رنگهای تن و رنگهای آبی و سبز و صورتی لباسهای کسانی که هنوز لباس دربر داشتند تجربه می کرد. می دانست که این مساحت های کوچک تعداد زیادی درز پدید می آورد، و در این مورد بر آورد چهل ساله گراناجی بسیار دقیقتر از تصمیم چهار ساله خود بود. با وجود این ضمن پیشرفت نکته

می‌آموخت ؛ چون این قاب مرگ وزندگی در شدت عمل چندان ارتباطی با قابهای طبیعت بیجان گیرلانداپو نداشت . به همان راضی بود که راه خود را آهسته با حس کردن بشناسد و پیش برود تا وقتی که بر وسیله کار مسلط شود .

در انتهای هفته اول باد تند و گزنده شمال وزیدن گرفت . صدای سوت آن او را در قسمت بیشتر شب بیدار نگاه داشت . بامداد که به طرف سیستمین می‌رفت شال گردنش را دور دهان پیچیده بود و وقتی از نردبان بالا می‌رفت یقین نداشت که دستش آنقدر گرم خواهد بود که قلم مو را نگاهدارد . اما وقتی به بلند ترین سکوب روسلی رسید دید حاجتی به آن کار نیست : قاب نقاشی او خراب شده بود . گچ و رنگ‌ها خشک نمی‌شدند . در عوض در کناره های درخت طوفان زن و مردی که لباس بردوش از کناره بالا می‌رفت رطوبت چکه می‌کرد . رطوبتی که جمع شده بود لکه‌یی پدید آورده بود که روی رنگ می‌دوید و به تدریج آن را جذب می‌کرد . از پشت سرش صدای میچی را شنید که با صدای گرفته می‌گفت :

« من گچ را بد درست کردم ؟ »

میکل آنرچنان بد حال شده بود که مدتی طول کشید تا جواب داد : «تفسیر از من است . نمی‌دانم چه جور رنگها را برای نقاشی روی گچ تر مخلوط کنم . چندین سال از شاگردی من نزد گیرلانداپو گذشته . این بار هم گرانچی و دیگران رنگهای پیغمبر اولی را تهیه کردند : من فقط آنرا روی گچ کشیدم . »

باچشمان اشکبار از نردبان پائین آمد و کوران به کاخ پاپ رفت و مدتی دراز در اطاق انتظار صبر کرد . وقتی اجازه ورود یافت با حال زار برابر بولیوس دوم ایستاد .

« چه شده ، پسرم ؟ بیمار شده‌یی . »

« از کار واماندم . »

« چطور ؟ »

« هر چه تمام کردم خراب شده . »

« به همین زودی ؟ »

« به حضرت پاپ عرض کردم که این کار من نیست . »

« سرت را بالا بگیر ، بوئونارونی . هیچوقت ترا اینطور ... مضمحل ندیده

بودم . ترجیح می‌دهم که سر من فریاد بزنی . »

« سقف به چکه افتاده . رطوبت چند جا را لك کرده . »

« نمی‌توانی خشکشان کنی ؟ »

« راهش را نمی‌دانم . حضرت پاپ ، رنگهای من زیر لکه غیب می‌شوند .

کناره‌ها که نمک دارند رنگها را می‌خورند . »

پاپ خشمناك گفت: «باور نمی‌کنم که تو درکارت و ابمانی ...» روبه‌خادمی کرد: «بروبه منزل سانگالو، بگو فوراً سقف سیستین را بازرسی کند و گزارش آنرا برای من بیاورد.»

میکل آنر به اطاق سرد انتظار بازگشت. این بدترین شکستی بود که نصیب اومی‌شد. باوجود آنکه از چند سال مشغول نقاشی روی گچ شدن نفرت داشت بازهم تصویری استادانه کرده بود. به شکست عادت نکرده بود. در لغت نامه او تنها چیزی که از کار کردن باوسایل و در محیط بیگانه بدتر بود همین شکست بود. در اینکه پاپ او را از خود میراند جای شك نبود؛ هر چند سقوط او به عنوان نقاش روی گچ تر هیچ ارتباطی با خصایص مرمر تراشی او نداشت. اما قطعی بود که اجازه تراشیدن مقبره به او داده نمی‌شد. چند روز نمی‌کشید که خبر شکست او در سراسر ایتالیا منتشر می‌شد. به جای آنکه پیروزمندانه به فلورانس بازگردد مثل سنگ کتک خورده دنبش را میان پاهایش می‌فشرد و به‌خانه می‌خزید. فلورانس از این وضع بدش می‌آمد. اهل فلورانس چنین تلقی می‌کردند که او به‌وضع شهردردنیای هنر لطمه زده‌است. سودرینی والی شهر سنگ روی یخ می‌شد. شهر فلورانس به‌جای آنکه از وجود او در واتیکان استفاده کند زبان می‌دید. بازهم يك سال از عمر زاینده خود را ضایع می‌کرد.

چنان در اندوه خود غوطه‌ور شده بود که آمدن سانگالورا به اطاق ندید. پیش از آنکه دست و پوی خود را جمع کند به اطاق جلوس پاپ افتاد.  
پاپ به شدت پرسید: «سانگالو، چه دیدی؟»

«حضرت پاپ اعظم، چیز مهمی ندیدم. میکل آنر آهك را وقتی زیاد آپکی بوده مخلوط کرده و باد شمال باعث جاری شدن آن شده.»  
میکل آنر به صدای بلند گفت: «اما این همان تر کیمی است که گیرلاندايو در فلورانس به کار می‌برد. خودم دیده بودم که ...»

«آهك رم را از تراورتن می‌سازند. زود خشك نمی‌شود. گرد آتش فشانی که روسلی به شما یاد داده است تا با آهك مخلوط کنید نرم می‌ماند و غالباً موقع خشك شدن شوره می‌بندد. به جای خاك آتش فشانی گرد مرمر را مخلوط کنید. در این آهك آب کمتری بریزید. همه چیز درست می‌شود.»

«رنگها چطور می‌شود؟ حالا باید آن قسمت سقف را بتراشم؟»  
«خیر. بعد از مدتی هوا لکه را از بین می‌برد. به رنگها صدمه‌ی نمی‌رسد.»  
اگر سانگالو آمده بود و گزارش داده بود که سقف خراب شده است هنوز ظهر نشده در راه فلورانس بود. اما اکنون می‌توانست سرطاق خود بازگردد هر چند وقایع صبح سردردی‌کشنده نصیب او ساخته بود.



باد فرو نشست . خورشید برآمد . گچ طاق خشک شد . آنکه راه طولانی شکست را پیش گرفت و به فلورانس بازگشت سانگالو بود . وقتی میکل آنژ بخانه او واقع در میدان اسکوساکاوالی رفت دید ائانه را با ملحفه پوشانده اسباب شخصی خانواده را در تالار پائین جمع کرده اند . دل میکل آنژ شکست .

« چه اتفاقی افتاده ؟ »

سانگالو سری تکان داد و لبها را بهم فشرد .

« هیچ سفارشی بمن نداده اند . نه قمر جیولیونا ، نه ضرابخانه ، نه کاخهای جدید . میدانی حالا چه مأموریتی دارم ؟ باید زیر کوچه های عمده فاضل آب بگذارم . برای معمار پاپ شغل آبرومندی است ، نیست ؟ شاگردهای من پیش برامانته رفته اند . همانطور که عهد کرده بود جای مرا گرفته . »

بامداد روز بعد سانگالو و خانواده اش از رم رفتند بی آنکه در واتیکان کسی به رفتن او توجه کند . میکل آنژ که بالای چوب بست خود بود بیش از پیش در رم احساس بیکسی می کرد ، چنانکه گویی روی آخرین صخره های خاکستری که هنوز بالاتر از آب و روبروی آخرین قطعه سبز زمین قرار داشتند که هنوز آب آنرا فرا نگرفته بود خرد او غمگین و نومید افتاده بود .

طوفان نوح سی و دو روز متوالی کار داشت . در هفته های آخر بکلی بی پول شده بود .

میچی می گفت : « نمی دانم پوست شکمان را می کشیم یا استخوان پشتمان را . »

از درآمدهای سابق که صرف خرید چند خانه و مزرعه کرده بود تا درآمد خانواده را زیاد کند يك شاهی باو کمک نمی رسید ، بلکه بالعکس هر نامه که از فلورانس می رسید مملو از ناله و شکایت بود ، چرا برای برادرانش پول نمی فرستاد که دکان خود را باز کنند ؟ چرا برای لودوویکو پول نمی فرستاد چند مزرعه را که اخیراً پیدا کرده بود بخرد ؟ چرا ترتیبی نمی داد که دعوی زن عمو کاساندر را به رم منتقل کند و خود طرف او شود ؟

در اینجا بود که احساس می کرد آن مرد برهنه در وسط قاب که میکوشید خود را به کشتی نوح بکشد در حالیکه مردم وحشت زده و درد کشیده دیگر از ترس بخطر افتادن آخرین پناهگاهشان چماق بدست بالای سر او ایستاده بودند خود اوست .

واما چگونه بود که فقط شخص او از ارتباطی که با پاپ داشت طرفی بر نمی بست ؟ رافائل سانزیو با همه جوانی خود توسط برامانته همشهری و دوست خانوادگی خود به رم آمده بی درنگ سفارش خصوصی گرفته بود . پاپ چنان از لطف و جلال کار او خرسند شده بود که به رافائل دستور داده بود در اطاقهای آبارتمان جدید او روی

کچ تر نقاشی کند. آن نقاشی‌ها که پیش از او توسط سینیورلی و سودوما آغاز شده بود به فرمان پاپ از دیوارها زدوده شد تا رافائل تنها کار کند. رافائل که حقوقی کزاف از پاپ می‌گرفت ویلای مجللی با ائانه اجاره کرده معشوقه جوان زیبایی در آن نشاند. عده‌بی خادم زن و مرد را به خدمت او گماشته بود. به همان زودی دوستاناران و شاگردان گرد رافائل را گرفته بودند. پاپ او را در جرگه شکار و سفره ناهار خود پذیرفته بود. هر کجا پدید می‌آمد او را نوازش می‌کردند و طرف محبت قرار می‌دادند و همه کس سفارش برای او می‌آورد؛ و از آن جمله بود تزین کلاه فرنگی تابستانی چیکی بانکدار معروف.

میکل‌آنژ به دیوارهای آجری و بدون رنگ خانه خود خیره می‌نگریست که خالی و بدون فرش و پرده بود، و فقط همان چند پارچه ائانه در آن بود که از سمسار خریده بود. وقتی رافائل به رم رسیده بود میکل‌آنژ توقع داشت به دیدن او بیاید. اما رافائل هرگز زحمت به خود نداد که چند قدم فاصله میان خانه خود تا خانه او یا تا سیستین را بیاید.

يك شب وقتی میکل‌آنژ از نقاشی سیستین باز می‌گشت و با سر و صورت و لباس آمیخته و آلوده به رنگ و کچ از میدان سان‌پیترو می‌گذشت به رافائل برخورد که در میان گروهی از دوستاناران و شاگردان وانگلهای خود به طرف او می‌آمد. وقتی از کنار هم می‌گذشتند میکل‌آنژ به خشکی گفت:

«کجا می‌روی اینجور مثل آخوند دوده‌ات کرده‌اند؟»

رافائل از رفتن بازتابستاد و در جواب به لحن تندی گفت: «نو کجا می‌روی اینجور مثل جلاد تنها و بی‌کس مانده‌بی؟»

نکته رافائل میکل‌آنژ را آزرده. اینکه تنهایی را خود برای خویشتن خواسته بود آسایش به او نمی‌داد. سرمیزکار رفت و گرسنگی و بیکی خود را در کار فراموش کرد. مشغول تهیه نقاشی بعدی روی کاغذ برای نقل به روی کچ بود. قربانی نوح را می‌کشید. به تدریج که پیکرها زیر انگشتان چست و ذهن زاینده او جان می‌گرفتند و نوح و زنش و سه فرزند برهنه او و زنان ایشان و قوچی که باید در راه خدا قربانی می‌شد پدید آمدند اطاق او از نیرو و زندگی و قوت حیات و رنگ اباشته شد. گرسنگی و احساس دورافتادگی در او تخفیف یافت. میان دوستان خود در این جهان مخلوق خود احساس امن و امان کرد. خطاب به خانه خاموش زیر لب گفت: «هیچوقت در تنهایی به اندازه وقتی دیگران نزد من هستند تنها نیستم.» و آهی کشید زیرا که خوب می‌دانست قربانی خوی خاص خود شده است.

[۱۴]

پاپ بولیوس دوم مشتاقانه در انتظار آن بود که فرصتی بیاید و نخستین نقاشی

طاق سیستمین را ببیند، اما میکل آنژ با همه ناداری ده روز دیگر را صرف نقاشی زن پیامبر و یوحنا پیامبر روی تخت خود در مثلثهای کروی محذب بر دو طرف نقاشی کوچک مستی نوح کرد. میخواست پاپ نمونه‌های خوبی از پیکرهایی که قابهای مرکزی میان آنها محصور می‌شد ببیند.

یولیوس از نردبان بالا رفت و بالای چوب بست به میکل آنژ رسید و آن پنجاه و پنج مرد وزن و کودک را که برخی فقط سرها و شانه‌هایشان از آب بیرون بود و بیشترشان سراپا پیدا بودند تماشا کرد. درباره زیبایی شکوه‌مند زن - پیامبر سیاه‌مو نکته‌بی گفت و درباره پیر موسفیدی که فرزند مرده خود را روی صخره‌های کشید و در باره کشتی نوح که در زمینه نقاشی تا حدی به هیکل یونانیان شباهت داشت سؤالهایی کرد و خواست بداند در قسمتهای دیگر چه چیزهایی کشیده خواهد شد. میکل آنژ از دادن جواب مستقیم پرهیز می‌کرد، چون محتاج بدان آزادی بود که هر وقت بخواهد ضمن پیشرفت کار نظر خود را تغییر دهد. یولیوس بیش از آن خرسند شده بود که به گریز میکل آنژ اهمیتی دهد. آرام گفت:

«باقی سقف هم به همین خوبی می‌شود؟»

«باید از این هم بهتر بشود، حضرت پاپ اعظم، چون من هنوز درباره مناظر و مرایا از این ارتفاع نکاتی یاد می‌گیرم.»

«هیچ شباهتی به نقاشی‌های دیوارهای پایین ندارد.»

«هرچه بیشتر برود اختلاف بیشتر هم می‌شود.»

«پسرم، از تورا می‌هستم. به خزانه دار دستور می‌دهم پانصد دوکات دیگر

به تو بپردازد.»

\*\*\*

تا آنجا که میکل آنژ می‌دانست کسی به جز خود او آ کورسیو مباشر پاپ کلید کلیسای سیستمین را نداشت. در این امر اصرار کرده بود تا کسی نتواند براو جاسوس بگمارد یا خلوت او را به هم بزند. وقتی مشغول کشیدن زکریای نبی بر تخت عظیم او بالای قسمت غیر اهل کلیسا بود این احساس بدودست داد که کسی شبها بدانجا می‌آمد. هیچگونه مدرک ملموسی نداشت، به هیچ چیز دست نخورده و هیچ چیز جا به جا نشده بود؛ با وجود این حس می‌کرد که همه چیز آنطور که وقت رفتن به جا گذارده بود نیست. کسی از آن نردبان بالا می‌رفت.

شب میچی در در گاهی نزدیک مدخل کلیسا پنهان شد و خبر آورد که براماته و کسی که به نظر او را فائل آمده بود به کلیسا می‌رفتند. پس براماته کلید داشت. دیروقت، بعد از نیمه شب به کلیسا می‌رفتند. میکل آنژ خشمگین شد: می‌دید قبل از آنکه بتواند سقف را تمام کند و در معرض انظار بگذارد فن و روش جدید او بر دیوارهای منزل پاپ که رافائل می‌کشید پدیدار می‌گشت، همچنانکه شیوه

رافائل تا این هنگام از تابلو «آب تنی» متأثر بود. آنوقت چنین تصور می‌رفت که آن انقلاب را رافائل بوجود آورده و میکلا آثر از او تقلید کرده است !  
از آکورسیو تقاضا کرد ترتیب ملاقات او را با پاپ بدهد. در ملاقات با پاپ مورد اتهام را بیان کرد که هیچ نکته و رازی در اثر او نخواهد بود که پیش از وقت بر رافائل معلوم نباشد ...

بر امانته ساکت به جایستاده بود. میکلا آثر به شدت تقاضا داشت که کلید از او گرفته شود. پاپ از بر امانته خواست که کلید را به آکورسیو تسلیم کند. میکلا آثر بر بحرانی دیگر نیز فایز آمده بود. به سرکار خود باز گشت.

### [۱۵]

به سرکار خود بر بالای چوب بست بازگشت با این عزم جزم که دیگر هیچ چیز ذهن او را از کار منصرف نکند خواه گرفتاریهای فلورانس باشد خواه گرفتاری-های رم. طرحهایی که برای طاق کشیده بود اکنون کامل شده جمعا شامل سیصد زن و مرد و بچه بود که همه از قدرت حیات سرشار بودند و مثل آنانکه بر زمین راه می‌رفتند سه بعدی می‌نمودند و فضا را می‌گرفتند. آن قدرت که برای آفریدن ایشان لازم بود بایست از درون او می‌تراوید.

روزها و هفته‌ها و ماهها نیروی شیطانی بایست تا هر فرد را با بدن و ذهن و روح و روحیه خاص و تشعشع قوایی چنان پایدار و سرشار غسل دهد که از میان زندگان روی زمین جز چند تن از حیث قدرت همپایه ایشان نشوند. بایست هر يك از ایشان از رحم هنری او بیرون می‌آمد و این بیرون آمدن با قدرت دیوانه‌وار و گویای او انجام می‌شد. بایست زور و توان کوه مانند خود را جمع می‌آورد؛ بذرنامی او بایست هر روز از نودراعضاء حیه او پدید می‌آمد و به فضا افکنده می‌شد و روی سقف منعکس می‌گردد و حیات جاودان می‌یافت. با آنکه به آفریدن خدای پدراشتغال داشت، خود خدای مادر بود؛ سرچشمه نژادی والا بود که نیمی انسان بودند و نیمی خدا، و هر شب با بارآوری خلاق او انعقاد می‌یافتند و تا سحر در ذهن او حمل می‌شدند و سپس روی تخت تنها و بیکه و گردان او بر آسمانها درد زایمان را تحمل می‌کردند و تباری جاودان و نامیرا به جهان می‌آوردند.

خدای متعال در خلق آفتاب و ماه و زمین و آب و نباتات و مواشی و خزندگان و مرد و زن از این خلاقیت سیل آسا فرسوده شده بود. «خدا آنچه را آفریده بود دید و همه را بسیار نیکویافت.» درست. اما «روز هفتم به پایان کار رسیده بود. از کار دست کشید.» پس چرا او، میکلا آثر بوئوناروتی، با اندام کوچک خود، به ارتفاع پنج پا و چهار اینچ و بوزن پنجاه کیلوگرم، که وزنش از دختران فلوارنسی بیشتر نبود و ماهها بدون غذای کافی و استراحت زحمت کشیده بود، چرا او فرسوده

نشود؟ وقتی دعا می‌کرد: «خدایا، مدد من کن!» به خود دعا می‌کرد، از خود التماس داشت که استقامت داشته باشد، تن و جانش شکست ناپذیر باشد، آن قدرت و اراده را داشته باشد که با هیبت و عظمت منظری ازدیای پهلوانی ترخلاق کند.

سی روز تمام از بام تا شام نقاشی می‌کرد تا قربانی نوح و چهار مرد برهنه گول پیکر را برگردان وزن - پیامبر ایترو بی رابر تختش و اشیای نبی رابر مثلث کروی محدب روبرو تمام کرد. در این مدت هر شب که به خانه بازمی‌گشت پرده باغ عدن رابر کتری می‌کشید. سی روز تمام در لباس خود خوابید و حتی چکمه‌هایش را هم بیرون نیاورد؛ و چون در وقت پایان یافتن این قسمت در حالی که بکلی از پا درآمده بود میچی را واداشت چکمه‌ها را از پایش بکشد پوست پایش ورآمد.

فرصت و حوصله خوردن غذا نداشت. وقتی از ایستادن و نقاشی کردن با سر و شانه‌های عقب کشیده و گردن کمان کرده به این منظور که بتواند مستقیم به بالا بنگردد سرش گیج رفت و بر اثر بالا گرفتن دست همه مفاصل بازوایش درد گرفت و چشمانش از چکمه رنگ غبار گرفت با اینکه عادت کرده بود با چشمان تنگ کرده نقاشی کند و هر بار که قلم مو را به سقف می‌زد چشمانش را بیند همچنانکه در تراش مرمر هنگام کوبیدن پتک بر قلم چنین می‌کرد، روسلی را واداشت سکوبی دیگر روی طبقه سوم چوب بست برای او بسازد. اکنون نشسته کار می‌کرد، رانهایش را در شکم جمع کرده بود تا تعادل خود را حفظ کند و چشمانش بیش از چند کره از سقف فاصله نداشت، تا وقتی که استخوانهای بیگوشت خالص او چنان فشرده و دردناک و کبود شد که دیگر تحمل آن عذاب را نیاورد. آنگاه به پشت دراز کشید و زانوان را هر چه تنگتر به شکم فشار می‌آورد تا دستی را که قلم مو بدان گرفته بود محکم نگاهدارد. از آنجا که دیگر زحمت تراشیدن صورت را به خود نمی‌داد ریشش سفره گسترده بی بود که چکه‌های پیوسته رنگ و آب را بر خود می‌گرفت. صرف نظر از اینکه به چه طریق تکیه میکرد یا دراز می‌شد یا می‌خوابید یا زانو می‌زد و صرف نظر از اینکه روی پا بود یا زانو یا پشت، همیشه حالش قرین کشش بود و درد.

\*\*\*

میچی در تراسته وره گروهی سنگتراش یافته بود که سر شب و روزهای تعطیل را با ایشان می‌گذراند. روسلی به ناپل در جنوب و به ویتروویرو جیا در شمال سفر می‌کرد تا دیوارهای استادانه و مخصوص نقاشی روی گچ تر بسازد. اما میکلا آنژ هیچ کجا نمی‌رفت. کسی هم دیگر به سراغ او نمی‌آمد و او را وعده نمی‌گرفت. گفتگوی او با میچی به چند موضوع ساییدن رنگها و لوازم و مصالح مورد احتیاج بالای چوب بست محدود شده بود. مثل زهاد دیرساتوا اسپیریتوزندگی دور افتاده و آمیخته به زهدی داشت.

## [۱۶]

در انتهای بهار سال ۱۵۱۰، یکسال و چند هفته پس از نشان دادن صحنه طوفان نوح به یولیوس دوم، نیمه اول طاق کامل شد. در قاب کوچکی در وسط طاق خدا باقبای صورتی رنگ خود تازه حوا را از دنده آدم که به خواب رفته بود برمی آورد. در گوشه های این قاب، دور داستان خلقت آدم و حوا چهارپسر برهنه بی بودند که از این زناشویی به وجود می آمدند: صورتهایشان خوب و بدنهایشان قوی بود و گویی از مرمری به رنگ بدن تراشیده شده بودند، درست در زیر این تصویر ازدو طرف زن-پیامبر آتش فشان مانند واز کیل نبی بر تخت های خود زیر قرنیزهای واسطه قرار داشتند. نیمی از طاق اکنون سیلی از رنگ های جلی بود: زرد خردلی، سبزمغزپسته بی، صورتی باز، آبی نیلی؛ و در زمینه اینها رنگ زنده تن انسان بود که نور آفتاب آنرا روشن کرده باشد.

میکل آنژ به کسی نگفته بود که نیمی از طاق کامل شده است، اما پاپ فوری خبر شد. به میکل آنژ خبر فرستاد که او اسط بعد از ظهر به کلیسا خواهد رفت. میکل آنژ به یولیوس کمک کرد تا از چند پله آخر نردبان بالا برود و سپس او را گرد چوب بست به تماشا برد و داستانهای داود و جلیات و بودیت و هولوفرن و چهار داستان نیاکان مسیح را بر نیمه ستونهای کناری نشان اوداد.

یولیوس جداً خواستار آن شد که چوب بست را فرود آورند تا دنیا بتواند ببیند چه چیز شگرف و شگفت انگیزی در حال پدید آمدن بود.

« حضرت پاپ اعظم، هنوز وقت پایین بردن چوب بست نشده است. »  
« چرا؟ »

« چون خیلی چیزها هست که باید تمام شود: کودکانی که پشت تخت پیغمبرها و زنهای پیغمبر بازی می کنند و مردهای برهنه که اطراف رؤوس نیمه ستونها را پر می کنند ... »

« اما من شنیده بودم نصف اول طاق تمام شده. »

« قابهای عمده تمام شده، اما هنوز جزئیات زیادی هست که کامل ... »

پاپ با سرسختی پرسید: « کی حاضر می شود؟ »

میکل آنژ برانگیخته شده بود: خیلی کوتاه جواب داد:

« هر وقت حاضر بشود! »

چهره یولیوس سرخ شد، به صدای بلند و خشمناک صدای میکل آنژ را با طنز تقلید کرد: « هر وقت حاضر بشود! هر وقت حاضر بشود! درخشم ناگهانی خود عصایش را برافراشت و برشانه میکل آنژ فرود آورد.

آنگاه دو خصم به یکدیگر خیره شدند و خاموشی حکمفرما شد. سرپای

میکل آنژ سرد شده بود و خود بیش از آن یکه خورده بود که درد شانه را حس کند. کرنش کرد و با صدایی که هر گونه عاطفه‌بی‌از آن محوشده بود به لحن رسمی گفت:

« همانطور که حضرت پاپ اعظم میل دارند عمل خواهد شد. تا فردا چوب بست را پایین می‌آورند و کلیسا را برای تماشا حاضر می‌کنند. »  
خود عقب رفت و راه باز کرد تا پاپ از نردبان پایین رود.  
یولیوس نعره زد: « بوئوناروتی، توحق نداری پاپ خودت را از خدمت مرخص کنی! من ترا مرخص می‌کنم! »

میکل آنژ تقریباً بی‌آنکه پابر پلکان گذارد از نردبان پائین آمد و از کلیسا بیرون رفت. پس این بود عاقبت کار! چه عاقبت تلخ و رسوایی. کتک خوردن با عصا مثل رعایا. او که عهد کرده بود مقام هنرمند را از سطح کارگر ماهربه حد بالاترین طبقات اجتماع برساند و او که وقتی سراز فرمان پاپ پیچید گروه دیگر بر برایش دست زدند، اکنون هیچ هنرمند معروفی را سراغ نداشت که آن چنان خوار و ذلیل شده باشد!

همچنانکه مثل مردم کور در کوچه‌های نا آشنا کج و راست راه می‌پیمود امواج نفرت عصبی بر او سیطره یافت. دنیا را از نو آفریده بود. خواسته بود خدا باشد! خوب، اکنون پاپ یولیوس دوم او را سر جایش نشانده بود. یولیوس ظل‌الله علی‌الارض بود و او، میکل آنژ بوئوناروتی رعیت. عجیب بود که چگونه يك ضربه عصا و هم را می‌زدود.

« نگارگری شرم من است و سرنوشت من شوم. »

نصرت بر امانته کامل شده بود.

اکنون چه میتوانست بکند؟

یولیوس گناه تحریک شدن به زدن را بر عهده او می‌دانست و هرگز او را از این گناه نمی‌بخشید! و او خود هرگز یولیوس را به خاطر این رسوایی که بر سرش آورده بود نمی‌بخشود. دیگر هرگز قلم مو به دست نمی‌گرفت، هرگز دست به آن طاق نمی‌زد. بهتر بود رافائل نیمه دیگر را تزیین کند.

به خانه رسید. میچی خاموش و با چشمان جفد مانند در انتظارش بود.

میکل آنژ گفت: « میچی، چیزهایت را جمع کن. پیش از من راه بیفت. بهتر است با هم از رم راه نیفتیم. اگر پاپ دستور بدهد مرا توقیف کنند، نمی‌خواهم ترا هم بگیرند. »

« هیچ حق نداشت شما را بزند. پدر شما که نیست. »

« پدر روحانی من که هست. اگر بخواهد می‌تواند دستور قتل مرا هم بدهد. »

منتها اول باید مرا گیر بیاورد. »

يك كيسه كرباس را با نقاشیها و كيسه ديگر را از متعلقات خود پر كرد .  
دقيقه‌بی راهم صرف نوشتن يادداشتی به روسلی كرد ، اورا به خدا سپرد و خواهش  
كرد انايه‌اش را به سمسار تراسته وره پس بدهد . همينكه از نوشتن فارغ شد  
صدای در زدن برخاست . به جایش بنج زد . چشمان ميچی متوجه در عقب شد . ديگر  
برای فرار دير شده بود . پيش از آنكه بتواند بگريزد گرفتار شده بود . حالاديجر  
چه ميشد ، چه مجازات و کدام رسوايي در انتظارش بود ؟ خنده‌بی تلخ و نوميد كرد .  
هرچه بود بعد از چهارده ماه مشقت كار كردن زير طاق زندان ساتانجلو آسایشی  
داشت .

بار ديگر در را شديدآ كوفتند . در را باز كرد و منتظر بود با سربازان روبرو  
شود . در عوض آ كورسيو مباشر ياپ را يافت .  
« آقاي بوئوناروتی ، اجازه مي‌دهيد بيايم تو ؟ »  
« آمده ايد مرا توقيف كنيد ؟ »

آ كورسيو به نرمی گفت : « دوست عزيزمن ، اين چيزهاي كوچك را نبايد  
اينقدر جدی بگيريد . فكري مي‌كنيد ياپ حاضر باشد کسی را كه خیلی زياد به او  
علاقه ندارد بزند ؟ »

ميكل آنژ در كوچه را پشت آ كورسيو بست ، دستپايش را روی ميز نهاد و  
با چشمان كشوده به نماينده ياپ خيريه شد .

« يعنی می‌گويد اين ضربت نشان عنايت حضرت ياپ اعظم بود ؟ »  
« ياپ شما را دوست دارد . مثل يك پسر با استعداد اما بی انضباط . » كيسه‌بی  
از كمر خود باز كرد و روی ميز كار نهاد . « ياپ به من دستور داد اين پانصد دوکات  
را به شما بدهم ... »

« ... مرهم طلا برای علاج زخم من ؟ »

« ... واز قول ایشان عذربخواهم . »

« حضرت ياپ اعظم از من عذر ميخواهد ؟ »

« بله . همينكه به كاخ رسيد . هيچ نمی‌خواست همچواتفاقی بيفتد . به عقیده  
ياپ علت اين است كه شما هردو خیلی زيادتند خواهستيد . »

« مردم از كجا بفهمند كه ياپ شما را برای عذرخواهی پيش من فرستاده ؟ »  
« مگر اهميتی دارد ؟ »

« چون تمام مردم رم الان می‌دانند كه ياپ مرا كتك زده من فقط در صورتی  
می‌توانم در اين شهر كار كنم كه مردم بدانند عذر خواهی هم کرده . »  
آ كورسيو شانه‌هايش را چرخي داد و نرم گفت :

« مگر تا به حال کسی توانسته چیزی را از مردم اين شهر پنهان کند ؟ »



\*\*\*

یولیوس هفته عید صعود مریم به آسمان<sup>۱</sup> را برای گشایش تماشای نیمه اول طاق انتخاب کرد .

روسلی به مونیوو دسته او راهنمایی کرد تا چوب بست را پائین آورده ابار کند . میکل آنز هفته های میانه را در خانه گذراند و پرده های تصویر دانیل نبی و جبر- میاه نبی و زنان پیغمبر را کشید . هیچ به کلیسای سیستین یا کاخ پاپ نزدیک نشد . یولیوس هم خبری نگرفت . ترك مخاصمه ناآسوده بی بود .

مشغول نقاشی روی میز کار بود که میچی رافائل را وارد کرد . میکل آنز سربلند کرد و به رافائل نگریست و دید که چهره مرد جوان بسیار پیر شده ، زیر چشمش حلقه های سیاه افتاده و گوشتش شل شده است . لباس ابریشمین گران بها پوشیده بود که دور آن برودری دوزی و جواهر نشان بود . سفارشهایی که مثل سیل روبه کار گاه او می رفت شامل همه چیز از طرح خنجر تا ساختمان کاخهای رفیع بود . دستیاران او هر کار را که او فرصت اتمام آن را نداشت تمام می کردند . در آن هنگام بیست و هفت ساله بود و چهل ساله می نمود . همچنانکه کار و زحمت سخت و توان فرسا باج خود را از میکل آنز ستانده بود افراط و غلو رافائل نیز در همه چیز زیبایی صورت او را محو کرده بود : مشروب و معاشرت زنان و عشرت و مصاحبت و ممدوح بودن چیزی برای او نگذاشته بود .

رافائل با چشمان و صدای ستاینده گفت : « آقای بوئوناروتی ، نمازخانه شما مرا حیران کرده . آمده ام از بی ادبی خودم عذر بخواهم . هیچوقت نباید آنطور که با شما در میدان حرف زدم حرف می زدم . شما بهتر از این ها سزاوار بودید . » میکل آنز به یاد آورد که خود نزد لئوناردو داوینچی رفته عذر بی ادبی خود را خواسته بود .

گفت : « هنرمندا باید گناه یکدیگر را ببخشند . »

[۱۷]

تا فرا رسیدن اول سال ۱۵۱۱ میکل آنز نتوانست نقاشی را از سر بگیرد . در طی این ماهها موجبات دیگری بر گرفتاری و واخوردگی او افزوده بود . چون دیگر تحمل بی کاری را نیاورده بود دنبال پاپ به بولونی رفته بود اما هنوز نرسیده متوجه شده بود که خاندان بنتی و ولیو قدرتمند تر شده اند و پاپ یولیوس بیش از آن گرفتار است که او را بپذیرد . فرارالشکراورا سخت شکست داده بود . لشکریان -ویسی از فرانسویان رشوه گرفته به جنگ نیامده بازگشته بودند . پاپ در شرف آن بود که برادر زاده پیکودولا میراندلا را برای مذاکرات تسلیم روانه کند که

سپاهیان ویزی و اسپایی عاقبت به رهایی او رسیدند .

پس از مراجعت پاپ نماینده او با پولی که میکلا آثر طلب داشت و اجازه کار گذاردن چوب بست زیر نیمه دوم نمازخانه ، مقابل تخت پاپ در انتها و پولی که خرج آن می شد نزد او آمد . اکنون میکلا آثر می توانست با خدا دست بگریبان شود : خدا که آدم را می آفرید ، خدا که خورشید و مهتاب را می آفرید ، خدا که آبهای زمین را از آسمان جدا میکرد ، نور را از ظلمت جدا می ساخت . می کوشید خدایی چنان متعالی پدید آورد که هر که او را می دید بانگ بر می آورد « آری ! این است خدای بزرگ ! جز این هیچ خدایی نبوده ! » این چهار قاب قلب طاق محسوب میشد . همه چیز بستگی باینها داشت . جز در صورتیکه می توانست خدا را چنان قابل قبول بیافریند که خدا انسان را آفریده بود ، تمامی سقف فاقد آن نیروی مرکزی میشد که دلیل وجودی آن از آن ناشی میشد .

میکلا آثر همواره خدا را دوست می داشت . در اوقات تیرگی احوال از صمیم دل فریاد می زد : « خدا ما را نیافریده تا رهاییمان کند . » همین امید او به خدا مؤید او بود . و اکنون به جهانیان نشان دهد که خدا چه بود ، چه شکلی داشت و چگونه بنظر می رسید و قدرت و جلال خدایی او در چه بود . خدای او نایست خدای خاص یا مخصوص یا غیر عام می بود بلکه بایست خدای پدر همه آدمیان می بود که همه او را بپذیرند و احترام بگذارند و بپرستند .

در مدتی که میکلا آثر در آسمان مانده قاب کوچکتری را می کشید که در آن خدا آبهای زمین را از آسمان جدا میکند یولیوس جای خود را با نقاش خود عوض کرد : با سر به جهنمی سقوط کرد که برای جنگجویان فراری ذخیره شده است . در محاصره فرارا شکست خورد ؛ در جلوگیری از اتحاد امپراطوری مقدس رم و فرانسه شکست خورد ، چنان به درد مفاصل مبتلا شد که او را بر ارابه گاو کش نهادند و به راونا بردند . نیروهای خاص او و سپاهیان و نیز سخت بدست لشکریان وحشی فرارا شکست خوردند ، وجوه او چنان نقصان یافته بود که ناگزیر از هشت کاردینال جدید هر یک مبلغ ده هزار دوکات باج انتصاب گرفت . سپاه فرانسه و فرارا شهر بولونی را باز گرفت و بنتی و ولیو را از نو بحکومت گماشت . یولیوس سپاهیان و توپخانه و بار و آخرین منابع خود را ازدست داد . خرد و مضمحل ، در راه خود به رم ، بر در کلیسای رامینی دعوتنامه ای دید که با میخ به در کوفته بودند تا همه مخالفان کلیسای یولیوس در شورای عمومی پیزا شرکت و بر رفتار رسمی پاپ یولیوس دوم رسیدگی کنند .

شکست یولیوس شکست میکلا آثر بود ، چون زندگی او بنحو گشایش - ناپذیری با زندگی پاپ او بهم بافته شده بود . همینکه خاندان بنتی و ولیو بقدرت بازگشته بودند مردم بولونی در میدان ماجیوره جمع آمده مجسمه برنزی را که

او از یولیوس ساخته بود از رف بزیر آورده بر سنگفرش کوبیده بودند . دوک پیروزمند فرارا آنرا ذوب کرده با آن توپ ریخته نام یولیوس بر آن نهاده بود . پانزده ماه وقت و کار مایه و استعداد و مشقت او اکنون بصورت توپی بر سنگفرش میدان ماجیوره نشسته بود و شوخیهای زننده مردم بولونی را تحویل میگرفت و اگر پاپ یولیوس خلی میکرد و سپاهی دیگر را بشمال سوق می داد بی گمان همان توپ به سزایش می رساند . گویی وینچنزو بر او پیروز شده بود .  
 اکنون که با پاپ بستگی پیدا کرده و معنی شکست را درک کرده بود ، احساس کرد که باید از پاپ خود دیدن کند ، و این تنها تکلیفی بود که او را از چوب بست بیابین میکشید .

« حضرت پاپ اعظم ، برای عرض ادب آمده ام . »

چهره یولیوس از واخوردگی و بیماری لطمه دیده بود . آخرین بار که با یکدیگر روبرو شده بودند ملاقاتشان طوفانی بود . با این وصف یولیوس بحکم غریزه درک کرد که میکل آنژ به انتقامجویی نیامده است . صدای یولیوس دوستانه و صمیمی بود ؛ نسبت یکدیگر بشدت احساس کشش میکردند

« سقف چطور است ؟ پیشرفت دارد ؟ »

« حضرت پاپ اعظم ، تصور میکنم شما را راضی کند . »

« اگر راضی بشوم ، تو اولین کسی هستی که پس از مدتهای دراز رضایت

مرا جلب کرده . »

میکل آنژ بلعن محکم گفت : « حضرت پاپ ، حصول رضایت در هنر آسانتر

از جنگ نیست . »

« با تو به سیستین می آیم . همین حالا . »

مشکل می توانست تا آخرین پله نردبان برود . آن چند تا را میکل آنژ بالا

بردش . بالای چوب بست نفس زنان ایستاده بود ، و آنوقت چشمش بالای سرش بخدا افتاد که در شرف موهبت نعمت حیات بآدم بود . لبان خشکیده اش بتبسم باز شد .

« واقعاً خدا را چنین نیک میشناسی . »

« بلی ، حضرت پاپ اعظم . »

« از صمیم دل آرزومندم خدا اینطور باشد . چیزی نمانده که پیش کرسی

قضای او بایستم . اگر آنطور باشد که تو آنرا کشیده بی گناهان من آمرزیده خواهد شد . رو به میکل آنژ گرداند ، در حالیکه قیافه اش از شادی می درخشید . گفت :

« بسم ، از تو راضی هستم . »

\*\*\*

پس از مدتها که میکل آنژ شیوه نادرست آمیختن شن و سمنت را در ساختمان

کلیسای جدید پطرس قدیس بچشم دیده بود ، براماته را تهدید کرد که اگر آن

شیوه را درست نکند به پاپ خواهد گفت .  
برامانته تغییر در مصالح نداد . میکل آنژ رنگ را در حمام از مسامات  
خود پاک کرد و پیراهن و شلوار قهوه‌یی پوشید و بکاخ پاپ رفت . یولیوس تا مدتی  
گوش داد و بعد میان صحبت او دوید . صدایش حاکی از بیصبری بود ، اما مهربانی  
از آن نرفته بود .

« پسر ، تو نباید غصه‌کار دیگران را بخوری . برامانته قبلاً مرا از حمله‌یی  
که باو کرده‌ای خبر کرده . من سبب دشمنی ترا با او نمی‌دانم اما هر چه هست  
در خور تو نیست . »

« حضرت پاپ اعظم ، من حقیقۀ بخاطر ناساختمان می‌ترسم . این کلیسای جدید  
پطرس قدیس از فکر سانگالو بیرون تراوید که میخواست نمازخانه‌ی جداگانه‌ای  
برای مقبره‌ی حضرت پاپ اعظم بسازد . من خودم را مسؤول می‌دانم . »

« بینم ، بوئوناروتی ، تو معمار هم هستی ؟ »

« تا آن حد که هر پیکر تراش خوبی باید معمار باشد . »

« اما در معماری بخوبی و تجربه‌دیدگی برامانته که نیستی ؟ »

« خیر ، حضرت پاپ اعظم . »

« برامانته هیچ در طرز نقاشی سیستمین مداخله می‌کند ؟ »

« خیر ، مداخله نمی‌کند . »

« پس چرا به همین راضی نیستی که تو کلیسایت را نقاشی کنی و او  
کلیسایش را بسازد ؟ »

« اگر حضرت پاپ اعظم کمیسیون را مأمور رسیدگی می‌فرمودند... من  
فقط به حکم دولتخواهی آمده‌ام . »

یولیوس پاسخ داد : « می‌دانم ، پسر . اما ساختمان کلیسای پطرس قدیس  
چند سال طول می‌کشد . اگر هر بار که چیزی خلاف میل خودت دیدی خونت به  
جوش بیاید و به دو اینجا بیایی . . . »

میکل آنژ تند زانو زد و انگشتی پاپ را بوسید و بیرون رفت . حق با  
پاپ بود . چرا نمی‌توانست از مداخله به کار دیگران خودداری کند ؟ هر چه بود  
نمی‌توانست نسبت به سرنوشت کلیسای پطرس قدیس بی‌اعتنا بماند . همین کلیسا بود  
که سبب سقوط دوست او سانگالو شده باعث ارتقاء برامانته در دیده‌ی پاپ گردیده  
به ابطال سفارش تراشیدن مجسمه‌های مرمری مقبره و پذیرفته نشدن او به کاخ پاپ  
و ماهها بی‌تصمیمی در فلورانس و بیش از یکسال کار باطل در بولونی و چند سال  
بردگی و بیگاری در زیرطاق منجر شده بود .

در ضمن به نحو ناخوشی مبهوت مانده بود . برامانته از اینکه مهمترین  
آفرینش خود را در معرض خطر نگذارد داناتر بود . حتماً توضیحی در کار بود

لئوبالیونی همه چیز را می دانست . چرا نزد او نرود ؟  
 لئوبالیونی پس از شنیدن داستان با لحن پیش پا افتاده گفت : « توضیح  
 این مسأله دشوار نیست . برامانته بیش از توانایی خود زندگی می کند . صدها  
 هزار دوکات خرج دارد . باید پول گیر بیاورد ... از هر جا شده . حالا جرزه های  
 کلیسای پطرس قدیس محل پرداخت قرض های او شده . »

میکل آنژ ، وحشت زده ، فریاد زد : « این ها را به پاپ گفته بی ؟ »  
 « مسلماً نه . »

« چطور می توانی در همچو مسأله بی سکوت کنی ؟ »  
 « تو واقعیات را به پاپ گفتی . اضافه بر این اخطار که فضولی موقوف چه  
 کیرت آمد ؟ »

## [ ۱۷ ]

با شدت و حدت در فصل پاییز پیش می رفت . یکشنبه ها و ایام تعطیل مذهبی  
 نیز نقاشی می کرد . شاگرد یتیم جوانی به نام آندره آ هر روز بعد از ظهر برای کمک  
 و نگاهداری از خانه می آمد . میکل آنژ به او اجازه داد چند سرفوج و چهارچوبه  
 در و دیوار صاف یا سطح کف اطاق را که جنبه تزئینی داشت بکشد . همچنین  
 به میچی اجازه داد که برخی از رویه های آشکار تخت ها و قریزها را پر کند . به  
 سیلیویو فالکونی جوان که تقاضا داشت به شاگردی قبولش کند و استعداد نقاشی  
 داشت اجازه داد چند تزیین رنگی را در انتهای نیمه ستونها تمام کند . بقیه را ،  
 تمامی طاق وسیع را ، خود نقاشی کرد . هر پیکر و هر لباس و هر چهره ، هر يك از  
 اندامهای هر برهنه و هر قیافه و هر احساس عارضی ؛ هر کودک و هر گروبی و هر  
 زن پیغمبر زیبا و هر پیامبر صاحب قدرت و شکوهمند یهود : همه و همه را خود  
 شروع کرد و به پایان رساند : يك عمر کار دشوار و عظیم بود که در سه سال کشف  
 و شهود فشرده شده بود .

در خارج رم گرفتاری تازه پیدا شده بود . پاپ یولیوس که دیگر بار نیرومند  
 شده بود با سودرینی والی فلورانس در افتاد . فلورانس را به علت آنکه از خود او  
 جانبداری نکرده و سپاهیان و پول به او نرسانده و بالعکس به لشکریان دشمن  
 پناه داده بود و شورای پیزا را درهم خرد نکرده بود آزمایای کلیسا محروم ساخت .  
 یولیوس کاردینال جیووانی ده مدیسی را نماینده پاپ در بولونی تعیین کرد ، هدف  
 او آن بود که از این راه توسکانی را تحت حکومت وانیکان در آورد .

میکل آنژ به کاخ مدیسی در انتهای خیابان ریبه تا دعوت شد . کاردینال  
 جیووانی و پسر عموی او جیولیو و برادرش جیولیانو در اطاق نشیمن جمع بودند .  
 « لابد شنیده بی که حضرت پاپ اعظم مرا نماینده خود در بولونی تعیین  
 کرده و اختیار داده که لشکری فراهم کنم ؟ »

« مثل لشکر پیرو ؟ »

سکوت ناراحتی بر اطاق راه یافت .

کاردینال جیووانی جواب داد : « امیدوارم آن طور نباشد . همه کار را با صلح و صفا می‌کنیم . ما فقط می‌خواهیم بازهم فلورانس باشیم و کاخ و بانکها و اراضی خودمان را پس بگیریم . »

جیولیو به شدت گفت : « سودرینی باید برود ! »

« حضرت کاردینال ، این هم جزو برنامه است ؟ »

« بلی . پاپ یولیوس خیلی نسبت به فلورانس خشمگین است و تصمیم دارد آنجا را بگیرد . اگر سودرینی برود ، چند نفر از اعضای شوری که با ما سر آشتی ندارند . . . »

« که قرار است به جای سودرینی والی فلورانس بشود ؟ »

« جیولیانو . »

میکل آنژ به آن سوی اطاق به جیولیانو نگریست که خون در گونه‌هایش دوید . انتخاب او برای این کار اثری از نبوغ بود : چون جیولیانو که اکنون سی و دو سال داشت و ریش و سیبیل کوتاهی گذاشته بود و معروف بود ربه‌های ضعیفی دارد اما به نظر میکل آنژ چنین نمی‌آمد از حیث فکر و روحیه و خلق بسیار به ابوالعالی لورنزو دهمدیدی شباهت داشت . چندین سال را با دقت و همت صرف تحصیل کرده کوشیده بود خود را شبیه پدر باریاورد . از لورنزو زیباتر بود ، هر چند بینی بلند و پهن داشت و پلک چشمان درشتش سنگین بود . غالب صفات خوش لورنزو را به ارث برده بود . روحی نجیب داشت که اثری از خرد بر آن بود و هیچ خشونت در او نبود . احترامی برای هنر و دانش قایل بود و مهری سرشار نسبت به فلورانس و مردم و سنن آن داشت . اگر قرار می‌شد فلورانس سوا و ورای والی منتخب خود سودرینی حاکمی می‌داشت جواترین و با استعدادترین پسر لورنزو برای آن مهم کامل می‌نمود .

دو پسر عمو از محبت میکل آنژ نسبت به جیولیانو خبر داشتند . امانی دانستند شخص پنجمی نیز در اطاق بود : در لباس رسمی خود در وسط اطاق ایستاده ، با چهره زشت و بلند و بینی لرزان و چشمان نرم و مهربان و موهای زرد به سفیدی گراییده برابر میکل آنژ مجسم شده بود . این شخص پیرو سودرینی والی فلورانس بود که توسط مردم جمهوری تمام عمر به این سمت انتخاب شده بود .

میکل آنژ در حالی که به ناخنهای رنگ گرفته خود نگاه می‌کرد پرسید :

« چرا اینها را برای من گفتید ؟ »

کاردینال جیووانی گفت : « چون میخواهم تو طرفدار ما باشی . تو جزو خانواده مدیسی هستی . اگر ما به تو احتیاج پیدا کردیم ... »

## [ ۱۹ ]

طی ماه‌های زمستان ۱۵۱۲ در مدتی که میکلا آنژ هلالهای بالای دریچه‌های بلند را نقاشی می‌کرد چشمانش چنان آسیب دید که نمی‌توانست يك سطر چیز بخواند مگر آنکه سرش را سخت عقب می‌گرفت و نامه یا کتاب را بالای سر نگاه می‌داشت . یولیوس دررم مانده بود، اما جنگهای او از نو آغاز شده بود. سپاهیان او به فرمان کاردینال ناپلی سلحشور اسپانیایی بودند. کاردینال جیووانی به طرف بولونی حرکت کرد ، اما اهل بولونی که توسط فرانسویان تشجیع می‌شدند دوبار راه را برارزش پاپ بستند. کاردینال جیووانی هیچوقت به بولونی وارد نشد. آنگاه سپاهیان فرانسه ارتش پاپ را به راونا راندند و در آنجا در ایام عید فصح نبرد قاطع انجام پذیرفت: گزارش داده شد که ده تا دوازده هزار نفر از سربازان پاپ در صحنه نبرد کشته شدند. کاردینال جیووانی و پسرعمویش جیولیو اسیر شدند. ولایت رمانیا به دست فرانسویان افتاد. رم در وحشت به سر می‌برد. پاپ به قلعه سانتانجلو پناه برد.

میکلا آنژ همچنان به نقاشی طاق مشغول بود .

باردیگر بخت به یولیوس روی آورد: فرمانده فاتح فرانسوی کشته شد. میان خود فرانسویان نزاع در گرفت. سپاهیان سویسی برای جنگیدن با فرانسویان به لومباردی آمدند. کاردینال جیووانی پس از آنکه با حيله جیولیو را نجات بخشید خود گریخت و به رم رفت. پاپ به واتیکان باز گشت. در طی تابستان یولیوس باردیگر بولونی را متصرف شد . فرانسویان را از ایتالیا بیرون راندند. سر کرده اسپانیایی: کاردونا که از متحدان خاندان مدیسی بود شهر پراتورا که در چند فرسنگی فلورانس بود غارت کرد . سودرینی والی فلورانس به اجبار استعفاء کرد و با خانواده خود گریخت. جیولیانو به عنوان یکی از اتباع جمهوری وارد فلورانس شد. از پشت او کاردینال جیووانی همراه ارتش کاردونا رسید و به کاخ قدیم خود در محله سانتانتونیو نزدیک دروازه فاینزا رفت . شورای شهر استعفاء کرد. کاردینال جیووانی يك شورای چهل و پنج نفره تعیین کرد که قانون اساسی جدیدی را به تصویب رساند. جمهوری به پایان رسیده بود .

در طی تمام این ماهها پاپ اصرار می‌ورزید که میکلا آنژ سقف خود را زودتر تمام کند. زودتر! آنگاه يك روز یولیوس بدون اعلام قبلی از نردبان بالا رفت.

« کی تمام می‌شود ؟ »

« هر وقت من خودم رضایت پیدا کنم . »

« از چه چیزی رضایت پیدا کنی ؟ »

« حضرت پاپ اعظم، از حیث هنری . »

« من میل دارم که از حیث زمانی تمام بشود . »

«حضرت یاپ اعظم هر وقت عملی بشود عملی می شود.»  
 «می خواهی بدهم ترا از بالای این چوب بست به پایین پرتاب کنند؟»  
 میکلا آنژ به کف مرمرین کلیسا خیره شد.  
 یاپ اعلام کرد: «روز عید قدیسین<sup>۱</sup> در اینجا نماز می گزارم. از روزی که  
 نیمه اول را متبارک کردم دو سال می گذرد.»  
 میکلا آنژ قبلا قصد کرده بود قسمتی از آسمان و لباسها را با طلا و آبی تند  
 زینت کند، چنانکه اسلاف فلورانس او در قسمت پایین کرده بودند. اما اکنون دیگر  
 هیچ وقت باقی نبود. میچی و موتینو را واداشت چوب بست را پایین آورند. روز بعد  
 یولیوس سر راه خود سری به کلیسا زد.  
 پرسید: «مگر بعضی از این تزئینات نباید با طلا برق بیفتند؟»  
 چه فایده داشت که توضیح بدهد خود آن خیال را داشته است. همچنین هیچ  
 خیال نداشت چوب بست را از نو علم کند وزیر طاق برود.  
 «حضرت یاپ اعظم، در آن ایام مردم خودشان را با طلا تزئین نمی کردند.»  
 «فقیرانه به نظر می آید!»  
 میکلا آنژ پایش را با لجاجت بر زمین کوفت، و با دندانهای به هم فشرده  
 چانه اش را بالا گرفت. یولیوس مشتش را بر عصای خود گره کرد. آن دو مرد برابر  
 مذبح، زیر آسمان سقف ایستاده خیره به یکدیگر می نگریستند.  
 میکلا آنژ سکوت را برهم زد و گفت: «آنها که من شکلشان را کشیده ام فقیر  
 بودند. آدمهای مقدسی بودند.»  
 روز اول نوامبر افراد صاحب مقام رم بهترین البسه خود را برای شرکت  
 در مراسم اهداء سیستین از طرف یاپ یولیوس دوم در بر کردند. میکلا آنژ  
 صبح زود برخاست، به حمام رفت و ریش خود را تراشید و جوراب آبی و پیراهن پشمین  
 سرمه یی پوشید.  
 اما به کلیسای سیستین نرفت. در عوض زیر ایوان منزلش راه می رفت. بعد  
 پوشش راعقب زد و به حال تفکر برابستونهای مرمر که هفت سال انتظار تراشیدنشان  
 را کشیده بود ایستاد.  
 بر درگاه آزادی که به زحمت حاصل کرده بود ایستاده، بی اعتنا به جوراب  
 کرانها و پیراهن پشمین لطیف خود قلم و پتک به دست گرفت. خستگی خاطر و  
 تلخکامی و درد فراموش شد. نور خورشید که از دریچه به درون می تابید نخستین  
 نیرهای گرد مرمر را که بالامی آمد در بر گرفت.



## خاندان مدیسی

پاپ یولیوس دوم تنها چند ماهی پس از اتمام طاق سیستین زنده ماند . پاپ جدید جیووانوده مدیسی بود که اولین پاپ فلورانس بود .  
میکل آنژ در میدان سان پیترو میان نجبای فلورانس ایستاده بود که قصد داشتند دسته ملتزم پاپ را بیش از تمام موارد سابق آن باشکوه جلوه دهند. پیش روی او دویت نیزه دار سوار، و فرماندهان سیزده منطقه رم با علمهای خود در اهتزاز ، و پنج علمدار کلیسا که پرچمهای حامل علائم پاپ را حمل می کردند در حرکت بودند .

میکل آنژ درحالی که به جثه عظیم پاپ لئوی دهم خیره می نگریست که زیر وزن تاج سه طبقه و حمایل جواهر نشان مخصوص پاپ عرق می ریخت می اندیشید که راههای خدا فهمیدنی نیست .

شیپور زنان شیپور آغاز حرکت را نواختند و دسته از کلیسای پطرس قدیس که لئو برابر شبستان مخروبه تاجگذاری کرده بود به کلیسای یوحنا قدیس در لاتران راه افتاد که مقر سابق پایها بود. روی پل سانتانجلو را با پارچه های رنگا- رنگ فرش کرده بودند. در ابتدای خیابان پاپاله (پاپ) ساکنان فلورانس رم طاق نصرت عظیمی برافراشته بودند که علامت خانوادگی مدیسی بر آن نصب بود. جمعیت انبوهی روی بوتله های گل و گیاه جمع آمده بود .

میکل آنژ که میان پسر خاله دست دوم خود پائولوروسلای و استروزی که هر کول اولی او را خریداری کرده بود سوار بود ، لئورا تماشا می کرد که از نشاط برق می زد و دستهای دست کش پوشیده و مروارید نشان خود را به تقدیس و تبارک خلق بلند می کرد و مباشران او همراه او قدم بر می داشتند و مشت مشت اشرفی بر سر مردم می پاشیدند. از ایوانها و سردرهای تمام خانه ها پارچه و مخمل آویخته بودند. او وسط بعد از ظهر پاپ لئوی دهم به کمک نردبان از اسب خود به زیر آمد و لحظه بی برابر مجسمه برتزی مارك اورل سوار بر اسب رو بروی کلیسای لاتران درنگ کرد. آنگاه در میان هیأت کاردینالها و پسر عمویش جیولیو و نجبای فلورانس ورم وارد کلیسای لاتران شد و بر مسند قدیم قدرت پاپهای نخستین جلوس کرد .

میکل آنژ در ضیافت مجلل تالار کاخ قسطنطنین که بخصوص برای جشن ترمیم واحیاء شده بود اندکی غذا خورد. هنگام غروب آفتاب بار دیگر سوار اسب شد تا جزء ملتزمان رکاب لئو به واتیکان برود. تا وقتی به کامپو دی فیوری رسیدند شب فرا رسیده بود. مشعلها و شمعهای قدی خیابانها را روشن کرده بودند. میکل آنژ نزدیک منزل لئوبالیونی از اسب پیاده شد و افسار اسب را به مهتری سپرد. از بالیونی دعوت نشده بود که در التزام رکاب باشد. باریش نتراشیده و حال غمزده در خانه تنها مانده بود. این بار یقین کرده بود کار دینال ریاریو پاپ خواهد بود.

بالحن طیبیت آمیز به میکل آنژ گفت: « پس تو پیش از من به واتیکان راه پیدا کردی. »

« خیلی ترجیح می‌دهم که هیچوقت چشمم به داخل کاخ واتیکان نیفتد. این محل افتخار را به تو تسلیم می‌کنم. »

« این يك قمار است که در آن برنده نمی‌تواند تسلیم شود. من بیرون می‌روم، تو داخل هستی. حالا سفارشهای عالی برایت می‌رسد. »

« حالا تا چند سال باید مشغول تراشیدن مقبره یولیوس باشم. »

در خانه‌های چوبی و برج سنگی پشت باغ او دستیارانش به تراشیدن مقبره کمک می‌کردند. میچله و باسو دوسنگتراش جوان که از ستینیانو آمده بودند و يك بچه سرراهی که نقشه کش با استعدادی بود و اجازه گرفته بود خود را آندره-آ-دی میکل آنژ بخواند؛ در يك طرف مشغول بودند. فده ریگوفر بزی و جیووانی دارجیو برای دور دیوار برنزی مدل می‌ساختند. آنتونیواهل پونتاسبه‌وه که موافقت کرده بود دسته خود را به رم بیاورد تا قطعات و ستونهای ساختمانی را بترشد و زینت بدهد نیز با تمام دسته خود مشغول کار بود.

میکل آنژ نسبت به آینده خود احساس آسایش می‌کرد. مگر پاپ لئوی دهم خطاب به درباریان اطراف خود نگفته بود: « من و بوئوناروتی به اتفاق زیر بام پدرم تربیت شده‌ایم. »

نخستین بار بود که پس از هشت سال مشغول تراش مرمر شده بود. هشت سال پیش بود که از پاپ یولیوس دوم گریخته بود. اکنون ۱۵۱۳ بود. و اکنون فقط يك قطعه مرمر را نمی‌تراشید بلکه سه ستون بزرگ مرمر را در آن واحد در اختیار داشت. بین حرکت دم زدن و حرکت دست پتک‌دار او که بر قلم می‌کوفت هماهنگی موجود بود. پیوند ملموس با مرمر باعث شده بود که باردیگر از نشاط آماس کند.

درس اولی را که خانواده نوپولینو به او آموخته بود به خاطر می‌آورد:

« سنگ برای سنگتراش کار می‌کند. خودش را به مهارت و محبت وامی‌دهد. خود را با شور و در ضمن با آرامش و اطمینان درونی به جان سه ستون مرمر افکند. »

به خط مستقیم می‌کند و پیش می‌رفت .

وقتی موسی را می‌تراشید کرد سفید مرمر در منخریفش قالب می‌بست ، مثل آرامشی که در مغز استخوانش جا بگیرد . خود را صاحب ذات می‌دید چون نیروی سه بعدی او با سنگ سه بعدی یکی می‌شد . وقتی سیزده سال داشت نتوانسته بود بر پلکان کلیسای گنبدی فلورانس ثابت کند که پیکر تراشی هنر مافوق نقاشی بود . اما اینجا در کارگاهش ضمن حرکت آرام از موسی به اسیر مشرف به فوت و از این اسیر به سر اسیر گردنکش پهلوان می‌توانست حقیقت را با واقعیت متبلور غیر قابل رد ثابت کند .

موسی در حالی که الواح سنگی را زیر يك بغل گرفته بود با وجود آنکه نشسته بود قدش هشت قدم می‌شد . اما میکلا آنر در پی عظمت حجم نبود . آنچه او جستجو می‌کرد وزن درونی و کل ترکیب بود . از این راه که يك ساق موسی رابه عقب راند گویی تمامی مجسمه را پیوسته در حرکت نگاه می‌داشت تا تعادل خود را حفظ کند ، و گونه عطش فضا طلبی پدید آورد که بواسطه عظمت زانو و فوزك راست بیشتر نمایان می‌شد و آن سر کیچه با عدم پایداری که نتیجه عقب کشیدن پای چپ بود با پیش رانده شدن پای راست تلافی می‌شد . دستی که قلم را گرفته بود بدون اندک غفلت یا اشتباهی به نقطه ورود در آن ستون که چهار قدم قطر آن بود چسبید : و آن زیر لوک آرنج چپ بود که افقی قرار می‌گرفت و ساعد چپ که گره کرده نبود . خط تراش را از مچ دست تا انگشت سبابه دنبال کرد که به طرف الواح سنگی زیر بازوی مقابل اشاره می‌کرد .

پیکر تراشی که ذهن فلسفی نداشته باشد اشکال بیروح و میان تهی می‌آفریند . پس در اینک می‌دانست درست از کجای سنگ مرمر باید تراش را آغاز کند در صورتی که نمی‌دانست کدام يك از تعابیر موسی را می‌خواهد بوجود آورد چه سودی بود ؟ تنها معنی و مفهوم موسی به اضافه فن ترکیب ارزش مجسمه را معین می‌کرد . می‌دانست موسی در فضا کجانشسته ، اما در کجای زمان قرار داشت ؟ آیا میخواست آن موسای سخت خشمگین را نشان دهد که تازه از طور سینا بازگشته با قوم کوساله زرین پرست خود مواجه شده بود ؟ یا آن موسای تلخکام اندوهگین را که می‌تربید توریه را دیر آورده باشد ؟

همچنانکه نشسته بود و به تماشای مجسمه بی‌کی که از ستون بیرون می‌آمد مشغول بود متوجه شد که نباید موسی را در نفس زمان زندانی کند . باید آن موسای جهانی را عرضه کند که راهها و مقامهای آدمی و خدا را خوب می‌دانست : خادم خدا بر زمین و ندای وجدان او بود . آن موسی که به طور سینا خوانده شد و از بیم رویا-رو شدن بانور خدایی چهره در دستها نهان کرد و الواح کننده احکام عشره را از خدا گرفت . آن شدت وحدت روح که از اعماق تاریک چشمان او هر چیز را که فراراه

آن بود می سوخت نبايست بر اثر یأس یا میل به مجازات بوجود آمده باشد. آنچه موسی رابه جنبش درآورده بود عزم جزم او بود بر اینکه قوم نباید خود رابه ورطه هلاک افکنند بلکه باید احکام عشره را که بر سنگ کنده شده بود بر گیرند و پیروی کنند و بقایابند.

غوطه ور در این رؤیا بود که در بدون تشریفات باز شد و بالدوچی به درون آمد. بالدوچی مشاور مالی او در تجدید نظر در قرار داد ساختن مقبره شده بود. پاپ لئو وساطت کرده بود تا دوک اوریینو و سایر وراث رووهره را راضی کند قرارداد نسبت به میکل آنژ منصفانه تر باشد: هم فرصت بیشتری به او بدهد هم پول بیشتری. میکل آنژ باشادی و حیرت به دوست خود نگریست که در گاه راپر کرده بود، چون بالدوچی که در سال ۱۴۹۶ هنگام بر خورد با میکل آنژ هم قدوقامت او بود اکنون از هر حیث جراز دو انتهای سروپا دوبرابر او شده بود.

میکل آنژ به شوخی پرسید: « تو از خوردن بهره چاق می شوی یا بواسطه چاق شدن بهره می خوری؟ »

بالدوچی با لذت گفت: « من باید هم جای خودم بخورم هم جای تو. تو همان لاغر مردنی هستی که وقتی میخواستی بادونی در میدان سانتا کروچه فوتبال بازی کنی بودی. خوب، حالا با شرایط جدید موافقت کردند؟ »  
« اجرت را شانزده هزار و پانصد دوکات تعیین کردند، هفت ساله باید تمام شود، و اگر لازم شد وقت را تمدید می کند... »

« نقشه مقبره جدید را بده ببینم. »  
میکل آنژ با اکراه يك دسته کاغذ را از بسته پوستی لکه داری در آورد. بالدوچی فریاد مخالفت را بر آورد:

« توبه من گفتم اندازه کار را کوچک کرده بی! »  
« همین هم هست. نگاه کن، قسمت جلو نصف شده. دیگر لزومی ندارد اطاق جاداری بسازم. »

بالدوچی روی او را شروع به شمارش کرد.

« روی هم چند مجسمه می شود. »

« روی هم؟ چهل و یکی. »

« به چه اندازه هایی؟ »

« از اندازه طبیعی تا دوبرابر طبیعی. »

« چند تایش را خودت می خواهی بتراشی؟ »

« شاید بیست و پنج تایش را. فقط فرشته ها و کروییان را نمی تراشم... »

حتی در نور لرزان تنها شمعی که در اطاق روشن بود میکل آنژ متوجه شد

که چهره بالدوچی سرخ شده است.

بالدوچی فریاد زد: «آه دیوانه‌بی! تنها چیزی را که کم کرده‌بی حدود ساختمان است که در اصل هم خیال نداشتی بسازی. اینکه هشت سال پیش به جاکوپو گالی گوش ندادی به حد کافی بد بوده، اما آنوقت جوانتر بوده‌بی. اما حالا که به این سن رسیده‌بی چه عذر مقبولی داری که بار دوم تعهد کرده‌بی کار غیر ممکن را انجام بدهی؟»

«وراث پولیوس به کمتر از این رضامندی دهند. به اضافه تقریباً همان مبلغ و همان مدت را که گالی برای من می‌خواست به من می‌دهند.»

بالدوچی به نرمی گفت: «میکل آنژ، من نمی‌توانم در معلومات و هنر جای جاکوپو گالی را بگیرم اما آنقدر به استعداد من عقیده داشت که مرا مدیر بانک خودش کرد. این کار احمقانه است. بیست و پنج پیکر نخراشیده دست کم بیست و پنج سال وقت ترا میگیرد. برفرض که اینقدر زنده بمانی، مگر میخواهی بقیه عمر را در این قبر مقید بمانی؟ از این اسرا که از سنگ بیرون می‌آوری اسیرتر خواهی بود.»

«من حالا کارگاه خوبی دارم. همینکه قرار داد جدید امضاء شود باز هم از ستینیانوسنگتراش می‌آورم. آن قدر این پیکرها را در ذهن خودم تراشیده‌ام که اگر زنده در شان نیآورم ظلم بزرگی شده. حالا نگاه کن، ببین مرمر مثل رمه‌های کبوتر سفید در بهار به پرواز درمی‌آید.»

## [۶]

سقف سیستین اثری کرده بود همانند اثر داود در فلورانس. از هنرمندانی که در زمینه‌های مختلف کاری کردند و از سراسر اروپا به رم شتافته بودند تا در مراسم تاجگذاری لئو شرتکت کند، میکل آنژ بار دیگر لقبی را که با کشیدن تابلو «آبتنی» گرفته بود باز گرفت: «استاد جهانی». فقط گروهی که گرد رافائل جمع آمده بودند با طاق دربر برد بودند و آنرا به جای هنرمندی تشریح اجساد لقب داده بودند و می‌گفتند شهوی و مبالغه آمیز و متکلف است. اما اکنون دیگر صدایی نداشتند چون دیگر برامانته امپراتور هنر رم نبود. چنان ترکه‌های عمیقی در جزه‌های پطرس قدیس پدید آمده بود که کار را متوقف ساخته بودند و عده‌بی مأمور شده بودند عمیقاً به کار رسیدگی کنند تا معلوم شود پی‌ها قابل دوام هستند یا نه. پاپ لئو پیش از آن لطف داشت که برامانته را از سمت معمار رسمی واتیکان عزل کند، اما در کاخ بلودر بالای واتیکان نیز کار متوقف مانده بود. دستهای برامانته چنان بر اثر فلج از کار افتاده بود که وی مجبور شده بود کشیدن نقشه‌ها را به آنتونیو داسانگالو برادرزاده دوست میکل آنژ واگذار کند. اکنون بر فراز خانه برامانته همان بوی خفیف نباهی پیچیده بود که روز بردن جایزه

مسابقه طرح کلیسای پطرس قدیس بر فراز خانه سانکالو پیچیده بود .  
 يك روز غروب میکل آنژ در حالی که حوصله هیچ کس را نداشت ناگزیر شد در را باز کند . خود را با چشمان دوست داشتنی و غزال مانند جوانی در جبهه ابریشمین نارنجی و سفید پوست و بور مواجه یافت که گراناچی را در خاطر اوزنده کرد .  
 «استاد بوئوناروتی، من سباستیانو لوشیانلی از وینز هستم. آمده ام اعتراف کنم...»  
 «من کشیش نیستم .»

«... که آدم ساده لوح و احمق بوده ام. از وقتی به رم آمده ام این اولین بار است که دست من در درستی را زده و از دهانم حرف حسابی در آمده: عود خودم را آورده ام تا در ضمن که داستان دردناک خودم را برای شما نقل می کنم عود هم بزنم.»  
 میکل آنژ که از سبکسری مسری جوان و نیزی به حال آمده بود کرنشی کرد و او را به درون آورد. سباستیانو بالای بلندترین چارپایه اطاق نشست و انگشتانش را روی سیمهای عود دو اند .

زیر لب گفت: «آواز بخوان، همه چیز می گذرد .»  
 میکل آنژ روی تنها صندلی تشکدار اطاق نشست و پاهایش را به جلو دراز کرد و دستهایش را زیر سرش نهاد. سباستیانو با آهنگ بالبداهه و ضربی داستان آمدن خود به رم را به دعوت چیکی بانکدار برای نقاشی کردن ویلای ادویوستن خود رابه گروه ستاینده رافایل نقل کرد و گفت معتقد بوده است قلم رافائل «هماواز فنون نقاشی و از حیث رنگ دلپذیر و از حیث اختراع هوشمندانه و از حیث بیان حال دلپذیر و از حیث طرح فرشته آساست .» و بوئوناروتی؟ «راست است که نقاشی بلد است، امارنگی که می زند؟ يك نواخت! پیکرهایش؟ تشریح کج و کوله! صحنه هایش؟ بدون لطف ...»

میکل آنژ میان آواز او دوید که: «این نهمتها را پیش از این هم شنیده ام. دیگر خسته شده ام .»  
 «حق هم دارید ! اما رم این مائم را دیگر از من نخواهد شنید. از این بیعد من فقط مدح و ثنای استاد بوئوناروتی را می خوانم .»  
 «و علت این تغییر حال ؟»

«رافائل النقطی! استخوانهای مرا دزدیده هر چه را من از بلینی و جیورجیونه یاد گرفته بودم کاملاً جذب کرده به طوری که حالا او از من بهتر به سبک و نیزی نقاشی می کند! و هیچ تشکری هم از من به عنوان تعلیم ندارد !»  
 «رافائل بهترین چیزها را فقط اخذ می کند. این کار را هم خوب انجام می دهد چرا از پیش او بیرون آمده بی؟»

«حالا که استاد رنگ آمیزی سبک و نیزی شده بیش از پیش سفارش باومی دهند در حالی که من .. من هیچ چیز گیرم نمی آید. رافائل همه چیز من غیر از چشمهایم

را بلعیده و آنهم به این علت درامان مانده که این چند روز مشغول تماشای سقف سیستین بوده .

سباستیانوسرش را روی عود خم کرد و پاهایش را درپله بالای چهارپایه گره کرد. صدایش با آواز آمیخته به نیروی ذورق رانان و نیزی اطاق را اباشت. میکل آنژ در بحر تماشای جوان و نیزی فرورفته متحیر بود که واقعاً چرا نزد او آمده است . پس از آن شب بارها سباستیانو برای آواز خواندن و گفتگو نزد میکل آنژ رفت. سباستیانو به عیش و عشرت و تعقیب دختران زیبا عادت داشت و برای این کار محتاج پول بود. زندگی خود را از راه کشیدن صورت اشخاص می گذراند و در همه مدت آرزوی سفارشهای بزرگ می کرد که درآمد ثابتی همراه دارند. بذله گو و شوخ طبع بود اما هیچ ابتکار نداشت. حتی حاضر نبود درباره پسر حرامزاده‌یی که تازه به جهان آورده بود جدی صحبت کند. میکل آنژ در ضمنی که نیمی از ذهنش متوجه درد دل‌های جاذب سباستیانو بود بدون وقفه کار می کرد .

سباستیانو گفت : « پدر خوانده عزیزمن، شما از اینکه سه پیکر را در آن واحد می تراشید حواستان پرت نمی شود؟ وقتی از سربك پیکر به سر پیکر بعد می روید از کجا یادتان هست که چه باید بکنید ؟ »

میکل آنژ قاه قاه خندید : « دلم می خواست هر بیست و پنج ستون را اینجا دور واداشته بودم. آنوقت چنان سریع دور اطاق می گشتم و از سر یکی سر بعدی می رفتم که در پنج سال تمامشان را کامل می کردم. هیچ فکر می کنی که اگر هشت سال تمام درباره تراشیدن پیکرهای بخصوصی با سنگ مرمر فکر کرده باشی چقدر کامل کارت را می توانی انجام بدهی؟ اندیشه از قلم نیز تر است. »

سباستیانو با لحن خشک گفت: « من می توانستم نقاش بزرگی بشوم. تمام ریزم- کاریها را بلدم . يك پرده نقاشی را جلوی من بگذارند چنان دقیق کپی می کنم که کسی نتواند بین اصل و کپی فرق بگذارد . اما میخواهم بدانم اصل فکر شماها از کجا می آورید ؟ »

و این خود ناله‌یی بود مملو از درد، و یکی از چند مورد معدود که میکل- آنژ دیده بود سباستیانو جدی حرف می زند . میکل آنژ در ضمن که دولوح بزرگ احکام موسی را می تراشید در فکر فرورفت .

« شاید اندیشه عمل طبیعی مغز باشد، همانطور که نفس کشیدن عمل طبیعی ریه است؟ شاید خدا فکر و نظر را دز سر کسی جا می دهد ؟ اگر من اصل اندیشه‌های اسان را می دانستم یکی از عمیق ترین اسرارمان را کشف کرده بودم . »

قلم را پیش برد تا به میج و دست موسی رسید که بالای الواح متوقف مانده

و انگشتان آن میان ریش ابوه که تا میان او می‌رسید فرو رفته بود .  
 « سباستیانو، من خیال‌دارم چند نقاشی برای تو بکشم . سایه و رنگ آمیزی تو دست کمی از رافائل ندارد . پیکره‌هایی که می‌کشی شاعرانه‌اند . حالا که او اسلوب ونیزی را از تو به عاریه برده تو چرا طرح‌های مرا عاریه نکنی؟ بیا ببینم شاید رافائل را ریشه کن کنیم . »

میکل‌آنژ از این که شبها پس از يك روز تمام مرمر تراشی طرح‌های نو می‌ریخت و از موضوعهای کهنه مذهبی افکار جدید پدید می‌آورد لذت می‌برد . سباستیانو را به پاپ لئو معرفی کرد ، صحنه‌هایی از زندگی مسیح را که سباستیانو بسیار زیبا تغییر شکل داده بود به او نشان داد . لئو که از همه نوازندگان در دربار خود حسن استقبال می‌کرد او را هم به دربار پذیرفت .

يك شب دیرگاه سباستیانو فریاد کشان و ناگهان به سراغ میکل‌آنژ رفت:  
 « خبر تازه را شنیده‌اید؟ میگویند رافائل رقیب جدیدی پیدا کرده ! میگویند بهترین نقاش ونیزی است که تا به حال دیده شده و همطراز بلینی و جیورجیونه است . با همان لطف و جذبه رافائل نقاشی می‌کند . اما نقشه کش قویتر و زاینده‌تری است . »

میکل‌آنژ با دهان کجی گفت : « تبریک عرض میکنم ! »  
 وقتی سفارش کشیدن اشکال را روی گچ تر در کلیسای سان پیترو در مونثوریو به سباستیانو دادند تا توانست کوشید طرح‌های میکل‌آنژ را روی دیوارزنده کند . اهل رم چنین انگاشتند که سباستیانو بعنوان يك تن از کارکنان کارگاه میکل‌آنژ طرز و اسلوب کار را از استاد فرا می‌گرفت . فقط کنتسینا که تازگی با خانواده خود به رم آمده بود بنظرش رسید که چیزی بیش از فرا گرفتن اسلوب درکار است . دو سال از عمر خود را هر روز غروب کنار میکل‌آنژ نشسته کشیدن او را دیده بود .

هر خط که میکل‌آنژ می‌کشید در حکم آن بود که برای کنتسینا امضاء کرده باشد . اکنون کنتسینا عزم کرده بود که بانوی رسمی لئو شود و ضیافت آکنده از تجملی بدین مناسبت داده بود . میکل‌آنژ همینکه وارد شد کنتسینا او را با طاق مطالعه کوچکی که تقلید کاملی بود از طاق کار لورنزو با همان قاب‌های چوبی و بخاری تو دیواری و جعبه‌های مدالیون و نظر قربانی برد که چشمان او را بیاد گذشته مملو از اشک ساخت . کنتسینا با نگاه تند باو خیره می‌نگریست ، و چشمان تیره‌اش برق می‌زد . با تشدد پرسید :

« چرا به سباستیانو اجازه میدهی کار ترا باسم خودش قالب بزند ؟ »

« ضرری ندارد . »

« بهمین زودی يك سفارش را که میخواسته‌اند به رافائل بدهند به سباستیانو



داده اند . «

« این برای رافائل که اینقدر زیاد کار میکند و خیلی خسته است نعمتی بوده .  
 « تو چرا آنقدر پائین آمده‌ی که باین حقه راضی شده‌ی ؟ »  
 میکلا آنر نگاهش را در نگاه خیره او دوخت و در دل باین فکر بود که  
 چقدر این زن هنوز همان کنتس کوچولوی دوران صباوت ایشان بود ، و در ضمن  
 از زمان انتخاب برادرش به پاپی چه تغییر عظیمی در او راه یافته بود . اکنون  
 کنتس بزرگ شده بود و هیچ اجازه مداخله به دو خواهر بزرگتر خود نمی‌داد .  
 کنتسینا برای تعیین وانتصاب افراد در دستگاه پاپ مبارزه میکرد .

برای افراد خانواده ریدولفی مشاغل پردرآمد می‌گرفت ، و با پسرعمویشان  
 جیولیو که امور مالی و سیاسی واتیکان در دست او بود همکاری کامل داشت . این حال  
 کنتسینا که دوستدار قدرت بود بنظر میکلا آنر بعد از آن سال‌های تبعید قابل‌درک  
 بود اما تغییری نیز در کنتسینا راه یافته بود که میکلا آنر را ناراحت میکرد .

میکلا آنر در دنبال کلام خود گفت : « بعد از آنکه من نقاشی سقف سیستین  
 را تمام کردم شنیدم بعضیها میگویند : رافائل لطف دارد اما میکلا آنر فقط قدرت  
 دارد . و چون من حاضر نیستم با دسته رافائل بخاطر مقام و وضع خودم بجنگم  
 بدم نمی‌آید که يك نقاش مستعد جوان این کار را برای من بکند . بدون اینکه  
 دست خود من در کار باشد حالا در رم شهرت دارد که رافائل گیرندگی دارد اما  
 میکلا آنر کارش عمیق است . این خودش جالب نیست که سیاستیانو خوشگذران با  
 آواز خواندن و مدح نقاشی مرا کردن و عود زدن توانسته باشد این تغییر حال را  
 بوجود آورد ؟ »

کنتسینا بشنیدن رگه طنز در صدای او مشتایش را گره کرد . فریاد زد .  
 « هیچ جالب نیست ! امروز من کنتس شهر رم هستم . می‌توانم از تو . . . بطور  
 رسمی ... و با حفظ حیثیت تو حمایت کنم ، می‌توانم مزاحمین ترا بزانو در آورم .  
 این راهش است . »

میکلا آنر پیش رفت و دو دست کوچک و مشت کرده کنتسینا را میان دستهای  
 سنگتراش خود گرفت .

« نه ، کنتس کوچولو، این راهش نیست . حرفم را قبول کنید . من حالا هم  
 راضی هستم هم خوب کار می‌کنم . »

بجای آن خشم لبخند درخشان و فروزانی آمد که میکلا آنر از برخورد های  
 دوران کودکی بخاطر داشت .

« بسیار خوب . اما اگر بمجالس میهمانی من نیایی آبروی تو و سیاستیانو

را می‌برم . »

میکل آنژ بدون آنکه فکر کند دستها را بر شانه‌های پف کرده کنتسینا نهاد و او را پیش کشید و دنبال بوی خوش او گشت. کنتس کوچولو بلرزه افتاد، چشمانش درشت‌تر شد. زمان حل شد. کارگاه واقع در خیابان ریبه‌نی در رم اطاق کارخاخ مدیسی در فلورانس شد.

این دو نفر کنتس بزرگ و هنرمند مشهور نبودند که نیمی از عمرشان را پشت سرهماده باشند، بلکه در آن يك لحظه کوتاه بر آستانه زندگی ایستاده بودند.

## [۳]

میکل آنژ می‌توانست در را به روی رم بیند، اما اکنون دنیای ایتالیا دنیای مدیسی بود و او بیش از آن بدان خانواده بستگی داشت که بتواند بگریزد. جیولیانو تنها پسر لورنزو که مورد علاقه او بود باشکست مواجه شد. نامه‌هایی که از خانواده و گراناچی به میکل آنژ می‌رسید همه حاکی از آن بود که جیولیانو با شکوه و جلال بر فلورانس حکومت می‌کرد. از عیش و نوش پرهیز می‌کرد و مهربان و خوش قلب بود و بدون محافظ در خیابانها حرکت می‌کرد و در کاخ مدیسی را به روی هنرمندان و دانش پژوهان گشوده بود و آکادمی افلاطونی را احیاء کرده بود و اداره حکومت و بسط عدالت را به دست شورای منتخب مردم واگذار کرده بود. اما این خصایص چنگی به دل پاپ لئو و پسر عمویش جیولیو نمی‌زد. پاپ برادرش را از فلورانس احضار کرده بود و اکنون در ماه سپتامبر میکل آنژ لباس رسمی می‌پوشید تا در تشریفات اعطاء مقام بارونی رم به جیولیانو شرکت کند.

قدرت جیولیو به عنوان مغز متفکر پاپ لئوروز به روز افزایش می‌یافت. کمیسیونی که پاپ لئو تعیین کرده بود جیولیو را حلال‌زاده تشخیص داده بود و دلیل این تشخیص را موافقت برادر لورنزو به مزاجت با مادر جیولیو آورده بود و اینکه فقط کشته شدن پدر جیولیو در کلیسا مانع از عمل ازدواج شده بود. اکنون که جیولیو حلال‌زاده شده بود مقام کاردینالی بدو اعطاء گردید و رسماً صاحب مقامی شد که بر کلیسا و دولت پاپ حکومت کند.

از طرف دیگر علاقه لئو و جیولیو به توسعه نفوذ و اختیار خاندان مدیسی در سراسر ایتالیا با امور میکل آنژ بی‌ارتباط نبود. آن دو سعی داشتند دوک اوربینورا که برادر زاده و وارث یولیوس دوم بود از دوک نشین او برانند. هم در این روز پاپ لئو دوک را به این عنوان که علمدار کلیسا بوده است به نفع جیولیانو خلع کرده بود. لئو با مال اراضی او را ضبط می‌کرد.

دوک اوربینو که مرد شدیدالعملی بود کسی بود که میکل آنژ در مورد اتمام مقبره یولیوس نزد او مسؤول بود. جنگ میان خاندان مدیسی و خاندان روویره برای خاندان بوئوناروتی فقط در دسر تولید می‌کرد.

در طول زمستان که هوا چندان سرد نشد میکل آنژ کنتسینا را به کارگاه

آورد و آن سه پیکر را که در شرف بیرون آمدن از ستون سنگی بودند بدو نشان داد و از این راه مرخصی گرفت که در ضیافت‌های او حضور به هم نرساند و با تمهید غذاهای مختلف لثو را بر سر لطف آورد تا به او اجازه غیبت از حضور بدهد. تنها مصاحبان او در طی این هفته‌های طولانی و حاصل بخش دستیاران او در باغ بودند و تنها تفریح او شامی بود که گاه در محضر گروهی جوانان فلورانس می‌خورد که اساس دوستی ایشانرا علاقه در دناك باز دیدن منظر گنبد کلیسای فلورانس تشکیل می‌داد.

تنها يك بار این روزه داری را شکست و آن وقتی بود که جیولیانو به کارگاه او آمد تا او را برای شرکت در پذیرایی از لئوناردو داوینچی ترغیب کند. لئوناردو را جیولیانو به رم آورده در کاخ بل و دره جاداده بود.

جیولیانو بالحن آرام خود گفت: «شما و لئوناردو و رافائل سه استاد مسلم امروز در ایطالیا هستید. خیلی میل دارم شما سه نفر با هم دوست باشید و شاید همکاری کنید...» میکلا آنژ گفت: «جیولیانو، من البته به میهمانی شما خواهم آمد. اما در مورد کار کردن با هم... ماسه نفر به اندازه مرغ و ماهی و پرنده با هم اختلاف داریم.» جیولیانو زیر لب گفت: «عجیب است. دلم می‌خواست همه هنرمندها با هم برادر بودند. پس زود بیایید. می‌خواهم بعضی از تجارب لئوناردو را در کیمیا که به خاطر من انجام داده به شما نشان بدهم.»

همینکه روز بعد میکلا آنژ وارد کاخ بل و دره شد جیولیانو او را به يك رشته اطاق کار برد که به خصوص برای کارهای لئوناردو تجدید وضع یافته بود: دریچه‌ها را بلندتر کرده بودند تا نور بیشتری بتابد، مطبخ را چنان ساخته بودند که برای جوشاندن قرع‌های کیمیا جا داشته باشد، و ایوان سنگفرشی ساخته بودند که به دره و کاخ پاپ و کلیسای سیستین مشرف بود؛ ائانه اطاقها را درود گران و اتیکان ساخته بودند و از آن جمله بود میزهایی مرکب از تخته‌های پهن بر پایه‌های کج و سه پایه‌هایی برای اختلاط رنگها. جیولیانو پاپ لثورا راضی کرده بود که سفارش يك پرده نقاشی به لئوناردو بدهد، اما میکلا آنژ در ضمن که از کارگاههای مختلف لئوناردو و از جمله کارگاه يك آهنگر آلمانی که قرار بود در کارهای مکانیکی با او همکاری کند دیدن می‌کرد متوجه شد که هنوز لئوناردو به کار هنری خود پرداخته است. میکلا آنژ زیر لب غرید که: «هیچ نمی‌توانم بفهمم. وقتی کسی همچو استعداد کممانندی دارد نباید وقتش را صرف شمردن حلقه تنه درختها کند.»

لئوناردو همراه مصاحب همه عمر خود سالایی که هنوز دلربا و جوان بود و پیراهن سرخ با آستین‌های تور دوزی پوشیده بود وارد شد. به نظر میکلا آنژ خود لئوناردو خسته و پیر آمد و ریش بلند و جاذب و موی سرش که تا شانهاش ریخته بود همه سفید شده بود. این دو مرد که هیچ بایکدیگر تفاهم نداشتند از دیدن یکدیگر

ابراز شادی کردند. لئوناردو با صدای بلند خود برای میکل آنژ تعریف کرد که چند بار به تماشای سقف سیستین رفته است.

«بعد از تجزیه و تحلیل این اثر شما من در رساله‌بی که درباره نقاشی نوشته‌ام تصحیحاتی کردم. شما ثابت کرده‌اید که مطالعه تشریح برای هنرمند بسیار مهم و مفید است.» آنگاه بالحن غیرخصوصی گفت: «اما خطر بزرگی هم در آن دیدم.» میکل آنژ که برانگیخته شده بود پرسید: «چه جور خطر؟»

«خطر مبالغه. نقاشی که طاق سیستین را مطالعه می‌کند باید توجه کند که بواسطه تکیه شدید به استخوان و عضله و پی خودش متحجر نشود و همچنین به پیکرهای برهنه دل نبازد که تمام احساسات خود را آشکار می‌کنند.» میکل آنژ پرسید: «وبه عقیده شما نقاشی من این عیب را دارد؟» گلویش به هم آمده بود.

«برعکس، نقاشی شما در حد کمال است. اما وای بحال آن نقاشی که بخواهد یک قدم از شما فراتر برود. ممکن است فکر کند حالا که استفاده از تشریح نقاشی شما را اینقدر خوب کرده پس برای آنکه نقاشی او بهتر شود باید تشریح بیشتری بکاربرد.»

«من که مسؤول زیاده روی و مبالغه بعدیها نیستم.»

«البته نیستید، جز اینکه شما نقاشی تشریحی را به حدود خارجی آن رسانده‌اید. هیچ حاشیه‌بی را خالی نگذاشته‌اید که دیگران کامل کنند. این است که منحرف می‌شوند. آنوقت صاحب نظران خواهند گفت: «این تفسیر از میکل آنژ است. اگر او نبود ما تا صدها سال دیگر نقاشی تشریحی را ترقی می‌دادیم. واقعاً افسوس که شما این هنر را روی یک سقف شروع کردید و همانجا هم خاتمه‌اش دادید.»

#### [ ۴ ]

در بهار آن سال برامانته مرد. پاپ لئو دستور داد ختم مفصلی برای او گذارند که در آن هنرمندان در باره زیبایی برخی از آثار معماری او و از آن جمله کاخ کاستله سی سخن رانند. آنگاه پاپ لئو به دنبال جیولیانو اسانگالو معمار مورد علاقه پدرش فرستاد. اسانگالو به رم آمد و کاخ قبلی او در خیابان آلساندرینا به او باز داده شد. هنوز از آمدن او چند دقیقه نگذشته بود که میکل آنژ برای درآغوش گرفتن دوست خود فرا رسید.

سانگالو با چشمان فروزان از شادی فریاد زد: «چشم روشن! من بعد از رانده شدن زنده ماندم و تو بعد از آن همه مدت که در سیستین کار کردی.» تأمل کرد و ابروانش را گره زد. «اما خبر عجیبی از پاپ لئو شنیدم: از من خواسته است که رافائل را در ساختمان کلیسای پطرس قدیس دستیار خودم بکنم. مگر

رافائل معماریست ؟ »

میکل آنژ بی اراده احساس گزش کرد . رافائل !  
 « تعمیرات کلیسای پطرس قدیس را او اداره می کرده . همه موقع هم بالای  
 چوب بست دیده می شود . »  
 « اما این تویی که باید بعد از من کار مرا بر عهده بگیری . هر چه باشد  
 من نزدیک هفتاد سال دارم . »  
 « متشکرم ، عزیزم <sup>۱</sup> . حالا بگذار رافائل کمک کارت باشد . در عوض من  
 آزاد می مانم که مرمر را بتراشم . »  
 پاپ لئو از بانکداران فلورانس گادی و استروزی و ریکاسولی وجوه هنگفت  
 برای ادامه ساختن کلیسای پطرس قدیس وام می گرفت . سانگالو ساختمان را از  
 سر گرفت .

میکل آنژ فقط چند تنی را بکارگاه خود می پذیرفت . سودرینی والی سابق  
 فلورانس و زنتس ، مونا آرجنتینا که پاپ لئو او را بخشیده اجازه داده بود در رم  
 اقامت کند؛ و سه نفر دیگر را که پس از تقاضای تادئوتادی دایر بر ساختن مجسمه  
 مدور مریم عذراء اولین بار سفارش خصوصی باو دادند . برناردو چینچیو از کشیشان  
 کلیسای پطرس قدیس باو گفت :

« ما میل داریم شما يك مجسمه عیسی را پس از قیام از مردگان برای ما  
 بسازید . این را برای کلیسای سانتاماریا می خواهیم . »  
 میکل آنژ گفت : « خیلی از تقاضای شما خوشوقتم . اما باید بشما بگویم  
 که قراردادی که با وراث پاپ متوفی یولیوس دوم بسته ام بمن اجازه نمی دهد سفارش  
 دیگری را بپذیرم ... »

« این يك مجسمه تنهاست که شما می توانید در اوقات فراغت بتراشید . »  
 « عیسی پس از قیام از مردگان ؟ » اندیشه میکل آنژ را برانگیخته بود .  
 « آنسوی مفهوم مصلوب شدن ؟ خودتان این مجسمه را به چه صورت در نظر  
 گرفته اید ؟ »

« با اندازه طبیعی . با صلیبی در بغل . با وصفی که خود شما باید تعیین کنید . »  
 از مدتها پیش میکل آنژ احساس کرده بود که غالب مجسمه های عیسی  
 مصلوب ظلم عظیمی نسبت به عیسی روا می داشتند زیرا که او را مغلوب و زیر بار  
 صلیب خردو مضمحل نشان می دادند . میکل آنژ يك لحظه هم به چنین حالی اعتقاد

---

۱ - Carlo چنین پیداست که مردان ایتالیا این خطاب زن خویانه را سهل  
 بر زبان می آورند و نویسنده رعایت رنگ آمیزی محل را همه جا این تمیز بزبان  
 ایتالیایی آورده است . م .

پیدا نکرده بود. عیسی او مرد نیرومندی بود که صلیب را مثل شاخه زیتون بر دوش گرفته به سهولت از تپه بالا رفته بود. شروع به کشیدن کرد. صلیب در چنگ عیسی چیزی ناچیز شد. اکنون که طالبان مجسمه از سنت منحرف شده از او مجسمه‌یی میخواستند که حتی پس از قیام از مردگان عیسی صلیب داشته باشد چرا او از فرض مقبول عموم منحرف نشود؟ به جای آنکه صلیب عیسی را خرد و مضمحل کرده باشد عیسی مظفر و فاتح قیام می‌کرد. پس از آنکه روی اولین طرح‌های کلی هاشور زد بادقت به نقاشی خود نگاه کرد. با حیرت از خود پرسید این عیسی را قبلاً کجا دیده‌است؟ آنگاه به یاد آورد: این شکل يك سنگتراشی بود که در سال اول شاگردی خود برای گیر لاندایو کشیده بود.

ضربه شدیدی که در این هنگام بر او وارد آمد خبری بود که برادرش درباره مرگ مادر خانواده توپولینو برایش فرستاد. کارش را کنار گذارد و پیاده به کلیسای سان لورنزو در داماسو رفت تا برای آرامش روح او دعا بخواند. پولی نیز برای بوئوناروتو فرستاد و همراه آن دستور داد که سوار شود و به کلیسای ستینیانو برود و به کشیش بگوید برای او مراسم ترطیل برپا کند.

در ذهن خود را مانند درهای باغ بست. کار کردن با مرمر فقط لذت بخش نبود بلکه تسلی خاطر نیز بود. چه به ندرت اتفاق می‌افتاد که قطعه مرمر خوبی خراب بشود! پولی را که خانواده رووه‌ره به او مساعده داده بود صرف اجیر کردن استادان سنگتراش و برنز ریز و نجار کرد که همگی از بام تا شام در حیاط او جمع می‌آمدند و به ساختن پایه معماری و نمای روبرو مشغول می‌شدند در حالی که خود او پیوسته طرح می‌کشید تا نقاشیهای مربوط به مجسمه‌های باقی را کامل کند و سنک-تراشان ستینیانورا که با سنک شفاف کار کرده بودند تبدیل به مرمر تراش می‌ساخت و ایشان می‌توانستند بیش از ده ستون عظیم مرمر را دور تراش کنند تا او بتواند شروع به تراشیدن پیکر فاتحان کند.

سانکالونیز چنان دچار سنگ مجرای صفرا شده بود که ابدأ نمی‌توانست کار کند. هفته‌ها در بستر می‌افتاد و چشمانش به رنگ خردل درمی‌آمد و نیرویش از او ساقط می‌شد. او را سوار بر تخت روان به فلورانس بردند تجدید منزلت او بسیار دیر انجام شده بود.

رافائل معمار کلیسای پطرس قدیس و رم شد.

میکل‌آنژ یادداشتی از کنتسینا دریافت داشت که او را به فوریت نزد خود خوانده بود. میکل‌آنژ به شتاب به کاخ رفت و پسر کنتسینا نیکولو به استقبال او آمد و او را طبقه بالا به اطاق خواب کنتسینا برد. با همه گرمی هوا روی کنتسینا چند لحاف افکنده بودند؛ چهره رنگ پریده‌اش بی‌حال روی بالش افتاده و چشمان او گشاد و گود شده بود.

« شما ناخوشید، کنتسینا؟ »

کنتسینا به اشاره او را نزد تخت خواند و با دست محلی را صاف کرد که بنشیند. میکلا آنژ دست او را که سفید و شکننده شده بود در دست گرفت. کنتسینا چشمانش را فرو بست. وقتی بار دیگر چشمانش را گشود قطرات اشک مردمک‌های گرم بور او را مرطوب ساخته بودند.

« میکلا آنژ، بار اول که همدیگر را دیدیم هنوز به یاد دارم. در باغ پیکر-تراشی بود. من پرسیدم: چرا اینطور به شدت کار می‌کنی؟ خسته ات نمی‌کند؟ »  
« و من جواب دادم تراشیدن سنگ قوت را از آدم نمی‌گیرد بلکه به آدم قوت می‌دهد. »

« همه خیال می‌کردند من خیلی زود خواهم مرد، همانطور که مادر و خواهرم مرده بودند... عزیزم، توبه من قوت دادی. »

« تو گفتی: وقتی نزدیک تو هستم احساس قوت می‌کنم. »  
« و تو جواب دادی: وقتی من نزدیک شما هستم حواسم پرت می‌شود. کنتسینا لبخند زد. « جیووانی می‌گفت تو او را می‌ترسانی. اما من هیچوقت از تو ترسیدم. می‌دیدم که آن زیر چه وجود مهربانی داری. »

خیره در یکدیگر می‌نگریستند. کنتسینا به نجوی گفت: « ما هیچوقت از احساساتمان با هم حرف نزده‌ایم. »

میکلا آنژ سرانگشتانش را نواز شکرانه بر گونه‌های نرم کنتسینا کوچولو دوواند.  
« دوست داشتم، کنتسینا کوچولو. »  
« من هم دوست داشتم، میکلا آنژ. همیشه حضور ترا در دنیا حس می‌کردم. لحظه‌یی چشمان کنتسینا برق زد.  
« پسرهایم دوستان تو خواهند بود... »

حمله سرفه‌یی به او روی آورد که تمام تخت بزرگ را لرزاند. کنتسینا همینکه رویش را از میکلا آنژ بر گرداند دستمالی را به لبهایش گرفت، و میکلا آنژ لکه خون را دید. ذهنش به یاد جاکوپو گالی افتاد. پس این آخرین بار بود که کنتسینا را می‌دید.

منتظر استاد ونک اشکهای بیفشاده را فرو خورد. اما کنتسینا حاضر نشد رویش را به طرف او بر گرداند.

میکلا آنژ به نحوی گفت: « Addio, mia Cara. »<sup>۱</sup> و چرخید و از اطاق بیرون رفت.

\*\*\*

مرگ کنتسینا وجود او را لرزاند. همه حواس خود را متوجه سر موسی ساخت

۱- « بدرود، عزیزه من. »

ومی کوشید آن را به اتمام رساند : از میان ریش ابوه روبه لب گوشت آلود پایینی کار می کرد ، دهان موسی چنان جاندار بود که گویی هر لحظه ممکن بود صدایی از میان آن بیرون بیاید ، و از آنجا به بینی برجسته و سپس ابراز شدید حرارت و روح در پیشانی و عضلات چین خورده گرد استخوان گونه و عاقبت به چشمان موسی می رسید که در سرش گود نشسته بود و این گودی تکیه های تیره بی ایجاد می کرد که با آن نور افشانی ها که خیال داشت در استخوان و گوشت ساختمان چهره او سوهان کند حال تضادی به وجود آورد .

آنگاه متوجه پیکرهای حساس و لطف آمیز و درد کشیده دو اسیر شد: یکی در حال مقاومت با مرگ و دیگری در حال خود سپردن به آن: وهمه اندوه و گمگشتگی خود را در تن آن دو جای داد . هم از ابتدا دانسته بود که امکان زندگی دو به دو برای او و کنتسینا نیست . اما او نیز همواره متوجه حضور کنتسینا بوده ، از فکر آن بال و پر گرفته شاد شده بود.

پاپ لئو عزم خود را جزم کرده بود که بدون جنگ و خونریزی فرمانروایی کند ، اما عزم او ارتباطی به کوشش پیوسته همسایگان او برای تسخیر کشور غنی ایتالیا نداشت و نیز بدین معنی نبود که می توانست از کوشش و تقلا ی شهر- دولت های ایتالیا که از یک سو تاریخ ایشان را تشکیل می داد و از سوی دیگر هر دو طرف را ذلیل و بیمقدار می ساخت پرهیز کند. جیولیانو نتوانسته بود فرانسویان را در لو مباردی سر کوب کند. بیمار شده بود و او را به دبیر فیه زوله برده بودند و چنان شهرت داشت که او نیز مثل کنتسینا در شرف مرگ بود... دوک اوربینو نه فقط کمکی به لشکریان پاپ نکرده بود بلکه خود نیز به سپاهیان فرانسوی پیوسته بود. پاپ لئو خود به شتاب به شمال رفت تا با فرانسویان عهدی ببندد و خیالش از آن رهگذر آسوده شود تا به جان دوک اوربینو بیفتد.

همینکه پاپ لئو به رم بازگشت میکل آنژ را به واتیکان احضار کرد. لئو در مدت اقامت خود در واتیکان نسبت به خانواده بوئوناروتی محبت کرده ایشان را از تبعیت والی محل معاف ساخته بود و این قدم بلند محکمی به سوی بزرگزادگی بود و همچنین به ایشان اجازه داده بود که نشانه خاندان مدیسی را همه جا به کار برند .

وقتی میکل آنژ رسید لئو در کتابخانه خود به اتفاق جیولیو با نره بین مشغول معاینه تعدادی جواهر و مدال های تراشیده بود که از فلورانس با خود آورده بود . چنان می نمود که مسافرت به اوساخته بود زیرا که مقداری از نفض او کاسته شده در گونه هایش که معمولا به رنگ گچ بود اثری از سرخی دیده می شد .

« حضرت پاپ اعظم ، خیلی در حق خانواده من عنایت فرمودید .  
 لئو گفت: « چیزی نبود . حالا سالهاست که شما از خانواده خود ما هستید.»



« جیره خوارم ، حضرت پاپ اعظم . »  
 لئو ذره‌بین را کنار گذارد و گفت : « خیلی خوب . » جیولیو نیز مراقب شد . « چون ما نمی‌خواهیم تو که يك پیکر تراش مدیسی هستی تمام عمرت را صرف تراشیدن مجسمه برای خانواده رووهره بکنی . »  
 « اما قرارداد داریم ! من متعهد هستم که ... »  
 سکوتی دست داد . لئو و جیولیو لحظه‌یی به یکدیگر نگرستند .  
 پاپ فریاد زد : « ما مصمم شده‌ایم بزرگترین سفارش هنری زمان خودمان را به تو بدهیم . میل داریم نمایی برای کلیسای خانواده‌گی ! سان لورنزو بسازی ... آنطور که پدرم خیالش را داشت ... نمای مجللی باشد که ... »  
 میکلا آنژ بر پا ایستاده خیره از پنجره به طرف انبوه بی‌قواره بامها می‌نگریست بی آنکه چشمانش جایی را ببیند . صدای پاپ را می‌شنید که از پشت او حرف می‌زد اما کلمات او را از هم تمیز نمی‌داد . به فشار اراده به طرف میزباز گشت .  
 « اما حضرت پاپ اعظم ، مقبره پاپ یولیوس دوم چه می‌شود ! آن فرارزاد را که همین سه سال پیش به امضاء رسید البته به خاطر دارید . من مجبورم آنچه را تمهد کرده‌ام انجام بدهم و گرنه خانواده رووهره مرا مورد تعقیب قرار می‌دهند . »  
 جیولیو با لحن و رفتار تند گفت : « آنچه تا به حال وقت صرف خانواده رووهره شده کافی است . دوک اورینو بر ضد ما با فرانسویها عهدنامه بست . سقوط میلان تا حدی بواسطه کمک او بود . »  
 « خیلی متأسفم ، هیچ خبر نداشتم . »  
 کاردینال جیولیو فریاد زد : « اما حالا دارید ! » چهره او با گونه‌های تند و نیز از تندی افتاد . « يك هنرمند مدیسی باید فقط به مدیسی خدمت کند . »  
 میکلا آنژ جواب داد : « همینطور هم خواهد بود » و او نیز از شدتش کاسته بود . « تا دو سال دیگر مقبره کامل می‌شود . ترتیب همه چیز را داده‌ام ... »  
 « خیر ! » چهره کرد لئو از خشم برافروخته بود ، و این خود منظره وحشتناک و نادری بود . « هیچ دوسال دیگری برای رووهره نخواهد بود . از همین حالا وارد خدمت ما می‌شوی . »  
 آنگاه آرام شد .  
 « گوش کن ، میکلا آنژ . ما دوستان تو هستیم . ما از تو درمقابل خانواده رووهره حمایت می‌کنیم ، قرارداد دیگری برایت می‌بندیم که وقت بیشتر و پول بیشتری در اختیار تو بگذارد . بعد از آنکه نمای سان لورنزو را تمام کردی می‌توانی به سر مقبره یولیوس برگردی ... »  
 « حضرت پاپ اعظم ، من حالا ده سال است با فکر این مقبره زندگی می‌کنم . گره به گره آن بیست و پنج بیکر را که قرار است بتراشم در ذهنم تراشیده‌ام . »

الآن همه چیز را حاضر کرده‌ایم که دیوار جلو را بسازیم ، مجسمه‌های برنز را بریزیم ، سه مجسمه بزرگی را که من تراشیده‌ام سوار کنیم . . . « صدایش اوج می‌گرفت ، اکنون فریاد می‌زد : « شما نباید جلو مرا بگیرید . این لحظه برای من اهمیت حیاتی دارد . من کارگرهایم را تربیت کرده‌ام . اگر قرار باشد اینها را مرخص کنم و مرمرهایم توی دست و پا بیفتند ... حضرت پاپ اعظم شمارا به محبت پدر بزرگوارتان قسم می‌دهم این ظلم بزرگ را درحق من روا مدارید ... »

برابر پاپ روی يك زانو فرود آمد و سرش را به زیر افکند .

« به من فرصت بدهید کاری را که طرح کرده‌ام تمام کنم . آنوقت می‌توانم راحت و آسوده به فلورانس بروم و مشغول نمای کلیسا بشوم . نمای عظیمی برای سان لورنزو خلق می‌کنم ، اما نباید مغز و روحم در عذاب باشد ... »

تنها جوابی که به او داده شد سکوت عمدی بود که در آن لئو و جیولیو بواسطه يك عمر ارتباط دائم آنچه را درباره این هنرمند رام ناشدنی و سر به‌زیر می‌اندیشیدند و برزبان نمی‌آوردند با نگاه به یکدیگر می‌گفتند .

پاپ لئو سرش را جنباند و گفت : « میکلا آنر ... تو هنوز همه چیز را ...

خیلی ... خیلی سخت می‌گیری . »

جیولیو پرسید : « یا شاید مایل نیستی نمای سان لورنزو را برای خاندان

مدیسی خلق کنی ؟ »

« خیلی هم میل دارم ، حضرت کاردینال . اما تعهد خیلی بزرگی است ... »  
 لئو فریاد زد : « حق با توست ، باید فوری به طرف کارارا حرکت کنی و خودت سنگش را بیسندی و برکندن آن نظارت کنی . دستور می‌دهم جا کوپو سالویاتی در فلورانس هزار دوکات به تو پول بدهد تا سنگها را بخری . »

میکلا آنر انگشتی پاپ را بوسید ، از حضور او بیرون آمد و از پلکان واتیکان پایین رفت و اشک از چشمانش روانه بود . درباریان و کشیشان طراز اول و سفیران و بازرگانان و دلقکان که در پلکان جمع آمده در انتظار آن بودند که يك روز دیگر را به عیش و نوش بگذرانند با بهت و حیرت به او خیره شده بودند . میکلا آنر نمی‌دانست آن عده گریه او را می‌بینند و گرمی دانست نیز اهمیتی نمی‌داد . آن شب ، تنها و بنوا ، متوجه شد که در همان محله‌بی قدم می‌زنند که بالدوچی دنبال فاحشه می‌گشت . دختر جوان بلند بالای بوری به طرف او می‌آمد که مویش را بالا زده بود تا پیشانی‌ش بلندتر جلوه کند ، و پیراهن نیمه شفاف در بر کرده يك حلقه جواهر بدلی از گردن آویخته بود که میان پستانهایش شکاف انداخته بود . يك لحظه گمان برد که کلاریاست و بکه خورد . آن لحظه همان يك لحظه بود ، چون گونه‌های دختر خشن و حرکات او تیز و بی‌لطف بود ؛ اما همین خاطره گریزان کلاریسا نیز کافی بود که اشتیاق را در او بیدار کند .

« Buona sera. Vuoi venire con me ? »

« نمی‌دانم . »

« چقدر غمگینی . »

« همینطورست . دوايش را داری ؟ »

« کارم همین است . »

« پس برویم . »

« پشیمان نمی‌شوی . »

اما شد . ظرف چهل و هشت ساعت بالدوچی وصف نشانه‌های بیماری را شنید.

فریاد زد :

« مرض فرانسویها را گرفته‌یی . چرا به من نگفتی نشمه می‌خواهی ؟ »

« خودم هم نمی‌دانستم می‌خواهم ... »

« احمق ! این مرض الآن در رم همه گیر شده . باید دکتروم را خبر کنم بیاورم . »

« این مرض را خودم گرفتم . خودم هم علاجش می‌کنم . »

« بدون روغن زیتون و حمام کوکورد نمی‌شود . اینطور که می‌گویی هنوز

شدت نکرده ، ممکن است خیلی زود خوب بشوی . »

« مجبورم ، بالدوچی . زندگی در کارارا آسان نیست . »

[ ۹ ]

روکا قلعه محصور بود در بالای تپه که حکم قرارگاه تابستانی کارارا را داشت . آن طرف قلعه رودخانه کاریونه بود و عبور از آن ممنوع می‌نمود . قلعه روکا که در قرن دوازدهم ساخته شده بود برج و باروی دفاعی داشت و دیوارهای آن سنگی بود و گرد آن را خندق ساخته بودند تا در برابر محاصره مقاومت ورزد و این خود یکی از دلایل نفرت اهل کارارا از مردم نقاط دیگر بود چون مدت پانصد سال مورد حمله قرار گرفته بودند . همین اواخر خانواده مالا اسپینا توانسته بود صلح را برقرار کند . آنچه در اصل قلعه خشن و بد نمایی بود به کاخ مرمر رفیعی بدل شده دیوارهای آنرا نقاشی‌های روی گچ تر و آثار هنری سراسر اروپا پوشانده بود .

مارکی مالا اسپینا بالای پلکان با هیبتی در انتظار میکلا آثر بود . حتی هنگام رد و بدل کردن تعارفات میکلا آثر نمی‌توانست در برابر فشار درونی مقاومت کند و ستایش کف و ستونهای مرمرین عالی دور پلکان را به تعویق بیفکند . مارکی مردی بلند بالا و مؤدب و حاکم منش بود و صورتی بلند و باریک و استخوانهای

۱ - « شب خوتس . می‌خواهی با من بیایی . » شاید این جمله کسی را به کار

آید . م .

گونه برجسته وریش برافی داشت .

مارکی با صدای آهسته و اربابی خود گفت : « خیلی لطف کردید استاد بوئوناروتی که آمدید . فکر کردم ممکن است بخواهید اطاقی را که دانه آلیگیری شاعر وقتی میهمان خانواده ما بوده در آن به سر برده ببینید . »  
« دانه اینجا میهمان بوده ؟ »

« بله . تعدادی از ایات کومدی الهی در باره این قسمت از ایتالیاست . این رخت خواب او بوده . این هم لوحه‌یی با اشعار او :  
« آن مرد که شکم به پشت چسبانده  
ارمناس است که بر قلّه لونی ساکن بود  
آنجا که زحمتکشان کارارا زیر پا در کوششند  
و از غار خود در میان مرمرهای سفید برفگون  
می‌توانست کهکشان ستارگان را ببیند  
و بر بیلگون موج دریا خیره شود . . . »

بعداً وقتی به کتابخانه رفتند که دیوار و سقف آن با قاب زینت شده بود مارکی به امر اصلی پرداخت . نخست نامه‌یی از خانم آرحتینا سودرینی را به میکل-آنژ نشان داد . خانم سودرینی نیز از خاندان مالاسپینا بود :

«استاد میکل آنژ پیکر تراشی است که شوهر من بسیار به او علاقه دارد و شخص بسیار شریف و مؤدب و مهربانی است و چنان با ارزش که ما فکر میکنیم امروز در اروپا هیچکس نیست که به او شبیه باشد . وی برای تحصیل تعدادی سنگ مرمر به کارارا رفته است . خیلی خرسند می‌شویم که هرگونه کمک و لطفی از شما ساخته است در حق او مبنول دارید .»

مارکی به میکل آنژ خیره نگریست ، آنگاه زیر لب گفت : « گویا بعضی ناملایمات شروع شده . »

« ناملایمات ؟ از چه حیث ؟ »

« یادتان هست صاحب معدن چه اسمی روی شما گذاشت ؟ »

« به من گفت «صدای بزرگ» مگر چه معنی دارد ؟ »

« به لهجه کارارایی‌ها یعنی ناراضی یعنی آدمی که از جنس خریداری شده

شکایت دارد . »

میکل آنژ با حسرت اعتراف کرد که : « تا حدی حق دارند . این مرمرها را برای نمای سان لورنزو میخواهم تصور می‌کنم کاردینال جیولیو وپاپ لئو این فکر را سرهم کردند که مرا از سرمقبره بولیوس جدا کنند . به من وعده هزار دوکات داده‌اند که مرمر بخرم ، اما هیچ پولی نرسیده است . تازه خود من هم کوتاهی کرده‌ام . به آن دو قول داده بودم که مدلهای کوچکی از کار بعدی نشان بدهم . اما يك خط هم نکشیده‌ام . آقای مارکی ، علت این است که ذهن مغشوش نقشه کش بدی می‌شود »

« حالا من پیشنهاد می‌کنم . دو یا سه فرار داد کم قیمت امضاء کنید که مرمر را بعداً تحویل دهند . آنوقت مالکان معدن خیالشان آسوده می‌شود . ظاهراً عده‌ی از ایشان که تازه برای شما مرمر از معدن آورده‌اند از این می‌ترسند که زیاده از حد لزوم کنده باشند و مجبور شوند مدتی کارگزارانشان را بیکار بگذارند . مردم اینجا چندان ذخیره‌ی بی ندارند . با گرسنگی باندازه آرد و لوبیای چند هفته فاصله دارند . هر که همین فاصله اندک را به خطر بیندازد دشمن اینهاست . »

« پرتگاه باریکی است . هر طور بگویید می‌کنم . »

در طی هفته‌های بعد دو قرارداد امضاء کرد : یکی برای هشت قطعه مرمر بلندتر از هشت قدم به اضافه پانزده قطعه مرمر کوچکتر . یکصد فلورین هم ودیعه گذارد . سپس از مانچینو (به معنی چپ دست) سه قطعه مرمر سفید از معدن اودر پولواچو خرید . دو شاهد فرار داد را در میدان کلیسا امضاء کردند . وقتی میکل آنژ قول داد که بمجرد وصول پول از پاپ مقدار زیادتری خواهد خرید گرفتگی بر طرف شد .

گرفتگی مردم کارارا را بر طرف کرده بود ، اما همچو کاری در مورد خود نمی‌توانست بکند . با وجود آنکه وراثت رووه ره در مقابل پاپ واداده قرار داد سومی بسته بودند که باز هم از اندازه مقبره می‌کاست و مدت را از هفت سال به نه سال تمدید می‌کرد ، میکل آنژ می‌دانست که سخت غضبناک شده‌اند . پاپ لئو به استهزاء گفته بود که میکل آنژ می‌تواند ضمن تراشیدن مجسمه‌های نمای سان-لورنزو به تراشیدن مجسمه‌های مقبره نیز ادامه دهد . اما هیچکس گول این قول پاپ را نخورده بود . از این به بعد مادام که یک تن از خاندان مدیسی پاپ می‌بود و مقیم واتیکان کار او خدمت به خاندان مدیسی بود . آن مقبره ناتمام خوره‌ی بی بود که دیواره معدنه‌ی او را می‌خورد . سباستیانو قول داده بود که از خانه او در مارچلودی-کوروی مواظبت کند ، با وجود این باز هم دلش شور مرمرها و قطعات آذین شده رامی‌زد .

برادرش زن خود بارتولومه را برای زندگی به منزل خانوادگی آورده بود و پیوسته اظهار امیدواری می‌کرد که میکل آنژ زن او را بیسندد . بارتولومه زن خوبی بود . از لودوویکو در مدت بیماری اخیر او پرستاری کرده و اکنون تنها با کمک خدمتکار پیری خانه را خوب اداره می‌کرد . نام این خدمتکار مونا-مارگریتا بود و از زمان مرگ «بهترین» از لودوویکو نگهداری کرده بود . میکل آنژ از فحواي نامه‌ها چنین درك کرده بود که بارتولومه از حیث صورت و اندام به طور خاص لطفی ندارد . اما جهیز معتنا بهی آورده بود وزن شیرین بی‌سر و صدایی بود .

میکل آنژ به برادرش گفت : «بوئوناروتو، حتماً بارتولومه را دوست خواهم

داشت . اما دعا کنیم پسر بزاید . حالا که سیجیسموندو مثل خانه بدوشها زندگی می کند و جیووانسیمونه حاضر نیست خرج يك سوسك را هم بدهد ، بارتولومه خوب توتنها امید مابه بقای نام بوئوناروتی است . »

لودوویکو واقعاً مشکلی شده بود . غرغروشده میکل آنرا سرزنش می کرد که پولی را که بابت مقبره یولیوس گرفته بود باولخرجی از میان برده بود بدون آنکه مقبره را تمام کند ، و از طرف دیگر بدون بستن قرار داد یا گرفتن تضمین ، ساختن نمای سان لورنزو را تعهد کرده بود و بدتر از آن اینکه پول بیشتری در دکان بوئوناروتو نمی ریخت . اما ملامت اصلی لودوویکو به خاطر آن بود که میکل - آنزبه خرید خانه های اضافی در فلورانس و مزارع اطراف شهر که لودوویکو مقداری وقت خود را صرف جستن آنها کرده بود اقدام نکرده بود . نمی شد يك پست از فلورانس بیاید و نامه حاوی شکایت و تقاضاهای پیرمرد رانیاورد .

بارانهای زمستانی کوره راههای کوهستانی را به بستر رودخانه بدل کرد . سپس برف آمد . هر گونه کاری در کوهستان تعطیل شد . معدن کاوان درخانه های سنگی سرد و نمناک در دامنه تپه ماندگار شده به حداقل لوبیا و آرد می ساختند . میکل آنزیک بار ارا به هیزمی خرید و میز کار خود راروبروی آتش کار گذارد و خود رامیان نامه های باچیدانیولو و سباستیانو و دومنیکو بوئوینسینی محصور ساخت . باچیدانیولو قرار بود به او کمک کند تا يك مدل چوبی از نمای سان لورنزو بسازد . سباستیانو برایش می نوشت که گروهی پیکرتراش و از جمله رافائل سعی کرده بودند سفارش ساختمان نمای کلیسا را ازچنگ اودرآوردند . دومنیکومرد شریف و کار کشته بی از نوع جا کوپوگالی بود و وقت خود را صرف آن می کرد که قراردادی برای ساختن نما بسته شود و به میکل آنزالتماس می کرد که به رم برود چون پاپ لئو اصرار داشت طرحها را ببیند .

میکل آنزدر اطاق یخ کرده قدم می زد ، دستهایش را زیر بغل گرفته بود تا گرم شود و به خود می گفت : « باید بار دیگر آن احساس شگفت انگیز را پیدا کنم که وقتی ابوالمعالی مرا نا کلیسای سان لورنزو برد و به من گفت : « يك روز نمایی خواهی ساخت که اسباب حیرت تمام ایتالیا شود ، به من دست داد . »

\* \* \*

وقتی به رم رسید که شهر آماده رسیدن میلاد مسیح می شد . نخست به خانه خود رفت و خیالش آسوده شد که همه چیز سر جای خود هست . مجسمه موسی از آنچه به خاطر داشت به اتمام نزدیکتر می نمود . کاش می توانست یکماه فرجه بگیرد ...

دروایتیکان او را گرم پذیرفتند . چنان می نمود که کاردینال جیولیو از نفوذ و اعتبار خود در اداره کلیسا اطمینان بیشتری یافته بود . وقتی میکل آنز زانو زد

که انگشتری پاپ را ببوسد متوجه شد که غبغب لئوبار دیگر روی یخه پوستی قبابی او را گرفته و گونه‌های گوشت آلود او تقریباً دهان بیمار مانندش را پنهان کرده است .

لئو ضمن همراه بردن میکل آنژ به طرف کتابخانه به او گفت : « پسر من ، از دیدنت خوشحال شدم . »

بوی زنده نسخه‌های خطی روی پوست آهو میکل آنژ را به یاد کتابخانه مدیسی در کاخ انداخت . ابوالمعالی را دید که یک جلد کتاب مصور در جلد چرمی ارغوانی دردست گرفته ایستاده است . حدت این مرأی و اینک که باعث شد صحنه‌یی را که مربوط به بیست و پنج سال پیش بود مربوط به یک هفته پیش تصور کند این وهم را که طرح نمای سان لورنزو را برای خود لورنزومی کشید تقویت کرد .

اوراق کاغذ را زوی میزپهن کرد . یک طرح کلی از آجرکاری ناتمام سان - لورنزو بود ، سپس خود نما که به دو طبقه و یک برج تقسیم می‌شد و طبقه زیرین قرنیزی بالای سه مدخل کلیسا داشت . پهلوی درها چهار پیکر بزرگ کشیده بود که نمودار لارنس قدیس و یحیی معمدانی و پطرس و پولس قدیس بودند : این‌ها در طبقه اول بودند . در رفهای طبقه دوم مجسمه‌های بزرگتر از اندازه طبیعی متی - دلوقا و مرقس و روی برج دمیان و کوزماس به قیافه پزشکان که لفت **Medici** به همین معنی است . این نه پیکر عمده را خود می‌خواست بتراند ، باقی ناممعماری بود . این نقشه که اجرای آن نه سال به طول می‌انجامید فرصتی به او می‌داد که مجسمه‌های مرمری یولیوس دوم را نیز کامل کند . و در انتهای مدت قرار داد هم خاندان مدیسی خرسند می‌شدند هم خانواده روه‌ره .

پاپ گفت : « ما آماده‌ایم که بزرگی کنیم . »

اما جیولیو آرام به گفته پاپ افزود که : « یک چیز باید در این طرح عوض شود . »

« چه چیزی ، حضرت کاردینال ؟ »

« مرمرهایش باید مال پیتراسانتا باشد . بهترین مرمر مجسمه سازی مخصوص پیتراسانتاست . »

« بله ، حضرت کاردینال ، من هم شنیده‌ام . اما جاده ندارد . »

« این یعنی قدری کار اضافی . »

« معروف است که مهندسین امپراطوری روم خیلی سعی کردند راهی به آن معدن باز کنند و نتوانستند . »

« آنقدر که باید سعی نکردند . »

برچهره فرو نشسته و تیره کاردینال جیولیو اثری از قاطعیت تصمیم دیده می‌شد . میکل آنژ حدس زد که چیزی بیش از خاصیت و جنس مرمر در این تصمیم

مؤثر بوده است. بانگه پرسنده بی روبرو لثو گرداند .  
 پاپ در توضیح وضع گفت: «در پیتراسانتا و سرازاکارت بهتر پیشرفت می کند .  
 اهل کارارا گرد نکشند . با واتیکان همکاری نمی کنند . اهل پیتراسانتا و سرازو  
 خودشان را توسکان واقعی می دانند ، معدنهای سنگشان را به فلورانس واگذار  
 کرده اند. این است که پاکترین مرمر مجسمه را به قیمت مخارج کردن و بردنش  
 در اختیار داریم . »

میکل آنژ به اعتراض گفت : « حضرت پاپ اعظم ، من تصور نمی کنم کردن  
 مرمر در پیتراسانتا از عهده بشر ساخته باشد . قطعات سنگ باید از پرتگاههای  
 صخره بی به ارتفاع هزار و پانصد متر برداشته شود . »  
 «تو به رأس کوه آلتیسیمو برو و هرچه دیدی گزارش بده . »  
 میکل آنژ دیگر جوابی نداد .

## [۶]

مرمرهای پیتراسانتا فقط خوب نبود ، هیچگونه نقصی نداشت : رگه بی از  
 پاکترین مرمر سفید مجسمه بود . گودالی یافت که مهندسان رومی کنده بودند ،  
 و پاره هایی از قطعه سنگ بزرگی دید که هم ایشان استخراج کرده بودند پس از  
 مبارزه بی که برای حفظ جای پای خود بر گردنه ها و گلوگاه های سنگی کرده بودند  
 تا توانسته بودند از خط برف بگذرند و با تقلابی که در کندن بقیه راه خود با ناخن  
 دست و پا کرده بودند ، برای میکل آنژ واضح شد که چرا امپراتوران روم برای  
 ساختن روم از مرمر کارارا استفاده کرده بودند . با وجود این همه تنش درد گرفته  
 بود که قلم و پتک را به جان این سنگ درخشان بیندازد که پاکتر از آن را  
 ندیده بود .

وقتی به کارارا رسید شام شده بود . وقتی از جاده آوتزا بالا می آمد متوجه  
 شد که کشاورزان مزارع ظاهراً او را نمی بینند . وقتی به بندر گیب لینا وارد شد  
 مردم قریه که جلو دکانهای خود بودند ناگهان خود را به کار مشغول کردند . در  
 میدان کلیسا گروهی مرد در حلقه تنگی نشسته حرف می زدند ، و همینکه میکل آنژ  
 از نزدیکی شان گذشت شان هایشان را به طرف داخل دایره خم کردند . به دکان  
 عطار رفت که پلیچیا و پسرش مشغول ساییدن دارو بر لوحه مرمر بودند .

میکل آنژ پرسید : « مگر چه شده ؟ دیروز صبح که از اینجا رفتم مثل اهل  
 کارارا بودم . امشب که برگشته ام توسکان شده ام ؟ »  
 پلیچیا هیچ نگفت تا وقتی که معجونی را که ساخته بود در دستمال عجوز  
 سیاه پوشی بست و او را روانه ساخت .

« علتش رفتن توبه کوه آلتیسیموست . »



«پس اهل این قریه پیرو قانون روم شده‌اند که تا وقتی کسی بیگناهی خودش را ثابت نکند گناهکار محسوب می‌شود؟»  
 «ترس برشان داشته . اگر معدن سنگ پیتراسانتا به کار بیفتد ممکن است اینها از بین بروند .»  
 «خواهش می‌کنم به اهل قریه بگویید من به فرمان پاپ از کوه آلتیسیمو بالا رفتم .»

«اهل قریه مدعی هستند کار خود توست.»  
 «کار خود من ! چه جور؟»  
 «می‌گویند نتیجه آن است که سنگ پاك بی نقص خواسته‌بی . می‌گویند به صدای بزرگ، در رم گوش کرده‌اند .»  
 «اما من همیشه مرمرکارایی می‌خرم .»

«اهل کارارا معتقدند که تو همیشه در دلت آرزوی پاکترین مرمر پاك را می‌کرده‌یی و به همین دلیل پاپ لثوبه تو فرمان داده که معدن سنگ پیترا سانتارا باز کنی : تا بی‌عیب‌ترین مرمرهای دنیا را ببینی و راضی شوی .»

میکل آنژ در آن لحظه نتوانست جوابی بدهد . می‌دانست که پاپ لثو و کاردینال جیولیو کوه آلتیسیمورا مالک شده اهل کارارا را که مخالف وائیکان بودند مجازات می‌کردند . اما آیا اهل کارارا به حکم غریزه خود درمورد خود او راست نمی‌گفتند ؟ چون در طی هفت ماه گذشته ، حتی بعد از پرداخت وجوه کلان بابت قطعه سنگهای ایشان ، حتی يك بار هم از نتیجه راضی نشده بود . آیا همان موقع که نزد پاپ ادعا کرده بود باز کردن راه پیتراسانتا ممنوع است در دل آرزو می‌کرده که پاپ آن راه را باز کند ؟

«من به حضرت پاپ اعظم گزارش می‌دهم که از کوه آلتیسیمو هیچ نمی‌توان مرمریابین آورد .»

«اهل قریه می‌توانند به این حرف اطمینان کنند؟»

«قول شرف می‌دهم.»

«این خبر خوشی است.»

وقتی شنید به باچیودانیولو و بیجیو پانصد دوکات داده بودند که به سراوازا بروند و راه باز کنند بیش از آنکه نگران شود حظ کرد. هردو ایشان رامی‌شناخت، مرده راهم نمی‌توانستند باز کنند .

برای کارارا بهار پررونقی بود چون پیکر تراشان برای خرید مرمر آمده در خانه کلیسا در آنسوی پل کلیسا اقامت می‌کردند : بارتولوميو اوردوتز از اسپانیا؛ جیووانی ده روسی و استاد سیمونی آزماتوا ؛ دومینیک گاره از فرانسه ؛ دون برنار-

دینو ده چیووس که برای شارل اول اسپانیا کار می کرد . میکل آنژ نیز احساس سعادت می کرد چون پاپ لئو موافقت کرده بود که بابت ساختن نمای سان لورنزو بیست و پنج هزار دوکات به او بدهد .

جا کوپو سانسووینو شاگرد دوست قدیم میکل آنژ آندره آسانسووینو که باهم درباغ مدیسی کار می کردند بعد ازظهربك روز بارانی به کارارا آمد و پشت به آتشی که میکل آنژ افروخته بود ایستاد تا لباسش خشک شود . جا کوپو جوان سی ساله مو سیاه جذابی بود که نام خانوادگی استاد خود را بر خود نهاده بود و ظاهراً بی استعداد نبود . میکل آنژ مدت چند سال گاه گاه او را در کارگاه سانسووینو دیده بود .

« جا کوپو، خوش آمدی . دیدن يك فلورانسى عالمی دارد . چه باعث شده که در این هوای خراب به کارارا آمده بی؟ »

« شما . »

« من باعث شده ام چطور؟ »

« پاپ لئو ساختن دور بالای نما را به من وعده کرده . »

« دور بالای کدام نما را؟ »

« معلوم است . نمای سان لورنزو! من طرح را به حضور پاپ تقدیم کردم خیلی خوشش آمد . »

میکل آنژ رویش را برگردانده بود تا جا کوپو نفهمد چقدر ناراحت شده است .

« اما من اشاره بی نکرده بودم که دور بالای نما چیزی بخواهد . »

« پاپ مسابقه بی ترتیب داد تا هر کس بخواهد چیزی اضافه کند . من برنده شدم . طرح من يك حلقه مداوم برتزی است بالای سه مدخل که در آن صحنه هائی

از زندگی خانواده مدیسی نشان داده می شود . »

« آمدم که این حلقه تو با طرح من تناسب نداشت ؟ »

« شما کار خودتان را می کنید من کار خودم . »

« لحن جا کوپو زننده نبود، اما پیدا بود که هیچگونه بحثی را هم نمی پذیرد .

میکل آنژ آرام گفت :

« جا کوپو، من هیچوقت با کسی همکاری نکرده ام . »

« هر چه حضرت پاپ بگوید همان می شود . »

« مسلماً، اما طبق فرار دادی که من دارم موظفم عیب و اشتباه دیگران را

اصلاح کنم . »

« عیب و اشتباهی در کار من نیست . یقین داشته باشید . بیشتر حواستان باید متوجه

کار باچیو و بیچیو باشد . »

«باچو بیجیو دیگر چه می کنند؟» میکل آنرا احساس کرد که مهره های پشتش خشکیده است.

«تمام سنگها و ستونهای تزیینی را آنها می سازند.»  
میکل آنرا آن شب به خواب نرفت. هیزم پشت هیزم در آتش می انداخت و در دو اطاق آپارتمان خود قدم می زد و می کوشید با اعماق ذهن خود درآویزد. چرا این چند ماه را به بطالت گذرانده بود بدون آنکه مدلی کاملی بسازد و به تصویب پاپ و کاردینال جیولیو برساند، با طرح پیکرهای عمده را بریزد یا به فلورانس باز گردد و پی ریزی کند؟ با ایجاد تصور حرکت و خرید صدها پارچه مرمر و هم مدیر شدن برای خود پدید آورده بود. آمدن جا کوپو سانسو وینو با این خبر که نما را از او می کشند و می برند نشانش داد که سخت در اشتباه بوده است. در واقع بدون پیشرفت برج ایستاده بود، و برای هنرمند این خود دردناکترین صورت مرگ است.  
دیگر جای وقت تلف کردن نبود. اکنون که قرار بود این نما را بتراشد چه بهتر که فوری دست به کار شود و تمام آن را بتراشد: از ستون و فرنیز و سرستون گرفته تا تمامی قدیس ها.

ضمن نامه یی به رم نوشت :

«حضرت پاپ اعظم، قول می دهم که نمای سان لورنزو آینه معماری و مجسمه سازی ایتالیا بشود.»

## [۷]

در فصل بهار به فلورانس باز گشت و به موقع رسید که تولد دختر بوئوناروتو را به نام فرانچسکا که خود لقب چکا به او داد جشن بگیرد. دوستانش را به خانه خیابان گیبلینا دعوت کرد تا شراب مقدس و شیرینی صرف کنند و بعد بیرون رفت تا قطعه زمینی را در خیابان موزا نزدیک کلیسای سانتا کاترینا بخرد و بر آن کارگاه بزرگی بسازد که قطعات بزرگ مرمر نما و مقبره یولیوس در آن جا بگیرد. این معامله را باید با سرپرستان کلیسای بزرگ انجام می داد و ایشان سیصد فلورین طلای بزرگ بابت زمین از او گرفتند و این، طبق اطلاع میکل آنر شصت فلورین بیش از ارزش آن بود.

چند هفته دیگر کار کرد تا طرحی را که از روی آن میخواست مدلی چوبی بسازد تمام کند. به تدریج که فرضیه اولی او وسعت می گرفت و پنج نقش نیمه برجسته در قالبهای مربع و دو نقش نیمه برجسته در قالبهای مدور در نظر گرفت مخارج را نیز چنان توسعه داد که ایجاد نما با کمتر از سی و پنج هزار دوکات غیر ممکن می شد. پاپ جواب سربالای خود را به بوئونینسنی داد که برای میکل آنر نوشت :  
«از نقشه جدید شما خوششان آمده اما شما ده هزار دوکات به مخارج افزوده اید. این بابت توسعه نماست یا اشتباه حساب برآوردهای قبلی است؟»

میکل آنر جواب داد: «این نما عبرت و حیرت معماری و پیکرتراشی ایتالیا خواهد شد! پول را کی می‌فرستند؟ و بوئونین سینی می‌نوشت:

«پول نه کشیده، خیلی کم مانده. اما بد خیالی مکنید، قرار داد را امضاء می‌کنند فوری مشغول می‌ریزی بشوید. حضرت پاپ اعظم ناراحتند که چرا تا به حال شروع نکرده‌اید.»

جا کوپو سانسوینو که از واتیکان شنیده بود در مدل جدید اثری از دور بالای نما نیست نزد میکل آنر آمد و به حمله‌ی شدید پرداخت.

«خدا آن روز را نیاورد که تو حرف خوبی راجع به کسی در دنیا بزنی!»

«ببین، جا کوپو، من از کار تو خیلی تعریف کرده‌ام. در کارها هم سعی کردم به تو بگویم...»

«سعی کردی به من بگویی برای هیچکس غیر از خودت جا نیست. تمام مطلب همین بود.»

«جا کوپو، بیا و مگذار دشمن همدیگر بشویم. قول می‌دهم که برای توسفارشی بگیرم. آنوقت خودت می‌فهمی که اثر هنری نمی‌تواند مجموعه آثار اشخاص باشد. باید واجد وحدت اساسی ذهن و دستهای یک هنرمند باشد. هر چیز دیگر اثر در همجوش است.»

لودوویکو همین موقع را انتخاب کرده بود که او را شمات کند چراپولهایی را که از سانتاماریانوئووا به دست آورده بود در اختیار او نگذاشته بود.

«پدر، اگر شما از این نقونق دایمی دست بردارید این خانه دیگر جای ما دو نفر را ندارد.»

هنوز شب نشده لودوویکو رفته بود و اطاقش خالی مانده بود. فردا شب بوئوناروتو خبر آورد که لودوویکو به همه می‌گفت او را از خانه خودش بیرون کرده‌اند.

«حالا کجا منزل کرده؟»

«در خانه دهقان پشت منزل مادرستینیاو.»

«همین حالا یادداشتی برایش می‌نویسم.»

پشت میز تحریر لودوویکو نشست و نوشت:

«پدر عزیزم - شنیده‌ام از من شکایت دارید می‌گویند شما را از منزل بیرون کرده‌ام. تعجب می‌کنم چون یقین کامل دارم از روزی که به دنیا آمده‌ام تاکنون در ذهن من فکری اعم از کوچک و بزرگ نگذشته که به حال شما مضر باشد. هر کار که تمهید کردم پذیرفتن آن به خاطر محبت من به شما بوده... و شما می‌دانید که هر چه داشته‌ام به شما تقدیم کرده‌ام.»

سی سال با من تجربه داشته‌اید، هم خودتان هم پسران دیگرتان و خوب خبر دارید

که هر وقت توانستم به خیر شما فکر و عمل کرده‌ام. حالا شما چطور می‌توانید راه بیفتید و همه جا بگویید من شما را از خانه بیرون کرده‌ام. توجه ندارید که مرا چه جور آدمی معرفی می‌کنید؟... برای تکمیل داستان بدبختیهای خود همین یکی را کم داشتم. خوب مزدم را کف دستم گذاشتید.

اما هر چه با دا باد: حاضرم قبول کنم که جز ننگه و بد نامی چیزی برای شما نداشته‌ام... استدعا دارم من بدکار بی‌آبرو را عفو فرمایید...»  
لودوویکو به خانه خیابان کیلینا بازگشت و او را بخشید.

شهر فلورانس افسرده بود، چون سنت عشرت دوستی فلورانس همراه لئو به رم رفته بود. اما بی‌شاطی خود او وقتی افزایش یافت که شنید پرده تصویر «آب تنی» او ناپدید شده است.

گراناچی با طمأنینه گفت: «اگر بگویم نابود شده درست نگفته‌ایم. باید بگویم دنبال شده لوح خاطرات شده، پاره شده، بریده شده، و دزدیده شده.»  
«آخر چه جور؟ این پرده متعلق به فلورانس بود. چرا از آن محافظت نمی‌کردند؟»

گراناچی تفصیل قضیه را برایش گفت. پرده را به تالار پایها در نزدیکی کلیسای سانتاماریانوولا فرستاده بودند و سپس به تالار طبقه بالای کاخ مدیسی. دهها هنرمند که از فلورانس می‌گذشتند بدون مراقبت از روی آن کپی برداشته بودند و برخی از ایشان نیز قسمتی از آن را پاره کرده بودند تا با خود ببرند. معروف بود که دشمن او باچیو باندینلی که از پیروان پروجینی بود چندین قطعه را تصاحب کرده بود. تنها قطعائی که هنوز در فلورانس بود همانها بود که دوستان او خانواده استروزی خریداری کرده بودند.

میکل‌آنژ به لحن غمگینی گفت: «پس من هم به درد لئوناردو دچار شدم. پرده تصویرم از بین رفت. درست مثل مجسمه برتزی یولیوس.»  
تنها کسی که میتواند درد و غم و گرفتاری او را از او دور کند و امری قابل مطالعه سازد اب بیچیل لینی بود که اکنون چنان پیر و شکننده شده بود که در دیر سانتو اسپیریتو بستری شده بود.

«سعی کن همه عمر خود را به صورت یک واحد به هم پیوسته ببینی نه بصورت یک رشته پاره‌های نامربوط. اینطور که نگاه کنی هر دوره‌یی از دوره قبل حاصل می‌شود و همیشه منتظر دوره بعد خواهی بود.»

حواس خود را متوجه نما کرده بود. مدل محکمی ساخت. ستونها را شیار انداخت، و سرستونها را تزئین کرد و رفهایی را که جای مجسمه‌ها بود مشخص ساخت و پیکرهای مومی بعلامت مجسمه‌های نمایی خود آماده کرد.  
پاپ لئو قراردادی بمبلغ چهل هزار دوکات امضاء کرد: از قرار سالی پنج

هزار دوکات تا هشت سال ، که چهارهزار دوکات آن بمجرد امضاء قرارداد برای تمهید مخارج پرداخته میشد و محل سکنای رایگانی در نزدیکی کلیسای سان لورنزو در اختیار او گذارده می شد . در هر حال ...

«حضرت پاپ اعظم اراده می فرمایند که تمامی کاری که روی نمای سان لورنزو انجام می شود با مرمر پیتراسانتا باید باشد .»

میکل آنژ سر برهنه در کلیسای سان لورنزو ایستاده با آخرین مراسم تدفین اب-بیچیل لینی گوش می داد و احساس می کرد که بهترین و بزرگترین دوستان خود را از دست داده است . برای آن زاهد قدسی دوره دیگری از آخرین دوره عمر او پدید می آمد و آن پاداش او در بهشت بود . برای میکل آنژ که در گور رفتن دوست خود را تماشا می کرد دوره بعدی ممکن بود جهنم محض باشد .

### [۸]

خانه بی در آن طرف میدان پیترا سانتا که روبه دریا داشت اجاره کرد که بمرداب وسیعی که قرار بود آن را تبدیل به بندر کند مشرف بود . زوج پیری را که مالک خانه بودند نزد خود نگاهداشت که برایش کار کنند . کاردینال جیولیو باو اطلاع داده بود که باید در ضمن برای ساختمان کلیسای پطرس قدیس و تعمیرات کلیسای بزرگ فلورانس نیز مرمر بکند . صنف پشم فروش متخصصی برای ساختن راه می فرستاد .

اوایل بهار بود و تا آمدن برف و یخبندان بسته شدن کوهستان شش ماه مانده بود . اگر می توانست تا اواسط پاییز ستونهای مرمر از معدن بیرون آورد و به ساحل برساند کارش را انجام داده بود . . . اما بشرط آنکه اصلاً می توانست کار را شروع کند ! دستور می داد قطعات اولی را به فلورانس ببرند که می توانست زمستان را مشغول تراشیدن آنها بشود . پس از خوب شدن هوا یک سرکارگر و یک دسته کارگر می توانستند سر معدن باز گردند .

حواجج خود را فهرست کرد و رو به کارا راه افتاد و مستقیماً بطرف دکانهای بالای قریه و بیرون دیوارها رفت . وارد دکان علافی شد که در ردیف دکانهای کناره رودخانه دکان اول بود .

«طناب کلفت میخواهم .»

دکاندار سرش را از روی طناب پیچ بلند نکرد .

«نداریم .»

از دکان بیرون آمد و به دکان آهنگری و سپس ابزارفروشی رفت و همین جواب را شنید .

به کوهستان رفت و مالکان سنگهایی را که با ایشان قرارداد بسته مبالغ هنگفتی

پول داده بود پیدا کرد .

« چپ دست ، بیا با من به پیترا سانتا برویم . »

« قرارداد کننده دارم . نمی توانم . »

در گودال بعدی دست بدامن ندبیر شد :

« سرکار گرت را شش ماه بمن امانت بده . مزدش را دوبرابر میدهم . »

« کار داریم . نمی شود . »

باز هم بالاتر رفت : به معدنهای دوردستی رفت که کار گرانس کرد برج زنگ

خود جمع می شدند نه دور برج کارارا .

« بجای معدن خودتان در معدن من کار کنید . همین منفعت را بشما می دهم

بعلاوه قراردادی که سال بعد تمام مرمر شما را بخرم . حالا چه میگوید ؟ »

چشمان مالک از فکر سود اضافی برق زد اما شور او خیلی زود فرونشست .

« من نمیخواهم بوق مرگ مرا بدمند . »

چون در معدنها بخت با او یاری نکرد بشتاب فرود آمد و از در پشت باغ

بخانه عطار رفت و دوست خود را پیدا کرد .

« تو تمام عمرت سرکار گرت تربیت کرده ای و به اجاره داده ای . یک سرکار گرت

برای من بفرست . بکمک احتیاج دارم . هیچکس حاضر نشد چیزی بمن بفروشد . »

پلیچیا با اندوه گفت : « میدانم . من دوست تو هستم . دوست نباید دست

از دوست بشوید . »

« پس کمک می کنی ؟ »

« نمی توانم . »

« یعنی نمی خواهی . »

« این معنی را نمیدهد . هیچکس حاضر نیست بیاید . همه به برج خودشان

بسته اند . بعد از ایلغار فرانسویها این وخیم ترین خطری است که اهل این قریه

با آن مواجه شده اند . می دانی این دکان به چه روزی می افتد ؟ مثل این می شود

که کسی با خاکستر علامت طاعون روی در بکشد . خواهش می کنم مرا ببخشی . »

میکل آنر چشم از او گرداند .

« تقصیر از من بود که آمدم . »

با حالی چنان خسته که گویی بیست ساعت متوالی مرمر تراشیده بار دیگر

از کوچه ها که با سنگ مرمر فرش شده بود و از کنار کدبانوان که شال به خود

پیچیده بودند گذشت تا به روکامالاسپینا رسید .

مارکی فقط مالک قسمت عمده کارارا نبود بلکه تنها فرمانروای آن مارکی -

نشین بود . کلام او حکم قانون را داشت . مارکی با وقار و ابهت اما بدون خصومت

اورا پذیرفت .

در توضیح وضع گفت: « پاپ اینجا نفوذی ندارد. نمی‌تواند افراد را مجبور کند که از کوه مرمر بکنند. حتی اگر تمام این ولایت را از کلیسا طرد کنند کاری از پیش نمی‌برد. »

« پس بطور ضمنی اینطور معلوم می‌شود که خود شما هم نمی‌توانید باینها دستور بدهید برای من در معدن کار کنند؟ »

مارکی لبخند ظریفی زد: « شهریار خردمند هرگز فرمانی نمی‌دهد که می‌داند کسی نخواهد برد. »

سکوت جانگزایی بر اطاق چیره بود تا وقتی که خادم شراب و شیرینی مخصوص عید فصح آورد.

« آقای مارکی، من هزار دو کات بالای مرمری داده‌ام که هنوز در معدن خوابیده. اینها چه می‌شود؟ »

« در این قراردادها پیش‌بینی شده که مرمر را باید تا ساحل بیاورند؟ »  
« بله. »

« پس مطمئن باشید که این مرمرها را تحویل می‌دهند. ما به قراردادهایمان عمل می‌کنیم. »

قطعه‌های بزرگ و ستونهای مرمر را روی ارابه‌های مرمری پایین آوردند که سنگهای سنگین روی چرخ‌های عقب ارابه عمل ترمز را انجام می‌دادند. اما بعد از آنکه تمام مرمرها به ساحل رسید زورق‌رانان کارارا از حمل آنها بفلورانس ابا کردند.

« در قرارداد نیست. »

« می‌دانم که نیست. حاضرم اجرت خوبی بدهم. میخواهم اینها را به بیزا برسانم و تا وقتی آب بالاست از رودخانه آرنو به فلورانس ببرم. »  
« کشتی نداریم. »

« زورق‌های شما بیکار افتاده. »

« فردا کار داریم. جا نیست. »

میکل‌آنژ ناسزایی گفت و سوار اسب شد و سفر طولانی و سختی را از طریق اسپه زیبا و راپالو تا بندر ژن پیش گرفت. در اینجا گروه کثیری صاحب کشتی آرزومندکار بودند. تعداد کشتی‌های لازم را حساب کردند.

میکل‌آنژ پول پیش داد و قرار گذاشت به آوتزا بیایند تا هنگام بارگیری راهنما باشد.

صبح دو روز بعد همینکه کشتی‌های ژن پدیدار شدند يك فایق پارویی کارارا با استقبال آنها رفت. میکل‌آنژ در ساحل ایستاده از تأخیر کشتی‌ها خشمگین شده بود. عاقبت فایق پارویی بازگشت و ناخدای ژنی را با خود آورد. ناخدا نگاهی



به ستونها و قطعات مرمر کرد و از گوشه دهان گفت :

« نمی‌توانیم بیریشان . خیلی گنده‌اند . »

میکل آنر از خشم سفید شد .

« من که تعداد و اندازه و وزن اینها را به‌شما گفتم ! »

« خیلی زیادند . »

ناخدا کیسه پول را بطرف میکل آنر پرتاب کرد و در قایق پارویی بازگشت

نگهبان کارارایی که بر ساحل ایستاده بود پس از رفتن قایق به‌راه خود رفت.

میکل آنر دیگر جایی سراغ نداشت . بایست به معدن میرفت و آن را می-

گشود . اکنون مجبور بود که صرفاً اینها را همینجا بگذارد . بعداً ممکن بود از نو

کوششی بکند .

\*\*\*

از فرط نومیدی راه ستینیانو را برای دیدن خانواده توپولینو پیش گرفت

پسران توپولینو با هفت توه مخلوط از هفت ساله بیالا باداره سنگفروشی مشغول

بودند . برونو که از همه بزرگتر بود وموی خاکستری کوتاهی داشت قراردادها

را امضاء میکرد . انریکو که برادر وسطی بود و پدربزرگ او را برای کارهای ظریف

و تراشیدن ستون و پنجره‌های مشبك تربیت کرده بود هنرمند تلافی بود . جیلبرتو

که از هر دو فویتر بود با سرعت سه سنگتراش سنگها را صاف و مسطح می‌کرد .

این آخرین امکان میکل آنر بود . اگر خانواده توپولینو به‌او کمک نمی‌کرد ، دیگر

کسی نبود که کمک کند . وضع خود را بطور کامل عرضه کرد و از تشریح خطرها

و سختی‌ها فروگذار نکرد .

« یکی از شما می‌توانید با من بیایید ؟ باید کسی بامن باشد که بتوانم به او

اطمینان کنم . »

صدای فکر کردن صامت ایشانرا می‌شنید . عاقبت همه چشمها متوجه

برونو شد .

برونو آهسته گفت : « ما نمی‌توانیم بگذاریم توتنها بروی . یکی از ما باید

بیاید . »

« کدام ؟ »

انریکو گفت : « برونو . بستن قراردادها لنک می‌ماند . »

جیلبرتو گفت : « انریکو . تکمیل کارها با اوست . »

دو برادر بزرگتر متوجه جیلبرتو شدند . باهم گفتند :

« نومیمانی . »

« من می‌مانم . » جیلبرتو به میکل آنر نگاه می‌کرد و سینه پریشمش را

می‌خاراند . « من مهارتم خیلی کمتر است اما زورم زیادترست . من بیایم ؟ »  
 « نوبیا . متشکرم . »

انریکو گفت : « باد تشکر را نوبی سوپ خانوادگی ندیدم . » ذخیرهٔ امثلهٔ محلی راهمراه مهارت در گرداندن چرخ تراش از پدر بزرگ به ارث برده بود . طی روزهای بعد میکلا آنژ دسته‌بی جمع کرد : میچله که در رم با او کار کرده بود ؛ سه برادر فانیلی : دومینیکو و زارا و ساندرو . معمار سنگتراش ستینیانو که برای او مدل ساخته بود حاضر شد برود و همچنین گروهی سنگتراش که فریفتهٔ دو برابر بودن مزد شدند . صبح روز بعد که ایشانرا جمع آورد تا قبل از سوار شدن به ارابهٔ کرایه‌بی دستورهایی بدهد قلبش فروریخت : در تمام جمع يك معدن کاه نبود : هر دوازده نفر سنگتراش بودند ! چگونه می‌توانست کوه وحشی را با این گروه بی‌تجربه رام کند ؟

وقتی غرقهٔ فکر به طرف خانه می‌رفت بر گروهی سنگتراش گذشت که سنگهای نودر خیابان سانتیجیویو کار می‌گذاشتند . میان ایشان از دیدن دو نائوبنتی متحیر شد که مجسمهٔ مرمری ساخت و چندین سفارش را به خوبی در فرانسه انجام داده بود .

« بنتی ! ترا به خدا نو اینجا چه کار می‌کنی ؟ »

بنتی با آنکه سی‌ساله بود از ابتدای تولد صورت پیری داشت و چروکهای صورتش روی چانه‌اش جمع شده بود . رفتار باوقاری داشت . دستهایش را به حال التماس آمیخته به سکوت پیچاند و در پاسخ گفت :  
 « دارم مجسمه‌های کوچکی برای پاهای مردم می‌سازم که روی آن‌ها راه بروند . هم آن جزوی چیزی که می‌خورم با مزاج من می‌سازد هم گاه گاه مجبور هستم چیزی بخورم . »

« من در پیتراسانتا بیش از آنچه از کار کردن در کوچه میگیری به توخواهم داد . حالا چه می‌گویی ؟ من به تو احتیاج دارم . »

بنتی مکرر گفت : « به من احتیاج دارید ؟ » و پلکهای جمده ماندهٔش را به هم زد و پیدا بود که باورش نمی‌شود .

« اینها قشنگ‌ترین کلماتی است که به زبان ایتالیایی به کار می‌توان برد . البته می‌آیم . »

« خیلی خوب . سفیدهٔ صبح به خانهٔ من در خیابان گیبیلینا بیا . چهارده نفر هستیم که با ارابه می‌رویم . »

آتشب سالویاتی با مردی که چشمان خاکستری و موهای تنک داشت به خانه

میکل آنرآمد و او را به نام ویه ری معرفی کرد که خویشاوندی دوری با پاپ لئو داشت .

« ویه ری به عنوان رئیس ملزومات شما با شما به پیترا سانتا می آید . ترتیب غذا و لوازم و حمل و نقل را می دهد و حساب نگاه میدارد . صنف پشم حقوق خود او را می دهد . »

« همین غصه را هم داشتم که چه جور حساب نگاه داریم . »  
 سالویاتی لبخندی زد : « ویه ری در حسابداری هنرمند است . دفترهای او به اندازه مجسمه داود متعادل خواهد بود . »

ویه ری با صدای محدود کسی که علاقه‌ی بی به الفاظ ندارد گفت : « ستون ارقام تا وقتی که با هم نمی خوانند ارباب من است . اما همینکه باهم خوانند بنده من شده . »

آغاز سفر خوش بود خصوصاً که زن برادرش بارتولومه پیری سالم زاییده بود که نامش راسیمونه نهاده بودند و عاقبت نام بوئوناروتی سیمونه پایدار شده بود

\*\*\*

ویه ری و جیلبرتو نوپولینو و بنتی با میکل آنر در منزلی که در پیترا سانتا اجاره کرده بود هم منزل شدند .

ویه ری یکی از اطافهای خواب را به دفتر کار خود تخصیص داد . سپس میکل آنر در سراوزا خانه بزرگتری برای نه کارگردیگر یافت . امیدبخشترین راه را نامحوظه معدن علامت گذارد و کارگران را با کلنگ و بیل به کار واداشت تا کوره راهی بسازند که با چرخ دستی بتوان ملزومات را از آن بالا برد . چند نفر دستیار مزرعه آمدند و تحت سرپرستی آنتو با پتک به کار پرداختند تا سنگهای کوه را بشکنند و جای پایبی عبور بسازند .

بعد از آنکه معلوم شد تنها آهنگر سراوزا نمی تواند احتیاجات این کار را بر آورد بنتی دنبال لازرو پدر خوانده خود فرستاد که مرد گاو بیگربی گردن پهنی بود و او کوره‌ی علم کرد که هم به کار راه بخورد هم به کار معدن و در ضمن ارا بهایی بسازد که روی آهن تکیه داشت و مخصوص حمل ستونهای مرمر تا کنار دریا باشد .

میکل آنر و میچله و جیلبرتو و بنتی به جستجوی معدن پرداختند و چند طبقه مرمر رنگارنگ در طبقات زیرین کوه آلتیسیمو یافتند ، و سپس یک رشته برآمده زیر قله پیدا کردند که زیر آن مرمر مجسمه‌ی پاک بود که سفیدی و تبلور آن نفس را می برید . و از حیث رنگ و ترکیب بی عیب بود .

میکل آنر خطاب به بنتی فریاد زد: «راست میگویند که هر چه بالاتر بروی مرمرش پاکتر می‌شود.»

دسته را صدا زد، و به کارگران زیر دست آنتو دستور داد به او کمک کنند تا در قلعه کوه فضایی را صاف کنند و از آنجا به حفر مرمر بپردازند. مرمر به خط مستقیم و به صورت ورق سفید یک دست به داخل کوه می‌رفت، و یک صخره عظیم مرمر بود که باید برداشته می‌شد. روی آن تاحدی بر اثر برف و باد و باران رنگ برداشته بود اما زیر این پوسته بیرونی صفای مطلق بود.

میکل آنر به حال بهجت زده بی فریاد زد: «حالا تنها کاری که باید کرد این است که پارچه‌های بزرگ را که از اول خلقت اینجا مانده‌اند ببریم.»  
بنتی گفت: «و از این جا پایین ببریم» و به آن دو فرسنگ راه سرازیر شد که از سرازو و پیترا سانتا می‌گذشت و به دریا می‌رسید، خیره نگریست.  
«راستش را بخواهید دلواپسی من از جاده بیشتر است تا از مرمر.»

چند هفته اول کار معدن کوهی به هدر رفت. میکل آنر به کارگران نشان می‌داد که معدن کاوان کارارا چگونه میخهای چوبی خیس کرده خود را در درزها و چین خوردگی‌ها فرومی‌کردند و بعد میخ چوبی باد می‌کرد و مرمر ترک برمی‌داشت و سپس با اهرم‌های عظیم آنرا ورمی‌آوردند. اما مرمر و معدن کاومثل عاشق و معشوق هستند تمام حالات و کیفیات و اوضاع یکدیگر را می‌شناسند و می‌دانند کجا باید فشار آورد و کجا باید واداد. مرمر همواره ملکه تند خوی ساختمانهای کوهستانی بوده و باین وصف بواسطه لطافت خود به سهولت درهم می‌ریزد: گوهر لجوجی است که فقط دلباختگی و مهرورزی را می‌پذیرد.

اما سنگتراشان ستینیانو از این چیزها خبر نداشتند. تازه بنتی و دومینیکو هم که از مرمر مجسمه‌ها تراشیده بودند خبر نداشتند. میکل آنر با آزمایش و خطا و پند گرفتن پیش می‌رفت و بیشتر تکیه او به آن چند سال بود که اهل کارارا را وقت حفر مرمر تماشا کرده بود و اکنون میخواست آن مهارت را که حاصل چند نسل تجربه معدن کاوان بود در چند ماه به دست آورد. دسته سنگتراش سعی خود را می‌کرد، اما مرتکب خبط می‌شد. تعلیم خود را در کار کردن با سنگ شفاف گرفته بودند و آن بسیار بادوام تراز مرمر بود. برای کار کردن با سنگ درخشان هیچ مجیز نبودند. اگرده - دوازده نفر نجار با آهنگر با خود آورده بود فرقی با این سنگتراشان نداشت.

جیلبرتو به عنوان سرکارگر کوه آتش فشانی از کارمایه و نیرو بود، می‌جنبید و ورمی‌رفت و به شدت به کوه حمله می‌برد و دیگران را وادار می‌کرد با سرعت کار کنند؛ اما کار جیلبرتو آن بود که سنگ شفاف را میان دو زانو نگاه دارد و آنرا

برای کار گذاردن در بنا بتراشد. طبیعت مرمر او را به خشم می آورد چون آنجا که باید مثل شکر نرم می بود از خود سختی نشان میداد و آنجا که باید محکم و شکاف ناپذیر می بود مثل خاک نرم می ریخت .

وبه ری رئیس ملزومات کار کشته بی بود و غذا و تدارکات را به نازلترین قیمت تهیه می کرد و هزینه را پایین نگاه می داشت . هر دینار که خرج می کرد رسید می گرفت اما وقتی ماه به پایان رسید و وبه ری حساب دقیق دخل و خرج را با موازنه کامل نشان داد برای میکلا آثر آسایش خیالی نیاورد. تا آن لحظه مرمری که يك دو کات هم بیرزد استخراج نکرده بود .

وبه ری گفت : «می بینید ، بوئوناروتی ، حسابهای من موملی زند .  
 «اما بابت این یکصد و هشتاد دو کات خرج من چقدر مرمر در آورده ام ؟  
 «مرمر؟ کار من این است که محل خرج هر دینار را نشان بدهم .  
 «و کار من هم این است که در مقابل خرج مرمر استخراج شده نشان بدهم.»  
 به اواسط تابستان رسیده بودند. صنف پشم فروش هنوز ناظری برای ساختن جاده نفرستاده بود . میکلا آثر از سرایشب تند محل و از آنجا که بیشتر راه بایست از وسط سنگ صخره باز می شد می دانست که اگر کار بیدرنک در همان موقع آغاز نمیشد وسط کار به زمستان و توفان و برف بر می خوردند و کار تعطیل می شد .  
 بالاخره مأمور ساختمان بنام بوکا<sup>۱</sup> رسید : کارگر بیسوادی بود که در جوانی در جاده های توسکائی کار کرده بود و بواسطه جاه طلبی و هوشمندی کشیدن نقشه و اداره کارگران راه و بالاخره بستن قرارداد ساختمان جاده های بین قری را آموخته بود.  
 صنف پشم فروش بوکارا که مردی خشن بود و سرایش را مو گرفته بود از اینجهت انتخاب کرده بود که شهرت داشت قراردادهايش را سر موقع تحویل می دهد. میکلا آثر نقشه های خود را که از جاده آبنده کشیده بود باو نشان داد .

بوکا بی اعتنا به نقشه ها گفت : « من خودم کوه را می بینم . هر کجا جای خوبی پیدا کردم راه خوبی می سازم . »

بوکا خوب بخود تعلیم داده بود . در مدت ده روز نقشه ساده ترین راه را به فاعده کوه آلتیسیمو کشیده بود . تنها اشکال در آن بود که این راه با نقاطی که مرمر در آنها بود ارتباطی نداشت . پس از آنکه میکلا آثر قطعات بیست تنی مرمر را با دست از دره های کوه آلتیسیمو پائین می آورد تازه از راهی که بوکا ساخته بود بسیار دور بود !

به اصرار او بوکا همراه او بمرتفتمترین معدن که پولا و ویکارلا نام داشت رفت و سپس از دره هایی که بعداً بایست مرمر را پائین می بردند پائین آمد .

«می بینی، بوکا، در این صورت من هیچوقت نمی توانم مرمر را از اینجا ببرم.»  
 «من قرارداد بسته ام که تا کوه جاده بسازم، همینجامی سازم.»  
 «اگر من نتوانم مرمر را اینجا ببرم راه به چه کاری آید.»  
 «من جاده ام شما مرمر.»

«اما در انتهای راه چیزی غیر از مرمر نیست. ارا به ها را دسته های سی و دو  
 گاو می کشند. گاه که نمی بریم! جاده باید بهترین راهی باشد از معدن به پایین  
 مثل این...»

وقتی بوکا به خشم آمد شروع کرد به کندن موهای دراز بینی و گوش خود:  
 يك دسته مورا میان شست و انگشت وسطی گرفت و روبه پایین تاب داد.  
 «یا من می سازم. یا شما. هر دو نمی شود.»

با اینکه میکل آنژ تا آن هنگام بیش از يك قطعه مرمر قابل استفاده پایین  
 نبرده بود گوشت جاندار کوه آلتیسیمو را به چشم دیده بود. می دانست که بالمآل  
 باید مرمر مخصوص مجسمه سازی آنرا بکند. هر وقت که این کار را می کرد ناگزیر  
 بایست جاده مناسبی هم می داشت.

مگر در خلال این سالها نیاموخته بود که پیکر تراش بایست معمار و مهندس  
 هم باشد؟ اگر می توانست مجسمه با کوس و مجسمه مرمر را با عیسی برزائویش و  
 مجسمه موسی و مجسمه داود را بترشد و اگر می توانست مقبره یی برای پاپ یولیوس  
 دوم و نمایی برای کلیسای سان لورنزو بسازد آنوقت از ساختن جاده دو فرسنگی  
 و ا میماد؟

## [۹]

کوره راهها را تا سراوزا دنبال کرد و سپس به طرف شمال قریه پیچید تا از  
 رودخانه وزا دور بماند و سپس نقشه جاده را چنان کشید که مستقیم به کوه آلتیسیمو  
 برود، با وجود آنکه قطعات عظیم صخره سر راه او نشسته بود. در سربالای دره  
 سرا تا محلی که چند خانه سنگی در ریماینو ساخته شده بود تیر نشاند و از گذار  
 کم آبی در رودخانه سرا گذشت و خط کناره را از دهانه عمیق آن دنبال کرد. در  
 دو نقطه ترجیح داد که در دل سنگ تونل بزند تا آنکه از پشت سنگ بالا برود و  
 بعد مانند مار به میان دره باز گردد. پایان راه نقطه یی را در قاعده دو دره انتخاب  
 کرد که خیال داشت صخره ها را از ویکارلا و پولا تا آنجا پایین بیاورد.

درخت بلوطی را به دو دوکات خرید و يك ارا به ساز ماسایی را واداشت  
 ارا به دو چرخه یی برای او بسازد که روی چرخهای آن آهن کار گذارده باشد و بوسیله  
 آن سنگ های بریده را به مرداب بین پیترا ساتا و دریا ببرد. دو نانو بنتی را با چهره

غمزده اش ناظر ساختمان جاده از پیتراساتا تا قاعده کوه آلتیسیمو کرد . میچله مسوول پر کردن مرداب شد . جیلبرتو پولینوسر کار گرونیکار لامعین شد که معدنی بود در چهار هزار و پانصد قدمی سطح دریا واقع در پرتگاهی که ممکن بود در کنار آن جای پایی ساخت و حفاری را آغاز کرد .

آخر ماه دوم تابستان و بهری باقیافه گرفته سراغ میکلا آنر آمد .  
 « باید کار جاده سازی را متوقف کنید. »

« متوقف کنم ... چرا ؟ »

« دیگر پول نداریم . »

« صنف پشم فروش پولدارست . خرج راه را آنها میدهند . »

« تا به حال فقط یکصد فلورین فرستاده اند . اینهم تمام شده این دفتر من . ببینید ستونها چطور موازنه دارند. »

« تنهاستونی که من میخواهم بینم ستون مرمر است . بدون جاده هم نمی توانم ستونهای مرمر را به بندر برسانم . »

« متأسفم . شاید به همین زودیها پول برسد . تا رسیدن پول ... » و به ری دستهای را به نشانه شکست کامل کمان کرد « ... فینیتو . »

« من حالا نمی توانم دست از کار بکشم . از پول دیگری که دارم استفاده کن . »  
 « پول اختصاصی خرید مرمر ؟ شما نمی توانید از آن پول برای ساختن جاده استفاده کنید. »

« چه فرقی دارد ؟ اگر جاده نباشد مرمر هم نیست مخارج را از حساب هشتصد دوکات من بپرداز. »

« ممکن است هیچوقت این پول را به شما ندهند حق هیچگونه مطالبه یی از صنف پشم فروش ... »

میکلا آنر بالحن خشنی گفت : « من حق هیچگونه چیزی از هیچکس ندارم . ناوقتی که این مرمرها را در نیاورم حضرت پاپ نمی گذارد مجسمه بتراشم . پولم را خرج راه سازی کن . هر وقت صنف پشم فروش پول فرستاد مال مرا پس بده. »

در انتهای ماه آخر تابستان طبق حساب و بهری بیش از سیصد دوکات از هشتصد دوکات خرج شده بود . روز یکشنبه بعد از مراسم دعا با جیلبرتو روی نرده چوبی پل استازه مسه نشسته بود و آفتاب بر پشت برهنه آن دو می تاخت و آن دو از بالای قریه استازه ما به دریا خیره شده بودند .

جیلبرتو از پهلو به چهره دوست خود نگاهی کرد .

« خواستم قبلاً بدانم ... تا وقتی می روند آنجا نباشی ... »

« وقتی کی می رود ؟ »

« نصف کار گرها . وقتی و به ری مزدشان را بدهد به فلورانس برمی گردند. »  
 میکلا آنژ مبهوت شده بود: « اما آخر چرا ؟ مزدشان که خوبست ... »  
 « ترس برشان داشته فکر می کنند جای آنکه ما مرمر را ببریم مرمر ما  
 را می برد . »

« این دیوانگی است . خوب رگه بی را دنبال می کنیم . تا آخر آن هفته  
 به نتیجه می رسیم. »

جیلبرتو سرش را تکان داد. « خط رنگی پیدا شده، جلوسنگ خراب است،  
 باید بیشتر نوری صخره فرو برویم... »  
 میکلا آنژ فریاد زد : « چه جوری ؟ باشش نفر که اصلاً نمی دانند چه کار  
 می کنند ؟ »

جیلبرتو سرش را زیر انداخت. « ببخش، میکلا آنژ از عهده این کار بر نیامدم.  
 آنچه راجع به سنگ شفاف می دانم هیچکدامش اینجا بدر نمی خورد. »  
 میکلا آنژ شانه های فرو افتاده جیلبرتو را در بغل گرفت .

« توحدا کثرتی را که می توانی بکنی می کنی. معمارهای تازه پیدامی کنم.  
 جیلبرتو، فکر این راهم بکن که من این حق را ندارم که دست از این کار بردارم. »  
 صبح روز بعد شروع به پایین دادن ستون بزرگ از دره کرد که در طی آن  
 چند ماه با خرده مرمر پر شده و قاعده نرم لیزی پیدا کرده بود . ستون مرمر را از  
 پنج- شش جا با طناب از عرض سه چهار بار از طول بسته و با هرم روی چرخهای  
 چوبی انداخته تالبه گودال کشیده بودند به طوری که سر آن بالای لبه کانال بود. در  
 طول سرازیری از هر دو طرف تعداد زیادی تیرهای چوبی در زمین فرو کرده رو به  
 بیرون یله داده بودند . طنابهایی که از ستون مرمر کشیده شده و دور این تیرها بسته  
 شده بود تنها گیر محکم عمه به مرمر بود.

سی نفر سرهای طناب را گرفته بودند و مرمر را پائین می دادند . میکلا آنژ  
 به تقلید نعره های مخصوص کارگران کارا را که گاه فریاد می زدند و گاه آواز می-  
 خواندند افرادش را در پیش دادن چرخها و برداشتن چرخ پس از رد شدن مرمر و  
 گذاردن آن در قسمت جلوراهنمایی می کرد و به افرادی که دو طرف تیرها ایستاده  
 با تمام قوت خود طنابها را می کشیدند دستور می داد که همینکه مرمر از پیش آنها  
 رد شد به سرعت خود را به آخرین تیر آزاد برسانند و سر طناب را بگیرند و با کشیدن  
 آن عمل نریمز را انجام بدهند . ساعتها گذشت و آفتاب به وسط آسمان رسید ، کار-  
 گران عرق می ریختند و فحش می دادند و کوفته شده بودند و شکایت داشتند که از  
 کرسنگی مرده اند .



میکل آنژ فریاد می‌زد: «ما نمی‌توانیم دست نگاهداریم تا چیزی بخوریم. هیچ جور نمی‌توانیم مرمر را ثابت نگاهداریم. از دستان در می‌رود.»  
ستون مرمر از دره سرایش طولانی به پائین می‌سرید، و دسته‌عمله همه نیروی خود را به کار می‌برد تا آنرا نگاهدارد و از جنبش آن بکاهد. صد متر، دو بیست متر، سیصد متر، چهارصد متر، پانصد متر، و بالاخره تقریباً تمامی وجه کوه آلتیسیمو را پیمود تا وقتی در اواخر بعد از ظهر فقط سی و پنج متر از جاده فاصله داشتند. میکل آنژ بهجت زده شده بود چیزی نمی‌گذشت که ستون را به سکوب بارگیری می‌رسانند و از آنجا سوار ارابه مخصوص می‌کردند که با سی و دو گاو کشیده می‌شد.

هر کز درست نفهمید که حادثه چگونه روی داد يك جوان چابك اهل پیزا که چرخها را از عقب به جلو می‌رساند تازه زانو زده بود که چرخ دیگری را زیر ستون بگذارد که ناگهان فریاد خطر برخاست و چیزی در رفت و ستون به اختیار خود سرازیر شد.

چندتن فریاد زدند: «جینو! ردشوا تندا!»

اما دیگر دیر شده بود. ستون روی جینو گشت و رو به میکل آنژ تاب برداشت میکل آنژ خود را روی کناره صخره انداخت و چند قدم غلت خورد تا توانست از سقوط خود جلوگیری کند.

افراد کار گرمبوت و بیحرکت ایستاده بودند و ستون بی‌نقص و سفید را تماشا می‌کردند که به سرعتش افزوده می‌شد و راه خود را روبه پائین باز می‌کرد تا به سکوب بارگیری خورد و بیش از صد پاره شد و در راه پخش شد.

جیلبرت روی جینو خم شده بود. خط جای مرمر را خون رنگین ساخته بود. میکل آنژ کنار پسرک زانو زد.

جیلبرت گفت: «گردنش شکته.»

«هنوز زنده است؟»

«نه. فوری کشته شده.»

میکل آنژ در ذهن خود صدای غم‌انگیز بوقی را می‌شنید که از قله به قله تکرار می‌شد. بدن مرده جینورا بلند کرد و مثل کورها بقیه راه را سرازیر شد. کسی فاطر او را به کنار سکوب بارگیری آورد. میکل آنژ سوار شد و همچنان جینورا در بغل گرفته بود و دیگران دسته‌عزرا را تشکیل دادند و پیشاپیش به طرف سرازرا راه افتادند.

[۱۰]

مرگ پسرک سخت به وجدان او فشار می‌آورد. با دل گرفته به بستر رفت.

بارانهای سیل آسامیدان رامی شستند . تمام کار تعطیل شد . و بهری دفترهایش را بست . کارگران به خانه باز گشتند . حساب میکل آنر نشان می داد که صی دوکات هم اضافه بر هشتصد دوکات که برای خرید مرمر به او مساعده داده شده بود خرج کرده است حتی يك پارچه سنگ هم بار نکرده بود . تنها تسلی خاطر او در این بود که عده یی از صاحبان معادن و معدن کاوان کارارا نیز در ختم جینو شرکت جسته بودند . هنگام بازگشت از گورستان پلیجیای عطار دست در دست میکل آنرا فکند بود . «میکل آنر، ما همه خیلی متأثریم . مرگ این طفلک حواس ما را جا آورد . ما با تو بود رفتاری کردیم . اما ما هم بواسطه از دست رفتن قراردادهای کار گزارانی که منتظر استفاده از مرمر معدن پاپ هستند خسارت دیده ایم .»

اکنون دیگر زورق رانان کارارا حاضر بودند قطعات و ستونهای مرمر او را که هنوز بر کناره کارارا افتاده بود به فلورانس حمل کنند .

ناچند هفته میکل آنر بیمار افتاده بود . آبنده از آسمان تیره نارتر می نمود . در کاری که به او واگذار شده بود زده زده بود . پولی که به او مساعده داده شده بود خرج کرده بود . يك سال از عمر خود را بی ثمر تلف کرده بود . اکنون چه می شد ؟ نه پاپ لئو نسبت به وردار و ورمالها صبور بوده کار دینال جیولیو . اما در اواخر اکتبر نامه یی از دوستش سالویاتی رسید که از نو او را به حرکت در آورد :

خیلی متأسف شدم که شنیدم شما درباره این موضوع اینقدر مأیوس شده اید . در چنین کار دشواری ممکن است با اتفاقات بسیار بدتری مصادف شوید . باور کنید که هیچ چیز کم نخواهید داشت و خدا هم بابت این حادثه به شما اجر خواهد داد . به یاد داشته باشید که وقتی این کار را تمام کنید تمام شهر ما به همه خانواده شما مدیون خواهد بود و تا ابد این دین را بر عهده خواهد داشت . مردان بزرگ و شریف از بد روزگار بیرومندتر می شوند و شجاعتشان افزون می شود .

و نامه یی که از بوئولین سینی از رم رسید خاطر او را از اینکه پاپ و کار دینال جیولیو ممکن است او را بواسطه زه زدن از نظر بیندازند آرام ساخت : حضرت پاپ اعظم و جناب کار دینال از اینکه آنهمه مرمر موجود است کاملاً رضایت دارند هر دو مایلند که در این امر هر چه بیشتر تسریع شود .

فلورانس از حادثه سوء خبر داشت اما آنرا فقط اسباب تأخیر کار می دانست . با آنکه برخی از کارگران که بازگشته بودند شکایت داشتند که میکل آنر زیاد از ایشان کار کشیده است دیگران بواسطه سرعتی که در احداث راه و در آوردن اولین قطعه مرمری که تا آن هنگام بالای پیتراسانتا استخراج شده بود از او تعریف می کردند . میکل آنر بیش از آن تکان خورده بود که بتواند دست به تراش مجسمه یی بزند . از این جهت به کار آسوده تری پرداخت و آن ساختن کار گاه جدید بود بر قطعه زمینی که در خیابان موزا خریده بود . این بار نقشه یی که کشید خانه یی نبود

که کارگاهی به آن پیوسته باشد بلکه کارگاه جاداری بود با سقف بلند با دواطاق کوچک برای زندگی .

وقتی نقشه‌یی که کشیده بود برای آن زمین بزرگ شد نزد فانوچی نمازگزار کلیسای سانتاماریا دل فیوره رفت و بار دیگر کوشید تا که زمین پشت زمین خریداری شده خود را بگیرد. نمازگزار جواب داد :

« پاپ امریه‌بی صادر کرده مبنی بر اینکه تمامی اراضی کلیسا باید به حد اکثر قیمت ممکن به فروش برسد . »

میکل آنژ به خانه بازگشت و به کاردینال جیولیو نوشت :

« حالا اگر پاپ امریه‌هایی صادر می‌کند که جواز دزدی می‌دهد از حضرتعالی استدعا دارم یکی هم برای بنده بگیرد . »

کاردینال جیولیو ازین نامه لذت برد؛ اما میکل آنژ راهی جز از آن نیافت که تمام قیمت باریکه اضافی زمین را بپردازد. با فعالیتی سرسام آور مشغول ساختمان کارگاه و خانه خود شد و عده‌یی کارگر اجیر کرد. دهقانان را اجیر کرده بود که شن و سنگریزه و سنگ برایش بیاورند و خود همه روز را در محل می‌ماند تا بر کار نظارت کند. شبها به حساب خود رسیدگی می‌کرد و در دقت کم‌تر از ویهری نبود و همه چیز را از پرداخت پول بابت مصالح تا راضی کردن همسایه مجاور برای تکیه به دیوار او در دفتر می‌نوشت .

زمستان ملایم بود. تمامه دوم زمستان بام کاشی اوسوار شده و درها کار گذارده شده پنجره‌های بلند طرف شمال چهار چوب شده بود و برنز ریز شهر چهار قرقه برنزی برای کارگاه تحویل داده بود . پنج شش ستون مرمر کارار را برای مقبره بولیوس از انبار آرنو آورد و در کارگاه خود سرپا و داشت تا بتواند در آنها مطالعه کند . پس از تکمیل شدن کارگاه کافی بود که فقط به پیتراسانتا باز گردد و ستونی را که برای سان لورنزو لازم دارد استخراج کند و سپس تا چند سال در خیابان موزا اقامت کند و با خاطر مجموع به تهیه مجسمه‌های مدیسی و روه‌ره بپردازد .

از جیلبرتو نوپولینو نخواست که به معدن مرمر باز گردد چون این منصفانه نبود. اما بقیه قبول کردند برای او کار کنند و از جمله يك دسته سنگتراش جدید آمد. این سنگتراشان به جای آنکه از پیتراسانتا وحشت کنند معتقد بودند که چون راه باز شده و معدن‌ها استخراج گردیده بود قسمت عمده کار پایان پذیرفته بود . میکل آنژ ملزومات لازم را از فلورانس با خود برداشت : طناب ضخیم و سیمهای تابیده و پتک و قلم. از آنجا که هنوز ذهنش از تصادفی که موجب قتل جینوشد و هیچ توضیح معقولی نداشت آسوده نشده بود روش حلقه‌های آهنی را اتخاذ کرد که در

سطح سنگ بزرگ کار گزارده می‌شد و بدینوسیله افراد گیره محکمتری را در دست می‌گرفتند و مانع راه افتادن خود به خود سنگ می‌شدند. لازرو گفت می‌تواند حلقه‌های مورد نیاز را در کوره خود بسازد و بنتی را به پیزا فرستاد تا بهترین آهن موجود را برای او بخرد.

دیگر حادثه‌یی روی نداد. در هفته‌های بعد پنج پارچه سنگ عالی را از کانال پایین فرستاد و سوار ارابه کرد و پشت سی و دو گاو از سر اوزا و پیتراساتا و از روی مرداب خشک شده عبور داد و به ساحل رساند. در اینجا زورق‌های کوتاه را نزدیک می‌آوردند و کف آنها را از شن می‌آبایشند تا زیاد در آب بنشینند: آنگاه ستونهای مرمر را روی شن بر می‌افراشتند و سپس شن را از زیر آب عرصه خالی می‌کردند تا ستونهای مرمر محکم روی کف زورق قرار بگیرند.

در انتهای ماه اول بهار لازرو حلقه‌ها را ساخت. میکلا آنر که از زیبایی ستونهای مرمر سفید شکوهمند خود حال بهجتی داشت، با تکمیل این وسیله استحفاظی خیالش آسوده شد. اکنون که ستون ششم آماده حرکت دادن شده بود نظارت کرد که حلقه‌های آهن محکم در سنگ کار گذارده شود تا وزن زیاد آنرا نگاهدارد و در نتیجه بتوان از حجم طناب کاست.

اما همین بهبود کار او را ساخت. در نیمه راه دره حلقه‌یی شکست و ستون در رفت. چنان سرعت گرفت که از کنار دره پرید و با شتاب از سر اشیب‌ترین سرازیری کوه آلتیسیمو بطرف رودخانه روان شد و کف رودخانه سنگی هزارپاره شد. میکلا آنر پس از یک لحظه بهت بحال آمد و دید کسی آسیبی ندیده است و سپس به آزمایش حلقه شکسته پرداخت. از آهن پوسیده ساخته شده بود. سرعت از کنار دره بالا رفت و پتک سنگینی برداشت و بر مفصل‌های جرثقیلی که لازرو ساخته بود کوفت. مثل گل خشکیده زیر ضربات او از هم پاشیدند. جای تعجب بود که مدتها پیش تمامی کارگران کشته نشده بودند.

« بنتی ! »

« بله ؟ »

« این آهن از کجا خریداری شده ؟ »

« ... از پیزا ... همانطور که خودتان گفتید . »

« من پول دادم که بهترین آهن را بخری . در این حلقه باندازه تیغه چاقو

آهن نیست . »

دو ناتو بنتی با لکنت زبان گفت : « ... من ... خیلی متأسفم ... اما من ... »

خودم نرفتم . لازرو رفت . باو اطمینان داشتم . »

میکلا آنر بطرف سایبانی رفت که آهنگر دم کوره‌اش را در آن می‌دمید.

«لازروا چرا همانطور که دستور داده بودم بهترین آهن را نخریدید؟»  
«... این ارزانتر بود.»

«ارزانتر؟»

«اما شما حداکثر قیمت را از من گرفتند.»

لازرو شاه هایش را بالا انداخت «به! شما بودید چه میگردید؟ هر کس سعی میکند چند شاهی استفاده کند.»

«چند شاهی استفاده کند! و يك ستون را که بیش از صد دوکات قیمت آن است خرد کند! زندگی تمام افرادی را که اینجا کار می کنند بخطر بیندازد چطور اینقدر پولکی هستی؟»

لازرو بار دیگر شاه هایش را بالا انداخت «حالا مگر چه از دست داده ایم يك ستون مرمر. بیشتر از هزار تا ستون اینجا خوابیده. یکی دیگر استخراج کنید.»

همینقدر طول کشید که خبر به واتیکان برسد و از آنجا به صنف پشم فروش فلورانس دستور داده شود. میکلا آنژ را به فلورانس احضار کردند. از کارگاه کلیسا يك سرکارگر فرستاده بودند که جای او را بگیرد. بعد از ظهر بعد میکلا آنژ سوار بر اسب به فلورانس رسید. قرار بود بلافاصله پس از رسیدن نزد کاردینال جیولیو در کاخ مدیسی برود.

کاخ عزادار بود. مادلن دولاتور دوورینی که با لورنزو پسر پیرو ازدواج کرده بود سرزارفته بود. لورنزو که از بستر بیماری برخاسته بود تا از ویلای مدیسی در کارچی با اسب به پوجیو آکایانو برود در راه تب کرده روز پیش مرده بود. ابن آخرین فرزند مشروع ذکور از نسل کوسیموده مدیسی بود؛ اما دومدیسی نامشروع باقی بودند: یکی ایبولیتو پسر جیولیانو و دیگر آلساندرو که شایع بود پسر کاردینال جیولیوست.

کاخ به این علت نیز ماتم گرفته بود که شایع بود ولخرجی های پاپ لئو واتیکان را ورشکست کرده است بانکداران فلورانس که برای او پول راه می انداختند سخت اندیشه ناک شده بودند.

میکلا آنژ لباس پاکیزه پوشید و دفتر حساب خود را برداشت و از میان کوچه های محبوب خود به طرف کاخ مدیسی به راه افتاد. کاردینال جیولیو که پاپ لئو او را فرستاده بود تا حکومت را به دست گیرد در نمازخانه بنوز و گوزولی مشغول نماز میت بود. پس از خاتمه یافتن مراسم و بیرون رفتن همه میکلا آنژ از مرگ لورنزوی جوان ابراز تأسف کرد. کاردینال ظاهراً صدای او را نشنید.

«حضرت کاردینال، چرا مرا احضار کرده اید؟ اگر چند ماه مانده بودم هر نه

ستون بزرگ مرمر را که لازم دارم به ساحل پیترا سانتا می‌رسانم .  
 « مرمر به اندازه کافی هست . »

میکل آنر به شنیدن لحن خصومت در کلام و صدای کاردینال از جا در رفت .

« به اندازه کافی .. ؟ هیچ نمی‌فهمم . »

« دیگر خیال نداریم نمای سان لورنزو را بسازیم . »

میکل آنر زبانش بند آمد و رنگ پریده به جا ایستاد .

کاردینال جیولیو دنبال سخن خود گفت : « کف کلیسای گنبدی باید از نو فرش شود . چون کلیسا و صنف پشم فروش مخارج ساختن جاده را داده اند مرمری که تو استخراج کرده بی مال آنهاست . »

میکل آنر احساسی داشت که گویی کاردینال با چکمه‌های پوشیده از پهن روی بدن خمیده او قدم می‌گذارد .

« برای فرش کردن کلیسا ؟ با مرمرهای من ؟ با بهترین مرمر مخصوص مجسمه که تا کنون استخراج شده ؟ چرا مرا اینطور تحقیر می‌کنید ؟ »

کاردینال جیولیو به آسودگی گفت : « مرمر مرمر است . همیشه باید آنرا به کاری زد که احتیاج هست . فعلا کلیسا به سنگ فرش احتیاج دارد . »

میکل آنر دستهایش را گره کرد تا لرزش خود را متوقف سازد ، خیره به تمثال با شکوه ابوالمعالی اثر گوزولی روی دیوار نمازخانه نگاه کرد .

« حالا تقریباً سه سال می‌شود که حضرت پاپ اعظم و جناب عالی مرا از سر مقبره رویره برداشتید . در تمام این مدت نتوانستم يك گره مرمر بتراشم .

از دوهزار و سیصد دوکات که برای من فرستاده‌اید بکهزار و هشتصد دوکات را خرج مرمر و معدن و جاده کرده‌ام . به دستور پاپ مرمرهای مقبره یولیوس را به اینجا

فرستاده بودم تا ضمن کار کردن روی نمای سان لورنزو آنها را هم بتراشم . فرستادن آنها به رم حالا بیش از آن پانصد دوکات باقی مانده خرج برمی‌دارد ! مدل چوبی را

که ساختم حساب نمی‌کنم . توهین بزرگی که با آوردن من به اینجا برای اینکار و با پس گرفتن کار به من روا داشته‌اید حساب نمی‌کنم . سه سال عمرم را که سر

این کار تلف کردم حساب نمی‌کنم . خانه‌ی‌ی‌ی‌ی را که در رم داشتم و رها کردم و بیش از پانصد دوکات به مجسمه‌ها و قطعات آماده کرده مرمر صدمه خورده است حساب

نمی‌کنم . اینها هیچکدام را حساب نمی‌کنم : با وجود ضرر شدیدی که به من خورده حساب نمی‌کنم . حالا فقط يك چیز را طالبم : می‌خواهم آزاد باشم ! »

کاردینال جیولیو با دقت به فهرست شکایات میکل آنژ گوش داده بود. چهره  
 لاغر و نرم او تیره شد .  
 « حضرت پاپ اعظم به موقع خود به این امور رسیدگی خواهند فرمود .  
 حالا مرخص هستی . »  
 میکل آنژ در طول تالار سکندری می‌رفت و پاهایش او را به جایی که اطاق  
 کار اہوالمعالی بود می‌سپرد . در را باز کرد و وارد شد و خیره به اطاق نگریست  
 خطاب به روح لورنزو که مدت‌ها پیش رفته بود فریاد زد :  
 « پدرم سوخت ! »



## جنگ

وقتی همه چیز کسی مضمحل شود خود به کجا روی می آورد ؟ به کار . در کارگاه خود را چفت کرد و دوازده پارچه سنگ مرمر را دور دیوار برپا داشت چنانکه گویی سربازان مسلح نگهبان خلوت او بودند .

کارگاه جدید منبع لذت بود . از سقف تابه کف سی و پنج قدم بود . پنجره . های رو به شمال بلند بود . محل کارگاه وسیع بود به نحوی که می توانست چند مجسمه مربوط به مقبره را در آن واحد بتراند . جای پیکر تراش همین در کارگاه او بود .

از آنجا که با متلوواری در رم قرار دادی بسته بود تا مجسمه عیسی از مردگان برخاسته را بسازد تصمیم گرفت نخست این يك مجسمه را بسازد . چند طرحی که کشید فهمید نمی تواند عیسی از مردگان برخاسته را طرح کند چون در ذهن او مسیح هرگز نمرده بود . نه او را به صلیب کشیده نه به خاک سپرده بودند . هیچکس نمی توانست پسر خدا را کشته باشد . نه پل پیلات فرماندار رومی اورشلیم نه تمام سربازان هنگ رومی که در جلیل مقیم بودند . بازوی عضلانی عیسی صلیب را سبک برداشته بود و تیرك افقی آن صلیب کوتاه تر از آن بود که مرد یا حتی کودک را به آن میخکوب کنند . نشانه ها همه موجود بود . چوب حصیری شاعرانه انحاء پذیرفته بود ، اسفنج در سر که فرو شده بود ، اما در مجسمه مرمرین میکل آنژ اثری از درد و نشانی از محنت نمی توانست باشد . از راه بازار مرکزی در خیابان سانتاتونیو به کلیسای سانتا ماریانوولا رفت و در سرود خوان به مسیح نیرومند گیر لاندایو خیره شد که خود طرحهایی برای آن کشیده بود . هرگز چنین معتقد نشده بود که روحانیت مستلزم بی رمقی یا زیبا بودن است .

مدل گلی کوچک به سهولت در دستهایش شکل گرفت و سپس کارگاه بالانستین خرده سنگهای سفید افتتاح شد . گروهی از دوستان قدیم آمدند تا ورود او را به جر که جشن بگیرند : بوجیاردینی بود وروستی چی و باچیودا بیولو . گراناچی کیانتی در جامها ریخت و جام خود را بلند کرد و فریاد زد :



«به سلامتی سه سال هدررفته . اصلحهم الله . حالا به سلامتی سالهای آینده بنوشیم که همه این مرمرهای بزرگ جان گرفته اند. بنوشیم»  
«به سلامتی»

پس از روزه سه ساله از تراش مرمر ، عیسای از مردگان برخاسته از میان ستون پدیدار شد. چون واری را متقاعد کرده بود که بیکررا برهنه بترشد، قلم او حواشی مردبرهنه را که برپا ایستاده بود با تناسب متعادل هویدا ساخت. سرعیسی به حال عاشقانه به انسان خیره شده بود و آرامش آسوده و شیرین چهره مردانه عیسی به هر که او را می نگرست می گفت:

«به نیکی خدا ایمان بیاورید . من سو گند خود را خوردم ، پیروزشدم. شما نیز سو گند بخورید . پیروز می شوید. شدت می گذرد. محبت می ماند.»  
از آنجا که قرار بود مجسمه به رم ارسال گردد پرده نازک بین بازوی چپ و تنه و بین دوپا را به حال خود گذارد . همچنین کوشی نکرد که مورا زنده جلوه دهد چون ممکن بود در راه خرد شود . صورت را نیز پرداخت نکرد تا مبادا در راه خراشیده شود .

در سالهای آینده فقط درآمد اندکی می توانست داشته باشد ، چون مجسمه عیسای از مردگان برخاسته دوست دوکات به او عاید داشته بود و مزد مجسمه هایی که برای مقبره یولیوس می ساخت از پیشتر پرداخت شده بود . با اینوصف باز هم تنها منبع درآمد خانواده خود بود . برادرش بوئوناروتو دو فرزند داشت و یکی هم در راه بود . بوئوناروتو بیمار گونه بود و نمی توانست زیاد کار کند . جیووانسیمونه روزها وقت خود را در دکان پشم فروشی صرف می کرد اما حس کسب نداشت . سیجسیمونده هیچ حرفه یی نیاموخته بود مگر جنگ . وقتی لودوویکو بیمار شد صورت حساب های پیوسته دکتر و عطار بایست پرداخت می شد. درآمد مزارع گویی نشر می کرد و می رفت . میکلا آنژ ناگزیر می شد مخارج خود را کم کند . پس ار آنکه چند هفته خانه نشینی کرده بود در یکی از ناهارهای گروه دیگر بر شرکت کرد . گراناچی دنبال او به کارگاه آمد تا بتوانند به اتفاق به منزل روستی چی بروند . گراناچی ثروت خانوادگی را به ارث برده با زن و دو فرزندش در خانه اجدادی واقع در ساتا کروچه با احترام و رفاه زندگی می کرد. وقتی میکلا آنژ از توجه زیاد گراناچی نسبت به امور داد و ستد خود اظهار تعجب کرد گراناچی خشک و سرد جواب داد :

«هر نسل مسؤول و نگاهبان اموال خانواده است.»  
«چطورست نسبت به استعدادات هم کمی جدی بشوی و کمی نقاشی بکنی؟»

۱- در متن: «من بر محنت صلیب فایق آمدم.»

«آه... استعداد. تو که از استعداد خودت غفلت نکردی ببین چه به روزت آمده. من هنوز قصد دارم از زندگی لذت ببرم. بعد از اینکه عمر طی شد چه باقی می ماند؟ فکرهای تلخ؟»

«اگر من مجسمه های عالی نداشته باشم که نشان گذشت عمر باشند واقماً خاطراتم تلخ می شود.»

روستی چی هنوز همان کارگاه را در خیابان ساینزا داشت که جشن اعطاء سفارش مجسمه داود را در آن گرفته بودند. وقتی از میدان سان مارکو میگذشتند میکل آنژ قیافه آشنائی دید. چنان ضعف کرد که به بازوی گرانچی آویخت. این شخص توریبجیانی بود که با جوان نوزده ساله ای که زرگر و شاگرد مجسمه ساز بود صحبت می کرد. نام جوان بنونو توچلینی بود. توریبجیانی فاهاه میخندید و دست هایش را تکان می داد. میکل آنژ و گرانچی تازه بکارگاه روستی چی رسیده بودند که چلینی وارد شد و مستقیم بطرف میکل آنژ رفت.

«این توریبجیانی حیوان وحشی است! بمن میگفت شما واو با هم به کلیسای کارمین می رفته اید تا از روی نقاشی های ماساچیو کپی بردارید و يك روز که شما او را دست انداخته بوده اید چنان روی بینی شما کوبیده که شکستن استخوان را زیر مشت خود احساس کرده.»

چهره میکل آنژ درهم رفت.

«حالا، چلینی، چرا حرف های او را برای من تکرار میکنی؟»

«چون بر اثر حرف های چنان در دلم از او متنفر شدم که با وجود اینکه در فکر آن بودم که با او به انگلیس بروم (او دنبال دستیار انگلیسی میگردد) حالا می دانم که تحمل دیدنش را ندارم.»

\*\*\*

همراه گذشت ماهها در زمان واحد به تراش چهارقطعه سنگ نه قدمی مشغول شد و در گوشه هر قطعه اشکال مجسمه ای می تراشید و سپس سنگ را دنبال حرکت عقربه ساعت می چرخاند و طرف مقابل مشغول می شد.

قرار بود که اینها جزوی از مجموع اسرا باشد که برای مقبره می خواست. با اشتیاقی که به ظاهر ساختن اشکال عضلانی داشت فواصل بین قسمتهای تشریحی را اندازه گرفت و میخهای برنزی کوتاه و کلفت در مرمر بیرونی نشان داد. قلم بدست دور ستونها راه می رفت و اینجا و آنجا خرده سنگی بر می داشت، و از روی سطح مرمر میخواست خود را با فشردگی آن آشنا سازد. هر وقت بکار تفصیلی روی هر يك از چهارستون می پرداخت می دانست که پشت نوك قلم چقدر مرمر خفته است. تنها با چکش و قلم می توانست وزن داخلی و عمقی را که می خواست و می توانست در

آن نفوذ کند بسنجد .

در چشم پیکر تراش خود جزئیات مجسمه ها را می دانست . در ذهن او اینها چهارپیکر جدا از هم نبودند بلکه اجزاء تصور متحدی بودند : غول جوان به خواب رفته که سعی داشت خود را از زندان سنگی زمان نجات دهد . غول بیدار که از بوغان کوهستانی خود بیرون می جست ؛ و پهلوان اطلس که از سال و نیرو و خرد انباشته بود و زمین خدارا بر شانه خود گرفته بود ؛ و غول ریشو که پیروخته می نمود و گویی حاضر بود هر لحظه جهان را به غول جوان بسپرد تا حلقه مداوم زاد و ولد و مرگ و میر به جا ماند .

خود میکل آنژ نیز مانند این نیمه خدایان که راههای پرپیچ و تاب خود را با تاب و پیچ از میان سنگهای بزرگ رو به بیرون می پیمودند از قلمرو زمان و مکان بیرون بود . در روزهای پائیز و زمستان بدون احساس خستگی مرم می تراشید : با آتش هیزم خود را گرم می کرد و هر وقت مونا مار گریتا سوپ گوساله برای او می آورد چیزی می خورد و با لباس تمام خود را روی تخت می انداخت : و این وقتی بود که دیگر نمی دانست چکش را کجا فرود می آورد و نمی توانست قلم را در مشت خود نگاهدارد . پس از یکی دو ساعت خواب تازه نفس بیدار می شد و شمعی بر کلاه خود می گذارد و به کار ادامه می داد ، روی سنگها را می تراشید ، میان ساقهای پا را باز می کرد ، با قلمهای نوک تیز شکل چهار بدن را مشخص می ساخت ، و هر چهار را در یک مرحله از پیشرفت نگاه میداشت .

با فرارسیدن بهار هر چهار اسیر غول پیکر آماده زندگی بودند . با آنکه بدن غول جوان هنوز در رحم مرم جای داشت که از آن بیرون می آمد و پاهایش هنوز شکل نگرفته بود و فقط خطوط خارجی قسمتهای مختلف سری را زیر سپر بازوی برافراشته القاء می کرد ، بدن او با وزن تشریحی خود زنده بود و گویی خون میان آن می دوید . اطلس که سرش بالکل در میان قطعه سنگ صخره مانند ناهموار جای داشت که با بازوان عظیم او نگاهداشته شده بود ، به نحوی آکنده از نبضان زنده بود و وزن جهان را که بر سر گرفته بود عمیقاً حس می کرد . غول ریشو که پشت و کپل هایش هاشور خورده بود به پایه بی تکیه کرده نوک قلم سخت او را زخمی کرده بود . سر غول بیدار به فشار رو به یک طرف پیش رفته بود ، بازوانش با حرکتی شامل همه چیز به دوسو گشوده بود ، یک پایش در محل زانو با شدت خم شده بود و پای دیگر هنوز در دل سنگ بود .

میکل آنژ میان غولهای خود می ایستاد ، و برابر آن سنگهای نه قدمی آدم کوتوله ای به نظر می رسید . با این وصف هر چهار غول زیر فشار تفوق او و نیروی جنباننده او و چکش و قلم پران که چهار خدای وثنی می آفریدند تا مقبره پاپ

مسیحیان را بردوش بگیرند ، سر تعظیم فرود می آورند .  
 گرانچی به دیدن آن حال فریاد زد :

« بهمین زودی آن سه سال ائلاف وقت در معدن سنگ را جبران کرده‌یی .  
 اما آخر اینها از کجا می آیند . آیا اینها خدایان المپ هستند و از یونان باستان  
 آمده‌اند ؟ یا انبیاء بنی اسرائیلند و از عهد قدیم می آیند ؟ »  
 « هر اثر هنری تمثال سازنده است . »

« اثر عاطفی عظیمی در اینها هست ؛ مثل این است که من باید خودم را  
 در اشکال ناتمام اینها جا بدهم و با فکر و احساس خودم کاملشان کنم . »  
 بر فرض که قصد گرانچی آن نبود که به میکل آنژ پیشنهاد کند چهار اسیر  
 خود را همچنان ناتمام بگذارد ، قصد پاپ لئو و کاردینال جیولیو این بود . تصمیم  
 گرفته بودند در کلیسای سان لورنزو انبار اشیاء مقدس بسازند و پدران خود  
 ابوالمعالی و برادرش جیولیانو را در آن دفن کنند . دیوار این انبار جدید در دو  
 موقع دیگر بدست گرفته شده بود . میکل آنژ از کنار بناها می گذشت بدون آنکه  
 سر بلند کند و به ایشان بنگرد چون هیچ خیال نداشت بار دیگر خود را با نقشه  
 بی سرانجام مدیسی‌ها گرفتار سازد .

پاپ لئو و کاردینال جیولیو ، که پس از نصب کاردینال کورتونا به امارت  
 فلورانس به وائیکان بازگشته بود ، بدون آنکه از لغو قرارداد نمای سان لورنزو  
 احساس خجالتی کنند سالویاتی را نزد میکل آنژ فرستادند تا برای نمازخانه جدید  
 مجسمه‌هایی بسازد .

همینکه سالویاتی بر در پدیدار شد میکل آنژ فریاد زد : « من دیگر مجسمه  
 ساز اینها نیستم . این مقام رفیع حالا متعلق به باچیوباندینلی است . تا آخر امسال  
 این چهار اسیر را از سنگ در می آورم . دو سال دیگر اینطور کار کنم مقبره بولیوس  
 کامل می شود . بعد آنرا سوار میکنم و کلک قرارداد را می کنم . آنوقت خانواده  
 روویره هشت هزار و پانصد دوکات بمن بدهکار می شوند . می دانی همچو مبلنی برای  
 کسیکه مدت چهار سال یکشاهی در بیاورده چه معنی دارد ؟ »

« تو بحسن نیت مدیسی‌ها محتاجی . »

« به پول هم احتیاج دارم ... و پول از مدیسی‌ها گیر نمی آید . هنوز خیال  
 میکنند من پانزده سال دارم و هفته‌یی سه فلورین روی دستشویی برای پول توی جیبی  
 من کافی است . »

هر چه دیوار انبار بالاتر می رفت فشار مدیسی‌ها بر او زیادتر میشد . درآمد  
 بعدی بوسیله نامه‌ئی بود که سباستیانو از رم فرستاد .

میکل آنژ همچنان به تراش غولها مشغول بود . ران و زانوی پیچ خورده و

آکنده از فشار درون غول جوان، ساقهای جمع شده و تنه درخت مانند که باچرم بسته شده بود، و بیان حال او که متوجه درون بود. در آن روزهای آخر بهار واقعیات زندگی او هم اینها بود؛ در تابستان آرام و گرم و هنگام وزیدن نخستین بادهای خنک در ماه اول پائیز از کوه، نیز همین بود.

وقتی برادرش بوئوناروتو که اکنون پسر دومی هم داشت بشکایت به کارگاه او آمد که مدت‌هاست او را نمی‌بینند و از او جویا شد که آیا شبها بدون دوست و خویشاوند احساس تنهایی نمی‌کند، میکل آنژ جواب داد:

« این غولها کسان منند. فقط با من حرف نمی‌زنند، با خودشان هم حرف می‌زنند. با هم مناظره دارند. مثل آنتی‌ها که در چهارسوق جمع می‌آمدند. »  
« در این مناظره‌ها که پیروز می‌شود؟ لابد خودت؟ »

« خدایا! نه. گاهی دست بیکی میکنند و نفس مرا می‌گیرند. »  
« میکل آنژ، اینها از بس کنده‌اند، اگر یکیشان بازویش را روی سر تو

بیندازد ...

« ... سرم مثل تخم مرغ می‌شکند. اما اینها اهل شدت و خشونت نیستند؛ اینها مظلومند نه ظالم؛ سعی دارند دنیا را به هم نگاهدارند نه اینکه آنرا از هم بپاشند. »

\*\*\*

چیزی نمانده بود که بتواند آنقدر از مجسمه‌های مقبره یولیوس را بسازد که خانواده روومره راضی شوند. آنوقت از آنجا بکجا می‌رفت؟ از عهده‌اش بر نمی‌آمد که عدم عنایت واتیکان را تحمل کند. همه کلیساهای ایتالیا تحت نظام واتیکان بودند؛ حتی بزرگ‌زادگان و بازرگانانی توانگر گوش به ندای آن داشتند. فلورانس هم تحت حکومت مدیسی بود. یا باید برای خاندان مدیسی کار می‌کرد یا اصلاحکار نمی‌کرد.

بخود اطمینان می‌داد که چون دیوارهای انبار جدید تقریباً کامل شده بود نمازخانه کوچک و اختصاصی جای محدودی بود و تمداد مجسمه‌هایی را که او بایست در نظر میگرفت محدود می‌ساخت. اگر جا کوپو گالی زنده می‌بود حدود این سفارش را می‌پسندید.

[۴]

پاپ لئو و کاردینال جیولیو از بازآوردن او بمیان خانواده شاد شده بودند. رنجشهای حاصل از معادن پیترا سانتا و جاده آن فراموش شده بود، شاید هم باین علت که کارگرانی که از کارگاه کلیسای کنبیدی فلورانس بمعدن رفته بودند هیچ‌مرمر اضافی پائین نداده بودند. در معدنها را بسته بودند. پنج ستون سفید او بدون

توجه بر ساحل افتاده بود. سالوباتی که دنبال کارهای پاپ سر راه خود به رم به فلورانس آمده بود پیشنهاد کرد که توافق عملی بوجود آورد.

میکل آنژ با حال دست بسته بلندگفت: «اگر همچو چیزی عملی باشد. به پاپ و کاردینال بگو من حاضرم بر اساس قرارداد ماهانه یا روزانه یا حتی رایگان برایشان کار کنم.»

بامداد پگاه روز بعد به انبار نورفت و از مدخل کارگران وارد شد. دیوارهای داخلی همه سمند ناهموار بود. هنوز کنبه رانیفزوده بودند. میکل آنژ اندیشید که اگر داخل را با سنگ شفاف مایانو طرح کند چقدر دلپذیر می شود. می توانست فروزان ترین پارچه های سنگ را برگزیند و نمازخانه به هم فشرده را بدل به مقبره بی از مرمر سفید درزمینه آبی خاکستری سنگ شفاف کند و این دو چیزی بود که در همه جهان بیش از هر چیز بدانها علاقه داشت.

تصور جدیدی به خاطرش راه یافت و آنرا روی کاغذ کشید: یک تابوت سنگی عظیم بر هر طرف نمازخانه که هر یک دو پیکر تمثیلی دراز کشیده را در خود جای دهد. در یکی «شب» و «روز» و در دیگری «بام» و «شام» باشد. دو پیکر مرد و دو پیکر زن. پیکرهای بزرگ متفکر با زیبایی عمیق عاطفی و جسمانی. این مجموعه حلقه انسان را درون ایام زندگی او نمودار می ساخت.

این طرح پذیرفته شد.

در فکر پنج ستون سفیدی بود که بر ساحل پیترا سانتا آرمیده بود. اما آن پنج ستون به کلیسای فلورانس تعلق داشت. ساده تر آن بود که دو بست دوکات مساعده و اتیکان را به معدن مورد علاقه خود پولواچیو در کارارا بفرستد و نقشه کامل اندازه و طرز آماده کردن آنها را ضمیمه کند. وقتی قطعات مرمر رسید خشنود شد که از بهترین جنس مرمر مجسمه بودند و به دقت آماده شده بودند.

ماه های بهار و تابستان را صرف طراحی دیوارهای داخلی کنبه کرد و از تمثیل روز و شب و تمثیل بام و شام طرحهایی کشید و دو پیکر به اندازه طبیعی ازدو جوان مدیسی ساخت که در رف بالای تابوتها قرار بگیرند. یک تصویر مریم عذراء و فرزند را هم برای دیوار مقابل مذبح کشید تا بعد مجسمه آنها را بسازد. کاردینال جیولیو که به لومباردی می رفت تا به سپاهیان پاپ بیوندد که بار دیگر با فرانسویان مهاجم به نبرد پرداخته بودند، سر راه خود به فلورانس آمد. دنبال میکل آنژ فرستاد و در کاخ مدیسی او را گرم پذیرفت.

«میکل آنژ، من چطور می توانم نمازخانه را آنطور که تو تمام خواهی کرد با چشم خودم ببینم و با دست خودم لمس کنم؟»

«حضرت کاردینال من تصویرهای واقعی درها و پنجره‌ها و نیم‌ستونها و ستونها و رفا و قرنیزهای سنگ شفاف را به شما نشان می‌دهم . بعد مدل‌های چوبی می‌سازم درست به اندازه‌ی که فرارست قبرها را بسازند . مجسمه‌هایی را هم که می‌خواهم بسازم با گل به اندازه‌ی بعدی آنها می‌سازم و روی مدل‌های چوبی می‌گذارم . «  
 «این خیلی طول می‌کشد . حضرت پاپ اعظم خیلی عجله دارد.»  
 «خیر، حضرت کاردینال . چندان وقتی نمی‌گیرد و خرجی هم ندارد . «  
 «پس فرارش را گذاردیم . من حواله‌ی بی به بوئوین سینی می‌دهم که هر قدر پول احتیاج داشتی به تو بدهد . «

کاردینال همچو حواله‌ی بی داد . اما این عمل نه موجب تعجب میکلا آنژ شد نه او را از کار خود بازداشت .

او آخر پاییز پاپ لئو از شکار دروبلای خود در لامالیانا بازگشت و سرما خورد . اول دسامبر ۱۵۲۱ اولین پاپ از خاندان مدیسی در واتیکان مرده بود . میکلا آنژ در مراسم عزای او در کلیسای کنبدی فلورانس شرکت کرد . کنار گراناجی ایستاده بود و سالهایی را که با جیووانی در کاخ سر کرده بود به خاطر آورده بود و علاقه‌ او را به شکار ؛ و سپس لطف و جانبداری جیووانی را وقتی که در واتیکان کاردینال صاحب نفوذی شده بود همراه دیگران به روح لئو دعا کرد . بعد از مراسم در گوش گراناجی گفت :

«فکری کنی در بهشت بتوانند قسمتی از عیش و عشرت لئورا در واتیکان برایش

تهیه بینند؟»

«خیال نمی‌کنم . خدا آنهمه پول خرج نمی‌کند . «

باد سرد شمال در کوچه‌ها می‌وزید . هر چه هیزم در استودیو می‌سوزاند بازم گرم نمی‌شد . با مرک لئو طرح نمازخانه مدیسی نیز مرد و باد آنرا برد . در رم پنج - شش تن از هیأت کاردینالها بایکدیگر نبرد می‌کردند تا کدام يك بر دیگران فایز آید و به پای انتخاب شود ؛ تا عاقبت بر سر آدریان اوترختی شصت و دو ساله که اهل عمل بود و سالها به شارل پنجم درس داده بود سازش کردند . کاردینال جیولیو نیمه‌گریزان به فلورانس رفت ، چون پاپ آدریان مردی بسیار اخلاقی بود و کارهای پاپ لئورا تأیید نمی‌کرد و می‌دانست که مسؤول قسمت عمده آن کارها جیولیو بوده است . پاپ آدریان کمر به اصلاح خطاهای پاپ لئو بست و هر که شکایتی داشت و خسارتی دیده بود به شکایتش می‌رسید و غرامتش می‌داد نخستین عملش آن بود که خود مختاری دوک اوربینو را باز داد و آخرین کارش این بود که با دلسوزی به شکایت خاندان روویره گوش فراداد و موافقت کرد که ایشان از میکلا آنژ به دیوانخانه شکایت کنند که چرا فرار داد خود را با وراثت پاپ یولیوس اجراء نکرده است .

میکل آنر همچنان که در کوچه به شتاب به سوی خانه اوبالدینی محضردار می‌رفت متوجه شد که حال عصبی دارد و لبهایش می‌پرد. اوبالدینی همان موقع از حضور پاپ آدریان بازگشته بود.

میکل آنر با ناله پرسید: «چرا میخواهند مرا به دیوانخانه بکشند؟ من که کار مقبره را وانگذاشته‌ام.»

او بالدینی آدم کوچک اندام جدی با عمقی بود که جای ریش تراشیده‌اش آبی می‌زد.

«اما وراثت رووه مدعی هستند که شما کار مقبره را رها کرده‌اید.»

«در کارگاه من چهار اسیر...»

«در قرار داد تجدید نظر شده خودتان موافقت کرده‌اید که مقبره را در ماه گذشته تمام کرده باشید. همچنین موافقت کرده‌اید که هیچ طرح جدیدی نپذیرید. با وجود این انبار کلیسای مدیسی را پذیرفتید.»

«من فقط چند شکل برای انبار کشیده‌ام... اگر یک سال دیگر...»

«دوک اوربینو دیگر به وعده‌های شما اعتقاد ندارد به پاپ آدریان نشان دادند که هفده سال از موقع قرارداد اولی می‌گذرد و با وجود این شما هیچکاری نکرده‌اید.»

\*\*\*

میکل آنر گراناجی راجست و از او پرسید:

«من چه کم دارم؟ یک عمر با پایها محشور بوده‌ام: سفارشهای خیلی بزرگ گرفته‌ام. استعداد دارم، کارمایه دارم، شور دارم، انضباط شخصی دارم، وحدت مقصود هم دارم. پس چه کم دارم؟ بخت؟ دنبال بخت کجا باید گشت؟»

«عزیزم، همین در مقابل روزگار بد دوام بیاور، بعد خواهی توانست در روزگار خوش لذت ببری. اگر خودت را مثل تنه پوسیده درخت آتش بزنی...»

«آه، گراناجی. این تکیه کلام تو... بقا. اگر آدم کارش را کرده باشد چطور؟»

«پدرت چند سال دارد؟»

«لودوویکو؟ تقریباً هشتاد سال.»

«دیدی! تو تازه نصفه عمر شده‌یی. نصف کارت را بیشتر تمام نکرده‌یی. فقط به قدر کافی ایمان نداری.»

معلوم شد که حق با گراناجی است. خود خدا او را نجات بخشید. پاپ آدریان را به خانه ابدی او برد. در هیأت کاردینالها هفت هفته تمام معامله ورتق و فتق و وعده و وعید رد و بدل شد... تا کاردینال جیولیو مدیسی آنقدر رأی سرهم کرد که انتخاب شد. همان پسر عم جیولیوی حرامزاده!

پاپ کلمان هفتم بلافاصله پس از تاجگذاری خبر فرستاد که میکل آنر باید



کار نمازخانه را از سر گیرد .

\*\*\*

میکل آنژ به آدمی میمانست که دچار بیماری خطرناکی شده رو با روی به مرگ نگریسته باشد . از این نظر گاه به این حقیقت رسید که هرچه پیش از آن براو گذشته بود سفری به بالا از میان زمان بوده است و هرچه پس از آن براو بگذرد سفری به پایین خواهد بود . اگر کسی نتواند بر سرنوشت خود حاکم شود چرا به دنیا بیاید ؟ آن خدای سقف کلیسای سیستین که در شرف دمیدن حیات در آدم بود در ذات وجود خود وعده آزادی را در التزام حیات مضمر داشت . شروع به تراشیدن تمثیل های خود برای انبار کلیسا کرد به صورت مخلوقاتی که سختی و غمباری زندگی را تحمل کرده بطلان و بی ثمری آن را می دانستند . روستاییان می گفتند : « زندگی را باید زندگی کرد .»

گرانچی می گفت : « زندگی باید لذت بدهد .»

میکل آنژ می گفت : « زندگی را باید کار کرد .»

بام وروز و شام و شب می گفتند : « زندگی را باید چون باربردوش کشید .»  
داود او جوان بودومی دانست که می تواند هر چیز را که عزم کند مقهور سازد .  
موسی دوکاره بود اما آن نیروی درونی را در خود داشت که کوهها را بجنابند و ملت ها را پدید آورد . اما این آفریده های جدید او هاله ای از غم و از رحم گرد خود داشتند : دردناکترین و بی جوابترین معماها را طرح می کردند : ما را به چه منظور روی زمین نهاده اند ؟ برای آنکه دوره خود را طی کنیم ؟ برای اینکه به آن دوام بدهیم ؟ پس ماسلسله مداوم گوشت و پوست زنده ایم که باریک نسل را به نسل دیگر می رسانیم ؟

پیشتر تنها توجه عمده او به مرمر بود و اینکه چه چیزی می تواند از آن استخراج کند . اکنون نقطه عطف او متوجه هیجان و عاطفه انسان شده بود و آنچه می توانست از معنی فلسفی حیات در مرمر خود منعکس سازد . پیش از آن مردی مرمر کار بود : اکنون میان مرمر و مرد اتحادی پدید آورده بود . همواره خواستار آن بود که مجسمه های او نمودار و آیت چیزی مهم باشند . اما داود او موسای او و مجسمه مریم عیسی برزانوی او همه قطعات تک و مجزا و کامل بالذات بودند اکنون در نمازخانه مدیسی فرصتی یافته بود که مفهوم یگانه یی را مصور سازد . آنچه ذهن او در باره معنی و مفهوم مجسمه ها برمی انگیزخت از حرکات دستهای مجسمه ساز او روی رویه مرمر مهمتر بود .

روز ششم مارس ۱۵۲۵ لودوویکو ضیافتی به ناهار در منزل ترتیب داد که علت آن جشن پنجاه سالگی میکل آنژ بود . میکل آنژ باحالی مالی خوب یابی بیدار

شد اما وقتی سرمیز نشست و دید که لودو و دیکو و بوئوناروتو وزن و چهار فرزندش و برادرانش جیووانسیمونه و سیجیسموند و دور او را گرفته‌اند خشنود شد. اکنون به‌خزان عمر خود رسیده بود: انسان نیز چهار فصل مخصوص خود را دارد، همچنانکه زمین دارد. مگر برداشتن محصول در پاییز کمتر از بذرافشایی بهار اهمیت دارد؟ هر يك بدون دیگری فاقد ارزش و معنی است.

## [۴]

همچون مردی که از زندان خلاصی یافته تنها نشاط باقی او در آن باشد که خود را در فضا بیفکند، می‌کشید و مدل بر می‌داشت و می‌تراشید. زمان معدن سنگ او بود که از آن سالهای متبلور سفید پاك را استخراج می‌کرد. در کوههای ناهموار آینده مگر چیز دیگری هم بود که استخراج کند؟ پول؟ همواره از او گریخته بود. شهرت؟ او را به دام انداخته بود. اجر کار در خودکار بود؛ اجر دیگری در کار نبود. آفریدن پیکرهایی شکوهمندتر از آنچه در زمین و آسمان دیده شده بود بامر مر و بیان حقیقت کل بوسیله آن پیکرها خود اجرت و افتخار هنرمند بود. باقی دیگر همه وهم بود و دودی که در افق ناپدید می‌شود.

پاپ کلمان مقرر کرد که مادام‌العمر ماهی پنجاه دوکات بگیرد و خانه‌بی را در آن سوی میدان کلیسای سان لورنزو به عنوان کارگاه در اختیار او نهاد دوک اوربینو و سایر وراث رووه‌ره رضایت دادند که دعوی خود را مسترد دارند. اکنون بایست يك دیوار قبر طرح می‌کرد که تمام پیکره‌های آنرا به جز يك پاپ و يك مریم قبلاً تراشیده بود. بیست سال تمام طول کشیده بود تا به نتیجه عملی مقبره بولیوس برسد که جا کوپوگالی از ابتدا دانسته بود.

سفارشهای پیاپی بود که از همه جا می‌رسید. از پنجره‌های کاخ گرفته تا قبری برای بولوبی و ویلایی برای ماتوا و مجسمه آندره آدوریا برای ژن و نمای کاخی برای رم و مجسمه مریم عذراء بامیکابیل برای سان مایانو. حتی پاپ کلمان سفارش جدیدی به او داد. این بار کتابخانه‌بی بود که نسخه‌های خطی و کتابهای مدیسی در آن گذارده شود. این کتابخانه بایست بالای انبار قدیم کلیسای سان لورنزو ساخته می‌شد. چند طرح کلی برای کتابخانه کشید و باز هم برای تزئین آن از سنگ شفاف استفاده کرد.

شاگرد جوان جدید او آتونیمینی برادرزاده دوست او جیووان بانیتامینی پرسك دراز چهره‌بی‌کبود که چشمان و دهانش برای گونه‌های لاغرش زیاد مدور بود، اما ساختمان استخوانی او خوش‌ساخت بود و نسبت به زدگی نظر آمیخته به صلح و صفایی داشت. در پروردن مدلها و کپی برداشتن از نقاشیها ساختن و مرمت کردن

قلمها در کوره قابل اعتماد و درست بود . مثل آرجینتو کمک کاروفادار و سربه حالی بود اما پیش از او استعداد داشت . از آنجا که اکنون زنی به نام مونا آئیولا خدمتگار میکلا آثر بود و در کار گاه خیابان موزاخانه داری می کرد ، مینی خیال پرداز فرصتی داشت که ساعت فراغت راروی پلکان کلیسای گنبدی با پسران شهر بگذراند و دختران را که در پیراهن های یخه بلند و آستین های باد کرده از برابر تمبیدخانه می گذشتند تماشا کند .

\*\*\*

با بازگشت یکی از افراد مدیسی به واتیکان با عنوان پامی ، به باچیو باندینلی سفارش داده شد که مجسمه هر کول را برای جلوخان داراشوری بترشد . این همان سفارش بود که هفده سال پیش والی شهر سودرینی به میکلا آثر پیشنهاد کرده بود . مینی که می دانست میکلا آثر از این اتفاق ناراحت است ، تمام راه را تا خانه دوید و به شتاب وارد کار گاه شد و فریاد زد:

«سنگ مرمر هر کول همین حال رسید .. و در رودخانه آرنو غرق شد . مردم کنار رودخانه ایستاده اند و میگویند مرمر ترجیح داد غرق بشود و به دست باندینلی تراشیده نشود !»

میکلا آثر از صمیم دل خندید و قلمش را برداشت و از زانوی «شام» تا تهیگاه او را به يك «پیش» تراشید .

صبح رو بعد کشیشی از رم پیامی از پاپ کلمان برای او آورد .

« بوئوتاروتی ، گوشه طاقدار باغ مدیسی رو بروی منزل لویجی دلاستوفا را می دانید کجاست ؟ پاپ پرسید میل دارید مجسمه کولوس را به ارتفاع هشتاد قدم آنجا علم کنید ؟»

میکلا آثر به طعنه گفت : « چه فکر بلندی . منتها زیاد سر راه است . چرا آن گوشه که دکان سلمانی است کارش نگذاریم ؟ آنوقت می توانیم مجسمه را مجوف بسازیم و طبقه اولش را به سلمانی اجاره بدهیم . در این صورت اجاره او هم از دست نمی رود .»

[ ۴ ]

ارتش امپراتور مقدس روم به رم رسید و از دیوارها گذشت . کله سربازان مزدور درهم آمیخته رم را زیر پا نهاد ، و پاپ کلمان را مجبور ساخت که از گذر گاه بلند به قلعه سان آنجلوینا ببرد و همانجا زندانی شود در حالی که لشکریان آلمانی و اسپانیایی و ایتالیایی رم را غارت می کردند و ویران می ساختند و می سوختند ، و آثار ذیقیمت هنری را نابود می کردند ، مذبح ها را خرد می کردند ، مجسمه های مرمرین مریم و ابیبا و قدیسان را می شکستند ، و مجسمه های برنزی را آب می کردند

تاتوپ بریزند و شیشه‌های رنگین پنجره‌ها را زوب می‌کردند تا سرب به دست آورند، و کف تالارهای واتیکان که نقش‌کننده کاری داشت آتش می‌افروختند و چشمهای نقاشی‌ها را کور می‌کردند و یک مجسمهٔ پاپ کلمان را به میان کوچه کشیدند و خرد کردند .

میکل آنژ به ناله می‌پرسید : « مجسمهٔ مریم عیسی بر زانو چه می‌شود ؟ سقف سیستین را چه می‌کنند ؟ کار گاهم چه می‌شود ؟ موسی و دو برده ؟ همین حالا ممکن است هزار پاره شده باشند . »

اسپینا شب دیر گاه آمد . در یک سلسله جلسات تب‌آلود در کاخ مدیسی و سپس در کاخ شوری شرکت کرده بود . به استثناء گروهی از هوا داران سرسخت مدیسی همهٔ مردم فلورانس متفق بودند که خاندان مدیسی باید از قدرت محروم شوند . اکنون که پاپ کلمان زندانی شده بود می‌توانستند بار دیگر جمهوری را اعلام کنند . به ایپولیتو و آلساندرو و کاردینال کورتونا اجازه می‌دادند که بی‌گزند از شهر بروند .

اسپینا اندیشه‌مندانه نتیجه گرفت که : « این قاعدهٔ تا مدت‌های مدید پایان حکومت مدیسی خواهد بود . »

میکل آنژ ساکت مانده بود .

« ابار جدید چه میشود ؟ »

اسپینا سرش را به زیر افکند .

« باید ... درس راقفل کرد . »

میکل آنژ از شدت اندوه فریاد زد : « این مدیسی‌ها انتقام منند . این همه سال برای لئو و کلمان کار کردم . حالا چه دارم که نشان بدهم ؟ شش تا سنگ تراشیده و یک دیوار ناتمام نمازخانه ... و حالا که کلمان زندانی شده باردیگر وراثت رووه ره به جان من می‌افتند ... »

سخت روی میز کار نشست . اسپینا نرم به سخن در آمد . « من پیشنهاد می‌کنم در جمهوری شغلی به تو بدهند . همینکه حکومت ما محکم شود می‌توانیم شوری را متقاعد کنیم که نمازخانه مال ابوالمعالی است و همهٔ اهل توسکان او را می‌پرستند . آنوقت می‌توانیم اجازه بگیریم درها را باز کنیم و مجدداً کار را شروع کنیم . »

خانهٔ آنسوی سان لورنزو را با همهٔ نقاشیها و مدلهای گلی تخته کرد و به خیابان موزا بازگشت و تند به جان قطعه سنگ بزرگی افتاد تا پیکر پیروزی را که یکی از پیکرهای اصلی مقبرهٔ یولیوس بود بر آن مشخص سازد . این پیکر به صورت جوانی به گونهٔ مجسمه‌های یونانی از کار درآمد که بسیار خوش تناسب بود

اما مثل سایر مجسمه‌ها که تراشیده بود عضلانی نبود. بادستهایش خوب کار می‌کرد، و قلم‌ها در مرم‌نرم شیار می‌انداختند؛ اما هنوز چیزی نگذشته متوجه شد که سرش اصلاً کار نمی‌کند.

پیروزی؟ بر که؟ بر چه؟ اگر نداند پیروز کیست از کجا بتواند مغلوب را معین کند؟ زیر پای فاتح، به حال مغلوب و مضمحل صورت و سر پیر مردی را تراشید... آیا خودش بود؟ به قیافه‌یی که ده دوازده سال بعد جلوه می‌کرد با ریش بلند و سفید. چه چیز او را مغلوب کرده بود؟ سنین عمر؟ آیا جوانی فاتح بود چون در آن سن شخص می‌تواند گمان‌برد که می‌تواند فاتح شود؟

آنکه مغلوب شده بود آزموده بود و دانشی ژرف و رنجی نهفته در چهره‌اش بود، وزیر زانوی جوان خمیده بود. آیا سرنوشت آزمودگی و دانش همین بود؟ آیا همواره به صورت جوانی بوسیلهٔ زمان خرد و نابود می‌شد؟ بیرون کارگاه او جمهوری فلورانس مظفر آمده بود. نیکولو کاپوئی به ولایت جمهوری انتخاب شده بود تا به شیوهٔ سودرینی حکومت کند. جمهوری شهری برای حفاظت خود نقشهٔ انقلابی ماکیاولی را برگزیده بود که گروهی از اهل شهر تربیت و تعلیم نظامی ببینند و مجهز شوند و در برابر بیگانگان از جمهوری خود دفاع کنند. حکومت فلورانس تنها در دست شورای قدیم نبود بلکه شورای هشتاد نفره که نمایندهٔ خانواده‌های قدیم بود نیز بر آن فرمانروایی می‌کرد. داد و ستد رونقی داشت و شهر پیشرفت کرده بود و مردم در آزادی بازیافتهٔ خود شاد بودند. فقط چند نفری غم‌پاپ کلمان را می‌خوردند که هنوز در ساناتانجلوزندان بود و چند نفری از او دفاع می‌کردند که یکی از ایشان بنونوتو چلینی بود که شاگردی توریجیانی را نپذیرفته بود. اما علاقهٔ میکلا آثر به پاپ کلمان حیاتی بود. چهار سال کار عاشقانهٔ خود را در انبار جدید کلیسا ریخته بود. در نمازخانه‌یی که اکنون قفل و مهر و موم شده بود و وی به آیندهٔ آن سرسپرده بود قطعات مرم‌عظیمی مانده بود که تا حد زیادی کارشان تمام شده بود: از این روی دقیقاً مواظب سرنوشت پاپ کلمان بود.

در پایان سال مسیحی ۱۵۲۷ ورق برگشت. طاعونی بسیار سخت سپاهیان امپراتور مقدس روم را از پا درآورد. لشکریان آلمانی از شهر رم نفرت داشتند و سخت مایل به بازگشت به وطن بودند. لشکریان فرانسوی برای مبارزه با امپراطوری مقدس روم به ایتالیا آمدند. کلمان تعهد کرد که ظرف سه ماه سیصد هزار دوکات به مهاجمین بپردازد. ارتش اسپانیا از قاعدهٔ ساناتانجلو واپس کشید... و پس از هفت ماه حبس پاپ کلمان با لباس بازرگانان گریخت و به اوروینه تو رفت.

بیدرنک پیامی به میکلا آثر رسید. پاپ کلمان می‌خواست بداند که آیا میکلا آثر هنوز برای او کار می‌کند؟ آیا به پیکر تراشی در انبار جدید ادامه خواهد داد؟

اگر اینطور است پاپ کلمان با صد دوکات حاضر داشت و آنرا بایک خصوصی می فرستاد تا مخارج فوری تامین شود.

میکل آنر سخت متاثر شد: پاپ که چنان سخت بی امان شده بود و مال و پیرو و آینده بی نداشت، پیام محبت و اطمینان فرستاده بود، چنانکه اگر می توانست نسبت به دیگر افراد خانواده خود نیز چنین می کرد.

وقتی میکل آنر و اسپینا در کارگاه خیابان موزا در این باب گفتگو می کردند، میکل آنر گفت:

«من نمی توانم از جیولیو پول بگیرم، اما نمیشود گاهی مررها را بتراشم؟  
میشود شب، نادیده، پنهانی آنجا بروم؟ آسیبی که به فلورانس نمی رساند.»

«صبر داشته باشید. ظرف یکی دو سال... شورای هشتاد نفره وحشت دارد که پاپ کلمان بعداً چه خواهد کرد. اما عمل شما را حمل بر جانبداری از او خواهد کرد.»  
همراه گرم شدن هوا طاعون به فلورانس روی آورد. مردم با سر دردهای شدید و درد پشت و پاها و تب و تهوع و استفراغ از پا درمی آمدند و هنوز سه روز از بدو بیماری نگذشته می مردند. اگر در کوچه ها می مردند همانجا می ماندند؛ و اگر در خانه ها می مردند خانواده های ایشان بیرون می گریختند. هزاران نفر از مردم فلورانس جان دادند. شهر از مرده انباشته شده بود. بوئوناروتو برادرش را به خانه خیابان کیبلینا خواند.

«میکل آنر، من برای بارتولومه و بچه ها می ترسم. می شود به خانه بی که در ستینیا لوداریم بروم؟ آنجا از خطر در امانیم.»  
«البته. پدرمان را هم ببرید.»

لودوویکو فرید که: «من نمی روم. وقتی مردی نزدیک نود سال عمر کند حق دارد توی رختخواب خودش بمیرد.»

قضا در ستینیا و انتظار بوئوناروتو را می کشید: آنهم در همان اطاق که به دنیا آمده بود. تا میکل آنر به آنجا برسد بوئوناروتو به هذیان افتاده بود، زبانش آماس کرده با غبار زرد خشکی پوشیده بود. جیووانسیمونه زن و بچه های بوئوناروتو را روز پیش به جای سالمی حرکت داده بود. خدمتگاران و روستایان گریخته بودند. میکل آنر صندلی کنار تخت برادرش کشید و در این فکر بود که هنوز چقدر به هم شباهت دارند. چشمان بوئوناروتو به دیدن برادرش از وحشت برق زد.

«میکل آنر... اینجا نمان... طاعون...»

میکل آنر با دستمال تری لبهای تر کیده برادرش را تر کرد، و زیر لب گفت:

«من از پیش تو نمی روم. تو تنها فرد خانواده ما هستی که مرا دوست داشتی.»

«همیشه ترا دوست داشتم... اما بار دوشتم بودم... مرا ببخش.»

«بوئوناروتو، کاری نکرده‌یی که ترا ببخشم . اگر ترا در تمام این مدت پیش خودم نگاهداشته بودم حال و روزم خیلی بهتر از این بود.»  
 بوئوناروتو به زحمت لبخندی زد .  
 «میکل آنز... تو... همیشه خوب بودی .»

تا رسیدن شام بوئوناروتو جان می‌داد. میکل آنز با دست چپ او را بغل زد، بطوری که سر برادر روی سینه‌اش بود . بوئوناروتو فقط يك بار چشم گشود و چهره میکل آنز را به چهره خود چسبیده یافت . چین‌ها که اثر درد بود از هم باز شد و او دادگی مرهم خود را بر آنها کشید. چند لحظه بعد مرد .

میکل آنز برادرش را در پتو پیچید و به گورستان پشت کلیسا برد. از تابوت و گور کن خبری نبود. خود گوری کند و بوئوناروتو را در گودال فرو کرد و کشیشی را فراخواند و آنقدر صبر کرد تا آب مقدس بر برادرش افشاند و بر او نماز گزارد، و سپس با بیل خاک در گور ریخت تا پر شد. میکل آنز می اندیشید که:  
 «شاید بوئوناروتو بختش گفته است.»

اگر بیماری به او سرایت کرده بود بیش از چند ساعتی برای تنظیم کارهایش نداشت. کاغذی پیش کشید و جهیزی را که زن بوئوناروتو با خود آورده بود به او باز داد. چون بارتولومه زن جوانی بود و برای شوهر کردن محتاج جهیز. تربیتی داد که برادرزاده یازده ساله‌اش چه‌کا در دیر بولدرونه گذارده شود و بابت تعلیم و اقامت او درآمد دو مزرعه را تخصیص داد. همچنین برای تحصیل دو برادر زاده دیگرش لیوناردو و بوئوناروتینو وجوهی مقرر کرد. وقتی گراناچی بر در قفل شده کوبید، میکل آنز فریاد زد :

«راحت را بکش برو. من پهلوی طاعونی بودم. شاید گرفته باشم.»

«احمق نشو. توکله خرتر از آنی که بمیری .»

در را باز کن . يك بطر شراب دارم که هر بلائی را دور میکند .»

«گراناچی ، بروخانه تنها بخور. من خیال ندارم سبب مرك توبشوم . شاید

اگر زنده بمائی يك تصویر خوب دیگر بکشی .»

گراناچی خندید که : « خوب جویری راضیم کردی !»

پس اگر فردا زنده بودی بیا نصفه کیانتي را تمام کن .»

طاعون فروکش کرد . مردم از تپه‌های اطراف نشر کردند . دکان‌ها از نو

باز شد . شوری بشهر بازگشت . یکی از اولین تصمیمات شوری آن بود که به

میکل آنز سفارس دادند مجسمه هر کولرا بسازد که بیست سال پیش از آن سودرینی

دستور آنرا داده بود . مجسمه را از سنگی می‌تراشید که باندینلی تا کمر آماده

کرده بود .

بار دیگر پاپ کلمان مداخله کرد . وی با امپراطور مقدس روم متحد شده بر کار دینالهای بی بند و بار انگلیسی و ایتالیائی و فرانسوی اقتدار یافته ، از نیروهای دوک اوربینو و کولونا و لشکریان اسپانیائی سیاهی فراهم آورده به واتیکان باز گشته بود. این سپاه را به فلورانس مستقل گسیل داشته بود تا جمهوری را بزدايد و دشمنان مدپسی را کیفر دهد و بار دیگر خاندان مدیسی را بر کرسی قدرت بنشاند .

اسپینا پاپ کلمان و خاندان مدیسی را دست کم گرفته بود . میکل آنژ را به شوری احضار کردند که والی شهر کاپونی برمسند سودرینی نشسته هشت تن دستیارانش گردش را گرفته بودند .

صدای تندی گفت : « بوئونارونی ، چون شما پیکر تراش هستید ما فرض میکنیم مهندس دفاع هم هستید . ما به دیوارهایی احتیاج داریم که نفوذ ناپذیر باشد . چون این دیوارها سنگی است و شما سنگشناس ... »

میکل آنژ آب دهان فروداد . اکنون واقماً از هر دو طرف پایش درگیر بود !  
« تمام هم خودتان را صرف جنوب شهر کنید . از طرف شمال رخنه ناپذیر هستیم . هر چه زودتر گزارش کار را بدهید . »

در طول چند فرسنگ دیوار را که در طرف مشرق با کلیسای سان مینیاتوروی تپه شروع می شد و مثل مار بطرف غرب می پیچید تا وقتی که بطرف رودخانه آرنو بگردد بررسی کرد . نه دیوارها تعمیر شده بودند نه برجهای دفاعی ؛ و نه در آن طرف دیوار خندقی بود که نزدیک شدن دشمن را دشوارتر سازد . سنگها و رآمده و آجرهای ناپخته در شرف ریختن بودند . برای توپ احتیاج بتعداد بیشتری برج بود . دیوارها باید بالاتر می رفت تا عبور با نردبان بیشتر بطول انجامد و بیشتر قابل دفاع باشد . مرکز نقل خط دفاع بایست برج زنک کلیسای سان مینیاتو میشد که از بالای آن مدافعین می توانستند بر بیشتر اراضی که لشکریان دشمن از آنجا حمله می آوردند تسلط داشته باشند .

میکل آنژ با گزارش خود نزد والی شهر کاپونی و شوری بازگشت و تعداد بنای سنگ کار و آجرپز و ارا به چی و روستائی را که برای قابل دفاع کردن دیوارها لازم داشت باز شمرد . والی شهر با شدت و فشار فریاد زد :

« دست به کلیسای سان مینیاتو نزنید . حاجتی به تقویت کلیسا نیست . »

« جناب والی ، حاجت بسیار هست چون اگر ما کلیسا را بصورت قلعه دریاوریم دشمن احتیاجی بشکستن دیوارهای شهر نخواهد داشت . از مشرق تپه سان مینیاتو جناح ما را می شکند . »

پس از خانمه یافتن مرحله اول کار شوری بازرسی کرد . صبح روز بعد که



وارد اطاق گوشه‌ی مشرف بر میدان شوری و بامهای بهم پیوسته فلورانس شد با تبسم حصار رو برو شد .

« میکلا آنژ شما بعضویت هیئت نه نفره نظامی و فرماندهی کل قلاع انتخاب شده‌اید . »

دیگر فکر پیکر تراشی باقی نمانده بود . او نیز نمی‌توانست فریاد بزند « جنگ حرفه من نیست . » کار معینی با او سپرده شده بود . فلورانس بهنگام گرفتاری رو به او آورده بود . میکلا آنژ تصور آنرا هم نکرده بود که فرمانده و سازمان دهنده شود اما اکنون متوجه می‌شد که سروکار داشتن با آثار ظریف هنری با او تعلیم داده بود که هر جزو اضافی را با قسمت‌های دیگر هماهنگ سازد تا نتیجه کامل بگیرد . حتی ممکن بود آرزو کند اندکی از حس اختراع لئوناردو - داوینچی را در خود داشت .

کار مسطح تازه پایان یافته بود که خبر شد بکارگاه خیابان موزا دستبرد زده‌اند . مدلها را به کف اطاق انداخته بودند و دفترهای نقاشی و طرح‌ها را پراکنده کرده و بسیاری از آنها را با اضافه چهار مدل مومی برده بودند . برق فلز بچشم او خورد .

خم شد و از کف اطاق قلمی را از میان مشتی کاغذ برداشت . قلم از نوع قلم زر گرها بود . بخانه دوستش بیلوتو رفت که همه زر گره‌های محلی را می‌شناخت .  
پرسید : « این قلم را می‌شناسی . »  
« بله . متعلق به باندینلی است . »

طرحها و مدلهای مومی بی‌سروصدا به جای خود بازگشت . میکلا آنژ به مینی دستور داد مراقبت کند که از کارگاه نگهبانی شود .  
وقتی به فلورانس بازگشت معلوم شد ژنرال مالانستا اهل پروجیا را برای فرماندهی به فلورانس آورده‌اند . وی بی‌درنگ بانقشه میکلا آنژ دایره بر بالا بردن پایه‌های سنگی مخالفت کرد .

« شما تا به حال زیاده برحد دیوارها را بالا برده‌اید . این روستایی‌ها را از این جا برید تا سربازهای من از فلورانس دفاع کنند . »

مالانستا پیرو ناراست می‌نمود . آن شب میکلا آنژ از قاعده اردوگاه بازرسی کرد . به هشت فروند توپ برخورد که به مالانستاداده بودند تا از دیوارسان مینیاتو دفاع کند . این توپها به‌حای آنکه داخل قلعه باشند بدون مراقبت در خارج قرار داده شده بودند . میکلا آنژ ژنرال خواب را بیدار کرد .

« چرا این چند فروند توپ را در خارج گذارده‌اید ؟ ما تا آمدن شما با جان خودمان از اینها نگهداری کردیم . هر که روی اینها بیفتد نابودشان می‌کند . ممکن است بدزدندشان . »

مالانستا با شدت پرسید : « شما فرمانده ارتش فلورانس هستید ؟ »  
 « من فرمانده دیوارهای دفاعی هستم. »  
 « پس تشریف ببرید از تاپاله آحر بزید و به سرباز درس جنگیدن ندهید. »  
 میکل آنر به سان مینیاتو بازگشت و با ژنرال ماریو اورسینی برخورد .  
 ژنرال پرسید :  
 « دوست من چه شده ؟ از صورت شما آتش می بارد . »  
 میکل آنر موضوع را به او گفت ، وقتی نقلش تمام شد اورسینی بالحن اندوهگین جواب داد:  
 « باید بدانید که تمام افراد خانواده او خابن هستند. وقتش که برسد او هم به فلورانس خیانت خواهد کرد. »  
 « این مطلب را به شوری گزارش داده اید ؟ »  
 « من هم مثل مالانستا صاحب منصب اجیرم . اهل فلورانس که ایستم . »  
 بامداد میکل آنر در تالار بزرگ کاخ منتظر شد تا به حضور والی باریابد. شوری به شنیدن گزارش تغییر روی در وضع خود نداد .  
 « بیهوده وقت خود را صرف صاحب منصبهای ما مکنید . مشغول نقشه های جدید مربوط به دیوارها بشوید. این دیوارها نباید رخنه پذیر باشند . »  
 « وقتی مالانستا نگهبان این دیوارها باشد رخنه پذیر بودن و نبودنشان فرقی ندارد »  
 « شما زیادی کار کر. اید . قدری استراحت کنید . »  
 شش شب و شش روز بدون استراحت و غذا و بی آنکه بتواند نگرانی خود را خاموش کند به سر برد يك شب صدایی او را مخاطب قرار داد. میکل آنر بالای باروبه شتاب دور خود چرخید :  
 « که هستی ؟ »  
 « دوست . »  
 « چه میخواهی ؟ »  
 « جانت را میخواهم نجات بدهم . »  
 « مگر در خطرست ؟ »  
 « خیلی سخت . »  
 « از سپاه یاپ ؟ »  
 « از مالانستا. »  
 « چه میخواهد بکند ؟ »  
 « بدهد ترا بکشند . »

« چرا؟ »

« چون خیانت او را برملا کردی . »

« کسی حرف مرا باور نکرد . »

« جدت را زیر پای باستیون پیدا می کنند . »

« از خودم می توانم حفاظت کنم . »

« اما نه در این مه غلیظ . »

« پس چه کار کنم ؟ »

« فرار کن . »

« این خیانت است . »

« از مردن بهتر است . »

« چه وقت بروم ؟ »

« همین حالا . »

« من مسؤول اینجا هستم . »

« يك دقیقه هم فرصت نداری . »

« چه جور بعداً توضیح بدهم ؟ »

« زود باش ! »

« فرماندهی من ... دیوارها ... »

« زود باش ! بجنب ! »

از بارو فرود آمد و از رودخانه آرنو گذشت ، و از راه عقب به خیابان موزا رفت . پیکرهای نیمه کاره از میان مه پدید می آمدند ، مثل سنگهای مرمر که حدود مجسمه روی آنها کنده شده باشد . به مینی دستور داد لباس و پول در خرجین هایشان بگذارد . بامینی سواراسب شدند . بر دروازه پراتونکهبان هویتشان را خواست .

نگهبان دیگری فریاد زد : « این میکل آنژ عضو هیأت نه نفره است .

رد شوند . »

به جانب بولونی ، ونیز ، فرانسه ، ... سلامت روانه بود .

پس از هفت هفته ، خوار و رسوا ، بازگشت . شوری او را جریمه کرد و سه

سال او را از حضور در شوری منع کرد . اما از آنجا که سپاهیان پاپ ، سی هزار نفرشان

اکنون بر تپه های بیرون دیوارهای جنوبی گرد آمده بودند ، شوری او را به-

فرماندهی سابق او بازگرداند . این استخلاص رامدیون گراناجی بود . وقتی شوری

میکل آنژ و سایر فراریان را محکوم کرده بود گراناجی تخفیف موقتی برای او

گرفته با ستیا سورا دنبال او فرستاده بود که در تعمیر دیوارها به میکلا آنژ کمک می کرد .

گرا ناچی بالهن خشکی توضیح داد که : «اینرا هم باید بگویم که شوری نرمی کرد؛ آنهم با توجه به اینکه تودرست پنج هفته بعد از قانون اخراج سرکشان برگشته بی . ممکن بود هم تمام دارایی خودت را در توسکانی از دست بدهی هم سرت را ، چنانکه سرنوۀ فیچینو را زدند چون گفته بود خانواده مدیسی بیش از هر کس به حکومت فلورانس حق دارند ، به خصوص که آنهمه به این شهر خدمت کرده اند . حالابهرتست يك پتو و مقداری غذا که يك سال محاصره را کفاف بدهد با خودت به سان مینیاتو ببری ... »

«غصه نخور، گرا ناچی . من دوبرتبه که يك احمقی نمی کنم.»

«چرا این کار را کردی؟»

«صداهایی شنیدم.»

«صدای که بود ؟»

«خودم .»

گرا ناچی شکلکی درآورد .

«شایعات مربوط به پذیرایی شدن تو در دربار ویز و پیشنهاد دوک ویز که طرح پلی را روی رودخانه ریالتو بریزی و کوششهای سفیر فرانسه برای رساندن تو به دربار فرانسه ، اینجا به من کمک کرد . شوری معتقد شد که تو خیلی احمقی، که راست هم هست ، اما هنرمند خیلی بزرگی هستی، که آنهم راست است . هیچ دلشان نمیخواست تو در ویز یا پاریس ماندگار بشوی . برو شکر خدا کن که بلدی قلم به مرمر بزنی و گرته دیگر چشمت به گنبد کلیسای ما نمی افتاد .»

میکلا آنژ از پنجره طبقه سوم که کارگاه گرا ناچی بر آن بود به بیرون نگریست و نگاه خود را به گنبد شکوهمند برونه لشی که از کاشی سرخ ساخته بود دوخت که با ابهت فضایی خود در زمینه غروب توفانی ایستاده بود .

اندیشه مندانه گفت : «لطیف ترین شکل معماری در جهان کاسه آسمان است هیچ میدانی که کاسه برونه لشی در زیبایی دست کمی از کاسه آسمان ندارد ؟»

[۵]

اسباب و ائانه خود را در برج سان مینیاتو جا داد ، واز میان روشنی غبار آلود ماه تمام به صدها چادر دشمن به شکل مخروط که ربع فرسنگ دورتر برپا کرده بودند نگریست .

سحر به صدای شلیک توپخانه بیدار شد . همچنانکه انتظارش را داشت نقطه مورد حمله برج سان مینیاتو بود . اگر این برج فرو می ریخت سپاهیان پاپ به

شهر وارد می‌شدند . یکصد و پنجاه فروند توپ پیوسته شلیک می‌کرد . قطعات بزرگ آجری و سنگی از انفجار گلوله‌های توپ خراب شده بود . حمله دو ساعت به طول انجامید . وقتی تمام شد میکل آنژ از نقبی بیرون رفت و پای برج زنگ ایستاد و به بررسی خسارت پرداخت .

میان کسانی که کار کردن با سمنت و سنگ را بلد بودند داوطلب خواست . باستانیانو کار را از داخل هدایت می‌کرد . میکل آنژ گروهی را برابر دیدگان سپاهیان پاپ بیرون برد و سنگهای افتاده و پراکنده را در دیوار کار گذارد . به دلیلی که بیرون از حد فهم او بود و شاید به این علت که سپاهیان پاپ نمی‌دانستند تا چه حد به برج صدمه وارد آورده‌اند ، هیچ اقدامی نکردند . میکل آنژ به ارابه رانان دستور داد که از رودخانه آرنوش بیاورند و گونیهای سمنت ، و عده‌بی را دنبال دسته‌های بنا و معدن کاو فرستاد ، و شامگاهان ایشان را به کار ترمیم برج واداشت . تمام شب را کار کردند . اما فرصتی بایست تا سمنت خشک و سخت شود . اگر توپخانه دشمن زود شلیک می‌کرد خط دفاعی او با خاک یکسان می‌شد . نگاهی به برج زنگ کرد . قرینز مجهز آن به اندازه چهار قدم از بدنه برج در همه طرف پهن‌تر بود . اگر راهی بود که چیزی از این باروها آویخته شود ، اگر چیزی بود که می‌توانست ضربه آهن و سنگ گلوله توپ را پیش از آنکه گلوله به برج بخورد به خود بگیرد ...

از تپه پایین رفت و از پل و چپو گذشت و نگهبانان را وادار ساخت که والی جدید شهر ، فرانچسکو کاردوچی را از خواب بیدار کنند ، فکرش را توضیح داد و دستور کتبی و یک جوخه نظامی گرفت . هنوز سفیده ندیده درد کانهای پشم فروشی را می‌کوفتند . همچنین در گمر کنخانه را که پشم برای مالیات در آن نگاهداشته می‌شد و هم در انبارها را . سپس شهر را در جستجوی رویه لحاف زیربانه‌ها ، چه در خانه‌ها و چه در دکانها . سپس چندین ارابه را مصادره کردند تا لوازم را حمل کنند . تند کار می‌کرد . تا بر آمدن آفتاب ده‌ها از ضخیم‌ترین پوشش‌ها را با پشم پر کرده با طناب روبروی برج آویخته بود .

وقتی لشکریان پاپ از جریان خبر شدند و آتش توپخانه را متوجه برج زنگ کردند زیاد دیر شده بود . گلوله‌های توپخانه به تشک‌های سنگین می‌خورد که هر چند برابر گلوله عقب می‌نشستند باز هم تا خود دیوار چهار قدم فاصله داشتند . این لحاف‌ها و تشکها سپربلای سمنت خیس شدند . گلوله‌های توپ بدون آسیب رساندن در خندق زیر برج می‌ریختند . دشمن پس از آنکه تا ظهر شلیک کرد از حمله باز ایستاد .

پیروزی ضد ضربه‌های پشمی هوشمندانه میکل آنژ جای او را از نو میان ابناء.

وطن گشود . به کارگاه خود بازگشت و پس از چند ماه يك شب آسوده خوابید .

\*\*\*

بارانهای سنگین آغاز شد . آن ربع فرسنگ دشت بی مانع میان دیوارهای او و دشمن مردابی شد . اکنون هیچ حمله‌ی عملی نبود . میکل آنژ شروع به کشیدن تصویر آب و رنگ لدا و قو برای دوک فرارا شد . با آنکه جنبه‌های جسمانی زیبایی را سخت دوست می‌داشت هنر او را عصمت و صفای جنسی فرا گرفته بود . هنگام کشیدن این تصویر خود را در جسمانیات پرکش و فشی مستغرق یافت . لدا را به صورت زن بسیار زیبا و دلانگیزی ساخت که بر نیمکتی دراز کشیده بود و قو میان پاهای او آشیانه کرده بود و « S » گردن بلند قویک پستان لدا را در میان گرفته بود و نوک منقارش بر لبان لدا بود . از مصور ساختن این داستان به شهوت آلوده لذتی برد . وضع مشوب همچنان ادامه داشت . روزها را بر باروهای گذراند . شهادت‌ناب فرصت می‌گشت که به انبار کلیسا برسد و در روشنائی شمع مرم‌برتر باشد . نمازخانه سرد بود و آکنده از سایه‌ها ؛ اما میکل آنژ تنها نبود . آن پیکرها که تراشیده بود دوستان آشنای او بودند : بام ، شام ، عذراء ، چون با آنکه کامل نشده بودند باز هم درون مرم‌زنده بودند و فکرمی کردند و احساس خود را درباره دنیا به او می‌گفتند ، همچنانکه او نیز با ایشان و از طریق ایشان درباره هنر به عنوان بقاء و دوام انسان و آن اندیت که آینده و گذشته را به هم مریبند سخن می‌گفت و می‌فهماند که هنر وسیله غلبه بر مرگ است ، چون مادام که هنر زنده است انسان نابود نمی‌شود .

با فرا رسیدن بهار جنگ از سر گرفته شد ، اما صحنه هیچیک از نبردها در فلورانس نبود مگر نبرد با قحط و گرسنگی . میکل آنژ که از نو عضو هیأت نه نفره شده بود هر شام گزارشهایی دریافت می‌داشت . ارتش پاپ با تسخیر قلعه‌های کوچک بر کناره رود آرنومانع رسیدن ملزومات از راه دریا شده بودند . سپاهیان اسپانیایی از جنوب و سپاهیان آلمانی از شمال رسیده ارتش پاپ کلمان را چند برابر ساختند .

غذا کمیاب شد . نخست گوشت و سپس روغن و سبزی و آرد و شراب ناپدید شد . قحط تلفات وارد آورد . میکل آنژ سهم روزانه خود را به لودوویکو می‌داد تا پیرمرد را زنده نگاهدارد . مردم دست به خوردن خرما و سگها و کربه‌ها زدند . گرمای تابستان سنگها را داغ می‌کرد و ذخیره آب کم می‌آمد . رود آرنو خشک شد و بار دیگر طاعون پدیدار شد . مردم سینه‌هایشان برای هوا می‌نپید و بر زمین می‌افتادند و دیگر بر نمی‌خاستند . تا اواسط تابستان پنج هزار نفر در داخل شهر مرده بودند .

فلورانس فقط يك امکان بقا داشت و آن ژنرال فرانچسکو فروچی قهرمان شهر بود که ارتش او نزدیک پیزا استقرار یافته بود. نقشه‌هایی برای او طرح شده بود که از راه لوکا و پیستویا حمله کند و خط محاصره را بشکند. شانزده هزار مرد که داخل حصار شهر بودند و می‌توانستند بجنگند مراسمی به جای آورده قسم یاد کردند که هنگام حمله ژنرال فروچی از جناح غرب از هر دو طرف شهر به چادرهای دشمن حمله برند.

اما ژنرال مالانستا به جمهوری فلورانس خیانت کرد. از کمک کردن به فروچی ابا کرد. فروچی سخت حمله کرد و در شرف فتح بود که مالانستاباسر کردگان سپاه پاپ ساخت، فروچی مغلوب و کشته شد.

فلورانس تسلیم شد. سربازان مالانستا دروازه‌ها را گشودند. نمایندگان پاپ کلمان وارد شهر شدند تا به نام خاندان مدیسی زمان امور را به دست گیرند. فلورانس تعهد کرد که مبلغ هشتاد هزار دوکات به عنوان حقوق عقب مانده لشکریان پاپ تحویل دهد آن عده از اعضاء حکومت که مقهورشان بود گریختند؛ باقی را از بار جلو به دار آویختند یا در زندان ریختند. همه اعضاء هیأت نه‌نفره نظامی محکوم شدند

بوجیاردینی میکلاآثر را ترغیب می‌کرد که: «بهرت است همین امشب از شهر بروی، پاپ هیچ ترحم نخواهد کرد. دفاع شهر را تو تمهید کرده بودی.» میکلاآثر با فرسودگی جواب داد: «من دیگر نمی‌توانم فرار کنم.» گرانچی پیشنهاد کرد: «در انبار زیرسقف خانه من پنهان شو.» «حاضر نیستم خانواده‌ ترا به خطر بیندازم.»

باچیو دانیولو فریاد زد: «چون من معمار رسمی شهر هستم کلیدهای کلیسای کنبدی در اختیار من است. می‌توانم ترا آنجا پنهان کنم.» میکلاآثر به فکر فرو رفت گفت: «برجی را آنطرف رودخانه آرنو بلدم. هیچ کس به فکر آنجا نمی‌افتد. به آنجا پناه می‌برم تا وقتی مالانستا و سپاهش از شهر بروند.»

دوستانش را بدرود گفت و از معابر خلوت به طرف رودخانه رفت و از آن گذشت و خاموش به برج سان نیکولورسید و در خانه مجاور را که خانه پسران سنگ‌کار پیه سرکار گرکار گاه کلیسا بود کوبید تا از پناهنده شدن خود با خبرشان کند. آنگاه در برج را پشت سر خود ست و از بلکان چوبی مدور بالا رفت و باقی شب را به چادرهای خالی مانده دشمن خیره نگریست. هنگام برآمدن آفتاب هنوز به دیوارهای سنگی تکیه داده بدون آنکه ببیند به زمینی که برای حفاظت شهر - دولت تسطیح کرده بود خیره شده بود.

\* \* \*

میان زنگ لیمه شب و خروس خوان سحر بر مردابهای بالا دست آرنو قدم می‌زد و چون باز می‌گشت می‌دید غذا و آب برای او گذارده‌اند و خبرهای روز را هم مینی برایش نوشته است. سروالی شهر کاردوچی را در حیات بار جلو دار زده بودند. جیرولامی را که به جای او به ولایت نشسته بود به پیزا برده زهر داده بودند. فرانسه‌دو تو کشیش شهر که از جمهوری هواداری کرده بود به رم برده بودند تا در زندان سانتانجلو از کرسنگی بمیرد. هر که گریخته بود خوش مباح شده اموالش را مصادره کرده بودند.

شهر فلورانس از نهانگاه او خبر داشت، اما نفرت خفته نسبت به پاپ کلمان و سرکردگان و سپاهیان او چنان شدید بود که نه فقط کسی او را لو نمیداد بلکه قهرمان هم شده بود.

لودوویکو که میکلا آثر او را به اتفاق دو پسر بوئوناروتو در بدترین مرحله محاصره به پیزا فرستاده بود بدون بوئوناروتینو باز گشت. پسرک در پیزا آمده بود. يك روز در اواسط ماه نوامبر صدای کسی را شنید که او را آواز می‌داد. از بالای برج به پایین نگرست و جیووانی اسپینا را دید که در بالا پوش بزرگ پوستی فرورفته دستهایش را دور دهان نهاده روی بالا فریاد می‌زند:

«میکلا آثر، بیا پائین!»

از یلکان مدور چوبی سه پله یکی پایین آمد و چفت در را باز کرد و چشمش به چشمان باریک و دراز و براق اسپینا افتاد.

«پاپ ترا عفو کرده. توسط زاهد فیجیووانی پیغام فرستاده که اگر پیدایت کردند مهربانی کنند و ماهانه ات از نو بدهند و خانه نزدیک سان لورتزو را هم ...»

«چرا ...؟»

«حضرت پاپ اعظم مایلند که تو سرکار خودت در ابار کلیسا بر کردی. تامیکلا آثر اسباب مختصرش را جمع می‌آورد اسپینا برج را بررسی کرد. اینجا از فشار سرما آدم یخ می‌بندد. تو برای گرم شدن چه مصرف می‌کردی؟»

«نفرت و کراهت بهترین سوختها. هیچوقت هم تمام نمی‌شود. در آن بعد از ظهر پائیز همچنانکه در کوچه‌ها راه می‌رفت انگشتانش را روی سنگ شفاف ساختمانها می‌کشید؛ و سنگها اندک اندک حرارت خود را بدوباز می‌دادند. نفسش از تصور بازگشت به نمازخانه تند شد.

کارگاه او را در خیابان موزا سپاهیان پاپ که دنبال او می‌گشتند کاملاً زیر



و رو کرده بودند حتی در صندوقها و لوله بخاری نیز دنبال او گشته بودند . هیچ چیز دزدیده نشده بود . در نمازخانه متوجه شد که چوب بست را برچیده بودند : شاید برای گرم نگاهداشتن آخوند های سان لورنزو ؛ اما مرمراهی او دست نخورده بود .

پس از سه سال جنگ می توانست کار را از سر گیرد . سه سال...! همچنانکه در وسط سنگهای تمثیلی خود ایستاده بود چنین حکم کرد که زمان نیز ابزاری است هر اثر عمده هنری برای محکم و متحد ساختن عناصر عاطفی خود مستلزم گذشت ماهها و حتی سالهاست . زمین نوعی خمیرمایه است : بسیاری از جنبه های روز و شام و مریم عذرا که قبلا از ذهن او می گریختند اکنون در نظرش آشکار شده بودند و شکل آنها پخته و کامل و حدشان معین شده بود . اثر هنری یعنی از جزو به کل رسیدن . از این روی زمان برای اثر هنری ارمغانی می آورد که همان بیرون از زمان بودن است .

پس از شامی مختصر که با لودوویکو صرف کرد به کارگاه خیابان موزا بازگشت . مینی بیرون رفته بود . چراغ نفتی روشن کرد و دور کارگاه گشت و به اشیاء آشنادست زد . باز به خانه آمدن لطفی داشت : دیدار و لمس آن چند چیز که داشت مطلوب بود : نبرد قنطورها و مریم عذراء که به دیوار عقب آویزان بودند ، چهار اسیر نانام که در حلقه صمیمانه در وسط کارگاه هنوز هم رو به هم داشتند . دفترچه های نقاشی خود را بیرون کشید ، با نگاه مؤید آنها را ورق زد یا با قلم نوک نیز تصحیحاتی در آنها معمول داشت . آنگاه يك برگ نقاشی را برگرداند و با احساسی تند نوشت .

فراوانی بخت بلند نیز همچون بهره بختی  
شاید اسان محکوم به درد جانکاه را بکشد ؛  
اگر امیدش رفته و رکاهش به خشکی گراییده باشد  
و عنوی ناکهائی او را آزاد سازد .

۵۵۵

هنر دل انگیز که با ما از آسمان آمده  
بر طبیعت چیره خواهد شد ؛ که بیرویی چنین ایزدی  
بدانکس مملق دارد که با هر یی به کوشش است .

۵۵۵

اگر برای هنر به جهان آمده ام و از کودکی  
شکاری بوده ام که زیبایی سوزان مرا ببلمد  
آن خاتون را که به خدمتش زاده شدم ملامت می کنم .

[۶]

کار را در نمازخانه از سر گرفت ، و بار دیگر بنا و سمیت کار وعده گرفت .

به جای آنکه با داستانهای تمثیلی خود روی میز دوار کار کند تا در روشنی های مختلف روز دیده شوند ، داده بود و آنها را به تخته کوبیده باز او به بی نگاه داشته بودند که بعداً روی تابوتها می ایستادند . بدین طریق می توانست مؤثرترین استفاده را از سایه و روشنی که بعداً به خود می گرفتند ببرد .

از بس بیرون باران می آمد هوای نمازخانه سرد شده بود و از شدت رطوبت که از سمنت خیس کناره های دریاچه ها که آجرچین شده بود نشر می کرد نمناک بود . گاه احساس می کرد دندانهایش حتی وقتی با سرعت در مرمر کار می کرد به هم می سایید . شب وقتی به کارگاه خود بازمی گشت می دید سرش از مخاط انباشته و گلویش ناسور شده است اشکالات را نادیده می گرفت ، زیرا که سخت مصمم شده بود این طرح چیزی شبیه مقبره یولیوس نشود .

سباستیانو پیوسته از رم نامه می فرستاد . مجسمه مریم عیسی مرزانو در نمازخانه خود به خطر افتاده بود ؛ اما هیچکس از میان متجاسران جرأت نکرده بود عیسای مرده را بردامان مادرش بیازارد . مجسمه با کوس را خانواده جا کوپو کالی در باغ میوه بیرون کارگاه قدیم او چال کرده اکنون مجدداً به جای خود باز آورده بودند سباستیانو مهردار پاپ شده بود و خرقه به تن کرده بود و حقوق کافی می گرفت و اکنون به سباستیانو دل پیومو مشهور بود . و اما در مورد خانه واقع در ماجلودی کوروی گچ سقف و دیوارها ریخته و بسیاری از اثاثه ناپدید شده و ساختمانهای دور لبه باغ را به خاطر هیزم آنها فرو ریخته بودند مرمر های او بی گزند مانده بود ، اما خانه سخت محتاج مرمت بود . آیا میکل آنژ نمی توانست پولی برای تعمیر بفرستد ؟

نه . میکل آنژ پولی نداشت که بفرستد . فلورانس پس از جنگ سر بلند نکرده بود ، غذا و لوازم کمیاب بود ، بازرگانی چنان بی رمق شده بود که سرمایه او دردکان خانواده گی هرماه زیان می دید . والوری با شدت حکومت می کرد . پاپ کلمان دسته های مختلف فلورانس را به جان یکدیگر انداخته بود . اهل شهر امید بسته بودند که ایپولیتو پسر مهربان و شیرین طبع جولیانو به جای والوری بنشینند ، اما پاپ کلمان نقش های دیگر داشت . ایپولیتو برخلاف میل خود کاردینال شد و به سمت فرمانده سپاهیان ایتالیا در جنگ با ترکان عثمانی به هنگری رفت . پسر خود کلمان که بواسطه پوست سبزه و لبهای ضخیم به آلساندر و مراکشی معروف شده بود با تشریفات بسیار به فلورانس آورده شد و مادام العمر به حکومت شهر - دولت منصوب گردید . این جوان بی بند و بار و زشترو و کم هوش و حریص ، با لشکریان پدرش که آماده اجرای کوچکترین فرمان او بودند مخالفان خود را روز روشن می کشت ، و جوانان خوب روی شهر را به عنف و به رغبت به کار می گرفت ، آخرین

شبهاتی را که شهر به آزادی داشت از آن زدود و به شتاب آنرا به هرج و مرج کشاند .

و میکل آنژ نیز به همان شتاب با آلساندرو به نبرد برخاست . هنگامی که آلساندرو از او خواست که قلمه جدیدی بالای رود آرنو بسازد ، میکل آنژ نپذیرفت . هنگامی که آلساندرو خبر فرستاد که میخواهد نمازخانه را به نایب السلطنه ناپل نشان دهد ، میکل آنژ در کلیسا را قفل کرد .

جیووانی اسپینا او را پرهیز داد که : « این رفتار خطرناک است . »  
 « تا وقتی این قبر را تمام نکرده‌ام در امانم . کلمان این نکته را حتی برای پسرکه خرش روشن کرده ... و گرنه حالا مدتها بود مرده بودم . »  
 قلمها را روی میز نهاد ، کرد مرمر را از صورت و ابروان پاک کرد ، و به دوز و بر خود نگریست و باخشنودی فریاد زد :

« حتی اگر من پس از آلساندرو رسیده نامم این نمازخانه پس از او خواهد ماند . »

« تو خودت نخواهی ماند ، در این شکی ندارم . لاغر شده‌ی ، و از ته دل سرفه می کنی . چرا برای قدم زدن بالای تپه ها نمی روی تا آفتاب بخوری و سرماخوردگی ازسرت برود و روی استخوانهایت گوشت بگیرد ؟ »  
 میکل آنژ روی نخته‌ی که میان دو خرنک بود نشست و اندیشه مندانه پاسخ داد :

« در فلورانس دیگر هیچ چیز خوبی نمانده ، مگر هنرهای آن . وقتی قلم و چکش به دست رو بروی « روز » مرمری می ایستم احساس می کنم قانون موسی را به صورت هنری آن اجرا می کنم تاندنی روحانی و معنوی آلساندرو و یادو های او را تلافی کنم . حالا کدام يك پایدار خواهد ماند : این مجسمه های مرمری یا بدکاری ؟ »

« پس دست کم بگذار این مرمرها را به اطاق گرم و خشکی منتقل کنم . »  
 « اسپینا ، این مرمرها را باید همین جا بتراشم که روشنی درست همانطور است که بعداً روی تابوتها خواهد بود . »

جوانی بیست ساله در کارگاه را زد و خود را فرانسکو آمادوره معرفی کرد .

با صدای آرامی دنبال این معرفی گفت : « اما همه مرا اوربینو صدا می زنند کشیش سان لورنزو به من گفت که شما به نا کرد احتیاج دارید . »

« دنبال چه جور کاری می کردی ؟ »

« آقای بوئونارونی ، من دنبال خانه و خانواده می کردم ، چون خودم ندارم

بعداً دام میخواهد زن بگیرم و خودم خانواده دار بشوم . اما باید ابتدا چند سال کار کنم . از خانواده فقیری هستم و فقط همین دست يك لباس را دارم .

« میخواهی شاگرد پیکر تراش بشوی ؟ »

« آقا ، شاگردی هنر را می‌خواهم . »

میکل آنز مردی را که پیش روی او ایستاده بود واریسی کرد : لباسهایش نخ نما شده اما پاکیزه بود ؛ خودش آنقدر لاغر بود که فقط استخوان و پوست از او مانده بود ، شکمش چنان فرو نشسته بود که گویی هرگز پر نشده بود ، چشمان ثابت خاکستری رنگ و دلدانهای چرك و موی روشن خاکستری داشت . ادرینو محتاج خانه و شغل بود ، اما رفتاری بزرگ منش و آرامش درونی داشت . آشکار بود که به خود احترام می‌گذارد ، و این چیزی بود که میکل آنز از آن خوشش می‌آمد .

« بسیار خوب ، همدیگر را امتحان کنیم . »

اوریپنو روحی نجیب داشت که هرکاری میکرد جلوه داشت . چنان از تعلق داشتن بجایی به نشاط آمده بود که خانه را از شادی خودانباشته بود و با میکل آنز طوری با احترام رفتار میکرد که در خورد پدر بود . میکل آنز احساس کرد که نسبت به جوان علاقه پیدا میکند .

پاپ کلمان بار دیگر وراثت یولیوس را وادار کرد قرار دیگری ببینند . افراد خانواده رووهره با آنکه احساس توهین و تحمیل میکردند شفاهاً قبول کردند که مقبره يك دیواره را با پیکرهایی که میکل آنز تا آنوقت تراشیده بود پذیرند . میکل آنز قرار بود موسی و دو برده را تسلیم کند و چهار اسیر را بیابان برساند و همراه « فاتح » به رم بفرستد . تنها کاری که برای او مانده بود این بود که برای پیکره‌های دیگر نقاشی کند و دوهزار دوکات آورد و بخاندان رووهره بپردازد و ایشان آن مبلغ را باستاد مرمر تراش دیگری بدهند تا از روی نقاشی‌ها مقبره را تمام کند . پس از بیست و هفت سال غصه و هشت مجسمه عمده که يك شاهی مزد بابت آنها نمی‌گرفت ؛ از آن جهنم که برای خود دست و پا کرده بود خلاصی می‌یافت

برای تهیه آن دوهزار دوکات مورد لزوم نمی‌توانست هیچیک از مزرعه‌ها یا خانه‌هایش را بفروشد . هیچکس در ته‌سکالی پول برای معامله نداشت . تنها ساختمانی که خریدار مناسبی داشت کارگاه خیابان موزا بود .

نزد اسپینا با آه و ناله گفت : « دلم شکسته . این کارگاه را دوست دارم . »

اسپینا آهی کشید و گفت : « صبر کن من نامه‌یی به رم بنویسم . شاید بتوانیم

ترتیب پرداخت پول را بتعویق بیندازیم . »

\* \* \*

حواس خود را متوجه دو پیکر زنانه «بام» و «شب» کرد .  
 جز در مورد مجسمه‌های مختلف مریم عذراء هرگز مجسمه زنی را ساخته  
 بود . هیچ تمایلی بدان نداشت . که تصویر دختران جوان را در آستانه حیات باز  
 نماید ؛ تمایل او بدان بود که بارآوری و مردی و آن بدن بذال را که نژاد انسان  
 را پدید می‌آورد و زنان پخته را که درد زایمان کشیده بودند و میکشیدند ، با  
 بدنهای خسته اما رام‌ناشدنی مصور سازد . مگر واجب بود که خصایص مرد و زن  
 هر دو را در خود جمع داشته باشد تا بتواند تصویر واقعی و اصیل زن را باز نماید ؟  
 همه هنرمندان خصایص مرد و زن را در خود جمع داشتند .

«بام» را چنان تراشید که هنوز بیدار نشده در آن حال بحال شدن میان رؤیا  
 و واقعیت است و سرش هنوز با خستگی روی شانه‌اش آرمیده است .  
 بندی سفت زیر پستانهایش بسته بود تا کروی بودن آنها را در فضا جلوه دهد .  
 عضلات شکم مست و آویزان و رحم از فرط زایمان فرسوده بود ، و تمامی سفردشوار  
 زندگی او در چشمان نیم‌بسته و دهان نیمه‌باز او دیده می‌شد . بازوی چپش خم شده  
 در هوا معلق و آماده آن بود که بمحض سر بلند کردن « بام » برای روبروشدن  
 با روز پائین بیفتد .

آن چند قدم را در نمازخانه پیش رفت تا سر پیکر بسیار شهوانی « شب »  
 کار کند . این يك هنوز جوان و بارده و مطلوب و گهواره مردان بود :  
 سر زیبایی یونانی او بر گردن لطیف کمان کرده او خمیده ، چشمانش بر  
 هم رفته تسلیم خواب و ظلمت شده بود . گرفتگی و اشتداد درونی او از خلال پیکر  
 بلند اندام در پرورش قالبی پوست و گوشت او باز تابیده بود که بایست خاصیت  
 شهوی وحشی بآن بدهد و میکل آنر بپردازد کردن قوی آنرا از دیاد می‌بخشید .  
 روشنی که آزادانه بر کناره های مرمر شیری می‌گذشت اشکال زنانه را عمق و  
 قدرت می‌بخشید .

پستانهای سفت و رسیده که سرچشمه حیات بودند ، و ران شکوهمند و قوی  
 و مازو که بشدت به پشت کشیده شده بود تا پستان را با سر بلندی و رضایت از نفس  
 بالا دهد . رؤیای هر مرد از بدن زیبا و پر جا و بذال زن که آماده خوابیدن ؟  
 با عشق‌بازی ؟ یا باردهی ؟ باشد .

این پیکر را با گوگرد و حصیر صیقل داد چون بخاطر داشت که نیاکانش  
 مردم اتروسک ساکن ایتالیا چگونه برای درهای تابوت سنگی پیکرهای دراز  
 کشیده تراشیده بودند .

درماه ژوئن «بام» را به پایان رساند و درماه اوت «شب» را . یعنی در مدت

نه ماه پس از خروج از برج دو مجسمه مرمر قهرمانی که نیروهای درونی خود را در روزهای گرم تابستان بر آنها ریخته بود: آنگاه متوجه دوپیکر مرد شد: یکی «روز» یکی «شام» در اطراف سر خطوط قوی و زیبای نوشته مانند را باقی گذارد و هیچ سوهان کاری وصیقل به کار نبرد چون همان آثار قلم مردی و مردانگی قوی را نشان می‌داد. در مورد «روز» که مردی دانا و قوی بود و همه جنبه‌های درد و لذت زندگی را می‌شناخت، میکلاثر سررا روی شانه و بازوان پهن‌اور او تراشید و بر تنه عضلانی او پستی ساخت که وزنه‌های گوناگون جهان را بلند کرده و به هر سو برده بود.

«شام» تصویری از چهره ریشوی خود او بود با چشمهای فرو هشته و بینی استخوانی، در حالی که سر او مثل آفتاب روبه غروب که در افق فرو می‌افتد به طور مایل خمیده بود. قیافه گره خورده او در دستهای کار کرده‌اش منعکس بود؛ زانوهای قوی او بلند شده روی هم افتاده بود، و ساق او روی رف نازک مرمر در آنسوی قبر دراز شده بود.

تشریح را از آنجهت مطالعه کرده بود که با حرکات بدنی درون انسان آشنا شود: اکنون مرمر را چنان می‌تراشید که گویی وظایف اعضایی خاص خود دارد. در این نماز خانه میخواست چیزی از خود باقی گذارد که زمانه هم نتواند آنرا بزدايد.

«شام» رادر سپتامبر به پایان رساند.

فصل باران آغاز شده بود. بار دیگر نمازخانه سرد و نمناک شد. بار دیگر گوشت از تنش پريد، استخوان مانده بود و غضروف. وزنش از پنجاه كيلو کمتر شده بود، و با اینهمه چکش و قلم را بلند می‌کرد تا خون عروق خود و کلسیم و مغز قلم خود را در رگها و استخوانهای روز و مریم عذراء و عیسی و مجسمه لورنزو نشسته و متفکر فرو کند. به تدریج که مرمرها با بطنان خود زنده و مرتعش و قوی و براق می‌شدند خود او متقابلاً خشک و بیجان می‌شد. اینکه این مجسمه‌های مرمری نیروی ابدی می‌یافتند از مخزن درونی اراده و شجاعت و دلداری و مغز خود او بود. آخرین مقال قوت رادر نامیرایی و جاودانگی مرمرها ریخت.

این بار نوبت گراناچی بود که او را سرزنش کند، در حالی که خود گراناچی نیز بر اثر بدبختی‌های شهرت‌زار شده بود: «میدانی، این کار فایده ندارد. مرگ بر اثر افراط در خوشی نوعی خودکشی است خواه خوشی کار باشد خواه شراب.»

«اگر روزی بیست ساعت کار نکنم هیچوقت تمام نمی‌شود.»

«خلاف می‌فرمایید. اگر شعور داشته باشی و استراحت کنی می‌توانی يك

عمر زنده باشی.»

«يك عمر همین حال است.»

گرا ناچی سرش راجنباند « تودر پنجاه وهفت سالگی قوت يك مردسی ساله راداری . اما من ازیا درآمدهام ... از خوشی . با این بخت بد که تو داری از کجا فکرمی کنی که مردن آسان تر از زندگی کردن است ؟ »  
میکل آنز نخستین بار در مدت چند هفته خندند .

« گرا ناچی خودم ، اگر دوستی تو نبود زندگی من چقدر بی معنی بود . این پیکر تراشی ... همه اش تقصیر توست ... تو مرا به باغ لورنزو بردی ... تو مرا تشویق کردی . »

گرا ناچی فاه فاه خندید .

« توهیچوقت نمیخواستی قبرسازی ، باوجود این بیشتر عمرت را صرف ساختن قبر و مقبره کرده بی . تمام عمرت می گفتمی نمیخواهی شبیه کسی را بسازی و حالا اینجا داری دوشبیه به اندازه طبیعی می سازی . »

« خواب می بینی . »

« خیال نداری تصویرهای بالای رفاها را بتراشی ؟ »

« بهیچوجه . صد سال بعد از این کسی چه میداند مجسمه های من شبیه خوبی از لورنزوی جوان و جیولیانو هستند یا نه ؟ من میخواهم پیکرهای عام عمل و فکر را بسازم . این پیکرها هیچ فردی نخواهند بود ، اما همه کس خواهند بود . موضوع در حکم ارا به مزرعه است که افکار و معانی پیکر تراش را به بازار می برد . »  
آخوندهای قلعه دورانته خواندن و نوشتن را به اوربینو آموخته بودند . اکنون به تدریج هم در خانه و هم در کارگاه پیشکار او شده بود . اکنون که بردارزاده اولیوناردو کارش در سمت شاگردی استروزی گرفته بود ، میکل آنز کار نگاهداری حساب را به اوربینو سپرد . اوربینو صورت حسابها و مزدها را می پرداخت و همان عمل را انجام می داد که بوئوناروتودر جوانی انجام داده بود و خود پشتیبانی شد که زندگی میکل آنز را آسوده تر می ساخت و گرفتاریهای کوچک را از شانه او برمی داشت . میکل آنز به تدریج نسبت به رابطه خود با اوربینو احساس پیوستگی می کرد .

با تغییر وسیله کار از مرمر به مدلهای کلی استراحت می کرد . تریشه های پارچه را با گل می آمیخت تا ضخیم تر شود و زبردست او بهتر شکل بگیرد و از ترکیب خمیر می ساخت تا به استخوان بندی مدل بچسبد . نمناک بودن گل چنان به نمناک بودن نمازخانه شبیه بود که احساس می کرد فضای داخلی نمناک و خام انبار کلیسا را زبردست خود شکل می دهد .

امالذت کار خود را از ساختن مریم عذراء و فرزندش چشید . از ته وجود خود آرزوی کرد که به مریم عذراء زیبایی ایزدی ببخشد : چهره مریم از فرط محبت و عشق بدرخشد . محل تولد و آبنده بی که همواره باز می گردد ابزار خدایی باشد

که نژاد بشر در برابر خصومتها و غم‌های خود از طریق آن باقی می‌ماند .  
موضوع مادر و فرزند را بکلی به صورت چیز تازه بی می‌دید، مثل آنکه هرگز تا آن موقع چنان چیزی نساخته باشد : آرزوی عمیق و برآمدن کامل آن کودک که بردامان مادر پیچ خورده باشد و وحدت قوت و غذا می‌خواهد ؛ چین‌های تابدار لباس مادر که آن تهییج را افزون می‌کند در حالی که کودک کرسنه زمینی شیر می‌مکد احساس بر آمدن آرزو و درد مادر را چیزی مربوط به جهان دیگر می‌کند . میکل آنژ احساس میکرد که سرش سبک شده است ، مانند ایامی که در نخستین کارگاه خود بوده و مجسمه مریم عذراء را برای بازارگانان بورژ در بلژیک می‌تراشید... و در بهترین دوران عمر خود بود .

اما این شکفتگی فقط تب تند زود گذری نبود . وقتی بر طرف شد چنان ضعیف شده بود که پاهایش درست تحمل او را نداشت .

پاپ کالسه‌چی با کالسه‌چی به فلورانس فرستاد و به میکل آنژ دستور داد به رم برود و در حرارت خورشید جنوب جان بگیرد و در ضمن از طرح هیجان انگیز جدیدی که پاپ افکنده است خبر شود . پاپ کلمان دوستان فلورانس میکل آنژ را که ساکن رم بودند به صرف ناهار در واتیکان دعوت کرد ، و دستور داد چندین نمایش خنده انگیز دادند تا میکل آنژ حظی ببرد . نگرانی و علاقه پاپ کلمان نسبت به سلامت میکل آنژ واقعی و تقریباً مثل دلسوزی برادر حقیقی بود . سپس پاپ مورد نظر خود را بیان کرد : آیا میکل آنژ حاضر بود روی دیوار مذبح کلیسای سیستین تصویر روز جزا را بکشد ؟

سر ناهار میکل آنژ با جوانی بسیار خوبرو ، نظیر جوانان برهنه یونانی که خود در زمینه تصویر خانواده مقدس دونی کشیده بود ، آشنا شد . جوان چشمانی درخشان و فروزان به رنگ میشی سنک شفاف داشت . بینی و دهان او قدیم پسند بود و گویی خود پراکزی طلسم آنها را از مرمر رنگ تن تراشیده است . پیشانی بلند مدوری داشت که با چانه منحنی و درشت استخوان اودریک خط شاقولی واقع بود . مویش بلوطی رنگ بود . گونه‌هایش دراز و قرینه و خوش ریخت و استخوان های گونه‌اش بلند بود . پوستش پشت گلی سوخته بود از نوع پوست جوانانی که در زمین استادهای یونان ورزش می‌کردند .

این جوان نامش توماسو ده‌کوالیری بود و بیست و دو سال داشت و خوب تحصیل کرده بود و اهل مزاح نبود و وارث يك خانواده اشرافی رمی بود . سخت خواستار آن بود که نقاش طراز اول شود و به این جهت از میکل آنژ پرسید که او را به شاگردی می‌پذیرد . آن اعجاب که در چشمان توماسو دیده می‌شد در حد پرستش بود . میکل آنژ در جواب او گفت که باید به فلورانس بازگردد تا نمازخانه



مدیسی را تمام کند ، اما دلیلی نمی‌دید که تا وقتی در رم است مدتی از وقت خود را صرف تعلیم نقاشی به او نکند . توجه و دقت مرد جوان وقتی نگاه می‌کرد که میکلا آثر از قلم خود مرمر فرا می‌ریزد بسیار دلپذیر بود . میکلا آثر توماسو را جوانی با استعداد و با پشت‌کار و دلپسند و جاذب یافت . توماسو واجد آن استعداد مطلوب بود که سی‌وپنج سال اختلاف سن میان ایشان را نابود می‌ساخت به نحوی که میکلا آثر در حضور او احساس جوانی می‌کرد و از خود به در می‌شد و به قهقهه می‌خندید . وقتی از هم جدا شدند وعده کردند که نامه بنویسند . میکلا آثر داوطلب شد که نقاشی‌های خاصی بفرستد که توماسو بتواند روی آنها مطالعه کند و هر وقت راجع به پیشنهاد پاپ تصمیم گرفت او را خبر کند .

## [۷]

زمان کوه نبود رود خانه بود . فشار جریان خود را عوض می‌کرد ، حتی مسیر خود را هم عوض می‌کرد . ممکن بود آماس کند و از کناره‌ها لب ریز شود ، یا فرو نشیند و جویی کوچک گردد . ممکن بود در بستر خود پاکیزه و صافی جاری باشد چنانکه ممکن بود از پلیدی و آلودگی باردار شود و بر طول کناره زباله بریزد . آنگاه که میکلا آثر جوان بود هر روز خاص و مجزا بود : حد و محتوی و شکل داشت و به صورت موجود واحدی مشخص می‌شد که ممکن بود آنرا شماره زد و ثبت کرد و به خاطر سپرد .

اکنون زمان چیزی محلول شده بود : هفته‌ها و ماهها در جریان مداومی با سرعت شتاب گرفته‌بی یکی می‌شدند . کمتر از گذشته کار نمی‌کرد اما نفس یافت زمان برای او دیگر گون شده مرزهای دلخواه آن نامشخص گردیده بود . سالها دیگر صخره‌های مجزا و معینی نبودند بلکه همچون سلسله آلپ بودند که انسان به حکم حاجت خود قله‌های آنرا جدا می‌کند . آبا واقعا هفته‌ها و ماهها از حیث زمان کوتاه‌تر شده بودند یا او خود دیگر شماره نمی‌کرد یا مقیاسی دیگر برگزیده بود ؟ از آن پیشتر زمان خاصیت شکنندگی و سختی داشت و جامد بود . اکنون مایع و کریزان شده بود . منظر زمان چنان برای او دیگر گون شده بود که دشت رم با صحرای توسکان تفاوت داشت . گمان کرده بود زمان مطلق است و همواره به یک صورت می‌ماند و همه جا و برای همه کسی یکی است ؛ اکنون می‌دید به اندازه طبایع بشری متغیرست و مانند هوای آسمانها در تغییر . به تدریج که ۱۵۳۱ تبدیل به ۱۵۳۲ می‌شد و ۱۵۳۲ به ۱۵۳۳ نزدیک می‌گردید ، از خود می‌پرسید :

« زمان به کجا می‌رود ؟ »

پاسخ این پرسش بسیار ساده بود : با تبدیل شدن به جزوی از نیروی حیاتی

مجسمه مریم عذراء و فرزندش ، و «بام» و «شام» و «شب» و مدیسی جوان زمان از معنی به ذات گراییده بود . آنچه درك نكرده بود آن بود که زمان نیز مانند مکان کوتاه شده بود . وقتی بر فراز تپه‌بی ایستاده بدانسوی دره‌بی در جلگه نوسکائی نگاه می‌کرد نیمه پیشین با تمام جزئیات درخشان خود به چشم می‌آمد : اما نیمه پسین با آنکه به همان پهنا و وسعت نیمه پیشین بود درهم فشرده و درهم شده و درهم فرو رفته به نظر می‌رسید و به جای دشتهای وسیع کمر بند باریکی جلوه می‌کرد . در مورد زمان نیز نسبت به دورانهای عقبتر زندگی انسان همین امر واقع می‌شد : با آنکه به ساعات و ایام زندگی خود ضمن سپری شدن آنها بسیار دقیق می‌شد باز هم در قیاس با قسمت نخستین زندگی او کوتاه به نظر می‌رسیدند . دو سرپوش تابوتها را با خطوط کاملا ساده تراشید . خطوط منحنی که رو به پایین می‌رفت در انتها روی هم افتاده بود . چند برگ ساده در بالای ستونهای حامل تراشیده بود . در مورد خدایان رودخانه یا آیات آسمان و زمین که در مراحل نخستین به فکرش رسیده بود کاری نکرد . زیرشانه «شب» که به طرف بیرون بود چهره تزیینی تراشید ، و در زاویه قائمه‌بی که با زانوی برافراشته «شب» پدید آمده بود جفدی گذارد . همین وبس . برای میکلا آنر همواره زیبایی مرد ابتدا و انتهای هنر بود .

خبر کارهایی که در نمازخانه مدیسی انجام می‌داد نخست در ایتالیا و سپس در اروپا نشر یافت .

از هنرمندان جدی که هنگام کار کردن او کپی به سر می‌داشتند با نکانی یادداشت می‌کردند حسن استقبال می‌کرد . اما ازدیاد روز افزون تماشاگران او را خسته می‌کرد . يك تن نجیب زاده بسیار خوش لباس از او پرسید :

«چطور این پیکر حیرت بخش شب را در آوردید ؟»

«يك تخته مرمر داشتم که مجسمه‌بی که می‌بینید در آن پنهان بود . تنها زحمتی که داشت این بود که خرده سنگهایی که دور آن را گرفته بودند و نمی‌گذاشتند دیده شود کندم . برای هر کس این کار را بلد باشد کار از این آسانتر نمی‌شود .»

«پس من نوکرم را می‌فرستم مجسمه‌هایی را که نوبی سنگها هستند پیدا کند .»

سفری به سان مینیاتو آل نه‌دسکو کرد تا با پاپ کلمان ملاقات کند . پاپ در راه بود که ازدواج کاتریناده مدیسی دختر لورنزو پسر پیرو را با ولیعهد فرانسه متبارك کند . با کاردینال ایپولیتو که ملتزم پاپ شده بود وقت خوشی داشت . باقی اوقات را در چهار دیوار ابار کلیسای مدیسی به تراشیدن مرمر

و در کار گاه خیابان موزا می گذراند . خانه او در همین کار گاه بود و اوربینو از او توجه می کرد . خوب می دانست که تن و توش او خشک شده و از این جهت خود را خوشبخت می دانست که گرد او را پیکر تراشان خوبی گرفته در تمام کردن کار نمازخانه به او کمک می کردند : یکی تریبولو که قرار بود آسمان و زمین مرمری را از روی مدل های میکلا آنژ بر تراشد ؛ دیگر آنجلو موتورسولی که قرار بود مجسمه کوسماس قدیس را بر تراشد ؛ دیگر رافائلو مونتو لویو ، سردوست قدیمش باچیو دلفک باغ پیکر تراش مدیسی که مجسمه های دو پاپ پیکولومینی را به پایان رسانده بود . گاه شبها برای تازه کردن فکر قلم و کاغذ نقاشی بر میداشت و در ذهن خود به جستجو می پرداخت تا ببیند برای تصویر عظیم روز جزا چه ها دارد .

باندینلی مجسمه هر کول را برای پاپ کلمان به پایان رساند . دوک آلساندرو دستور داد آنرا روبروی مجسمه داود نصب کنند . مخالفت عامه با این مجسمه چنان شدید بود که باندینلی ناچار شد به رم برود و با حکم پاپ برای نصب مجسمه باز - گردد . میکلا آنژ همراه اوربینو به میدان شوری رفت تا مجسمه هر کول را ببیند . قطعات کاغذ که مردم شب هنگام به آن چسبانده بودند با وزش باد در جنبش بود . وقتی سربلند کرد و به مجموعه عضلات برجسته بی معنی مجسمه باندینلی نگریست جا خورد . پس از خواندن چند قطعه شعر که به مجسمه چسبانده شده بود شکلگی در آورد و به اوربینو گفت :

« باندینلی از خواندن این اوصاف بدبخت خواهد شد . »

\*\*\*

نودمین سال تولد لودوویکو با روز بهجت زایی در ماه ژوئیه ۱۵۳۴ مصادف شد . هوا گرم بود اما از فرط صافی رسوخ می کرد . فلورانس مانند سنگ قیمتی در حلقه کوههایی که آنرا محاصره کرده بودند می درخشید . میکلا آنژ باقیمانده خانواده بوئوناروتی را گرد آورد . بر سر میز ناهار لودوویکو چنان ضعیف بود که اطرافش چند بالش نهاده بودند . جیووانسیمونه از بیماری طولانی زرد و لاغر برخاسته به میهمانی آمده بود . سیجیسموندو تنها در مزرعه خانواده زندگی می کرد و اکنون در مجلس ضیافت خانوادگی خاموش نشسته بود . دو میهمان دیگر یکی چکا دختر هفده ساله بوئوناروتو بود و دیگری لیوناردو که نزدیک بود دوره شاگردیش نزد استروزی به پایان برسد .

لیوناردو گفت : « عمو میکلا آنژ ، به من قول داده بودید همینکه من آماده شوم دکان پشم فروشی پدرم را مجدداً باز کنید . »

« لیوناردو ، همین زودبها این کار را می کنم . »

« به همین زودبها! من حالا پانزده سال دارم . کار را هم خوب اداره می کنم . »

« بله ، لیوناردو ، همین زودبها . یعنی همینکه کارهایم رو به راه شدند . »  
 لودوویکو فقط چندقاشق سوپ خورد که با دستهای لرزان به دهان می‌رساند.  
 وسط ناهار خواهش کرد او را به بسترش بر گردانند . میکل آنر پدر را بغل زد .  
 وزن لودوویکو از يك بسته چوب بیشتر نبود . پدرش را در بستر نهاد و پتویی زیر  
 او زد تا گرم بماند . پیرمرد اندکی سرش را گرداند تا میز خود را با دفاتر  
 حساب ببیند که پاکیزه و مرتب چیده شده بود . تبسمی لبهای خاکستری رنگ  
 او را از هم گشود .

« میکل آبولو . »

این اسمی بود که هر وقت میکل آنر عزیز می‌شد صدایش می‌زد . اکنون  
 سالها بود که لودوویکو این نام را بر زبان نیاورده بود .

« پدر جان ، بفرمایید . »

« همه چیز خوب و درست است . من خانواده‌ام را ... دورهم نگاه داشته‌ام .  
 ترقی کرده‌ایم ... پولی را که ... پدرم ... از دست داده بود ... دوباره به چنگ  
 آوردیم . زندگی من ... به بی‌ثمری ... نگذشته . خواهش می‌کنم کاتوزیان  
 دیرساتا کروچه را خبر کنید »

لیوناردو کشیش را آورد . لودوویکو آرام در میان سه پسر و دو نوه خود  
 مرد . گونه‌هایش چنان سرخ مانده و صورتش چنان آرام بود که میکل آنر باور  
 نمی‌کرد پدرش مرده باشد

بطور عجیبی احساس می‌کرد تنها شده است . همه عمر بی‌مادر گذرانده بود؛  
 و از پدرش محبت و لطف و تفاهم ندیده بود . با اینهمه اکنون این چیزها اهمیتی  
 نداشت ، پدرش را دوست داشته بود ، همچنانکه لودوویکو نیز به طریق ظالمانه  
 توسکان‌ها پسرش را دوست می‌داشت . اکنون جهان بدون او خالی و حتی مغموم  
 می‌نمود . لودوویکو بی حد و اندازه اسباب زحمت او شده بود اما اینکه فقط یکی  
 از پنج پسر لودوویکو نان درآور بود تفصیر لودوویکو نبود . فقط به همین دلیل  
 ناگزیر شده بود خیلی زیاد از میکل آنر کار بکشد تا تلافی چهار پسر دیگر را که  
 چیزی به دفاتر حساب روی میز نمی‌افزودند بکند . میکل آنر به خود می‌بالید که  
 توانسته بود پدر را به آرزوهای خود برساند و هنگام مرگ آسوده کند .

آن شب در کارگاه خود نشسته ، درهای بزرگ را رو به باغ باز گذارده ،  
 زیر نور چراغ نفتی می‌نوشت . ناگهان هزاران شب‌پره سفید به باغ و کارگاه هجوم  
 آوردند و دور سر او و چراغ تور بستند و مانند پرنده‌کان دسته جمعی و همراه  
 نقش برونی می‌پریدند . چند لحظه بعد همه مردند ، و آنگاه چنان بود که کویی  
 بر سطح باغ و کارگاه برفی نرم افتاده بود . ورقه ضخیم شب پره‌ها را از روی میز  
 کنار زد و قلمی به دست گرفت و نوشت :

مرکب ، آبرا که فرسوده  
 خرمنی آماده برداشت نزد خدا می برد  
 آسانترست  
 تا آبرا که ذهن آکنده وطری دارد .  
 اما آن دل ستمگر بود که نگرهست  
 تا او دیگر از این زمین هیچ نبیند  
 آنکه نخست همتی بخشید و سپس یاری .  
 زرفای انبوه ما و وزنه فمهای ما  
 بسته به احساس مرکب افزونتر با کمترست  
 و رای خدا ، برضف شامل من تو آگاهی .

در ابار کلیسا تنها زیر کنبدی که خود طرح کرده و ساخته بود ایستاده  
 گردش را دیوارهای سنگ، شفاف و مرمر گرفته بود که به طرزی مقبول به هم  
 چسبیده بود . لورنزو متفکر بر رف خود بود . جیولیانو که هنوز کامل نشده بود  
 کف ابار بود . « روز » که مجسمه هفتم و آخری بود پشت به دیوار کرده بود و  
 زیرشانه هایش شمع چوبی زده بودند ، پشت روزهنوز به پایان نرسیده بود . صورت  
 روز که پشت شانه بالا گرفته قرار داشت چهره عقاب بود که با چشمان فرونشسته  
 بی اعتنا به جهان می نگرست : مو و بینی و ریش او با قلم درشت تراشیده شده  
 بود : گویی از سنگ خارا بود : و این تناقض شدیدی با پوست روشن شانه عظیم  
 و لکپیان او داشت .

آیا نمازخانه پس از چهارده سال کار تمام شده بود ؟

میکل آنژ میان تابوتهایی که بسیار عالی تراشیده بود و قرار بود در دو طرف  
 نمازخانه هر یک دو مجسمه بزرگ « بام و شام » و « روز و شب » را بر خود نگاهدارد ،  
 و مریم زیبا و فرزندش که پشت به دیوار وسیع کناری روی دامن او نشسته بود ،  
 احساس کرد هر چه میخواست به تراشد تراشیده و آنچه میخواست بگوید گفته است .  
 برای او نمازخانه مدیسی تمام شده بود . اعتقاد داشت که اگر ابوالمعالی زنده  
 می بود از دیدن این کار خشنود می شد و این نمازخانه و این مجسمه های مرمری را  
 به جای نمای کلیسا که در نظر گرفته بود می پذیرفت .

قطعه بی کاغذ نقاشی برداشت و برای سه پیکر تراش خود دستورهایی نوشت  
 تا مجسمه روز و شب را روی تابوتهایشان برافرازد و مجسمه بام و شام را در نقطه  
 مقابل آن . یادداشت را روی میز بزرگ زیر قطعه بی مرمر شکسته گذاشت و چرخید  
 و بدون آنکه به عقب بنگرد از نمازخانه بیرون رفت .

اوربینو خرچین ها را بست .

« اوربینو، همه چیز را حاضر کرده بی ؟ »

«ارباب ، همه چیز را به جز جزوه‌های نقاشیها آنها را هم تا چند دقیقه دیگر حاضر می‌کنم .»  
«نوی پیراهن‌های یغمی من بییچ تا ضایع نشوند .»  
سواراسب شدند و از وسط شهر گذشتند و از دروازه رم بیرون رفتند .



دو روز پس از بازگشت میکل آنژ به رم پاپ کلمان هفتم در واتیکان مرد. اهل شهر با نشاط و شادی فوق‌العاده به خیابانها ریختند. نفرت از کلمان که در طی مراسم مفصل عزاداری نیز ادامه یافت به خاطر مسئولیت او در نهب و غارت شهر رم بود. یک روز قبل از آن میکل آنژ و بنوئوتو چلینی به خدمت پاپ کلمان رسیده بودند. پاپ حال خوبی داشت. با چلینی دربارهٔ مدال جدیدی که قرار بود ضرب کند و با میکل آنژ دربارهٔ طرح «روز جزا» گفتگو کرده بود. با آنکه پسرعمو جیولیو بسیار اسباب زحمت و ناراحتی او شده بود بواسطهٔ فقدان این آخرین دوست روزگار کودکی در باغ مدیسی احساس گمگشتی می‌کرد.

طی دو هفته‌بی که هیأت کاردینالها صرف انتخاب پاپ جدید کردند رم بیحرکت مانده بود اما نه فلورانس‌های مقیم رم. هنگامی که میکل آنژ به کاخ مدیسی رسید دید که فقط بیرون دیوارها را با پردهٔ عزا پوشانده‌اند در داخل کاخ تبعیدها در تکاپو بودند. پس از مرگ کلمان دیگر کسی باقی نمی‌ماند که از پسرش آلساندرو حمایت کند. ممکن بود ایپولیتو پسر جیولیانو محبوب را به جای او بنشانند.

کاردینال ایپولیتوی بیست و پنج ساله مربالای پلکان کاخ مدیسی ایستاده بود تا از میکل آنژ استقبال کرده باشد. گونه‌های اشرافی رموی سیاه و صورت رنگ‌پریده او را تبسم مهربانی روشن کرده بود. نیم تنه و کلاه مخمل سرخ تند پوشیده، یک رشته تکه طلا برسینه دوخته بود. یک دست را بر شانه میکل آنژ نهاده بود. میکل آنژ روگرداند و کاردینال نیکولوریدولفی پسر کنتسینا را دید که مانند مادرش اندامی کوچک داشت و چشمانش بور روشن بود.

ایپولیتو گفت: «شما باید اینجا در کاخ نزد ما بمانید تا وقتی که منزل خود شما تعمیر شود.»

نیکولو دنبال کلام او گفت: «اگر مادرم زنده بود همین را میخواست.»

\*\*\*

بالدوچی که عرضش به طولش رسیده بود، اما گوشت سختی داشت و گونه‌هایش سرخ بود و اکنون چندین نوه داشت، با خشم گفت:

«معلوم است که باید دچار گرفتاری باشی! بدون چاره نراشی‌های من چند سال وقت خودت را در فلورانس صرف کرده‌بی. اما حالا جای امنی آمده‌بی. پولی را که درمی‌آوری به من بسپار تا من آن را به کار بیندازم و تو بدون احتیاج به کار دیگری نروتمند بشوی.»

«بالدوچی، در من چیزی هست که ظاهراً از پول می‌گیریزد دوکات‌ها بین خودشان میگویند: این مرد جای امن به ما میدهد که در آن زاد و ولد کنیم. بهترست جای دیگری برویم: حالا بگو ببینم پاپ بعدی که خواهد بود؟»  
«چه میدانم.»

از منزل بالدوچی به منزل لئوبالیونی رفت لئوباسر شیرآسا وچهره بدون چین به عنوان کارگذار محرمانه پاپ لئو و پاپ‌کلمان کارش گرفته بود. این شغل را میکل‌آنژ برای او دست و پا کرده بود.  
در اطاق ناهار خوری که اثاثه زیبا و نظریفی داشت ضمن صرف ناهار لئو به میکل‌آنژ گفت:

«من خیال دارم باز نشسته شوم. در مدت عمر خود تقریباً هر قدر پول وزن و ماجری خواسته‌ام نصیب شده. فکر می‌کنم بهترست پاپ بعدی را دست تنها بگذارم.»

«این پاپ بعدی چه کسی هست؟»

«هیچکس نمی‌داند.»

بامداد روز بعد دوک اورینو همراه خادمی که صندوقچه حاوی چهار فرار داد مقبره یولیوس را همراه داشت بدیدن میکل‌آنژ آمد. دوک مرد ظاهراً خشنی بود و صورت او جبهه جنگی بود آکنده از شیار و خندق. خنجری کشنده بر کمر بسته بود. از بیست سال پیش که لئوتا جگذاری کرده بود اکنون نخستین بار بود که این دو خصم ملاقات می‌کردند. دوک به میکل‌آنژ اطلاع داد که دیوار مقبره یولیوس در سان پیترو درویسکولی که در زمان کاردینالی یولیوس کلیسای او بوده آماده شده بود. آنگاه از روی صندوقچه چرمی آخرین قرارداد را که مورخ ۱۵۳۲ بود و میکل‌آنژ را از تمامی قراردادهای قبلی آزاد و مبرا و معاف میکرد، برداشت و آنرا به پای میکل‌آنژ پرتاب کرد.

«دیگر هیچ فرد خاندان مدیسی نیست که از تو حمایت کند. اگر تا ماه مه سال بعد این قرارداد را انجام نداده باشی مجبورت می‌کنم قرارداد ۱۵۱۶ را انجام بدهی که بیست و پنج مجسمه بزرگتر از اندازه طبیعی دارد و ما پولش را داده‌ایم.»  
دوک درحالی که دست راست را بر قبضه خنجر گرفته بود غران و خروشان از در بیرون رفت.



\* \* \*

در مسأله انعام مقبره روومره سرنوشت همانقدر که با میکل آنژ مخالف بود با دوک اروبینو لجاج می‌ورزید. روز ۱۱ اکتبر ۱۵۳۴ هیات کاردینالها آلساندرو فارنزه را به پایی برگزید. فارنزه به دست لورنزو تربیت شده اما قبل از زمان میکل آنژ از فلورانس به رم آمده بود. از ابوالمعالی عشق‌دائم هنر و دانش را کسب کرده بود. وقتی خواهر بسیار زیبای او را پاپ آلکساندر ششم به معشوقگی برگزید فارنزه کاردینال شد و به زندگی آشفته دربار بورژوا قدم نهاد و از دو معشوقه چهار پسر غیر مشروع به بار آورد. اهل رم به طنز او را «کاردینال شلیته» نام داده بودند بدین معنی که مقام خود را از راه شلیته خواهر به دست آورده است. با اینهمه در سال ۱۵۱۹ وقتی طیلسان در بر کرد همه لذات ظاهر را به ترك گفت و زندگی آمیخته به تشغفی در پیش گرفت.

پاپ پول سوم پیکی نزد میکل آنژ فرستاد و پیغام داد که اگر ممکن است همان روز بعد از ظهر میکل آنژ به واتیکان برود.

پس از آنکه میکل آنژ به واتیکان رسید و پس از بوسیدن انگشتری پاپ به شتاب به مطالعه چهره پاپ جدید پرداخت که مردی شهوی را نشان می‌داد که زاهدی پیشه کرده است، پاپ گفت:

«پسرم، من این را به فال نیک می‌گیرم که در زمان پایی من تو در رم مشغول کار هستی.»

. «حضرت پاپ اعظم عنایت دارند.»

«موضوع علاقه شخصی است. چند تن از اسلاف من بواسطه آثار هنری که تو به دستور ایشان ساخته‌ی مخلص شده‌اند.»

میکل آنژ برابر این بزرگداشت کرنش کرد. پاپ با بیان گرم خود گفت:

«میل دارم به خدمت ما داخل شوی.»

میکل آنژ مدت شماره يك دوسه چهار استراحت سنگتراشان را ساکت ماند.

«چطور به خدمت حضرت پاپ داخل شوم؟»

با ادامه کار تصویر روز جزا.

«حضرت پاپ اعظم، من نمی‌توانم سفارش به این بزرگی را قبول کنم.»

«چرا؟»

«طبق قراردادی که با دوک اروبینو دارم مکلفم مقبره پاپ یولیوس را تمام

کنم. مرا تهدید کرده است که اگر منحصراً مشغول کار مقبره نباشم بلایی بر سرم

بیاورد.»

«حالاکار به جایی رسیده که يك سالار جنگی آستان خلافت عیسی مسیح را

بترساند؟ آن مقبره را فراموش کن. میل دارم کلیسای سیستین را برای افتخاربخشیدن

به دوران پایی ما تمام کنی.»  
 «حضرت پاپ اعظم، حالا سی سال است که من عذاب امضاء کردن آن قرار داد را می کشم.»  
 پل روی تخت خود برخاست، اندام نحیفش زیر جبه سرخ مخملی و شنل حاشیه پوست می لرزید.

«من هم سی سال تمام است که آرزو داشته‌ام تودر خدمت من باشی حالا که پاپ شده‌ام نباید آن آرزو برآورده شود؟»  
 «حضرت پاپ اعظم، آن سی سال به این سی سال در.» پاپ پل باحرکتی آتشین عرق چین مخمل سرخ را از روی ابروان عقب کشید و فریاد زد:  
 «هرچه بادا باد، تصمیم گرفته‌ام تو در خدمت من باشی.»

میکل آنر زانو زد و انگشتی پاپ را بوسید و از پشت بیرون رفت. چون به خانه رسید روی صندلی چرمی کهنه نشست. دستی در را کوفت و او را از حال فرو رفته به خود آورد. اورینو دو نگهبان سویسی بلند بالا و توانا و بور رابالباس های همسان سبز و زرد به داخل آورد. این دو اعلام کردند که میکل آنر بوئوناروتی پیش از ظهر روز بعد به شرف نزول اجلال حضرت پاپ اعظم نایل خواهد شد.  
 پس از رفتن ایشان اورینو که هرگز دست و پایش را گم نمی کرد، گفت:  
 «ارباب، همین حالا چند زن جاروبکش می آورم به حضرت پاپ و ملازمانش چه میوه و شربتی می توان داد؟ من تا به حال جز در مراسم مذهبی هیچ پایی ندیده‌ام.»  
 میکل آنر غرید که: «کاش من هم پاپها را فقط در مراسم مذهبی دیده بودم.  
 حالا بیسکویت و شیرینی و شراب کشمش بخر. بهترین رومیزی فلورانس را که داریم پهن کن.»

پاپ باکاردینالها و ملازمان خود رسید و در میدان فورو تاربانو هیجان بسیار پدید آورد. پاپ پل تبسمی خیرخواهانه به میکل آنر کرد و به شتاب سراغ مجسمه موسی رفت. از نگاه دزدیده او به ارکوله گونزاگا معلوم بود که کاردینال مانتوا در امور هنری حجت دربار واتیکان است. گونزاگا با سر جلو گرفته و چشمان از هیجان فروزان، خود را از موسی عقب کشید و با صدای آمیخته باهراس و غرور و خشنودی اعلام کرد:

«همین موسی به تنهایی برای افتخار پاپ یولیوس کافی است. هیچکس نمی تواند باد بود مجلل تری آرزو کند.»

پاپ پل مشتاقانه گفت: «ارکوله، کاش من این حرف را زده بودم.»  
 آنگاه روبه میکل آنر کرد و گفت: «می بینی، فرزند، که من چیز زیادی نمی خواستم. حالا تصویر روز جزا را برای من بکش. ترتیبی می دهم که دوک

اوربینو موسی و این دو اسیر را از دست توقبول کند .  
میکل آنژ با چهار پاپ عمر نگذرانده بود که وقتی دست و بالش بسته می‌شد  
درک نکند .

## [۶]

بی آنکه خود بداند از راهی قدم زده بود که او را برابر مقر خاندان کاوالیه‌ری  
رسانده بود . کاخ در ریونه‌دی سانتوستاشیو قرار داشت و روبروی آن میدان خود  
آن بود و گرد آنرا باغهای وسیع گرفته بود . قصر کاوالیه‌ری که مربع بود و برج و  
بارو داشت مدت چند صد سال حکم مرکز نسل های متوالی نگاهداران سنت  
کاوالیه ری را داشت که تشکیل می‌شد از شهر نشینان رومی که داوطلب نگاهداری  
عقایق رومی و کلیساهای کهنسال مسیحی و چشمه‌ها و مجسمه‌های شهر می‌شدند .

کاری که بیش از ده دقیقه طول نمی کشید سه هفته طول داده بود : و آن  
رفتن از خانه خود به کاخ کاوالیه ری بود . وقتی کوبه سنگین دقالباب را رها کرد ،  
به حیرت فرو رفت که چرا برای دیدار توماسوده کاوالیه ری آنهمه طول داده است  
در حالی که طی آن سال طولانی در فلورانس ضمن تمام کارها که می کرد توجه غیر مستقیم  
داشت که يك دليل رغبت شدید او به رفتن به رم حضور این جوان نمکین زیباست .

خادمی در را کشود و میکل آنژ را به تالاری برد که سقف آن بلند بود و یکی  
از بهترین گنجینه‌های هنری و مجسمه‌های مرمری عتیق رم در آن جمع آمده بود .  
میکل آنژ همچنانکه از کنار مجسمه آدم - بزباخوشه‌یی انگور به طرف کودک  
که روی صخره‌یی با چند شقایق در دست خوابیده بود ، و از کنار آن به طرف  
اسب آبی نیمه برجسته که زنی روی آن نشسته و الهای کوچک او را احاطه کرده  
بودند ، می‌رفت در ذهن نامه‌های آکنده از مهری را که میان او و توماسو رد و بدل  
شده و نقاشیهای گاینمید و تیتو که برای مطالعه توماسو کشیده بود به یاد آورده بود .

صدای پایی از پشت سر شنید و روگرداند .... و با صدای بلند صیحه زد . در  
مدت دو سال که توماسو را ندیده بود توماسو از جوان جذاب به صورت زیباترین  
و با جلال ترین مردی در آمده بود که میکل آنژ در عمر خود دیده بود : حتی از  
مجسمه دیسک انداز یونانی که میان او و توماسو ایستاده بود زیباتر بود : شاه‌هایش  
پهن و عضلانی و میانش باریک و پاهایش راست و لاغر بود .

توماسو با صدای آرامی که برای جوان بیست و چهار ساله بطور تعجب آوری  
باوقار و مؤدب بود گفت : « عاقبت آمدید . »

« نمیخواستم گرفتار بهایم را پیش تو بیاورم . »

« پس دوستان به چه کاری آیند ؟ »

روبه هم رفتند و میان راه تالار به هم رسیدند و بازوان یکدیگر را به معنی سلام محبت آمیز فشردند. چشمان توماسو آبی نیلی شده، گونه‌هایش لطف بیشتری گرفته بود.

میکل آنزبه صدای بلند گفت: «حالا می‌دانم قبلاً ترا کجا دیده‌ام. بر سقف کلیسای سیستین دیده‌ام.»

«من چه جور توانسته‌ام خودم را به سقف سیستین برسانم؟»  
 «خودم ترا آنجا گذارده‌ام. به صورت آدم وقتی نزدیک است خدا بارقه حیات را در او بدمد. حتی در خواب موی بلوطی تو که روی گردنت ریخته این شباهت موجود است.»

«این آدم را که سالها پیش کشیده بودید.»  
 «در حدود بیست و چهار سال پیش یعنی تقریباً وقتی توتازه متولد شده بودی تو باعث شدی که آن نسویر تخیلی واقعی شود.»

توماسو که قاه قاه می‌خندید گفت: «می‌بینید من در راه رفقا تا چه حد فداکاری می‌کنم؟ حتی حاضر می‌شوم به معجزه ایمان بیاورم.»  
 «معجزه هم شاید ممنوع نباشد. وقتی وارد این کاخ می‌شدم پایم سنگین و دلم گرفته بود. ده دقیقه باتو بوده‌ام و ده سال از حوائیم را باز یافته‌ام.»  
 «همانطور که نقاشیهای شما ده سال به عمر من به عنوان نقشه کش اضافه کرده‌اند.»

«چقدر جالب است که یک پیرویک جوان بتواند سالهای عمر خود را مبادله کنند مثل اینکه هدیه عید باشند.»

توماسو فریاد زد: «شما نباید خودتان را پیر بدانید» همینکه به خشم می‌آمد چشمانش مثل مرکب سیاه می‌شد «مات مانده‌ام که شما چطور می‌توانید مثل عوام فکر کنید. هر کس از اندازه نیروی خلاقی که در درون دارد عمرش معلوم می‌شود.»

لبخندی گرم گونه‌های میکل آنز را روشن کرده گره‌هایی که در سرو سینه داشت باز شد.

«میدانی که قرار شده تصویر روز جزا را برای پاپ پل بکشم.»  
 «امروز در مراسم نماز شنیدم. تکمیل درجه اولی برای سیستین می‌شود، که باسقف آن رقابت کند.»

میکل آنز پشت به توماسو کرد تا بروز عواطف را در خود پنهان کند، و همچنان که پشت به او داشت دستهایش را روی گونه‌های لطیف ونوس مرمری بی‌لباسی می‌کشید. موجی از شادی او را دربر گرفت. رویش را به طرف توماسو

برگرداند .

« توماسو ، تا يك لحظه پیش گمان نمی کردم بتوانم دل قوی کنم و روز جزا را خلق کنم . حالا می دانم که می توانم . »

آنگاه توماسو درباره خود گفت :

« من طی سال گذشته دچار مصاحبان بد شده ام . رم پراز انواع وسوسه است خودتان که می دانید . زیاده از حد مشروب خورده ام و با زنها وقت گذرانده ام . خیلی کم کار کرده ام ... »

میکل آنژ از جدی بودن لحن رفیقش که به خود سرزنش می کرد حظی

برده بود .

« توماسو حتی فرانسس قدیس نیز در جوانی بسیار هرز رفته بود . »

« حالا اجازه می دهید روزی دو ساعت باشما کار کنم ؟ »

« کارگاه من در اختیار تو است . چه چیز هست که بیش از این خوشحالم کند؟ بین محبت و ایمان تو بهمین زودی چه تغییری در من بوجود آورده . حالا دلم پرواز میکند که برای روز جزا نقاشی را شروع کنم . هم دوست تو خواهم بود هم استادیت را می کنم ، در عوض تو باید بمن کمک کنی نقاشی ها را بالا ببرم و با مدلهای من سهیم می شوی . دست بهم میدهیم و تراهنر مند نام آوری میکنیم . »

رنگ از روی توماسو پرید ، و چشماش به رنگ خاکستری درخشان درآمد

با لحن خشک جواب داد :

« شما نفس متحرك هنر هستید . محبتی که نسبت بمن ابراز می کنید همان محبت است که نسبت به دوستداران هنر که میخواهند خود را وقف هنر کنند دارید اما اجازه بدهید این نکته را بشما بگویم :

« در همه عمرم هیچکس را به اندازه شما دوست نداشتم و هیچوقت بیش از

این دوستی با کسی را نخواستهم . »

« خیلی برای من جای تأسف است که نمی توانم گذشته خودم را هم مثل

آینده ام در اختیار تو بگذارم . »

« ومن در مقابل چندان چیزی ندارم که بدهم . »

میکل آنژ به نرمی گفت : « آه ، اینجا را اشتباه میکنی . وقتی اینجا روبروی

تو پشت این میز کار ایستادم نه گذشت عمر را احساس می کنم نه از مرگ باکی دارم ! آیا تو چیزی گرانبها تر سراغ داری که انسانی به انسان دیگر بدهد ؟ »

از یکدیگر جدایی نداشتند . دست در دست هم می انداختند و در میدان نادونا

قدم می زدند تا نفس تازه کنند ، روی تپه کاپیتولین یا در میدان رم روز های یکشنبه طرح می کشیدند و در منزل یکدیگر در پایان کار روز غذا می خوردند

و سپس سر شب را به کشیدن و مذاکرات روح افشا می گذرانند .  
 لذتی که از محضر یکدیگر میبردند تشعشی داشت که دیگران را در حضور  
 ایشان شادمان می ساخت ؛ و اکنون که همه کس ایشان را مصاحب یکدیگر می-  
 شناخت همه جا با هم دعوت می شدند .

یکبار توماسو به میکل آنژ گفت : « شما از پوسته بیرونی خود صحبت  
 میکنید . اما سیمای درونی من چیز ساده بی است . من با کمال میل حاضرم رخساره ام  
 را با نبوغ شما معاوضه کنم . »

« توماسو ، اگر این کار را بکنی دیوانه بی . زیبایی صوری مرد یکی از  
 نادرترین عنایات یزدانی است . »

میکل آنژ بادمیدن سفیده برمیخواست ، چون اشتیاق داشت که هر چه زودتر  
 به سر تخته نقاشی برود . وقتی نور خورشید به سرستون ترازان می رسید توماسو  
 با پاکتی کرده تازه پخته برای ناشتایی می آمد . هر روز مدل تازه بی می آمد . مدلها  
 را اوربینو که بدستور میکل آنژ دنبال انواع مختلف می گشت اجیر میکرد . کارگر  
 و مکانیک و طالب علم و نجیب زاده و مردم نژادها و قامت های مختلف برهنه میشدند  
 و برابر آن دو قرار میگرفتند . از آنجا که در «روز جزا» زنهای بسیار بودند ،  
 مدل های زن نیز داشتند . این زنها از حمام های عمومی ، خصوصی و فاحشه خانه ها  
 بودند و برخی نیز از روسپی های گران قیمت بودند که بخاطر لذت ماجری برهنه  
 می شدند .

میکل آنژ تصویری نیز از توماسو ساخت ، و این تنها باری بود که چنین  
 تعارفی بوجود کسی کرده بود : با سیاه قلم . گونه های نرم او و استخوان بندی لطیف  
 و در لباس قدیم ، درحالی که مدالیونی به دست گرفته بود .

« توماسو ، خودت را در این تصویر می شناسی ؟ »

« نقاشی اعلی است . اما من نیستم . »

« این تویی ، آنطور که من می بینم . »

« این سبب دل سردی من است ... چیزی را که از ابتدا شك کرده بودم مسلم  
 میکند : یعنی معلوم میشود من ذوق دارم و کار خوب را از بد تمیز می دهم ، اما  
 آتش آفرینش در من افروخته نیست . »

توماسو کوز کرده روی نیمکتی نشسته بود و میکل آنژ بالای سرش ایستاده  
 بود عشقی که نسبت به توماسو داشت باعث شده بود که احساس کند قدش از چهار  
 متر افزون است .

« توماسم ، مگر من سباستیانو را نقاش خوبی از کار در نیاردم و سفارش مهمی  
 برایش نگرفتم ؟ استعداد تو هزاربار از او بیشتر است . »

توماسو چانه اش را محکم فشرد . اعتقادش را سخ بود ...

« از تعلیم شما فهم عمیقتری درباره آنچه در این هنر مؤثرست پیدا کرده‌ام اما قدرت بیشتری کسب نکرده‌ام که خودم آنرا بوجود بیاورم . بیخود درباره من فکر میکنید . وقت خودتان را تلف میکنید . حقیقت نیست که من دیگر اینجا بیایم . »

پس از شام میکل آنر سر میز بلند خود نشست و بنوشتن پرداخت . تا بامداد دو غزل را به اتمام رسانده بود :

### عشق روشنی بخش

با چشمان زیبای تو آن روشنی هوشربا را می بینم  
که چشمان نابینای من بیهوده دنبال آن خیره می شود  
آن بار را که پای از راه مانده‌ام قدرت بردن ندارد  
کنار پای تو به قوت بر دوش میکشم .

بال و پریم نیست و بر بال تو در پروازم  
روان تو مرا بسوی آسمانها پیش می راند  
هر گونه بخواهی رویم سرخی می گیرد و به سفیدی می گراید  
در آفتاب یخ می بندم و زیر آسمان یخ بار می سوزم .

خواست تو شامل و فرمانروای خواست من است  
اندیشه‌های من درون دل تو جان می گیرند  
الفاظ من به نفس تو دمزدن آغاز میکنند :

به ماه مانده‌ام که افروختن نتواند  
به تنهایی ؛ زیرا که بنگر ! چشمان ما در آسمان هیچ نمی بینند  
مگر آنچه خورشید فروزان برافروزد .

همینکه توماسو بکارگاه آمد میکل آنر غزل نخستین را بدست او داد .  
توماسو بخواندن غزل رخسارش برافروخت . میکل آنر برگ دوم را از روی میز برداشت و گفت : « اینهم شعر دومی که گفتم »

بدین چشمان هرگز زیبایی ناپایدار ندیدم  
آنکاه که در چشمان دل افروز تو آرامش جهانگیر یافتم .  
اما در اندرون خود آنجا که سرزمین مقدس است  
روح من عشق را یافت که ندیم آسمانهای اوست ...

توماسو سر بزیر افکند و تا مدتی همچنان برجای ماند . آنگاه چشمانش را بالا آورد که هردو درخشان و فروزان بودند .  
 « من درخور همچو عشقی نیستم . اما هر کار مقدورم باشد میکنم تا شایسته آن بشوم . »

میکل آنر بالبخند مهربانی گفت : « بهتر همینکه آنچه در خوریم نصیب ما نشود . و گرنه روز جزا تحمل ناپذیر می شود . »

## [۴]

پاپ پل بی درنگ بانقشه‌های ساختمانی میکل آنر موافقت کرد . میکل آنر متوجه شد که روز به روز نسبت به پاپ فارتزه علاقه بیشتری پیدا می کند و با او دوست می شود . پاپ پل که در جوانی به افراط و تفریط زیسته بود در ادب و زبان یونانی و لاتین استاد شده خوب صحبت می کرد و خوش می نوشت . قصد داشت از جنگهای یولیوس و عشرتهای لئو و خطاها و نیرنگهای بین الملل کلمان پیر هیزد . همچنین طیبیت و مزاح را دوست می داشت و این نکته رامیکل آنر وقتی به واتیکان رفت آموخت . چون دید که چشمهای پاپ خوش می درخشد و رخساره اش خوش رنگ است ، گفت :

« حضرت پاپ اعظم ، امروز حال خوشی دارند . »  
 پاپ بانجوای استهزاء آمیز گفت : « اینقدر بلند مگو ، هیأت کاردینالها را دلسرد می کنی . مرا به این علت انتخاب کردند که خیال می کردند دم مرگم . اما مقام پایی به من ساخته و سر همه شان را خواهم خورد . »

طی این ماهها که پیوسته در کار گاه نقاشی می کرد خوشحال بود . اوربینوبا اندکی رنگ که به دیوارها زده بود کار گاه را نو کرده بود . نقاشی مثل غذا و آب و خواب به انسان قوت می دهد . میکل آنر به کمک و واسطه دست خود که نقاشی می کرد اندک اندک به پاره‌یی معانی ناشناس و طرح نشده می رسید . آیین مسیحی وعده کرده بود که روز جزا یارستاخیز با پایان جهان تلافی کند . آیا چنین چیزی ممکن بود ؟ آیا ممکن بود خدا جهان را آفریده باشد تا آنرا به ترک گوید ؟ تصمیم آفرینش جهان خاص خدا بود . در این صورت آیا خدا آن قدر قدرت نداشت که علیرغم بدسگالیها و تباهاکاریها جهان را نگاهدارد ؟ آیا چنان خواستی نداشت . از آنجا که هر انسانی پیش از مرگ در باره خود حکم می کرد ، آیا روز جزائی توانست مفهومی از هزاره‌یی باشد که خدا پیوسته در ذخیره خود داشت ، در حالی که مسیح تازه میان ملت‌های گوناگون رسیده در شرف توزیع جزا باشد ؟ اعتقاد نداشت که بتواند روز جزا را به صورت چیزی نقاشی کند که قبلاً اتفاق افتاده است ، بلکه معتقد بود که آن روز را می توان در لحظه قبل از شروع آن



کشید. در آن صورت می‌توانست تصویر جانگاهی را که اسلن از خود ترسیم می‌کند بنماید. درچنین تصویری اثری از گریز و فریب نمی‌توانست باشد. معتقد بود که هر فرد مسؤول اعمال خود بر روی زمین است و درون هر فرد قاضی‌نشسته. آیا مسیح بر فرض که بسی‌نهایت غضبناک باشد می‌تواند قصاص شدیدتری معمول دارد؟ آیا خارون دانه در کومدی ایزدی او در قایق پارویی خود به رودخانه آکرون بدکاران را با ضربات تازیانه به جهنم ژرفتر و پایدارتری می‌فرستد یا حکم مجازاتی که هر فرد برای خود صادر می‌کند؟

از همان لحظه که قلمش به‌کاغذ رسید در جستجوی خطوط اصلی پیکر آدمی بود و میخواست برای هر پیکر يك خط بکشد که در اساس صبی باشد تاالتماس نومی‌دانه را که پس‌حرکات آن است بنماید. مکرر در مکرر پیر را در مرگ فرو می‌برد و از اینکه ناگزیر می‌شد پیوستگی عبارت‌خطی خود را قطع کند ناراحت می‌شد و میخواست هم‌زمانی صورت و مکان را به وجود آورد. در داخل خطوط اصلی روش تقطیع متوازی و هاشور را به‌کار می‌برد تا اثر عضلات را در احوال گوناگون شدت گرفتاری چنانکه از کشش عصبی خطوط اصلی مشهود بود نشان دهد. آنچه در جستجوی آن بود همانا تحدید و تفکیک فطری بدن انسان از هوای خشک دور پیکر بود و این کار را با گردش در پی‌های برهنه فضا عملی می‌ساخت. هر مرد و هر زن و هر کودک بایست با وضوح کامل بایستد و برهنه، مقام کامل انسانی خود را بنمایاند زیرا که هر يك از ایشان يك فرد بود و از این جهت واجد ارزش بود. این کلیدراز تجدد و ولادت یانوزایی یا احیاء دانش و آزادی بشر بود که پس از ظلمت هزارساله در فلورانس نشأت یافته بود. میکلا آثر بوئوناروتی یکی از مردم توسکانی مسؤول تقلیل و تخفیف بشر به‌جزو غیر مشخصی از توده مغشوش شود که حتی در راه جهنم یا بهشت هم نباشد!

با آنکه حاضر به اعتراف نبود بازوانش پس از ده‌سال تراشیدن پیوسته مرمر در نمازخانه مدیسی فرسوده شده بود. هرچه بیشتر به مطالعه طاق خود درسیستین می‌پرداخت بیشتر معتقد می‌شد که هرچه باشد نقاشی هم ممکن است هنر جاودان و کریمی گردد.

خود را مرکز و نقطه عطف گروهی جوانان فلورانس یافت که هر روز به‌مداز ظهر در کارگاه مرمت‌شده خیابان ماچللودی کوروی جمع می‌آمدند تا نقشه‌های خود را برای تسخیر آلساندرو اجراء کنند. میکلا آثر ایشان را از توسکان بود نشان واداز به مباحثات می‌کرد: او خود به‌تنهایی بیش از مجموع هنرمندان دیگر آثار بی‌بوغ محض پدید آورده بود. اگر فلورانس توانسته بود میکلا آثری بیافریند از عهده درگور کردن آلساندرو نیز برمی‌آمد.

میکلا آثر با درد درون متوجه شد که هرگز بیش از آن از چنین قبولی

برخوردار نبوده است؛ و تازه اگر هم ممکن بود برخوردار شده باشد حاضر به قبول آن نبود.

نزد توماسو اعتراف کرد: «طبیعت من در حال تغییر است. وقتی روی طاق سیستین نقاشی می‌کردم باهیچکس غیر از میچی حرف نمی‌زدم.»  
 «آیا آن دوره احساس بدبختی می‌کردید؟»  
 «هنرمندی که در حد اعلای قوای خود مشغول کار باشد در قلمروی ورای بدبختی و خوشبختی به سر می‌برد.»

می‌دانست که تاحدی این تغییر طبیعت بواسطه احساس او نسبت به توماسو پدید آمده بود. کرامت روح زیبایی جسم توماسو را چنان ستایش می‌کرد که گویی جوانی نخستین بار عاشق دختری شده است. همه نشانه‌های چنین حالی در او جمع آمده بود: همینکه توماسو قدم به اطاق می‌نهاد شعفی بالاتر از حد تصور بر او چیره می‌شد و همینکه از اطاق بیرون می‌رفت دلش می‌گرفت و تاباز او را ببیند عذاب می‌کشید. وقتی توماسو با قلم سیاه کار می‌کرد و همه حواسش متوجه کارش بود میکل آنژ چشم بدو می‌دوخت. جرأت نمی‌کرد راز دل را بدو بگوید و از این روی در دل شب غزل می‌سرود:

عشق هماره گناه تند کشنده نیست:

اگر عشق به زیبایی ایزدی باشد،

اگر دل رانرم و کودکانه به جا گذارد.

تا شعله جلال خداوندی در آن بتابد...

خبر به رم رسید که شارل پنجم در صدد آن است که دختر حرامزاده خود مارگریت را به آلساندرو به زنی بدهد. معنی این کار اتحاد میان امپراطور و آلساندرو و برقراری قدرت آلساندرو بود. امید فلورانس‌های مقیم رم درهم شکست.

متوقف ماندن بنای کلیسای پطرس قدیس داروی تلخ‌تری بود. با آنکه صدها نفر به کار گماشته شده خروارها سمنت در مدت چندماه پس از ورود او به رم مخلوط گردیده بود چشمان مجرب او می‌فهمید که در بدنه بنا یا نسج کلیسا هیچ پیشرفتی پدید نیامده است. فلورانس‌یان مقیم رم از بطلان پول و وقت خبر داشتند اما حتی سه کاردینال جوانی که دوستان او بودند نمی‌توانستند به یقین خبرش کنند که پاپ پل بویی برده است یا نه. آنتونیو داسانگالو در مدت بیست سال که سمت معماری کلیسای پطرس قدیس را داشت چنان جایگیر شده بود که کسی جرأت نداشت بدو حمله کند. میکل آنژ متوجه شد که به حکم تدبیر بهترست خاموش بماند. با اینوصف درویش می‌سوخت چون هرگز بر این احساس غلبه نکرده بود که کلیسای پطرس قدیس طرح خود اوست چون جزوی از علت موجب آن بوده است.

وقتی دیگر تاب خاموشی نداشت لحظه‌یی را مفتنم شمرد و جریان را برای پاپ پول باز گفت .

پاپ پل از سر صبر به سخنان او گوش داد و در ضمن ریش بلند و سفید خود را نوازش می کرد .

« همین اتهام را به براماته وارد نکردی ؟ دیوان عدل خواهد گفت که تو نسبت به آنتونیو داسانگالو حسادت می ورزی . این وضع کفه ترا سبک می کند . »  
 « بیشتر عمرم کفه‌ام سبک بوده . »

« میکلا آنژ، بیا و تصویر روز جزا را بکش و بگذار آنتونیو داسانگالو کلیسای پطرس قدیس را بسازد . »

هنگامی که و اخورده به خانه باز گشت توماسورا به اتفاق کاردینال ایپولیتو و کاردینال نیکولو در انتظار خود یافت . هریک در گوشه خود راه می رفت .  
 « مثل اینکه هیأتی تشکیل داده‌اید . »

ایپولیتو جواب داد: « همین هم هست . شارل پنجم از رم می گذرد . تنها بایک شخصیت غیر رسمی ملاقات می کند که ویتوریا کولونا ، مارکیز پسکارا باشد . شارل با خانواده شوهر مارکیز در ناپل از قدیم دوستی داشته است . »  
 « من مارکیز را نمی شناسم . »

توماسو جواب داد : « اما من می شناسم . از او خواهش کرده‌ام این یکشنبه شما را هم بمجمع خود دعوت کند . البته می روید که ؟ »

پیش از آنکه میکلا آنژ بتواند بپرسد « بروم چه کنم ؟ » نیکولو با همان چشمان بور و آرام کنتس کوچولو مادرش گفت : « اگر شما با مارکیز دوست بشوید و بتوانید کاری کنید که وقتی امپراطور به رم می آید او شما را به امپراطور معرفی کند برای فلورانس خیلی مهم است . »

وقتی دو کاردینال رفتند توماسو گفت: « در واقع من مدت هاست دلم میخواست شما با ویتوریا کولونا ملاقات کنید . در این چند سال که شما اینجا نبودید بانوی اول رم شده . شاعره کم نظیری است مغز لطیفی مثل او در رم پیدا نمی شود . زیبا هم هست . در ضمن قدیسه هم هست . »

میکلا آنژ پرسید : « تو خاطر خواه مارکیز شده‌یی ؟ »  
 توماسو به نیک سگالی خندید . گفت : « نه ، بابا . چهل و شش سال دارد . زندگی عاشقانه و ازدواج دلخواهی هم داشته . حالا ده سال است بیوه شده . »  
 « این اسم کولونا مربوط بکاخ نیست که روی تپه کویرینال بالای سر من است ؟ »

« چرا . خواهر آسکابو کولونا است . »  
 میکلا آنژ گفت : « من فقط یک قدیس را دیده‌ام که با کفش چرمی روی

زمین راه میرفت . آههم اب بیچل لینی بود . بدم نمی آید بینم مؤنثش چه شکلی است . «

این آخرین بار بود که درباره ویتوریا کولونا ، مارکیز پسکارا فکر یا صحبت کرد ، تا اواخر بعد از ظهر روز یکشنبه که توماسو دنبالش آمد . ویتوریا کولونا که میان پنجشش مرد نشسته بود برخاست تا بدو تهنیت بگوید . پس از وصفی که توماسو از عزلت و اندوه او و قدیسه بودن او کرده بود ، میکلا آنژ در انتظار آن بود که پیرزنی سیاهپوش را ببیند که ابلغار زندگی حزن-انگیز بر چهره او آشکار باشد . در عوض متوجه شد که چشم بچشمان سبز زیبا و زنده ترین زلی دوخته که تا آن هنگام دیده : با رنگ گل در گونه ها و لبهای گرم که به تهنیت گشوده : و خلاصه قیافه زنی جوان و دلربا که سخت از زندگی بهیجان آمده است .

چنان از برهنه ساختن مارکیز با چشم شرمنده شد ، مثل اینکه مارکیز مدل اجیر باشد ، که گوشه‌هایش صدا در آمد و صدای تهنیت مارکیز را نتوانست بشنود . اندیشید که : « چه کار بدی بود که با این قدیسه کردم . »

پشیمانی صدای غرش رادر گوش او خواباند : اما هیچ نمی توانست چشم از مارکیز برگیرد . زیبایی مارکیز مانند خورشید بیروز بود که باغ را با روشنی خود می اباشت اما او را هم کور میکرد . کوششی کرد تا نتوانست هنگام معرفی شدن به لانا تزیو تولومثی ابلجی دانشمند سیه‌نا و سادوله‌تو شاعر و کاردینال مورونه و بلوزیو حنشی پاپ کرنشی کند . کشیشی نیز میان جمع بود که درباره مراسلات پولس قدیس سخن می گفت .

ویتوریا کولونا با صدای بسیار خوش آهنگ گفت :

« میکلا آنژ بوئوناروتی ، من شما را بعنوان دوست قدیم خودم خوش آمد می گویم چون آثار شما سالهاست با من حرف می زنند . »  
« خام مارکیز ، در این صورت آثار من از خود من سعادت بیشتری داشته اند . »

چشمان سبز ویتوریا غبار گرفت .

« آقا ، شنیده بودم شما آدم سرراستی هستید که هیچ مجامله نمی کنید . »  
میکلا آنژ جواب داد : « درست شنیده بودید . »

پس از اندک مکثی میکلا آنژ پرسید : « شما دوستدار فراسا و ونارولا بوده اید . »

« فراسا و ونارولا شهید طریقت ما شد . »

میکلا آنژ که عمق و شدت مجلس را درک کرده بود متوجه شد میان گروه

انقلابی نشسته که نسبت به روش کلیسا سخت خرده بین است و جو بوی وسیله بی است که اصلاح اهل کلیسا را خود آغاز کند . دستگاه نفتیش عقاید در اسپانیا و پرتغال هزاران نفوس را با اتهاماتی بسیار نا چیزتر معدوم ساخته بود . میکلا آثر روبه جانب مار کیز کرد و بانگاه شجاعت او را ستود . رخساره مار کیز با از خود گذشتگی افروخته بود .

میکلا آثر گفت : « سرکار خانم ، من هیچ نمی خواهم سوء ادبی کرده باشم اما فراساو و نارولا پیش از آنکه به عاقبت غم انگیز خود برسد تعداد کثیری آثار هنری و ادبی را شهید آتش سوزی خود پسندی ساخت . »

« آقای بوئوناروتی ، من همیشه از این عمل متأسف بوده ام . خوب می دانم که با زدودن مغز بشر کسی نخواهد توانست قلب بشر را پاک کند . »  
وقتی میکلا آثر و توماسو از موته کاوالو سرازیر شده غروب آفتاب را تماشا می کردند که رنگهای شهر را زیر پای ایشان تیره تر می ساخت ، میکلا آثر پرسید :

« توماسو، کی می توانیم دوباره ببینیمش ؟ »

« هر وقت ما را دعوت کند. »

« باید تا آن وقت صبر کنیم؟ »

« مجبوریم صبر کنیم چون هیچ کجا نمی رود . »

میکلا آثر نومیدانه گفت : « پس مثل يك كدا صبر می کنم تا وقتی که سرکار

خانم لطف کنند دنبالم بفرستند . »

بسمی حاکی از حظ درون گوشه لبان توماسو را تاب داد .

« فکر کرده بودم که وجود او در شما اثر می گذارد . »

#### [ ۴ ]

دو هفته دیگر گذشت تا باز دعوتی از مار کیز رسید . طوری شده بود که در این فاصله میکلا آثر اندک اندک زیبایی مجسمه آسای پیکر مار کیز و چهره قوی اما نرم او را با مجسمه مرمرین شب در نمازخانه مدیسی به يك وجه می دید . هنگامی که خادم مار کیز به نام فوآئو بایامی از جانب مار کیز رسید يك روز گرم یکشنبه در ماه مه بود .

« قربان ، سرکار خانم فرمودند به شما عرض کنم که در نمازخانه سان سیلو-

سترو آل کویرینال تشریف دارند و کلیسا تعطیل و خنک است . پرسیدند میل دارید

تشریف بیاورید قدری از روز را در محضرایشان از دست بدهید تا ایشان با حضور شما

آنها پیدا کنند . »

وقتی میکلا آثر درشت آب سرد که اوربینو در ایوان باغ گذارده بود خود

را می‌شست به هیجان آمده بود. پیراهن و جوراب سرمه‌یی را که به امید چنین دعوتی خریده بود پوشید و سربالای تپه را پیش گرفت.

امید برده بود که با مارکیز تنها خواهد بود، اما وقتی ویتوریا کولونا با پیراهن حریر سفید و برقع سفید به پیشواز او آمد، میکلا آنژ دید نماز خانه پر است. اعضاء نامدار دربار واتیکان و معلمان دارالعلم را میان ایشان شناخت. ناگهان میکلا آنژ متوجه شد که خاموشی بر کلیسا سایه افکنده است. همه چشمها به سوی او می‌نگریست. کاردینال ارکوله گوتزاکا باردوم با ادب پرسید: آیا میکلا آنژ میل دارد اثر هنری مورد علاقه خود را در فلورانس نام ببرد. میکلا آنژ که اندکی سرخ شده و صدایش دو کمانه شده بود درباره زیبایی‌های مجسمه‌های کبیرنی و اورگانیا و دونا تاللو و مینودافیه زوله و از نقاشی‌های ماساچیو و کیرلانداو و بوتیچلی سخن گفت. وقتی سخنش به پایان رسید، ویتوریا کولونا گفت:

«چون می‌دانیم میکلا آنژ مرد متواضعی است همگی از گفتگو درباره هنر رم خود داری کرده‌ایم در همان کلیسای سیستین تنها میکلا آنژ کار بیست نقاش بزرگ را یک ننه کرده است. میشود یقین کرد که تمامی مردم یک روز خلقت را بوسیله نقاشی او درک بکنند؟»

چشمان درشت و سبز مارکیز میکلا آنژ را به کمال در بر گرفته بود. اکنون که مارکیز سخن می‌گفت خطابش مستقیم با او بود: آرام و معصوم می‌گفت اما آوایش خاصیت شگفت حلقی داشت که گویی لبان او بیش از چند کسره از گوش میکلا آنژ دور نیست.

\*\*\*

وقتی توماسو در کارگاه متوجه شد که میکلا آنژ آشفته خاطر است برایش توضیح داد: «باید به وضع او توجه کنید. خودش را وقف خاطره شوهرش کرده. در تمامی این مدت که از مرگ شوهرش می‌گذرد تنها عیسی را دوست داشته.»  
«اگر عشق مسیح مانع می‌شد که زنی مرد میرایی را دوست داشته باشد نسل مردم ایتالیا مدتها پیش بر افتاده بود.»

\*\*\*

وقتی میکلا آنژ از یافتن اطلاعاتی درباره مارکیز و سابقه او نومید شد و راه به جایی نداشت به سراغ لئونالیونی رفت.  
لئو که مردی با نفوذ بود به او اطمینان داد که: «میان ناپلی‌های مقیم رم از راههای مختلفی می‌توان اطلاعات به دست آورد. به خصوص از کسانی که در رکاب مارکی مرحوم جنگیده‌اند. حالا بینم کدامهایشان به من مدیونند.»  
پنج روز طول کشید تا خبر به دست آمد. وقتی لئو به کارگاه آمد خسته و بی‌حال می‌نمود.

«چنان واقعیت‌ها ناگهان روی سرم ریخت مثل اینکه کسی در آسمان چوب پنبه‌بی نوی شیشه کرده بود که بیرون آمد. اما آنچه مرا کلافه کرده آنهم در این سر پیری، آن مقدار داستانهاست که مردم می‌یافتند و جای حقیقت رواج می‌دهند.»  
 «اورینو، زودیک بطری از بهترین شرابی که داریم برای آقای بالیونی بیاور.»  
 «پیش از هر چیز بدان که هیچ داستان عاشق و معشوقی در میان نیست. مارکی هیچ وقت زنش را دوست نداشته و از چند روز بعد از ازدواج همیشه از او فراری بوده. دوم اینکه از نایل تامیلان جناب مارکی بک سره مشغول جنده بازی بوده. سوم اینکه هر عذر و بهانه‌بی که از شوهرهای دروغساز برمی‌آید می‌آورده تا هیچوقت با زنش در یک شهر نباشد.»

میکل آنژ فریاد زد: «خودم می‌دانستم. لیو، تو مرا خوشبخت‌ترین مرد روی زمین کردی»  
 «اینقدر تند مرو.»

### [ ۵ ]

عشق تند میکل آنژ در حق ویتوریا کولونا بهیچوجه احساسات او را نسبت به توماسوده کاواله‌ری تغییر نداد. توماسو همچنان هر روز بامداد یگانه می‌آمد و کوزه‌بی شیر خنک یا سبدی میوه می‌آورد. تا پیش از گرم شدن آفتاب دو ساعت زیر نظر خرده بین میکل آنژ نقاشی کند. میکل آنژ او را میداشت که هر طرح را بیش از ده بار تکرار کند، هرگز بظاهر خشنود نمی‌شد، اما در باطن از پیشرفت توماسو بسیار خرسند بود. پاپ پل توماسو را در دربار پذیرفته او را بسمت نگاهدار چشمه‌های رم تعیین کرده بود.

توماسو از روی میز ترسیم سر بلند کرد: قیافه‌اش جدی بود و چشمان آیش

به قصد می‌نگریست

«میکل آنژ، در رم یک مهندس هم نیست که بداند رومی‌های قدیم چطور آنهمه آب‌را از کوه بشهر می‌آوردند! هیچکدامشان جرأت نمیکنند آب‌روها را از نو بسازند. چطور ممکن است اهل دیاری این‌جور استعدادشان را از دست بدهند؟ فکر نمیکنم دیگر بخوام نقاش بشوم. دلم می‌خواهد معمار بشوم. خانواده من مدت هشتصد سال رمی بوده‌اند. این شهر درخون من جریان دارد. نه فقط می‌خواهم این شهر را حفظ و نگاهداری کنم بلکه می‌خواهم کمک کنم آنرا از نو بسازم. آنچه شهر بیش از هر چیز بدان احتیاج دارد معمار است.»

نقشه‌کلی و طرح دیوار سیستین اکنون پایان یافته بود. می‌توانست بیش از سیصد فرد را بشمرد که از نقاشی‌های اصلی خود تکمیل کرده بود. همه این سیصد نفر در حرکت بودند. هیچیک بی‌حرکت نبود. گله درهم و انبوه انسان بود که در

حلقه‌های نزدیک داخلی و حلقه‌های دور بیرونی مسیح را احاطه کرده بودند. تیرهای عمود بدن انسان از يك سو بهوا برخاسته از سوی دیگر پائین آمده بود. ابرهای پشت مسیح تنها نمودار خلوت بودند. در ته قسمت چپ غار دهان گشوده جهنم بود با زمین دفین اعصار متوالی. رودخانه آکرون در سمت راست بود. ترقیبی برای خود مقرر کرد که هر روز يك پیکر به اندازه طبیعی بر دیوار بکشد و آنها را که بزرگتر از اندازه معمول هستند دوروزه تمام کند.

تا فرا رسیدن پائیز، یکسال پس از باز آمدن او به رم دیوار سیستین از نو آجرچین شده خشکیده بود. پرده حاوی بیش از سیصد تن افراد همه نژادها آماده آن بود که با اندازه دیوار بزرگ شود.

پاپ پل که می‌خواست آینده کار او را مسلم کند فرمانی صادر کرد و طی آن میکل آنژ بوئونارونی را «پیکر تراش و نقاش و معمار تمامی وایکان» اعلام کرد و ماهانه مبلغ یکصد دوکات مادام عمره برایش مقرر نمود که پنجاه دوکات آن از خزانه داری پاپ و پنجاه دوکات دیگر از محل در آمد قایق‌های مسافر بری رودخانه پودر محل بیاچنزا پرداخت شود. سباستیانو دل پیومو بر ابرچوب بست سیستین کنار میکل آنژ ایستاده با اشتیاق می‌پرسید:

«پدر خوانده، میل داری گچ روی دیوار را من بکشم؟ خبره شده‌ام.»  
 «سباستیانو، این کار پر زحمتی است. یقین داری که می‌خواهی این کار را بکنی؟»

«باعث افتخار من میشود که بتوانم بگویم در کشیدن روز جزادستی داشته‌ام.»  
 «بسیار خوب. اما گرد آتش فشان رمی بکارمیر، نرم میماند. بجای آن گرد مرمر بریز. توی آهک هم زیاد آب مریز.»  
 «رویه بی‌عیبی برایتان می‌کشم.»

و همین کار را هم کرده، منتها از حیث ساختمان. اما همینکه میکل آنژ به مذبح نزدیک شد احساس کرد چیزی خراب شده است: سباستیانو با آهک صمغ و سریشم مخلوط کرده حاصل را جوشانده و خمیری را که به دست آمده بود با مالیهی که در آتش سرخ کرده بود به دیوار مالیده بود.

«سباستیانو، این دیوار را که برای رنگ روغن حاضر کرده‌ی ۱»  
 سباستیانو معصومانه پرسید: «مگر همین را نمی‌خواستید؟»  
 «نومیدانی که من روی گچ ترنقاشی می‌کنم!»  
 «اما، پدر خوانده، به من چیزی نگفتید. سان پیترو را که شما کشیده بودید من روی دیوار موتوریوبا روغن کشیدم.»

میکل آنژ مرد و نیزی را از نوك سرتاسش تا ورقه‌های غنغب و حشت زده‌اش برانداز کرد.



« و این کار ترا واجد صلاحیت کرد که قسمتی از این دیوار را نقاشی کنی ... ؟ »

« من فقط میخواستم کمکی کرده باشم . »

« ... برای کشیدن روز جزا ؟ » صدای میکلا آنژ بالا می‌رفت . « چون فقط تو میدانی که باروغن چه جور باید کار کرد دیوار روغنی آماده کرده‌یی که با من همکاری بشوی . دیگر چه کرده‌یی ؟ »

« با .. باپاپ هم صحبت کردم . پاپ پل می‌داند که من در کار گاه شما کار کرده‌ام . شما شکایت کرده‌اید که من دیگر نقاشی نمی‌کنم . این موقعی است که شما می‌توانید .. »

« ترا بیرون بیندازم ! باید بدهم تمام این کچ را روی سرمک ناشناست خراب کنند . »

اما همان وقت هم که سباستیانواز پیش روی او گریخت میکلا آنژ می‌دانست که روزها و بلکه هفته‌ها طول می‌کشید تا کچ روی دیوار تراشیده شود . آنگاه بایست فرصت داده می‌شد تا آجر از نو خشک شود تا بتوان از نو کچ مخصوص نقاشی روی آن کشید . آن نیز مدتی طول داشت تا خشک شود . سباستیانو چند ماه وقت او را تلف کرده بود .

اوربینوی با استعداد می‌توانست دیوار را تعمیر کند ، اما نقاری که میان میکلا آنژ و آنتونیو داسانگالو بواسطه فرمان پاپ به وجود آمده بود تا آخر عمر او ترمیم نپذیرفت .

آنتونیو داسانگالو که اکنون پنجاه و دو سال داشت چهره لاغر را با تقلیدی از سبیل شرقی متجمل عمویش جیولیانوزینت کرده بود . به عنوان شاگرد و دستیار هنگام ساختن کلیسای پطرس قدیس به برامانته پیوسته بود و پس از مرگ برامانته دستکاری رافایل را کرده بود . جزوی از گروه برامانته - رافایل بود که نقاشی سقف سیستین را مورد حمله قرار داده بودند . از زمان مرگ رافایل ، به استثناء چند سالی که بالدارساره پروزی اهل سیه‌نا از طرف پاپ لئو به عنوان همکار به او تحمیل شده بود ، معمار مخصوص کلیسای پطرس قدیس بود . مدت پانزده سالی که میکلا آنژ در کارارا و فلورانس کار می‌کرد کسی قدرت نیاورده بود در تسلط و احاطه اوشک کند . این فرمان پاپ پل او را به حد جنون خشمگین ساخته بود .

توماسو نخستین کسی بود که خبر آورد سانگالو بطور روزافزونی روبه خشونت می‌رود .

« آنچه مهم است این است که با پیکر تراش و نقاش رسمی کاخ واتیکان شدن شما در بیفتاده . به این موضوع چنان می‌خندد که گویی يك حکم بسیار غلطی صادر شده است . منصوب شدن شما به عنوان معمار رسمی است که او را از خود

بیخود کرده . «

« من از پاپ پل تقاضا نکرده بودم چنین چیزی در فرمان بکنجانند . «  
 « هیچوقت نمی‌توانید این مطلب را به سانگالو بقبولانید . مدعی است که  
 شما نقشه کشیده‌اید کلیسای پطرس قدیس را از چنگ او بیرون بیاورید . «  
 « کدام کلیسای پطرس قدیس ؟ آن پی‌ها و پایه‌ها که پانزده سال تمام است  
 دارد می‌ریزد ؟ »

سانگالو همانشب پیدایش شد : همراه دو تن از شاگردانش بود که او را از  
 میدان دل‌فوروتریانو عبور دادند . میکل آنزایشان را به داخل کارگاه دعوت کرد و  
 کوشید باندکری ایامی که هر دو درخانه عموی آنتونیو درفلورانس بودند او را نرم  
 کند . سانگالو حاضر به پذیرفتن این چرب‌زبانی نشد .  
 « من باید همانروز که شنیدم نزد پاپ پل رفته‌ام و به من تهمت زده‌ام  
 اینجا می‌آمدم . آن هم از قماش همان حرف مفت‌ها بود که پشت برامانته  
 می‌زدم . «

« من به پاپ یولیوس گفتم که مخلوط برامانته بداست و در نتیجه جرزه‌ها  
 خواهد ترکید . رافایل چند سال مشغول تعمیر آنها بود . مگر راست نگفته بودم ؟ »  
 « تو خیال می‌کنی می‌توانی پاپ پل را برضد من بگردانی . تو از او خواهستی  
 که معمار و تیکانت کند . میخواهی مرا از کار برانی ! »  
 « این راست نیست . من به این ساختمان علاقه دارم . خرج بنا را تا کنون  
 پرداخته‌اند و هنوز هیچ قسمتی از کلیسای اصلی پیدا نشده . «

« حالا چند کلمه از آقا معمار بزرگ بشنو ! آن گنبد بدبخت نمناک را که روی  
 نمازخانه مدیسی چپانده‌ام دیدم . « سانگالو مشت‌هاش را به سینه می‌فشرد . « این  
 دماغ له شده‌ات را از کلیسای پطرس قدیس بیرون بکش . تمام عمرت موی دماغ  
 مردم شده‌ام . حتی مشت تو ریجیانی هم ترا آدم نکرد . اما اگر جانت را دوست  
 داری بدان که : کلیسای پطرس قدیس مال من است ! »

\*\*\*

میکل آنز که از شنیدن نام توریجیانی درهم فرو رفته و از ابتدای آمدن  
 سانگالو نخستین بار خشمگین شده بود، لب‌هایش را به هم فشرد و به سردی در پاسخ  
 گفت :

« کاملاً نه . ابتدایش مال من بود و انماش هم خوب ممکن است مال  
 من باشد . «

اکنون که سانگالو علناً اعلام جنگ کرده بود میکل آنز مصمم شد نمونه  
 آماده‌سگانالورا ببیند . توماسو تریببی داد که او را به دفتر پیمانکار کلیسا ببرد که

مدل در آن نصب شده بود . يك روز تعطیل مذهبی به آنجا رفتند که کسی نباشد . میکل آنژ از آنچه دید مبهوت ماند . قسمت داخلی طرح برآماته که به صورت يك صلیب ساده یونانی بود پا کیزه و بی پیرایه و آکنده از نور و جدا از دور و بر خود بود . امامدل سانگالو شامل حلقه‌یی از چند نمازخانه بود که فرض برآماته را از تمام روشنی آن محروم ساخته و خود نیز هیچ روشنی به جای آن نگذاشته بود . آنقدر ردیف های ستون یکی پشت دیگری در نظر گرفته شده بود و آنقدر برآمدگیها و مناره‌ها قرار بود ساخته شود که آرامش به صفا آمیخته قبلی از دست رفته بود . سانگالو در فکر ساختن قلعه و باروی جنگی و دیوار دفاعی بوده ، هیچ فهمی از طریق ایجاد کلیسای روحانی از آنگونه که برای کلیسای مسادر دنیای مسیحیت در نظر گرفته شده بود نداشت . اگر قرار می‌شد سانگالو به کار ادامه دهد بنای یاد بود سنگین و درهم و بدسلیقه‌یی برمی‌افراشت .

وقتی روبه خانه می‌رفتند میکل آنژ به لحن غمزده‌یی به توماسو گفت :

« من اشتباه کردم که راجع به تلف شدن پول با پاپ پل حرف زدم . این کوچکترین خطری است که این ساختمان را تهدید می‌کند . »

« پس هیچ به او نخواهید گفت ؟ »

« از صدای تو پیداست ، توماسو ، که امیدواری هیچ نگویم . در واقع هم پاپ به من خواهد گفت : این کفه ترا بالامی برد . همینطور هم خواهد شد . اما اینطور که هست کلیسای پطرس قدیس مثل غار تاریک خواهد شد . »

### [۶]

همه تصویب‌های روز جزا که دیده بود داستانهای غیر واقعی و احساس‌آلود کودکانه و خشک و عاری از حرکت بودند و در فضا نیز مانند حال روحانی خود متحجر شده و مسیحی به حال نیم مرده روی تخت نشانده بودند که حکم خود را کرده و جزای خاطیان را داده بود . امامیکل آنژ همه عمر را در جستجوی لحظه اخذ تصمیم گذرانده بود که برای او رحم و محفظه حقیقت ابدی بود . داود را در لحظه قبل از حرب باجلیات ساخته بود . خدا را در لحظه قبل از دمیدن بارقه حیات در آدم ساخته بود . موسی را پیش از مستقر ساختن قوم یهود ساخته بود . اکنون نیز در جستجوی روز جزایی بود که هنوز وقت آن نرسیده باشد و مسیح باو فورنیر و به آن صحنه وارد شده باشد و ملل متنوع کشورها و زمانهای مختلف از همه سو روبه او روانه باشند و در چهره همه ایشان این ترس محض پدیدار باشد که :

« چه بر سر من خواهد آمد ؟ »

مسیح روز جزا قویترین مسیحی میشد که او پدید آورده بود : او را در آن

واحد زاوش<sup>۱</sup> و هر کول و آپولو و اطلس ساخته بود و در ضمن توجه داشت که این خود او، میکال آنر بوئولاروتی بود که بر ملل مختلف و متنوع حکم می‌راند. ساق راست عیسی را عقب کشید تا در فضا باشد همانطور که پای موسی را به عقب کشیده بود تا عدم تعادل وزن به وجود آورد و همهٔ بیکر را در حال گرفتگی و اشتداد نشان دهد. همهٔ نقش دیوار زیر سلطهٔ خشم تند عیسی قرار می‌گرفت.

سفر تکوین خود را روی سقف بارنگهای زنده و روشن کشیده بود؛ اما نقش دیوار به رنگهای آرام و یک نواخت محدود می‌شد که رنگ تن و قهوه‌یی باشد. روی سقف در قابهای محدود و مجزا کار کرده بود؛ در کشیدن روز جزا نیرنگ شعبده باز را به کار می‌زد که دیوار ناپدید و فضای نامحدود و لایتناهی پیدا شود. اکنون که آمادهٔ انداختن تصویر به روی کج تر شده بود همهٔ احساس تلف شدن سالهای عمر و خستگی و عدم اطمینان نسبت به آینده از میان رفته بود. میکال-آنر با عشقی که نسبت به توماسو داشت گرم و راحت شده بود و در ضمن یقین داشت که در دنبال کردن عشق و بتوریا دستش به جایی بند خواهد شد، از این روی با حدت به نقش دیوار پرداخت.

از توماسو پرسید: «توماسو، چطور ممکن است کسی که مشغول کشیدن جزای روزگار است که از آن فقط چندتن در امان خواهند ماند خوشحال هم باشد؟» «علتش آن است که خوشحالی شما از محکومیت بشرزایدده نمی‌شود. این مادر کلیسا که دختر جوان را بردامان خود نشانده و این گناهکار محکوم هیچ دست کمی از آنچه روی سقف کشیده‌اید ندارند.»

سعی داشت حقیقت برهنه را بوسیلهٔ برهنگی باز نماید و آنچه را پیکر آدمی بتواند بیان کند منعکس سازد. مسیح میکال آنر لنگ کوچک بر عورت خود می‌پوشید و مریم عذراء لباس گل بهی کمرنگ. اما وقتی ساقهای زیبای او را می‌کشید فقط توانست راضی شود که روی آنها را با ابریشم لطیف گل بهی بپوشاند. باقی دیگر، از مرد وزن و کودک و فرشته، همه برهنه بودند. ایشانرا به همان شکل می‌کشید که خدا آفریده بود... و از سیزده سالگی میل داشت بکشد. روش معمول و مقبول نمایش دادن افراد را به طور دسته جمعی به کناری نهاد تا بهتر بتواند هر فرد را به بروز عواطف و ادا دارد. از نشانه‌ها و آیات ثابت و شناخته شدهٔ نقاشی مذهبی در این تصویر کمتر اثری دیده می‌شد. خود را نقاش مذهبی نمی‌دید. روز جزا را هم نقاشی مذهبی نمی‌دانست. روز جزا مفهومی روحانی بود و با ابدیت روح بشر و با قدرت خدا در وادار ساختن انسان به حکم کردن در بارهٔ خود و مسؤول شناختن خود نسبت به گناهانی که از او سر می‌زد ارتباط داشت. یک بشریت برهنه را بر دیوار

نقش کرد که با يك سرنوشت دست به گریبان است : و این بشریت مردمان همه نژادها بودند . حتی حواریون و قدیسان که آیات شهادت خود را از ترس آنکه مبادا شناخته نشوند پیش گرفته بودند چنان می نمود که از این تصویر عیسی که به صورت زاوش اکبرداته در آمده در شرف انزال صاعقه بر سر گناهکاران بود جاخورده بودند .

روزها خود را در دیای سیستین محبوس می کرد ، و تنها اوربینو پهلوی او بالای چوب بست رفیع بود . نخست ماهک های هلالی را از نقاشی های قبلی خود زدود و سپس روی آنها نقاشی کرد . درست زیر ماهک ها پیکر مسیح روی صخره آسمان قرار داشت و آفتاب طلایی از پشت او به صورت تخت در آمده بود . میکلا آثر کف نمازخانه ایستاد و به بالا نگریست و احساس کرد که باید از بازوی برافراشته مسیح اثر مشهود عظیمتری ساطع شود . از چوب بست بالا رفت و با گستردن رنگ به آنسوی حدودی که گچ نرمشخص کرده بود حجم و قدرت بیشتری به بازوی مسیح بخشید . آنگاه مریم را در کنار مسیح کشید و رمه های بشر را در دوسوی ایشان . شبها کتاب مقدس وداته و وعظ های ساوونارولا را که ویتوریا کولونا برای او فرستاده بود می خواند ؛ و این هر سه مثل اجزاء يك کل با هم جور می شدند . وقتی وعظ هایی از ساوونارولا را میخواند که چهل سال پیش از آن به گوش خود از دهان او شنیده بود باز صدای او را می شنید . اکنون همچنانکه ویتوریا به او گفته بود کشیش مظلوم شهید با جلال و افتخار کامل به صورت نبی در آمده بود . آنچه ساوونارولا پیش گویی کرده بود صدق پیدا کرده بود : تفرقه در کلیسا؛ برپا شدن ایمانی جدید در قالب کلیسای مسیحی ، یعنی کشیش لوتر؛ وضع ناپسند پاپ و اهل کلیسا ؛ فساد اخلاق ، افزایش خشونت و شدت عمل :

ای رم، جنگی مهیب هیبت و غرور را از تو خواهد گرفت ، بلای عظیم  
را وادار خواهد ساخت که خود خواهیهایت را به دور کنی .

ای فلورانس ، وای بر تو و سرنوشت تو، اگر جابری بر تو حاکم شود.  
زبان اسیر و وجودت بنده او و خاهاات زیر پای او... از همه راه به خواری گراییده .

در بیرون کلیسا چنان می نمود که گویی روز جزا برای پاپ پل رسیده بود . کاردینال نیکولو که اکنون یکی از بانفوذ ترین کاردینالهای دربار واتیکان بود برای میکلا آثر خیر آورد؛ شارل پنجم اسپانیا و فرانسوی اول فرانسه بار دیگر به یکدیگر اعلام جنگ کرده بودند . شارل با سپاهیان خود که پیشتر رم را غارت و فلورانس را منهدم ساخته بودند از ناپل رو به شمال می آمد . پاپ پل نه لشکری داشت نه وسیله مقاومتی ؛ آماده فرار شده بود .

توماسو با حرارت پرسید: «اما به کجا فرار می کند؟ به زندان سانتا انجلو ؟  
تا بار دیگر سپاهیان شارل رم را غارت کنند؟ مادیگر تحمل غارت شدن را نداریم ؛

ماهم مثل قرطاجنه نوده‌یی از سنگ می‌شویم.»  
 میکلا آثر پرسید: «با چه بجنگند؟ من سپاه امپراطور را آنطرف دیوارهای  
 مینیاتو دیدم. توپ دارند، سواره نظام دارند، نیزه انداز هم دارند... شما برای دفاع  
 خودتان از چه چیز استفاده می‌کنید؟»

«از دست برهنه خودمان!» توماسو از فرط خشم به هیجان آمده بود و این  
 نخستین بار بود که میکلا آثر او را بدین حال می‌دید.

اما پاپ پل مصمم به جنگ شد... با سلاح صلح و عظمت تا پله‌های کلیسای  
 پطرس قدیس به استقبال امپراطور آمد، در حالی که بزرگان کلیسا در لباسهای مجلل  
 خود، به انضمام سه‌هزار جوان دلاور رومی گرد او را گرفته بودند. شارل رفتاری  
 شکوهمند پیش گرفت و برتری روحانی پاپ را بر خود پذیرفت. روز بعد به دیدن  
 ویتوریا کولونا، مارکیز پسکارا رفت و مارکیز به دنبال دوست خود میکلا آثر  
 بوئوناروتی فرستاد تا در باغ سان سیلوسترو آل کویرینال ملاقات کنند.

امپراطور مقدس‌رم که شاهی خشک و متفرعن بود معرفی ویتوریا را از میکلا  
 آثر با لطف بسیار پذیرفت. میکلا آثر به شارل التماس کرد که آلساندرو را از حکومت  
 جابرا نه فلورانس براندازد. امپراطور چنان نمی‌نمود که زیاد به مطلب علاقه‌بی داشته  
 باشد، اما پس از پایان عرض مطلب میکلا آثر، رو به او خم شد و با صمیمیتی که در  
 او معهود نبود گفت:

«پیش از رسیدن به فلورانس يك قول به شما می‌توانم بدهم.»

«تشکر می‌کنم، قربان.»

«قول می‌دهم که برای تماشای انبار جدیدی که کشیده‌اید بروم. درباریهایی  
 من که به اسپانیا برگشته‌اند آنرا یکی از عجایب دنیا خوانده‌اند.»  
 میکلا آثر نگاهی به سوی ویتوریا افکند تا ببیند می‌تواند به التجای خود  
 ادامه دهد یا نه. چهره ویتوریا آرام بود: پیدا بود حاضرست خاطر امپراطور از او  
 مکدر شود اما بگذارد میکلا آثر از شهر خود دفاع کند.

«قربان، اگر مجسمه‌های انبار جدید کلیسا خوب هستند به این علت است که  
 بنده در قلب هنر اروپا بار آمده‌ام. فلورانس در صورتی خواهد توانست باز هم آثار  
 بدیع هنری پدید آورد که اعلیحضرت آن شهر را از زیر چکمه آلساندرو نجات  
 بخشند.»

شارل همان رفتار خویش را حفظ کرد وزیر لب گفت:

«مارکیز پسکارا به من گفته‌اند که شما از ابتدای خلقت تنها بزرگترین  
 هنرمند جهان هستید. سقف کلیسای سیستین شما را دیده‌ام. تا چند روز دیگر کلیسای  
 مدیسی را هم خواهم دید. اگر همانطور باشد که شنیده‌ام ما به شما قول شاهانه

می‌دهیم ... که يك كاری بکنیم .»

فلورانس‌های مقیم رم از شادی در پوست نمی‌گنجیدند. شارل پنجم به عهد خود وفا کرد: چنان از تماشای مجسمه‌های انبار جدید به هیجان آمد که دستور داد مراسم ازدواج دخترش مارگریت با آلساندرو در نمازخانه میکلا آثر انجام پذیرد. این تمهید چنان میکلا آثر را بیمار ساخت که از کار باز ماند. در دشت بیرون رم در طول خیابان آپیا که هر دو سوی آن گورستان بود قدم می‌زد و چون می‌کوشید طبع پرآزار جهان موجود را از خود بیرون راند لرزه سرایای او را فرا می‌گرفت .

اما ازدواج دیری نیاید: آلساندرو در خانه‌یی که جنب کاخ مدیسی بود بدست لورنزینو پوپولانو که پسر عموی درجه دوم او بود کشته شد، در حالی که گمان می‌برد با خواهر عقیف لورنزینو وعده کنار دارد . فلورانس از یوغ جابر آزمند خود خلاصی یافت، اما میکلا آثر همچنان در بند ماند. جسد آلساندرو را که برای همه مردم نوسکانی منفور بود پنهانی در تاریکی شب میان تابوت تراشیده طاهر که زیر «بام» و «شام» بود چپاندند .

میکلا آثر بالحن غمزده به اوربینو گفت: «همه فلورانس‌ها خلاص شدند به جز من که گرفتار آلساندرو ماندم. حالا می‌بینی مرمر تراش به چه درد می‌خورد: به این درد که برای جابرها قبر بسازد.»

\*\*\*

اکراه نیز همچون شادی می‌گذرد. اما هر ضربه بد که بر او وارد می‌آمد یکی دو هفته او را از کار کردن درسیستین بازمی‌داشت. اخبار خوش از قبیل ازدواج برادر زاده اش چکا با پسر مورخ شهیر فلورانس گوئیچاردینی، با انتخاب پدر روحانی و معلم ویتوریا کولونا، رجینالدیپوله به سمت کاردینالی که موجب تقویت جبهه اصلاح طلب بود، او را با نیروی جدید به نقاشی گروه فشرده قدسین می‌فرستاد: کاترین قدیسه با قسمتی از چرخ ریسنده و سباستیانو با مشتی تیر، اشکال کوچک و فشرده‌یی که در آسمان پرستاره بالا می‌رفتند، و بیکر با شکوه زنها در میان هنگامه درهم ریخته مردها: و اینها همه از حیث دید نقاشی در آسوی خشم توفنده مسیح قرار گرفته بودند. نیروی بازمانده خود را صرف آرام ساختن دوک اوربینو میکرد که هنوز بشدت خشمگین بود. نمونه‌یی از اسبی برتزی و نیز نمکدانی خوش طرح برای او ساخت. این امر نیز موجب آسایش او شد که کوسیموده مدیسی از اولاد پوپولانو که جوان هفده ساله فروتن و نجیبی بود در کاخ مدیسی مستقر شده بود و بسیاری از تبعید شدگان به زاد بوم خود باز می‌گشتند و پسران جوان دوستان قدیم او برای بدرود به نزد او می‌آمدند .

هنگامی که سرنوشت شوم که از زمان مرگ نابه‌هنگام لورنزو ابوالمعالی

شروع به در نوشتن فلورانس کرده بود بایر حمی قدمی پیشتر گذاشت و داستان غم-افزای فلورانس را به اوج خود رساند و باعث شد که کوسیمو با وجود حسن رفتار به تدریج تبدیل به جابر شود و شورای شهر را که اخیراً انتخاب شده بود از قدرت بیندازد، میکلا آنژ خرد شد. جوانان فلورانسی سیاهی فراهم آوردند و سلاح خریدند و به فرانسوای اول پادشاه فرانسه ملتجی شدند تا لشکری به کمک ایشان بفرستد و هواداران کوسیمو را براند. شارل پنجم خواهان جمهوری نبود: سپاهیان خود را به یاری کوسیمو فرستاد و ایشان قیام را فرونشاندند. سرکردگان اعدام شدند: یعنی صدها تن از بهترین صاحبان مغز و روح کشته شدند و همه خانواده‌های فلورانس دچار مصیبت‌های بزرگ گشتند: فیلیپواستروزی با شمشیر سوراخ شد و پسرش به قتل رسید؛ باچیو والوری و پسرش اعدام شدند. ده‌ها تن از جوانان تعبیدی که در کارگاه او گرد می‌آمدند و شجاع بودند و آرزومند بازگشت به وطن و جنگیدن در راه آزادی شهر - دولت خود، همه مرده بودند، مرده: آنهم در زیبایی و جلال جوانی.

## [۷]

اکنون زمان و مکان یکی شده بودند. در ضمن که ۱۵۳۷ جای خود را به ۱۵۳۸ می‌داد میکلا آنژ نمی‌توانست به یقین بگوید چند روز یا چند هفته یا چند ماه گذشته است، اما از روی دیوار مذبح که برابر او بود می‌توانست به دقت بگوید چند پیکر از میان سطح ابرهای پایین دست به طرف گردنه‌های صخره‌بی در حرکت بودند که در دو طرف مریم عنزرا و پسر او قرار داشتند. در این تصویر عیسی مسیح که بازو را بالای سرافراشته از سرخشم همگان را طرد می‌کرد برای آن نیامده بود که التماس و التجای فردی گناهکاران را بشنود. فریاد الرحم والرحم گناهکاران سودی برای ایشان نداشت. بدکاران بالفعل محکوم و مطرود بودند و هوا از وحشت انباشته بود.

و با این وصف هرگز تا آن هنگام کسی بدن انسان را بدان حد دوست داشتنی و زنده و نابض نکشیده بود. چگونه ممکن بود جانی چنان پست در تنی چنان بلند بزید؟ چرا از حیث ساختمان و قدرت و زیبایی تن این میرندگان هر اسناک بسیار کاملتر از حاصل مغز و روح ایشان بود؟

هر بامداد اوربینو کج نازک را به وسعتی که لازم بود به دیوار می‌کشید؛ و تا فرا رسیدن شب میکلا آنژ آنرا با تن انسانی که رو به جهنم سقوط می‌کرد یا تصاویر آدم و حوا که اکنون پیر شده بودند پر کرده بود. اوربینو در مورد پیوند دادن کج جدید هر روزی به کج روز پیش مانند روسلی ماهر شده بود چنانکه درز کج به چشم نمی‌آمد. هر روز ظهر دستور داده بود کاترینا خدمتکار جدید غذای پنخته و گرم بیاورد و سپس پیش از بردن غذا نزد میکلا آنژ خود آنرا روی منقلی



که بالای چوب بست بود گرم می کرد .

« خوب بخورید . به فوتتان احتیاج دارید . این نان پفک است که زن پدر شما می پخت با جوجه سرخ شده که با پیاز و جعفری و تخم مرغ و زعفران کوبیده شده . »

« اوربینو ، تو که می دانی من خسته تر از آنم که وسط روزی که کار می کنم غذا بخورم . »

« ... و پیش از آن خسته اید که غروب همچو روزی چیزی بخورید . ببینید چه آورده ام : سالاد من توی دهان آب می شود . »

میکل آنر فاه فاه خندید . برای خوش آیند اوربینو غذا خورد و متعجب شد که غذا چقدر خوب است و چقدر شبیه غذای «بهترین» است . اوربینو از توفیقی که در فن خود یافته و میکل آنرا به خوردن واداشته بود خرسند شد .

هنگامی که پس از چند ماه کار پیاپی و شدید میکل آنرا بحال عادی خود را از دست داد همان اوربینو بود که او را وادار به استراحت در منزل کرد و میکل آنرا برای سرگرمی به آماده ساختن سنگ های مرمر برای مجسمه بی و زن پیامبر و مریم عذراء برای وراثت رووهره پرداخت . پس از مرگ دوک اوربینو میکل آنرا نفس آسوده بی کشید هر چند می دانست که باید نزد کشیش مخصوص به این گناه اعتراف کند که از مرگ دیگری شاد شده است . چیزی نگذشته بود که دوک جدید اوربینو به کارگاه آمد . میکل آنریک نگاه به او که باقیافه پدرش در درگاه ایستاده بود افکند .

اندیشید : « وای ، خدای من . پسران دشمنانم را هم مثل پسران دوستانم به ارث می برم . »

اما درباره دوک جوان اشتباه کرده بود .

دوک جوان به آرامی گفت : « من آمده ام به این نزاع خاتمه بدهم . هیچ وقت با پدرم هم عقیده نبودم که قصور شما در اتمام مقبره عموی بزرگم بکلی تقصیر خود شما بوده . »

« یعنی می گوئید می توانم دوک اوربینوی فعلی را دوست خودم بدانم ؟ »  
« دوست و دوستدار . بارها به پدرم گفته ام که اگر به شما فرصت و اجازه می دادند کارتان را دنبال کنید آن مقبره راهم مثل نماز خانه سیسین و کلیسای مدیسی تمام می کردید . دیگر کسی مزاحم شما نخواهد شد . »

میکل آنر روی صندلی افتاد . گفت : « فرزند ، می دانی مرا از چه گرفتاری آسوده کردی ... ؟ »

دوک جوان دنبال سخن خود گفت : « اما به همان نشان به سهولت تمایل

شدید ما را نسبت به اتمام بنای یاد بود عمومی بزرگ من پاپ یولیوس درک میکنید. به علت حرمتی که برای پاپ پل قابل هستیم حالا که شما مشغول تکمیل نقاشی دیوار سیستین هستید دست شما را آزاد می‌گذاریم. اما همینکه تمام شد از شما خواهش می‌کنیم هم خودتان را وقف بنای یادبود کنید و کاربری و قدرت خودتان را مضاعف کنید تا تلافی اتلاف وقت بشود.

«از صمیم قلب قبول می‌کنم! مقبره را به شما تحویل خواهم داد!»

طی شبهای طولانی زمستان برای ویتوریا نقاشی می‌کرد: یک خاندان مقدس یک مریم عیسی بردامان که بسیار عالی تصور شده بود. ویتوریا در جواب این احساسات نسخه اول اشعار خود را برای او فرستاد. برای میکلا آثر که آرزو داشت تمامی احساسات و شور خود را به پای او بریزد این رابطه غیر کامل بود، اما عشق او نسبت به ویتوریا و اعتقاد او به اینکه ویتوریا احساسات عمیق نسبت به او دارد، در ضمن که مشغول کشیدن فرشتگان روستایی خشن بر باروی معلق چند مرتبه پایین‌تر از مقام مسیح بود که در شیپورهای خود چنان شدید می‌دمیدند که همه مردگان پایین دست می‌شنیدند و از گورهای خود برمیخاستند، قوای آفریننده خود را حفظ می‌کرد.

هر وقت لیوناردو گلابی‌های درشت خوب و شراب محلی برایش می‌فرستاد میکلا آثر قسمتی را به پاپ پل هدیه می‌کرد. باهم دوست شده بودند. اگر مدتی می‌گذشت و میکلا آثر به دیدن پاپ نمی‌رفت، پل او را از سرکار احضار می‌کرد تا پای تخت بیاید و بالحن رنجیده از او می‌پرسید:

«میکلا آثر، چرا هیچ به دیدن من نمی‌آیی؟»

«حضرت پاپ اعظم، احتیاجی به حضور من در اینجا نیست. من معتقدم که با کار کردن و در همانجا ماندن بهتر از کسانی که همه روز پیش روی حضرت پاپ ایستاده‌اند خدمت می‌کنم.»

«اما پاسنتی نقاش هر روز به اینجا می‌آید.»

«پاسنتی استعداد معمولی دارد که بدون چراغ هم در بازارهای جهان

پیدا میشود.»

در انتهای سال ۱۵۴۰ که میکلا آثر دوئلت بالایی نقش دیوار را تمام کرده بود، لودوویکووی نجار را اجیر کرد که چوب بست را پایین بیاورد.

پاپ پل خیردار شد و بی‌خبر به کلیسای سیستین آمد و در آن را بسته‌یافت. استفاده از نمازخانه شخصی خود را رها کرده بود تا میکلا آثر در خلوت کار کند. در را کوفت و اوربینو که در را باز کرد ناچار بود راه را برپاپ ببندد.

میکلا آثر از چوب بست جدید کوتاه پایین آمد و به پاپ پل ورئیس تشریفات

او بیاجیو داچسنا با بیانی صمیمانه خوش آمد گفت . پاپ روبه روز جزا ایستاده بود و بعد بدون آنکه چشم بردارد رو به دیوار راه افتاد . وقتی به مذبح رسید به زانو درآمد و دعا خواند .

اما بیاجیو داچسنا چنین نکرد . وی ایستاده با نگاه خیره به نقش روی کج می نگرست . پاپ برخاست و روی میکل آنژ و سپس روی نقش روز جزا خاج کشید . در چشمان و بر گونه اش اشک غرور و فروتنی دیده می شد .

«پسرم ، برای دوران پایی من افتخاری به وجود آورده یی .  
بیاجیو داچسنا با نفرت گفت «این افتضاح است...!»  
پاپ پل مبهوت شد .

«و به کلی خلاف اخلاق هم هست ! من نمی توانم قدیس ها را از گناهکارها تمیز بدهم . در این تصویر فقط صدها آدم لخت دیده می شود که عورت خودشان را نشان می دهند . شرم آور است .  
میکل آنژ پرسید : «به عقیده شما بدن انسان شرم آور است ؟  
«درحمام نه . اما در نمازخانه پاپ رسوایی است !»

پاپ بالحن قاطع گفت : «فقط در صورتی که تو ، بیاجیو ، بخواهی رسوایی به پا کنی . روز جزا که برسد ما همگی برابر خداوند برهنه می ایستیم . فرزند ، چطور می توانم تشکرات بی نهایت خودم را به زبان بیاورم ؟  
میکل آنژ با حرکت دوستانه یی رو به رئیس تشریفات کرد چون هیچ مایل نبود برای نقاشی دیواری خود دشمن بتراشد . اما باجیو داچسنا به خشونت گفت :  
«یک روز این دیوار کفر آمیز نابود خواهد شد همانطور که تو نقاشی های زیبای پروجینورا که زیر آن بود نابود کردی .»

پاپ پل که به خشم آمده بود فریاد زد : «اما نه تا وقتی من زنده ام . هر که جرئت کند دست باین شاهکار بزند از کلیسا طرد میکنم !»  
از کلیسا رفتند . میکل آنژ به جا ایستاده جایی را که زیر پستان چپش درد گرفته بود میمالید . از اوربینو خواست که اندکی کج آب بریزد و آنرا روی قسمت گوشه پائین دست راست دیوار بمالد . پس از اتمام این کار تصویر مسخره یی از بیاجیو کشیده و او را بصورت قاضی تاریکیهای جهنم با گوشهای الاغ نمودار ساخت در حالیکه مار موحشی دور قسمت پائین تنه او پیچیده بود . شباهت کشنده یی بود . بینی تصویر نوك تیز بود و لبهایش روی دندانهای درازش کشیده شده بود . میدانست که این انتقام ضعیفی است اما مگر هنرمند راه دیگری هم برای انتقام دارد ؟  
بطریق خیر به بیرون نشر کرد . بیاجیو داچسنا از پاپ تقاضای مصراعه کرد که بار دیگر بتماشای نقش روز جزا برود .

رئیس تشریفات بدیدن تصویر خود فریاد زد: « می بینید ، حضرت پاپ اعظم ، که درست خبر داده بودند . بوئوناروتی مرا هم در این تصویر گنجانده . يك جور مار بد شکل هم بجای آلات تناسل من کشیده . »

میکل آنر جواب داد : « این ستر عورت است . من می دانستم که شما میل ندارید تصویرتان را بکلی برهنه بکشم . »

پاپ که چشمانش برق شیطنت می زد ، گفت : « عجیب شباهتی دارد . میکل - آنر ، خیال میکنم میگفتی شبیه سازی نمیکنی . »

« حضرت پاپ اعظم ، در این مورد بمن الهام شد . »

بیاجیو داچسنا چنان این پاوآن پا میشد که گفتی این خود اوست و نه تصویر او که در آتش جهنم می سوزد .

« حضرت پاپ اعظم ، امر بفرمائید بنده را از اینجاییرون بیاورد ! »

« از جهنم ؟ » پاپ چشمان متمجب خود را متوجه رئیس تشریفات ساخت « اگر تو را در اعراف جا داده بود هر کار در قدرتم بود می کردم تا خلاصت کنم .

اما خودت می دانی که از جهنم کسی رهایی ندارد . »

فردای آن روز میکل آنر فهمید که هیچکس آخر نمی خندد . روی چوب بست که پائین آورده شده بود ایستاده خارون را با چشمان بیرون بسته و گوشهایش که به شکل شاخ بود میکشید که با تازیانه محکومین جهنم را از زورق بیرون می افکند که ناگهان سرش گیج رفت و کوشید نرده را بگیرد ، اما به کف مرمرین کلیسا افتاد . يك لحظه دردی قنال او را گرفت . وقتی بحال آمد اوربینو را دید که از سطل ، آب سرد شن آلود بصورت او می پاشد .

« شکر خدا که بحال آمدید . چقدر صدمه دیدید ؟ جایتان نشکسته ؟ »

« چه می دانم ؟ اگر اینقدر احمقم باید تمام استخوان هایم شکسته باشد . مدت پنجسال روی این چوب بست کار کرده ام ، آلوقت دست آخر از روی آن می افتم . »

« از پایتان خون می آید . باین الوار خورده . حالا کالسکه می آورم . »

« هیچ همچوکاری مکن . هیچکس نباید خبر شود که من اینقدر ابله ام . کمکم کن بلند شوم . دست زیر بغلم بینداز . سوار اسب می شوم تا خانه میروم . » اوربینو او را در بستر خواباند و يك لیوان شراب باو خوراند . سپس روی زخم را شست . وقتی میخواست دنبال پزشک برود میکل آنر او را متوقف ساخت .

« دکتر نمی خواهم . تمام اهل رم بمن خواهند خندید . آن در ورودی را

قفل کن . »

با وجود تمام کوشش اوربینو در انداختن حوله گرم و بستن زخم ، جراحت

چرك كرد . ميكل آنژ تب كرد . اوربينو وحشت كرد و به توماسو خبر داد .  
 « اگر بگذارم بميريد ... »  
 « فكرش عيبي ندارد ، اوربينو . در آن صورت ديگر مجبور نمي شوم از چوب-  
 بست بالا بروم . »  
 « از كجا معلوم است ؟ شايد در جهنم آدم را مجبور كنند كاري را كه در  
 زندگي بيشتر از آن متنفر بوده بكنند ؟ »  
 توماسو دنبال دكتر باچيوروتيني رفت . وقتي ميكل آنژ حاضر نشد ايشان  
 را از در ورودی راه بدهد ، از در پشت خانه بزور داخل شدند . دكتر روتيني  
 خشمگين شده بود .  
 « از حيث ابلهې بخاطر ابلهې هيچكس بيای اهل فلورانس نمي رسد . »  
 جراحت چرك كرده را بازرسي كرد . « تا يكي دو روز ديگر ... »  
 اما يكهفته طول كشيد تا باز روی پا ايستاد . احساس ميكرد كيسه غذا  
 شده . اوربينو كمك كرد تا از چوب بست بالا رفت و خود ورقه بي گچ در آسمان  
 زير بارتولوميو كشيد . ميكل آنژ تصوير مضحكي از صورت خشكيده و غمزده خود  
 كشيد كه در وسط پوست خالي آميخته بود و بارتولوميو با دست خود آنرا بالا  
 گرفته بود .  
 ميكل آنژ همچنانكه به جسد تهی و آويرزان خود خيره مي نگريست به  
 اوربينو گفت : « حالا ديگر بياجيودا چسنا نبايد اوقاتش تلخ باشد . ما هر دو محكوم  
 شده ايم و به جزای خود رسیده ايم . »  
 نلث زيرين ديوار را هم نقاشی كرد كه از دو نلث بالا ساده تر بود چون  
 كمتر پيكر انسان در آن كشيد : گورستانها كه نشان مرگ بود و دوزخ با مردگان  
 قديم كه از گورهای خود برميخاستند و يكي از آنها اسكلتي بود كه ميكوشيد به  
 آسمانيان بپيوند و كسانيكه زياد زنده مانده بودند و باتش جهنم رانده ميشدند ،  
 نلث زيرين را تشكيل مي دادند .  
 در همين هنگام بود كه گرفتارهای ويتوريا باوج خود رسيد . با اينكه  
 ويتوريا كولونا بانفوذترين و با استعدادترين زنان عهد خود بود و آريستوي بزرگ  
 اشعار او را مدح كرده بود و پاپ تقدس او را مي ستود و نزديك ترين دوست شخص  
 امپراطور شارل پنجم در رم بود و عضو خاندان توانگر كولونا و از طريق ازدواج  
 يكي از افراد خانواده آوالوس بود ، در شرف آن بود كه به تبعيد فرستاده شود  
 محال بنظر مي آمد كه زنی با مقامی چنان بلند تحت تعقيب قرار گيرد .  
 ميكل آنژ در كاخ مديسي بدیدن كاردینال نيكولو رفت تا از او مدد جويد .  
 نيكولو كوشيد باو اطمینان خاطر بدهد .

« همه مردم در رم لزوم اصلاحات را تصدیق میکنند . عموهای من لئو و کلماں زیاده از حد دست بالا را گرفته بودند . سعی کردند مخالفین را با مجازات ایشان باز گردانند . اما پاپ پل کاردینال کونتارینی را که دوست مارکیز است برای مذاکره با پیروان لوتروکالون می فرستد . تصور میکنم با گذشت زمان پیروزی با ما باشد . »

کاردینال کونتارینی در مجلس راتیسبون در شرف نیل به پیروزی درخشانی بود که کاردینال کارافا ترتیب احضار او را داد و سپس او را به همدستی با شارل پنجم متهم و به بولونی تبعید کرد .  
ویتوریا برای میکلا آثر پیام فرستاد که اگر می تواند در دم نزد او برود . میخواست با او بدرود گوید .

روز خوش و مستی آوری در اوایل بهار بود و غنچه ها در باغهای کولونا شکفته بودند و بوهای وحشی بهار در میان دیوارها محصور مانده بود . میکلا آثر تصور کرده بود که در چنان لحظه شخصی و خصوصی ویتوریا را تنها خواهد یافت ، اما باغ انباشته بود . ویتوریا برخاست و با تبسم موقری باو تهنیت گفت . لباس سیاه پوشیده بود و روسری سیاهی موهای طلایش را در بر گرفته بود . صورتش چنان بود که گویی با سنگ مرمر تراشیده شده بود . میکلا آثر تا نزدیک او رفت

« میکلا آثر ، لطف کردید که آمدید . »

« وقتان را با تشریفات ضایع نکنیم . شما را تبعید کردند ؟ »

« اینطور بمن فهمانده اند که رفتن از رم بصلاح من است . »

« بکجا می روید ؟ »

« به ویتروبو . من قبلا آنجا در دیر کاترین قدیسه مقیم بوده ام . آنجا را

یکی از خانه های خود تلقی می کنم . »

« بعد شما را کی خواهیم دید ؟ »

« هر وقت خدا بخواهد . »

ساکت ایستاده ژرف در چشمان یکدیگر جستجویی کردند و می کوشیدند از آن راه بایکدیگر گفتگو کنند .

« میکلا آثر ، خیلی متأسفم که نمی توانم تصویر روز جزا را ببینم . »

« می بینیدش . کی می روید ؟ »

« صبح . برایم کاغذ می نویسید ؟ »

« هم می نویسم هم نقاشی می فرستم . »

« من هم جواب می دهم . شعرهایم را هم می فرستم . »

میکلا آثر به شتاب روگرداند و از باغ بیرون رفت . در کارگاه خانه اش ،

غرقه در بحراندوه در را به روی خود بست . وقتی از نیمه بیهوشی به حال آمد و از اوربینو خواست او را با شمع تا سیستین همراهی کند هوا تاریک شده بود . در ناحیه فلورانسها چراغهای روغنی از پنجره‌های خانه‌ها روشن بود . در آن سوی پل قلعه سانت آنجلو مثل کوه سنگی که به شکل استوانه تراشیده شده باشد قد علم کرده بود. اوربینو قفل درسیستین را باز کرد و با شمعهای مومی پیش رفت تا موم گرم روی چوب بست بچکد و برای دوشمی که دردست داشت جایگاهی بسازد . در نیمه دنیای تاریک و روشن کلیسا روز جزا مثل گردباد زنده شد . روز جزا شب جزا شد . سیصد مرد وزن و بچه و قدیس و فرشته و شیطان که بسیاری از ایشان در نور کامل روز غرقه بودند به پیش آمدند تا شناخته شوند و بازی هیبت آلود خود را در فضای باز کلیسا به پایان رسانند .

نگاهی به سقف افکند و با تماشای خدا این جمله از کتاب مقدس ، سفر تکوین به یادش آمد :

« و خدا هر چه ساخته بود دید و آنرا بسیار نیکویافت . »

میکل آنر به نقاشی خود روی دیوار مذبح متوجه شد. هر چه ساخته بود دید و آنرا بسیار نیکویافت .



## کتاب یازدهم

### گنبد

شب اول نوامبر، درست بیست و نه سال پس از آنکه پاپ یولیوس سقف را با اجرای مراسم خاص تقدیس کرده بود، پاپ پل مراسم ترمیم به جای آورد تا اتمام روز جزا را تقدیس کند .

روز میلاد مسیح در سال ۱۵۴۱ در کلیسا را به روی مردم باز کردند. اهل رم وحشت زده و جاخورده و هراسیده از میان سیستین عبور کردند. کارگاه خیابان ماچلودی کوروی از اهل فلورانس و کاردینالها و درباریان و هنرمندان و شاگردان انباشته بود. پس از آنکه آخرین میهمانان نیز بیرون رفتند میکلا آثر متوجه شد که دو گروه در میان جمع نبودند : یکی آنتونیو داسانگالو و هنرمندان و معمارانی که گرد او بودند و بقایای دارو دسته برامانته - رافایل به شمار می آمدند؛ و دیگر کاردینال کارافا و پیروان او.

چیزی نگذشت که جنگ اعلام شد. آخوندی بی ردا و قبا به نام برناردینو اوچینو راه برپاپ پل بست و از او پرسید :

« حضرت پاپ اعظم چطور می توانند اجازه دهند در محلی که نماز گزارده می شود این نقاشی های خلاف عفت باقی بماند؟ »

اما وقتی روز بعد میکلا آثر به سیستین رفت پنج شش هنرمند را دید که روی چهار پایه های کوتاه نشسته از روی تصاویر او کپی می کنند. پاپ پل بدینگونه در خلاص او کوشید که از او خواست روی دو دیوار بیست و دو قدمی را در نمازخانه بی که به احترام او پلین نامیده شده و اخیراً میان دو کلیسای سیستین و پطرس قدیس توسط آنتونیو داسانگالو طرح و ساخته شده بود نقاشی کند . بار سقف کلیسا بدون علت زیاد بود و دو پنجره بالاسر نور کافی به کلیسا نمی دادند، اما دیوارها با ستونهای سرخ قرنطی لطفی پیدا کرده بودند . پاپ پل تصویر گرویدن پولس را به کیش عیسی بر روی يك دیوار و مصلوب شدن پطرس را بر روی دیوار مقابل می خواست .

میکلا آثر در ضمن که درباره توالی تصورات ذهنی مربوط به گرویدن پولس می اندیشید روزها را با قلم و چکش مشغول بود . مجسمه سر بر و تئوس را به اصرار



فلوراسیهای مقیم رم ساخت. موهای مجعد و انبوه سر موسی را از هم جدا ساخت، و در قسمت پیش روی او دو شاخ یا دو شعاع نور را که عهد عتیق به موسی نسبت می‌داد تعبیه کرد. با فرا رسیدن گرمای میانه تابستان دو قطعه مرمر را به میان باغ آجری برد تا از آنها مجسمه راشل ولیا و حیاة فکورو فعال را بسازد و بر روی رفها کنار موسی قرار بدهد چون این رفها در طرح تجدید نظر شده مقبره یولیوس کوچکتر از آن شده بود که مجسمه‌های اسیر پهلوان و اسیر محتضر را جای بدهد. طرح‌های مریم عذراء و نبی و زن پیغمبر را که مقبره را به اتمام می‌رساند تمام کرد و سپس دنبال رافایلو دامونته لویو که مجسمه دامیان قدیس را برای کلیسای مدیسی تراشیده بود فرستاد تا آن طرحها را روی مرمر برگرداند. اکنون که مجسمه دو اسیر در طرح جدید مقبره جایی نداشت و چهار مجسمه ناتمام غولها و پیروزی در فلورانس مانده بود چنان می‌نمود که سخن کاردینال ارکوله گوتزاکا راست در آمده بود. همان مجسمه موسی به تنهایی جلال و شکوه مقبره یولیوس و نمودار و نماینده بهترین مجسمه تراشی میکلا آثر می‌شد. آیا همچنان که کاردینال ماتئو، ارکوله گوتزاکا گفته بود برای یادبود هر کس کافی بود؟

میکلا آثر در حیرت بود که اگر جاکویو گالی زنده مانده بود و میدید که او از چهل مجسمه که قرار گذارده بود مقبره را فقط با يك مجسمه عمده به پایان می‌رساند چه می‌گفت.

میکلا آثر به این فکر رسید که اوربینو به حق استقلال رسیده است. «اوربینو، توحالا سی سال هم بیشتر داری وقت آن رسیده که پولی برای خودت دست و پا کنی. پاپ موافقت کرده که وقتی من در کلیسای خود او نقاشی می‌کنم بابت ساییدن رنگها ماهی هشت دوکات به تو بدهد. میل داری برای ساختمان دیوار مقبره هم قرارداد ببندی؟»

«البته، آقا، چون من باید بواش بواش پول کنار بگذارم تا بتوانم زن بگیرم. خانواده‌ی که خانه پدری مرا در اوربینو خرید، دختر کوچکی دارد... که ده سال دیگر برای من زن خوبی می‌شود...»

کارگاه و باغ او به محل شلوغی بدل شده بود که پنج شش نفر جوان در آن به اوربینو و رافایلو دامونته لویو کمک می‌کردند تا مقبره تمام شود، میکلا آثر از این واقعه بسیار شاد شد که گروهی از مردم یهود که برخی از ایشان می‌گفتند پسران و نوادگان افرادی هستند که هنگام ساختن نخستین مجسمه مریم عیسی بردامان مدل او شده بودند نزد او می‌آمدند و اجازه می‌خواستند به کارگاه بروند و مجسمه موسی را ببینند. برابر معلم بزرگ خود گرفتار غرور و حیرت می‌ایستادند و زیر لب چیزی می‌گفتند که میکلا آثر میدانست دعا نمی‌تواند باشد چون احکام عشره دعا خواندن را نهی کرده است.

حال و آینده برای میکلا آثر فقط به صورت کاری که بایست انجام می‌شد معنی داشت. تا پدید آوردن چند اثر هنری زنده می‌ماند؟ کرویدن پولس قدیس چند سال و مصلوب شدن پطرس قدیس چند سال دیگر طول می‌کشید. بهتر آن است که تعداد طرحهای آینده را بشمرد تا روزهای باقی را؛ در این صورت سالها را یکایک مثل سکه‌هایی که می‌شمرد و در دست بازرگان محتاطی می‌ریخت دور نمی‌ریخت. ساده‌تر آن است که در بارهٔ زمان به صورت آفرینندگی خود بیندیشد دو دیوار کلیسای پلین که باید روی گچ‌تر آنها نقاشی کند، بعد از آن مجسمه پایین آوردن عیسی از صلیب که می‌خواست با آخرین مرمر عالی کارا را که برایش می‌ماند محض دل خود بسازد. . . . خدا قطعاً مایل نیست هنرمندی را از وسط آفرینش او ببرد.

در رم کمیتهٔ نفتیش عقاید تشکیل شده بود. کاردینال کارافا که به عنوان کشیش در دربار فاسد بورژیا سرراست و دور از گناه زندگی کرده بود علی‌رغم کسانی که در خدمت او بودند قدرت بهم رسانده بود. با آنکه لاف می‌زد که هرگز عنایت کسی را جلب نکرده و هر کس از او لطفی خواسته او را به عنف رانده است و با آنکه سخت تند خوبود و بدن و چهره‌اش به نحوی دردناک لاغر بود، حمیت و غیرت سوزان او نسبت به احکام خشک کلیسا او را با نفوذترین پیشوای هیأت کاردینالها می‌ساخت: همه از او وحشت داشتند و به او احترام می‌گذاشتند و از او فرمان می‌بردند.

## [۴]

هنگامی که آنتونیو داسانگالو به پی‌ریزی حلقهٔ نمازخانه‌ها در ضلع جنوبی منبر کلیسای پطرس قدس آغاز کرد، نزاع میان آن دو که از مدتها پیش بر آتش بود شعله ور شد. طبق اندازه‌گیری میکلا آثر ضلع شمالی که قرینهٔ ضلع جنوبی بایست باشد و به طرف کاخ پاپ کشیده می‌شد تا گزیر جای کلیسای پلین و قسمتی از سیستین را می‌گرفت.

وقتی میکلا آثر نقشهٔ کاری را که در شرف انجام پذیرفتن بود برای پاپ پل کشید، پاپ فریاد زد: «من باور نمی‌کنم که چشمه‌ایم درست می‌بیند. چرا سانگالو کلیسایی را که خودش طرح کرده ساخته بخواهد خراب کند؟»  
«نقشه‌هایی که برای ساختن کلیسای پطرس قدیس دارد مدام توسعه پیدا می‌کند.»

«نمازخانه‌هایی که می‌خواهد بسازد چقدر از بیستین را می‌گیرد؟»  
تقریباً آن مقدار را که توفان نوح و مستی نوح وزن پیامبر دلف و زکریا

روی آن نقاشی شده . فقط خدا باقی میماند .»

پاپ پل زیر لب گفت : «چقدر خدا خوشبخت است .»

پاپ به این بهانه که برای ادامه ساختن پل کافی موجود نیست بنای کلیسای پطرس قدیس را متوقف ساخت . اما سانگالو می‌دانست که علت آن میکلا آنژ است . سانگالو مستقیم حمله نکرد . این کار را به دستیار خود نانی دی باچیو بیچیو سپرد که خصومت نسبت به میکلا آنژ را از پدر خود که از کار معماری روی نمای کلیسای سان لورنزو که اصولاً به جایی نرسید محروم شده بود و ازدوست فلورانس قدیم خود باچیو باندینلی به ارث برده بود که غوغاگرترین دشمن میکلا آنژ در توسکانی بود . باچیو بیچیو حنجره خستگی ناپذیری داشت که در این هنگام آنرا به حمله انتقام جویانه به تصویر روز جزا متوجه کرده بود و چنین می‌گفت که این تصویر موجب آسایش دشمنان کلیسا و روی آوردن افراد ناراضی به کیش لوتر گردیده است . سانگالو و بیچیو بالاخره موفق شدند اعلامیه بی ازدستگاه کاردینال کارافا بگیرند که کلیه آثار هنری نیز مانند کتابها بایست قبلاً از طرف کمیته او مورد تصویب قرار گیرند .

با وجود این مسافرانی که به تماشای سیستمین می‌آمدند برابر نقش دیوار به زانو در می‌آمدند ، همچنانکه شخص پاپ زانو زده بود ، و از گناهان خود استغفار می‌کردند . شاعری به بی‌بند و باری مولزا اهل موده‌نا با دیدن آن ایمان آورد . میکلا آنژ غرغر کنان به توماسو گفت :

«وقتی نوبت به من می‌رسد هیچ وسط‌کاری در میان نیست . من یا استادجهانم یا شیطان .

دسته سانگالو تصویری از من در ذهن خودشان ساخته‌اند که مایه آن ذات دل‌های خودشان است .»

توماسو با لحن اطمینان بخشی پاسخ داد : «اینها موشهایی هستند که می‌خواهند زیر دیوار بزرگ چین را خالی کنند .»

میکلا آنژ در جواب گفت : «به مگس شبیه‌ترند چون چنان نیش می‌زنند که خون در می‌آید .»

«در عوض شما خون زیادی دارید .»

بیندو آلتووتیتی که عضو آخرین شورای شهر فلورانس و رهبر تبعیدیه‌های فلورانس در رم بود همین موقع را مناسب دید که در دربار پاپ اعلام کند دیوارهای دفاعی میکلا آنژ که گرد سان مینیاتو کشیده بود خود اثر هنری بود . پاپ پل دنبال میکلا آنژ فرستاد که در کنفرانس دفاعیات واتیکان با کمبسیون که قبلاً تعیین شده بود شرکت کند . پسری پاپ به نام لویجی رئیس کمیسیون بود و آنتونیو داسانگالو

معمار آن . آلساندر وویتلی که از صاحب منصبان جنگ دیده بود و مونتلمینو که توپچی و مهندس بود از اعضاء کمیسیون بودند .

سانگالو خیره به میکل آنژ می نگریست . میکل آنژ انگشتی پاپ را بوسید و به دیگران معرفی شد . پاپ مدل سانگالو را نشان داد و گفت :

«میکل آنژ ، ما مایلم نظر شما را بدانیم . مسأله دشواری در پیش داریم چون در حمله شارل پنجم معلوم شد دفاعیات ما بسیار غیر کافی است ...»

میکل آنژ در هفته بعد ، پس از آنکه محل را مورد مطالعه دقیق قرار داده بود ، به اطاق کار پاپ آمد . کمیسیون تشکیل شد تا نظر او را بشنود .

«حضرت پاپ اعظم ، من این چند روز را مشغول مطالعه در راههای حمله به واتیکان بودم . نظر من این است که دیوارهای سانگالو به درد دفاع نمی خوردند.»  
سانگالو از جا جست .

«چرا به درد دفاع نمی خوردند؟»

« چون برای حفظ فضایی کشیده شده اند که بیش از اندازه وسیع است . از چند نقطه در تپه های پشت سر و دیوارهایی که در طول رودخانه تیر به تراسته و ره کشیده می شود دشمن می تواند رسوخ کند . »

سانگالو با لحن سرد و استهزاء آلودی گفت « اجازه بدهید شما را متوجه کنم که مردم شما را نقاشی و مجسمه ساز می شناسند . »

« بارویی که در فلورانس ساختم هیچوقت شکافته نشد.»

« هیچوقت هم مورد حمله قرار نگرفت . »

« ارتش امپراطور قدرت آن باروها را بیش از آن دید که بآن حمله کند.»  
« و حالا بر اساس يك دیوار كوچك در سان مینیاتو شما خبره شده اید که می تواند جای قلاع مرا بگیرد ! » سانگالو فریاد می کشید .

پاپ پل با لحن قاطع گفت : « کافی است . جلسه تعطیل است . »

میکل آنژ انتقاد خود را از نقشه سانگالو با اضمحام نقاشی های تفصیلی که تغییرات لازم را برای حفظ و حمایت کافی شهر واتیکان نشان می داد به جا گذارد .

پیرلویجی فارنزه و مونتلمینو با تحلیل میکل آنژ موافق بودند . پاپ اجازه داد که چند دیوار سانساتر سانگالو که روبه رودخانه ساخته می شد و همچنین دروازه زیبای

سبك دوريك او به پایان برسد . باقی کار معلق شد . میکل آنژ به سمت معمار مشاور کمیسیون دفاع تعیین گردید . جای سانگالو را نمی گرفت اما در کمیسیون همطراز

او بود .

\* \* \*

کمیسیون تفتیش عقاید کاردینال کارافا دست به تجدید تحریر و انشاء آثار

قدیم ونهی انتشار کتب جدید زد . میکل آنژ مبهوت مانده بود که می‌دید اشعارش را ادبیات جدی می‌شناسند و غزلهایش را درباره داته و زیبایی و عشق و پیکر تراشی و هنر و هنرمند دست به دست می‌گردانند . برای برخی از سرودهای او آهنگ ساخته بودند . برایش خبر آوردند که در آکادمی افلاطونی فلورانس و استادان دانشگاه‌های بولونی و پیزا و پادوا درباره اشعار او تفسیر می‌گفتند .

اوربینو مقبره يك دیواره پاپ یولیوس را در سان پیترو در وینکولی سوار کرد . مجسمه‌های لیا و راشل رادرفهای پایین و مریم‌عذراء و بی‌وزن پیغمبر کار رافائلودا مونته لوپو را در دیوار بالا کار گذارد . میکل آنژ آن بنای یادبود را به روی هم کمتر از حد لازم می‌دید ، اما موسی که در میانه دیوار مرمری نشسته بود با قدرتی بر کلیسا سلطه داشت که فقط خدا در تصویر سفر تکوین و مسیح در روز جزا می‌توانستند با او رقابت کنند .

در اطاق زایدی در خانه خود دفتر معماری علم کرد و نوها مسوده کاوالیری را متصدی تهیه نقشه کار برای کاخ فارنزه قرار داد .

تصویر گرویدن پولس قدیس رابه پایان رساند ، در حالی که مسیح از آسمان خم شده سموات را از هم می‌کسیخت و گروهی فرشتگان بی‌بال بردو طرف ایشان جمع بودند . پولس که از اسب افتاده بود از این کشف و شهود مبهوت و وحشتزده شده بود و برخی از همراهان او میکوشیدند او را بلند کنند و دیگران هراسان می‌گریختند . پیکر نیرومند اسب دو گروه مسافران و سربازان را روی زمین تقسیم می‌کرد ، همچنان که پیکر مسیح در بالا فرشتگان را دوبخش می‌کرد .

اوربینو را واداشت که ورقه جدیدی گچ نازک برای تصویر مصلوب ساختن پطرس به دیوار بکشد . در مدتی که دیوار خشک می‌شد میکل آنژ دنیای خارجی را کنار زد و در دنیای محدود تصویر نزول عیسی را ترسیم کرد در حالی که مسیح را از يك طرف مریم عذراء و از طرف دیگر مریم مجدلیه گرفته بودند و پشت سر ایشان تصویر خود میکل آنژ به صورت نیکودموس دیده می‌شد که در پایین آوردن مسیح از صلیب کمک کرده بود .

شهرت را در رم به سرعت شکستن کرد و علم می‌کردند و بر زمین می‌گرفتند . وقتی میکل آنژ حاضر نشد از پیروزی خود استفاده کند و سانگالو را به زور از کلیسای پطرس قدیس براند ، اهل رم که از خرده گیری او از کاخ فارنزه دلگیر شده بودند او را بخشیدند .

در این هنگام بود که نامه‌یی از آره‌تینو از ونیز رسید . میکل آنژ هرگز این مرد را ندیده اما در چند سال گذشته بیش از چند نامه از او دریافت داشته بود که در همه آنها آره تینو از يك طرف چاپلوسی فراوان کرده از طرف دیگر میکل -

آثر را تهدید کرده بود که اگر برای او چند تصویر نفرستد او را رسوا و نابود سازد. نزدیک بود میکل آنژ این مرقومه را نیزباز ناکرده میان آتش بیفکند که شدت خطی که آره‌تینو نام خود را پشت پاکت نوشته بود توجه او را جلب کرد. مهرپاکت را شکست.

این نامه با حمله‌یی نسبت به تصویر روز جزا آغاز می‌شد. در آن گفته شده بود که میکل آنژ خیلی بد کرده بود نظر آره‌تینو را به کار بسته جهان و بهشت و دوزخ را باشکوه و افتخار و وحشتی که وی در نامه‌های قبلی خود طرح ریزی کرده بود ننموده بود. در عوض «تو که يك تن مسیحی هستی چنان ایمان خود را زیر دست هنر ساخته‌یی که هتك عصمت رامیان شهدا و عذاری تبدیل به نمایشگاه کرده‌یی به طوری که چنان چیزی را فقط در خانه‌های بد نام می‌توان دید.»

پس از آن میکل آنژ را «آزمند» خوانده بود چون تقبل کرده بود برای پاپ ناشایستی مقبره بسازد و سپس او را فریبگر و دزد لقب داده بود چون «توده‌های طلا را که پاپ یولیوس به تومی داد» می‌گرفت و در عوض هیچ‌چیز برای وراثت رووهره ساخته بود.

«این دزدی است!»

میکل آنژ که از حمله شدید و لحن التماس آمیزی که متناوباً در نامه به کار رفته بود متنفر شده و در ضمن حظی می‌برد به اینجا رسید که: «یقیناً اگر وعده خود را وفا کرده بودی و آن را با دقت انجام داده بودی برایت خیلی بهتر بود ولو در این حد که جلو زبانهای بدگو را می‌گرفتی که اصرار دارند فقط کسانی مانند گرار دو یا توماسو راه دست یافتن به لطف و عنایت ترا بلد هستند!»

لرزه سردی میکل آنژ را فرا گرفت. کدام زبانهای بدگو؟ چه لطف و عنایتی؟ تصویرهایی که می‌کشید متعلق به خود او بود و به هر کس میخواست می‌بخشید. کسی او را نفریفته بود تا به آن تصویرها دست یابد.

نامه آره‌تینو را از دست انداخت و حالش بد شد. در این هفتاد سال که از عمرش می‌گذشت بهتان‌ها به او زده بودند: او را بد اخلاق، از خود راضی، از اجتماع گریزان، مقلد صاحبان استعداد و هوش و قدرت فکری و امثال آنها خوانده بودند. اما هرگز چنین اشاره‌یی نشده بود. توماسوده کالیه‌ره در سراسر ایتالیا از حیث نجابت روح و بزرگی فکر و اصالت نسب کم نظیر بود. گرار دو از دوستان قدیم فلورانس او بود که چند تصویر قلم سیاه را بیش از بیست سال پیش به او بخشیده بود.

باور نکردنی بود. در مدت پنجاه سال، پس از آمدن آرجینتو به شاگردی، شاگردان و دستیاران و خادمان مختلف و متعدد را به خانه خود برده بود، دست کم

سی جوان بدین طریق که مرسوم و معمول بود با اوزندگی و کار کرده بزرگ شده بودند. هرگز در نشست و برخاست او با شاگردهای جوان هنر که از کارگاه گیرلانداپو آغاز شده بود کسی سخن از ناپسند بودن رفتار او نگفته بود. اگر پیش از آن دست از پا خطا کرده بود اکنون چه سهل می توانستند او را تهدید کنند و سود ببرند!

با اتهام کفر درتصوری که از روز جزا آورده بود و با اهمیت فریب و دغلی در کاروراث رویره، به سهولت می توانست مقابله کند. اما در این سن و سال با چنین دعوی کذبی روبرو شدن که لئوناردو داوینچی را مدتها پیش به خاطر همان در فلورانس علناً محاکمه کردند ضربه بی بود که در همه سالهای پر آشوب عمر خود نخورده بود. چندان طولی نکشید که زهر آره تینودر رم دریافت. چند روز بعد توماسو رنگ پریده و لب فشرده فرارسید. وقتی میکلا آنرا صرار کرد که سبب ناراحتی او را بداند، توماسو انگشتان دست راستش را چنان به کف دست چپ کشید که گویی می خواست پلیدی را از آن بزدايد.

بالحنی که اثر غم در آن پیش از خشم بود، گفت:

« دیشب در دربار واتیکان از يك اسقف خبر نامه آره تینورا شنیدم. »

میکلا آنرا در صندلی فرورفت.

با صدای خشنی پرسید: « باهمچو موجودی چه باید کرد ؟ »

« کاری نباید کرد. باید تقاضاهای او را بر آورد. به همین نحو در دنیا پیشرفت

کرده. »

« خیلی متأسفم، توماسو. هیچوقت قصد این نبوده که اسباب ناراحتی تو

باشوم. »

« میکلا آنرا، ناراحتی من به خاطر شماست، نه به خاطر خودم. خانواده

و دوستان من مرا خوب می شناسند. به این رذل می خندند و محلی به او نمی گذارند..

اما شما، دوست من، در سراسر اروپا مورد احترام هستید. قصد آره تینو هم این است

که به شما و کار شما و مقام شما لطمه بزند... چیزی که من هیچ میل ندارم اتفاق

بیفتد صدمه خوردن شماست. »

« نومی، تو هیچوقت نمی توانی به من صدمه بزنی. عشق و ستایش توفوت من

بوده. حالا که مارکیز ویتوریا کولونا بیمارست تنها عشق توست که مرا بر پا

نگاه داشته. اگر این پست بتواند دوستی ما را از میان ببرد قسمتی از منظورش را

که صدمه زدن به من باشد عملی کرده. »

توماسو برای تخدیر او گفت: « زبان مردم رم دور جنجال و رسوایی تازه

بهتر می گردد تا زیر خوراک ماهی. »

« بهترین زندگی و کار خوده ان رادنبال کنیم . بهترین جواب مردم جنجال طلب همین است . »

[۴]

ضمن نقاشی‌هایی که برای تکمیل تصویر مصلوب ساختن پطرس قدیس می کشید باشجاعت تمام راهی جدید پیش گرفت تا قدرت بیان جدیدی برای نقاشی بارنگک بیابد . در وسط تصویر حفره‌یی را نشان داد که میکنند تاصلیب سنگین را نگاهدارد . پطرس را واژگونه به آن صلیب میخکوب کرده بودند ، و صلیب به صخره عظیمی تکیه کرده بود . پطرس که هنوز از مصلوب شدن صدمه‌یی ندیده بود ، بانگاه خیره به جهان می‌نگریست : و چهره مسن و ریشدار او در آن حکم محکومیت که نه تنها در حق سربازانی که امر مصلوب ساختن او را اجراء می کردند یا کارگرانی که سعی داشتند صلیب را برپا دارند بلکه نسبت به تمام جهانیان صادر می کرد سخت گویا و صریح بود : آن نگاه ادعای نامه‌یی بود برضد ظلم و جور که در تأثیر شدید خود دست کمی از تصویر روز جزا نداشت .

میکل آنژ داشت طرح دوسربازسوار رومی را تکمیل می کرد و در دل آرزو داشت که باهمان نبوغ که لئوناردو داوینچی در ساختن اسب‌ها داشت اسبهای این دو سوار را می‌توانست بکشد که ناقوسهای عزا در شهر به صدا در آمد . خدمتکارش ناگهان وارد شد و فریاد زد :

« ارباب ، سانگالو مرده ! »

« ... مرده ؟ در ترمی مشغول ساختمان ... »

« تب توبه گرفت . همین حالا جنازه اش را آوردند . »

پاپ پل دستور داد از جنازه آنتونیو داسانگالو تشییع با شکوهی کردند . تابوت او را از کوچه‌ها بادم و دستگاہ عبور دادند و هنرمندان و پیشه‌ورانی که طی سالها با او کار کرده بودند دنبال آن می‌رفتند .

در کلیسا، میکل آنژ پهلوی اوربینو و توماسو ایستاده گوش به مدیحه سرایی درباره سانگالو فراداده بود که او را یکی از بزرگترین معماران و از زمره کسانی میخواندند که در زمان باستان شهر رم را ساخته بودند . در راه خانه میکل آنژ گفت :

« آن مدیحه کلمه به کلمه همان بود که برای برامانته خواندند . در حالی که پاپ لئو تمام کارهای برامانته را متوقف کرده بود ، همان طور که پاپ پل کار سانگالو را در کاخ فارتزه و دیوارهای دفاعی و ... کلیسای پطرس قدیس متوقف کرده . »

توماسو از رفتن باز ماند ، و نگاه تندی به میکل آنژ افکند : « یعنی می‌گویید ... »  
« نه ، نه ، توماسو ! »



سرپرست ساختمان پیشنهاد کرده بود که جیولیو رومانو، پیکر تراش و معمار  
و شاگرد رافائل را از ماتوا احضار کنند و به سمت معمار کلیسای پطرس قدیس بگمارند  
پاپ پل فریاد زد :

«این سمت مخصوص میکل آنژ بوئوناروئی است. به هیچکس دیگر نمی رسد!»  
مهرتری میکل آنژ را احضار کرد و او سوار بر اسب به وائیکان رفت. گروهی  
از کاردینالها و درباریان پاپ را احاطه کرده بودند.

«فرزند، هم اکنون ترا به سمت معمار کلیسای پطرس قدیس منصوب می کنم.»  
«حضرت پاپ اعظم، من نمی توانم این شغل را تعهد کنم.»  
چشمان رو به افول پاپ که هنوز هم تیزبین و واجد قدرت تشخیص بود،  
برقی زد.

«حالا میخواهی به من هم بگویی معماری حرفه تو نیست؟»  
میکل آنژ سرخ شد. فراموش کرده بود که پاپ پل، که در آن هنگام کاردینال  
فارنزه بود، وقتی یولیوس تزین سقف کلیسای سیستین را به اوسپرده بود و او از سر  
درد فریاد بر آورده بود «نقاشی حرفه من نیست» در همان اطاق حضور داشته بود.  
«حضرت پاپ اعظم ممکن است ناگزیر شوم هر چه را سانگالو ساخته خراب  
کنم، و پیمانکاران سانگالورا مرخص کنم. در این صورت اهل رم تماماً با من مخالف  
خواهند شد. تصویر مصلوب شدن پطرس قدیس باقی است که باید تمام کنم. سنم از  
هفتاد گذشته. آن نیروی حیاتی را از کجا بیاورم که بتوانم بلندترین و بالاترین کلیسای  
دیای مسیحیت را از کف زمین بسازم؟.. حضرت پاپ اعظم، من ابراهیم خلیل نیستم  
که یکصد و هفتاد و پنج سال عمر کرد ...»  
پاپ پل از داستان غم انگیز میکل آنژ هیچ متأثر نشد. چشمانش می درخشید.  
«فرزند، توهنوز جوانی. هر وقت به سن رفیع هفتاد و هشت سالگی من رسیدی  
اجازه داری از سن خودت چیزی بگویی. اما تا آنوقت کلیسای پطرس قدیس را به جایی  
رسانده بی.»

تبسم میکل آنژ در این هنگام تیره بود.

\*\*\*

حتی هنگامی هم که پاپ پل رئیس البسه خود را با بسته‌یی محتوی یکصد  
دوکات به کارگاه خیابان ماچلو دی کوروی فرستاد، میکل آنژ حاضر نشد بابت خدمات  
خود به عنوان معمار چیزی دریافت کند. از سپیده دم تا شامگاه در کلیسای پلین  
نقاشی می کرد و سپس پیاده مسافت اندک میان آن کلیسا و کلیسای پطرس قدیس را  
می پیمود تا تسطیح ساختمان قبلی را تماشا کند. کارگران نسبت به او ترشرو و ناآسوده  
بودند. اما از نقشه او پیروی می کردند. با تأسف بسیار کشف کرد که جرزهای  
براماته که مدت چند سال توسط رافائل و پروزی و سانگالو تعمیر شده بود باز هم

قدرت تحمل مجردی و کنیدر انداشت مگر آنکه خروارها آهک در آنهار ریخته می شد. افشای این ضعف آشکار سرپرست بنا و پیمانکارانی را که زیر نظر سانگالو کار کرده بودند بیش از پیش برافروخت. آنقدر مانع سرراه او تراشیدند که پاپ پل ناگزیر شد فرمائی صادر کند و به موجب آن میکلا آنز را هم معمار و هم سرپرست بنامعین نماید و به تمام کارکنان کلیسای پطرس قدیس فرمان دهد که به طور ضمنی از دستورهای میکلا آنز اطاعت کنند.

میکلا آنز آن عده از پیمانکاران و پیشه‌وران را که باز هم روشی غیردوستانه داشتند اخراج کرد.

از آن لحظه ساختمان با چنان سرعتی پیشرفت کرد که مردم رم حیرت زده و مبهوت به تماشای دو سرایشیب مارییچ می آمدند که میکلا آنز در دو طرف ساخته بود تا هم مال‌های بارکش بتوانند بار را تا نوك ساختمان برسانند هم سوارانی که لوازم را برترك خود بسته بودند، و بدین گونه سرعت کار را از وقتی کارگران ناگزیر بار را بردوش می کشیدند و بالا می بردند پنجاه بار افزونتر ساخته بود.

#### [ ۴ ]

ذهنش هرگز از طرحهای جدید تهی نمی ماند. اکنون در نظر جهانیان حقیقهٔ «استاد» بود. در این هنگام پاپ پل کار ساختن دفاعیات رم را نیز به او سپرد تا به پاپ در داخل شهر واتیکان امنیت بیشتری بدهد و نیز برپا داشتن منارهٔ کالیگولا را در میدان سان پیترو از او خواست. دوک کوسیمو به او اصرار داشت که به فلورانس باز گردد و برای شهرزاد بوم خود پیکرها بتراند. پادشاه فرانسه دریک بانک رم به نام او وجهی ودیعه گذارد تا هر وقت برای او چیزی بکشد یا بتراند آنرا دریافت کند. سلطان عثمانی تقاضا کرد گروهی برای ملازمت او بفرستد تا به قسطنطنیه برود و در آنجا کار کند. هر وقت قرار می شد سفارش هنری به کسی داده شود: مثلا در پرتغال برای ساختن مجسمهٔ مریم عذراء ماتم زده جهت شاه، در میلان برای ساختن مقبرهٔ یکی از خویشاوندان دور مدیسی، در فلورانس برای ساختن کاخ دوک، دربارهٔ موضوع و طرح و هنرمند مناسب جهت اجرای کار نظر میکلا آنز را می خواستند.

وقتی در کلیسای پلین نقاشی می کرد هیچکس را بدانجا راه نمی داد، اما کارگاه او از هنرمندان سراسر اروپا انباشته بود و او ایشان را به کار می گرفت و تشویق می کرد و تعلیم می داد و برایشان سفارش می گرفت.

آنگاه، پس از چند ماه مصرف شدید کار مایه و بنیه ناگهان بیمار می شد، بی آنکه بداند سبب بیماری او چیست. رانهایش کشیده می شد، درد جانگاهی در تهیگاهش می پیچید، سینه اش چنان ضعیف می شد که نفس کشیدن با عسرت انجام می پذیرفت، و کلیه هایش درد می گرفت. در اینگونه مواقع احساس می کرد که

مغزش منقبض می‌شود : بدخو و ستیزه جو می‌شد و با نزدیکترین دوستان و خویشاوندان خود درمی‌افتاد ، به برادرزاده خود لیوناردو تهمت می‌زد که درمدت بیماری او از فلورانس به رم آمده تایقین کند همه اموال او را به ارث خواهدبرد و مباشر خود را متهم می‌ساخت که کپیه‌های گراووری را به نفع خود فروخته است. بزرگترین استاد تشریح ایتالیا ، رنالدو کولومبو که مشغول نوشتن نخستین کتاب خود درباب این علم بود، ساعات فراغت خود را درکارگاه و منزل خیابان ماچلودی-گوروی می‌گذراند و آب چشمه فیوجی را روی میکل‌آنژ می‌افشاند . میکل‌آنژ به حال می‌آمد ، مغزش منبسط می‌شد ، و فریاد زنان از توماسومی پرسید :

« چرا اینقدر بدخو و ستیزه جو می‌شوم ؟ چون عمرم به سرعت رو به هشتاد می‌رود ؟ »

« گراناجی می‌گفت وقتی شما دوازده سال داشته‌اید واو اول بار شمارا دیده بد اخلاق بوده‌اید . »

« همینطور می‌گفت . خدا بیامرز دیش . »

قدیمترین دوست او، گراناجی، مرده بود : چنانکه بالدوچی و لئوبالیونی و سباستیانو دل پیومبو نیز مرده بودند . هرماه که می‌گذشت میکل‌آنژ به مرکز دایره مرگ و زندگی نزدیکتر می‌شد . نامه‌یی از لیوناردو رسید و خبرداد که برادرش جیووانسیمونه مرده و در کلیسای سانتا کروچه به خاک سپرده شده بود. برادر زاده خود را ملامت کرد که چرا تفصیل خبر بیماری جیووانسیمونه را برایش نفرستاده . همچنین در باره ازدواج برادر زاده‌اش شروع به اقدام کرد و پیشنهاد داد که چون لیوناردو نزدیک به سی سال داشت وقت آن بود که زنی بجوید و نام بوئوناروتی را پایدار نگاهدارد :

« گمان می‌کنم در فلورانس تعداد زیادی خانواده های نجیب اما فقیر باشند که تشکیل اتحاد با ایشان در حکم صدقه است و این هم که جهیز ندارند بهتر است چون غرور نخواهند داشت . توزنی می‌خواهی که با او دمخور باشی و بتوانی براو حکومت کنی و کسی باشد که به دم و دستگاه اهمیتی نداده و نخواهد هر روز به میهمانی و ازدواج برود. زنی که به اینگونه جاها می‌رود آسان گمراه می‌شود . »

در ضمن کسی هم نخواهد گفت که تو خواسته‌یی از راه ازدواج خودت را بزرگ کنی چون همه می‌دانند که مادر قدمت و بجابت در فلورانس از کسی عقب نیستیم. «  
توماسو ده کوالیهری زن گرفت ، توماسوتا سی و هشت سالگی صبر کرده و در آن هنگام به دختر جوان یکی از خانواده‌های بزرگ زاده رم پیشنهاد عروسی کرده بود. با مراسم باشکوهی عروسی کردند که پاپ و درباریان او و تمامی نجبای رم و فلورانسیان مقیم رم و هنرمندان رم در آن شرکت کردند . پس از يك سال بانو کوالیه ری پسری به شوهر خود عرضه کرد .

این میلاد بامماتی بدرقه شد: و آن ممات پاپ پل بود که از اصلاح ناپذیری نواده اش اوئایو و از غصه قتل پسرش پیرلویجی که او را به دوک نشین پارمادپیاچنزا تحمیل کرده بود دق کرد. برخلاف تشییع جنازه کلمان، مردم شهر از فقدان پل واقماً اندوهگین شدند.

هیأت کاردینالها جیووان ماریا ده چیوچی دل مونتته را که شصت و دو سال داشت به پایی برگزید و او به نام یولیوس سوم به تخت نشست. میکلا آنژ از سالها پیش در دربار وائیکان با او آشنا شده بود: وی چند بار تجدید تحریر و تنظیم قرارداد مربوط به مقبره یولیوس رانهد کرده بود. در محاصره سال ۱۵۲۷ کاردینال چیوچی سه بار به دست سپاهیان امپراطور اسیر شده و روبروی منزل لئوبالیونی به پای دار برده شده بود، و سه بار در آخرین لحظه اعدام او به تأخیر افتاده بود. مهمترین علاقه او در زندگی کسب لذت بود.

میکلا آنژ در خفا به توماسو گفت: «چیوچی باید اسم لئوی یازدهم را روی خودش می گذاشت. لابد آن جمله لئو را به میل خودش تغییر می دهد و می گوید: حالا که خدا سه بار مرا از پای دار نجات داده تا مرا پاپ کند خوبست از پاپی لذت ببرم.»

توماسو در پاسخ گفت: «برای هنرمندها خوب پاپی خواهد بود. مصاحبت ایشان را از همه چیز بهتر می خواهد. قصد دارد ویلای کوچک خود را نزدیک دروازه مردم به کاخ بزرگی تبدیل کند.»

یولیوس سوم بینی بلندی داشت که روبه پایین خمیده بود، و این تقریباً تنها جزو چهره او بود که از زیر ریش خاکستری انبوه او بیرون زده بود. مردی بسیار پر خوار بود و مقادیر زیادی غذا را در حفره بی میان ریش خود فرو می برد که در دم معدوم می شد. ناگهان پاپ خواستار سکوت حضارش. میهمانان همگی خاموش شدند.

یاپ باصدای خشن و صمیمانه خود فریاد زد: «میکلا آنژ، من بواسطه احترامی که به سن تومی گذارم از تو نخواسته ام برای من کار کنی.»

میکلا آنژ باخضوع تصنعی به پاسخ گفت: «حضرت پاپ اعظم، اختلاف فقط دوازده سال است. چون ماهمه می دانیم که حضرت پاپ میخواهند با زحمت بسیار دوران پاپی خود را شاخص کنند این بنده نمی تواند به بهانه سن و سال شانه خالی کند.»

یولیوس از طنز میکلا آنژ محظوظ شد.

«استاد عزیز، تو آنقدر نزد ما گرامی هستی که اگر ممکن بود سنین عمر مرا به عمر تو اضافه کنند من از صمیم قلب از عمر خود می کاستم.»

میکل آنر پاپ را تماشا می کرد که بفقابی غاز پرورده را به درون فرستاد،  
و خود اندیشید « ما مردم توسکالی کم غذایی خوریم ، وبه همین جهت عمرمان دراز  
است . »

بلند گفت : « از پیشنهاد حضرت پاپ تشکر میکنم اما محض خاطر دیبای  
مسیحی نمی توانم این فداکاری را بپذیرم . »

« در این صورت ، فرزند ، اگر بعد از تو زنده ماندم (وبحکم قانون طبیعت  
احتمال زیادی هست که پیش از تو عمر کنم) دستور میدهم جدت را مومیائی کنند  
و آنرا نزدیک خودم نگاه میدارم تا باندازه آثار تو عمر کند . »

اشتهای میکل آنر نابود شد . در این فکر بود که شاید راهی پیدا کند و از  
مجلس بیرون برود ، اما کار یولیوس با او پایان نپذیرفته بود .

« چند چیزی هست که میل داشتم طرح آنها را برای من بریزی : يك پلکان  
و چشمه برای کاخ بل و دوده ، يك روی کار برای ساختمان کاخی در سان رو کو ، بناهای  
یادبود برای عمو و پدر بزرگ من ... »

اما اشاره بی هم بکلیسای پطرس قدیس نکرد .

پاپ مصاحبان خود را برای شنیدن موسیقی و تماشای نمایش به موزار دعوت  
کرد . میکل آنر بی خبر براه خود رفت . تنها چیزی که از یولیوس سوم میخواست  
آن بود که سمت او را بعنوان معمار کلیسای پطرس قدیس تسجیل کند .

پاپ طفره میرفت . میکل آنر طرحها و نقشه های خود را محرمانه نگاه  
میداشت و فقط آن مقدار را که برای بخش بعدی ساختمان لازم بود در اختیار  
پیمانکاران می گذارد . همواره موقعی که کار در حال پیشرفت بود به خلوت احتیاج  
داشت . اکنون دلیل معتبری داشت که بحکم آن در خلوت و محرمانه کار میکرد ،  
اما اینبار بعلت همان دچار گرفتاری شد .

### [ ۵ ]

برای خشنود ساختن باچيو بیجیو ، پاپ پل کار ترمیم پل سانتا ماریا را که  
به میکل آنر واگذار کرده بود از او گرفت . بیجیو حامیلهای تراورتن قدیم را  
برداشت تا پل را سبکتر کند و کار آنرا با سمنت و شن تمام کرد . میکل آنر که  
همراه واساری سوار بر اسب از پل میگذشت ، گفت :

« جیورجیو ، این پل زیر پای ما می لرزد . اسبها را می کنیم و گرنه تا  
روی پل هستیم خراب می شود . »

واساری نکته میکل آنر را در شهر شایع ساخت . بیجیو از خشم بجان آمده  
بود .

« بوئوناروتی از پل چه می فهمد ؟ »

در اول سال ۱۵۵۱ یولیوس سوم عاقبت فرمانی صادر کرد و طی آن میکلا-  
آنژ را معمار رسمی کلیسای پطرس قدیس تعیین نمود . اما هنوز چند ماه نگذشته  
میکلا آنژ ناگزیر شد بنایی را تعطیل کند . یولیوس چنان پول هنگفتی خرج ویلای  
پاپا جیولیو میکرد و چنان از خود پذیرائی‌های کلان می‌نمود که در آمدی که وقف  
ساختمان کلیسای پطرس قدیس کرده بود همه خرج دیگر شد .  
اکنون نوبت میکلا آنژ بود که از خشم بجان آید . وقتی سخت مشغول  
ترسیم بودند از توماسو استفسار کرد :

«چطورست پیش یولیوس بروم و فریاد بزنم : حضرت پاپ اشتهای سیری-  
ناپذیر شما برای لذات ما را ورشکست کرده . قدری جلو خود را بگیرید تا ما  
بتوانیم بنای پطرس قدیس را تمام کنیم ؟ »

« دستور می‌دهد شما را به سیاهچال سانتا جولو بیندازند . »

« اگر اینطورست همه درد را تحمل میکنم و دم نمی‌زنم . »

وقتی اندکی دیرتر مشغول تراشیدن مجسمه پائین آمدن عیسی شد هنوز  
هم برانگیخته بود . به ساعد عیسی سنباده زد . زیر قلم او جرقه می‌پرید . از شدت  
خشم چند ضربه شدید به ساعد عیسی زد ... و در نتیجه ساعد شکست و بر زمین  
افتاد . چکش و قلم را بر زمین نهاد و از خانه بیرون رفت .  
آسوده و بی‌روگرفته به کارگاه خیابان ماچلودی کوری بازگشت . اوربینو  
با قیافه ناراحت در انتظار او بود .

« ارباب ، من هیچ نمیخواهم شما را با گرفتاری نازیبی روبرو کنم . اما  
باید از نزد شما بروم . »

میکلا آنژ مضطرب‌تر از آن شده بود که جواب بدهد .

« بروی ؟ »

« یادتان هست که ده سال پیش دختری را در اوربینو انتخاب کردم ...؟ »  
میکلا آنژ با بی‌اعتقادی سرش را جنباند . مگر باین زودی ده سال گذشته

بود ؟

« امروز هیجده سالش می‌شود . موقع عروسی ما شده . »

« خوب چرا بروی ؟ اوربینو ، زنت را اینجا بیاور . آپارتمانی برایتان

درست میکنیم . ائانه می‌خریم . زنت می‌تواند خدمتگاری داشته باشد ... »

چشمان اوربینو گرد شده بود .

« ارباب ، مطمئنید ؟ چون من چهل سالم شده و باید هرچه زودتر بچه دار

باشوم . »

« اینجا خانه توست . من خانواده تو هستم . پسران تو نواده‌های من میشوند . »

دوهزار دوکات نقد به اورینو داد تا بتواند مستقل زندگی کند، و بعد مبلقی هم اضافه داد تا بتواند اطاقی برای عروس خود آماده کند و تخت نو بخرد.

چند روز بعد اورینو با زن خود، کورنلیا کولونلی بازگشت. کورنلیا دختر مهربانی بود و اداره منزل را بر عهده گرفت و آنرا خوب اداره میکرد. معبیتی را که بایست بیدر شوهرش میکرد به میکل آنر عرضه کرد. نه ماه بعد نخستین پسر خود را میکل آنجلو نام گذاردند.

میکل آنر به برادرزاده خود در فلورانس اصرار میکرد که خانه بی دلپسند در حدود هزاروپانصد تادوهزار دوکات در محله خودمان در شهر بخر. همینکه خانه را پیدا کردی پولش را حواله میکنم. «همینکه لیوناردو در خانه مناسبی استقرار می‌یافت باید در جستجوی عیال برمیآمد و میکوشید سردار شود.

لیوناردو کاساندر را ریدولفی را به زنی گرفت که نسبت دوری با شوهر کنستینا داشت. میکل آنر چنان مشعوف شد که يك انگشتری الماس و يك انگشتری یاقوت به کاساندر هدیه کرد. کاساندر در عوض هشت پیراهن فشنگ برای میکل-آنر فرستاد.

نام نخستین پسرشان را بمناسبت پدر لیوناردو، بوئوناروتو نهادند. پسردوم را میکل آنجلو نامیدند. اما او زود مرد و میکل آنر ماتم گرفت.

\*\*\*

در ماه مارس ۱۵۵۵ توماسو، واساری، رافائلو دامونته لوپو، آماناتی، و دانیله داوولترابه مناسبت هشتادمین سال میلاد اوضیافتی دادند. دیوارهای کارگاه بانقاشی‌ها و طرحهای هشتاد سال دیگر پوشیده شده بود...

دو هفته بعد پاپ یولیوس سوم مرد و نتوانست چندسالی از عمر خود را به دوست خود میکل آنر ببخشد. کاردینال مارچلو سروینی که تا آن هنگام حسابدار ساختمان بود به پایی انتخاب شد و آه از نهاد میکل آنر برآمد. وی عنوان مارسلوس دوم بر خود نهاد.

میکل آنر آرام و آسوده با خود استدلال کرد که این پایان کار اوست. به زبان خود به کاردینال سروینی گفته بود که نقشه کلیسای پطرس قدیس هیچ به او ارتباط ندارد. اکنون که سروینی پاپ شده بود خیلی هم به او ارتباط داشت. میکل آنر هیچ وقت خود را صرف ندبه وزاری از سر نوشت نکرد. به شتاب مشغول سرو صورت دادن کارهای خود در رم شد و تریبی داد که حساب بانکی و مرمرهایش به فلورانس منتقل شود. اوربینورا در خانه می‌گذارد چون زنش کورنلیا از نوآبستن شده بود. ترسیمات نخستین خود را که برای بنای کلیسای پطرس قدیس و گنبد آن کشیده بود سوزاند و در شرف آن بود که خرجین‌های خود

رایبندد که پاپ مارسلوس پس از سه هفته پاپ بودن مرد .  
 میکل آنژ به کلیسا رفت و خدا را سپاس گفت که به او آن قدرت را ارزانی  
 فرموده بود که در مرگ عدو شادی نکند . پس از سه هفته دیگر چنین اندیشید  
 که در هر حال بدنیت به فلورانس باز گردد : چون این بار کاردینال جیووانی پیترو-  
 کارافا به عنوان پل چهارم بر مسند پاپی نشسته بود .

هیچکس درست نمی دانست کارافا چگونه به پاپی انتخاب شده است . مرد  
 کاملا نامطبوع و خشن و نسبت به همه چیز عاری از تحمل بود . پاپ پل چهارم که  
 خوب می دانست تا چه حد طرف نفرت است ، گفت :

« من نمی دانم چرا مرا به پاپی انتخاب کردند . این است که اینطور نتیجه  
 می گیرم که آنکه پاپ را انتخاب می کند خداست نه کاردینال ها . »  
 با اعلام بیت خود دایر بر زدودن هر گونه زندقه از ایتالیا ، وحشتهای دستگاه  
 تفتیش عقاید اسپانیا را بر سر مردم رم نازل کرد . هیأت تفتیش عقاید او در بنای  
 قلعه مانندی در نزدیکی وائیکان مردم متهم را بدون محاکمه شکنجه می دادند و  
 محکوم می کردند و به سیاهچال می انداختند و دیگران را در صحرای فیوری با آتش  
 می سوختند ... و در همان حال پاپ برادرزاده فاسد خود را کاردینال می ساخت و برای  
 دیگر خویشاوندان خود دوک نشین های دست و پا می کرد .

میکل آنژ در نظر آورد که برای آتشی که بیرون خانه لئو بالیونی افروخته  
 بودند سوخت خوبی بشمار می رود ، اما هیچ درصدد فرار بر نیامد . پاپ هیچ در پی  
 آزار او بر نیامد ... تا وقتی روز بازخواست فرا رسید .

پاپ پل چهارم او را در اطاق کوچک دیر آسایی با دیوارهای سفید و حد  
 اقل ائانه ناراحت پذیرفت . قیافه اش هم مثل لباسش خشن و سخت بود .

« بوئوناروتی ، من بکار تو احترام میگذارم . اما اراده مضمهر شورای ترنت  
 چنین مقرر داشته است که نقاشی های دیواری زندقه آمیز از قبیل مذبحی که در  
 سینتین کشیده بی باید نابود شوند . »

« ... یعنی روز جزا ؟ »

برابر صندلی چوبی پاپ چنان ایستاده بود که گویی جسدی در اطاق اموات  
 دیر سانتو اسپیریتو ایستاده و مرد تشریحگری با قلم جمجمه او را شکافته و مغز او را  
 بیرون آورده کف اطاق رها کرده است . تا حدی بطرف بیمکتی که در گوشه اطاق  
 بود خزید و بی آنکه ببیند روی آن نشست و بدیوار سفید روبروی خود خیره شد .  
 پاپ گفت : « در دستگاه منظم ما خیلی اشخاص هستند که احساس میکنند  
 تو کفر گفته بی و با خواندن مقاله بی که آره تینوی ویزی نوشته در فکر خود ثابت  
 قدم تر شده اند ... »



« این آدم فقط رشوه میخواد ا. »

« ... این آدم دوست تیتیان بزرگ و شارل پنجم و بن و نو تو چلینی و فرانسوای اول پادشاه فقید فرانسه و جا کوپو سانسوونیو... و خیلی های دیگر است. این نسخه بی از مقاله اوست که در رم دست به دست میگردد. من قطع دارم که در شورای ترنت هم آنرا خوانده اند. »

میکل آنژ کاغذ را از پاپ گرفت و بخواندن پرداخت :

« آیا ممکن است که شما در هیکل مقدس خدا بالای مذبح پسرش در بزرگترین نماز-خانه دنیایه کاردینالها و اسقفها و مطران مسیح با مشرفیات کاتولیکی و مراسم مقدس من و خون عیسی را زیارت می کنند و می پرستند... چنین موضوع رفیمی را با فرشتگان و امامان مسیحیت بدون اندک اثر شرم و بکلی فاقد هرگونه زینت آسمانی نشان داده باشید ا »

میکل آنژ به شدت سربلند کرد .

« حضرت پاپ اعظم، این هجویه وقتی نوشته شده که من از فرستادن ترمسیمات و نقاشی های خودم برای آره تینو ابا کردم . این روش مخصوص او در وارد آوردن ضربه ... »

« در هر حال مردم نجیب از برهنگی قدیسان و شهیدان و صدها زن و مرد کاملاً برهنه جا میخورند ... »

« این اشخاص کوتاه فکر هستند و از ماهیت حقیقی هنر بکلی بی خبرند. »

« ببینم، میکل آنژ. تو به پدر روحانی خود میگوی کوتاه فکر و بی خبر .

چون من هم یکی از ایشان هستم. »

« نقش روی دیوار خلاف و ضلال آور ایست هیچ دیواری تا به حال اینطور از

حب خدا سرشار نبوده. »

« بسیار خوب من از تو نمیخواهم که تمام دیوار را خراب کنی فقط دستور می دهیم روی تمام دیوار را سفید کنند. آنوقت می توانی چیز دیگری که اسباب مسرت همه باشد روی آن بکشی. چیز ساده و آمیخته به اعتقاد که خیلی زود بتوانی تمامش کنی . »

میکل آنژ بیش از آن خرد شده بود که مقاومت و مبارزه کند. اما رم خرد

نشده بود. دوستان و پیروان و معاشران درباره او واز جمله عده بی از کاردینالها به رهبری ار کوله گوتزا کا برای حفظ و انجامی دیوار به مبارزه برخاستند. توماسوهر- روز گزارش پیشرفت کار و تعداد دوستانی که به دست طرفداران او افزوده شده بودند برایش می آورد : سفیر فرانسه، اسقف ویز، یکی از نجبای رم... و جزایشان.

آنگاه واسطه گمنامی بایشنهادی قدم پیش نهاد که اهل رم آن را سازش عالی

و درخشانی دانستند . دانیه داوولترا که در نقاشی نزد سودو ماو در معماری نزد پروزی

تعلیم گرفته و اکنون از پیروان پرشور میکلا آثر شده بود با گونه‌های برافروخته به کارگاه آمد .

«استاد، روز جزا نجات یافت .»

«باورم نمی‌شود. پاپ موافقت کرده؟»

«... که خرابش نکند. دیگر روی تمام دیوار راهم سفید نمی‌کنند.»

میکلا آثر روی صندلی چرمی خود از پا درآمد، وسخت نفس می‌زد.

«باید خودم بروم و از فرد فرد کسانی که به من کمک کرده‌اند تشکر کنم...»

دانیله که چشمان خود را از میکلا آثر گردانده بود، میان سخن او دوید

که: «استاد، برای موفق شدن باید کمی هم ما جلو می‌رفتیم. «چه جور؟»

«خوب، دیگر. برای نرم کردن پاپ... پاپ به این شرط حاضر شد از سفید

کردن تمام دیوار خود داری کند که روی عورت همه شلوار کوتاه کشیده شود.»

«شلوار کوتاه؟ منظور تنکه است؟»

«روی عورت زنها تنکه پوشیده میشود. باید روی تمام مناطق شهوت انگیز

را بپوشانیم . از تهیگاه تا زانو باید پوشیده باشد ، به خصوص آنها که پشتشان به

نمازخانه است . آن عده از قدیسه‌ها که مورد علاقه پاپ هستند باید لباس تنشان

کنند. کاترین قدیسه هم باید بالباس باشد . دامن مریم عذراء باید ضخیم‌تر...»

میکلا آثر با حسرت گفت : «اگر در جوانی شغل کبریّت سازی را پیش

می‌گرفتم کمتر از این رنج می‌بردم .»

دانیله چنان لرزید که گویی کسی او را زده بود .

«استاد ، اجازه بدهید در این مورد قدری عاقلانه عمل کنیم . پاپ خیال

داشت یکی از نقاشهای دربار را احضار کند ... اما من او را راضی کردم که کار را

به من بسپرد . تا حدی که بتوانم سعی می‌کنم کمتر به دیوار صدمه بخورد . اگر

بگذاریم يك غریبه ...»

«آدم و حوا بر گهای انجیر را به هم دوختند و برای خود پوشش ساختند.»

«به من خشمگین مشوید. من عضو شورای ترنت لیستم .»

«حق باتوست ، دانیله . این اعضاء تناسلی را باید به دستگاه تفتیش عقاید

بیخشیم . يك عمر مشغول ترسیم زیبایی انسان بوده‌ام . حالا باز انسان شرم آور شده

و باید در آتش سوزی تجملات بسوزد. دانیله ، می‌دانی معنی این کار چیست ؟ مابه

تاریکترین و جاهلانه ترین اعصار گذشته برمی‌گردیم .»

دانیله بالحنی که برای جلب رضایت میکلا آثر شیرین کرده بود، گفت :

« ببینید ، میکلا آثر ، من می‌توانم بارنگ پارچه نازکی بکشم که بارنگ تن که

شما ساخته‌اید يك جور باشد . چنان رنگ نازکی می‌زنم که پاپ بعدی بتواند

تمام تفک‌ها و لباسها را بدهد پاك كنند بدون آنكه چیزی زیر آنها آسیب ببیند...»  
میکل آنژ سرش را تکان داد .

« پس برو و دورشان ملحفه بپیچ . »

« به من اطمینان داشته باشید . از هر حیث دهان پاپ را می‌بندم . این کار چنان دشوار و ظریف است که ماهها و سالها طول می‌کشد تا من بتوانم شروع کنم . »  
دانیله نقاش کوشا اما فاقد اصالت بود و چنان سخت و به زحمت و آهسته‌کار می‌کرد که شهرت داشت هیچ سفارشی را در مدت حیات مشتری تمام نمی‌کند . شاید تا آن موقع کارافا بمیرد و دستگاہ نفتیش عقاید برچیده شده باشد ...  
در هشتاد سالگی نیز مانند سی و پنج سالگی بقا و ادامه حیات لازم بود؛ اما این کوشش اندکی دشوارتر بود .

### [۶]

آخرین برادر او، سیجیسموندو درستینیانو مرد. او خود از تمام هم دوره‌های خود بیشتر زیسته بود. بیماری اوربینو که بیست و شش سال نزد او کار کرده بود کمتر از مرگ برادرش غم انگیز نبود . نجات روح اوربینو وقتی درخشید که در گوش میکل آنژ گفت :  
« غصه من بیش از مرگ از این است که باید شما را در این دیبای خیانت پیشه تنها بگذارم . »

در همان لحظه که اوربینو را به خاک می‌سپردند ، زش کورنلیا پسر دومش را زاید . میکل آنژ زن و فرزندان اوربینو را نزد خود نگاهداشت تا وقتی که وصیت نامه اوربینو خوانده شد . میکل آنژ قیم و معلم دوپسر او تعیین شده بود . وقتی مادر و فرزندان به خانه پدر و مادر کورنلیا در اوربینو رفتند ، خانه متروک شده بود .

میکل آنژ کار برافراشتن سکوب کلیسای پطرس قدیس را پیش می‌راند ، مجسمه جدید مریم عیسی برزانو را می‌تراشید . مزرعه دیسگری برای لیوناردو خرید . هفت وجب پارچه سیاه نازک به نقاضای کورنلیا اوربینو برای او فرستاد . در جستجوی افراد فقیر مستحق برآمد تاروح خود را رستگار کند . آنگاه بر اثر تمدید حمله سربازان اسپانیایی بار دیگر مجبور شد کار ساختمان کلیسای پطرس قدیس را متوقف سازد .

میکل آنژ به این نتیجه رسید که در فاصله کوتاه عمر انسان سالهای میان هشتاد و نود سالگی خوشترین دهه عمر نیستند . وقتی در شصت سالگی از فلورانس خارج می‌شد از این می‌ترسید که عمرش به پایان رسیده باشد . اما عشق او را از نو جوان کرده بود ، و از شصت به هفتاد رسیده بود . در دهه میان هفتاد و هشتاد چنان

مستغرق نقاشی کلیسای پلین و تراشیدن پابین آوردن عیسی و پیشه جدید معماری و ساختمان کلیسای پطرس قدیس شده بود که هیچ روزی برای اتمام کارهای روزانه او به حد کافی بلند نبود .

اما اکنون که هشتاد و یک سال داشت و روبه هشتاد و دوسالگی می‌رفت ، هر ساعت در حکم خاری بود که می‌گزید و می‌گذشت . دیگر چشمانش به‌خوبی گذشته نمی‌دید ، قدم‌هایش به محکمی سابق نبود ، نیرو و قدرت جای خود را به آشفته‌گی‌های جزوی داده قوه او را می‌کشید و مانع کوشش او در اتمام کلیسای پطرس قدیس و ایجاد گنبد شکوهمندی برای آن می‌شد .

آنکاه بر اثر حمله شدید سنگ کلبه از پا درآمد . دکتر کولومبو به کمک توجه خستگی ناپذیر توماسو او را از بیماری نجات بخشید ؛ اما میکال آنژ تا چند ماه بستری بود و مجبور شد طرح یکی از نمازخانه‌ها را به سرپرست جدیدی واگذار کند . وقتی بهبود یافت و بامشقت تمام از چوب بست بالارفت ، دید سرپرست جدید نقشه‌های او را غلط خوانده در ساختمان مرئکب اشتباهات عمده شده است . پشیمانی و شرمساری بر او چیره شد : در مدت ده سال ساختمان این نخستین قصور او بود . و عاقبت بهانه‌یی به دست باچیو بیجیو داده بود که حمله جدید خود را بر اساس آن آغاز کند : و آن خطای پردامنه‌یی بود که نه می‌توانست عذری برای آن بیاورد نه می‌توانست وجود آنرا موجه جلوه دهد .

بی‌درنگ به دیدار پاپ شتافت . اما با همه شتاب او بیجیو پیش از او رسیده بود .

پاپ پل به دیدن چهره میکال آنژ پرسید : « پس راست است ؟ نمازخانه را باید خراب کرد ؟ »

« بیشترش را ، حضرت پاپ اعظم . »

« خیلی متأثر شدم . چطور همچوانفاقی افتاده ؟ »

« من بستری بودم ، حضرت پاپ اعظم . »

« فهمیدم . بیجیو مدعی است که نوپیرتر از آن شده‌یی که بتوانی بار این مؤلنت را بکشی . می‌گوید محض خاطر خودت باید این بار سنگین را به دیگری واگذاری . »

« غمخواری بیجیو خیلی در من اثر کرد . او و همکارانش حالا سالهاست سعی دارند این بار سنگین را از روی شانه‌های من بردارند و در دست خودشان بگیرند . اما مگر پل سانتا ماریا که بیجیو ساخته بود در سبیل فرو نریخت ؟ باورمان می‌شود که باچیو بیجیو در ایام رونق کارش از من در ایام پیری بهتر باشد ؟ »

« کسی در قدرت و توانایی شما شك نکرده . »

میکال آنژ لحظه‌یی سکوت کرد و در فکر گذشته بود .

« حضرت پاپ اعظم، مدت سی سال معمارهای خوب را می‌دیدم که پی‌ریزی می‌کنند. اما در این مدت کلیسای پطرس قدیس از زمین بالاتر نیامد. در این مدت ده سال که من معمار این کلیسا بوده‌ام کلیسا مثل عقاب به هوا بلند شده. اگر حالا مرا مرخص کنید تمام بنا را خراب کرده‌اید. »

لبهای پاپ به هم پیچید.

« میکل آنژ، مادام که قدرت مبارزه در تو باقی است معمار کلیسای پطرس قدیس خودت خواهی بود. »

آن شب در کارگاه و منزل خیابان ماچلودی کوروی جلسه‌ی تشکیل شد. از آنجا که یکبار میکل آنژ تا پای مرگ رفته بود، توماسو و گروهی از قدیمترین دوستان او واز جمله کاردینال کارپی که در دربار حامی او شده بود، همگی اصرار داشتند که مدل کاملی از گنبدی که میخواست بر کلیسای پطرس قدیس بزند بسازد. تا آن وقت فقط طرحهای منقسم از آن ساخته بود.

توماسو بدون ابراز احساس گفت: « اگر هفته پیش شما را از دست داده بودیم کسی چه میدانست شما چه جور گنبدی در نظر گرفته‌اید؟ »  
کاردینال دبال سخن او گفت: « از خود شما شنیده‌ام که می‌خواهید اساس بنا را آنقدر پیش ببرید که بعد از مرگ شما کسی نتواند آنرا تغییر بدهد. »  
« امیدم همین است. »

لوتینو که از هنرمندان شاگرد او بود فریاد زد: « پس گنبد را به‌مانشان بدهید! هیچ راه دیگری نیست. »

میکل آنژ آهی کشید و در پاسخ گفت: « حق باشماست. اما هنوز گنبد نهایی را در نظر نیاورده‌ام. باید پیدایش کنم. وقتی پیدایش کردم یک مدل چوبی می‌سازیم. »

به‌جز توماسو همه رفتند. میکل آنژ به سراغ میز رسم خود رفت و صندلی چوبی را پیش کشید. همچنانکه روی کاغذ کار نکرده قلم می‌کشید بلند با خود می‌اندیشید. هم ساختمان پانتئون دو گنبد داشت هم کلیسای بزرگ فلورانس. یک گنبد زیر گنبد دیگر ساخته شده از حیث ساختمان درهم فرورفته بودند تا تکیه‌گاه یکدیگر باشند. گنبدی که او میخواست بسازد از داخل پیکرتراشی بود و از بیرون معماری ...

گنبد صرفاً سرپوش ساختمان نبود، ورنه هر بام این حاجت را برمی‌آورد. گنبد اثر مهم هنری بود و آمیخته شدن کامل پیکرتراشی و معماری در گرفتن جای فضا و افزودن به طاق آسمان. این طاق بشر بود که به صورت طاق آسمان آفریده می‌شد. گنبد کامل از افق تا افق در ذهن انسان گسترش داشت و آنرا با جلال تمام می‌پوشاند. از همه اشکال معماری طبیعی‌تر و از همه آسمانی‌تر بود، چون هم آن

مصروف بر آن بود که قالب‌متمالی را که بشرایام عمر خود را زیر آن به سر می‌آورد از نو بیافریند .

گنبد کلیسا با گنبد آسمان رقابت نداشت : همان قالب بود به صورت مینیاتور : همچون پسری برابر پدرش . برخی می‌گفتند زمین کرد است . برای کسی مانند میکلا آثر که طولانی‌ترین سفرش از فلورانس به رم و از رم به فلورانس بود این ادعا به سهولت اثبات نمی‌شد . در مدرسه استاد اوربینو به او آموخته بودند که زمین مسطح است و آنجا که گنبد آسمان به حدود مدور خود می‌رسید پایان می‌یابد . با این وصف همواره به جنبه خاصی از افق که بنا به فرض فرو کشیده شده بود توجه کرده بود : وقتی پیاده یا سواره به سوی آن می‌رفت ، آن نیز با همان سرعت از او دور می‌شد...

گنبد او نیز بایست همچنان می‌بود . نمی‌توانست محدود و منتهای باشد . هر که زیر آن می‌ایستاد هرگز نباید حس کند که به حدود آن می‌تواند برسد . آسمان خلقت کامل بود : هر که بر روی زمین می‌ایستاد ، در هر نقطه از زمین که بود ، در دل زمین قرار داشت و گنبد آسمان با فواصل مساوی گرد او فرود می‌آمد . لورنزو ابوالمعالی و چهار تن افلاطونیان و متأدبان به او آموخته بودند که انسان مرکز عالم است و این نکته هیچوقت بخوبی وقتی ثابت نمی‌شد که جایی در صحرا می‌ایستاد و با آسمان می‌نگریست و چنان می‌نمود که خود بتنهائی پرده‌حای آفتاب و ابر و ماه و ستارگان را برافراشته و می‌داند که تنها یا بیکس : اگر حمایل را رها کند آسمانها فرو خواهند ریخت . گنبد را بعنوان قالب و فکز و بام متفاری حذف کنیم ، آنوقت از دنیا چه میماند ؟ تنها ظرفی مسطح از آنگونه که زن پدرش «بهترین» نانهای داغ از تنور درآمده را روی آن می‌برید.

جای شگفتی نبود که انسان بهشت را در آسمان قرار داده بود ! نه بدین علت که هیچوقت روحی را دیده بود که با آسمان برود یا اندک لمحهی از باغ بهشت را به نظر آورده بود بلکه صرفاً باین علت که بهشت باید در ایزدی‌ترین اشکال معروف و معلوم بر حواس بشر جای داشته باشد . میکلا آثر میخواست گنبد او نیز عارفانه باشد . پناهگاهی از گرما و باران و تندری و برق نباشد بلکه زیبائی خیرگی- بخشی باشد که انسان را از حضور خدا مطمئن سازد . . . واسطه‌حسی که انسان بوسیله آن نه فقط ببیند و حس کند بلکه از طریق آن بعالم بالاتر دخول کند . میخواست گنبدی بسازد که زیر آن روح انسان رو بخدا صعود کند همچنانکه در وقت نزع روان چنان می‌شد . مادام که انسان بر روی زمین بود چقدر می‌توانست به خدا نزدیکتر شود ؟ میکلا آثر میخواست با اطاق گنبدی وسیع خود به همان قطعیت که در سقف سیستین موفق شده بود تصویر خالق را بنماید .

نجات یافتن روح خود او جزوی از پیدایش گنبد کلیسای پطرس قدیس شد .

بمنوان آخرین اثر بزرگ هنری خود دشوارترین کارها را در مدت شصت و هشت سال که از بشاگردی رفتن او همراه گرانچی نزد گیرلانداپو می گذشت تمهید کرده بود .

مغز و انگشتان او با نیرو و روشنی کار می کرد. پس از آنکه ساعت های پیاپی نقاشی میکرد برای تفریح دماغ رو به قطعه مرمر هلال شکل خود می آورد. فرض نخستین خود را در مورد مسیحی که سر و زانوانش در جهت مخالف باشند عوض کرد و مسیحی در نظر گرفت که سر و زانوانش در يك جهت باشند اما این جهت مخالف جهت سر مریم عذراء باشد که بالای شانه مسیح بود و این حالت رویهم تضاد نمایشی محسوس تری داشت . پیش از آنکه از فرط خستگی از کار بماند پیکر عظیمی را در صخره هلالی شکل گود کرد . آنگاه باز بر سر گنبد رفت .

## [۷]

• در جستجوی تعادل مطلق و کمال خط و انحناء و حجم و عظمت و فشردگی و لطف جمال و عمق فضای لایتناهی بود. آرزو می کرد چنان اثر هنری بیافریند که بر عصری که در آن زیسته بود تعالی جوید .

زغال و قلم سیاه نقاشی را به کناری نهاد و مشغول ساختن مدل شد چون فکر می کرد انعطاف و شکل پذیری گل ممکن بود از خشکی و عدم انبساط خط روی کاغذ آزادی بیشتری به او بدهد . طی هفته ها و ماهها بیش از ده مدل ساخت و خراب کرد و به طرحهای نوتر پرداخت . می دید هر آن به کشف و شهود نزدیکتر می شود چون نخست پایداری و بقا را به ثبوت می رساند و سپس به ابعاد می پرداخت و بعد به ابهت و آخرش به سادگی می رسید . اما در همه این احوال نتایجی که می گرفت بیش از آنکه روحانی باشد هنری و هنرمندانه بود .

عاقبت پس از یازده سال فکرو نقاشی و دعا و نیاز و امیدواری و نومییدی و آزمایش و سر خوردن مخلوقی از قدرت تخیل او و مجموعه هنرهای او پدید آمد که از حیث وسعت خیرگی بخش بود و با اینهمه از بیضه طیور در آشیانه شکننده تر: روبه آسمان قد برافراشته از ماده بی سبک وزن ساخته شده بود که ارتفاع سیصد و سی و پنج قدمی خود را مثل پرم مرغ بالا می برد . این گنبد که به هیچ گنبد قبلی مانده نبود مانند پستان مریم عذراء در کلیسای مدیسی کلابی شکل بود .

توماسو که يك روز هنگام ورود نقاشی تکمیل شده را دید مست شد و گفت :  
« آخر رسید . از کجا آمد ؟ »

« افکار و معانی از کجا می آیند؟ تومی، سباستیانو در جوانی همین سؤال را کرد. من همان جواب را که به اودادم به توهم می دهم چون در هشتاد و دو سالگی عقلم بیشتر از وقتی سی و نه سال داشتم نشده : افکار و معانی عملکرد طبیعی ذهن

هستند همچنانکه دم زدن عملکرد طبیعی شش‌هاست . شاید از جانب خدایم آیند .  
 پاپ پل چهارم ناگهان مرد . شهرم چنان به شدت زنده شد که میکل آنژ  
 هرگز در وقت مرگ هیچ پای ندیده بود . مردم يك مجسمه کاردینال کارافای سابق  
 را که اخیراً نصب شده بود فروافکندند و سر آنرا ساعتها میان کوجه‌ها گرداندند  
 و هر که آنرا میدید پلیدی بر آن می‌افشاند ، عاقبت آنرا به رودخانه تیر  
 افکندند و يك سربه مرکز نفتیش عقاید رفتند تا همه زندانیان را آزاد سازند و  
 توده کاغذها و اسناد را که برای محکوم ساختن متهمان زندقه انبار شده بود از  
 میان ببرند .

هیأت کاردینالها که از خونریزی و زد و خورد به جان آمده بود جیورانی -  
 آنجلو مدیسی شصت ساله را که از شاخه لومباردی خاندان مدیسی بود به پای  
 برگزید و اولقب پی چهارم برخوردار شد . وی تحصیل وکالت کرده بود و خلق و  
 خوی آرامی داشت . از آنجا که وکالت حرفه او بود در مذاکرات و عقد قراردادهای  
 شاهکار می‌کرد و اندکی نگذشت که در سراسر اروپا به عنوان مرد کامل شهرت  
 یافت . دستگاه نفتیش عقاید که سازشی باخوی مردم ایتالیا نداشت خانمه پذیرفت .  
 پاپ از طریق کنفرانسهای حقوقی و قراردادهای متعدد به ایتالیا و ملل مجاور آن  
 صلح آورد و از این آشتی پیروان لوتر را نیز بی‌نصیب نگذارد . کلیسای کاتولیک که  
 با علم سیاست رهبری می‌شد هم پیروان کاتولیک رادرسراسر اروپا از نو با هم متحد  
 ساخت و هم برای خود صلح و امان پدید آورد .

پاپ پی چهارم مقام میکل آنژ را به عنوان معمار کلیسای پطرس قدیس از نو  
 تأیید کرد و وجوهی در اختیار او گذارد که ستونها را تا استوانه کنبند بالا ببرد .  
 همچنین به او دستور داد دروازه‌یی برای دیوارهای گرد شهر طرح کند که دروازه  
 پی خوانده شود .

آشکار بود که کارو عمر میکل آنژ مسابقه‌یی بود میان او و زمان . نزدیک  
 هشتاد و پنج سال داشت . با حداکثر پول و کار گرمی توانست در مدت دویا سه سال به  
 قسمت استوانه شکل کنبند برسد . امکان نداشت بتواند پیش بینی کند که تمام  
 کردن کنبند بادریچه‌ها و ستونها و حلقه‌های تزئینی گرد آن چند سال طول خواهد  
 کشید ، اما فکر می‌کرد بتواند در مدت ده تا دوازده سال آنرا تمام کند . اگر این  
 مدت را دوام می‌آورد يك قرن تمام زیسته بود . هیچکس این همه عمر نکرده بود .  
 اما با وجود حمله سنگ کلیه و درد سروالتهاب قولون که موجب برهم خوردن معده  
 او می‌شد و دردهای گاه به گاه پشت و خاصره و سرگیجه وضعف ادواری که او را  
 وادار می‌ساخت چند روزی پای از بستر برنخیزد ، به هیچوجه احساس نمی‌کرد که  
 قوایش واقماً تحلیل رفته باشد .



وقتی در آینه می‌نگریست می‌دید چهره‌اش رنگ خوشی دارد . بر سرش موی  
 ابوه سیاهی نشسته بود ، هر چند نخ‌های سفید میان آن دویده بود . ریش منشعب  
 او نیز بیشتر سیاه بود . چشمانش روشن و نافذ بود .  
 بی‌کمان آن گنبد را به پایان می‌رساند . مگر پدرش لودوویکو به نود  
 سالگی نرسیده بود ؟ مگر او خود دست کم به قدر ده سال از پدرش بهتر نبود ؟

\* \* \*

اما باز هم بایست بار دیگر از امتحان آتش بگذرد . باچیویبجیو که موفق  
 شده بود در اداره سرپرستی به مقام شامخی برسد يك رشته ارقام مستند تهیه کرده  
 بود تا ثابت کند بیماری میکل آنژ بواسطه نمازخانه‌یی که غلط ساخته شده بود  
 چند دوکات برای کل ساختمان تمام شده بود . از اطلاعات خود حداکثر استفاده  
 را کرده بود تا آن حد که دوست میکل آنژ ، کاردینال کارپی را نیز قانع کرده بود  
 که ساختمان کلیسای پطرس قدیس خوب پیشرفت نمی‌کند . بیجیو تریببی داده بود  
 که بمجرد بستری شدن میکل آنژ صدی آن شغل را خاص خود کند .  
 وقتی که میکل آنژ دیگر آن نیرو را نداشت که هر روز از چوب بست بالا  
 برود ، یکی از دستیاران جوان او به نام پیرلویجی گائتا به سمت معاون منشی  
 ساختمان منصوب شد . گائتا هر شب گزارش تفصیلی کار را برای میکل آنژ می‌آورد .  
 وقتی منشی ساختمان به قتل رسید میکل آنژ پیشنهاد کرد که گائتا به آن  
 مقام ارتقاء یابد . اما در عوض باچیویبجیو ترفیع یافت . گائتا را بالکل مرخص  
 کردند . بیجیو مشغول پایین آوردن تیرها و چوب بست شد و وضع را برای ادامه  
 طرح دیگری آماده می‌ساخت .

میکل آنژ که با درد و زحمت از چوب بست زمان بالا می‌رفت و از هشتاد و  
 هفت سالگی رو به هشتاد و هشت سالگی روانه بود به شنیدن این اخبار بیش از آن  
 صدمه دید که بتواند از بستر خود که به کارگاه منتقل کرده بود برخیزد .

توماسو که سعی داشت او را از بیحالی برانگیزد ، فریاد زد : « اما حتماً باید  
 راه بیفتید و گرنه بیجیو کاری را که تا اینجا رسانده‌اید ناکرده می‌کند . »

« هر که با فرومایگان درافتد پیروزش به پیشیزی نیرزد . »

« خیلی عذر می‌خواهم، اما حالا وقت ضرب‌المثل‌های توسکانی نیست . حالا  
 وقت عمل است . اگر همین امروز نمی‌توانید به کلیسای پطرس قدیس بروید باید  
 نماینده‌یی به جای خود بفرستید . »

« توماسو ، تو خودت می‌روی ؟ »

« همه می‌دانند که من به جای پسر شما هستم . »

« پس دانیله داوولترا را می‌فرستم . آنقدر دربار وایکان را با تنگه‌های روز  
 جزا دست انداخته که باید بتواند از عهده توطئه‌چینان اداره سرپرستی برآید . »

اما دانیله داوولترا را هم راه ندادند . به باچیویبجیو در محل ساختمان  
اختیارات مطلق داده شده بود . وقتی میکلا آثر به پاپ بر خورد که پیشاپیش ملازمان  
خود از کامپیدولیو می گذشت .

با تند خوئی فریاد زد :

« حضرت پاپ اعظم ، مصراً تقاضا دارم که در وضع تغییر بدهید ! اگر این  
کار را نکنید من تا آخر عمر به فلورانس برمی گردم . شما کلیسای پطرس قدیس را  
رها کرده اید تا خرابش کنند . »

پاپ پی چهارم با روش درباری مؤلف قلوب خود گفت : « آرام ، آرام ،  
میکلا آثر ، حالا می رویم کاخ سنا تا بتوانیم بهتر صحبت کنیم . »  
در کاخ پاپ با دقت گوش داد .

« اعضاء ساختمان را که با شما مخالف هستند احضار می کنم . بعد از گابریو-  
سربلونی خویشاوند خودم خواهش می کنم به کلیسای پطرس قدیس برود و به موارد  
اتهامی ایشان رسیدگی کند . فردا به کاخ وائیکان بیا . »

میکلا آثر زودتر از موقع رسید و نتوانست فوری به حضور پاپ مشرف شود .  
از این رو بدون قصد به تالار اعضاء رفت که رافائل در آن سالها که وی سقف سیستین  
را نقاشی می کرد نقاشی کرده بود . به چهار نقاشی روی گچ خیره شد . یکی  
مکتب آتن و یکی پاراناسوس و یکی مناظره و آخری عدل . پیش از آن هرگز به  
آثار رافائل بدون بد دلی ننگریسته بود . همچنانکه به نقشهای روی گچ می نگرست  
خوب می دانست که امکان نداشت خود به فکر کشیدن این اشکال طبیعت بی جان به  
نحو تعالی یافته و کمال مطلوب بیفتد : با وجود این وقتی می دید که چنان عالی  
و با کمال هنرمندی نقاشی شده اند متوجه شد که وقتی پای تفزل و لطف خیال پروری  
در کار باشد رافائل برایشان همگان سراسر است . باحالی فلسفی از تالار بیرون رفت .

همینکه حاجب او را به اطاق کوچک تخت راه داد پاپ را میان اعضاء  
کمیسیون ساختمان یافت که گائارا از کاررانده و دانیله داوولترا را پذیرفته بودند .  
چند دقیقه بعد گابریوسر بلونی وارد شد .

« حضرت پاپ اعظم ، در این گزارش که باچیویبجیو نوشته يك مو حقیقت  
نیست . تمامش ساختگی است . . . اما برخلاف ساختمان عظیم بوئوناروتی تمام  
آنها با بد خواهی به هم چسبانده اند و هیچ مقصد معلومی به جز منافع شخصی  
نداشته اند . »

پاپ به صدای قاضی که حکمی صادر کند فرمود :

« از این تاریخ باچیویبجیو از کلیسای پطرس قدیس اخراج می شود . در آینده  
کوچکترین تغییری در نقشه های میکلا آثر بوئوناروتی داده نخواهد شد . »

## [۸]

درضمن که ساختمان کلیسا با ستونهای غول پیکر وطاقها و نماهای خود بالا می‌رفت میکلا آثر روزهای خود را درکارگاه خود به تکمیل طرحهای دروازه‌پی می‌پرداخت ویزبه تقاضای پاپ جزوی از خرابه‌های حمامهای شگرف دیوکلتیان را به کلیسای زیبای سانتاماریا دلی آنجلی تبدیل می‌ساخت .

چند سال ازوقتی که روی مرمر هلال شکل خودکار کرده بود می‌گذشت . يك روز که برپهلوی بستر افتاده بود ، این اندیشه در سرش راه یافت که آنچه برای پختن و کامل کردن سنگ مرمر بدان احتیاج دارد صرفاً شکل نوی برای پیکرها نیست بلکه صورت جدیدی برای خود پیکر تراشی است .

ازجا برخاست و سنگین ترین پتك و قلم را به دست گرفت و سر مسیح را برداشت و سر صورت جدیدی از آنچه قبلاً شانه مریم عذراء بود تراشید . آنگاه بازوی راست مسیح را از بالای آرنج از بدنش جدا کرد ، هر چند بازوی گسیخته و دست به صورت جزوی از مرمر حمایل که تا پایه مجسمه می‌رفت باقی ماندند . آنچه را قبلاً شانه چپ و جزوی از سینه مسیح بود به صورت دست و بازوی چپ مریم عذراء در آورد . ساقهای پای شکوهمند مسیح اکنون تناسبی با تمامی پیکر نداشتند و سه پنجم آنرا تشکیل می‌دادند . این تخفیف کلی نوعی اثر روشن و وضوح جوانی و شکوه احساسی در بیننده می‌گذارد . بواسطه درهم ریختن پیکر که بدانگونه بر طول ظاهر آن افزوده شده بود می‌دید حقیقتی را درباره انسان آشکار ساخته است : بدین معنی که قلب ممکن است فرسوده شود اما بشریت که به پاهای پیوسته جوان خود کشیده می‌شود همچنان بر فراز زمین در پیشرفت خواهد بود .

خطاب به مجسمه‌هایی که گرد او ایستاده بودند فریاد زد : « اگر ده سال -

نه ، پنج سال - از عمرم باقی باشد پیکر تراشی جدیدی می‌آفرینم . »

ناگهان تاریکی او را در خود فرو برد . پس از گذشت مدت زمانی از نو به هوش آمد ، اما ذهنش مغشوش بود . قلم را برداشت و به مسیح روشن رای خیره نگریست . همه پیوستگی و توالی فکر از او گریخته بود . به یاد نمی‌آورد که پیش از آن مشغول چه کاری بوده است . می‌دانست که چیزی بر او گذشته است اما نمی‌توانست اندیشه های خود را جمع آورد . آیا به خواب رفته بود ؟ آیا هنوز درست بیدار نشده بود ؟ پس چرا در بازو و پای چپ احساس ضعف و بی‌حالی می‌کرد ؟ چرا مثل آن بود که عضلات يك طرف چهره اش آویخته باشد ؟

خدمتکار خود را آواز داد . وقتی از او خواست که توماسورا خبر کند منوجه

شد که بیانش واضح نیست . زن پیر باچشمان دریده به او می‌نگریست .

« ارباب ، حالتان خوب نیست ؟ »

خدمتکار کمک کرد تا او به بستر برود ، سپس شال به سر انداخت تا به کوچه

وارد شود . توماسو با طبیب خانوادگی کاوالیه ری بازگشت . میکل آنژ از قیافه آن دو توانست بفهمد که اتفاق مهمی برایش افتاده است هرچند آن دو وانمود می کردند که او فقط خود را بیش از حد خسته کرده است . دکتر دوناتی نوشابه گرمی در دوی بدطعمی به او خوراند .

دکتر گفت : « استراحت علاج همه چیز است . »

« به جز پیری مفرط . »

توماسو بالش اضافی زیر سرمیکل آنژ نهاد و در پاسخ گفت : « از بس از شما راجع به پیری مفرطتان حرف شنیده ام دیگر حرفتان را جدی نمی گیرم . حالا همین جا می مانم تا شما خوابتان ببرد . »

میکل آنژ وقتی بیدار شد شب تیره بیرون پنجره مستولی بود . بی صداری تخت برخاست . سردرد او برطرف شده بود و اکنون با وضوح کامل می دید که سر مجسمه مریم عیسی برزائوچه باید بکند . برخاست و شمع موم بز روی کلاهش کار گذارد و به سر تراش مجسمه بازگشت . آشفتگی از ذهن او رفته بود . احساس کردن مرمر بانوک انگشتان برای او دلپذیر بود . چشمانش را تنگ کرده بود تا از خرده های مرمر در امان باشد . به يك حرکت « پیش » طرف راست و دورشانه را تراشید ، ضربات جان بخش او تنه مرمر را به نبضان می آورد و در فضا آب می شد .

سحر گاه توماسو با احتیاط در کوچه را باز کرد و به فهقه خندید .

« ای مرد بدذات اظاهر ساز ! من دیشب نیمه شب شما را چنان در خواب گذاشتم که باید تا يك هفته در خواب می ماندید . چند ساعت بعد که برگشته ام با توفان برف روبه روشده ام . »

« نومی ، می بینی مرمر چه بوی خوشی دارد ؟ وقتی کرد سفید مرمر در

لوله های بینی من می بندد بهتر از همیشه نفس می کشم . »

« دکتر دوناتی گفته شما باید استراحت کنید . »

« در دیبای دیگر ، عزیزم . بهشت تا به حال از پیکرهای تراشیده مملو

شده . در آنجا هیچ کاری ندارم مگر اینکه استراحت کنم . »

همه روز را کار کرد و شام را با توماسو خورد و سپس خود را روی تخت افکند تا چند ساعت بخوابد و از نو برخیزد و شمع دیگری بر کلاه خود برافروزد و به کار پرداخت بپردازد . کار را با سنگ پا گوگرد شروع کند و بعد با گاه ادامه دهد و به ساقهای دراز پای عیسی صیقلی بدهد تا جلوه ابریشم پیدا کند .

حمله روز پیش را بکلی از یاد برد .

دو روز بعد که برابر مرمر خود ایستاده یقین کرده بود که اکنون می تواند بازو دست زاید را قطع کند و پیکر دراز نما را بیشتر در فضا رها کند ، بار دیگر دچار حمله شد . پتک و قلم را انداخت و سکندری تا تخت رفت و روی زانو افتاد و

صورتش را از پهلو روی پتو گذاشت .

وقتی چشم گشود اطاق مملو بود .

به اصرار روی صندلی کنار آتش نشست . يك بار که تنها مانده بود قبایی روی شاهها افکند وزیر باران به طرف کلیسای پطرس قدیس راه افتاد . یکی از شاگردان جدیدش به نام کالکائینی در کوچه به او برخورد ، و پرسید .

« استاد ، فکر می کنید در این هوا بیرون آمدن برایتان خوب است؟ »

به کالکائینی اجازه داد که او را بخانه بازگرداند اما ساعت چهار بعد از ظهر روز بعد لباس پوشید و کوشید سوار اسب شود و به گردش رود . اما پاهایش تاب او را نداشت .

شهر رم به بدرود او آمد . آنانکه راه بدرون کارگاه نمی یافتند دسته های گل و ارمغانهای خود را بر پلکان خانه می نهادند و می رفتند . دکتر دونانی می-کوشید او را در بستر نگاه دارد .

میکل آنژ خطاب بدکتر می گفت : « تمجیل در مرگ من مکنید . پدرم تا نود سالگی زنده بود . پس من هنوز دوهفته وقت دارم تا از این زندگی سلامت برخوردار باشم . »

توماسو در تفسیر حال گفت : « حال که اینقدر بی باک هستید چطور است فردا صبح با کالسکه به گردش برویم ؟ آخرین قسمت کار استوانه زیر گنبد تکمیل شده بعنوان جشن نودمین سال تولد شما می خواهند حلقه اول گنبد را بچینند . »

« Grazie a Dio »<sup>۱</sup> ، هیچکس دیگر نخواهد توانست آنرا تغییر بدهد . اما با وجود این آدم خصه اش میشود که بمیرد .

دلم میخواست کار را از سر شروع میکردم و اشکال و پیکرهایی می آفریدم که خوابشان را هم ندیده ام .

چشمان عنبری او نمی جنبید . « بیش از هر چیز دلم میخواهد با مرمر سفید کار کنم . »

« حالا بعد کافی گردش کردید . »

آنشب همچنانکه با بیخوابی در بستر دست بگریبان بود ، می اندیشید که : « زندگی من خوب بوده است . خدا مرا نیافرید تا رهایم کند . من مرمر را دوست داشتم . بلی ، رنگ را هم دوست داشتم . معماری راهم دوست داشتم . از شعر هم خوشم آمده . خانواده خودم و دوستانم را هم دوست داشتم . خدا را دوست داشتم . شکل زمین و آسمان مردم راهم دوست داشتم . زندگی را بعد اعلی دوست داشتم و حالا مرگ را هم که خانمه طبیعی آن است دوست دارم . اگر ابوالعالی اینجا بود شاد میشد : چون در مورد من نیروی تخریب بر قدرت خلاقه ام چیره نشد . »

موج عظیم تاریکی او را از خود بیخود کرد . اما پیش از درون شدن بعالم بیخودی با خود گفت : «باید توماسو را ببینم . کارهایی مانده که باید سرانجام بگیرد .»

وقتی بار دیگر چشم گشود توماسو را دید بر کنار تخت نشسته . توماسو دستش را زیر سر میکل آنژ انداخت و او را بلند کرد و سرش را بسینه خود تکیه داد .

« تومی ... »

« بگو، جالم . »

« دلم می‌خواهد در کورستان سانتا کروزه پهلوی افراد خانواده‌ام دفن

کنند ... »

« اما پاپ می‌خواهد شما را در کلیسای پطرس قدیس که مال خودتان است

دفن کنند . »

« آنجا ... خانه من نیست . قول می‌دهی که به فلورانس برم میگردانی...؟»

« پاپ حتماً این کار را فدغن میکند . اما بازرگانان فلورانس حتماً شما

را به قاچاق میان کالاها جا می‌زنند و از دروازه پوپولو می‌گذرانند ...»

« تومی ، حالا وصیتم . » نیروی او رو بگاهش بود . « روحم را بدست خدا

می‌سپرم ... جسم را به زمین ، وهستی خودم را به خانواده‌ام ... بوئوناروتی...»

« هرچه بگوید همانطور می‌کنیم . کامپی دولیو را درست طبق نقشه شما

تمام می‌کنم . وقتی يك طرف کلیسای پطرس قدیس علم باشد و يك طرف ساختمان

کاپیتول یا هیکل ژوبیتر شهر رم همانقدر که شهر قیصر یا قسطنطین است تا ابد

متعلق به میکل آنژ خواهد بود . »

« ممنولم ، تومی ... دیگر خسته شدم ... »

توماسو ده کاردالیه‌ری پیشانی میکل آنژ را بوسید و با چشم کریان از اطاق

بیرون رفت .

غروب نزدیک بود . میکل آنژ در اطاق تنها مانده یکایک تصاویر آثار زیبایی

را که آفریده بود از پیش نظر می‌گذراند . یکایک آنها را چنان می‌دید که در

روز پایان آفرینش آنها دیده بود ، چه پیکرها که تراشیده بود ، چه نقاشی‌ها که

کشیده بود و چه ساختمانها که بنا کرده بود : اینک بهمان شتاب که عمر او سپری

شده بود از برابر دیده‌اش می‌گذشتند :

مجسمه مریم عذراء که برای بالای پلکان تراشیده بود و نبرد قنطورها که

برای برتولدو و ابوالمعالی ساخته بود و چهار تن افلاطونیان بدو می‌خندیدند

چون آنها را «یونانی محض» آفریده بود . مجسمه‌های پرو کولوس و پترونیوس

قدیس که برای آلدووراندی در بولونی تراشیده بود ؛ مجسمه چوبی عیسی مصلوب

که برای زاهد بیچیل لینی تراشیده بود؛ کودک خفته که بوسیله آن کوشیده بود دلال رمی را بفریبد. مجسمه با کوس که در باغ میوه جا کوپو گالی تراشیده بود. مجسمه مریم عیسی بر زانو که کاردینال گروسله دی دیوینچی برای نصب در کلیسای پطرس قدیس سفارش داده بود. داود غول پیکر که برای سودرینی والی و شهر فلورانس تراشیده بود. تصویر خاندان مقدس که به طنز و طیبت برای آنیولودونی کشیده بود. پرده تصویر نبرد کاستینا که به «آب تنی» معروف شده بود و محض رقابت با پرده تصویر لئوناردو داوینچی کشیده بود. مریم عذراء و فرزندش برای بازرگانان بورژ در بلژیک که در اولین کارگاه خود تراشیده بود. مجسمه شبیه یولیوس دوم که سرنوشت شومی داشت؛ سفر تکوین که بفرمان یولیوس دوم برطاق سیستین کشیده بود. روز جزا که بفرمان پل سوم برای تکمیل دیوار سیستین کشیده بود. مجسمه موسی که برای مقبره یولیوس تراشیده بود و چهار مجسمه غول پیکر که ناتمام در فلورانس مانده بود. بام و شام و شب و روز که در کلیسای مدیسی کار گذارده بود. گرویدن پولس قدیس و مصلوب شدن پطرس قدیس که در کلیسای پلین کشیده بود. کامپی دولیو، دروازه پی، سه مجسمه گوناگون مریم عیسی بر دامان که محض سرگرمی خود تراشیده بود... و دست آخر که تصاویر متوقف شدند و در برابر چشمان ذهن او از حرکت باز ماندند: کلیسای رفیع پطرس قدیس آمد.

کلیسای پطرس قدیس... از میان در بزرگ کلیسا وارد آن شد وزیر آفتاب تندرم تا شبستان وسیع آن پیش رفت و زیر مرکز گنبد درست بالای گور پطرس قدیس ایستاد. احساس کرد که روح از بدنش بیرون می‌خزد و رو به بالا بطرف گنبد و بمیان آن می‌رود و پاره‌یی از آن می‌شود: پاره‌یی از مکان و زمان و جهان و آسمان و پاره‌یی از خدای دو جهان.



## جای گزونی آثار میکلی آنز

نام	سال	جا
عذرای پلکان	۱۴۹۱	خانه بوئوناروتی ها- فلورانس
نبرد قنطورها	۱۴۹۲	خانه بوئوناروتی ها- فلورانس
قدیسان پترونیوس و پروکولوس وفرشته	۱۴۹۵	کلیسای سان دومنیکو- بولونی
باکوس	۱۴۹۷	ساختمان بارجللو - فلورانس
عیسای مصلوب بردامان مادر ۱۵۰۰-۱۴۹۸	۱۴۹۸-۱۵۰۰	کلیسای پطرس قدیس: شهر وانیکان
عذرای بروز	۱۵۰۱-۴	کلیسای نوتردام : شهر بروز- بلژیک
مجسمه های منبرییکولومینی	۱۵۰۱	کلیسای سیه نا
داود	۱۵۰۱-۴	آکادمی - فلورانس
خاندان مقدس (سفارش دینی)	۱۵۰۳	اوفیزی - فلورانس
عذراء (سفارش پیتی)	۱۵۰۴	ساختمان بارجللو- فلورانس
عذراء (سفارش تاده بی)	۱۵۰۴-۵	آکادمی سلطنتی - لندن
متی	۱۵۰۵-۶	آکادمی - فلورانس
مقبره پاپ یولیوس دوم	۱۵۰۵-۴۵	سان پیتر و نیکولی - رم
سقف سیستین	۱۵۰۸-۱۲	کاخ وانیکان - شهر وانیکان
اسیران قهرمان و محتضر	۱۵۱۳-۱۶	موزه لوور - پاریس
موسی	۱۵۱۳-۴۲	سان پیتر و نیکولی - رم
عیسای از مردگان برخاسته	۱۵۱۸-۲۱	کلیسای سانتاماریا - رم
چهار اسیر (غول پیکر) ناتمام حدود ۱۵۱۹	۱۵۱۹	آکادمی - فلورانس



فلورانس	۱۵۲۰-۳۴	نمازخانه مدیسی
فلورانس	۱۵۲۴-۳۴	کتابخانه لاورنتی
نمازخانه مدیسی - فلورانس	۱۵۲۴-۳۱	بام
نمازخانه مدیسی - فلورانس	۱۵۲۴-۳۱	شام
نمازخانه مدیسی - فلورانس	۱۵۲۴-۳۴	عذراء و فرزند
نمازخانه مدیسی - فلورانس	۱۵۲۴-۳۴	دوك لورنزو
نمازخانه مدیسی - فلورانس	۱۵۲۶-۳۱	شب
نمازخانه مدیسی - فلورانس	۱۵۲۶-۳۴	دوك جيوليانو
نمازخانه مدیسی - فلورانس	۱۵۲۶-۳۴	روز
نمازخانه مدیسی - فلورانس	۱۵۲۶-۳۴	پیروزی
ساختمان بارجللو - فلورانس	۱۵۰۲، ۱۵۳۱	داود-آپولو
کلیسای سیستین - شهرواتیکان	۱۵۳۶-۴۱	روز جزا
ساختمان بارجللو - فلورانس	حدود ۱۵۳۹	بروتوس
سان پیتر و نیکولی - رم	۱۵۴۲	رحیلا
سان پیتر و نیکولی - رم	۱۵۴۲	لیه
نمازخانه بولس - شهرواتیکان	۱۵۴۲-۴۵	گرایش بولس
نمازخانه بولس - شهرواتیکان	۱۵۴۶-۵۰	مصلوب شدن پطرس
شهرواتیکان	۱۵۴۷-۶۴	کلیسای پطرس قدیس
		کاخ فارتز: طبقه سوم
رم	۱۵۴۷-۵۰	و فریز و حیاط
رم	۱۵۴۷-۶۴	کاپیتول
کلیسای گنبدی - فلورانس	۱۵۴۸-۵۵	عیسای مصلوب بردامان مادر
آکادمی - فلورانس	۱۵۵۰-۵۶	تدفین عیسای مصلوب حدود
		عیسای مصلوب بردامان
دژ اسفورزو - میلان	۱۵۵۵-۶۴	مادر (سفارشی روندائینی)
رم	۱۵۶۱-۶۴	دروازه پیا
رم	۱۵۶۳-۶۴	سانتا ماریای آنجلی

جز اینها چند قطعه از آثار میکلا آنژ پیدا نشده اند. از قالبهای مومی و گلین وی فقط چندتایی باقیست و همه خبرگان دراصالت آنها همدستان نیستند. مجموعه‌های عمده نقاشی‌های میکلا آنژ را می‌توان درخانه بوئوناروتی‌ها و اوفیزی‌ها در فلورانس و موزه بریتانیا در لندن و موزه لوور در پاریس و دالانهای دانشگاه اکسفورد و کتابخانه سلطنتی کاخ ویندزور در انگلستان یافت.

منتشر شده است :

شود زندگی

ایروینگ استون

ترجمه دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن

ونسان وان گوگ نگارگر بزرگ هلندی، آفریدگار آثار شگفت‌انگیز وستودنی است و پیدایی این شاهکارها نمی‌تواند با واقعیت زندگی او، با رنجها و شادیهها و اندیشه‌هایش و سرانجام جهانی‌اش، بی‌ارتباط باشد.

برای دریافت لحظه‌های زندگی او، دلبستگی‌اش به انسان و آدمهای فرودست اجتماع شود زندگی به قلم ایروینگ استون نویسنده پژوهنده آمریکایی، جالب، زیبا و خواندنی است. ایروینگ استون رنجی زیاد بر خود هموار داشته، به زادگاه وان گوگ سفر کرده و نقش قدمهای او را در لندن، معادن زغال، آتن، لاهه، نونن، پاریس، آرل، سن‌رمی جسته و با کسانی که وان گوگ را می‌شناخته‌اند و خاطره و روایتی از او به یاد داشته‌اند به گفتگو نشسته و از ترکیب این روایتها و روایتها سرگذشتی دلپذیر از زندگی خروشان و بارور و دردناک وان گوگ به دست داده است.

ایروینگ استون با نگاشتن این کتاب نام وان گوگ، نقاش بزرگ هلندی را در امریکا و در بسیاری سرزمینهای دیگر پرآوازه کرد. این نویسنده آمریکایی که در ۱۹۰۳ در سان‌فرانسیسکو زاده شد و پس از اشتغال به کارها و شغل‌های گوناگون و تحصیل در دانشگاه کالیفرنیا، با نوشتن داستانهای کوتاه و نمایشنامه کار ادبی خود را آغاز کرد، بعدها به عنوان شرح حال نویسی چیره دست نام‌آور گشت شیوه کار او چنانست که در ضمن بهره جستن او اسناد و مدارک معتبر، زندگی قهرمانان واقعی کتابهایش. به یاری تخیل استادانه بازگو کرده و بدینگونه اثری شوانگیز و در یادماندنی می‌آفریند. علاوه بر وان گوگ، او شرح میکلا-آنز؛ اوژن و. د. بس، رهبر کارگران آمریکایی؛ جک لندن؛ ارل وارن؛ و دیگرانی چند را نیز به رشته تحریر آورده است.

زندگانی بتهوون  
رومن رولان  
ترجمه محمود تفضلی

لودویک وان بتهوون در ۱۶ دسامبر ۱۷۷۰ در بن در يك خانواده فقیر به دنیا آمد. او روز ۱۴ ماه مه ۱۷۸۹ در رشته ادبیات آلمانی دانشگاه بن نام‌نویسی کرد. در نوامبر ۱۷۹۲ بن را ترك كرد و به وین رفت. انقلاب فرانسه روح بتهوون را تسخیر کرد و او از سال ۱۷۹۸ به بعد باسفارت فرانسه انقلابی تماس گرفت و احساسات انقلابی و جمهوریخواهانه او نیرو گرفت. در فاصله سالهای ۱۷۹۶ و ۱۸۰۰ ناشنوایی بتهوون آغاز شد و در سال ۱۸۱۵ به اوج رسید. و در ۲۶ مارس ۱۸۲۷ پس از آفرینش آثار جاودانه و تحمل رنجهای فراوان درگذشت.

این کتاب از دوران کودکی، از فقر و رنجهای بتهوون سخن می‌گوید و ما را با روحیه و محیط زندگی و اندیشه‌های او آشنا می‌کند.

زندگی بتهوون شامل این بخش‌هاست: زندگانی بتهوون، وصیت‌نامه بتهوون، متن چند نامه، اندیشه‌هایی از بتهوون. شرح حال رومن رولان نیز توسط مترجم در پایان، ضمیمه کتاب است.

در بخش اندیشه‌هایی از بتهوون کلمات قصاری از او درباره موسیقی و انتقاد نقل شده است. بتهوون می‌گوید: «موسیقی حالت درك و کشفی است که از هردانش و فلسفه‌ی برتر است... کسی که به اعماق معانی موسیقی من راه یابد از بند تمام بدبختی‌هایی که مردمان را بدنبال خود می‌کشاند، آزاد خواهد بود.»

اشرفان تسوایک می‌نویسد: «رولان در این کتاب ... نمی‌خواهد بتهوون موسیقیدان را به موسیقیدانان بشناساند. بلکه لازم می‌داند بتهوون قهرمان را به تمام انسانها بنمایاند، که در پایان زندگی اندوهبار و دردناکش عالیت‌ترین سرود بشریت را در شادمانی عظیم و خدایی سمفونی نهم می‌آفریند... هرگز پیش از آن، نسل جوان نتوانسته بود جنبه انسانی و عمق زندگی این نابغه را بدین سان با انگشتان خود لمس‌کند. هرگز قهرمانی این وجود تنها و منفرد تا این اندازه ارواح ی‌شمار را پیروزمندانه مشتعل نساخته بود.»

سرگذشت گاندی  
تایازینکین  
ترجمه علی شریفی

گاندی که به قهرمان مقاومت منفی شهرت دارد، در زندگی با واقعیت‌هایی روبرو شد و به‌حقانیت مبارزه علیه تبعیض و تحقیر انسانی معتقد شد. او دوم اکتبر ۱۸۶۹ به دنیا آمد. پدرش نخست‌وزیر یک ایالت مهاراجه‌نشین بود. شخصیت برجسته مادرش اثر عمیقی از تقدس در ذهن او باقی گذاشت. گفته می‌شود نریش اراده و ایثار را از مادرش به ارث برده بود. گاندی در سیزده سالگی به رسم هندوان ازدواج کرد. مشاهده ستم‌های ناروا بذراصلاح را از اوان کودکی در ذهن او کاشت.

گاندی جهت تحصیل مدت سه سال به انگلستان رفت و ۱۵ ژوئن ۱۸۹۱ رشته حقوق را به پایان برد و وکیل شناخته شد. هنگام بازگشت به وطن با حادثه ناگوار مرگ مادرش روبرو شد.

پس از مدتی اقامت در کشورش، درحالی که وکیل ناشناخته‌ای بود، هندوستان را به قصد افریقای جنوبی ترک کرد ولی هنگام بازگشت به کشورش از شهرت برخوردار بود؛ آنگاه با چند تن از رهبران کنگره ملی هند آشنا شد و به‌عنوان داوطلب وارد کنگره شد. در این هنگام علیه عاداتهای زشت مردم هند قیام کرد و در اصلاح آنان کوشید. او برای حمایت هندیهای مستعمره‌نشین به‌چند مسافرت رفت. و برای استقرار عدالت در مورد مردم کشورش مدت ۲۱ سال در افریقای جنوبی ماند. در اوایل سال ۱۹۱۵ به وطنش بازگشت و به‌سبب کارهایش در افریقای جنوبی به‌صورت یک قهرمان ملی درآمد. گاندی به‌حمایت از دهقانان و کارگران برخاست. روز ششم آوریل ۱۹۱۹ به‌نشانه اعتراض به اقدام دولت در مورد کاهش آزادی، عزای عمومی اعلام کرد. در ۱۸ مارس ۱۹۲۲ به اتهام تحریک مردم علیه دولت به‌شش‌سال زندان محکوم شد. در ۱۲ مارس ۱۹۳۵ به‌عنوان اعتراض به مالیات نمک پیاده‌روی سیصدویست کیلومتری خود را شروع کرد و این اقدام او باعث شکستن قانون مالیات نمک از طرف روستائیان هند و استفاده آنها از نمک دریا شد و گاندی بازداشت شد و این بازداشت، بازتابی جهانی داشت. گاندی در سال ۱۹۳۴ از زندان آزاد شد. در روز ۳۰ ژانویه ۱۹۴۸ با سه گلوله‌ای که یک جوان هندو شلیک کرد، جان سپرد. سرگذشت گاندی، حوادث زندگی گاندی و آنچه راکه بر مردم هندگذشته است باز می‌گوید.

زندگی من  
جواهر لعل نهرو  
ترجمه محمود تفضلی

جواهر لعل نهرو (۱۸۸۹-۱۹۶۴) در یک خانواده اشرافی برهن هند در الله‌آباد به دنیا آمد. پدرش وکیل دادگستری بود. نهرو در دانشگاه‌های «هارو» و «کمبریج» انگلستان حقوق تحصیل کرد. سپس در جنبش‌های آزادیبخش هند شرکت جست و با گاندی آشنا شد در سال ۱۹۲۹ به ریاست حزب کنگره برگزیده شد. پس از آزادی هند، نهرو در اوت ۱۹۴۷ نخست‌وزیر هند نو شد. پاره‌ای از آثار او که به فارسی ترجمه شده است: نامه‌های پدری به دخترش، نگاهی به تاریخ جهان، کشف هند، اندیشه‌های نهرو، زندگی من...

«به جز فصل آخر و پاره‌ای اصلاحها و تغییرها، تمام مطالب کتاب زندگی من از ژوئن ۱۹۳۴ تا فوریه ۱۹۳۵ در زندان نوشته شده است و تحول فکری و روحی نهرو را نشان می‌دهد. نهرو می‌گوید: «... در این کتاب درباره همکارانی که توفیق داشته‌ام سالیان دراز با ایشان کار کنم و برای هر یک از ایشان احترامی فراوان و علاقه‌ی بسیار دارم با منتهای صراحت و آزادی سخن گفته‌ام. همچنین بعضی جماعات و بعضی افراد را مورد انتقاد قرار داده‌ام و گاهی این امر صورتی جدی و شاید هم تند دارد... نظر این بوده است که از مباحثات اجتناب ورزم و فقط به مسائل مهم و حوادث بزرگ سیاسی که در هند مطرح بوده بپردازم آنهم به‌طور کلی و اجمالی... اتوبیوگرافی من در واقع سرگذشت شخص من نیست بلکه تاریخ نسلی از مردم هند است...» در کتاب زندگی من از گذشته و محیط زندگانی نهرو، از شخصیت و تفکر او سخن رفته است و نیز جنبه‌های تاریخی و سیاسی و اجتماعی تاریخ هند نو بررسی شده است.

پاره‌ی از رئوس مطالب زندگی من چنین است:  
انتقال از کشمیر، کودکی، بازگشت به وطن و سیاست هند در دوران جنگ، در میان دهقانان، تردیدها و کشمکشهای درونی، آتش تعصبات، بازداشتها، تضییقات، ممنوعیتها، زندگی زندان، مبارزه، هند کهنه و نو، فرقه‌های مذهبی و ارتجاع، دموکراسی در شرق و غرب...

زندگی من  
مارک تواین  
ترجمه ابوالقاسم حالت

مارک تواین، نام مستعار سموئل لنگهورن کلمنز (۱۸۳۵-۱۹۱۰)، نویسنده آمریکائی است. پیش از اینکه به نویسندگی پردازد، به کار چاپ، ملاحی و جستجوی طلا دست زد. نخستین بار در سال ۱۸۵۹ اسم مستعار مارک تواین را بکار برد. داستان قورباغه معروف ایالت کالادوراس (۱۸۶۵) سبب شهرتش گردید. پس از مسافرتی به اروپا، داستان فکاهی ساده دلان در سفر کشتی (۱۸۶۹) را نوشت، که شهرتش را به عنوان فکاهی نویسنده تثبیت کرد. از آثار فکاهی وی در ادبیات کودکان و نوجوانان، تامسایر (۱۷۸۶؛ ترجمه فارسی، تهران ۱۳۳۶) و ماجراهای هاگل پری فین (۱۸۸۴؛ ترجمه فارسی، تهران ۱۳۳۹) است. از دیگر آثارش: شاهزاده وگدا، چنکیبی از مردم کونکتیکت در دربار کینگ آرش، بشر چیست؟ است.

در اواخر عمر گرفتار قرضهای فراوان شد. سالهای آخر عمر را به سبب مرگ دو دختر و بیماری ممتد و مرگ همسرش (۱۹۰۴)، در غم و اندوه گذرانید. نشیب و فرازهای زندگی مارک تواین، شنیدن و خواندن سرگذشت او را جالبتر کرده است. مارک تواین در زندگی من، سرگذشت خود و آنچه را که بازنگارش پیوند پیدا می کند؛ به شکل گیرا و مؤثر بیان می کند و رویدادهای برجسته و شنیدنی زندگی خود را باز می گوید و هر رویدادی را در فصل جداگانه ای با مهارت و استادی می نویسد و از اینرو هر فصل از این کتاب به صورت داستان کوتاه و گیرایی درآمده است.

شخصیتهایی که در سرگذشت مارک تواین داخل شده اند و یا کسانی که قهرمانان داستان زندگی او بشمار می روند اغلب کسانی هستند که در جهان شاعری و نویسندگی یا در عالم سیاست پایه بلندی دارند. زندگی من مارک - تواین، آگاهیهای ارزنده ای از زندگی شاعران و نویسندگان معاصر وی و شخصیتهای نظامی و سیاسی همزمان او به دست می دهد. درباره زندگی کسانی مانند: چارلز دیکنز، رودیارد لیبلینگ، لویی استونسون، برت هارت و امثال آنان مطالبی در این کتاب آمده است که تقریباً پیش از آن در هیچ جا نیامده است.

مولن دوژ  
پیر لامور  
ترجمه هوشنگ پیر نظر

مولن دوژ، شرح زندگی هانری دو تولوز لوترک (۱۸۶۴-۱۹۰۱) نقاش فرانسوی است. او از اشراف زادگان قدیمی فرانسه بود. تولوز لوترک از کودکی به نقاشی آبرنگ پرداخت. مدتی در آموزشگاه به تحصیل نقاشی پرداخت و به شیوه‌های متداول و مرسوم نقاشی آشنا شد. نخستین کارهای مهمش در سالهای ۱۸۷۹ و ۱۸۸۰ به وجود آمد. نهضت امپرسیونیسم درهای تازه‌ای به روی او گشود. او در نقاشی و لیتوگرافی و طراحی راهی در پیش گرفت که نشان دهنده قدرت او در ادراک حرکات و کیفیات روحی انسانی است. رنگ را بی‌پروا و زیاد به کار می‌برد و قدرت طراحی او از همان ابتدای کودکی آشکار شد. موضوع نقاشیهای او میخانه‌ها و کاباره‌ها و تئاترها و روسپی‌خانه‌ها و ساکنان و مشتریان آنجاها بود.

برگزیدن این موضوعها تازگی نداشت ولی دید و طرز تلقی او تازه بود. تابلو تالار رقص او به نام «در مولن روژ» به تابلو رنوار که موضوع مشابهی دارد شبیه نیست. چنین جایی به نظر رنوار مجلل و پرسرور جلوه کرده است ولی لوترک آنرا جایی غم‌انگیز برای فرار مردم از دردها و محرومیت‌های خود می‌بیند.

لوترک در تصویر زندگی رنج بار و نشان دادن درد های نهانی مردمی که به پرتگاه فساد افتاده‌اند شهرت بسزا یافته است. وی در کارهای خود به جنبه‌های مضحک و غم‌انگیز زندگی انسانی بیشتر توجه می‌کرد.

فهرست سالاة انتشارات خود را منتشر کرده‌ایم.  
علاقه‌مندان می‌توانند به آدرس «تهران- شاهرضا- اول وصال شیرازی - شماره ۳۸- دایرة روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیرکبیر» با ما مکاتبه کنند تا فهرست سالانه را برای ایشان ارسال داریم.

میکل آنژ در ششم مارس ۱۴۷۵ زاده شد. در شش سالگی مادرش را از دست داد. پدرش چندی شهردار کاپز و شیوژی بود. دایه میکل آنژ زنی سنگتراش از اهالی ستلین یانو بود. هنگام تحصیل فقط به نقاشی دل سپرد. به مدرسه پیکر سازی که لوران دومدیسس در باغهای سن مارک دایر کرده بود، وارد شد. با اندیشه‌های ستایشگران دانش و هنر یونان باستان آشنا شد و جزو هواخواهان مجسمه‌سازی و حجاری یونان باستان گردید. در مارس ۱۵۰۵ میکل آنژ به فرمان ژول دوم به رم رفت و دوران پر افتخار زندگی خود را آغاز کرد. در مارس ۱۵۲۴ دچار نومیدی شدیدی شد. در روزهای قیام ملی و جمهوریخواهان مردم فلورانس، او در صف اول جبهه قرار گرفت. دوم ژوئیه ۱۵۲۸ برادرش در دامنش جان سپرد. در اکتبر ۱۵۲۸ در جلسات مشاوره برای دفاع از شهر شرکت کرد. روز ۱۰ ژانویه ۱۵۲۹ به عنوان سرپرست امور استحكامات انتخاب شد و به دنبال آن به سمتهای مشابهی منصوب گردید. عشق چندبار به سراغش آمد ولی بیش از همه کاوالیوری را دوست داشت و عشق او از دیگران پایدارتر بود. کاوالیوری نیز به استادش وفادار ماند و بر بالین مرگ او نیز حضور داشت و بر روی میکل آنژ نفوذ فراوانی داشت. ولی از سال ۱۵۳۴ عشق به مذهب تمام وجود میکل آنژ را فرا گرفت. روز ۲۵ فوریه ۱۵۴۷ در گذشت.

(نخ و سرهستی، را نویسنده با استفاده از متن چهارصدونودوپنج نامه میکل آنژ، دفترهای او و قراردادهایی که برای اجرای سفارشهای هنری بسته بود و نیز بابه رجویی از بایگانی اسناد فلورانس و مجموعه آثار میکل آنژ و شجره نامه اجداد او و دیگر منابع موجود درباره هنر و اندیشه میکل آنژ پیکر تراش، نوشته است.

پاره‌ای از آثار میکل آنژ عبارتند از: عذرای پلکان ۱۴۹۱، عیسای مصلوب بردامن مادر ۱۵۰۰ - ۱۴۹۸، داود ۴-۱۵۰۱، اسیران قهرمان و محتضر ۱۶-۱۵۱۳، چهار اسیر (غول پیکر)، ناتمام حدود ۱۵۱۹، نمازخانه قدیسی ۳۴-۱۵۲۰، کتابخانه لاورنتی ۳۴-۱۵۲۴، شب ۳۱-۱۵۲۶، روز ۳۶-۱۵۲۶، مصلوب شدن پطرس ۵۰-۱۵۴۶، مادر ۶۴-۱۵۵۵، دروازه پیا ۶۴-۱۵۶۱، سانتا ماریای آنجلی ۶۴-۱۵۶۳.

